

نہم تمور گھنگشا

شکفت انگیز ترین چہرہ تاریخی جہان



گر آوزد مارسل بریون شرح حال تیمور گنگشا بقلم خود او ترجمہ اقتباس فیض اللہ منصوری

مجموعه تمور حجاب لنگشا

سرگذشت تمور لنگشا ، بقلم خود او

گرد آورنده :

مارسل بریون فرانسی

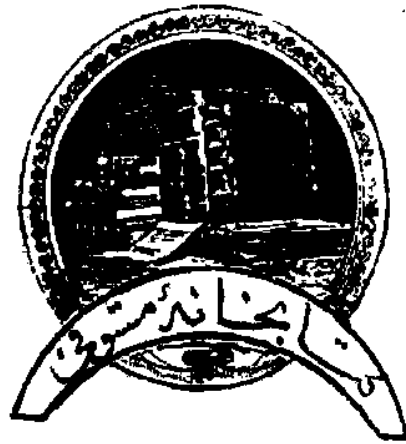
اقتباس - ذبح آله منصورى

حق چاپ محفوظ و مخصوص است

به کتابخانه رستوفی

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

ترجمه این کتاب ابروان برادر منشی الله حکیم الهی مشهوری
تقدیم میکنم .
بیچ الله مشهوری



از انتشارات

کتابخانه مستوفی

تهران خیابان جمهوری دشت و آباد سابق، تلفن ۳۱۱۰۹۹۵

نام کتاب : منم تمور جهانگش

گرد آورنده : مازک برایون

ترجمه و اقتباس : بیچ الله مشهوری

نوبت چاپ چهارم ۱۴۷۲

تیراژ : ... ۵ جلد

چاپ : مروی

شماره ثبت اسناد : ۵۲۹۷۱

فهرست فصل های کتاب

شماره فصول	عنوان فصل ها	صفحه
مقدمه مترجم		۰
فصل اول	دوره کودکی و تحصیل نزد شیخ شمس الدین	۱
» دوم	آغاز جوانی و فرا گرفتن فنون جنگی	۷
» سوم	ورود بخدمت امیر یاخماق	۱۳
» چهارم	مرگ امیر یاخماق و نزاع با ارسلان	۲۰
» پنجم	چگونه شهر بخارا را بتصرف در آوردم	۲۶
» ششم	جنگ تاشکند	۴۰
» هفتم	سوی مسقط الراس فردوسی و جنگ نیشابور	۴۷
» هشتم	دومین سفر من بخراسان و جنگ سبزوار	۶۲
» نهم	عزیمت بجنوب خراسان	۷۹
» دهم	زابلستان	۸۶
» یازدهم	جنگ اسفهان	۹۳
» دوازدهم	جنگ با سردار منول	۱۱۰
» سیزدهم و چهاردهم	پیکار در سرزمین قبیچاق	۱۳۶
» پانزدهم	مراجعت بماوراء النهر و آفت ملخ	۱۵۲
» شانزدهم	در کرانه های دریای آبسکون	۱۵۸
» هفدهم	چگونه بغداد را مسخر کردم	۱۶۸
» هیجدهم	عبور از گردنه پاتاق و رسیدن بفارس	۱۸۰

شماره فصول	عنوان فصل‌ها	صفحه
» نوزدهم	بعد از سقوط شیراز	۲۰۳
» بیستم	يك گردش در سرزمین لرستان	۲۱۰
» بیست و یکم	(ابدال کلزائی) که بود و در کجا سلطنت کرد	۲۲۷
» بیست و دوم	قل شیخ عمر در فارس	۲۴۹
» بیست و سوم	طاعون	۲۷۴
» بیست و چهارم	سرزمین عجائب یا هندوستان	۲۸۲
» بیست و پنجم	جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن	۳۴۶
» بیست و ششم	بسی سرزمین روم و جنگ با (ایلدرم بایزید)	۳۸۲
» بیست و هفتم	در آذربایجان چه کردم و چه دیدم	۴۱۱
	خاطرات استغ سلطانیه	
	راجع به تیمور لنگ	۴۲۳

مقدمه مترجم

(مارسل بریون) فرانسوی گرد آورنده این کتاب، در ایران معروف نیست و مترجم ناتوان دوازده سال قبل از این، يك سرگذشت تاریخی بقلم همین نویسنده را به عنوان (صلاح الدین و ارغود) ترجمه کرد و آن ترجمه در یکی از روز نامه های یومیۀ تهران منتشر گردید اما مثل اکثر ترجمه های این بی مقدار، بصورت کتاب منتشر نشد.

کتابی که اینک بعنوان (منم تیمور جهانگشا) بشوایندگان تقدیم میشود بتازگی از طرف (مارسل بریون) فرانسوی گرد آوری و نوشته شده و تصور می کنیم از کتابهای خوب اروپای غربی در سنوات اخیر می باشد.

(مارسل بریون) فرانسوی قبل از نوشتن این کتاب، تمام تواریخ قدیم را که راجع به تیمور لنگ نوشته شده خواند و آنچه بزبان عربی نوشته اند در متن اصلی قرائت کرد و تواریخ فارسی را در ترجمه های انگلیسی و فرانسوی و آلمانی مطالعه نمود و شروع بگردآوری و نوشتن این کتاب کرد.

کتابی که بنده برای ترجمه (منم تیمور جهانگشا) از آن استفاده کرده ام و تألیف (مارسل بریون) می باشد دارای فهرستی است از تمام کتابهایی که (مارسل بریون) در کتابخانه های مختلف اروپا و امریکا راجع به (تیمور لنگ) دیده، و نویسنده فرانسوی در این فهرست، شرح حال مختصر هر يك از نویسندگان آن کتب را هم نوشته و بنده تا

امروز ندیده بودم که يك نویسنده برای نشان دادن مأخذهای خویش این قدر دقیق باشد .

مثلا یکی از کتاب ها که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته کتاب ظفر نامه تألیف (شرف الدین علی یزدی) است و من میتوانم بگویم که غیر از استادان تاریخ که شغل آنها تدریس تاریخ می باشد و بمناسبت شغل خود مجبورند تاریخ بخوانند هیچ يك از خوانندگان ما نمیدانند (شرف - الدین علی یزدی) در چه دوره زندگی میکرد؛ چگونه کتاب ظفر نامه را نوشت ولی (مارسل بریون) میرساند که (شرف الدین علی یزدی) منشی (میرزا ابراهیم سلطان) پسر دوم (شاهرخ) بود و کتاب خود را در سنوات ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ میلادی نوشت و در یزد زندگی را بدرود گفت و کتاب ظفر نامه در سال ۱۶۵۳ میلادی (سیصد و یازده سال قبل از این) بزبان فرانسوی ترجمه شده و مترجم آن بزبان فرانسوی (پتی لاکروا) است و در سال ۱۷۲۳ میلادی (دویست و چهل و يك سال قبل از این) کتاب ظفر نامه بزبان انگلیسی منتشر گردید و مترجم آن مردی موسوم به (دربای) می باشد .

نویسنده هر يك از کتابهایی که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته خواه بزبان فارسی و عربی و ترکی ، خواه بزبانهای اروپایی همین طور ، بطرزی مفید و مختصر ، معرفی شده است .

اما کتابی که اینک بخوانندگان تقدیم می شود (مارسل بریون) فرانسوی زحمت گرد آوردن آن را برعهده گرفته خاطرات تیه ورننگ بقلم خود اوست که نسخه منحصر بفرد آن بزبان فارسی در تصرف (جعفر پاشا) حکمران یمن بوده (البته در دوره ای که یمن جزو امپراطوری عثمانی بود) و بعد از فوت جعفر پاشا نسخه مزبور نزد بازماندگان متوفی ماند ، تا اینکه کاتبی يك نسخه از روی آن کتاب نوشت و به هندوستان برد .

میدانیم در قدیم که کتابها با دست نوشته می‌شد کتاب ، ارزش داشت ، و مردم کتاب را چون گوهر نگاه داری میکردند و مثل امروز کتاب در دسترس همه نبود.

کتاب سرگذشت تیمور لنگ (بزبان فارسی) بعد از این که به هندوستان رفت مدتی در آن اقلیم بود تا این که يك افسر انگلیسی کتاب مزبور را از هندوستان بانگلستان برد و ما میدانیم نسخه منحصر بفرد این کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر انگلیسی افتاد ، یاوی کاتبی را وادار بنوشتن کتاب کرد و روشت کتاب را بدست آورد. در هر حال افسر مزبور این کتاب را بانگلستان برد و در آنجا مردی باسم (دیوی) با کمک پروفیسور (وايت) استاد دانشگاه (اوکسفورد) این کتاب را بانگلیسی ترجمه کرد و متن انگلیسی آن در سال ۱۷۸۳ میلادی منتشر گردید

مترجم ، چون معلم تاریخ نیست تا این که حرفه اش مستلزم تحقیقات تاریخی باشد میداند که آیا نسخه فارسی منحصر بفرد این کتاب که (مارسل بریون) فرانسوی میگوید در تصرف جعفرپاشا حاکم یمن بوده (وجعفرپاشا در سال ۱۶۱۰ میلادی زندگی را بدرود گفت) اینک هست یا نیست ؟

ولی اگر هم آن نسخه منحصر بفرد باشد ، تا امروز چاپ نشده و منتشر نگردیده بود و اینک با همت (مارسل بریون) این کتاب در دسترس خوانندگان قرار میگیرد .

(مارسل بریون) زبان عربی میداند اما بزبان فارسی آشنا نیست و مأخذ های زبان فارسی را فقط از روی ترجمه آنها بزبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی دریافته و بهمین جهت ما که فارسی زبان هستیم برای مزید استفاده از این کتاب ، قسمتی از اطلاعات تاریخی را که از مأخذ

های فارسی بدست آمده بر آن افزودیم و منظور ما این بود که این کتاب ، بیشتر مفید واقع گردد و بنا بر این از مأخذهای فارسی چیزهایی در این کتاب هست که در متن فرانسوی آن نیست .

لذا مندرجات این کتاب علاوه بر شرح حال تیمور لنگ ، بقلم خود او ، اطلاعاتی است که (مارسل بریون) با احاطه ای که بر تواریخ تیمور لنگ داشته در آن گنجانیده و چیزهایی که مترجم برای مزید افاده ، بدان منضم کرده است .

انسان وقتی این سرگذشت را میخواند نمیتواند راجع بروحیه (تیمور لنگ) نظریه‌های مشخص پیدا کند و بگوید او چگونه بود مگر این که اعتراف نماید که اراده و پشت کار داشته است و صفتی که بیش از همه در این شرح حال، بنظر میرسد عزم و پشت کار او می باشد .

اگر ما بعد از خواندن این کتاب نتوانیم راجع بروحیه تیمور لنگ يك نظریه مشخص استنباط کنیم در عوض خواندن این کتاب چیزها بما میآموزد که بر گنجینه اطلاعات ما میافزاید حتی برای دانشمندان و خبرگان تاریخ هم خواندن این کتاب شاید بدون فایده نباشد و هر کس در هر دوره از عمر ، می تواند از این کتاب بهرمنند شود .

این کتاب ضمیمه ای هم دارد و آن شرح حال تیمور لنگ بقلم اسقف سلطانیه است و باید تذکر بدیم :

این اولین کتاب است که مؤسسه مطبوعاتی مستوفی واقع در تهران خیابان شاه آبا منتشر می نماید و امیدوارم که آن مؤسسه بتواند بعد از این مجموعه ، کتابهای مفید دیگر را هم منتشر نماید .

فصل اول

دوره کودکی و تحصیل نزد شیخ شمس الدین

نام پدرم (ترقائی) بود و جزو ملاکین کم بضاعت شهر (کش) بشمار می‌آمد ولی بین مردم آن شهر احترام داشت.

قبل از این که من متولد شوم پدرم خواب دید که مردی نیکو منظر، مثل فرشته، مقابلش نمایان شد و شمشیری بدست پدرم داد.

پدرم، شمشیر را از آن مرد گرفت و از چهار سمت بحرکت درآورد و بعد از خواب بیدار شد ظهر روز بعد، پدرم برای ادای نماز بمسجد رفت و مثل روزهای دیگر، به (شیخ زیدالدین) امام مسجد محله ما اقتدا نمود و نماز خواند. بعد از خاتمه نماز خود راه شیخ (زیدالدین) رسانید و خواب شب گذشته را برایش حکایت کرد. شیخ از پدرم پرسید چه موقع از شب این خواب را دیدی؟ پدرم گفت نزدیک صبح شیخ (زیدالدین) اظهار کرد تعبیر خواب تو این است که خداوند بتو پسری خواهد داد که با شمشیر خود جهان را خواهد گرفت و دین اسلام را در سراسر جهان توسعه می‌دهد زنهاری که از تربیت آن پسر غفلت نکنی و بعد از این که متولد شد و ادارش کن درس بخواند و خط بنویسد و قرآن را با او تعلیم بده. سال دیگر من متولد شدم و پدرم نزد امام مسجد رفت و با او راجع باسم من مشورت کرد و امام گفت اسم پسر تو را تیمور بگذار که بمعنای (آهن) است.

توضیح - از شگفتی‌ها این است که عده‌ای از جهانگشایان دارای نام فلزات بوده‌اند و (آتیلا) (از ریشه - انزل) بمعنای آهن است و اسکندر در ریشه اصلی بمعنای مفرغ می‌باشد و تیمور هم بمعنای آهن است و در دوره ما نیز رهبر سابق شوروی استالین یعنی یولاد نام داشت - مترجم) پدرم میگفت روزی که من نزد امام مسجد رفتم که راجع به انتخاب اسم فرزندم با او مشورت کنم وی مشغول خواندن قرآن بود و سوره شصت و هفتم قرآن را می‌خواند و باین آیه رسید (آیا نمی‌ترسی که خدای آسمان‌ها زمین را زیر پای تو بگشاید و بارزه درآید) کلمه (بارزه درآید) در قرآن، بزبان عربی (نمر) می‌باشد و این کلمه در تلفظ، نزدیک است بکلمه (تیمور) و بهمین جهت شیخ (زیدالدین) تیمور را برای اسم من انتخاب کرد. اولین چیزی که از دوره کودکی یاد دارم صدای مادرم می‌باشد که روزی پدرم گفت این بچه چپ است و بدست چپ کار می‌کند. لیکن بزودی معلوم شد که من نه چپ هستم نه راست بلکه با هر دو دست کار می‌کنم و بعدها

وقتی نزد آموزگار رفتم و شروع بدرس خواندن کردم با هر دودست می‌نوشتم و پس از اینکه بسن رشد رسیدم با دو دست می‌توانستم شمشیر بزیم و نیز بیندازم و امروز هم که هفتاد سال از عمر من میگذرد چپ و راست برایم فارق ندارد. وقتی مرا برای فرا گرفتن سواد نزد آموزگار فرستادند، بقدری خرد سال بودم که نمی‌توانستم روی لوح چوبی خود موم بمالم در شهرها، و همچنین سایر شهرهای ماوراءالنهر رسم این بود که يك گلوله از موم و يك لوح چوبی به‌شاکرد می‌دادند و باو می‌آموختند چگونه موم را ذوب کنند و بشکل يك ورقه نازك روی لوح چوبی قرار بدهد و آنگاه با قلم، روی موم بنویسد فایده لوح مومی این بود که در مصرف کاغذ صرفه جوئی می‌شد و شاگرد می‌توانست بعد از هر مشق، موم را از روی لوح چوبی بردارد و دوباره ذوب کند و روی لوح قرار بدهد و بنویسد و چون من نمی‌توانستم اینکار را بکنم مادرم لوح را درست می‌کرد. اولین آموزگار من مردی بود با اسم (ملا علی بيك) و مکتب خانه‌ای داشت واقع در مسجد محله ما مکتب خانه او، هر روز، هنگام ظهر تعطیل می‌شد چو در آن موقع مومنین بمسجد می‌آمدند تا در نماز جماعت شرکت نمایند و ما که طفل بودیم چون نمی‌توانستیم بی‌صدا باشیم حواس مومنین را پرت می‌کردیم. من چون خیلی کوچک بودم بعد از تعطیل مکتب خانه نمی‌توانستم بخانه بروم مادرم، و بعضی از اوقات یکی دیگر از سکنه‌خانه می‌آمدند و مرا بمنزل می‌بردند. آنگاه مرا یکی از شاگردهای بزرگ مکتب خانه که خانه‌اش نزدیک خانه ما بود سپردند و هنگام ظهر که مکتب تعطیل می‌شد آن پسر دست مرا می‌گرفت و از کوچه و بازار که در آن موقع پیوسته پر از الاغ و اسب و استرو شتر بود عبور می‌داد و بخانه می‌رسانید و من بعد از این که بزرگ شدم و به سلطنت رسیدم بآن پسر منصب دادم و اینك هم زنده است. (ملا علی بيك) آموزگار من پیر بود و دندان نداشت و بهمین جهت نمی‌توانست حروف الفبا و کلمات را بدرستی تلفظ کند. در نتیجه من و شاگردانی که در مکتب خانه او درس می‌خواندیم بعضی از حروف و کلمات را غلط فرا گرفتیم. (ملا علی بيك) عقیده داشت که بهترین وسیله برای یاد و یاد کردن شاگردان چوب است و حروف الفباء و آنگاه کلمات را با چوب در ذهن شاگردان جا می‌داد و در دوره‌ای که من به مکتب خانه‌اش می‌رفتم یگانه شاگردی که چوب نخورد من بودم چون هر چه می‌گفت فرامی‌گرفتم و بدون اشکال حروف و آنگاه کلمات را می‌نوشتم و تعجب می‌کردم چرا اطفال دیگر نمی‌توانند مثل من با سهولت حروف و کلمات را بیاموزند و بنویسند، (ملا علی بيك) روزی به پدرم گفت قدر این پسر را بدان چون علاوه بر اینکه هوش و حافظه دارد با دودست می‌نویسد و کسی که با دودست بنویسد، در شرق و غرب دنیا، فرمانفرما خواهد شد. مشق نوشتن برای شاگردان مکتب خانه يك تکلیف شاق بود و نمی‌نوشتند مگر از روی اجبار ولی من از نوشتن مشق لذت می‌بردم و موقعی که مکتب خانه تعطیل می‌شد و بخانه مراجعت می‌کردم، نیز مشق می‌نوشتم. در هفت سالگی من مکتب خانه ملا علی بيك را ترك کردم و بمکتب خانه‌ای دیگر رفتم که آموزگار آن مردی بود با اسم (شیخ شمس الدین) شیخ شمس الدین در مکتب خانه خود بشاگردها قرآن می‌آموخت و بعضی از اشعار را با آنها یاد میداد و عادت داشت که تعلیم قرآن را از سوره شمس شروع می‌کرد که سوره نود و یکم قرآن است زیرا اسم خود او (شمس) بود. سوره (شمس) در قرآن دارای پانزده آیه است و آیه اول آن (والشمس وضحیها) و آیه آخر سوره (ولایخاف عقبها) می‌باشد و من پانزده آیه آن سوره را روز اول که شیخ شمس الدین بمن درس داد حفظ کردم.

شیخ پدرم را به مکتب خانه احضار کرد و گفته‌ام در مدت عمر خود شاگردی با استعدادتر

از پسر تو فدیده ام زیرا او امروز سوره (شمس) را حفظ کرده است آن گاه بمن گفت که آن سوره را برای پدرم بخوانم و من خواندم و پدرم دودست را بطرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا فرزند مرا از امراض دوره کودکی مثل آبله و سرخک حفظ کن و (تیمور) رازنده نگاه دار. سپس دست در جیب کرد و يك سکه کوچک بیرون آورد و در دست شیخ شمس الدین نهاد و گفت این هم هدیه تو که اولین سوره قرآن را به پسرم آموختی يك هفته بعد از این که من به مکتب خانه (شیخ شمس الدین) رفتم آموزگار ما از شاگردان پرسید بهترین طرز نشستن، چگونه است. هر يك از شاگردها جوابی دادند ولی من گفتم بهترین طرز نشستن این است که انسان دوزانو بنشیند. شیخ شمس الدین پرسید بچه دلیل من گفتم بدلیل اینکه در حال نماز که مردم مشغول عبادت خداوند هستند دوزانو می نشینند لذا معلوم می شود که دوزانو نشستن، از انواع دیگر نشستن ها بهتر می باشد شیخ شمس الدین سه بار با صدای بلند گفت احسنت ... احسنت ... احسنت ...

شیخ (شمس الدین) بعد از این که سوره (شمس) از سوره های قرآن را برای حفظ کردن بمن توصیه کرد و متوجه شد که بحوبی از عهده آزمایش بر آمدم سایر سوره ها را بمن می آموخت و برای این که خسته نشوم سوره های کوتاه قرآن را که بیشتر در مکه قبل از هجرت بیغمیر اسلام مدینه نازل شده بود بمن یاد میداد. هر دفعه که سوره ای را برای من میخواند من فرامیگرفتم **طوری که (شمس الدین) مجبور نمیشد مرتبه دیگر آن سوره را برای من بخواند**

طوری که بستی من به تحصیل، استاد را بذوق آورد که يك روز تصمیم گرفت (یاسین) را من بیاموزم و گفت (تیمور)، سوره (یاسین) سوششمین سوره قرآن است و دارای هشتاد و سه آیه می باشد و در مکه بر پیشترها نازل گردیده و در یک مرتبه این سوره را بدقت برای تو میخوانم حد قرآن سر می آن را خوانی و هر اشکالی که داشتی مرفوع خواهم کرد. سپس شروع بخواندن سوره کرد و گفت (یاسین و التمرآن الحکیم) و رسید آیا میدانی معنی (یاسین) چیست گفتم معنای یا را مردانه که در زبان عربی یکی از الفاظ است و در مورد خطاب بکار می برند و وقتی می خواهند یک نظریه صدق کنند می گویند (یا زید) اما نمیدانم معنای (سین) در اینجا چه می باشد. شیخ شمس الدین گفت (سین) یعنی ای (انسان) ولی نه هر انسان، بلکه يك انسان بخصوص.

گفتم من تا امروز نشنیده ام (سین) که یکی از حروف الفبا می باشد معنای انسان را بدهد. استاد گفت نظریه نودست است و حرف (سین) به معنای انسان نیست ولی این حرف، حرف اول کلمه سوره (سورن ذمه مترجم) است که در زبان عربی به معنای گاو و ریحان می باشد و خداوند بقدری بیغمیر اسلام را دوست دارد که در اینجا او را بمنوان (گل و ریحان) طرف خطاب قرار میدهد. من در آن موقع در صرف و نحو عربی آن قدر پیش نرفته بودم که استاد بتواند هر يك از کلمات سوره (یاسین) را از لحاظ صرفی و نحوی برای من تشریح کند ولی معنای آیات را می گفت. بعد از اینکه شیخ شمس الدین يك مرتبه سوره (یاسین) را برایم خواند من قرآن خود را بدست گرفتم و آهسته شروع بخواندن آن سوره کردم و پس از چند بار خواندن آن را حفظ نمودم. در آن دوره برنامه زندگی من این بود که صبح بعد از صرف غذای با امداد بمدرسه میرفتم و تا ظهر درس میخواندم. هنگام ظهر شیخ شمس الدین بنماز می ایستاد و ما که شاگردان مدرسه بودیم باو اقتدا می کردیم و نماز میخواندیم و بعد از نماز دیگر در مدرسه نمیماندم و راه صحرا را پیش میگرفتم.

چون پدرم (ترقائی) می گفت ما از خانواده ای هستیم که پدرانمان همه مردان سلحشور و نیرومند بوده اند و من باید از طفولیت با فنون سلحشوری آشنا شوم. در اطراف (کشی) مراتع بزرگ وجود داشت و در آن مراتع گله های اسب و مادیان می چریدند و ما يك ناله كوچك، اسب و مادیان داشتیم و من بعد از خروج از مدرسه بمرتع میرفتم تا سواری کنم فقط روزهای اول من که هنوز طفل بودم يك نفر با من بمرتع می آمد و بمن می آموخت که چگونه سوار اسب های نیمه وحشی ایلخی بشوم. او بمن آموخت که نباید از عقب با سب نیمه وحشی ایلخی نزدیک شد زیرا جفتك میاندازد و نباید از جلو با نزدیک شد زیرا گاز میگیرد. بلکه باید از طرف راست یا از طرف چپ با سب ایلخی نزدیک گردید و يك مرتبه با دست چپ، با دست راست، یا شش را گرفت. همین که پال اسب گرفته شد آن حیوان بحركت در می آید، با حاداعلای سرعت بر راه می افتد تا شخصی را که قصد دارد سوارش شود بزمین بزند.

شخصی که طرز سوار شدن بر اسب نیمه وحشی را بمن می آموخت می گفت تو در حالی که اسب با حاداعلای سرعت بحركت در می آید باید سوارش شوی و برای اینکه بتوانی خود را به پشت اسب برسانی نباید دلت را رها نمائی و اگر پال اسب را رها کنی بشدت زمین خواهی خورد یا زیر پای اسب خواهی رفت ولی همین که بر پشت اسب قرار گرفتی دوزانوی خود را بدو بیلوی حیوان فشار بده که بتوانی تعادل خود را حفظ نمائی و پال اسب را رها کن و بگذار هر قدر بدو خواهد بدو و اسب همین قدر که حس کرد نمیتواند تو را بزمین بزند آرام خواهد گرفت.

هر دفعه که من می خواستم سوار يك اسب نیمه وحشی ایلخی بشوم، با مقاومت شدید آن حیوان مواجه میشدم و پس از اینکه بر پشتش قرار می گرفتم آن جانور با سرعت بر راه می افتاد و بعد از اینکه مسافتی را می پیمود، توقف می نمود و آن گاه جفتك میانداخت که مرا بزمین بیندازد یا اینکه روی دو پا می ایستاد و دودست را بلند میکرد تا من از عقب سفوط کنم. ولی عاقبت من غلبه می کردم و اسب آرام میشد.

کار من در مرتع فقط اسب سواری نبود بلکه تیراندازی هم می کردم ابتدا بطرف نشانه های ثابت تیراندازی مینمودم و بعد از این که با كلك مریبی در تیراندازی، قدری مهارت پیدا کردم سوار بر اسب میشدم تا اینکه در حال تاخت تیراندازی کنم، من میتوانستم در حال تاخت بسوی هدف هائی که در جلو و عقب و طرف راست و چپ من بود تیراندازی نمایم ولی چون بازوی من هنوز ضعیف بود تیرهایم سرعت نداشت و برد تبر از فاصله ای محدود تجاوز نمی کرد مریبی من می گفت تو هنوز طفل هستی و بعد از این که بزرگ شدی نیرومند خواهی گردید و بازوانت قوی خواهد شد و معج دست تو نیز قوت خواهد گرفت و آن وقت می توانی تیر را به مسافت بعید پرتاب کنی. باری آن روز، مانند روزهای دیگر، بعد از ظهر بصحرا رفتم و تا غروب مشغول سواری و تیراندازی و پرتاب نیزه بودم و غروب به منزل مراجعت کردم و بعد از ادای نماز و صرف غذای شب خوابیدم.

صبح روز بعد وقتی بمدرسه رفتم استاد، از من پرسید آیا میتوانی سوره (یاسین) را بجوانی یا نه؟ گفتم من سوره (یاسین) را حفظ کرده ام و آن گاه تمام سوره را از آغاز تا پایان رای شیخ شمس الدین خواندم و او برای مرتبه دوم سه بار با صدای بلند گفت احسنت. احسنت و احسنت. طوری من در تحصیل پیشرفت حاصل کردم که بعد از سه سال که در مدرسه شیخ شمس الدین تحصیل

می نمودم تمام قرآن را حفظ کردم و یک روز، استاد من، در مدرسه يك میهمانی ترتیب داد و از عده ای از علماء و وجهه شهر از جمله پدرم دعوت کرد و بعد از این که مدعوین حضور یافتند از علماء خواست که مرا مورد آزمایش قرار بدهند تا بدانند آیا قرآن را از حفظ دارم یا نه؛ سه نفر از علماء سوره هائی از قرآن را نام بردند و بمن گفتند آنها را بخوانم و من با صدای بلند آیات قرآن را خواندم و همه تحسین کردند و احسنت گفتند. در آن مجلس عنوان حافظ القرآن را روی من گذاشتند و بعد از این که ضیافت خاتمه یافت و میهمانان رفتند شیخ شمس الدین به پدرم گفت آنچه من میدانم به سرت آموختم و دیگر چیزی ندارم که باو بیاموزم و تو باید برای فرزندت استاد دیگر انتخاب نمائی تا این که حکمت بشری و الهی را باو بیاموزد و روی را با اسرار بزرگ علم آشنا کند.

پدرم به مناسبت اینکه دوره تحصیل من در مدرسه شیخ شمس الدین بپایان رسیده بود يك اسب و يك حادیان به شیخ شمس الدین داد. و چند روز بعد من به مدرسه (عبداله قطب) منتقل گردیدم. عبدالله قطب مردی بود عارف و دانشمند و بسیار پرهیزکار و عده ای از پسران اشراف شهر در مدرسه او درس میخواندند. باید بگویم که من با سرعت رشد می کردم و زبانی شدم و هر سال که میگذشت زیبایی من افزون میگردد و در چهارده سالگی بطوری که دیگران می گفتند من یکی از جوانان زیبای ماوراء النهر بودم.

دوین جوانانی که در مدرسه (عبداله قطب) تحصیل میکردند يك جوان بود بنام (یولاش) **و تر که کمتر نماور اعانهر** بشمار میآمد. من متوجه شده بودم تر کھائی که در مشرق ماوراء النهر **که در آنجا** تر شهر ما هستند افراطی غیر عادی میباشد و بعد از این که **روانی و بلند صوره (عبدالله قطب)** شد، این موضوع بیشتر بر من معلوم گردید زیرا وقتی ساعات **در میان یک مریبه و ما از مدرسه خارج میشیم** آن جوان خود را بمن میرسانید و چیز هائی بمن می گفت که **مشرقه در مکرر است**

من میبستم در (پانسی) جد من (چنگیز) محدرات کسی که در صدد برآید مبادرت بگری که (یولاش) میگفت بکنند تمام است و من باید سرار بدش جدا نمایم.

(توضیح - تیمور لنگ ارسل چنگیز نبود و برای نفاخر خود را از نژاد چنگیز معرفی میکرد. و (پانسی) هم عبارت بود از قانونی که (چنگیز) وضع کرد و بعد از مرگش قانون اساسی ممالکی شد که فرزندانش اداره می کردند - مترجم)

من چند بار به (یولاش) گفتم که آن اظهارات را نکنند و بدانند مجازات کسی که مبادرت بعمل مورد نظر او بنماید قتل است. اما طوری (یولاش) جسور بود که بعضی از محصلین که با ما در يك مدرسه درس خوانده بودند، دانستند که منظور وی چیست و بنظر تحقیق سرا مینگریستند. يك روز بعد از خروج از مدرسه (یولاش) از دیگران جدا شد و خود را بمن رسانید. وی میدانست که من برای سواری و تیر اندازی و پرتاب نیزه بصحرا میروم و چون بزرگ شده بودم مشق شمشیر بازی هم می کردم. کنار من تیری که ایلخی مادر آن می خرید انباری بود که من وسائل کار خود را در آنجا می گذاشتم و پس از این که با آنجا رسیدم کمان را برداشتم و تیر کش را بکمر بستم و خواستم بطرف ایلخی بروم تا اینکه سوار یکی از اسب هاشوم و در حال ناخست تیر اندازی نمایم و قیاح بزتم.

(توضیح - قیفاج زدن یعنی در حال ناخت اسپدوبر گردانیدن و به طرف عقب تیراندازی کردن - مترجم)

(یولاش) بطرف من آید و گفت (تیمور) برای چه نسبت بمن بی اعتنائی میکنی و آیا نمی- فهمی که من چقدر بتو علاقه مند هستم و بین تمام محصلین که در مدرسه تحصیل میکنند فقط تو را برگزیده‌ام و تو باید خوشوقت باشی شخصی چون من که پدرم خان است... من مجال ندادم که وی حرف خود را تمام کند و تیری از ترکش بیرون آوردم و بکمان بستم و بطرف او پرتاب کردم تیر بر سینه اش نشست و بر پشت افتاد و بعد از چند دقیقه زندگی را بدو دگفت. (یولاش) اولین کسی بود که بدست من کشته شد و من قدری کنار جنازه آن جوان ایستادم و او را نگریستم ز در آن موقع نه متوحش بودم نه ضمکین. من فکر میکردم قتل آن جوان از طرف من مجاز بوده و او نمی باید آن اظهارات را بمن بکند تا اینکه کشته شود.

بعد از اینکه چند دقیقه کنار جسد (یولاش) ایستادم متوجه شدم که باید پدرم را از آن واقعه مستحضر نمایم و به پدرم (ترقائی) گفتم که (یولاش) را بقتل رسانیده‌ام پدرم مضطرب گردید و گفت بدشذ زیرا پدرش بخون خواهی پسر بر خواهد خواست. گفتم آیا تو راضی بودی که یک جوان از ترکهای مشرق ما و راء النهر، به پسر تو این حرفها را بزند و پسر ت گفته‌های او را تحمل نماید .

پدر گفت البته نه. لیکن اگر تو بمن این موضوع را می گفتی من به پدرش اطلاع میدادم و از او میخواستم که پسرش را تنبیه نماید ولی اینک چاره‌ای نداریم جز اینکه خود را برای انتقام پدر (یولاش) آماده کنیم. گفتم ای پدر، چند نفر از محصلین مدرسه میدانند که (یولاش) جوانی بود وحشی و آنها همیشه مرا مورد تحقیر قرار میدادند که چرا آن پسر بی ادب را بمجازات نمیرسانم (پدرم) گفت اگر اینطور باشد و آنها شهادت بدهند که (یولاش) گناهکار بوده پدرش نمیتواند از ما انتقام بگیرد .

اول کسی که راجع به قتل (یولاش) تحقیق کرد (عبدالله قطب) معلم ما بود و او مرا در اطاق خاوت فراخواند و چگونگی قتل (یولاش) را از من پرسید من حقیقت را برای معلم خودمان بیان کردم و گفتم که آن پسر ترك نسبت بمن سوء نیت داشت و درخواستی از من میکرد که هر کس دیگر بجای من میبود او را بقتل میرساند. معلم ما پرسید آیا کسی از نیت پلید (یولاش) اطلاع دارد؛ من اسم چند تن از شاگردان را بردم و (عبدالله قطب) از آنها تحقیق کرد و آنها شهادت دادند که (یولاش) نسبت بمن سوء نیت داشته است. معلم ما فتوی داد که من در قضیه قتل (یولاش) گناهکار نیستم و آن جوان طبق یاسای چنگیزی واجب القتل بوده است. بعد از معلم ما داروغه شهر تحقیق کرد و او هم از شهود کسب اطلاع نمود و آنها گفتند که (یولاش) نسبت بمن سوء نیت داشته و داروغه هم بموجب (یاسا) آن پسر را واجب القتل دانست و به پدر (یولاش) گفت که وی نمی تواند خونخواهی کند. پدر (یولاش) ناگزیر از خونخواهی صرف نظر کرد ولی تاروژی که زنده بود مرا بدیده خصومت می نگریست و من می دانستم که در پی فرصت است که مرا بقتل برساند ولی هرگز آن فرصت را بدست نیاورد و هر قدر از عمر من میگذشت من قوی تر و زیباتر می شدم و حس می کردم که در من مزیتی هست که در دیگران نیست .

فصل دوم

آغاز جوانی و فراگرفتن فنون جنگی

وقتی بسن شانزده سالگی رسیدم هیچیک از مسالانم نمیتوانستند با من مبارزه کنند و تیر هیچیک از آنها به تیر من نمیرسید. وقتی کمان را بطرف بسالا میگردم و تیر را رها می‌کردم، تیر از نظر ناپدید می‌شد و بعد از مدتی بسوی زمین مراجعت می‌کرد. برخلاف بعضی از زورمندان که سنگین هستند من بسیار چالاک بودم و یکی از تفریحات من این بود که سه اسب را کنار یکدیگر بناخت و امیدانتم و در حال ناخست از پشت يك اسب به پشت اسب دیگر منتقل می‌شوم و از اسب اول برمیگشتم. اسبهای ماتا وقتی که در ایلخی بود احتیاج به نعل نداشت ولی وقتی آنها را از ایلخی به شهر منتقل میکردیم تا برای سواری یا بارکشی مورد استفاده قرار دهیم احتیاج به نعل داشتند و خود من بدون کمک دیگران نعل برسم اسبها می‌بستم یعنی با يك دست سم اسب را میگردم و با دست دیگر نعل روی سم می‌گذاشتم و میخ می‌کردیم و اگر از سواران آزموده بپرسید می‌فهمید که این کاری است مشکل و همه کس از عهدہ آن برنمی‌آید. دیگر از تفریحات من این بود که در موقع ناخست اسب، از روی زمین فرود می‌آدم و در طرف چپ یا راست تنه مرکب قرار می‌گرفتم و بدها، روش من بور خیلی بمن کمک کرد و در میدان جنگ، مرا از آسیب تیرهای خصم حفظ نمود و گر چه اسبهای من کشته می‌شدند ولی خودم زنده می‌ماندم. من نه فقط در سواری مهارت پیدا کردم بلکه در فن شنا نیز استاد شدم. رودخانه جیحون که از ماوراءالنهر عبور می‌کند و بسوی شمال می‌رود هر سال در بهار طغیان می‌نماید و عبور از رودخانه با شنا دري مشکل و خطرناک می‌شود. ولی من موقعی که رود جیحون طغیان میکرد با شنا از آن رودخانه عبور می‌نمودم و خود را بساحل مقابل می‌رساندم بدین ترتیب که بعد از ورود پرودخانه، خود رامطیع جرایسان آب می‌کردم و آب مرا میبرد و بهر نسبت که بیشتر پائین می‌رفتم زیادتر خویش را بساحل مقابل نزدیک می‌نمودم تا این که بخشکی می‌رسیدم.

اگر می‌خواستم بخط مستقیم از يك ساحل بسوی ساحل دیگر شنا کنم، فرق می‌شدم ولی چون از روی فن و مهارت شنا می‌کردم بدون خطر بساحل دیگر می‌رسیدم.

دیگر از کارهای برجسته من کمند اندازی بود و می‌توانستم در ایلخی اسبهای نیمه وحشی را با کمند بگیرم. وقتی که در يك ایلخی می‌خواستند اسب نیمه وحشی را بگیرند تمام اسبها

در مرتع میگریزند و شخصی که میخواهد اسب منظور را بگیرد باید سوار یکی از اسب‌های ایلخی یا اسب دیگر بشود و آن اسب را تعقیب کند و بوسیله کند بدامش بیندازد افراد ناشی، گاهی از صبح تا شام، يك اسب نیمه وحشی را در مرتع تعقیب میکنند بدون این که بتوانند آن را بگیرند، ولی من هر دفعه که میخواستم يك اسب نیمه وحشی را در ایلخی بگیرم بعد از چند دقیقه موفق بگرفتن اسب می‌شدم و طرز کار من این بود که هرگز، مستقیم، بطرف اسب منظور نمی‌رفتم تا اینکه بفهمد من میخواهم او را بگیرم. بلکه چنین نشان میدادم که خواهان گرفتن اسب دیگر هستم سپس يك مرتبه که من می‌انداختم و گردن اسب منظور، در حلقه کمند مقید می‌شد و دیگر نمیتوانست بگریزد و من دهانه بردهاش می‌زدم و بطرف شهر می‌بردم.

بعد از این که به سن شانزده سال کامل رسیدم بر تمام علوم دست یافتم غیر از طب و نجوم من به علتی که خود میدانم از کودکی نسبت به علوم طب و نجوم بی اعتناء بودم و امروز هم که هفتاد سال از عمرم میگذرد در این علوم دست ندارم.

در آن موقع که شانزده سال تمام از عمرم گذشته بود پدرم مرا بر مزار اج-دادم برد و مسجدی را که کنار مزار ساخته بود بمن نشان داد و گفت ای (تیمور) ما از خانواده (جغتائی) هستیم و پدران ما، به (یافت) فرزند نوح می‌پیوندند و اولین کسی از اجداد ما که مسلمان شد موسوم بود به (کراشر - نویان) داماد جغتای خان و چون وی داماد (جغتای خان) بود او را (گورگان) می‌گفتند یعنی داماد.

این اسم در خانواده ما باقی ماند و مرا هم (گورگان) می‌گویند و تو نیز بعد از من دارای نام گورگان خواهی شد. این‌ها که در این آرامگاه‌اند و از اجداد ما هستند همه متدین بدین اسلام بودند و تو هم مثل آنها باید با علاقه و صمیمیت بدین اسلام بگروی و بدان که در جهان بهتر از دین محمد (ص) دینی وجود ندارد.

در بعضی از دین‌ها دنیا خیلی توجه شده، ولی عقیبی را از نظر انداخته‌اند در بعضی دیگر به عقیبی خیلی توجه کرده‌اند بدون اینکه دنیا توجه نمایند ولی در دین محمد (ص) هم دنیا توجه شده هم به عقیبی. من بتو توصیه میکنم که هرگز دین محمد (ص) را ترك نکن و پیوسته علمای دین را محترم بشمار و معاشرت با دانشمندان دینی را از یاد مبر و اگر میتوانی مسجد و مدرسه بساز و اموالت را وقف مسجد و مدرسه بکن.

این دنیا که می‌بینی کلاه است زرین پراز مار و عقرب. از این کلاه زر، غیر از نیش مار و عقرب نصیب کسی نمی‌شود و خوشا آنهایی که هنگام مرگ میدانند که از خود باقیات صالحات گذاشته‌اند. من آن روز پدرم قول دادم که هرگز از دین محمد (ص) خارج نشوم و پیوسته علمای دین را محترم بشمارم و در صورت امکان مسجد و مدرسه بسازم و اموال خود را وقف نگاهداری مسجد و مدرسه کنم. بعد پدرم گفت ای تیمور تو با این که بیش از شانزده سال نداری مثل مردان بیست ساله جلوه می‌کنی و بقدری بلند شده‌ای که سر من از شانته تو تجاوز نمی‌کند و دارای سینه آهن و بازوهای قوی می‌باشی. لذا موقع آن فرارسیده که زن بگیري تا بعد از من ضامن بقای خانواده ما بشوی. گفتم ای پدر من علاقه‌ای بزین گرفتن ندارم. پدرم گفت چگونه ممکن است که جوانی چون تو نیرومند، علاقه بزین گرفتن نداشته باشد. گفتم علاقه من به تحصیل علم و اسب و شمشیر و نیزه و تیرو کمان بقدری است که مجال باقی نمیگذارد که من بزین علاقه مند شوم.

پدرم گفت تحصیل علم و اسب‌رشمشیر و نیزه و تیر و کمان بجای خود، و زن گرفتار هم بجای خود و این دو با هم منابرت ندارد. مرد باید در جوانی زور بگیرد تا این که ترزند او را از دل جوان باشد. من از پدرم درخواست کردم که زن گرفتن مرا یک یا دو سال بتأخیر بیندازد تا این که من بتوانم در فتونی که مورد علاقه‌ام میباشد بخصوص شمشیرزدن و نیزه انداختن ورزیده‌تر شوم زیرا میدانستم بعد از این که مرد زن گرفت نیروی جسمی وی کاهش مییابد. اما بعدها ضمن مذاکره با اسقف مسیحی (سلطانیه) فهمیدم که من اشتباه میکردم و زن گرفتن از نیروی مرد نمیکاهد.

(توضیح - اسقف مسیحی سلطانیه که با (تیمورلنگ) محشور بود او را بخومی میشناخت خاطراتی جالب توجه از تیمورلنگ بجا گذاشته که در همین سرگذشت ولی بعد از این که خاطرات تیمورلنگ تمام شد از نظر خوانندگان خواهد گذشت این خاطرات را (مارسل - بریون) نویسنده این سرگذشت از کتابخانه ملی پاریس بدست آورده و در این مجموعه منتشر کرده است. این تکتکه را متذکر میگردیم که خاطرات اسقف مسیحی سلطانیه نیز مثل خاطرات خود (تیمورلنگ) برای اولین مرتبه در زبان فارسی منتشر میشود - مترجم)

یکی از وقایع که بعد از رسیدن به سن شانزده سالگی برای من اتفاق افتاد رفتن به سمرقند و ملاقات (امیر کللال) بود (امیر کللال) برخلاف آنچه از نامش فهمیده می‌شود جزو امرا نبود بلکه در زمره عرفا بشمار می‌آمد و او را (پیر) میدانستند و پیوسته عده‌ای از مریدان در محضرش بودند و از وی استفاده میکردند. قبل از اینکه به سمرقند بروم (عبدالله قطب) نامه‌ای نوشت و بمن داد و گفت وقتی وارد سمرقند شدی این نامه را بنظر (امیر کللال) برسان و او تو را بخوبی خواهد پذیرفت. من به سمرقند رفتم و بعد از این که در گرمابه، کردار مرا از خود دور نمودم وارد محضر (امیر کللال) شدم و نامه (عبدالله قطب) را باو دادم (امیر کللال) در آن تاریخ به اولین بار او را دیدم پیر مردی بود تقریباً هشتاد ساله دارای ریش بلند سفید اما چشم‌هایی درخشان و با محبت و بعد از این که نامه (عبدالله قطب) را خواند نظری دقیق بمن که در ذیل مجلس، نزدیک در اطاق نشسته بودم انداخت و گفت ای جوان، برخیز و کنار من بنشین تا من تورا بهتر ببینم. من از ذیل مجلس برخاستم و خود را بکنار (پیر) رسانیدم و (امیر کللال) گفت ای (تیمور) من اسم پدرت را شنیدم، اما او را ندیده‌ام و (عبدالله قطب) میگوید که تو تمام قرآن را از حفظ داری و شعر انشای نامدار عرب و عجم را میدانی. کفتم بلی ای پیر طریقت و خداوند حافظه‌ای قوی بمن داده و هر شعر را که یک بار بخوانم از حفظ می‌کنم. (امیر کللال) گفت آیا از اشعار (اعشی) چیزی میدانی؟

(توضیح) اعشی یکی از شعرا معروف عرب است که بخصوص منوچهری شاعر معروف فارسی زبان قسمتی از اشعار او را بنظم فارسی در آورده یا بعین معنی با متن عربی منظم با شمار خود کرده است (مترجم).

گفتم من از اشعار (اعشی) چیزی نمیدانم زیرا اشعارش را نخوانده‌ام (پیر) پرسید برای چه نخوانده‌ای؟ گفتم برای اینکه اشعار (اعشی) غزل است و تشبیب و من از غزل و تشبیب نفرت دارم

(توضیح) - کلمه تشبیب از ریشه عربی شب - شاب - یعنی جوانی است و با شعاری اطلاق می‌شود که در آن شعرا، زیبایی و جوانی را وصف میکنند - مترجم)

(امیر کللال) گفت تو که جوانی فاضل هستی نباید از غزل و تشبیب نفرت داشته باشی چون

غزل و تشبیب وسیله است که شعرا بدان وسیله اسرار عرفان را بیان می نمایند و چشم و ابرو و خال و می و معشوق اصطلاحاتی است برای بیان اسرار عرفانی بطوری که فقط کسانی که اهل راز هستند بفهمند و نامحرم بدانها پی نبرد. بعد (امیر کلال) یکی از غزل‌های (اعشی) را خواند و بعد از خواندن غزل گفت تو که هر شعر عربی و فارسی را بعد از یکبار شنیدن حفظ میکنی این غزل را که من خواندم تکرار کن. (امیر کلال) ده بیت از غزل عشی را خوانده بود و من بلافاصله آن ده بیت را تکرار کردم. یکی از حضار گفت من تصور میکنم این جوان این شعر را شنیده بود زیرا که اشعار (اعشی) معروف است و تمام کسانی که زبان عربی را میدانند آنرا شنیده اند. لیکن من در زبان عربی شعری دارم که هنوز برای کسی نخوانده ام و کسی نمیداند که من این شعر را سروده ام و اگر این جوان بتواند شعرا بعد از یکبار خواندن تکرار کند می دانم که حافظه ای فوق العاده دارد. آنگاه آنمرد شروع بخواندن شعر خود که هفت بیت بود کرد و پس از اینکه بیت هفتم تمام شد گفت ای جوان اینک بخوان. من شروع به خواندن اشعار او کردم و آن هفت بیت شعر را تکرار نمودم و بعد از اینکه بیت هفتم تمام شد سکوت بر مجلس حکمفرما گردید. (امیر کلال) دست بر سرم گذاشت و صورتم را بدقت نگرید و خطاب بدیگران گفت: من در ناصیه این جوان، نور بزرگی می بینم و این جوان بجائی خواهد رسید که قبل از او هیچکس بدان مقام نرسیده است من در آن موقع زنده نخواهم بود که عظمت این جوان را ببینم ولی شما که در این مجلس حضور دارید زنده میمانید و خواهید دید و شنید که اسم (تیمور) که نام این جوان است عالمگیر خواهد شد.

پس از آن (امیر کلال) خادم خود را طلبید و کلوچه خواست. خادم رفت و بعد از چند دقیقه با یک ظرف پر از کلوچه مراجعت کرد. (امیر کلال) هفت کلوچه از ظرف برداشت و بمن داد و گفت وقتی به (کش) مراجعت کردی از هر یک از این کلوچه ها ذره ای بخور و بقیه را نگاه دار و من پیش بینی میکنم که هفت اقلیم جهان مطیع فرمان تو خواهد شد. وقتی (امیر کلال) این پیش بینی را کرد هفتصد و پنجاه و دو سال از هجرت نبوی میگذشت و من تصور نمی کردم که پیش گوئی او به حقیقت پیوندد ولی بعد از مراجعت به (کش) پدرم گفت که (امیر کلال) مردی است بزرگ و دارای کرامات، و تو بدستور او عمل کن و از هر کلوچه ذره ای بخور و بقیه را نگاه دار و من چنین کردم و امروز می فهمم که آن عارف سالخورده چیزهایی را پیش بینی می کرده و می فهمیده که من در آن موقع، قادر باستنباط آن نبودم و آنچه (امیر کلال) گفت بحقیقت پیوست و هفت اقلیم جهان مطیع من شد.

پدرم از یک استاد شمشیر بازی با اسم (سمر طرخان) دعوت کرد که بیاید و فن شمشیر بازی هالی را بمن بیاموزد. من تا آن موقع شمشیر میزدم ولی نه آن طور که باید و شاید. (سمر - طرخان) در اولین روز که مبادرت به تعلیم کرد یک طناب دراز با خود آورد و دست راست مرا بوسیله طناب ببدن بست و گفت (تیمور) اینک تو مانند کسی هستی که بیش از یک دست ندارد و آن دست چپ می باشد. بعد برایم توضیح داد که در میدان جنگ یا در موقع مبارزه دوقتری، حریف میکوشد که دست راست خصم را که مسلح به شمشیر است از کار بیندازد. یک ضربت نیزه یا تیر برای از کار انداختن دست راست کافی است و مردی که با دست راست شمشیر میزند بعد از این که دست راستش مجروح شد فرقی با مرده ندارد. ولی اگر کسی

با دست چپ هم شمشیر بزند مثل این است که دونفر است . باید بگویم که قبل از آن نارینخ من با دست چپ می‌نوشتیم و تیر اندازی می‌کردم و شمشیرم می‌زدم لیکن (سمر- طرخان) مرا ارشاد کرد و بکار بردن دست چپ را بطوری کامل بمن آموخت و من بعد از این که وارد میدان‌های جنگ شدم بدنامت، بمناسبت این که دست چپ را بکار انداختم جان را از مهلکه نجات دادم .

وقتی من بامارت رسیدم (سمر- طرخان) پیرشده ، دندانهایش فرو ریخته بود و دیگر نمیتوانست گوشت و نان خشک و خیار بخورد و دانه‌های انار را بجود و من خدمت گذشته‌ام او را فراموش نکردم و مستمری کافی برایش مقرر نمودم که مادام‌العمر براحتی زندگی نماید . از آن گذشته من بعد از این که بامارت رسیدم هیچ‌یک از استادان و درستان قدیم را فراموش نکردم و بهمه منصب یا مستمری دادم و با این که در قرآن نوشته است (السن بالسن والاذن بالاذن) یعنی بجای دندان دندان بشکنید ، و بجای گوش، گوش ببرید من از دشمنان دوره جوانی خود انتقام نگرفتم زیرا پس از این که بامارت رسیدم و فرمانروای شرق و غرب جهان شدم دشمنان دوره جوانی که در آن عهد در نظرم بزرگ بودند، طوری حقیر شدند که شرم می‌کردم آن موجودات ناتوان و زبون را مورد خشم قرار بدهم . انسان تا وقتی کوچک و ناتوان است دشمنان را بزرگ می‌بیند ولی بعد از این که بزرگ و توانا شد، دشمنان قدیم طوری در نظرش حقیر جلوه مینمایند که ننگ دارد از آنها انتقام بگیرد .

مدت یکسال، هر روز در موقع تمرین شمشیر بازی (سمر- طرخان) دست راست مرا می‌بست و طوری من با دست چپ براحتی و خوبی شمشیر می‌زدم که دست راست برایم ناشی شد، ولی ناآشنایی دست راست موثر بود و در اندک مدت ، هر دو دست من برای شمشیر بازی بکار افتاد. روزی که من به جنگ (بایزید - ایلدرم) پادشاه عثمانی رفتم شصت و شش ساله بودم و قشون من نزدیک انگوریه (که امروز با اسم آنگارا خوانده میشود و پایتخت ترکیه است) بقشون او برخورد و من برای (بایزید - ایلدرم) پیغام فرستادم که جنگ تن به تن کنیم و هر کسی که کشته شد قشون او مملو باشد . من در آن موقع یقین داشتم (بایزید - ایلدرم) را خواهم کشت . برای اینکه او ، فقط با دست راست شمشیر می‌زد ولی من با دو دست شمشیر می‌زدم و دو شمشیر بدست می‌گرفتم، و در حالی که با یک شمشیر او را که پیش از یک شمشیر نداشت مشغول می‌کردم با شمشیر دیگر، وی را از پا درمی‌آوردم ولی او جرئت نکرد که با من بیکار کند .

با اینکه جوان بودم و باقتضای قدرت جوانی، اسب ناختن و نیزه پرانیدن و تیر انداختن و شمشیر زدن و کشتی گرفتن را دوست میداشتم از تحصیل علم غافل نبودم . در آن موقع دو کتاب را که هر دو بزبان فارسی نوشته شده است خواندم یکی (مه‌وی) تألیف تالیف جلال‌الدین رومی و دیگری (گلشن راز) تألیف شیخ محمود شبستری . هر دو کتاب شعر است و من از خواندن کتاب مثنوی سخت متفرشدم و برعکس از خواندن کتاب (گلشن راز) لذت بردم علت نفرت من از کتاب مثنوی این بود که جلال‌الدین رومی سراینده اشعار مثنوی عقیده به آزادی مذهب داشته و تمام مذاهب را محترم می‌شمرده و می‌گفته که هیچ مذهب بر مذهب دیگر مزیت ندارد و صورتیکه من عقیده داشتم و دارم که مذهب اسلام برتر از مذاهب دیگر است و این

را منیاب تعصب مذهبی نمیگویم بلکه از روی دلیل اظهار میکنم. دلیل من قوانین مذهب اسلام است و اگر قوانین مذاهب اسلام را با قوانین مذاهب موسوی و عیسوی مقایسه کنید معلوم خواهد شد که مذهب اسلام برتر از مذاهب دیگر است در قوانین مذهب موسی، فقط بدنیا توجه شده و از آخرت ذکر بیامده است و تو گوئی که زندگی بعد از مرگ، هیچ وجود ندارد. در قوانین عیسی فقط به آخرت توجه شده و تمام تعالیم عیسی مربوط به آخرت است و کوچکترین توجه نسبت با امور دنیوی ننموده است و مثل این است برای عیسی این دنیا وجود نداشته است. ولی در قوانین تعالیم پیغمبر اسلام هم بدنیا توجه دقیق شده هم به آخرت و به مسلمین توصیه میکند که هم در فکر این دنیا باشند و هم در فکر دنیای دیگر. ولی از خواندن کتاب (گلشن راز) تألیف محمود شبستری لذت بردم و با اینکه سراینده اشعار (گلشن راز) شیعه هفت امامی بود، اشعارش راجع به خدا و مبدء و معاد خیلی در من اثر کرد.

(توضیح - مقصود از شیعه هفت امامی شیعیانی هستند که داری مذهب اسماعیلیه میباشند و آنها عقیده دارند که بعد از حضرت جعفر صادق - سلام الله علیه - می باید پسرش اسماعیل امام شود و امام موسی کاظم سلام الله علیه امام هفتم ما را که شیعیان اثنی عشری هستیم امام نمیدانند و امام موضوع اسماعیلی بودن شیخ محمود شبستری صاحب (گلشن راز) مسئله ایست که مورد تردید است و تا آنجا که این بیهودار اطلاع دارد اسماعیلی ها هر کس را که دارای ملک عرفانی و صوفی بود از خود دانسته اند و باینجهت میگویند که سنائی و شیخ عطار و شمس تبریزی و جلال الدین رومی و عزیز نسفی عارف معروف و شیخ محمود شبستری سراینده گلشن راز - همه اسماعیلی بوده اند در صورتی که ما میدانیم این طور نیست و تیمور لنگ هم که شیخ محمود شبستری را اسماعیلی دانسته ناگزیر تحت تأثیر شایعات اسماعیلی ها قرار گرفته است. البته منظور مترجم این نیست که بگوید مذهب اسماعیلی خوب است یا بد، چون بنده قاضی نیستم بلکه فقط يك مترجم می باشم و بعضی از نکات را برای این ذکر می کنم که ترجمه ناقص و مبهم نباشد - مترجم)

من بقدری از خواندن (گلشن راز) لذت بردم که بعد از این که آذربایجان را بخون و آتش کشیدم از قتل عام سکنه (شبستر) خودداری کردم زیرا سراینده (گلشن راز) شبستری بود. روزی که من به (شبستر) رسیدم مردم از بیم جان گریخته بودند من جارچی فرستادم که چهار بزنند که سکنه (شبستر) مراجعت نمایند و بآن ها قول داده می شود که جان و مال و ناموسشان در امان خواهد بود.

مردم که میدانستند امیر شرق و غرب جهان وعده دروغ نمیدهد مراجعت کردند و وارد خانه های خود شدند. من دستور دادم که سکنه شبستر را سرشماری نمایند و معلوم کنند که چند تن از مردان و زنان عمرشان از یازده سال بیشتر است و بعد از خاتمه سرشماری معلوم شد که در شبستر (۳۸۹۱) مرد و زن زندگی می نمایند که بیش از یازده سال دارند و من دستور دادم که بهر يك از آنها پنج مثقال طلا بدهند و هیجده هزار و پانصد و پنج مثقال طلا باین سکنه (شبستر) تقسیم شد.

ملازمان من ندانستند که من چرا آن زر را بین سکنه (شبستر) تقسیم نمودم و من هم نیت خود را بآنها نگفتم زیرا عوام الناس استعداد ندارند که به نیت دانشمندان پی ببرند.

خود سکنه (شبستر) هم ندانستند که برای چه از احسان من برخوردار شدند و اولین بار، من علت آن احسان را در این جا ذکر می‌نمایم خواندن کتاب (گلشن راز) خیلی ذهن مرا روشن کرد و بعضی از مسائل غامض حکمت را برایم حل نمود. وقتی به هیجده سالگی رسیدم پدرم تمام کارهای خود را بمن واگذار کرد و گونه نشینی اختیار نمود و بقیه عمر را بعبادت گذارید. گفتم که پدرم از مالکین کوچک شهر (کش) بود و مائروت زیاد نداشتیم و من تصمیم گرفتم که بر ثروت پدری بیفزایم زیرا از سعدی شاعر فارس پند گرفته بودم که انسان تاروژی که زنده است باید برای کسب مال و فرا گرفتن عالم کوشش کند تا این که افراد نادان به ناسبت مال انسان را محترم بشمارند و افراد دانا به ناسبت علم و هنر احترام را واجب بدانند. ولی من برای این که بتوانم بر ثروت پدر بیفزایم احتیاج به کاری داشتم لذا تصمیم گرفتم که وارد خدمت یکی از امرای ماوراء النهر شوم.

فصل سوم

ورود بخدمت امیر یاخماق

در آن موقع در سمرقند امیری بود موسوم به (امیر یاخماق) که در آن تاریخ هفتاد سال از عمرش میگذشت و دو پسر جوانش کشته شده بودند و جانشینی غیر از یک برادر زاده نداشت و می‌ترسید که برادر زاده اش او را بقتل برساند امیر (یاخماق) پدرم را می‌شناخت و من برایش پیام فرستادم که اگر میل دارد مرا بخدمت خود بپذیرد. امیر (یاخماق) موافقت کرد که من نزد او بروم و وقتی مرادید حیرت نمود و گفت من تصور نمی‌کردم که (ترقائی) دارای یک چنین پسر جوان ورشید باشد، آنگاه از من پرسید (تیمور) توجه کار میتوانی بکنی؟ گفتم من در قلم زدن و شمشیر زدن مهارت دارم و میتوانم هم دیوان تور را اداره کنم و هم قشون تور را. امیر (یاخماق) قدری مرا نکریست و بعد گفت تو برای اداره کردن دیوان جوان هستی ولی میتوانم قشون خود را بتو واگذار کنم که اداره نمائی. من در سمرقند شروع بکار کردم و عهده دار اداره قشون امیر (یاخماق) شدم و در آن موقع نوزده سال داشتم. فرمانده قشون (امیر یاخماق) مردی با اسم (قولر کمال) و خیلی فربه بود و تصور میکنم که پنجاه سال از عمرش میگذشت و وقتی شنید که (امیر یاخماق) مرا مأمور اداره قشون خود کرده، قدری مرا نکریست و سپس خندید و خطاب بسربازان خود گفت که امیر (یاخماق) برای مایک پسر مزلف فرستاده است تا این که با او خوش بگذرانیم. من شمشیر خود را از غلاف کشیدم و بانگ زدم اکنون بتو ثابت میکنم که من یک پسر مزلف نیستم و می‌توانم سزای دشنام دهنده را در کنارتش بگذارم.

آنگاه به (قولر کمال) حمله‌ور شدم و او که متوجه گردید جانش در خطر است شمشیر از غلاف کشید حرکات آن مرد آن قدر کند بود که من دانستم شکار من است و شمشیر را از طرف چپ بطرف گردنش انداختم و دم تیغ من گردن او را برید و حلقوم و شاهرگش را قطع کرد و باستخوان رسید و متوقف گردید و (قولر کمان) بزمین افتاد و خون از گردنش چون جوی آب جاری شد و بعد از چند لحظه جان سپرد .

من شمشیر خود را که خونین شده بود بلباس (قولر کمال) مالیدم که پاک شود و آن را غلاف کردم و خطاب بسربازان گفتم من (تیمور) فرزند (ترقائی) اهل شهر (کش) هستم و از امروز فرمانده شما میباشم و شما باید از من اطاعت کنید و هر کس از من اطاعت نکند با شمشیر من بهلاکت خواهد رسید . سربازان یکدیگر را نگر بستند و سکوت کردند و من دانستم که فرماندهی من مسلط گردیده است .

بعد از من شاید کسانی پیدا شوند و بمن ایراد بگیرند که من برای حمایت از عفت و تقوای پسران جوان و زیبا سختگیر بودم و هر کس را که نسبت بیک پسر جوان باطرزی دور از عفت، توهین میکرد، بقتل می‌رسانیدم ولی این سخت‌گیری ناشی از این بود که من در دوره جوانی آزموده بودم که زیبایی که از نعمت‌های خداوند است ، بر اثر بدچشمی و هرزگی بعضی از اشخاص، برای جوانان چون نکبت می‌شود و بهمین جهت دستور دادم هر کس نسبت بیک پسر جوان باطرزی مخالف با تقوی رفتار کند بقتل برسد و بر اثر سخت‌گیری من، جوانان زیبا دارای امنیت شدند و در قلمرو حکمرانی من ، دیگر زیبایی بسرای یک پسر جوان نکبت نیست همان روز که من (قولر کمال) را به قتل رسانیدم (امیر یاخماق) مرا احضار کرد و بمن تبریک گفت و اظهار نمود او مرا از دست یک مرد مزاحم ویر توقع و نالایق نجات دادی .

من باو گفتم ای امیر ، سازمان قشون تو نا منظم است و اجازه بده که من برای قشون تو سازمانی جدید بوجود بیاورم. امیر (یاخماق) گفت هر چه میخواهی بکن. من هر ده سرباز را در یک چوخه جمع کردم و فرماندهی چوخه را بیک نفر موسوم به (اون باشی) سپردم . هر ده چوخه را که یکصد نفر سرباز میشود به یک نفر به اسم (یوزباشی) وا گذاشتم و هر هزار سرباز را میکنفر باسم مین باشی سپردم .

قبل از من در قشون (امیر یاخماق) تمرین جنگی متداول نبود و سربازان که همه سوار بشمار می‌آمدند کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتند من مقرر کردم که هر روز سربازان بصحرا بروند و مبارزت به تمرین کنند و نیز دقت کردم که نماز سربازان ترك نشود .

من میدانستم که تغییر عادت سربازان، برای آنها ناگوار است ولی مطمئن بودم که بعد از دو هفته عادی خواهد شد و سربازان (امیر یاخماق) از آن موقع بی‌عده هر روز تمرین جنگی میکردند و نماز را بموقع میخواندند، یک ماه بعد از این که وارد خدمت (امیر یاخماق) شدم جمعی از رعایای او گریه کنان از صحرا به (سمرقند) آمدند و بد امیر شکایت کردند که یک طائفه قره ختائی که در شمال سمرقند سکونت دارند به اغنام آنها حمله‌ور شدند و شش هزار گوسفند را به یغما بردند و سه نفر از جوانان را هم کشتند .

من داوطلب شدم که بروم و سارقین را به مجازات برسانم و گوسفندان را از آنها بگیرم و بیاورم. (امیر یاخماق) گفت ای تیمور، افراد طائفه قره ختائی خطرناک هستند و شماره

مردهای طائفه از بیست هزار نفر زیادتر است گفتم من گوسفندان را از آنها خواهم گرفت و پس خواهم آورد. مشروط بر این که موافقت کنی که دو بیست تن از سواران تو را با خود ببرم امیر (یاخماق) گفت آیا میخواهی بادو بیست سوار، بیچنگ بیست هزار نفر بروی؟

گفتم برای مجازات سارقین و پس گرفتن گوسفندان دو بیست نفر کافی است و همان روز بادو بیست سوار از سمرقند خارج شدم و راه شمال را پس گرفتم .

افراد طائفه (قره ختائی) در بیست فرسنگی شمال سمرقند سکونت داشتند و همین که من وارد سرزمینی شدم که محل سکونت آن طائفه بود چند نفر از مردان برجسته قبیله را احضار کردم و بآنها گفتم که من رئیس قشون (امیر یاخماق) هستم و عده ای از مردان طائفه شما شش هزار گوسفند امیر را بسرقت برده، سه چوپان او را کشته اند و من از شما درخواست میکنم گوسفندها را پس بدهید و قاتلین را معرفی کنید. مردان قبیله گفتند که طائفه (قره ختالی) یازده تیره است و ما نمیدانیم که کدام یک از این تیره ها گوسفندان شما را برده اند .

گفتم در هر طائفه، ممکن است عده ای دزد وجود داشته باشد، ولی افراد آن طائفه دزدها را می شناسند و شما دزدها را بمن معرفی کنید، من باشما کاری ندارم . آنها گفتند ما دزدها را نمی شناسیم .

من متوجه شدم که نمیشود با ملایمت اسم دزدها و محل سکونت آنها را از مردان قبیله قره ختائی استنباط کرد و بآنها گفتم با اندازه خواندن يك سورة الحمد بشما مهلت میدهم که دزدها را معرفی کنید و گر نه يكايك شما را گردن خواهم زد .

آنها وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و یکی از آنان که مردی بود سرخ روی و قره و دارای سبیل خیلی بلند و کلفت گفت پس از دهان تو این حرف ها خیلی زود است صبر کن وقتی سبیل تو، با اندازه سبیل من شد آنوقت از این حرفها بزن . موقمی که آن مرد این حرف را زد من با چند تن از مردان خود در یورت (یعنی خیمه - هترجم) نشسته بودم و بمردان خود گفتم که آن مرد را بگیرند و از (یورت) خارج کنند .

او را گرفتند و از (یورت) بیرون بردند من گفتم آن مرد را روی زمین بنشانند و از وی دور شوند . مردان من چنین کردند و آن مرد را نشانیدند و از وی دور گردیدند .

سایر مردان قره ختائی هنوز نمیدانستند که تصمیم من چیست و من با سرعت برق و باد و بدون آنکه مهلت کوچکترین حرکتی بدهم شمشیر خود را از غلاف خارج کردم و قبل از این که مرد بتواند از زمین برخیزد مطابق قتی که از (سمر - طرخان) معلم شمشیر بازی خود فرا گرفته بودم شمشیر را بطرف گردن آن مرد انداختم نیروی بازو و مچ دست من بود ولی (سمر - طرخان) بمن گفته بود که شمشیر را باید با نیروی تمام بدن انداخت تا اینکه استخوان را نیز قطع نماید .

من در آن موقع با نیروی تمام بدن شمشیر را انداختم و شمشیر من گوشت و استخوان گردن را قطع کرد و سر آن مرد بزمین افتاد و خون از شاهرگهای پریده او فواره زد و قتی من فودان خون آن مرد را از شاهرگهای پریده دیدم و مشاهده کردم که مثل فواره حوض بزرگ منزل (امیر یاخماق) خون بطرف آسمان میرود لذتی عجیب کسب کردم .

من تا آن روز ندیده بودم که خون گردن انسان مانند فواره بسوی آسمان چستن کند

و تماشای فوران خون برای من يك چیز تازه بود.

طوری من محو تماشای فوران خون گردن بریده آن مرد بودم که متوجه نشدم چهار مرد قرمختائی که در (پورت) حضور داشتند بطرف من حمله ور شدند. در آخرین لحظه من متوجه حمله آنها گردیدم و خود را برای دماغ آمده نمودم و یکی از سربازان گفتم شمشیرت را بمن بده با اینکه چهار نفر بعد از رفتن آن مرد فرجه به من حمله کردند من از سربازان خود برای دفاع کمک نخواستم و با آنها گفتم شما کنار بروید من خود عهده دبار دفاع خویش خواهم گردید وقتی من بادو شمشیر که بادو دست بحرکت در می آوردم بسوی آن چهار نفر حمله ور شدم از نیروی خود بوجد در آمدم .

کوچکترین تفاوت در مهارت دو دست من وجود نداشت و طوری با تسلط شمشیرهای خود را به حرکت در می آوردم که يك خیاط نمیتواند با آن مهارت سوزن خود را بحرکت در آورد. دو شمشیر من در جسم بی جان نبود بلکه امتداد دست های من بشمار می آمد و هر طور که می خواستم آنها را می چرخانیدم هنوز بیش از يك دقیقه از بی کار من با آن چهار نفر نگذشته بود که یکی از آنها را طوری از دست راست محروم کردم که شمشیر از دستش افتاد و بزمین نشست. در چشم سه نفر دیگر بطور وضوح علائم وحشت نمایان بود و حس کردم که از من خیلی ترسیده و یقین دارند که من آنها را هم مقتول یا مجروح خواهم کرد. یکر از آنها بزبان ترکی از من امان خواست و من باز گفتم شمشیر خود را بزمین بیندازد و کناره بگیرد و او چنین کرد.

لحظه ای بعد دو نفر دیگر هم از آن مرد تبعیت کردند و بزبان ترکی امان خواستند و شمشیرهای خود را انداختند. من به سربازان خود گفتم که شمشیر های آنان را بردارند و به آن سه نفر و هر دی که از دست راست مجروح شده بود خون از دستش میریخت گفتم که وارد (پورت) شوند. بعد از این که وارد پورت شدند اجازه دادم که آن سه نفر دست مجروح را ببندند و بعد از این که دست آن مرد بسته شد گفتم اینک شما مرا شناختید و اگر نکوئید که سارقین گوسفندان (امیر یا خماق) از کدام تیره بوده اند من شمارا خواهم کشت آنها گفتند که ما اسم خود سارقین را نمیدانیم ولی اطلاع داریم که آنها از تیره (آق مریوج) هستند (توضیح - آق مریوج) بزبان ترکی یعنی لولد سیاه و گویار چه نسبه آن مربوط بوده به اوادهای سیامی که دودکش (پورت) ها بشمار می آمده است - مترجم)

برسیدم که اسم رئیس تیره (آق مریوج) چیست آنها گفتند اسم او (جودت گولتو) میباشد. گفتم من شما چهار نفر را بعنوان گروگان با خود میبرم که اطمینان حاصل کنم بمن دروغ نگفته باشید و شما قول میدهم بعد از این که به تیره (آق مریوج) رسیدیم شما را آزاد خواهم کرد. من سواران خرد دستور دادم که آن چهار نفر را برترك اسبهای خود سوار کنند و وقتی براه افتادیم فهمیدم که احترام من نزد سربازانم زیادتر شده و آنها دریافته اند که فرمانده قشون (امیر یا خماق) کرچه جوان است اما ترسو و بی لیاقت نیست.

هنگام عصر به محلی رسیدیم که طبق گفته آن چهار نفر محل تیره (آق مریوج) بود. من از اولین مرد که سر راه ما پدیدار شد پرسیدم که (جودت گولتو) کجاست؟ آن مرد با انگشت نقطه ای سفید را بمن نشان داد و گفت آن قبه که می بینی قبه ایست بالای پورت (جودت گولتو)

من برای این که رئیس تیره را قافل گیر کنم به سواران خود گفتم اسبهارا بپاخت در آوردند
وما باسرت زیاد وارد (اردو) شدیم .

(توضیح - اردو که از زبان مغولی وارد زبان فارسی شده یعنی محلی که (یورت) ها را در
آن برپا میکنند و بعد این کلمه، بطور مجازی بر اقامتگاه قشون اطلاق گردیده - مترجم)
مقابل (یورت) از اسب فرود آمدم و باتفاق یکی از چهار گروگان که (جودت گولتو) را
می شناخت وارد یورت گردیدم. در آنجا چشم من به مردی تقریباً شصت ساله بودارای موهای سفید
و سیاه افتاد که بازن و دوپسر جوانش نشسته بود و دانستم که (جودت گولتو) آن مرد می باشد.
به سواران خود دستور دادم که آن مرد و دو پسرش را دستگیر کنند و قبل از این که (اردو)
ببخود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده من با سواران خود در حالی که (جودت گولتو) و دو پسر جوانش
را دستگیر کرده بودم از اردو خارج شدیم . اردوی مزبور بزرگ بود و من میدانستم هرگاه
توقف کنم و بین ما و سکنه یورت ها جنگ در بگیرد، تمام سربازان من کشته خواهند شد و خود من
نیز بقتل خواهم رسید.

من حدس میزدم که در آن (اردو) لااقل سه هزار مرد هست و گرچه بدلیری خود اطمینان
داشتم ولی از شجاعت سربازانم مطمئن نبودم. لذا رئیس تیره و دو پسر جوانش را از اردو خارج
کردم و بعد از این که بقدر کافی از اردو فاصله گرفته بودم دستور توقف دادم و خود راه (جودت
گولتو) مرفی کردم و او از من پرسید از من چه میخواهی ؟ گفتم تیره توش هزار گوسفند
(امیر یا خماق) را بسرقت برده و سه نفر از چوپانهای او را کشته اند و من گوسفندها را میخواهم
و نیز خواهان خون بهای آن سه چوپان هستم (جودت گولتو) خواست اظهار بی اطلاعی بکند و من
باو گفتم تو رئیس قبیله (آق مریوچ) هستی و محال است که قبیله تو بدون اجازه و موافقت رئیس
خود یعنی تو از این جا براه بیفتند و خود را بسمرقند برسانند و شش هزار گوسفند (امیر یا خماق)
را بسرقت ببرند و چوپانهایش را بقتل برسانند. اگر گوسفندها را تحویل دادی و خونبهای
سه چوپان را نادیده کردی من از خون تو و پسرانت خواهم گذشت و گرنه اول پسرانت را مقابل
چشم تو خواهم کشت و بعد سراز پیکرت جدا خواهم کرد.

(جودت گولتو) سکوت کرد و من گفتم آیا میدانی برای چه پسرانت را مقابل دیدگان تو
بقتل میرسانم؟ هلش این است که حدس میزنم پسران جوانت با موافقت تو فرماندهی کسانی را
که برای سرقت گوسفندان براه افتادند برعهده داشتند و اگر تو مسلمان باشی و قرآن بخوانی
میدانی که طبق حکم خدا، مجازات پسران تو قتل است. (جودت گولتو) گفت آیا میدانی که
شماره مردان قبیله من چند نفر است. گفتم نه. وی گفت شماره مردان قبیله من پنج هزار نفر
می باشد و اگر من و پسرانم را به قتل برسانی بخون خواهی برخوانند خاست و تو و (امیر
یا خماق) را خواهند کشت.

گفتم اگر شماره مردان قبیله تو یکصد هزار نفرم باشد من، تو و پسرانت را بقتل
خواهم رسانید مگر اینکه گوسفندها را پس بدهی و خونبهای سه چوپان را بپردازی و چون
دیدم که آن مرد تصور میکند که تهدید من بی اساس است امر دادم که سربازان من یکی از
دو پسر جوان (جودت گولتو) را که پسر ارشد بود بطناب ببندازند (یعنی طناب را اطراف
گردنش حلقه کنند و از دو طرف بکشند تا خفه شود - مترجم)

سربازان دستور مرا بموقع اجرا گذاشتند و دوسر طناب را از دوسو کشیدند و در حالی که آن مرد جوان دست و پامیزد (جودت- گولتو) بانك بر آورد میدهم . . . میدهم من گفتم که طناب را از اطراف گردن آن جوان بکشایند ولی بعد از این که طناب باز شد دیدم آن جوان جان سپرده است و معلوم گردید که فشار طناب وی را خفه کرده است

(جودت گولتو) وقتی لاشه پسرش را دید بگریه درآمد و من شمشیر خود را بدون این که از غلاف بیرون بیاورم دو سه بار آهسته بر پشت او کوبیدم و گفتم ای مرد زن صفت ، تو که این قدر زبون هستی که برای مرگ فرزندان گریه میکنی برای چه مبادرت بسرقت می نمائی و اگر میخواهی پسر دیگری زنده بماند و خود زنده بمانی گوسفندهای (امیر یا خماق) را بده و خون بهای سه چوپان او را که کشته ای تا دیه کن .

(جودت گولتو) پرسید خون بهای چوپان ها چقدر است؟ گفتم قرآن میگوید که: اگر شخصی را از روی سهو بقتل برسانند قاتل باید یکصد شتر بدهد ولی تو چوپان ها را از روی عمد بقتل رسانیدی نه از روی سهو لذا خون بهای هر يك از آنها سیصد شتر است. (جودت گولتو) گفت من نمیتوانم نهصد شتر برای خون بهای سه چوپان بدهم زیرا این قدر شتر ندارم . گفتم نهصد اسب بده و من میدانم که تو دارای اسبهای زیاد هستی . (جودت گولتو) گفت اسبها مال من نیست بلکه مال افراد قبیله است . گفتم اسبهای افراد قبیله ات را بده .

(جودت گولتو) مجبور شد که تن بقضا بدهد و چون من وی را رها نمی کردم و پسرش را نیز آزاد نمی نمودم یکی از افراد قبیله (آق مریوچ) را که از صحرا عبور میکرد نزد سران قبیله فرستاد و از آنها خواست تمام گوسفندهائی را که بسرقت برده اند پس بدهند و نهصد اسب هم برای تادیه خون بهای سه چوپان با خود بیاوردند و گرنه ، او ، و پسرش کشته خواهند شد . با این که گوسفندها و اسبها را آوردند باز من (جودت گولتو) و پسرش را رها نکردم برای اینکه اگر رها می شد ممکن بود مردان قبیله خود را جمع آوری کند و بما بتازد . من یکصد تن از سواران خود را مأمور نمودم که گوسفندان و اسبها را بسرقت ببرند و با يك صد سوار دیگر آنجا ماندم و (جودت گولتو) و پسرش را نگاه داشتم تا وقتی از سمرقند بمن خبر رسید که گوسفندان و اسبها با آنجا رسیده است آنوقت آن دو را رها کردم و خود با يك صد سوار که نزد من بودند راه سمرقند را پیش گرفتم .

قبل از این که از سرزمین قبایل (قره ختائی) خارج شوم، مقابل يك (یورت) چشم من بیک دختر جوان افتاد که بتماشای ما ایستاده بود و عبور سواران را همینگریست همین که آن دختر جوان را دیدم حال من به طرزی شگرف تغییر کرد و دل من که هرگز از وحشت نطپیده بود از دیدن او به طیش درآمد و بی اختیار بیاد شعر (شمس الدین محمد شیرازی) افتادم که میگوید «مرا عشق سیه چشمان زدل بیرون نخواهد شد - قضای آسمان است این و دیگر کون نخواهد شد»

توضیح - تیمور لنگ در خاطرات خود «حافظ» شاعر معروف شیراز را بیشتر (شمس الدین محمد شیرازی) میخواند و کمتر او را باسم حافظ یاد میکند زیرا خود تیمور لنگ (حافظ القرآن) بوده و نمیخواست شاعر شیراز را همپایه خود بداند - مترجم)
من از مقابل (یورت) عبور کردم و رو بر گردانیدم و دیدم که آن دختر مرا مینگرد. تا وقتی که

می توانستم او را ببینم و هر دفعه که رو بر میگردانیدم مشاهده میکردم که او نگران من است و وقتی آن دختر از نظر نا پدید شد، من متوجه گردیدم که نمیتوانم فکرش را از خاطر خود دور کنم و از این حیث منفعل بودم من خود را دلیر تر و نیرومند تر از آن میدانستم که مشاهده یک دختر جوان مرا منقلب کند و طوری از آن انقلاب پیش نفس خود شرمند بودم که گاهی فکر میکردم شمشیر را از غلاف برون بیاورم و با دست خود آنرا در شکم فرو نمایم تا این که خود را نزد نفس خویش حقیر نبینم. من بعد از مراجعت بسرقتند نتیجه مأموریت خود را با اطلاع (امیر یاخماق) رسانیدم و اسبها و گوسفندان را تحویل دادم. (امیر یاخماق) خیلی از کار من تعجب کرد و گفت ای (تیمور) کاری که تو کردی از عهده مردان کهن، ساخته نبود و یکمصد اسب بمن پاداش داد.

با این که (امیر یاخماق) از کار من بسیار راضی بود من خود احساس عدم رضایت میکردم برای این که نمیتوانستم خیال آن دختر را (که نمیدانستم نامش چیست) از دل بدرکنم تا آنکه بفکر افتادم که بمنوان دیدار خویشاوند از (امیر یاخماق) مرخصی بگیرم و بشهر خودمان (شهر کش) بروم و خدمت (عبدالله قطب) معلم دانشمند و عارف خود بر سر شرح واقعه را برایش بیان کنم و از او بپرسم که آیا مرا سزاوار توبیخ میدانند یا نه. (امیر یاخماق) با خرسندی بمن مرخصی داد و من راه شهر (کش) را پیش گرفتم و نزد (عبدالله قطب) رفتم.

(عبدالله قطب) از دیدار من خوشوقت شد و گفت می بینم که یک مرد برجسته شده ای گفتم ای استاد بزرگوار این مرد برجسته، جز یک طفل ناتوان نیست و من آمده ام تا بتو بگویم که پیش نفس خود شرمند هستم و از فرط خجالت بفکر افتادم که با شمشیر بزندگی خود خاتمه بدهم.

(عبدالله قطب) پرسید، برای چه میخواهی بزندگی خود خاتمه بدهی؟ من چگونگی واقعه را برایش بیان کردم و (عبدالله قطب) گفت فرزند، این انقلاب که در تو بوجود آمده، انقلابی است که خداوند در نهاد پسران جوان و دختران جوان بوجود می آورد تا اینکه زناشوئی کنند و بر شمار بندگان خدا بیفزایند. اگر این انقلاب که اینک تو را دیگرگون کرده در پسر و دختر جوان بوجود نیاید هیچ مرد زن نمیگیرد و هیچ زن شوهر نمیکنند و تو نباید نزد خود منفعل باشی، مرد، و هم زن، در دوره جوانی دوچار این انقلاب می شود و هیچان تو نشان میدهد موقع آن است که زن بگیری و بیدرت بگو که آن دختر را برایت عقد کند. گفتم من نمیتوانم این موضوع را بیدرم بگویم.

(عبدالله قطب) گفت راست است، من همین امروز، نزد بیدرت خواهم رفت و با او خواهم گفت که آن دختر را برای تو عقد نماید و بدین ترتیب دختری که مادر جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه - گردید بمقد من درآمد و وارد خانه ام شد.

(توضیح - عفت و حیای فطری تیمور لنگه مانع از این است که راجع بازدواج خود به تفصیل صحبت کند. تیمور لنگه چندین زن گرفت و زن اول او همان دختر (قره ختائی) است که سه پسر با اسم جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه برای تیمور زائید و تیمور لنگه چند پسر دیگر از سایر زنهای خود داشت - مترجم)

بعد از مروسی، من متوجه شدم که آرام گرفتم و دیگر اضطراب ندارم و میتوانم بدون دغدغه فرماندهی قشون (امیر یاخماق) را بعهده بگیرم.

فصل چهارم

مرک امیر باخماق و نزاع با (ارسلان)

در سال ۷۵۶ هجری (مطابق با ۱۳۵۵ میلادی) من به بیست سالگی رسیدم و خود را طوری نیرومند میدیدم که میتوانستم با مردان سی ساله و چهل ساله کشتی بگیرم و آنها را بزمین بزنم. پنجه های من چنان قوی بود که کسی نمیتوانست با من پنجه بیندازد و تمام صاحب منصبان و سربازان (امیر یاخماق) از من میترسیدند و آن طور که از من اطاعت مینمودند از خود امیر اطاعت نمیکردند. در تمام ایام هفته من سربازان را و ادار به تمرین جنگی میکردم و لی روزهای جمعه با آنها مرخصی میدادم تا بمسجد بروند و در نماز جماعت شرکت کنند. گفتم که (امیر یاخماق) برادر زاده ای داشت که امیر از وی میترسید و بیمناک بود که مبادا وی را بقتل برساند.

من در بدر ورود بخندنت (امیر یاخماق) نمی توانستم بفهمم که بیم امیر از او برای چیست؟ تا این که مطلع شدم که (امیر یاخماق) بعد از مرگ برادرش اموال او را ضبط کرده و برای برادر زاده اش چیزی باقی نگذاشته و بهمین جهت آن برادر زاده موسوم به (ارسلان) کینه هم را بر دل گرفت است. بعد از این که من در دستگاه (امیر یاخماق) دارای نفوذ شدم و قشون او را مرتب کردم و نشان دادم که دارای لیاقت هستم (ارسلان) نسبت بمن حسد میورزید و شنیده بودم بموی خود میگفت که مرا از خدمت خویش طرد کنند زیرا اگر بیشتر دارای قدرت و نفوذ شوم ممکن است قشون او را ضبط نمایم و اختصاص بخود بدهم. (امیر یاخماق) که مبتلا بمرض استسقاء بود (امروز مرض استسقاء را باسم مرض قند (دیابت) می خوانند مترجم) در ماه ربیع الاول سال ۷۵۶ هجری زندگی را بدرود گفت و هنوز جسد (امیر یاخماق) را بجناک خسریده بودند که (ارسلان) که وارث (امیر یاخماق) بشمار می آمد در حضور صاحب منصبان و سربازان بمن گفت ای (تیمور ترقائی) از امروز من تو را از خدمت طرد میکنم و تو دیگر در قشون من سمتی نداری.

اگر (ارسلان) مرا بخلوت احضار میکرد و بمن میگفت که مرا از فرماندهی قشون خود معزول می نماید من اعتراض نمیکردم و بردل نمیکرفتم زیرا وی بعد از مرگ عموی خود (امیر ارسلان) شده بود و طبق قانون وراثت که در قرآن ثبت شده حق داشت که ارتش عموی

خود را ضبط کند و هر که را که مایل است بفرماندهی قشون انتخاب نماید . اما چون مرا در حضور صاحب منصبان باوضی خفت آور معزول کرد خیلی بر من گران آمد و بانگ زدم (ارسلان) تو رسم بزرگی را نمیدانی . (ارسلان) گفت من (امیر ارسلان) هستم . گفتم تو اگر امیر بودی رسم بزرگی را میدانستی و اطلاع داشتی که هرگز نباید يك صاحب منصب مافوق را مقابل صاحب منصب مادون معزول کرد و هرگز نباید يك صاحب منصب مجرم را در حضور صاحب منصبانی که کوچکتر از او هستند مجازات نمود .

(امیر ارسلان) خطاب به صاحب منصبانی که آنجا حضور داشتند گفت این پس بری حیا و گستاخ و مزلفرا از اینجا بیرون کنید . من که در آن موقع مردی بیست ساله بودم از شنیدن آن دشنام طوری بیخود شدم که شمشیر از غلاف کشیدم و بطرف ارسلان حمله کردم . صاحب منصبانی که آنجا بودند بحمايت (ارسلان) شمشیر از غلاف کشیدند و راه را بر من بستند .

آنها نمیدانستند که من چقدر نیرومند هستم و چه اندازه در شمشیر بازی مهارت دارم . اگر از نیروی جسمی و مهارت من در شمشیر بازی اطلاع داشتند ، راه را بر من نمی بستند و جان خود را بدست هلاکت نمی سپردند . اولین ضربت شمشیر کاری من دست یکی از صاحب منصبان را از پوست آویخت و شمشیر از دستش افتاد . من بدون آنکه دشمنان را از نظر دور کنم خم شدم و شمشیر او را که بزمین افتاده بود بادست چپ برداشتم از آن پس بادو شمشیر ، شروع به نبرد کردم و خطاب به (ارسلان) فریاد زدم اگر تو (امیر ارسلان) هستی فرار نکن و استقامت داشته باش تا من بتو برس . با این که بین (ارسلان) و من عده ای از صاحب منصبان شمشیر میزدند من متوجه شدم که رنگ از صورتش پرید .

صاحب منصبانی که بین من و (امیر ارسلان) بودند به زمین افتادند و من با شمشیرهایم راه را گشودم تا این که نزدیک (امیر ارسلان) رسیدم . وقتی او دو شمشیر خون چکان مرا مشاهده کرد و دید که سر اهایم از خون صاحب منصبان او رنگین شده نتوانست مقاومت کند و گریخت . من او را تعقیب نکردم بلکه خطاب به سربازان و عده ای از افسران جزء که تا آن موقع جرئت نکرده بودند وارد بیکار شوند گفتم آیا من امیر هستم یا این که مثل موش از مقابل گزبه گریخت . آنوقت به افسران جزء و سربازان گفتم اگر شما مرد هستید و برای مردی قائل بارزش می باشید نباید فرماندهی این جوان ترسو را قبول کنید بلکه مثل سابق فرماندهی مرا قبول نمائید و من جیره شما را خواهم پرداخت .

بازده افسر بزمین افتادند و چهار نفر از آنها حیات نداشتند و هفت نفر دیگر مجروح بنظر میرسیدند و یکی از آنها دست راست را از دست داده بود افسران مجروح گفتند ما حاضریم فرماندهی تو را بپذیریم و از این بپسند تو را فرمانده خود میدانیم مشروط بر این که مستمري ما را بپردازي .

گفتم من مستمري همه را خواهم پرداخت و نمیگذارم که از حیث معاش بهیچ کسی بدبگذرد . از آن روز ، من نه فقط فرمانده قشون (امیر یاخماق) مرحوم شدم بلکه اداره امور اموال وی را نیز برعهده گرفتم .

(امیر ارسلان) از ترس و خجالت ، جرئت نکرد که خود را آشکار نماید ولی من برای اینکه ثابت کنم بزرگی را بهتر از او میدانم نیمی از اموال عمویش را بوی وا گذاشتم ولی نیم

دیگرا خود ضبط کردم تا اینکه بتوانم هزینه قشون را تأمین نمایم من نیمی از اموال امیر ارسلان را که یگانه وارث همیش (امیر یا خماق) بود با توجه بقانون شرع ضبط کردم . زیرا (امیر ارسلان) دین اسلام نداشت و چون با من که يك مسلمان هستم نزاع کرد و مرا وادار به پیکار نمود کافر حربی بشمار می آمد و ضبط اموال کافر حربی طبق احکام قرآن از طرف مسلمین مجاز است .

مهمذا من حق دوستی همیش را رعایت کردم و نیمی از اموال (امیر یا خماق) را به (امیر ارسلان) دادم که بتواند زندگی کند . و باز برای اینکه رسم بزرگی را به (امیر ارسلان) بیاموزم وقتی بنروه قدرت و عظمت رسیدم بمال و جان آن مرد تعرض نکردم و او نامه ای بمن نوشت و در آن گفت خداوند توبه يك بنده گناهکار را میبپذیرد و توبه که در زمین نماینده قدرت خداوند هستی توبه مرا بپذیر .

من در جوابش نوشتم توبه تورا میپذیرم و اگر توبه هم نمیگرددی در صدد آزارت بر نمی آمدم ولی نمیتوانم حرف تلخ آن روز تورا که در حضور افسران و سربازان مرا (پسر مزلف) خواندی فراموش کنم زیرا زخم شمشیر بهبود مییابد اما زخمی که از حرف تلخ بوجود می آید هرگز قابل التیام نیست .

ای که این نوشته را در آینده میخوانی بدان که من از دوره جوانی علاقمند بمذهب بوده ام و هرگز نماز من قضا نشد مگر در میدان جنگ .

من هرگز لب بخرمه نیالودم و قمار نکردم و در همه عمر بطبقه روحانیون احترام گذاشتم و پیوسته، عده ای از علمای روحانی با من بودند و من در امور مذهبی با آنها مشاوره میکردم گو این که خود مرجع فتوی بودم و می توانستم احکام شرع را بموقع اجرا بگذارم . وقتی مجلس مشاوره با حضور علمای روحانی تشکیل می شد هر موقع که میباید یکی از آیات قرآن استناد کنند ، آن آیه را من میخواندم و تسلط من در قرآن حتی بیش از بعضی از علمای روحانی بود زیرا تمام قرآن را از حفظ داشتم و شان نزول هر يك از آیات قرآن را میدانستم .

هنگامیکه به هندوستان رسیدم يك برهمن هندی یعنی یکی از روحانیون هندو از من پرسید اگر تو مسلمان هستی برای چه ایرانیان را که مسلمان بودند قتل عام کردی ؟ گفتم خداوند در قرآن میگوید کسی که بدین اسلام در آید و بعد مرتد شود ، از مشرک بت پرست بدتر است و باید او را نابود کرد و من بر طبق حکم خدا رفتار کردم (توضیح - البته خوانندگان محترم متوجه هستند که تیمور لنگه چه میخواهد بگوید او ایرانیان را که مذهب شیعه داشتند مرتد میدانست و بدیهی است که اشتباه میکرد - مترجم)

من بعد از اینکه دارای قدرت شدم دستور دادم با قطعات چوب ، مسجدی برای من بسازند که بتوان آن را پیاده و سوار کرد . عده ای از نجاران زبردست ، آن مسجد را از چوب ساختند و من دستور دادم مسجد مرا بدو رنگ آبی و قرمز رنگ نمایند برای اینک رنگ آبی مظهر قدرت خداوند در جهان است و رنگ قرمز ، مظهر قدرت نوع بشر در زمین .

مسجد من دو منار هم داشت که یکی برنک آبی بود و دیگری برنک قرمز و بیست و پنج ارابه ، قطعات منفصل مسجد مرا حمل میکرد و در نقاطی که جاده ارابه رو و چود نداشت ، قطعات منفصل مسجد مرا با چهارصد اسب یا قاطر حمل میکردند و وقتی به منزل میرسیدیم آن را سوار می نمودند و موذن بالای منار اذان می گفت و من در مسجد خود نماز میخواندم . اینک

که من مشغول نوشتن شرح حوادث زندگی خود هستم، قصد دارم به (چین) بروم و آن کشور را تصرف کنم و بت خانه‌های چینی را مبدل به مسجد نمایم و در این موقع یقین دارم تمام کسانی که در جنگ‌ها، در رکاب من کشته شدند بدرجه شهادت رسیدند و مرتبه آنها مساوی است با مرتبه شهدای صدر اسلام زیرا من برای توسعه دیانت اسلام می‌جنگیدم و همراهان من هم مجاهدین فی سبیل الله بودند.

آنچه سبب گردید که حدود قدرت من توسعه بهم برساند و من در ماوراء النهر دارای اقتدار شوم يك شکار جرگه بود.

در پائیز سال ۷۵۷ هجری من که در آن موقع يك مرد بیست و يك ساله بودم عده‌ای از سربازان خود را فرستادم تا این که حیوانات صحرا را رم بدهند و من با اتفاق چند تن از افسران به منطقه‌ای واقع در شمال غربی سمرقند رفتم چون میدانستم حیواناتی که بوسیله جرگه‌چی‌ها رم داده میشوند از آن منطقه میگریزند.

من میدانستم که در آن منطقه يك طایفه زندگی می‌کنند که موسوم به گرولتائی می‌باشند و بعد از این که بآن منطقه رسیدیم و مبادرت بشکار کردیم از طرف مردان طایفه مزبور معانعت بعمل آمد و گفتند شما حق ندارید در این زمین مبادرت بشکار کنید. پرسیدم برای چه ماحق نداریم اینجا شکار کنیم. مردان طایفه گفتند زیرا این زمین بما تعلق دارد. من نظری باطراف انداختم که ببینم از علائم مالکیت چیزی می‌بینم یا نه ولی هیچ چیز ندیدم و در آنجا نه آبی بود نه درخت. گفتم اگر این زمین مال شماست علائم مالکیت را بمن نشان بدهید. اگر شما در اینجا زراعت می‌کردید یا درخت کاشته بودید یا خانه‌ای بنا می‌نوید من میتوانم قبول کنم که این زمین مال شما می‌باشد ولی من در اینجا هیچ چیز نمی‌بینم که نشانه‌ای از مالکیت شما بشمار بیاید این جای بیابان است و صاحب ندارد و هر بیابان بی صاحب، مشاع می‌باشد. با آنها گفتم حتی خیمه‌های شما در این جا دیده نمی‌شود که بتوان گفت صحرائشین هستید و این جا قشلاق شماست و در این صورت چگونه ادعای مالکیت این زمین را مینمائید. آنها اظهارات مرا نپذیرفتند و گفتند این جهال ماست و کسی حق ندارد در این زمین شکار کند و هر کس مبادرت بشکار نماید کشته خواهد شد و اگر بخواهد زنده بماند باید جریمه بدهد. مادر آن شکارگاه هفت نفر بودیم و آنها از پنجاه تن تجاوز میکردند کسی دورتر از ماعده‌ای جرگه‌چی حضور داشتند ولی در آن موقع نمیتوانستند خود را بما برسانند.

ش افسر که با من بودند خیلی بمن اعتماد داشتند و میدانستند که من بیم ندارم و در صورت ضرورت بآن عده حمله ور خواهم شد. ولی من نمیخواستم گفت و شنود ما منجر به پیکار شود و فکر میکردم که شاید آنها درست میگویند و اگر چه امری از آثار مالکیت آنها در آن سر زمین نمیدیدم اما بخود میگفتم شاید اجدادشان حقی بر آن زمین داشته‌اند. گفتم ما شکارهایی را که کرده‌ایم بشما وامیگذاریم و خود میرویم و باین ترتیب رضایت شما حاصل خواهد گردید. آنها گفتند که ما احتیاج بشکارهای شما نداریم شما باید جریمه بپردازید و جریمه شکار بی مجوز شما در این منطقه هزار سکه طلا باشد گفتم ما برای شکار آمده بودیم نه برای ذاذ و ستد باینجهت هزار سکه طلا، با خود نیاورده‌ایم تا بشما بدهیم.

آنها گفتند در این صورت ما شمارا کت بسته به قبیله خود خواهیم برد تا بفرستید و هزار سکه طلا بیاورید و آزاد شوید. وگرنه بقتل خواهید رسید. من پس از شنیدن این حرف بهمراهان خود گفتم برای پیکار آمده شون. مادر آن موقع، بمناسبت این که شکار میکردیم از اسب پیاده شده بودیم و از وسایل جنگ شمشیر و تیر و کمان داشتیم و تیر و کمان را هم برای شکار با خود آورده بودیم.

بعد از این که بهمراهان گفتم برای پیکار آماده شون بر پشت اسب جستم و چند تیر بردندان گذاشتم و کمان را آزاد نمودم. همراهانم چابکی مرا نداشتند و نمیتوانستند با سرعت بر پشت اسب قرار بگیرند. افراد طایفه (کورولتائی) خواستند از سوار شدن همراهان من ممانعت نمایند ولی اولین تیر من از خم کمان جستن کرد و بر پشت یکی از آنها نشست. مردی که تیر خورده بود ناله کنان بر زمین افتاد و تیر دوم من فشارا شکافت و بر گلوی یکی از افراد قبیله کورولتائی اصابت کرد و او هم بر زمین افتاد. مردان طایفه (کورولتائی) وقتی دیدند که در دو لحظه، دونفر از آنها بر زمین افتادند بجای این که از سوار شدن همراهانم ممانعت نمایند بسوی من حمله ور شدند.

من در تیراندازی بطوری که گفتم بسیار مهارت دارم و میتوانم با سرعت دو مرتبه پلک برهم زدن، تیراندازی کنم. یعنی، بین يك تیر من با تیر دیگر، بیش از دو مرتبه چشم برهم زدن فاصله نیست مشروط بر این که تیرها را بردندان داشته باشم و در آن موقع نیروی جوانی سبب میشد که زه کمان را در همان فاصله کم، تا انتها میکشیدم.

قبل از این که سواران (کورولتائی) بتوانند خود را بمن برسانند چهار نفر از آنها را هدف قرار دادم که سه نفر از زمین، بر زمین افتادند و نفر چهارم به پشت، روی اسب افتاد و اسبش از کنار من گذشت و من چون متوجه شدم دیگر فرصت تیراندازی ندارم کمان را حمایل کردم و شمشیر آن مرد را که از کمرش آویخته بود از نیام بیرون آوردم. و از آن لحظه بعد دهانه اسب را بدهان گرفتم و با شمشیر خود و شمشیری که به غنیمت بدست آوردم شروع به پیکار کردم. سواران (کورولتائی) کمان و تیر نداشتند و با شمشیر می جنگیدند.

حمله آنها بمن، بهمراهانم فرصت داد که سوار اسب شون و در این موقع آنها، سواران (کورولتائی) را به تیر بسند. من گاهی عنان اسب را بلا حرکت دندان بچپ میدادم و زمانی بطرف راست میرفتم. اسب من از تژاد اسبهای خوارزم بود و اسب شناسان میدانند که این تژاد بلندترین و کشیده ترین اسبهای جهان است. يك قدم اسب من در حال تاخت مساوی بود با دو قدم اسب سواران (کورولتائی) و چون اسبم خیلی بلندتر از اسب آنها بود هنگام شمشیر زدن، بر آنان تسلط داشتم.

من تا آن روز، بطوری که ذکر شد چندبار قدرت خود را در شمشیر زدن آز موده بودم و میدانستم که مردی دلیر هستم. ولی در آن روز، برای اولین مرتبه، یقین حاصل کردم که من نسبت بدیگران دارای رجحانی برجسته هستم. وقتی شمشیر زدن خود را با دو دست با شمشیر زدن آنها مقایسه میکردم، مثل آن بود که يك مرد بالغ با چندین کودک خردسال شمشیر میزند. آنها نه زور داشتند نه فن و نمیتوانستند که شمشیر را چگونه بکار ببرند دو دست من بدون

انقطاع تکان میخورد و هر ضربت شمشیر من اگر با تیغ خصم تصادف نمیکرد بیکی از مردان (کورولتائی) میخورد و او را از اسب پر زمین میانداخت یا طوری مجروح میکرد که نمیتوانست بجنگ ادامه بدهد .

در گرما گرم بیکار، يك ضربت شمشیر من، سری را از پیکر جدا کرد و خون از شاخه گهای بریده فواره زد و من با آن که مشغول نبرد بودم آن منظره نظرم را جلب کرد .
ای که نوشته مرا میخوانی بدان که هر استعداد خدا داد است اما باید آن را تربیت و تقویت کرد .

استعداد من برای اینکه با دو دست شمشیر بزنم و تیراندازی نمایم خدا داد می باشد ولی اگر من آن استعداد را تربیت نمیکردم و تقویت نمی نمودم مثل یکی از افراد عادی می شدم .
با این که خصم پنجاه سوار بود و ماهفت نفر و هنگامیکه بمن حمله ور شدند آنها پنجاه تن بودند و من يك تن، متوجه شدم که نمیترم و در خود آن توانائی را می بینم که با علم بساین که کشته میشوم، بدون بیم، با استقبال مرك بروم. آن روز من فهمیدم که دلیری عبارت از این است که انسان، با اینکه میدانند کشته میشود بدون ترس بسوی مرك برود و اگر با حال ترس بطرف مرك رفت ، شجاع نیست .

در حالیکه من شمشیر میزدم همراهانم سواران (کورولتائی) را با تیر هدف می ساختند و من متوجه بودم که زیاد با آنها نزدیک نمیشوند و مثل این است که میترسند مبادا مجبور شوند که شمشیر از نیام بکشند و تن بتن بجنگند . همندا تیراندازی آنها بمن کمک میکرد برای اینکه از شماره سواران خصم میکاست. ناگهان وحشت بر سواران (کورولتائی) مستولی گردید و دل را از دست دادند و گریختند و ما از ته قیب آنها خود داری کردیم چون میدانستیم که آنها بسوی قبیله خود میروند و اگر ما آنها را تعقیب کنیم باید با تمام مردان قبیله مصاف بدهیم. ۲۲ نفر از مردان قبیله (کورولتائی) در میدان جنگ بصورت کشته و زخمی باقیماندند و ما اسب و اسلحه آنها را بقتیمت بردیم .

تا آن روز من میدانستم که مردی قوی و با مهارت هستم ولی در آن روز در یافتیم که خداوند مرا برای فرمانروائی بوجود آورده است و اگر از عطیه خداوند استفاده نکنم، مبادرت به کفران نعمت کرده ام . بخود گفتم ای تیمور ، تو که دارای این قدرت و جرئت هستی نباید فرماندهی يك قشون کوچک که میراث (امیر یا خماق) است اکتفا کنی .

تو اگر باین زندگی محدود اکتفا نمائی ، نعمت خداوند را نادیده انگاشته ای و شبیه پان مرد هستی که سعدی شاعر شیرازی وصفش را میگوید و اظهار میکند که دارای گنج بود ولی گرسنه بسر میبرد. جسد تو (چنگیز) نیمی از مزایای تو را نداشت مهنذا بمقام فرمانروائی رسید و تو باید خود را بمقامی برسانی که بالاتر از مرتبه چنگیز باشد .

تو با این قدرت و دلیری که داری میتوانی فرمانروای ماوراء النهر شوی و بعد از این که بر آنجا تسلط یافتی، حدود قدرت خود را وسعت بدهی و فرمانروای شرق و غرب جهان شوی وقتی از لشکار مراجعت کردیم، من مردی دیگر شده بودم .

تا آن روز می اندیشیدم بمرتبه ای که شایسته من است رسیدم و در سمرقند مردم مرا بدیده

احترام مینگرند ولی در آن روز دریافتم که خداوند، مرا برای فرمانفرمائی بوجود آورده و باید از مشیت او پیروی نمایم و خود را بمقامات بالاتر برسانم، وقتی از شکار مراجعت کردم، معلوم شد که زخم سری زائیده و من این واقعه را بعد از پیروزی در شکارگاه بفال نیک گرفتم و بخود گفتم خداوند بمن بشارت میدهد که بآرزوی خود خواهم رسید و من اسم آن پسر را (جهانگیر) گذاشتم تا اینکه مصداق نیت باطنی من باشد اما متوجه شدم که برای اینکه بفرمانروائی برسم باید یک قشون نیرومند داشته باشم و قشون دوهزار نفری من در سمرقند يك قشون با اهمیت بود ولی بدر جنگ با ملوک نیرومند اطراف نمی خورد .

من میدانستم که قشون را با پول باید بوجود آورد و کسی که زر و سیم نداشته باشد نمیتواند دارای يك قشون نیرومند شود. لذا تصمیم گرفتم که املاک خود را بفروشم و وجه نقد بدست بیارم و صرف ایجاد يك قشون نیرومند کنم . اگر دیگری بجای من بود با داشتن دو هزار سرباز برای تحصیل زروسیم شاید مبادرت پراهنی میکرد یاد خود سمرقند ، مردم را مورد غارت قرار میداد ، ولی من که مردی مسلمان هستم نمیتوانستم مبادرت بظرفت کنم و از طریق راهزنی در بیابانها یا غارت اموال مردم در شهر، دارای ثروت شوم این بود که در صدد فروش املاک خود برآمدم و منظورم از املاک خویش ملك هائی است که از (امیر یا خماق) به برادر زاده اش (امیر ارسلان) میرسید و نیمی از آن از او بمن واصل گردید .

املاک من بسیار مرغوب بود و مردم وقتی شنیدند که من قصد دارم املاک خود را بفروش برسانم مرا سفیه دانستند و فکر کردند که چون املاک مزبور را بی رنج بدست آورده ام قدرشان را نمیدانم. با این که املاک مرا ارزان خریداری کردند چهل هزار سکه طلا از فروش آنها نصیب من شد و من بیدرنك شروع باجیر کردن سرباز نمودم و مردانی جوان را برای سربازی انتخاب کردم که سن آنها از بیست سال و حداکثر از بیست و پنج سال متجاوز نباشد . چون بر حسب تجربه ای که در قشون خود (قشون امیر یا خماق) بدست آورده بودم میدانستم برای تعلیم فنون جنگ، بهترین سن سرباز، بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی است و بعد از آن، استعداد مردان برای فرا گرفتن فنون جنگی کم میشود.

فصل پنجم

چگونه شهر بخارا را بتصرف در آوردم

برای تعلیم جوانانی که استخدام میکردم ، روشی را پیش گرفتم که خود من با آن روش، تعلیم یافته بودم، من میدانستم که خداوند در وجود ما چند استعداد آفریده از جمله استعداد کسب علم و استعداد تحصیل زور و استفاده از اسلحه جنگی. هر مرد نادان و ناتوان می تواند دانا و توانا شود اما تبلی نمیگذارد که وی خود را دانا و توانا نماید یا مربی و مرشدی وجود ندارد که وی را ارشاد

کند . راه دانا شدن تحصیل علم است و راه توانا شدن بکار انداختن بدن جهت تحصیل زور . از روز اول که من جوان ها را برای سربازی استخدام کردم . دقت نمودم که آنها از قوانین شرع و عرف پیروی نمایند .

پیروی از قوانین شرع و عرف در نظر من بسیار اهمیت داشت و امروز هم که در آستان هفتاد سالگی هستم اهمیت دارد . من میفهمیدم مردی که در همه عمر سوار بر اسب . از یک طرف اقلیم وسیع خود بسوی دیگر می رود و نمیتواند در یک نقطه بماند باید اطمینان داشته باشد که قسمت های مختلف کشور وسیع وی ، از او اطاعت میکنند و این میسر نمی شود مگر این که قانون شرع و عرف در همه جا ، بموقع اجرا گذاشته شود . من میدانستم وقتی قانون در دورترین نقاط کشور وسیع بموقع اجرا گذاشته شود . مثل این است که خود در آنجا حضور دارم . از روزی که بقدرت رسیدم تا امروز که مشغول نوشتن شرح حال خود هستم هر کار کردم ، مستند بقانون بود . جد من (چنگیز) در کارها فقط متکی بزور و خشونت مرشد . ولی من در همه کار قوانین شرع و عرف را در نظر می گرفتم تا این که مردم بدانند تصمیمی که من گرفته ام از لحاظ شرعی و عرفی ضروری است و باید از جان و دل آنها را بپذیرند . سربازان خود را هم طوری تربیت کردم که مطیع قانون باشند و بدانند که اگر تخلف نمایند مجازات خواهند شد .

من روزی دوبار بسربازان خود غذا میدادم یکی در موقع چاشت و دیگری در آغارشپ . هر روز بعد از ادای نماز صبح آنها را وادار میکردم که فنون جنگی را فرا بگیرند و با ورزش ، خود را نیرومند کنند . من میدانستم که حضور من در صحرا ، هنگام تعلیم و تمرین ، خیلی در سربازان اثر میکند و آنها وقتی ببینند که مقابل چشم من مشغول تمرین هستند بهتر کار خواهند کرد . تعلیم و تمرین تا یک سوم روز ادامه می یافت و آنوقت بسربازان استراحت میدادم تا این که چاشت صرف کنند . بعد از صرف چاشت تا موقع نماز ظهر سربازها آزاد بودند و می توانستند بکارهای خصوصی خود برسند . بعد از نماز ظهر ، باز تعلیم و تمرین شروع میشد و تا موقع غروب آفتاب ادامه می یافت . در روزهای گرم تابستان ، تعلیم و تمرین را از عصر شروع می کردند تا اینکه گرما مانع از ادامه کار نشود .

این روش را من در تمام دوره عمر ادامه دادم و امروز هم سربازان من در همه جا ، مطابق این روش تحت تعلیم قرار میگیرند . من میدانستم که یکی از مؤثرترین وسائل جهت ایجاد احترام در دل سربازان این است که آنها فرمانده خود را قوی و دلیر و در فنون جنگی ماهر بدانند . من اطلاع داشتم همانطور که من در قشون امیر تیا خماق برای یک افسر ناتوان قائل بارزش نبودم سربازان هم برای یک فرمانده ناتوان قائل بارزش نیستند . لذا گاهی مقابل سربازان خود که تحت تعلیم بودند تیر میانداختم و نیزه پر تآب میکردم و شمشیر میزدم تا این که بدانند که فرمانده آنها یک مرد ناشی و ناتوان نیست .

در سال ۷۵۸ هجری که من بیست و دو ساله بودم عده ای از سربازان امیر (بخارا) شش تن از سربازان مرا که از صحرا مراجعت میکردند بقتل رسانیدند . مطابق قانون شرع خون بهای کسی که از روی سهو بقتل رسیده باشد یکصد شتر است اما خون بهای قتل عمدی موکول میباشد بادهای صاحب خون .

من برای امیر بخارا نامه‌ای نوشتم و در آن گفتم که سربازان مرا که از صحرا مراجعت کرده‌اند کشته‌اند و بقرار گفته‌کسانی که ناظر قتال بودند پنجاه تن از سربازان او در قتل شرکت داشته‌اند و امیر بخارا باید برای هر سرباز مقتول سه هزار مثقال طلا خون بها بپردازد یا قاتلین را که پنجاه نفر هستند بمن تسلیم نماید که مطابق قانون شرع آنها را گردن بزنم. امیر بخارا در جواب من نوشت که سربازان تو اگر مقدم بر منازعه نمی‌شدند بقتل نمی‌رسیدند و گناه از آنهاست که مقدم بر منازعه گردیدند. من میدانستم که امیر بخارا دروغ می‌گوید یا این که سربازانش، باو دروغ گفته‌اند. من قبل از این که نامه مزبور را با امیر بخارا بنویسم تحقیق کرده بودم تا این که مبادا سربازان امیر بخارا را بر جهت متهم کنم.

من میدانستم که بهتان ناحق یکی از گناهان بزرگ است و یک مرد مسلمان چون من، نباید بناحق بهتان بزند. من تردید نداشتم که گناه از سربازان امیر بخارا می‌باشد و نامه‌ای دیگر باو نوشتم و در آن گفتم که سربازان او، دروغ گفته‌اند. و وقایع را طوری دیگر جلوه داده‌اند. یا این که خود او، با هلم باین که گناه از سربازان وی بوده دروغ می‌گوید. که در این صورت باید اورادشمن خدا دانست. در قوانین شرع مطهر، نگفته‌اند که قاتل و سارق دشمن خداست بلکه دروغگو را دشمن خدا دانسته‌اند تا بفهمانند گناهی بزرگتر از دروغ گفتن وجود ندارد.

امیر بخارا نامه دوم مرا بلا جواب گذاشت و من تصمیم گرفتم به بخارا حمله و رشوم بپردازم. انقضای ماه روزه در روز سوم ماه شوال سال ۷۵۸ هجری با قشون خود از سمرقند عازم بخارا گردیدم. قشون من فقط سربازان سوار بود و هر سرباز من یک اسب جنیبت (اسب بدک) داشت تا اینکه وقتی اسبش خسته میشود بتواند مرکوب خود را تغییر بدهد و سوار بر اسب جنیبت شود. من آزموده بودم که اگر سوار بتواند در راه اسب خود را عوض نماید قادر است که مسافتات بعید را بدون خسته شدن اسبها بپیماید.

من عزم داشتم که خود را طوری با سرعت به بخارا برسانم که هیچ کس نتواند خبر ورود مرا به بخارا برساند.

من میدانستم که بخارا دارای حصار است و اگر امیر بخارا از نزدیک شدن من به آن شهر مستحضر گردد دروازه‌ها را خواهد بست و حصار می‌خواهد شد و من برای قلبه بر او، دچار اشکالات خواهم گردیدم. من میدانستم که نباید در موقع روز، قشون من به بخارا برسد برای اینکه دیده بانها که پیوسته بالای حصار هستند قشون مرا از دور میدیدند و به امیر بخارا اطلاع میدادند که من نزدیک میشوم. ترتیب کار را طوری دادم که قشون من در موقع شب به بخارا برسد و شیخون بزند. قبل از اینکه از سمرقند حرکت کنیم من امر کردم که بهر سرباز قدری سنبل الطیب بدهند تا اینکه نزدیک شهر بخارا آن گیاه خشک را به بینی اسبها بمالند تا اسبها وقتی بشهر نزدیک شدند شیخه نکشند. گرچه هنگام شب، اسب، بندرت شیخه میکشد و معه‌ها عادت اسبان این است که بعد از یک راه پیمائی طولانی وقتی به مقصد میرسند شیخه می‌کشند و شیخه اسبها توجه نگهبانان حصار بخارا را جابج می‌کند و می‌فهمیدند که عده‌ای از سواران به شهر نزدیک می‌شوند. من میدانستم که در موقع شب دروازه‌های (بخارا) را می‌بندند لیکن شکستن دروازه‌ها برای ما اشکال نداشت و ما میتوانستیم با کله قوچ در ظرف

چند دقیقه دروازه‌های شهر را بشکنیم و داخل شویم .

(توضیح) کله قوچ عبارت بود از تیرهای بلند و سنگین از تنه درخت تیریزی و چهل پنجاه سرباز تیرهای مزبور را می‌گرفتند و دورخیز می‌کردند و با شدت هر چه نامتر سرتیر را بدروازه می‌کوبیدند و در ضربت هوم و سوم دروازه درهم می‌شکست - مترجم) .

وقتی ما به بخارا نزدیک شدیم هیچ کس در آن شهر از نزدیک شدن ما مطلع نبود و حتی يك اسب شیهه نکتید اما چون دروازه‌ها را بسته بودند من دستور دادم که بوسیله (کله قوچ) آنها را درهم بشکنند و در حالیکه عده‌ای از سربازان من دروازه‌ها را درهم می‌شکستند عده‌ای دیگر بوسیله نردبان خود را بالای حصار رسانیدند و وارد شهر شدند . طوری ورود ما به بخارا غیر منتظره بود که در مقابل ما کوچکترین مقاومت نمیشد . اما هیاهو برخاست و همه توجه امیر بخارا را که در ارگ بسر می‌برد جلب کرد و دستور داد که دروازه ارگ را ببندند . همین که من فهمیدم که باید ارگ بخارا را مورد محاصره قرار بدهم ، امر کردم که سربازان من هم ارگ را محاصره کنند و هم شهر را . من چون از فنون جنگی برخوردار بودم میدانستم که ارگهای حکومتی با يك نقب به خارج شهر راه دارد که در موقع ضرورت کسانی که در آن ارگ محصور میشوند بتوانند از راه نقب بگریزند و خود را نجات بدهند . اگر يك ارگ ، دارای نقب نباشد و آن نقب بخارج شهر متصل نشود باید گفت مردی که آن ارگ را ساخته يك بزرگ بوده نه يك مرد جنگی و میباید بیل بکار ببرد نه شمشیر .

در حالی که مردان من ارگ بخارا و شهر را محاصره کرده بودند ، من بآنها سپردم که منخرج نقب را در خارج شهر جستجو کنند و متوجه باشند که اگر کسانی از نقب خارج شدند و خواستند بگریزند هدف تیر قرار بگیرند . من حس می‌کردم که امیر بخارا آن شب از راه نقب نخواهد گریخت چون هنوز از چند و چون قشون من اطلاع ندارد و بسر میکند تا بامداد طلوع کند و بتواند بفهمد میزان نیروی من چقدر است . ولی در بامداد اگر بفهمد که نمیتواند مقابل من پایداری نماید از راه نقب خواهد گریخت . وقتی روز دمید ، امیر بخارا از بالای برج ارگ مرا طرف خطاب قرار داد .

(توضیح) - کلمه ارگ از زبان فارسی (از زبان پهلوی هخامنشی) راه اروپا را پیش گرفت و وارد روم (ایتالیا) شد و بعد در دوره اشکانیان که رومیها بایران آمدند با آنها وارد ایران شد و معنای آن در قدیم نیز همین مفهوم است که امروز ما از آن استنباط می‌کنیم - مترجم) .

او از من پرسید برای چه این جا آمدمی و از من چه میخواهی ؟ گفتم من بتو نامه نوشتم و خون بهای سربازان خود را از تو خواستم . ولی تو حاضر نشدی که خون بها را بردازی و مرا وادار به قشون کشی نمودی و اینک اگر میخواهی که من شهر تو را تخلیه کنم و برگردم باید پانصد هزار مثقال طلا بمن بدهی و اگر طلا نداری معادل پانصد هزار مثقال زر املاک و اموال دیگر بمن بده . امیر بخارا گفت اگر من پانصد هزار مثقال زر بتو ندهم چه میکنی ؟ گفتم تو را بجرم این که قاتل سربازان من هستی بقتل حیرسانم او گفت من سربازان تو را نکشته‌ام . گفتم قاتل، سربازان تو بودند ، و تو که آنها را پناه دادی شريك قتل هستی و باید

گفته شوی و من پس از اینکه تو را بقتل رسانیدم اموالت را تصرف خواهم کرد و فرمانروای بخارا خواهم شد

امیر بخارا گفت اگر توانستی مرا بقتل برسانی، اموال مرا تصرف کن .
آنکاه ناپدید گردید یعنی از برج پائین رفت . دو ساعت دیگر فرغانی بگوش من رسید و عده‌ای از سربازانم که خارج از شهر بودند چند نفر را که دستگیر کرده بودند نزد من آوردند و من بین آنها امیر بخارا را شناختم و معلوم شد که وی بدون اطلاع از این که ما از وجود نقب خیر داریم میخواست با اطرافیان خود از راه نقب بگریزد و گرفتار سربازان ما شد . امیر بخارا بمن گفت من حاضرم معادل پانصد هزار مثقال زر ، بتو املاک و اموال بدهم و مرا رها کن (بخارا) را تخلیه نما و برگرد . گفتم امروز صبح وقتی گفتم که پانصد هزار مثقال زر بابت خون بها و هزینه قشون کشی بمن بده تا از اینجا بروم تو را دستگیر نکرده بودم و اختیار جان و مال تو را نداشتم . ولی اینک صاحب اختیار جان و مال تو میباشم و همه اموال تو بمن تعلق دارد . آنکاه امر کردم که افسران و عده‌ای از سربازان من حضور بهم برسانند و اطرافیان امیر بخارا را بر زمین بنشانند و شمشیر از قلاف کشیدم و طوری شمشیر را انداختم که سر امیر بخارا از بدن جدا شد و بر زمین افتاد . من می‌خواستم به سکنه بخارا بفهمانم که در آینده میباید از من اطاعت نمایند و نیز میخواستم منظره فوران خون را از شاهر گهای پریده امیر بخارا ببینم و وقتی خون او ، تا ارتفاع يك ذرع ، نیم فواره زد و بطرف آسمان رفت من از فرط شادی بخنده افتادم .

بعد از اینکه امیر (بخارا) بقتل رسید تمام اموال او را بتصرف در آوردم و آنچه قابل انتقال بود به (سمرقند) منتقل گردید و آنکاه دستور دادم که سربازان امیر (بخارا) و عده‌ای از سکنه شهر را به بیگاری بگیرند تا این که حصار شهر (بخارا) را ویران نمایند تا بعد از آن ، کسی نتواند در آن شهر حصار بدارد . من تا امروز این روش را ادامه داده‌ام و بعد از گذردن يك شهر مستحکم ، حصار آن را ویران می‌نمایم تا اینکه دیگری نتواند در پناه حصار برای من تولید زحمت کند .

حکومت (بخارا) را یکی از افسران خود واگذاشتم و باو گفتم این شهر را طبق قوانین اسلام اداره کن ، و هر زمان که گرفتار اشکال شدی و ندانستی چه باید کرد از من کسب تکلیف بنما . اندکی پس از مراجعت از (بخارا) به سمرقند يك خواب حیرت آور دیدم . در حال رویا مشاهده کردم که يك نردبان مقابل من قرار گرفته و دو پایه آن روی زمین است ولی قسمت فوقانی نردبان بچیزی اتکاء ندارد . من از مشاهده نردبان مزبور حیرت کردم و با خود گفتم چگونه این نردبان که قسمت فوقانی اش بچیزی تکیه ندارد در این جا قرار گرفته است و سر تکون نمیشود .

يك مرتبه صدائی بگوشم رسید که گفت ای (تیمور) از این نردبان بالا برو . من جواب دادم این نردبان بچیزی تکیه ندارد و نمیتوان از آن بالا رفت چون سرنگون خواهد شد . همان صدا گفت مگر نمی‌بینی با اینکه نردبان بچیزی تکیه ندارد ، سرنگون نمیشود اگر تو هم بز آن صعود کنی سرنگون نخواهد شد . ولی من تردید داشتم که از آن بالا بروم . صاحب صدا گفت ای (تیمور) آیا میترسی ؟ گفتم کسی که از عقل پیروی میکند ترسو نیست و من

با این که جرئت دارم خود را در يك خرمن آتش نمیاندازم زیرا میدانم که خواهم سوخت صاحب صدا گفتم من بشو میگویم این نردبان سرنگون نخواهد شد از آن بالا برو . من پای خود را روی اولین پله نردبان نهادم و آن را آزمودم و متوجه شدم که محکم است و سرنگون نمیشود. این بود که بدون بیم از سرنگون شدن از پله ها بالا رفتم .

پس از اینکه مقداری صعود نمودم يك مرتبه، متوجه شدم که پای چپ من، از من اطاعت نمیکند. من دریای چپ احساس درد نمیکردم ولی نمیتوانستم از آن استفاده نمایم صاحب صدا گفتم چرا توقف کردی و بالا نمیروی .

گفتم نمیتوانم بالا بروم چون پای چپم از من اطاعت نمی کند .
صاحب صدا گفتم بالا برو ... از کار افتادن پای چپ نباید مانع از بالا رفتن توست .
من از گفته صدا پیروی کردم و متوجه شدم با اینکه پای چپ من اطاعت نمیکنم میتوانم آن را با خود بکشم. باز هم بالا رفتم و ناگهان دریافتم که دست راست من هم از اطاعت خارج شده است. ولی دست راست بکلی از اطاعت من خارج نشده بود و میتوانستم بازوی نردبان را بگیرم ولی انگشت ها آن طور که باید از من اطاعت نمی کرد .
سر انجام بجائی رسیدم که دیگر پله ندیدم و صاحب صدا گفتم آیسای می دانی چند پله را طی کردی ؟

گفتم نه، گفتم بهتر آنکه نمیدانی چند پله را طی نمودی زیرا این پلکان سنوات عمر تو میباشد و تو تاروژی که زنده هستی بالا خواهی رفت و هرگز فرود نخواهی آمد و پیوسته خاطر علماء و صنعتگران و شعرا را ولو با تو مخالف باشند نگاه دار و آنها را مبارز و لو دین تو را نپرسند. بعد از این که توصیه مزبور را از صاحب صدا شنیدم از خواب بیدار شدم .
امروز چهل و هشت سال از تازینتی که من آن خواب را دیدم میگذرد و میتوانم آن را خوب تمییز کنم. من در این چهل و هشت سال پیوسته ترقی کردم و دایم بر ثروت و قدرت من افزوده شد و تمام گرد نکشان جهان مقابل من سر بر خاک نهادند یا اینکه سرشان از پیکر جدا شد در این چهل و هشت سال حتی يك لحظه اتفاق نیفتاد که يك مرحله عقب بروم و قدری از ثروت و قدرت من کاسته شود و اینک هم عزم دارم (بچین) بروم و سراسر کشور (چین) را تصرف نمایم
تعبیر از کار افتادن پای چپ من بالای نردبان این شد که پای چپ من در یکی از جنگ ها بسختی مجروح گردید و از آن موقع تا امروز از پای چپ میلنگم . تعبیر از کار افتادن دست راست من این شد که در جنگ با (توک تامیش) دست راستم بشدت مجروح گردید و از آن موقع تا امروز، نمیتوانم انگشت های دست راست را مطابق میل خود بحرکت در آورم و اینک هم سر گذشت زندگی خود را بادست چپ مینویسم .

.. (توضیح - خود تیمور لنگ در صفحات آینده در این سرگذشت (توک تامیش) را معرفی میکند و لزومی ندارد که مادر این جا بتفصیل وی را معرفی کنیم و باختصار میگوئیم که وی یکی از امرای بزرگ جنوب روسیه بود - مترجم)

من نمیتوانم بادست راست قلم بدست بگیرم و بنویسم ولی میتوانم بادست راست قبضه شمشیر را بدست بگیرم و شمشیر بزنم چون شانه و آرنج و بازو و ساعد من نقص ندارد. در ظرف مدت چهل و هشت سال که از تاریخ دیدن آن خواب میگذرد من در جنگ ها یکصد و هفتاد و دو زخم

خوردم و هرگز نتالیدم و هر دفعه که زخمی بر من وارد میآمد دندانها را روی هم میفشردم که صدای ناله‌ام بر نخیزد. من طبق توصیه‌ای که در آن خواب بمن کردند همواره خاطر علما و صنعتگران و شعراء را نگاه داشتم ولو میدانستم که مسلمان نیستند ، ولو مثل (شمس الدین محمد شیرازی) مرتد بشمار میآمدند .

وقتی وارد شیراز شنیدم قبلا از این که مجلسی باشركت علمای آنجا تشکیل بدهم (شرح آن خواهد آمد) دستور دادم که (شمس الدین محمد) رانزد من بیاورند تاوی را بینم ساعتی دیگر، پیرمردی را نزد من آوردند که قدری خمیده بود و مشاهده کردم که از يك چشم او آب فرو میریزد از وی پرسیدم که آیا شمس الدین محمد شیرازی توهستی ؟

مرد سالخورده جواب داد بلی ای امیر جهانگشا .

گفتم تودر یکی از غزل‌های خود گفته‌ای :

خدایا محتسب ما را با آواز دف و نی بخش

که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شاعر شیرازی گفت بلی ای امیر جهانگشا من این شعر را سروده‌ام .

گفتم آیا تو نمیدانستی که این شعر توهینی بزرگ نسبت بدین می باشد. پیرمرد گفت من قصد توعین نداشتم و منظورم در این شعرا (افسانه) همانا آواز دف و نی است و خواستم بگویم که آواز دف و نی بی اهمیت تر از آن است که بتواند در ارکان دین تزلزلی بوجود بیاورد گفتم ایرطوریست در این شعر، قصد توهین تو، روشن است. آنگاه از او پرسیدم که آیا میل داری سمرقند و بخارا را که در اشعار خود از آنها یاد کرده‌ای ببینی ؟ شاعر شیرازی گفت ای امیر جهانگشا اگر جوان بودم میل داشتم سمرقند و بخارا را ببینم ولی چون پیر شده‌ام میدانم که اگر عزم سفر کنم بمقصد نخواهم رسید و در راه خواهم مرد یا اینکه موفق ببازگشت بشیراز نخواهم شد گفتم ای شمس الدین محمد ، تو جز شیراز جایی را ندیده‌ای . (تیمورلنگ شیراز را (سی-راز) با حرف سین تلفظ میکرد می نوشت - ماسل بریون) تو تصور میکنی که زیباتر از شیراز جایی وجود ندارد در صورتیکه شیراز تو، در قبال سمرقند من شهر کوچک و بی اهمیتی بیش نیست

قبل از اینکه من بسطنت برسم سمرقند از شهرهای زیبای دنیا بود و من آنرا زیباترین و آبادترین شهر جهان کردم در شیراز تو بیش از هفت مسجد نیست که فقط یکی از آنها بزرگ است ولی سمرقند من دو بیست مسجد بزرگ دارد و هر مسجد دارای دو یاسه یا چهار گلگسته است و بالای گنبد هر مسجد يك هلال زرین نصب گردیده و وقتی تو از بالای تپه‌ای که کنار شهر قرار گرفته سمرقند مرا در وسط باغها ببینی تصور میکنی که بهشت برین را مشاهده می نمائی. ولی شمس الدین محمد فخر است شیراز را ترك کند و به (سمرقند) برود و بقیه عمر را در آن شهر زندگی کند و با اینکه بنظر من مردی مرتد بود من گفتم هزار دینار زر بار بدهند تا اینکه با خوشی زندگی نماید و از روزی که من آن خواب را دیدم تا امروز يك دانشمند و يك صنعتگر و يك شاعر از من آزار ندید.

من وقتی مجبور می شدم که يك شهر مستحکم را با قهر و غلبه تصرف کنم و سکنه شهر را از دم تیغ بگذرانم بیوسته علماء و صنعتگران و شعراء را مستثنی میکردم و مراقبت می نمودم که آنها را از سایرین جدا شوند و بقتل نرسند و بعد از اینکه شهر ویران میگردد به علماء و

شعرا می‌گفتم که در هر جا میل دارند سکونت کنند و صنعتگران را بیکی از شهرها منتقل می‌کردم و برای آنها وسائل زندگی در نظر می‌گرفتم و می‌گفتم که در آن شهر به صنعت و کار خود ادامه بدهند و بارفاه زندگی نمایند. احترام علماء و صنعتگران و شعراء نزد من بقدری زیاد بود که اسقف مسیحی سلطانیه بمن ناسزا گفت و من از مجازاتش صرف نظر کردم و از وی دعوت نمودم که به (سمرقند) برود و در آنجا با خوشی زندگی کند.

اسقف مسیحی سلطانیه در آغاز در نخب جوان بسر میبرد و در آنجا پیشوای روحانی مسیحیان ارمنی بود و بعد منتقل به سلطانیه شد و در آنجا نزد من رسید من وی را با محبت پذیرفتم و کنار خویش نشانیدم و چون میدانستم بر اثر جنگ، در سلطانیه خواربار کمیاب است دستور دادم که برایش غذا بیاورند. آن مرد مسیحی بعد از این که غذا خورد و سیر شد بجای اینکه از میزبان سپاسگزاری کند زبان بناسزا گشود و گفت ای امیر تیمور، تو که می‌گویی مسلمان هستی و بخدا عقیده داری چرا این قدر خونریزی میکنی و بندگان خدا را بقتل میرسانی گفتم من کسانی را بقتل رسانیده‌ام و میرسانم که بعد از اینکه مسلمان شدند از دین اسلام رجعت کردند و مسلمانانی که از دین ما رجعت کند مرتد است و واجب القتل. اسقف سلطانیه گفت ولی تو در ارمنستان عدوئی کثیر از مسیحیان را بقتل رسانیدی آیا آنها هم مسلمان بودند و بعد از دین تو رجعت کردند؟ گفتم آنها مسلمان نبودند اما کافر حریبی محسوب می‌شوند و کافر حریبی عبارت است از نامسلمانی که برای جنگ با مسلمانان برتر اشد و آنگاه شروع بجنگ کند و باید وی را بقتل رسانید.

و اما تو ای مرد مسیحی خوشوقت باش که جزو طبقه علمامیباشی گو این که از علمای مسیحی بشمار می‌آئی چون اگر یک عالم نبودی اکنون امر می‌کردم که مقابل چشم من، پوست تو را ازنده بکنند تا بدانی توهین کردن بیادناهی چون من مستوجب چه مجازات است ولی چون مردی عالم هستی از خون تو می‌کنند. اسقف سلطانیه از من پوزش خواست و آنگاه من موافقت کردم که وی به (سمرقند) منتقل شود و پایتخت مرا ببیند و پس از اینکه چندی در پایتخت من بسر برد بوی مأموریت دام که بعنوان ایلچی بمنگرب زمین برود و نامه مرا بیادشاه فرنگ برساند.

بعد از اینکه از (بخارا) مراجعت کردم و خواب مذکور را دیدم شنیدم که پنج نفر از امرای ماوراءالنهر که از دوستان امیر (بخارا) بودند علیه من متحده شده‌اند و قصد دارند یک قشون نیرومند بکمد هزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند و مرا بقتل برسانند. من قبل از اینکه خواب مزبور را ببینم مردی بودم قوی و باجرت و بعد از اینکه آن خواب را دیدم فهمیدم که خداوند پشتیبان من است و در جنگها بمن کمک خواهد کرد. اما حزم و احتیاط را از دست نیدادم و میدانستم کسی از کمک خداوند برخوردار می‌شود که عاقل و محتاط باشد و یک مرد بی‌عقل و سبک‌سر، لیاقت برخوردار می‌شود که از کمک خداوند را ندارد.

عقل من حکم می‌کرد که قبل از این که آن پنج نفر بتوانند علیه من یک قشون بکمد هزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله‌ور شوند، من به یکایک آنها حمله‌ور شوم و آنها را نابود کنم. این بود که حکومت سمرقند را بیکی از افسران خود موسوم به (شیر-بهادر) سیردم و با قشون خویش براه افتادم تا بکنار شط جیحون رسیدم. من در منطقه‌ای موسوم به (ترمز) به شط جیحون رسیدم و خواستم قشون خود را از شط بگذرانم ولی مشاهده کردم که در آنجا، حتی یک کشتی شطی وجود

ندارد که من بتوانم اسبها و سواران خود را از رودخانه عبور بدهم اگر موقع طغیان شط نبود من امر میکردم که سوارانم بآب بزنند و از رودخانه بگذرند ولی وقتی جیحون طغیان میکند فیل هم قادر نیست از رودخانه عبور نماید چه رسد باسب

در آن موقع برای اولین مرتبه متوجه شدم که يك قشون بخصوص در کشوری چون ما در امان النهر که رودهای بزرگ دارد محتاج زورق است و زورق باید با خود قشون حمل شود تا در هر نقطه که برودخانه میرسد بتواند از آن عبور نماید. من از همانجا نامه ای برای (شیر-بهادر) نوشتم و باو گفتم که مبادرت به ساختن زورق کند و متوجه باشد که زورقها را طوری بسازد که بتوان اسبها را با زورق از رودخانه گذرانید و نیز گفتم زورقها باید طوری ساخته شود که بتوان بوسیله اراپه آنها از نقطه ای بنقطه ای دیگر حمل کرد. من میدانستم که اگر منتظر ساختن زورقها شویم مدتی طول میکشد. لذا عده ای از سواران خود را بطرف شمال و جنوب فرستادم تا در هر نقطه که کشتی شطی و زورق می بینند بسوی منطقه (ترمز) گسیل دارند.

(ترمز که در اینجا از آن نام برده شده، منطقه ایست معروف و در زبان فارسی عده ای از شعراء و علماء بنام ترمزی خوانده شده اند - مترجم)

بزودی يك عده کشتی شطی در (ترمز) جمع آوری شد و من سواران خود را با کشتی از شط جیحون گذرانیدم. انتقال سواران من از يك طرف، بطرف دیگر اشد مدت يك روز طول کشید و آنکاه با سرعت بسوی منطقه فرمانروائی (امیر خضنفر) براه افتادم (امیر خضنفر) یکی از امرای پنجگانه بود که علیه من، مایکدیگر متحد شدند اما قبل از این که بحوزه فرمانروائی او برسیم (امیر خضنفر) گریخت و من تمام اسبها و گوسفندان و خیمه های او را ضبط کردم لیکن خون اتباعش را نریختم چون آنها مقاومت نکردند. بعد از این که از منطقه فرمانروائی (امیر خضنفر) گذشتم به حوزه فرمانروائی (امیر لیک توتون) رسیدم. او نیز یکی از امرای پنجگانه بود اما دین اسلام بدانت.

سواران (امیر لیک توتون) چهار هزار تن بودند و من نیز چهار هزار سوار و چهار هزار اسب بیک داشتم تا اینکه سواران، هنگام راه پیمائی بتوانند اسب خود را عوض کنند و اسب خسته را آزاد نمایند که بدون راکب حرکت کند و از خستگی بیرون بیاید من ایندوش راه پیمائی را از جد بزرگ خود جنگیز فرا گرفتم و در جنگها از این عمل نتایج گرانبها بدست آمد و در بعضی از پیکارها خصم را بکلی عاقل گیر کردم و هنگامی که تصور میکردم من با وی فاصله زیاد دارم بر او تاختم و کارش را ساختم. من باب مثال میگویم که وقتی تصمیم گرفتم سبزوار، کرسی سرزمین خراسان را تصرف کنم در مدت بیست روز با تمام قشون خود از بخارا به سبزوار رسیدم و در آن بیست شبانه روز، من و سوارانم بی انقطاع راه می پیمودیم طوری رسیدن ما به سبزوار غیر منتظره بود که سکنه حومه شهر که بیرون حصار سبزوار سکونت داشتند نتوانستند خود را به شهر برسانند

سکنه سبزوار همه مرتد بودند (البته این عقیده ای است که تیمور در باره شیعیان داشته و تردید نیست که بيمورداست - مترجم) و من بعد از این که شهر را گشودم به سربازان خود بشارت دادم که دسر بریده را بملع يك دینار خریداری خواهم کرد زیرا من مسلمان هستم و مجاهد

فی سبیل اله می باشم و ایمان دارم که طبق قانون شرع مطهر اسلام هر کس که مرتد است باید بقتل برسد. سر بازان من به حساب دارانم یکصد و پنجاه هزار سر بریده تحویل دادند و پانزده هزار دینار دریافت کردند و من دستور دادم که از آن یکصد و پنجاه هزار سر بریده، یک هرم (یک منار) مارسل بریون) رو بقبله بسازند تا خدای کببه بداند که من برای رضای او مرتدان را نابود نمودم. بعد از این که هرم با ارتفاع سی ذرع بنا گردید گفتم که حصار شهر سبزوار را ویران کنند و قشون را بحرکت در آوردم ولی روز بعد دوباره به شهر برگشتم.

من میدانستم که عده ای از سکنه سبزوار در بیغوله ها پنهان شده اند و وقتی ببینند قشون من عزیمت کرده از پناهگاه خود خارج خواهند شد و پیش بینی من درست بود و بعد از این که ناگهان مراجعت کردم آنها را غافلگیر نمودم و بقتل رسانیدم

در روز بیست و دوم ماه ذیحجه در سال ۷۵۹ هجری جنگ بین سواران من و سواران (امیر لیک توتون) در گرفت. قبل از اینکه جنگ شروع شود دو بیست تن از سر بازان خود را مأمور نمودم که اسب های یدک را در عقب جبهه نگاه دارند و خود با سه هزار و هشتصد تن دیگر سواران (امیر - لیک توتون) حمله کردم. مادر یک جلگه وسیع پیکار میکردیم که مسطح بود و هیچ مانع و حائل نداشت و من میتوانستم سواران خود را بهتر ترتیب که میل دارم بحرکت در آورم من داماد خود (یعنی شوهر خواهرم) حسین را مأمور کردم که باید عده پانصد نفری، از سوارانم تظاهر بفرار کند تا این که بتواند جمعی از سواران (امیر لیک توتون) را عقب خود بیندازد و باو گفتم بعد از این که سواران (امیر لیک توتون) را عقب خود انداخته، ناگهان برگردد و با قیقاچ آنها را به تیر بیند و نابود کند و بعد خود را بمن برساند و از عقب بسایر سواران (امیر لیک توتون) حمله نماید. با فرار خود نیز گفتم که تمام سواران بگویند که سعی کنند بانیزه اسب های دشمن را از پا بیندازند تا این که سواران (امیر لیک توتون) قدم بر زمین بگذارند

من میدانستم قلبه بر سوار، مشکل تر از قلبه بر پیاده است و پس از این که سواران (امیر - لیک توتون) پیاده شدند حمله بر آنها آسان میشود. ضروری که این روش جنگی برای ما داشت این بود که پس از قلبه بر خصم از تصرف اسب های او محروم می شدیم اما در جنگ، اول باید بردشمن قلبه کرد و بعد ب فکر ضبط اموالش افتاد. در حالی که سر بازان من بانیزه اسب های خصم حمله ور شدند و آنها را از پا در میآوردند (حسین) دامادم تظاهر بفرار کرد. من تصور می نمودم بعد از گریختن حسین بیش از دو بیست یا سیصد نفر از سر بازان (امیر لیک توتون) عقب بوی نخواهند افتاد ولی حیرت زده مشاهده نمودم که نزدیک هزار تن از سر بازان او، سواران (حسین) را تعقیب کردند و وقتی هزار سوار (امیر لیک توتون) عقب (حسین) و سوارانش افتادند ما با جدیدت و حرارت با سب های دشمن حمله ور شدیم.

اگر تویک مرد جنگی باشی می فهمی که در میدان جنگ، حمله کردن با سب دشمن، ناشی از جهنم یا فامردی نیست. چون در صحنه کارزار، هر طور شده باید دشمن را زبون کرد و او را از پا در آورد و یک دشمن پیاده سهل تر از یک خصم سوار از پا در میآید و پای گریز هم ندارد. بر اثر حمله شدید و طولانی ما عده ای کثیر از سر بازان دشمن پیاده شدند. من بعد از این که متوجه شدم عده ای زیاد از سواران خصم، پیاده شده اند یکی از صاحب منصبان خود موسوم به (نصرت لی) را مأمور

کردم که با پانصد سوار، سربازان پیاده بتازد و باشمشیر یانیزه آنها را معدوم کند. بارگفتم اینان کافرند ولی اگر مسلمان هم میبودند میباید کشته شوند چون با من بجنگ افتادند لذا آنها را بکشی

بعد از نیم ساعت دیدم که (نصرت لی) و سوارانش طوری بسهوات سربازان پیاده (امیر- لیک توتون) را بقتل میرسانند که گوئی آنها گروهی از مورچگان هستند. سربازان پیاده وقتی مورد حمله سواران من قرار میگرفتند میدانستند چگونه از خود دفاع کنند و با فریادهای وحشت آور میگریختند. ولی سواران من بانها میرسیدند و بایک ضربت شمشیر یانیزه ۵۰ کشتن میکردند

در آن روز من مرتبه ای دیگر، بقدرت خود وعدم لیاقت دیگران امیدوار شدم و دانستم که موقعیت انسان در زندگی بهمان اندازه که مربوط بلیاقت او هست بعدم لیاقت دیگران هم ارتباط دارد. در آن روز دریافتم که هرگز نباید فریب شهرت و آوازه دیگران را خورد و از اسامی بزرگ آنها بیم بخود راه داد. (امیر لیک توتون) یکی از اسم های بزرگ ما در آن شهر بود و آن مرد هر وقت سوار می شد مقابل او یک پرچم بحرکت در می آوردند که ۹ دم گاو بآن میآویختند.

(امیر لیک توتون) ادعا میکرد که از نژاد اصیل ترین سلاطین ترک است و هیچ کس را در قبال قدمت و اصالت خانواده خود بجیزی نمیگرفت. ولی آن مرد با آن همه ادعا، آن قدر لیاقت نداشت که تعلیمات جنگی را سربازان خود بیاموزد تا وقتی که سربازان پیاده وی مورد حمله سواران قرار میگرفتند بدانند چگونه باید از خود دفاع کنند. در آن روز که سواران من، پیادگان (امیر لیک توتون) را مثل مورچه بقتل می رسانیدند کافی بود که آنها در یک صف قرار بگیرند و نیزه های خود را راست کنند تا اینکه از عبور سواران من ممانعت نمایند. ولی آنها در عوض اینکه یک صف تشکیل بدعند و بانیزه جلوی سواران مرا بگیرند مثل گروهی از خرگوشان که در شکارگاه مورد حمله قرار بگیرند از چپ و راست میگریختند.

وقتی فرار سربازان پیاده (امیر لیک توتون) را دیدم یقین حاصل کردم که در آن جنگ فاتح خواهم شد زیرا کسانی که با من می جنگیدند مرد جنگی بشمار نمی آمدند بلکه چون زن ها بودند. ای که سرنوشت زندگی مرا میخوانی این حقیقت را بدان که هر زمان مشاهده کردی، سربازان در میدان جنگ ترسو و ناتوان هستند بدان که فرمانده آنها نالایق و ترسو است برای اینکه سربار، مظهر فرمانده خود می باشد و مانند یک آئینه است که فرمانده خود را منعکس می نماید. محال است که یک فرمانده لایق و دلیر سرباز ترسو و نالایق داشته باشد. منظره آن روز میدان جنگ، برای من درس عبرت شد و دانستم که هرگز نباید از یا بشینم تا اینکه سربازان من، مثل سربازان (امیر لیک توتون) ترسو و نالایق بار بیایند. من فهمیدم که ناتوانی قشون (امیر لیک توتون) ناشی از تنبلی فرمانده آنهاست.

اگر (امیر لیک توتون) اوقات خود را صرف خوردن و خوابیدن نمی کرد و با مورقشون خود می پرداخت سربازانش آن طور بار نمی آمدند. من بعد از آن جنگ (نصرت لی) را با امور نمودم که هر بامداد پس از این که نماز صبح را خواندم با صدای بلند این شعر را برای من بخواند،

نبیند دو چشم بجز گرد رزم
حرام است بر جان من جام بزم
داماد من (حسین) که مأمور بود عده‌ای از سربازان خصم راعقب خود بیندازد و آنها را نابود کند مأموریت خود را بخوبی بانجام رسانید و مراجعت کرد .

من اگر میدانستم که سربازان امیر لیک توتون آن قدر ناتوان هستند آن مأموریت را بداماد خود نمیدادم و او را از خویش دور نمینمودم پس از اینکه (حسین) مراجعت کرد کار بر سربازان (امیر لیک توتون) سخت تر شد زیرا از عقب نیز مورد حمله قرار گرفتند ولی (حسین) در آن کار زار بقتل رسید و من امر کردم جسدش را از میدان خارج کنند و در نمیدیچند تا این که بسمرفند حمل گردد و در آنجا دفن شود. (حسین) قبل از اینکه کشته شود راه فرار (امیر لیک توتون) را بسته بود. من یقین دارم که اگر داماد من راه گریختن آن مرد را نمی‌بست (امیر لیک توتون) قشون خود را رها می‌نمود و میگریخت تا این که جانش را نجات بدهد . (امیر لیک توتون) مردی بود بتقریب چهل ساله و سیاه چرده و در آن روز مغر بر سرورزه در تن داشت .

من هم دارای مغر بودم اما آزره نداشتم و بجای آن خفتان پوشیده بودم و عادت من این است که خفتان را برززه ترجیح میدهم زیرا خود من بدفعات زره دیگران را با ضربت شمشیر شکافته‌ام ولی نتوانستم خفتان را بشکافم و آزموده‌ام که خفتان بهتر از زره بدن را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تیر حفظ میکند. در حالی که چند تن از صاحب منصبان و عده‌ای از سوارانم با من بودند خود را نزدیک (امیر لیک توتون) رسانیدم و آن مرد بزبان ترکی بانك زد جوان تو که هستی .

من بزبان فارسی باو جواب دادم (مرامام من نام مرك تو کرد) (امیر لیک توتون) بزبان ترکی گفت نمی‌فهمم چه میگوئی؟ آنچه گفته بودم بزبان ترکی برایش بیان کردم و بعد دهانه اسب را بدندان گرفتم و با دو شمشیر در دست، حمله ور شدم. چند تن از سوارانی که اطراف (امیر لیک توتون) بودند از یا درآمدند و من خود را باورسانیدم. چند مرتبه بسوی من کمند انداختند ولی شمشیرهای من کمند را قطع می‌نمود. (امیر لیک توتون) مثل تمام سربازان خود بایک دست شمشیر میزد .

من میدانستم که کشتن آن مرد برای من آسان است زیرا با شمشیر چپ خود می‌توانستم جلوی تیغ وی را بگیرم و با شمشیر راست او را از یا در آورم. فقط زره و مغر (امیر لیک توتون) مانع از این بود که بزودی کشته شود. در حالی که من با شمشیر چپ خود با تیغ او بازی میکردم شمشیر راست را بطرفش انداختم و از ضربت شمشیر من پای او بریده شد و مرد سیاه چهره روی اسب خم گردید. ضربت دوم شمشیر من روی دست چپ او فرود آمد و دست را قطع کرد و (امیر لیک توتون) نتوانست روی اسب قرار بگیرد و بزمین افتاد و من به سه نفر از سواران خود گفتم که سرش را از بدن جدا کنند و بر نیزه بزنند و سربازانش نشان بدهند تا همه بدانند که (امیر لیک توتون) دیگر وجود ندارد تا این که جنگ، زودتر خاتمه پیدا کند .

همین که سر (امیر لیک توتون) به سر نیزه قرار گرفت و سربازانش دانستند که فرمانده

آنها کشته شده، وحشت زده فرار کردند و هنوز موقع نماز ظهر نشده بود که جنک خاتمه یافت
من هدای از سربازان خود را مأمور تمقیب فراریان و غارت قبيله آنها کردم و گفتم هر چیز را
که قابل انتقال است تصرف کنند و با خود بیاوردند و تمام زنهای جوان را اسیر نمایند تا
این که بعد، بین صاحب منصبان و سربازان من توزیع شوند زیرا به کنیز بردن زنهای کافر
هری مشروع می باشد. وقتی از امور میدان جنک فارغ شدم از اسب فرود آمدم و منفر را از
سر برداشتم و خفتان را کتدم و موزه را ازها در آوردم و گفتم برای من آب بیاورند تا وضو بگیرم
و نماز بخوانم .

در آن موقع من هنوز مسجد متحرك نداشتم تا در مسجد خود نماز بخوانم و بعد از وضو
گرفتن نماز خواندم و از خداوند که بان سهولت فتح را نصیب من کرد سپاسگذاری نمودم .
دو روز دیگر سوارانی که برای غارت فرستاده بودم مراجعت کردند و پنج هزارو یکصد زن
جوان غیر از اموال آوردند و من زنهارا بین صاحب منصبان و سربازان خود تقسیم کردم و بهر
صاحب منصب و سرباز يك كنيز رسيد و بقيه زنهارا به بازارهای برده فروشی ماوراء النهر
فرستادم تا این که بفروش برسند .

در آن جنک پانصدو بیست و پنج تن از صاحب منصبان و سربازانم کشته شدند و از جمله
دامادم (حسین) بقتل رسید ولی من باقتل (امیر لیک توتون) توطئه امرای ماوراء النهر را
علیه خود نقی بر آب کردم و دیگر امرای مزبور در صدد بر نیامدند که علیه من متحد شوند تا
بوسیله اتحاد بتوانند مرا مدوم نمایند .

وقتی از جنک (امیر لیک توتون) بسمرقند مراجعت کردم بمن اطلاع دادند که دو مسافر
محترم که هر دو از علما می باشند وارد سمرقند شده اند پرسیدم آنها اهل کجا هستند ؟
بمن جواب دادند که آنها اهل (سرزمین دست چپ) می باشند .

(توضیح : سرزمین دست چپ معنای تحت اللفظی کلمه شام است که امروز باسم سوریه
میخوانیم و شام یعنی سرزمین دست چپ و یمن یعنی سرزمین دست راست - مترجم)

معلوم شد که یکی از آن دو مسافر در شهر حلب سکونت دارد و دیگری در شهر دمشق .
سر نوشت انسان شگفتیها دارد و روزی که آن دو مسافر وارد سمرقند شدند من پیش بینی
نمی کردم که زمانی خواهد آمد که از نسل آن دو مسافر فرزندان بوجود سیایند که راجع بمن
کتاب خواهند نوشت. امروز که عمر من بهفتاد رسیده و می توانم تمام وقایع را با يك نظر ببینم
میگویم که یکی از آن دو مسافر موسوم به (کمال الدین) دارای پسری شد موسوم به (نظام
الدین شامی) که يك کتاب بنام (ظفر نامه) راجع بمن نوشت دیگری باسم (عربشاه) دارای
فرزندی گردید موسوم به (ابن عربشاه) که کتابی را راجع بمن شروع کرده ولی هنوز پنجاه
ترسانیده و من هم آن را ندیده ام لیکن گفته که عنوان کتاب را چنین خواهد گذاشت (عجائب
المقدور فی نوائب تیمور) .

دو مسافر دانشمند در ماه جمادی الاولی سال ۷۶۵ هجری وارد سمرقند شدند و در آن موقع
نه (نظام الدین شامی) نویسنده (ظفر نامه) بوجود آمده بود نه (ابن عربشاه) هر دو مسافر از جمله

علمای سرزمین دست‌چپ بودند و من جداگانه از آنها دعوت کردم که نزد من بیایند و طعام صرف کنند. اول از (کمال الدین) ساکن شهر حلب دعوت کردم و هنگامی که وارد شد با احترامش از جا برخاستم و او را در صدر مجلس نشاندیم و بعد از این که طعام خورده شد با وی مذاکره کردم و برای این که بدانم پایه معلومات و فهم او چقدر است پرسیدم طوفان نوح در چه موقع شروع و چه وقت خاتمه یافت. کمال الدین جواب داد تاریخ شروع طوفان نوح و خاتمه آن معلوم نیست ولی مدت آن ده کرور سال بوده است .

گفتم آیا در تمام مدت آن ده کرور سال نوح و جانورانی که با او بودند در کشتی بسر میبردند؟ کمال الدین گفت مسئله کشتی نوح و جانورانی که با او بودند يك مسئله عرفانی است برای این که نوح نمی‌توانسته ده کرور سال که بی‌انقطاع باران میبارید زنده بماند. منظور از نوح و جانورانی که با او بودند در تمام مدت طوفان روی آب بسر میبردند این است که خداوند انسان و جانوران را از آب و هم از خاکی که در آب بوده است بوجود آورد. بر کمال الدین حلبی آفرین گفتم برای اینکه حقیقت گفتن آن حقیقت را از معلم خود (عبدالله قطب) فرا گرفته بودم و او به من گفت طوفان نوح آن‌طور که حکایت میکنند وقوع نیافته بلکه منظور از طوفان نوح عبارت است از دوره‌ای بسیار طولانی که در آن مدت باران میبارید و دریاها را که گودال‌های وسیع بود پراز آب کرد .

چند روز بعد از این که کمال الدین میهمان من شد از (عربشاه) اهل دمشق برای صرف طعام دعوت نمودم و بعد از اینکه طعام خورده شد از او پرسیدم (رجال الغیب) که هستند و در کجا سکونت دارند؟ و آیا راست است که شماره آنها ۳۵۳ نفر می‌باشد و نه کم می‌شوند نه زیاد. و آیا راست است که دنیا بوجود آنها قائم می‌باشد و اگر از میان بروند دنیا از بین می‌رود. عربشاه گفت ای امیر سمرقند و بخارا، اصطلاح (رجال الغیب) را برای این وضع کرده‌اند که عوام الناس چیزی بفهمند و تصور کنند پس پرده مردانی هستند که دنیا را اداره میکنند. (رجال الغیب) عبارت است از نیروهایی که این دنیا را اداره میکنند و اگر آن نیروها نباشد این جهان نابود خواهد شد. آن نیروها نه کم می‌شود نه زیاد زیرا در جهان هیچ چیز کم و زیاد نمی‌گردد برای این که در خارج از دنیا مکانی نیست که اشیاء زاید دنیا را در آن بگذارند و هم چنین در خارج دنیا مکانی نیست که اشیائی را از آنجا بداخل دنیا منتقل کنند و کمبود دنیا را جبران نمایند برای اینکه هم‌جا جهان می‌باشد بهمین جهت رجال الغیب یعنی نیروهای که دنیا را اداره میکنند نه کم می‌شود نه زیاد. گفتم احسن ... احسن ... معلوم میشود که دانشمندان (سرزمین دست‌چپ) چیزی از دانشمندان ماوراء النهر کم ندارند و مثل آنها از دانش برخوردار می‌باشند .

در مدتی که (کمال الدین) و (عربشاه) در سمرقند بودند من از آنها میهمان‌داری کردم و هنگامی که می‌خواستند مراجعت کنند بهر يك از آنها يك استرو پانصد دینار زر دادم .

فصل ششم

جنگ تاشکند

من اگر بخواهم وقایع زندگی خود را روز بروز بنویسم این رشته سری دراز خواهد داشت و ممکن است که عمر من بنهایت برسد و این شرح حال تمام نشود بنا بر این يك قسمت از حوادث زندگی خود را خلاصه میکنم تا این که بتوانم زودتر به وقایع بزرگ که بیشتر درخور ذکر است برسم. من از سال ۷۶۰ هجری تا سال ۷۷۰ (مطابق با ۱۳۶۹ میلادی - مارسل بریون) بدون انقطاع مشغول جنگ بودم.

در آن مدت یازده سال، توانستم سراسر خوارزم و ماوراء النهر را بنصرف درآورم و قلمرو حکومت من از يك طرف محدود شد بدشت‌های سردسیر و حشیان (یعنی سبیره - مترجم) و از طرف دیگر بدریای آبگون (یعنی دریای مازندران - مترجم).

یکی از جنگهای بزرگ من در آن سنوات جنگ (تاشکند) بود که در آن جنگ پای چپ من مجروح گردید و از آن موقع تا کنون از پای چپ می‌لنکم. من (تاشکند) را جزو قلمرو حکومت خود کردم و حکومت آنجا را به (الجائیو محمد قولوق) واگذار نموده بودم و تصور نمی‌کردم که مجبور باشم دوباره آن شهر را تصرف کنم. لیکن (الجائیو - محمد قولوق) بعد از دو سال که حاکم تاشکند بود ثروتی بهم زد و قشونی گرد آورد و باغی شد و مرا وادار نمود که به تاشکند قشون بکشم.

من در ماه شوال سال ۷۶۸ هجری با هفتاد هزار سوار شهر (تاشکند) را که دارای حصار بود محاصره کردم و بسکنه شهر اخطار نمودم که علیه (الجائیو محمد قولوق) شورش نکنند و او را به قتل برسانند ولی از طرف بسکنه شهر اقدامی برای شورش علیه حاکم تاشکند نشد. من بعد از اینکه مطمئن شدم شهر (تاشکند) بوسیله دهلیز زیرزمینی راه بخارج ندارد بسربازان خود دستور دادم که دو نقب حفر کنند که یکی از طرف شمال و دیگری از طرف جنوب منتهی به حصار شهر شود. من میدانستم هنگامی که ما مشغول حفر نقب هستیم و بخصوص در موقع شب مردان (الجائیو - محمد قولوق) صدای کلنگ و پیل نقب‌زن‌ها را می‌شنوند و می‌فهمند که ما مشغول حفر نقب می‌باشیم و هر کسی که گوش خود را در موقع شب بزمین بچسباند می‌تواند صدای کلنگ زدن حفران را بشنود (الجائیو محمد قولوق) عده‌ای را مأمور کرده بود که تا نقب‌زن‌های ما سر از شهر بدر آورند آنها

را بقتل رسانند و نقب را ویران و کور کنند

روز هیجدهم ماه شوال دورشته نقب ما از شمال و جنوب بزیر حصار شهر تاشکند رسید و من با افسران خود گفتم بسربازان بگویند که صبح روز دیگر ما بشهر حمله ور خواهیم شد . بامداد روز نوزدهم شوال سال ۷۶۸ هجری که سیاهی شب از بین رفت و هوا قدری روشن شد من به سربازان خود گفتم که چهار جوال باروت را ببرند و دو جوال رازیر حصار شمالی و دو جوال رازیر حصار جنوبی جا بدهند و از جوالها يك رشته فتیله تا مدخل نقب بکشند این دستور اجرا شد و دو رشته فتیله در دو نقب از جوالها تا مدخل نقب ادامه یافت.

فتیله نقب شمالی را خود من آتش زدم و فتیله نقب جنوبی را (شیر- بهادر) آتش زد و دو موضع از حصار شهر (تاشکند) در شمال و جنوب با صدائی چون صدای ویران شدن دنیا فرود یخت. چون سواران من از مواضع خراب نمیتوانستند وارد شهر شوند از اسبها پیاده شدند و من بآنها سپردم که بعد از ورود بشهر دروازه ها را بکشایند تا این که سواران من بتوانند بشهر تهاجم نمایند. دستور من اجرا شد و سربازان بعد از ورود بشهر دروازه ها را گشودند.

من بعد از سواران خود امر کردم که همچنان شهر را در محاصره داشته باشند تا این که (لجائیو محمد قولوق) و افسران من نتوانند بگریزند و آنگاه خود با عده ای از سواران وارد شهر شدم حاکم تاشکند میدانست که اگر بچنگ من بیفتد، من با وی چون خائنین رفتار خواهم کرد. قانون من از دوره جوانی تا امروز، این بوده هست که هر گاه یکی از مردان مورد اعتماد بمن خیانت کند و یا قیامی نماید یا بدشمن پیوندد بعد از این که بچنگ افتاد امر میکنم پوست بدنش را زنده بکنند و اگر بعد از آن زنده بماند او را در يك بزرگ که پر از روغن داغ می باشد بیندازند، (الجاتیو- محمد قولوق) که مرا می شناخت و میدانست که اگر دستگیر شود، پوست بدنش را زنده خواهند کند و بعد در يك پر از روغن داغ خواهند انداخت با نیروئی که از ناامیدی او سرچشمه می گرفت از شهر تاشکند دفاع میکرد.

من طبق معمول با دو دست شمشیر میزدم و چون منفرد و چهار آئینه داشتیم بدنم محفوظ بود و ضربات خصم در من اثر نمی کرد (توضیح- چهار آئینه عبارت بود از يك نیم تنه آهنی، که در جلوی آن دو آهن مسطح، یکی بالای دیگری بنظر میرسید و در عقب آن هم دو قطعه آهن بهمان شکل دیده میشد و چون آهن های مزبور را صیقلی میکردند و در آفتاب مانند آئینه میدرخشید لذا آن نیم تنه را چهار آئینه میخواندند - مترجم)

من فقط بطرف جلو توجه داشتم و از عقب آسوده خاطر بودم زیرا میدانستم که عقب من، خصم وجود ندارد. در طرفین من هم سربازانم می جنگیدند اما سربازی که در طرف چپ من قرار گرفته بود بود کشته شد و پیش از این که سرباز دیگری جای او را بگیرد يك ضربت شدید تبرزین روی پای چپ من فرود آمد. ضربت طوری سخت بود که تصور کردم پای چپ من از بدن جدا گردیده و در همین موقع یکی از سربازان ما جای خالی را پر کرد و دیگر من از طرف چپ، مورد تهدید قرار نگرفتم و وقتی آن ضربت تبرزین روی پای چپ من وارد آمد من فریاد نزد و ننالیدم و لذا هیچ يك از سربازان من نفهمیدند که من مجروح شده ام.

من میدانستم که ارزش يك مرد جنگی فقط در این نیست که بتواند بدون بیم از منك خود را

بصف سپاه خصم بنزد سر بازارش را بقتل برساند بلکه در این فیض هست که هنگام ضربت خوردن فریاد نزنند و نماند. يك پیرزن وقتی دیگری را بقتل میرساند بر خود میمالد و خویش را نیرومند می بیند اما مرد نیرومند و دلیر کسی است که شدیدترین ضربات خمشیر و تیر و نیزه را با بردباری تحمل نماید. باری سر بازاران من نفهمیدند که من بسختی مجروح شده ام تا اینکه یکی از آنها ریزش خون را دید و بمن گفت ای امیر، پای چپ تو مجروح شده است.

مهمان من بجراحت خود اعتراف نکردم زیرا نمیخواستم نیروی حمله خویش را متوقف کنم بلکه میخواستم که سر بازاران مرا کنار خود ببینند و شجاعت و شدت آنها بیشتر گردد. من دستور داده بودم که (الجاتیو محمد قولوق) رازنده دستگیر کنند ولی چون وی بسختی پای داری و از خود دفاع میکرد سر بازاران من نتوانستند وی را زنده دستگیر نمایند و بقتل رسید ولی سه نفر از پیشکاران او که آنها نیز از مردان مورد اعتماد من بودند و بمن خیانت نمودند دستگیر شدند و من امر کردم که پوست بدن آنها را زنده بکنند و هر سه نفر هنگامی که جلادان با کارد نیز مشغول کنند پوست آنها بودند، مردند.

بعد از غلبه بر (تاشکند) چون سکنه شهر، از دستور من پیروی نکردند و علیه حاکم خود نشوریدند، فرمان قتل عام و چپاول را صادر کردم و گفتم تمام مردان شهر را بقتل برسانند و تمام پسران و دختران و زنهای جوان را با سارت ببرند تا اینکه بعد طبق قانون جنگ بین افسران و سر بازاران تقسیم شوند و سر بازی که دارای يك پسر یا يك دختر جوان گردیده مختار است که او را قلام یا کنیز خود کند یا بقتل برساند یا در بازار بفروشد. جنگ (تاشکند) هنگام عصر روز نوزدهم ماه شوال خاتمه یافت و از آن پس قتل عام و چپاول شروع شد و آنوقت من در صدد بر آمدنم که بدانم زخم پای چپ من چگونه است. اما نتوانستم از اسب فرود بیایم و سر بازاران در خارج شهر مرا از اسب فرود آوردند و به خیمه بردند و در آنجا نوکرانم چهار آئینه و منفر را از من دور کردند و جراح آمد و زخم مرا معاینه کرد و گفت استخوان زانو بشدت مجروح شده و نباید راه بروی و باید پیوسته دراز بکشی تا این که استخوان زانو، بهبود یابد.

گفتم اگر من دراز نکشم و راه بروم چه میشود؟ جراح گفت اگر راه بروی زخم تو مبدل به شقاق لوس خواهد شد (یعنی قانقاریا، خواهی گرفت - مترجم) و زندگی را بدرود خواهی گفت یا اینکه برای بقیه عمر از يك پا خواهی لنگید. آنروز و آنشب در خیمه بودم ولی بامداد روز دیگر گفتم که مرا در تخت روان جا بدهند و بشهر ببرند تا ببینم آیا امر من، برای قتل مردهای (تاشکند) بخوبی اجرا شده است یا نه وقتی وارد شهر شدم هنوز سر بازاران مشغول چپاول بودند ولی کشتار خاتمه یافته بود و اجساد مقتولین در کوچه ها دیده می شد در بین مقتولین اجساد زن ها هم به چشم می رسید و معلوم میشد چون آنها مقاومت کردند و نخواستند اسیر شوند بدست سر بازاران ماکشته شدند.

ای که سرگذشت مرا میخوانی، مگو که مردی چون من که فقیه هستم چگونه فرمان قتل عام سکنه (تاشکند) را صادر کردم. حکومت دارای قوانینی است که از آغاز دنیا وجود داشته و تا پایان دنیا وجود خواهد داشت و عوض نخواهد شد و یکی از آن قوانین این است که مردم باید از حاکم بفرسند و اگر از وی بوحشت نداشته باشند او امرش را بموقع اجرا نمی گذارند و اشرار و اوپاش بر سکنه شهر مسلط میشوند و بیجان و مال و ناموس آنها تعرض مینمایند. من از این جهت فرمان قتل عام سکنه (تاشکند) را صادر کردم تا اینکه برای سکنه بلاد دیگر مایه عبرت شود و بدانند هر کس که مقابل

من مقاومت نماید دوچار سرفوشت شهر (تاشکند) خواهد شد. ولی نمیتوانم اذکر این نکته
فروگذاری کنم که من از مشاهده ریختن خون دشمنان خود لذت می بردم. همان لذت را که دیگران
از نوشیدن شراب ادراک می کنند من از مشاهده ریختن خون دشمنان خود احساس می کردم و یک
نشئه شادی بخش مرا مسرور و سرگرم میکرد.

وقتی دشمنی را بادست خود بقتل میرسانیدم لذت من از دیدار جریان خون او بیشتر میگردید
من از ریختن خون دشمنان خود، هم لذت میبردم و هم باخون ریزی کشور خود را اداره میکردم و
بهمه می فهماندم که هر کس علیه من قیام کند بجلا دسپرده خواهد شد تا اینکه بکیفر سرکشی خود برسد
و امروز سه هزار جلا د که اسم و رسم آنها در طول ماها ثبت گردیده در قلمرو وسیع کشور من
بسر میبرند و از من مستمری دریافت می نمایند و هر لحظه آماده هستند که بر حسب امر من، یا
حکامی که از طرف من، مامور اداره امور کشور هستند مجرمین را تحت شکنجه قرار بدهند یا بقتل
برسانند. نتیجه خونریزی من فوایدی است که تو امروز با چشم خود می بینی و مشاهده می کنی که
کاروان از (انگوریه) برآه می افتد و بدون آنکه یک مستحفظ داشته باشد خود را بسرقت میرساند
و هیچکس طمع بمال کاروان نمیکند.

(توضیح - انگوریه که بعضی از مورخین (انگورانی) هم نوشته اند شهری است که بعدها (آنقره)
خوانده شد و امروز (آنکارا) پایتخت ترکیه است و تیمور لنگ در سرفوشت خود چند بار از شهر
(انگوریه) نام میبرد و علتش این است که در آنجا بر (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی (بطوری که
شرح خواهد داد) قلبه کرد و او را اسیر نمود - مترجم)

یک طبق پرنسکهای زر بر سر یک طفل نابالغ بگذار و او را وادار کن که پیاده در کشور من
از شرق بنرب و از شمال بجنوب مسافرت کند و بعد از چند سال که آن طفل بحر حله بلوغ میرسد
یک عدد از سکه های زر کم نمی شود برای اینکه کسی جرئت نمی کند که حتی بیول و مال یک کودک
تجاوز نماید آیا تو هرگز شنیده ای که در یکی از شهرهای کشور با وسعت من، سرفتی روی بدهد و
سارقی شب وارد خانه یادگان مردم شود و چیزی بدزدد؟ من یقین دارم که تو هرگز این واقعه را
نشیده ای مگر در دورانی که من هنوز سلطان شرق و غرب نبودم. من برای جلوگیری از دزدی
رسمی را جاری کرده ام که برای تمام سلاطین آینده باید سرمشق باشد و آن اینکه وقتی سرفتی
روی میدهد من دست داروغه را قطع میکنم.

چون من میدانم که در یک شهر تا داروغه همدست دزد نباشد یا در کار خود اعمال نکند دزدی
بوقوع نمی پیوندد، من در اقلیم وسیع خود راهزنی در جاده ها، و دزدی در شهرها، و گدائی را
بر انداختم و تو امروز در هیچ نقطه از کشور من یک گدائی بینی. من گدائی را اینطور بر انداختم
که برای تمام گدایان مستحق مستمری برقرار کردم و گدایان مستحق کسانی هستند که بمناسبت
تقصیر اعضای بدن یا کوری نمی توانند کار کنند. من میدانم کسیکه از راه گدائی نان خورد مشکل
است که بیک مستمری اکتفا کند و دست از گدائی بردارد و بگدایانی که مستمری می گرفتند (و
هنوز میگیرند) خاطر نشان کردم که هر گاه مشاهده کردم که گدائی میکنند بقتل خواهند رسید و عده ای
از آنها را هم که بعد از دریافت مستمری دست از گدائی برداشتند بقتل رسانیدم، گدایان فقیر مستحق
را هم وادار بکار نمودم و هر کس نمیخواست کار کند معدوم میشد.

تو امروز در سراسر کشور من یکی از فرزندان پیغمبر اسلام را نمی بینی که از حیث معاش

در فضیله باشد. قبل از من در بلاد اسلامی ده ها هزار از فرزندان پیغمبر اسلام (یعنی سادات مترجم) برای تحصیل قوت لایموت گدائی میکردند و منکه برای پیغمبر و فرزندان او قابل احترام فراوان هستم از محل خمس که مختص محمد (ص) و آل محمد است برای تمام فرزندان پیغمبر خود مان مستمري برقرار نمودم. تو کشوری را آباد تر از کشور من ندیده ای و در هیچ کشور و هیچ دوره، رعایا مثل دوره سلطنت من آسوده نمی زیسته اند برای اینکه کسی یا نهائلم نمی کند. اگر يك سرباز با يك قره سوران (با اصطلاح امروزی یعنی ژاندارم مترجم) و يك گز مه (با اصطلاح امروزی یعنی مامور پلیس مترجم) وارد خانه يك رعیت شود و مثل قدیم بخواهد غذای خود را بر او تحمیل نماید یا در خانه اش بماند، سراز پیکرش جدا خواهد شد.

اگر سرباز یا يك قره سواران یا يك گز مه از رعیت چیزی خریداری کند و قیمت آن را طبق نرخ عادی و متعارف نپردازد سراز پیکرش جدا می شود. ای پسران من از من بشما توصیه میشود ۳ بعد از من وقتی سلطنت رسیدید به راهزن و داروفه و گز مه هایی که با دزدان شريك هستند و گداهای غیر مستحق رحم نکنید و آنها را نابود نمائید و گرنه ملك خود را از دست خواهید داد در عوض فرزندان پیغمبر را محترم بشمارید و علماء و شعراء و صنعتگران را مورد حمایت قرار دهید و زنها را از شراب بپرهیزید زیرا ام المفسد است و اگر شراب بنوشید سلطنت کشور خود را از دست میدهید.

باری در شهر تاشکند يك مرد جوان باقی نماند و همه بقتل رسیدند و زنهایی هم که مقاومت میکردند کشته شدند و فقط سالخوردهگان و اطفال باقی ماندند و زنهای جوان هم بین سربازان من تقسیم گردیدند.

وقتی در شهر چیزی که قابل بردن باشد باقی نماند. و تمام اموال (الجاتیو. محمد قولوق) حکمران مقتول تاشکند، منتقل بسمرقند گردید دستور دادم که حصار شهر را ویران نمایند تا اینکه در آینده کسی نتواند در پناه حصار شهر تاشکند یاغی شود و مقابل من، قدامت نماید. بعد از تصرف تاشکند دیگر در (ماوراءالنهر) جایی باقی نماند که جزو قلمرو سلطنت من نباشد. از آن پس تا مدت هفت سال اوقات من صرف آباد کردن ماوراءالنهر گردید. من در سمرقند مساجد عالی بپا کردم و شهرهای بخارا و سمرقند و حتی تاشکند را بطرزی زیبا ساختم و نهرهای متعدد و وسیع از رودخانه های بزرگ جیحون و سیحون منشعب نمودم تا این که رعایای ماوراءالنهر برای شرب مزارع خود آب فراوان داشته باشند.

زمینهایی را که هزار سال بایر بود بوسیله احداث نهرها مزروع نمودم و گندم، در آن زمینها هر تخم از دو بیست تا چهار صد تخم محصول میداد. تمام رعایای ماوراءالنهر بپایه محصول فراوان، ثروت مند شدند و در سال ۷۷۵ هجری در ماوراءالنهر گندم بقدر فراوان شد که رعایا تمام انبارها و اطاق های خانه خود را پر از گندم کردند و مازاد آن در صحرا ماند و زیر باران و برف زمستان پوسیدوار بین رفت زیرا رعایا مکانی نداشتند تا این که گندم مزارع خود را در آن جا بدهند. در آن هفت سال که از سال ۷۲۰ تا سال ۷۷۷ هجری طول کشید، بهبود وضع زندگی عمومی و ثروتمند شدن رعایا و رفاهیت مردم در من نیز اثر کرد و در من رغبتی زیاد نسبت بزنها بوجود آمد. تا آن موقع من بیش از دوزن نداشتم و در آن هفت سال دوزن دیگر گرفتم ولی فهمیدم که بازخواهان زنها می باشم. من که مسلمان هستم نمیتوانم بیش از چهار دوزن بگیرم ولی شرع اسلام بمردها اجازه داده که

علاوه بر چهار زن عقدی، هر قدر که میل داشته باشند جاریه انتخاب نمایند و من هم جاریه‌های متعدد را انتخاب کردم.

من چون مردی نیرومند هستم راست میگویم و اعتراف می‌کنم که در آن هفت سال، زندگی راحت و لذت بسر بردن بازنهای زیبا، و خوردن اغذیه لذیذ، مرا تنبیل کرده بود من نمیگویم که در آن مدت هفت سال تنبلی، هیچ کار نکردم چون اگر بجنکهای بزرگ نرفتم در عوض برای آبادی ماوراءالنهر و خوارزم خیلی کوشیدم و دشت‌های وسیع فیما بین دریای آیسگون (یعنی دریای مازندران مترجم) و دشت‌های سردسیر وحشیان (یعنی سیبری - مترجم) را طوری آباد نمودم که همه جا مزرعه و باغ گردید. معینا، امروز که در آستان هفتاد سالگی هستم برای تنبلی آن هفت سال شرمندeh می‌باشم آنهم هفت سالگی که بین سن سی و چهار سالگی و چهل و یک سالگی من، و بهترین دوران نیرومندی جسمی و روحی بود.

ای که شهر حال مرا میخوانی بدانی که من در آن هفت سال، بر اثر کسب لذت از زنهای زیبا و غذاها لذیذ و فراوان خوردن و بر بستر نرم خوابیدن طوری تنبیل شده بودم که دیگر تمرین شمشیر بازی نمی‌کردم و تیر نمی‌انداختم و زوبین پرتاب نمی‌کردم. از خدا سپاسگزارم که در آن هفت سال دوره تن‌پروری، من واجبات دین را از یاد نبردم و پیوسته نماز خود را بموقع می‌خواندم و در ماه صیام، روزه می‌گرفتم و اتفاق نیفتاد که روزی آفتاب طلوع کند و من ناپاک باشم. ولی اکنون که بفکر آن دوره هفت ساله می‌افتم نزد نفس خود احساس شرم و پشیمانی مینمایم زیرا هفت سال از بهترین دوران عمر را تباه کردم و اوقات خود را صرف عیش نمودم.

اگر در آن مدت که تنبلی بر من چیره شده بود یک خصم قوی بماوراءالنهر حمله و در می‌گردید سلطنت و کشور را میگرفت و مرا هم بقتل میرسانید، من که مردی دانشمند هستم و کتب بسیار خوانده‌ام میدانم که تمام امر اوسلاطین جهان که بدست خصم نابود شده‌اند قربانی عیش و عشرت خویش و تنبلی گردیدند و سلطانی که تنبیل نباشد و تن را بزحمت بیندازد و اوقات خود را بیست‌اسب بگذرانند و روزها شمشیر بزند و تیر بیندازد و زوبین پرتاب نماید و پیوسته با مورقشون خود برسد هرگز مقهور یک خصم نمی‌شود.

فرزندان و نوه‌های من آگاه باشید که آفت سلطین عیش و نوش و زنهای زیبا است و هرگز خود را بدست عیش و نوش و زنهای زیبا نسپارید و برای یک مرد هفته‌ای، یکبار، زن کافی است و بیش از آن، باعث میشود که مرد تن‌پرور گردد و نتواند قدرت خویش را حفظ نماید. بعد از هفت سال خوشگذرانی روزی شمشیر جنگی خود را که پس از خروج از غلاف وزن آن هزار و دویست مثقال بود بدست گرفته، و تیغ را از غلاف خلع نمودم (توضیح - تیغ را از غلاف خلع کردن اصطلاح مخصوص تیمور لنگ است یعنی تیغ را از غلاف بیرون آوردم - مترجم)

قدری تیغ را تکان دادم و دریافتم که در دست سنگینی میکند تیغ را بدست چپ دادم و وزن نمودم و دریافتم که سنگینی شمشیر در دست چپ بیش از دست راست است در صورتی که هفت سال قبل آن شمشیر در دست من، چون یک قطعه چوب سبک وزن بود و من از صبح تا شام در میدان جنگ با هر یک از دودست آن شمشیر سنگین را بحرکت در می‌آورم بدون اینکه احساس خستگی نمایم آه از نهادم برآمد و دانستم آنچه مرا ناتوان کرده خوشگذرانی است و بسر بردن بازنهای زیبا و خوشبو و نازک اندام، آفت مرد است. باید بگویم که علاوه بر عیش و کسب لذت از زن‌ها، لنگ شدن پای چپ من

نیز، کمک به تنبلی من کرده بود

بعد از جنگ ناشکند که گفتم زانوی چپ من بشدت معرور شده، من شقاظوم نگر فتم و پیام سیاه نشد اما بعد از بهبودی از پای چپ لنگه گردیدم لذا دیگر نمیتوانستم مانند گذشته جست و خیز کنم و چون چابکی خود را از دست دادم تمایل نسبت به تنبلی در بن پدیدار گردید.

در آن روز که در یافتن شمشیر در دو دست من سنگینی میکند، بخود نهیب زدم و گفتم ای مرد تن پرور، اگر یک پای تولنگ شده و نمیتوانی به چابکی قدیم دوندگی کنی و خیز برداری دستها و بازوان تو بی عیب است و برای چشمشیر بازی و تیراندازی و سایر تمرینهای جنگی راترک کردی. ای مرد فراموشکار آیا از خاطر برده ای کسانی که بدست تو کشته شدند و امارت و سلطنت آنها بتصرف تو درآمد کسانی بودند که شمشیر نمیزدند و تیر نمیانداختند و امور قشون خود را معوق و عاطل می گذاشتند و در نتیجه، تو بر آنها غلبه کردی .

آیا همت تو در زندگی همین است که مثل حیوانات فقط در فکر خوردن و خفتن باشی و حتی نتوانی یک دم جد خود (چنگیز) جهانگشائی کنی. کجا رفت آن آرزوهای دوره جوانی تو... کجا رفت آن عهدها که با خود میکردی و میگفتی جهان را خواهی گرفت و در سراسر جهان یک سکه را که سکه تو باشد رواج خواهی داد و دنیا بایک یاسا (یعنی قانون - مترجم) که یاسای تو باشد اداره خواهد شد. طوری پیشمان شدم که تصمیم گرفتم در همان ساعت دست از زندگی راحت بکشم و شرط اول این بود که از سمرقند و زنهای زیبای خود دوری نمایم و بروم و در خارج از شهر، در بیابان زندگی کنم. امر کردم که اسب مرا بیاورند و گفتم در نقطه ای واقع در ش فرسنگی سمرقند اردوگاه برپا کنند.

وقتی با آنجا رسیدم هنوز اردوگاه بوجود نیامده بود و دست را بسوی آسمان بلند نمودم و گفتم خدایا تو شاهد باش من عهد میکنم که از امروز، بازن معاشرت ننمایم مگر بعد از مراجعت از میدان جنگ آن هم هفته ای یکبار و عهد میکنم از امروز تاروژی که در جهان زنده هستم پیوسته از تنبلی بپرهیزم و هیچ روز از تمرین جنگی فروگزاری نکنم و استراحت ننمایم مگر فیجایین دو جنگ آن هم برای مدتی کم و نیز عهد میکنم که مسکن اصلی خود را اردوگاه قرار بدهم و بشهر نروم مگر وقتی ضرورت ایجاب نماید .

از آن موقع تا امروز مدت سی سال سپری گردیده و من تمام این مدت در صحرا بسر برده ام و قدم بشهر ن گذاشتم مگر در موقع ضرورت. در این مدت سی سال تا آنجا که ممکن بوده آزمایشش بازنها خود داری کرده ام. من در بعضی از سنوات، حتی فصل زمستان راهم در صحرا بسر میبردم و چندبار اتفاق افتاد که در بامداد وقتی برای ادای فریضه صبح از خواب برمیخاستم میدیدم که صحرا از برف سفید شده است و بخاطر دارم که یک روز صبح، بعد از این که نماز گذاشتم و هوا روشن گردید و صاحب منصبانم قدم به (یورت) من نهادند یک مشت سکه زر از جیب بیرون آوردم و با آنها گفتم این سکهها متعلق بکسی است که آیه ای از قرآن را بمن نشان بدهد که در آن از برف صحبت شده باشد. آنروز چون صحرا مستور از برف بود، صحبت های مربوط به برف مناسب داشت و صاحب منصبان من به یورت های خود رفتند و هر کس قرآن داشت آن را مقابل خود نهاد تا این که آیه ای پیدا کند که در آن ذکر ی از برف بمیان آمده باشد. من که قرآن را از حفظ داشتم میدانستم که در کلام خدا اسمی از برف برده نشده است

زیرا در عربستان برف نمی‌بارید . لیکن می‌خواسم بدانم که میزان معرفت صاحب منصبان من نسبت به کلام خدا چقدر است .

در نیمه روز آنها را احضار کردم و گفتم اگر شما قرآن می‌خواندید میدانستید که در آن نام برف ذکر نشده است. پس بزرگم که حضور داشت پرسیدای امیر پس برای چه خداوند در قرآن گفته (لارطب ولا یابس الا فی کتاب مبین) یعنی هیچ تر و خشکی نیست که از آن ، بعضی در کتاب مبین (قرآن) نشده باشد .

گفتم ای فرزند علم قرآن را باید فرا گرفت تا بتوان معنای آیات قرآن را فهمید آیات قرآن کلام خداست و خداوند خود در قرآن می‌گوید که فهم بعضی از گفته‌های او برای هر کسی میسر نیست مگر آنهایی که تحصیل کرده، خود را برای فهم کلام خداوند آماده کرده‌اند (کتاب مبین) عبارت از مجموعه معنای آیات قرآن می‌باشد چه معانی آشکار و چه معانی نهان که باید با نیروی علم آنها را ادراک کرد و اگر کسی قرآن را طوری بخواند که بتواند معانی نهان آیات را هم ادراک نماید خواهد دانست که چیزی نیست که در قرآن از آن بحث نشده باشد .

خداوند می‌گوید (لارطب ولا یابس الا فی کتاب مبین) و نمی‌گوید الا فی القرآن ... یا الا فی الفرقان . خداوند از این جهت دو کلمه (کتاب مبین) را ذکر کرده که بما بفهمانند که منظورش معانی پنهانی آیات قرآن است یعنی آن معانی که برای ادراک آنها باید آیات را شکافت تا معانی باطنی آنها برای ما نمایان شود. بعدها وقتی در دمشق (ابن خلدون) نزد من آمدم و من همین گفته را تکرار کردم طوری خوشوقت و راضی شد که دستم را بوسید و گفت ای امیر ، من تا امروز کسی را ندیده بودم که بتواند این آیه از کلام خدا را باین خوبی معنی کند .

فصل هفتم

بسوی مسقط الراس فردوسی و جنگ نیشابور

چنین گفت کای جوشن کار زار
بر آسودی از جنگ يك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر کار پیرامن بخت باش

اشعار فردوسی در گوشه طنین می‌انداخت و نمی‌توانستم آرام بگیرم. هفت سال خورده و خوابیده بودم و شمشیر و جوشن را کنار گذاشتم ولی موقع آن رسید که جوشن بیوشم و مغر بر سر بگذارم و شمشیر بدست بگیرم و بسوی سرزمینی بروم که آنجا فردوسی سیصد و پنجاه سال قبل از من این اشعار را سروده بود. موقع آن فرا رسیده بود که برای رسیدن بآرزوهای خود گام بردارم و جهان را مسخر نمایم و تسخیر جهان را از خراسان شروع کنم .

شنیده بودم که خاک خراسان عطر آمیز است و هر خراسانی شاعری است بزرگ و دانشمندی عالی مقام. من فکر می‌کردم همانطور که خاک سمرقند بهترین و شیرین ترین خربوزه جهان را پرورش میدهد و محال است که هیچ کشور بتواند خربوزه‌ای بهتر از خربوزه سمرقند

بوجود بیاورد خاک خراسان هم علم و ادب پرور می باشد. ولی آن مردان شاعر و دانشمند جزو دلاوران جهان هستند و یکی از آنها فردوسی بوده که کتابی برای پرورش دلاوران نوشته است. میخواستم بروم و با مردان خراسانی پنجه در پنجه بیفکنم و بدانم آیا مهارت من در شمشیر زدن بیشتر است یا آنها. من اردوگاه خود را مبدل به یک میدان جنگ نمودم و هر روز از بامداد تا شام من و صاحب منصبان و سربازانم در آن اردوگاه تمرین های جنگی میکردیم تا اینکه سستی از تن ما دور شود و برای بیکارهای آینده آماده باشیم و در حالیکه از بام تا شام شمشیر میزدیم و اسب می تاختم، و گرز فرود می آوردم، و تیر می انداختم، و زوبین پرتاب می نمودم. و کشتی میکردم. متوجه شدم که چهل سال از عمرم میگذرد و بطوریکه میگویند چهل سالگی سن بلوغ جسمی و عقلی مرد است بهمین جهت موسی در سن چهل سالگی در کوه طور مبعوث به پیغمبری شد و بهمین جهت پیغمبر مادر سن چهل سالگی در غار (حرا) در مکه، مبعوث به پیغمبری گردید.

آیا بهمین جهت است که من در این سن از تنبلی و سستی خود متنبه گردیدم و عزم کردم که از عیش و عشرت دوری بگزینم؟ آیا اگر من بسن چهل سالگی نمیرسیدم متنبه می شدم؟ آنچه مرا پشیمان کرد وصول بمرحله بلوغ چهل سالگی بود. در هر حال در سال ۲۷۷ هجری کار من، فقط تمرین های جنگی بود و هر روز با مردان نیرومند قشون خود کشتی می گرفتم زیرا در جنگ پیش می آید که دو حریف دست بگریبان میشوند و در آن موقع غلبه با کسی است که بیشتر زور داشته باشد و بتواند با فنون کشتی، دیگری را بزمین بزند و بهلاکت برساند. من می فهمیدم که صاحب منصبان و سربازان من نیز مانند من قوی شده اند و سستی از آنها دور گردیده و آماده جنگ می باشند. در بهار سال ۲۷۸ هجری موقعی که مادیان ها دارای پستان های پر از شیر شدند و سکنه سمرقند هر روز، از شهر قدم به صحرا می گذاشتند تا اینکه روی سبزه های اطراف شهر بنشینند و گومیس بخورند من فرمان حرکت قشون خود را صادر کردم. (توضیح - گومیس شیر تخمیر شده مادیان است که بخصوص در فصل بهار در ماوراء النهر زیاد خورده میشد و امروز هم سکنه شهرهای آن منطقه در بهار گومیس میخورند - مترجم) قبل از اینکه فرمان حرکت قشون را صادر کنم دو ایلخی بزرگ را جلو فرستادم و گفتم در مرز خراسان توقف نمایند (ایلخی یعنی مجموعه ای از اسب ها که در صحرا پرمیبرند و در موقع تعلیق میکنند - مترجم)

من قصد داشتم که تا مرز خراسان بطریق عادی راه پیمائی کنم، ولی از آن ببعده، میباید راه پیمائی جنگی را آغاز نمایم و لذا سواران من احتیاج با سبهای یدک داشتند تا این که بتوانند روز و شب، راه پیمائی کنند.

هنگامی که ایلخی ها را جلو میفرستادم امر کردم که اسبها را با علوفه خشک تغذیه نمایند و با آنها کاه و بیده بدهند (بیده یعنی یونجه خشک - مترجم) زیرا اسبی که در مرتع میچرد و غلف تازه می خورد نمیتواند، بی انقطاع راه پیمائی نماید و از پا در می آید. اولین هدفت من در خراسان نیشابور بود چون اطلاع داشتم که کرسی خراسان و ثروتمندترین شهر آن ناحیه است و هر روز بطور متوسط دویست کاروان بزرگ وارد آن شهر میگردد یا از آن شهر خارج می شود و کاروان های نیشابور از مشرق به چین میرود و از مغرب به روم.

(باید متوجه بود که منظور تیمور لشکر از روم کشور عثمانی است که امروز ترکیه نام دارد و در آن دوره عثمانی را روم میخواندند سمارسل بریون) :

من میدانستم که در نیشابور بازرگانان، هنگام داد و ستد فقط پول زر را می شمارند و پول سیم را شماره نمیکنند بلکه در ترازو میریزند و می کشند زیرا معاملات آنها بقدری کلان و پول فراوان است که حوصله نداشتند سکه های سیم را بشمارند . بمن گفته بودند که در انبار تجارتخانه های نیشابور آنقدر پارچه های ابریشمین هست که با آنها میتوان از نیشابور تا سمرقند را فرش نمود زیرا نیشابور بزرگترین مرکز تجارت ابریشم در جهان می باشد .

بعد از نیشابور در خراسان شهر های بزرگ دیگر وجود داشت مثل سبزوار و بشرویه که اولی در شمال خراسان بود و دیگری در نیمروز (نیمروز یعنی جنوب مترجم) بمن گفته بودند که در سبزوار سیصد هزار کارگر، در کارخانه های قالی بافی بکار مشغول هستند و آنجا بزرگترین مرکز قالی بافی دنیا است من نمیتوانسم باور کنم که سبزوار سیصد هزار کارگر قالی بافی داشته باشد ولی میدانستم که در دنیا مکانی نیست که بیش از سبزوار در آن قالی بیافتد . نسبت به (بشرویه) توجه نداشتم مگر بمناسبت این که میگفتند تمام سکنه آن شهر واقع در نیمروز خراسان دانشمند هستند و در آن شهر کسی نیست که از علوم برخوردار نباشد ولی با این که همه دانشمند می باشند برای تأمین معاش زحمت می کشند .

شنیده بودم خارکنان بشرویه که از صحرا خارج آوری مینمایند و بشهر می آورند که بفروشند مانند مفتی شهر، از علوم متداول برخوردارند و همچنین خربنده ها (یعنی چهارپایان) مترجم) دانشمندی هستند که می توانند کتاب های عربی را بخوانند و معنی کنند و من میل داشتم که آن مردم دانشمند عجیب را ببینم و بدانم که آیا آنچه راجع بآنها گفته اند واقعیت دارد یا افسان است .

ولی برای این که خراسان را با سرعت تصرف کنم میباید که سکنه آن را غافل گیر نمایم و برای این که غافل گیر شوند نباید بفهمند که من عزم تصرف خراسان را دارم لذا، مقصد قشون من کشی خود را بکسی ابراز نکردم و گفتم که منظور من تصرف (ارشک آباد) است و تمام صاحب منصبان من تصور نمی کردند که من میخواهم (ارشک آباد) را تصرف نمایم .

(ارشک آباد شهری است که امروز باسم هرق آباد خوانده می شود و نزدیک مرز ایران می باشد مترجم)

لیکن وارد (ارشک آباد) نشدم برای اینکه میدانستم که اگر وارد (ارشک آباد) شوم باید از راهی خود را به نیشابور برسانم که کوهستانی است . من میخواستم از راه جلگه خود را به نیشابور برسانم تا این که سواران من بتوانند با سرعت راه طی می نمایند . پس از اینکه به (مرو) رسیدم چهار بلد از خربنده های آنجا را اجیر نمودم تا اینکه مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند زیرا هیچکس مانند خربنده ها از وضع اراضی و صحاری آگاه نیستند برای اینکه در تمام همکاران ما مسافرت از یک شهر به شهر دیگر است و خربنده هایی که من اجیر کردم کسانی بودند که بین نیشابور و مرو رفت و آمد میکردند . آنها حاضر شدند که مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند اما گفتند که نزدیک نیشابور بیک کوه خواهیم رسید و برای عبور از آن کوه باید از یک گردنه عبور کرد . من از خربنده ها وضع آن گردنه را

هر یک و آنها گفتند آن گردنه راهی است باریک . و یک طرف آن که است و طرف دیگر دره و گردنه ، در امتداد دره ای مارپیچ میباشد . هر سیدم آبا در آن گردنه آبادی هست یا نه ؟ خربنده ها گفتند بلی چند آبادی در گردنه هست . هر سیدم وضع آبادی ها چطور می باشد ؟ آنها لمپدانستند که من برای چه این پرسش را میکنم . من میخواستم بدانم آبادی هائی که در گردنه مزبور جلوی ما قرار گرفته بر آبادی های دیگر مشرف هست یا نه ؟

چون هرگاه آبادیهای جلو بر آبادیهای دیگر مشرف باشد ، وقتی قشون من در موقع روز وارد یک آبادی شود سکنه آبادیهای مرتفع آن را خواهند دید و خواهند فهمید که یک قشون وارد گردیده و آن خبر را به نیشابور خواهند رسانید و کرسی خراسان ، آماده برای دفاع خواهد شد . من میخواستم طوری خود را به نیشابور برسانم که حکمران آنجا و سکنه شهر ، نتوانند برای دفاع آماده شوند . بنا بر این سکنه آبادیهای که در کوه قرار گرفته بود نباید قشون مرا ببینند .

طول آن گردنه هم بقدری بود که من نمیتوانستم قشون خود را هنگام شب از آنجا بگذرانم و دیگر این که عبور دادن یک قشون از سواران هنگام شب از یک گردنه کوهستانی خطرناک است و سوارها پرت میشوند و بده می افتند . این بود که بعد از تحقیق از بلد ها تصمیم گرفتم که آن کوه را دور بزنم . من از ایلخی هائی که جلو فرستاده بودم بهم یک از سواران خود یک اسب یدک دادم تا این که در راه ، اسب خود را عوض کنند . از ساعتی که من یک اسب یدک به سواران خود دادم آنها دانستند که دیگر نمیتوانند استراحت کنند و باید روز و شب راه بپیمایند تا این که بمقصد برسیم . حتی برای غذا خوردن بآنها فرصت استراحت نمیدادم و میباید غذای خود را بر پشت اسب تناول نمایند . هر صاحب منصب ، مکلف بود که در فواصل معین ، برای چند لحظه دستور توقفا صادر کند تا این که سوارها از اسبی که در پشت آن نشسته اند سوار اسب یدک شوند تا این که خستگی اسب اول بدرود و از آن پس اسب خسته را یدک میکشیدند و بعد از چند ساعت خستگی اسب اول از بین میرفت و باز سوارها بر پشت آن مینشستند ، و هنگام استراحت سواران من موقمی بود که میباید به اسبها نواله و آب بدهند و غذای اسبها در راه پیمائی های جنگی نواله اسب زیرا فرصتی وجود ندارد تا آنها را باکاه و بیده و جو سیر نمایند .

من تصور میکردم که بهار ماوراء النهر زیباترین بهار جهان است ولی در آن سال وقتی بهار خراسان را دیدم دانستم که از بهار ماوراء النهر ، زیباتر هم یافت می شود . تمام دامنه های کوه مستور از سبزه و گل های شقایق بود در دره ها رودخانه های سفید رنگ جریان داشت . من گرچه از مشاهده سبزه و گل های بهار لذت می بردم بخود اجازه نمیدادم که جز برای ادای نماز توقف کنم . با این که من دانستم هیچ کس نمیتواند سریع تر از ما مسافت نماید مع هذا دستور داده بودم نگذارند هیچ کس از ما جلو بیفتد و لو چایار باشد و اگر خواست برود وی را بقتل برسانند . زیرا در موقع قشون کشی قتل یک یا چند نفر ، برای مصلحت قشون بدون اهمیت است روز جمعه یک قصبه رسیدم که موسوم بود به (ده بالا) ، در آن قصبه مسجدی وجود داشت و من با شگفت دیدم که مسجد خلوت است هر سیدم آیا اینجا عالم روحانی دارد یا نه ؟ مردی ریش سفید را که دستاری بر سر داشت نزد من آوردند و من از او پرسیدم مردم این قصبه چه دین دارند ؟

مرد سالخورده جوابداد مسلمان هستند. گفتم پس برای آنچه در این روز که جمعه می باشد مسجد این قصبه خلوت است. مرد روحانی گفت برای این که مردم در خانه های خود نماز میخوانند و بمسجد نمیروند. گفتم آیا روز جمعه هم در خانه های خود نماز میخوانند؟ مرد روحانی گفت بلی گفتم در این صورت تو وسایر سکنه این قصبه کافر هستید. آن مرد با تعجب پرسید، برای چه گفتم برای اینکه در دین اسلام، نماز روز جمعه، بطور حتم باید باجماعت خوانده شود.

مرد روحانی از حرف من حیرت کرد و به او گفتم آیا تو قرآن میخوانی؟ آن مرد گفت بلی. گفتم دروغ میگوئی. تو قرآن نمیخوانی و اگر هم بخوانی توجه به معانی قرآن نمیکنی. تو اگر توجه به معانی قرآن می کردی می فهمیدی که یگانه نمازی که خداوند پیش از تمام نمازها راجع بوجوب آن تأکید کرده و آنگاه آیات مزبور را که آیات آخرین سوره جمعه، در سه آیه و جوب نماز جمعه را تأکید کرده و آنگاه آیات مزبور را که آیات آخرین سوره جمعه میباشد برای آن مرد خواندم و گفتم آیا تو معانی این آیات را میدانی؟ آن مرد گفت نه.

آنوقت من قرین حیرت شدم زیرا تا آن روز ندیده بودم که يك عالم روحانی اسلامی نتواند معنای آیات قرآن، (آن هم معنای ظاهری آنها را) بفهمد. از آن مرد پرسیدم مگر تو زبان عربی را نمیدانی؟ آن مرد گفت نه پرسیدم در این قصبه چکاره هستی و از چه راهی اهانت میکنی.

آن مرد گفت من پیش نماز این قصبه هستم و مردم در موقع غروب آفتاب به من اقتداء میکنند و نماز میخوانند. گفتم تو چگونه پیش نمازی هستی که زبان عربی را نمیدانی؟ کسی که زبان عربی را نداند نمی تواند پیش نماز شود برای این که معنای آیات قرآن را نمی فهمد و نمیتواند بدستی نماز بخواند.

آن مرد گفت پدرم که قبل از من پیش نماز این جا بود نیز زبان عربی را نمیدانست. گفتم ای مرد نادان خداوند در آخرین آیات سوره جمعه می گوید، ای مسلمین که بانك اذان نماز روز جمعه بگوش شما میرسد هر نوع کار و کسب که دارید را کنید و برای خواندن نماز براه بیفتید. تأکیدی که در قرآن برای نماز روز جمعه شده برای هیچ نماز نشده است. بعد به مؤذن گفتم اذان بگوید تا سربازان من برای خواندن نماز روز جمعه آماده شوند و خود مشغول وضو گرفتن شدم و به مرد سالخورده گفتم چون بنادانی خود اعتراف کردی از قتل تو سزای نظر میکنم و اینك بمن اقتداء کن و نماز بخوان.

آنچه سبب گردید که مرا از قتل آن مرد صرف نظر کنم این بود که دریافتم آن پیر مرد بقدری ساده و بی اطلاع است که پادشاه عرقی ندارد و از لحاظ شرعی غیر مسئول میباشد و اگر نه فرمان قتلش را صادر میکردم زیرا بدقل خود را دانشمند معرفی می نمود. بعد از خواندن نماز روز جمعه که دورگت است براه افتادم.

من چون مجبور بودم کوهی را که نزدیک نیشابور میباشد دور بزنم، راهم دور شد و هنگام ظهر وارد جلگه ای شدم که نیشابور در شرق آن قرار گرفته بود. در آنجا دیگر نمیتوانستم که قشون خود را پنهان کنم برای این که سراسر جلگه مزبور پر از آبادی و کشتزار بود و قوافل می رفتند و می آمدند. عده ای از کلروانیان که سوار بر اسب بودند وقتی نیروی مرا دیدند بسوی نیشابور گریختند. سربازان من آنها را به تیر بستند و چند نفر را بقتل رسانیدند ولی بقیه توانستند

خود را بشهر برسانند .

من با این که شتاب کردم که بزودی خود را به نیشابور برسانم و نگذارم که دروازه ها را ببندند بر اثر رفتن آمد کاروانیان و روستائیان، جاده بقدری شلوغ بود که سواران من نمیتوانستند پاسرعت عبور کنند و مانع میتوانستیم در خارج جاده راه پیمائی نمائیم زیرا در دو طرف جاده تاجشکم کار میکرد مزرعه و باغ و آبادی بود و یک ذرع زمین با پر دیده نمی شد .

من برای آبادی دشت های ماوراءالنهر بخصوص اراضی سمرقند و بخارا بسیار کوشیدم ولی بعد از این که وارد دشت نیشابور شدم مشاهده کردم که آبادی آن دشت خیلی بیش از آبادی دشت های ماوراءالنهر است و شکفت آنکه نیشابور رودخانه ندارد .

سمرقند و بخارا، هر دو، کنار رودخانه جیحون قرار گرفته و ما هر قدر آب بخواهیم از آن رودخانه بر میداریم و بوسیله نهر های بزرگ و کوچک، آب را بنقاط دور دست میرسانیم. من روی رود جیحون تا آن تاریخ صدها دولا بکار گذاشته بودم و که آب را در فصل تابستان و پائیز (که آب رودخانه کم می شود) می کشیدند و وارد نهر ها می کردند . ولی در جلگه نیشابور هر چه با طرف چشم دو ختم اثری از رودخانه ندیدم و بعد از این که شهر را محاصره نمودم فهمیدم که آب جلگه نیشابور بوسیله قنات تأمین می شود و در جلگه نیشابور، چهار هزار دوویست آبادی وجود دارد که هر کدام دارای یک قنات است و لذا در آن جلگه وسیع چهار هزار دوویست قنات جاری است (نوشته تیمور لنگ افراق آمین بنظر میرسد ولی تذکره نویس های ایرانی در نوشته خود قنات های جلگه نیشابور را دوازده هزار نیز ذکر کرده اند - مارسل بریون) ولی ما نمی توانیم در سمرقند و بخارا و سایر بلاد ماوراءالنهر قنات جاری نمائیم زیرا لازمه حفر قنات وجود کوه است و قنات را باید از دامنه کوه حفر کرد و مادر مجاورت شهر های ماوراءالنهر کوه نداریم .

من هنگام غروب به نیشابور رسیدم و مشاهده کردم که دروازه های شهر بسته است. عده ای از سربازان خود را مأمور نمودم که دروازه ها را بیازمایند و بدانیم آیا به سهولت شکسته میشود یا نه؟ ولی معلوم شد که پشت دروازه هاسنگ چین شده و نمی توان آنها را درهم شکست. با این که دروازه ها بسته بودند من میدانستم که شهر فاقل گیر شده و بقدر کافی در آن آذوقه نیست و سکنه شهر بزودی از گرسنگی از پا در می آیند. چون چهار هزار دوویست قریه در جلگه نیشابور بود و احتمال داشت که سکنه قوای مزبور بکمک محصورین نیشابور بیایند لذا دستور دادم که شبانه عده ای از آبادیها را که نزدیک شهر بود اشغال نمایند تا این که ما رسیدن کمک به نیشابور قطع شود .

محاصره یک شهر برای قشونی که آن را در حلقه محاصره گرفته خوب نیست . چون سربازان را تنبل میکند و رفته رفته روحیه جنگی آنها را ضعیف می نماید . این بود که من بعد از این که دوازده روز به سربازان خود استراحت دادم تا این که از خستگی راه پیمائی بیسایند امر کردم که هر روز تمرین های جنگی بعمل بیاید تا این که سربازانم بر اثر بیگاری ، کسل نشوند و ارزش جنگی آنها ضعیف نگردد و خود نیز در تمرین های جنگی شرکت می نمودم .

حصار نیشابور در دوره سلطنت جدمن چنگیز ویران شد ، خود چنگیز به نیشابور نیامد بلکه یکی از پسران و دو نفر از سرداران خود را به نیشابور فرستاد و آنها بعد از غلبه بر شهر حصار آنرا ویران نمودند . در دوره (چنگیز) حصار نیشابور از دای بود (یعنی گل فشرده شده - مارسل بریون) ولی بعد از این که مردم شهر خواستند یک حصار جدید اطراف نیشابور

بوجود بیاورند از گذشته پندگرفیند و بجای ذای، حصار را با سنگ ساختند. من از روستائیان تحقیق کردم که بدانم پایه حصار مزبور چگونه است و آنها گفتند پایه حصار تا عمق ده ذرع از سنگ است و من تصور نمی‌کردم که این ادعا درست باشد چون کندن يك چنین پنی دشوار است. اطراف شهر تپه‌هایی بود که نشان می‌داد بر اثر حفر بی‌حصار بوجود آمده و خاک‌های بی‌حصار را آنجا انباشته اند و آن تپه‌ها بقدری مرتفع و وسیع بود که بتوان گفت ده ذرع بی‌حصار را کنده، با سنگ بالا آورده اند.

شهر نیشابور فاقد خندق بود و این موضوع حمله بر حصار را تسهیل می‌کرد. من در نخستین روز که شهر نیشابور را محاصره کردم متوجه شدم که حصار را نمیتوان با وسائل عادی ویران کرد. اگر گفته روستائیان راجع به عمق بی‌حصار صحیح میبود با باروت هم نمیتوانستم حصار را ویران کنم. زیرا در عمق ده یا دوازده متری باروت از عهده ویران کردن حصاری که بی آن ده ذرع سنگ است بر نمی‌آید لذا از دوراه ممکن بود که بر شهر غلبه کرد. یکی از راه بالارفتن از حصار و حمله بمدافعین و دیگر این که سکنه شهر از فرط گرسنگی از پا درآیند و تسلیم شوند.

چون میدانستم که بعضی از قلاع دارای نقب است و از راه دهلیز زیر زمینی بخارج مربوط می‌باشد در اطراف شهر تحقیق کردم تا این که سکنه شهر نتوانند از راه دهلیز زیر زمینی با خارج مربوط شوند. در روزهای دوم و سوم محاصره تمام قنات‌هایی را که بشهر منتهی میگردد ویران نمودم تا این که سکنه شهر گرفتار بی‌آبی شوند. از روز چهارم عندهای کثیر از روستائیان اطراف شهر را به بیگاری گرفتم و دستور دادم که هر چه درخت چنار و تبریزی در اطراف شهر هست بیندازند تا این که بمصرف ساختن برج‌های متحرک برسد. در حالی که آنها درخت‌های چنار و تبریزی را میانداختند تمام نجار‌هایی را که در قصبات و قراء اطراف و حتی در طوس بودند احضار نمودم تا اینکه مشغول ساختن برج شوند. روستائینی که به بیگاری گرفته بودم و نجارانی که برای من کار میکردند بزودی مرا شناختند و دانستند که اگر سعی کنند و بخواهند از زیر کار بگریزند کشته خواهند شد. آذوقه قشون خود و علبق چهاربایان و آذوقه روستائیان و نجاران را با چپاول بدست می‌آوردم و دسته‌های سیورسات من در قصبات و قراء اطراف بانهارهای فله و هم چنین به گله‌های گوسفند حمله‌ور میشدند و مقادیری زیاد آذوقه می‌آوردند و هر کس که مقاومت میکرد بقتل میرسید.

يك هفته بعد از این که اولین درخت چنار و تبریزی انداخته شد چند برج برای حمله بحصار آماده گردید و پس از آن برج‌های دیگر را با سرعت ساختند.

در بین سربازان من، دسته‌ای بودند از سکنه سرزمین (چتین) و چتین سرزمینی است واقع در دشت‌های سرد سیر شرقی (یعنی سبیریه - مترجم). همان‌طور که مادر ملوراء النهر گوشتند و مادبان رامی پرورانیم و از گوشت گوسفند تغذیه می‌کنیم. سکنه سرزمین (چتین) سگ می‌پروراند و با گوشت سگ تغذیه می‌کنند و پیوسته گوشت خام می‌خورند و من عادت خوردن گوشت سگ را از سربازان سرزمین (چتین) دور کردم ولی نتوانستم عادت خوردن گوشت خام را از آنها دور نمایم.

آنها نمیتوانستند گوشت گوسفند تناول نمایند و چربی گوشت گوسفند آنان را سخت

ناراحت میکرد ولی گوشت خام اسب را با میل میخوردند و تمام اسب‌هایی که در اردوی من سقط می‌شد بآنها واگذار میگردد تا اینکه شکم را سیر نمایند و در راه پیمائی پیوسته، مقداری گوشت خام اسب را زیر نم‌زدین خود میگذاشند تا این که فاسد نشود و می‌گفتند که گرمای بدن اسب مانع از این میگردد که گوشت خام زیر نم‌زدین فاسد گردد. من آنها را مسلمان کردم و لی نتوانستم وادارشان نمایم نماز را بزبان عربی بخوانند برای اینکه زبان آنها قادر پادای کلمات عرب نبود و چون من مفتی هستم فتوی دادم که آنها نماز را بزبان خودشان بخوانند زیرا وقتی مسلم شود که يك مسلمان قادر نیست که کلمات عربی را بر زبان بیاورد میتواند نماز را بزبان خود بخواند.

(توضیح - آنچه در اینجا راجع بخواندن نماز بزبان محلی میخوانیم نظریه تیمورلنک است و مترجم بر حسب وظیفه‌ای که دارد نظریه او را نقل میکند و خود او برای اظهار نظر راجع باین مسئله شرعی صالح نیست و فقط علمای محترم دین می‌توانند راجع باین موضوع اظهار نظر کنند - مترجم)

سربازان (چتین) از هیچ نمی‌ترسیدند جز از گرسنگی لیکن من نمیگذاشتم که آن‌ها گرسنه بمانند. جرئت و شجاعت سربازان (چتین) با اندازه من بود اما هوش نداشتند و مثل اطفال ساده بودند و تا بآنها دستوری داده نمی‌شد نمی‌توانستند کاری را با انجام برسانند. من سربازان را در راه برجهای متحرک فرستادم و بآن‌ها گفتم که از آن برج‌ها خود را بالای حصار برسانند و مدافعین را معدوم کنند و از حصار یا این بروند و دروازه‌های شهر را بروی ما بگشایند. در حالی که سربازان چتین مأمور شدند که از برج‌ها خود را بحصار برسانند بدسته‌های دیگر از سربازان خود امر کردم که بر سر مدافعین تیر و بخصوص سنک فلاخن ببارند برای اینکه سنک فلاخن اگر بوسیله بازوان نرومند پرتاب شود، اثرش بیش از تیر است و يك سنک فلاخن، يك مرد جنگجو را از پا در می‌آورد. خود من هم سوار بر اسب اطراف شهر حرکت میکردم و وارد برج‌ها میشدم و چگونگی جنگ سربازان خود را با مدافعین و ارسنی میکردم و در آن جنگ برای اولین بار بفکرم رسید که از انفجار باروت جهت از پا در آوردن مدافعین يك قلعه محکم، استفاده نمایم بدین ترتیب که کوزه‌هایی را بر آرز باروت کنم و فتیله‌ای بر سر آن بگذارم و سربازان خود بگویم که فتیله را آتش بزنند و کوزه را بسوی مدافعین پرتاب نمایند تا این که باروت بین مدافعین منفجر شود، من نتوانستم در جنگ نیشابور، آن فکر را بموقع اجرا بگذارم و بعد از آن جنگ، مسئله کوزه پر از باروت را فراموش کردم ولی در جنگ انگوریه (آنکارا پایتخت کنونی ترکیه - مترجم) توانستم از کوزه‌های پر از باروت علیه قشون (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی استفاده نمایم و سربازان (ایلدرم بایزید) خیلی از کوزه‌های باروت که بین آنها منفجر میشد ترسیدند و عده‌ای از آنها مقتول و مجروح شدند (توضیح - گویا اولین مرتبه که باروت برای پرتاب خمپاره یا گلوله مورد استفاده قرار گرفته در جنگ انگوریه بوده و تیمورلنک آن را اختراع کرده و بطوریکه خود میگوید سربازانش کوزه‌های پر از باروت را که فتیله‌ای مشتعل داشت بین سربازان خصم پرتاب میکردند و کوزه‌های آنها پیشانک نارنجک‌ها و خمپاره‌های امروزی بوده است و اگر دیگری قبل از تیمورلنک، از باروت برای پرتاب خمپاره و گلوله استفاده نمیکرده مترجم از آن بی‌اطلاع است ولی خواننده‌ام که مدتی

قبل از تیمورلنگ، فرزندان چنگیز که پس از وی سلطنت رسیدند برای ویران کردن حصار قلعه‌ها از باروت استفاده مینمودند. مترجم اسکنه شهرهای خراسان مثل طوس - سبزوار - سمرقند - با اینکه میدانستند نیشابور تحت محاصره است قدمی برای کمک به محمودین برنداشتند اگر آنها يك فزون نیرومند براه می‌انداختند و به نیشابور می‌آمدند هر گاه نمیتوانستند مرا شکست بدهند، باری، وادارم میکردند که از محاصره نیشابور دست بکنم و از پیرامون آن شهر بروم. ولی آنان بکمک نیشابور نیامدند و حاضر نشدند که از راحتی خویش برای کمک بسکنه نیشابور صرف نظر نمایند. وقتی جنگ نیشابور شروع شد من متوجه شدم که حاکم شهر مردی است نالایق و بی عقل و لیاقت ندارد که فرمانده يك قلعه جنگی شود. آن مرد بی لیاقت برای حمله بر سربازان من يك منجنیق ساخت اگر او منجنیق می‌ساخت و سنگ بسوی سربازان من پرتاب میکرد خیلی باعث زحمت مامی شد. در يك قلعه، یکی از وسائل دفاع عبارت است از چوب‌های افقی و سنگین که دسته‌ای دراز در وسط داشته باشد و چند مرد آن را به حرکت در آورند. وقتی يك سرباز خصم از برج متحرك قدم به حصار می‌گذارد اگر آن چوب را بسوی او به حرکت در آورند سرباز مهاجم از بالای حصار برت می‌شود و جان می‌سپارد. ولی در نیشابور، از آن چوبها نیز وجود نداشت و مدافعین میکوشیدند که با شمشیر و نیزه مانع ورود سربازان من به حصار شوند. اگر نیشابور دارای منجنیق بقدر کافی بود و سنگهای گران را بسوی برج‌های متحرك ما پرتاب میکردند و برج‌های ما را درهم می‌شکستند و ما نمیتوانستیم خود را بحصار شهر برسانیم یکی از وسائل دیگر دفاع این بود که سکنه شهر کهنه‌های آلوده بروغن را مشتعل نمایند و روی برج‌های ما بریزند. وقتی کهنه‌های مشتعل زیاد باشد و پیاپی پرتاب شود آنهایی که در برج هستند از عهده خاموش کردن بر نمی‌آیند و برج مشتعل میگردد و سربازان چاره‌ای ندارند جز اینکه آن را تخلیه کنند یا بسوزند. ولی فرمانده شهر نیشابور از این کار هم فاقل شد و به فکر نیفتاد که برج‌های متحرك ما را آتش بزند من که میدانستم سربازان (چتین) بعد از این که وارد حصار شدند هنگام پائین رفتن از آن جامواجه با مقاومت شدید محصورین خواهند گردید گفتم که همه خفتان در بر کنند و منفجر بر سر بگذارند و بسوی ساق بند، پاهای خود را محفوظ نمایند. به آنها گفتم که باید بدانند که وظیفه مهم آنها این است که بعد از ورود بشهر خود را بند دروازه برسانند و دروازه را بسوی ما بکشایند. چون پیش بینی می‌کردم که پشت دروازه شهر، بنائی کرده‌اند به سربازان (چتین) کلنگ دادم تا اینکه پس از ورود بشهر آنچه پشت دروازه بنا گردیده ویران کنند و دروازه را بکشایند و به آنها گفتم هنگامی که يك دسته مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند دیگران باید با سکنه شهر بچنگند و نگذارند که برای کلنگ داران ممانعت ایجاد کنند.

ای که شرح حال مرا می‌خوانی اگر فرمانده جنگی هستی یا روزی فرمانده جنگی شدی آگاه باش که وقتی سربازان خود را از راه حصار یا از راه نقب بدون يك قلعه محصور و مستحکم می‌فرستی باید از بین آنها کسانی را انتخاب کنی که ترس نداشته باشند. زیرا ورود به يك قلعه محصور کاری است دشوار و خطیر چون سرباز تو قدم بمکانی می‌گذارد که آن را ندیده و هیچ اطلاع از وضع آنجا ندارد. او وارد منطقه‌ای می‌شود که پراز دشمن است و نه فقط در سر راهش صدها پاهاراها نفر بانیزه و شمشیر و تیر کمان قصد قتل او را دارند بلکه ممکن است که عده‌ای دیگر

جسی زن‌ها از بالای بام‌خانه‌ها سنگ‌های گران بزرگش بیندازند و او را بقتل برسانند. ثنوی مردی که شرح حال مرآی خوانی هر قدر که دلیر هستی با اولین دسته از سربازان خود از راه حصار یا تاقب وارد قلعه مشو. من نمی‌گویم که تو مردی ترسو باشی بلکه از این جهت توصیه می‌کنم که یا دسته اول وارد قلعه مشو که ممکن است بقتل برسی و اگر کشته شوی قشون تو قادر نخواهد بود قلعه را فتح کند و هر قدر که یک فرمانده جنگی برجسته‌تر و دلیرتر باشد قتل‌وی سربازانش را بیشتر دل‌سرد می‌کند.

این بود که وقتی سربازان (چتین) مأمور شدند خود را بحصار برسانند و از آنجا پائین بروند. دروازه شهر را بکشایند خود با آنها بحصار ترفتم ولی پسر جوانم (جهانگیر) را با آنها بی‌الای حصار فرستادم و از این کار دو منظور داشتم او این که (جهانگیر) با سربازان (چتین) وارد شهر شود تا راعنه‌تر اگر احساس نماید و ترس او از قلعه گیری از بین برود. (جهانگیر) تا آن روز وارد یک قلعه محصور نشده بود و نمی‌دانست که وقتی اسان، قدم به یک قلعه ناشناس پراز خصم می‌گذارد چه حال باو دست میدهد. منظور دوم من این بود که تمام صاحب نصاب و سربازانم بدانند که من حاضر شدم پسر جوان خود را فدا کنم. (جهانگیر) هم مثل سربازان (چتین) قبل از اینکه قدم به قلعه بگذارد روئین تن شد و باو گفتم وقتی تو قدم به قلعه می‌گذاری جز بخود بهیچکس نباید اتکاء داشته باشی و در بین دریای خصم، باید به تنهایی از خویش دفاع کنی ولی من تو و دیگران را تنها نخواهم گذاشت و بی‌انقطاع برای شما کمک خواهم فرستاد چون اگر فرمانده جنگی یک دسته از سربازان خود را به قلعه‌ای بفرستد لیکن برای آنها نیروی امدادی نفرستد مانند آن می‌باشد که آنها را به عزرائیل سپرده است چون مدافعین، بزودی آنها را بقتل میرسانند و نمی‌گذارند که دروازه شهر را بکشایند.

بعد از نماز ظهر حمله شدید ما برای ورود به قلعه شروع شد. از تمام برج‌ها سربازان من مدافعین را به تیرو سنگ فلاخن بستند که نیروی دفاع آنها را فلج کند. آنگاه سربازان (چتین) با اتفاق پسر (جهانگیر) قدم بحصار گذاشتند. بالای حصار یک جنگ مهیب بین سربازان من و مدافعین در گرفت ولی سربازان من مدافعین را عقب راندند و برای پائین رفتن از حصار آماده شدند. در حالیکه آنها می‌خواستند از حصار پائین بروند مدافعین می‌کوشیدند که سربازان مرا هرت نمایند و چند تن از سربازان (چتین) از حصار پرت شدند و جان سپردند ولی بقیه پائین رفتند و من دسته‌ای دیگر از سربازان را بکمک آنها فرستادم و بعد از دسته دوم دسته سوم را اعزام کردم سربازان من از بیست برج واقع در دو طرف دروازه شرقی نیشابور قدم بحصار می‌گذاشتند و از آنجا پائین میرفتند. در ضمن در سراسر حصار شهر سربازان من حمله میکردند و موضعی داشتند که نشان میداد ممکن است در هر نقطه وارد حصار شوند.

من از این جهت در سراسر حصار نیشابور حمله می‌کردم تا اینکه مدافعین نتوانند تمام سربازان خود را نزدیک دروازه شرقی متمرکز نمایند و مانع از گشودن آن دروازه شوند بطوری سکنه شهر و بخصوص زن‌ها شیون میکردند که گوئی روز قیامت روزی که بحساب اعمال پندگان میرسند فرارسیده است. ولی مرد جنگی از نمره و فریاد و شیون باک ندارد چون میداند که اثری بر آن معرکه نیست. نزدیک پسمین (هنگام عصر - نویسنده) من قدم به حصار گذاشتم تا وضع شهر را ببینم و مشاهده کردم که عده‌ای کثیر از سربازان من کشته شده‌اند و لاشه آنها این طرف و آن

طرف افتاده ولی دسته‌ای از (چتین)ها با کلنگ مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند و دسته دیگر با سکه شهر می‌جنگند، و آنها را عقب می‌رانند تا اینکه دیگران بتوانند دروازه را بکشایند چون اطمینان حاصل کردم که سر بازان من بیست دروازه رسیده‌اند امر کردم که از خارج هم دروازه را در هم بشکنند و ویران نمایند تا اینکه راه دخول شهر، مفتوح گردد.

دروازه شرقی نیشابور بعد از ساعتی گشوده شد، و سر بازان من یورش بردند و وارد شهر شدند. به آنها گفتم تا وقتی که سکه شهر امان نخواسته اند هر کس را که دیدید به قتل برسانید زیرا سکه نیشابور چون مقابل من مقاومت نمودند واجب القتل هستند. عده‌ای از سر بازان من مأمور شدند که به دروازه ورود به نیشابور با سرعت خود را به غرب برسانند و دروازه غربی را بکشایند وقتی در یک شور بزرگ چون نیشابور فقط یک دروازه گشوده شد، ممکن است که مسدود گردد اما پس از اینکه تمام دروازه‌های شهر را گشودند خطر مسدود شدن مدخاها از بین می‌رود. چون پیش بینی می‌کردم کسانی که برای گشودن دروازه غربی شهر می‌روند در راه، یا نزدیک آن دروازه مواجه با خطر می‌شوند از راه حصار غربی شهر، برای آنها کمک فرستادم.

تا وقتی که دروازه شرقی باز نشده بود، سکه نیشابور خوب می‌جنگیدند لکن بعد از اینکه مفتوح شد و قشون من از آن راه بشهر یورش برد، ترس و ناامیدی بر مدافعین چیره گردید عده‌ای از آنها در صدد برآمدند که از راه مفتوح دروازه شرقی بگریزند ولی به قتل رسیدند و دسته‌های دیگر در داخل شهر کشته شدند یا امان خواستند و قبل از اینکه تاریکی فرود بیاید دروازه غربی هم گشود شد. از آن پس من گفتم مشعل‌ها را برافروزند و بجنگ ادامه بدهند تا آنکه در همان شب کار جنگ یکسره شود و مدافعین فرصت نداشته باشند که تا صبح روز دیگر خود را تقویت نمایند.

جنگ نیشابور، تا صبح ادامه داشت و در شب من مطلع شدم که پسر (جهانگیر) زنده است ولی مجروح شده و چون زخمش آنقدر سخت نبود که نتواند بجنگ ادامه بدهد گفتم که همچنان بجنگ چون مرد نادر جنگ آزموده نشود دارای لیاقت نمی‌گردد.

من بزرگترین هنر مرد را جنگیدن میدانم و گرچه برای علم و صنعت و ادب، قائل بارزش هستم ولی عقیده دارم که خداوند مرد را برای جنگیدن آفریده و مردی که نتواند بجنگد از مرگ بیم داشته باشد از بندگان خدا نیست برای اینکه وریه خداوند را مهمل گذاشته و اعتماد فطری جنگیدن را که در هر مرد وجود دارد، در خود تقویت نکرده است بهمین جهت پسران خود را مانند خویش بیار آوردم و همین که دست آنها آنقدر نیرومند شد که بتوانند قبضه شمشیر را بدست بگیرند بآموزگاران سپردم که با آنها فنون جنگ را بیاموزند.

وقتی که بامداد دمید جنگ نیشابور خاتمه یافت و در آن موقع حاکم نیشابور موسوم به امیر حسین را دست بسته نزد من آوردند و او گفت ای امیر تیمور تو فاتح شدی و اینک نیشابور از آن تو است ولی بر بندگان خدا رحم کن و از قتل آنها صرف نظر نما. گفتم بنده گناه خدا وقتی مرتکب گناه شوند در خور مجازات هستند و گناه سکه این شهر این است که وقتی من اینجا رسیدم دروازه‌ها را بستند و مرا وادار نمودند که این شهر را محاصره کنم و بر آن تسخیر اینجا برج بسازم و از راه حصار وارد شهر شوم. حاکم نیشابور گفت ای امیر جهانگیر سکه این شهر گناه ندارند و اگر من با آنها دستور نمیدادم که دروازه‌ها را ببندند مقابل تو

مقاومت نمی نمودند و تو می توانستی بدون معطلی و زحمت وارد شهر شوی . لذا من گناهکارم و مرا بقتل برسان ولی بر جان سکنه این شهر بیخش وزن ها و اطفالشان را باسارت میر . از او پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد . جواب داد شصت سال سئوال کردم آیا سرداری جوابداد دویس . جوان من یکی موسوم به شیر بهرام و دیگری باسم شیرزاد بدست سربازان تو کشته شدند . گفتم اگر بجای تو بودم نام پس خود را شیر بهرام نمیگذاشتم زیرا بهرام شیر نیست و هیچ کس بهرام را به شیر شبیه نکرده و تو میتوانستی که اسم پس خود را سرخ بهرام بگذاری برای این که بهرام سرخ رنگ می باشد .

(بهرام یعنی سیاره مریخ ، که آریاها آن را مظهر جنگ میدانستند و اروپائیان بتقلید آریاها مریخ را رب النوع جنگ دانسته اند - مترجم) امیر حسین گفت نام پس من چه شیر بهرام باشد چه سرخ بهرام دیگر وجود ندارد . گفتم امیر حسین تصور نکن که با ذکر مرگ دویس خود بتوانی مرا بترحم درآوری .

امیر حسین گفت ای امیر جهانگشا من برای خود از تو ترحم نمیخواهم ولی بر جان مردم این شهر بیخش و هر چه از آنها تاکنون کشته شده کافی است و بگذار که دیگران زنده بمانند . گفتم امیر حسین ، اگر بجای این که من فاتح شوم تو فاتح می شدی آیا بر حال سربازان من می بخشیدی ؟ امیر حسین گفت پدران ما گفته اند که در جنگ باید خشونت و بی رحمی داشت و بعد از بیروزی باید فتوت بخرج داد و چون تو فاتح شده ای فتوت بخرج بده . گفتم من نمی توانم از اصول جنگ منحرف شوم و طبق اصول جنگی سکنه شهری که مقاومت می کنند باید قتل عام شوند . اگر من این روش را تغییر بدهم ، دیگر نمی توانم مبادرت بجنگ نمایم . جهانیان باید بدانند که هر کس مقابل من پایداری کند کشته خواهد شد و بعد از قتل عام نیشابور شهرهای دیگر خراسان تکلیف خود را خواهند دانست و وقتی قشون من به پشت حصار آن شهرها رسید ، دروازه ها را نخواهند بست . بعد از این گفته جلاد را احضار کردم و باو گفتم سر از پیکر امیر حسین جدا کند و حاکم نیشابور بقتل رسید . قتل عام سکنه شهر تا ظهر ادامه داشت و بعد از آن ، سربازان من بر حسب اجازه ای که من خود بآنها دادم شروع به چپاول کردند .

در انبار تجارتخانه های نیشابور ، بقدری کالا بود که ما ناگزیر شدیم به - رای حمل آنها به ماوراءالنهر تمام چهارپاداران اطراف را اجیر نمایم . در نیشابور طبق معمول از قتل هلماء و شعراء و صنعتگران خودداری کردم ولی زنهای جوان شهر بین سربازان من تقسیم شدند زیرا خداوند گفته است زنهای بلاد مفتوح (بعد از جنگ) بر جنگجویان حلال هستند .

(توضیح - بطوری که خوانندگان احساس می کنند تیمور لنگ احکام اسلام را طبق استنباط خود تعبیر می کند و آن چه در قرآن گفته شده این است که هنگام جهاد مسلمین با کافر حربی مسلمانها میتوانند زنهای کافر حربی را به کنیزی ببرند و خداوند در این دستور به - مشرکین توجه دارد نه پیروان مذاهب توحیدی مثل یهودی ها و عیسویها و در قرآن راجع باین موضوع ، خبر دیگر نیست ولی تیمور لنگ با آنها علم و اطلاع ، سکنه نیشابور را که موحد و مسلمان بودند در ردیف مشرکین و کافر حربی قرار داده است - مترجم) .

حمل کالا از نیشابور بماوراءالنهر وسایر کارهای مربوط به نیشابور از جمله ویران کردن

حصار شهر مرا در آنجا منطل کرد ومدت يك ماه در نیشابور بودم و دنباله کار ویران کردن
 حصار شهر را به پسرم جهانگیر وا گذاشتم و خود عازم طوس شدم . در طوس کسی مقابله
 پایداری نکرد ومن قدم بشهر نهادم وآزار من بهیچکس نرسید . سکنه طوس هم مانند سکنه
 نیشابور دستار داشتند و کلاه دیگر برس نمیگذاشتند ومن شنیدم که دستار از خراسان بسایر
 کشورهای مسلمان از جمله به ماوراءالنهر رسید وسکنه خراسان از ازمینه قدیم دستار بر سر
 می بستند . پسر من (شیخ عمر) که با من بطوس آمده بود بعد از ورود بشهر چون مشاهده
 کرد که مردم بزبان عربی صحبت می نمایند وهمه دستار بر سردارند گفت مگر این جا حجاز
 است که مردم عمامه برس نهاده بزبان عربی صحبت می نمایند .

باو گفتم بدان که در حجاز عمامه برس نمیگذارند واگر در آنجا کسی عمامه بر سر
 بگذارد از خراسانی ها تقلید می کند زیرا دستار، سرپوش سکنه خراسان میباشد ولی زبان
 عربی که تو در این شهر میشنوی از یادگارهای دوره تسلط اعراب بر خراسان میباشد. در طوس
 عوام الناس بزبان عربی صحبت میکردند ولی خواص ودانشمندان بزبان فارسی صحبت می -
 نمودند . عده ای از دانشمندان و خواص شهر (طوس) نزد من آمدند، و وقتی شنیدند که من
 بزبان فارسی وهم عربی تکلم میکنم حیرت کردند .

در بین دانشمندانی که نزد من آمدند مردی بود ملقب بامام اعظم ومن با او مباحثه
 کردم و از او پرسیدم لابد تو نماز میخوانی ؟ امام اعظم گفت بلی . گفتم لابد میدانی که
 در نماز باید سوره (الحمد) را خواند . امام اعظم گفت این از بدیهیات است . گفتم در سوره
 (الحمد) یکی از صفاتی که برای خداوند ذکر شده (مالک يوم الدين) است آیا تو میدانی
 که معنای (مالک يوم الدين) چه میباشد .

او گفت یعنی (مالک روز دین) گفتم من را مردی عوام تصور کن و برایم شرح بده که
 مالک روز دین چه معنا میدهد .

امام اعظم گفت معنای این آیه از سوره (الحمد) روشن است و احتیاج بشرح و تفصیل
 ندارد . گفتم ولی من معنای آن را نمی فهمم وباید آن را برای من تفسیر کنی . امام اعظم
 از گفتار بازماند ، آن وقت من باو گفتم در این آیه (دین) بمعنای جزا می باشد یعنی خداوند
 صاحب روز جزاست . روز جزا یعنی روزی که هرکس بفراخور اعمال خود پاداش یا کیفر
 می بیند وآن روز که روز جزا میباشد نامحدود است وشاید هرگز بپایان نمی رسد چون در
 این آیه کلمه (یوم) یعنی (روز) معنای زمان را میدهد نه معنای يك روز از طلوع تا غروب
 آفتاب را وجون روز جزا زمانی است نامحدود لاجرم آفتاب در آن زمان طلوع وغروب نمی کند
 وشاید آفتاب نباشد هیچکس نمی تواند پیش بینی کند که (روز دین) یا (روز جزا) چه موقع
 فرا خواهد رسید وهرچه در این خصوص گفته شود جز آنچه در قرآن هست افسانه میباشد .

امام اعظم با حیرت سخنان مرا شنید وگفت ای امیر تیمور تو این همه دانائی را از
 کجا فرا گرفته ای واستادان تو که بودند که تورا این چنین پر مایه کردند . گفتم من چند استاد
 در ماوراءالنهر داشتم ولی بزرگترین استاد من قرآن بود . من قرآن را خواندم و حفظ کردم
 ولی نه آنطور که دیگران میخوانند وحفظ میکنند . من هنگام خواندن وحفظ کردن قرآن
 کوشیدم که از هیچ آیه ، نفهمیده ، نگذرم و معنای تمام آیات قرآن را ادراک کنم .

امام اعظم گفت ای امیر بزرگوار آیا ممکن است مرا بشاگردی خود بپذیری و بمن تعلیم بدی؟ گفتم من فرصت تعلیم ندارم و زندگی من تا پایان عمر زندگی یک مرد جنگی است و تمام اوقاتم در جنگها خواهد گذشت. امام اعظم گفت افسوس که تو فرصت نداری مرا تعلیم بدی و گرنه من با کمال خشنودی شاگردی تو را میپذیرفتم.

وقتی من وارد خراسان شدم سه منظور داشتم اول تصرف نیشابور، دوم تصرف سبزوار و سوم دیدن شهر بشرویه که راجع به سکنه آن شهر چیزها شنیده بودم و می گفتند که تمام سکنه شهر عالم هستند ولی با اینکه دانشمند می باشند مثل عوام الناس کار نمی کنند و زراعت می نمایند و حیوانات را می پرورانند و از پوست حیوانات کفش میوزند و به صحرا میروند و پشته های خار را بشهر میآورند که بمصرف طبخ نان و پختن اغذیه برسانند.

بعد از دو هفته اقامت در طوس خواستم برای تصرف سبزوار از آن شهر کوچ کنم ولی بخاطر آمدن فردوسی که من از جوانی اشعارش را میخواندم در طوس مدفون است و خواستم قبر او را ببینم من شنیده بودم که قبر فردوسی در قبرستان مسلمین نیست زیرا چون شهرت داشت که وی رافضی میباشد مردم نگذاشتند که جنازه اش در قبرستان مسلمین دفن شود (رافضی یعنی شیعه ولی طبق بعضی روایات فردوسی را متهم بکفر کردند و ناگفته نماند که علت مدفون نشدن فردوسی در قبرستان عمومی مسلمین متکی است بر روایات و شاید هیچ یک از آنها صحیح نباشد و بحتمل خود فردوسی وصیت کرده بود که وی را در باغ یا خانه اش دفن کنند چون در قدیم رسم بود که بعضی از اشخاص ترجیح میدادند در خانه خود مدفون شوند - مترجم)

بطوری که من شنیده بودم چون مردم موافقت نکردند که فردوسی در قبرستان مسلمین مدفون شود او را در باغ وی دفن کردند. قبل از حرکت بسوی سبزوار برای دیدن باغ فردوسی رفتم ولی چیزی که شبیه به باغ باشد بنظر من نرسید بلکه ویرانه ای دیدم که هلف در آن روئیده بود و یک برآمدگی کوچک در آن ویرانه مشاهده میشد و به من گفتند که آن، قبر فردوسی است. من کنار قبر آن مرد ایستادم و در بعض تفکر غوطه ور شدم و حیرت می کردم چگونه شاعری چون فردوسی (ولورافضی باشد) آنطور متروک و مهجور گردیده و سکنه طوس، حتی سنگی روی قبرش نگذاشتند که اثر قبر از بین نرود. قبل از این که از کنار مزار فردوسی دور شوم دستور دادم که همان روز سنگی روی قبر او بگذارند تا این که اثر قبر از بین نرود هنوز از آن خرابه خارج نشده بودم که یک پیک سوار خاک آلود از راه رسید و پیک نزدیک خرابه از اسب پیاده شد و دست در گریبان کرد و نامه ای از آن بیرون آورد و قدم بخرابه نهاد.

من آن پیک را می شناختم و میدانستم که از پیکهای با استقامت حکومتی است. از او پرسیدم از کجا می آئی؟ جواب داد از سمرقند. پرسیدم آیا این انقطاع در راه بودی؟ (پیک) گفت از روزی که از سمرقند برآه افتادم تا این لحظه پیوسته بر پشت اسب بودم. سؤال کردم این نامه را از طرف که می آوری. جواب داد از طرف (شیر بهادر) شیر بهادر از طرف من حاکم ماوراءالنهر و مرکزش در سمرقند بود. نامه را گشودم و دیدم چنین نوشته است.

(از طرف شیر بهادر خطاب بامیر بزرگ امیر تیمور - (توک - تامیش) که پادشاه کشوری است در آن طرف دریای (آبکسون) بایک قبشون بزرگ برآه افتاده و عزم دارد ماوراءالنهر را تصرف نماید و گرچه من در این جا مقاومت خواهم کرد ولی حضور تو در این جا اثری بیشتر خواهد داشت

بیدنگ برآه بیفت و خود را به ماوراءالنهر برسان)

من تا آن موقع اسم (توگ تامیش) را نشنیده بودم و میدانستم کیت و کشورش در کجاست در آن طرف دریای آبسکون (یعنی دریای مازنداران - مترجم) آن قدر کشور هست که انسان نمی داند کدام یک از آنها در کجا واقع شده مگر این که خود برود و ببیند از (بیک) پرسیدم که (توگ تامیش) کیت (بیک) که اطلاعی نداشت گفت من نمیدانم که او کیت ولی میدانم که برای تهاجم برآه افتاده قصد دارد کشور توران را تصرف نماید. گفتم آیا تو قشون او را دیدی و مشاهده کردی که سربازانش بجهت مشکل هستند. (بیک) گفت نه و هنگامی که من از سمرقند برآه افتادم سربازان (توگ تامیش) با آنجا نرسیده بودند.

بر اثر وصول نامه (شیر بهادر) من از رفتن به (بشرویه) منصرف شدم و تصمیم گرفتم که که همان روز بطرف ماوراءالنهر عزیمت نمایم من نمیتوانستم تمام سربازان خود را با سرعت از خراسان به ماوراءالنهر برگردانم لذا سه هزار تن از سربازان با استقامت را انتخاب کردم و بهر کدام یک اسب بیدگ دادم و برآه افتادیم و مقرر شد که بقیه سربازان من از عقب بیایند. من میدانستم بعد از این که خود را به ماوراءالنهر برسانم می توانم در آنجا از سربازانی که در خانه های خود هستند بیک ارتش بوجود بیاورم و در ضمن نیروئی که من در خراسان داشتم بمن ملحق می شد.

ماروز و شب بی انقطاع راه پیمودیم. همین که احساس میکردم که اسبها خسته شده اند دستور توقف میدادم تا اینکه سربازان من اسبها را عوض کنند و از پشت اسب خسته روی یکی از اسبهای تازه نفس قرار بگیرند و بعد برآه ادامه میدادیم. در راه بیماری های طولانی و بی انقطاع موضوع نواله دادن با اسبها و سیراب کردن آنها دارای اهمیت است و من و افسرانم در آن امور بصیرت داشتیم ما میدانستیم که هرگز نباید با اسبها آن قدر آب داد که سیر آب شوند برای اینکه بعد از آن دو چار دل درد می شوند و از راه بازمی مانند. ما میدانستیم که در هر شبانه روز دو نواله کوچک برای هر اسب کافی است و مانع از این می شود که نیروی حیوان از بین برود و در راه بیماری های طولانی باید در هر سه روز یا دو روز ساعتی اسبها را رها کرد که بتوانند در یک مرتبه بر زمین و روی علف غلط بزینند برای این که غلط زدن خستگی اسب را از بین میبرد. یک هفته بعد از این که از طولوس برآه افتادم به مرو رسیدم و در آنجا شنیدم که (توگ تامیش) مراجعت کرده است.

(در تواریخ فارسی نام این شخص توقتمیش نوشته شده است - مترجم)

در آنجا دانستم که (توگ تامیش) سرداری است از اهل کشوری باسم (کریمه). واقع در جنوب روسیه و با عده ای معدود از سواران برای ایلغار به ماوراءالنهر آمد و بعد از اینکه (شیر بهادر) مشغول جمع آوری سرباز برای راندن او شد ترسید و مراجعت نمود. من خواستم که او را تعقیب کنم و بروم و کشورش را ببینم و مشاهده نمایم مردی که جرئت کرده و بکشور من حمله نموده چگونه است ولی فصل برای عزیمت به (کریمه) مساعد نبود چون من میدانستم که روسیه کشوری است سردسیر و تا خود را به (کریمه) برسانم و جنگ شروع شود فصل زمستان خواهد رسید و من فرصت مراجعت نخواهم داشت. این بود که گوشمالی (توگ تامیش) را موقوف به بعد کردم

فصل هشتم

دومین سفر من بخراسان و جنگ سبزوار

قشون من که در خراسان بود بعد از من وارد ماوراءالنهر گردید و من آن سال را صرف کارهای آبادانی و تمشیت قشون کردم و قسمتی از او قائم نیز صرف مباحثه با علمای شیعه شد. سرم (جهانگیر) که بازمانده قشون مرا از خراسان بماوراءالنهر آورد چهارتن از علمای شیعه را وارد ماوراءالنهر کرد. علمای شیعه در سمرقند میهمان من بودند و من دستور دادم که با آنها با احترام رفتار کنند چون روش من این است که علماء و شعراء و صنعتگران را پیوسته محترم می‌شمارم. روزها علمای شیعه را بکاخ خود احضار میکردم و قبل از صرف طعام و بعد از صرف آن، با آنها مباحثه می‌نمودم.

من در اولین روز مباحثه متوجه شدم که دلائل علمای شیعه برای ثبوت برتری مذهب آنها نسبت بمذهب مامعکی بر منقول میباشد نه منقول. (توضیح - خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که در اینجا، از قول تیمور لنگه سخن گفته میشود و معلوم است که مردی چون او نمیتوانسته نسبت بمذهب شیعه نیک بین باشد و این نظر مربوط بمن نیست. مترجم) وقتی از آنها میپرسیدم دلیل عقلی شما برای ثبوت برتری مذهب شیعه چیست متوسل بروایت می‌شدند. من بعد از دو ماه بهر یک از علمای شیعه مبلغی پول دادم تا اینکه بوطن خود برگردند بی مناسبت نیست که بگویم مراکز مذهب شیعه عبارت است از خراسان و (ری) و صفحات واقع در کنار دریای آبسکون (دریای مازندران - مترجم) و در جاهای دیگر شیعه نیست مگر بتعریق (تیمور لنگه) اشتباه میکرد و در اکثر ولایات ایران پیروان مذهب شیعه بودند منتها در همان ولایات جماعت سنی هم زندگی میکردند و ناگفته نماند که در ایران هرگز بین شیعه و سنی اختلاف بوجود نیامد و برادر و ارکنار هم زندگی میکردند. - مترجم) در بهار سال بعد، بمن خبر رسید که امیر سبزوار يك فئودال گرد آورده تا اینکه بماوراءالنهر حمله کند. من در آن فصل قصد داشتیم بطرف روسیه بروم و یا (توک تامیش) جنگ کنم. ولی خبر گرد آوردن قشون از طرف امیر سبزوار سبب گردید که من عزم کردم مرتبه‌ای دیگر بخراسان بروم سال قبل وقتی که من بخراسان رفتم کسی از ورود من بآن سرزمین اطلاع نداشت و سکنه خراسان را غافلگیر نمودم ولی در آن سال که می‌خواستیم بخراسان بروم

نمی توانستم مردم آن سرزمین را غافلگیر کنم سال قبل در خراسان يك قشون آراسته وجود نداشت ولی در آن سال امیر سبزواریك قشون بسیج کرده بود که من هنوز از چند و چون آن اطلاع نداشتم ولی می دانستم که نباید خصم را کوچک و زبون دانست و اگر انسان خصم را کوچک فرض کند شکست خواهد خورده و نابود خواهد شد این بود که قبل از عزیمت بسوی خراسان يك قشون بزرگ بسیج کردم متشکل از یکصد و بیست هزار سرباز و آن قشون را به سه قسمت تقسیم نمودم و فرماندهی چهل هزار سوار را خود بر عهده گرفتم و چهل هزار سوار را بریاست پسر جهانگیر وا گذاشتم و چهل هزار دیگر را به پسر (شیخ عمر) که از جهانگیر کوچکتر بود سپردم .

به پسران خود گفتم که قبل از هر تصمیم با افسران سالخورده و جنگ آزموده سپاه خود مشورت کنند و بجوانی خویش متور نشوند. بآنها گفتم ما وارد کشوری می شویم که پر از دشمن است و در هر قدم يك خراسانی بکشمشیر یا نیزه در کمین قتل ماست و در يك کشور خصم اگر سپاه شما متفرق شود نابود خواهید شد و پیوسته باید بهیئت اجتماع حرکت کنید و بجنگید من می دانستم که در شمال خراسان چند قبیله زندگی می کنند که دارای مردان جنگجو هستند بعضی از آن قبایل در منطقه کوچان (قوچان) زندگی می نمایند و بعضی دیگر در دشت ترکمان من بعید نمی دانستم که امیر سبزواری از قبایل مزبور کمک بگیرد لذا ورود خود را به خراسان این طور طرح ریزی کردم که من از راه (قوچان) بطرف طوس بروم و سپس عازم سبزواری گردم و پسر (جهانگیر) از راه اصفراین و جوین عازم سبزواری شود و پسر دیگرم شیخ غیر از راه دشت ترکمان عازم سبزواری گردد و خود را بمزینان برساند و بعد راه سبزواری را پیش بگیرد بدین ترتیب ما می توانستیم تمام عشایر شمال خراسان را تحت نظر بگیریم و اگر مشاهده کردیم که قصد خصومت دارند آنها را نابود کنیم با اینکه فصل بهار و علف فراوان بود و بخصوص در خراسان در دامنه کوهها و تپه ها ، مراتع بسیار یافت می شود ، ما مجبور بودیم که علف خشک باسبها بخورائیم زیرا اسبی که در موقع بهار علف سبز بخورد نمی تواند راه پیمائی نماید بهمین جهت مسئله سیورسات يك قشون یکصد و بیست هزار نفری که با سه دسته چهل هزار نفری حرکت میکرد دارای اهمیت بود و نمی شد کمتر از هزار سوار را برای سیورسات فرستاد چون در کشور خصم سربازان دسته سیورسات را اگر ضعیف باشند به قتل می رسانند

مانا گزیری می باید مقداری از غلیق اسبهار مثل آذوقه خودمان ، با خویش حمل کنیم و بقیه را در راه بدست بیاوریم و چون سکنه قضبات و قراء حاضر نمی شدند که بما خوار بار و غلیق بدهند ، ما میباید با حمله وارد آبادیها شویم و انبارهای غله و گاه و بیده آنها را تصرف نمائیم و هر کس را که مقاومت کرد بقتل برسانیم .

من وقتی به (قوچان) رسیدم مردانی دیدم بلند قامت و قوی هیکل که هنوز نمه در برداشتند برای اینکه هوای بهار در (قوچان) سرد است در دست هر يك از آنها يك چوب بلند دیده می شد و گاهی آن چوب را بردوش می نهادند. آنها در صدد بر نیامدند که بقشون من حمله کنند ولی از نظرهایی که بمای انداختند معلوم بود که از ما نمی ترسند. برخی از آنان چشم های زاغ و موهای زرد داشتند و با زبانی تکلم می کردند که نه فارسی بودند نه عربی و معلوم شد که آنها کرد میباشند و از کردستان کوچ کرده اند و در (قوچان) سکونت نمودند .

چون مردان کرد نبرومند بودند چند تن از آنها را فراخواندم و با کمک يك دیلماج با

آنها صحبت نمودم و پرسیدم که آیا میل دارید که وارد قشون من بشوید. آنها پرسیدند تو کجایی هستی. گفتم من تیمور، سلطان ماوراء النهر هستم و عنقریب سلطان خراسان نیز خواهم شد. کردها گفتند ما نمیخواهیم از زن و فرزندان و زادگاه خود دور شویم و به سر بازی احتیاج نداریم و دارای گوسفند هستیم و از راه پرورش گوسفند معاش خود را تأمین می‌نماییم. بنا بر این که کردهای (قوچان) مردانی قوی بودند بی‌آزار بنظر میرسیدند و من از طرف آنها آسوده خاطر شدم و عازم طوس گردیدم. در طوس بر مزار فردوسی رفتم تا اینکه سنگ قبر او را ببینم و مشاهده نمودم که اسم و رسم فردوسی را روی سنگ قبر او بزبان عربی نوشته‌اند در صورتی که وی اشعار خود را بزبان فارسی سروده است. گفتم سنگ قبر او را عوض کنند و بدوزبان عربی و فارسی بنویسند.

آنگاه عازم مغرب شدم و بدشت نیشابور رسیدم و مشاهده کردم که شهر نیشابور ویران است اما مقببات و قرای جلگه نیشابور آباد میباشد. وقتی خواستم از نیشابور برآیم بیفتم با آرایش جنگی حرکت کردم برای این که ممکن بود که با قشون امیر سبزواری تلافی کنم. من طلایه‌ای بجلو فرستادم تا اینکه ببیند آیا قشون خصم در سر راه ما هست یا نه؟

من از روزی که وارد خراسان شدم از وضع سران اطلاع نداشتم و نمیدانستم که (جها نگیر) و (شیخ عمر) کجا هستند. نه آنها می‌توانستند مرا از وضع خود آگاه کنند و نه من می‌توانستم از خود خبری بآنها برسانم زیرا در کشور خصم نمیتوان پیک را از یک نقطه به نقطه دیگر فرستاد چون جنگ نزدیک بود من بدون شتاب راه پیمائی می‌کردم و منظورم این بود که اسبها و سربازانم خسته نشوند و وقتی بمیدان جنگ رسیدند تازه نفس باشند من یقین داشتم که امیر سبزواری از ورود من بخراسان مطلع است و تقریباً مطمئن بودم که با قشون خود با استقبال من خواهد آمد. من تصور نمی‌کردم که قشون امیر سبزواری از پنجاه یا شصت هزار نفر تجاوز کند و می‌اندیشیدم که سربازان او پیاده هستند یا اکثر آنها پیاده می‌باشند زیرا خراسانیان با اهمیت سواران در جنگ می‌نبرده بودند و نمی‌دانستند که یک قشون سوار در منطقه‌ای چون جلگه‌های خراسان خیلی بهتر از پیاده است اگر امیر سبزواری با قشون خود با استقبال من نمی‌آمد می‌باید گفته می‌شد که مردی است ابله زیرا کسی که یک قشون دارد در پس حصار قلعه جانمی گیرد و خود را دوچار محاصره نمی‌کند.

با مداد روز بعد قبل از این که قشون من حرکت کند طلایه خبر داد که یک قشون از دور دیده میشود و دانستم که امیر سبزواری به استقبال من آمده است و برای بی‌مردن بچند و چون آن قشون اسب‌ناختم و جلورفتم و بالای تپه‌ای قرار گرفتم و در نظر اول فهمیدم که قشون امیر سبزواری پیاده است نکته دیگر که آشکار شد این بود که آن قشون پیاده آرایش جنگی داشت و در یک جلگه وسیع از شمال بطرف جنوب بسوی ما می‌آمد و بین جناح شمالی و قلب قشون و جناح جنوبی آن فاصله‌ای بنظر نمی‌رسید و سربازان پیاده امیر سبزواری مثل یک حصار جاندار بدون کوچکترین شکاف بمانند یک می‌شدند من آرایش جنگی قشون امیر سبزواری را هم ندیدم و آن آرایش نشان میداد که امیر سبزواری زردی است سلحشور و میتواند یک میدان جنگ را اداره کند.

شماره سربازان او را هفتاد هزار نفر تخمین زدم در حالی که خود من بیش از چهار هزار سرباز نداشتم ولی سربازان من سوار بودند و سربازان امیر سبزواری پیاده

گفتم چون میدانستم ممکن است با خصم بزخورد نمایم با آرایش جنگی حرکت می‌کردم

فرمانده جناح راست من (جناح شمالی) افسری بود باسم (قولربیک) و کوناه قد از تراد مغول اما دلیر فرمانده جناح چپ من (جناح جنوبی) مردی بود باسم (اورگون چتین) از تراد (چتین) که گفتم گوشت سگ میخوردند و من آن عادت را از سرشان انداختم (اورگون چتین) مانند هم تژادان خود نمیدانست که ترس چیست و مثل آنها اکول بود خود من هم فرماندهی قلب سپاه را بر صده گرفت.

بعده از مشاهده قشون خصم هزم کردم که با سواران خود حمله کنم و آن حصار جاندار را بشکافم. دو فرمانده جناحین من میدانستند چه باید بکنند و آنها اطلاع داشتند که میباید در منطقه جنگی خود صفت پیادگان امیر سبزواری را بشکافند و بعد آنها را محاصره کنند و آنگاه سربازان را نابود نمایند مگر اینکه تسلیم شوند.

هنوز فاصله بین دو قشون زیاد بود و من نمی توانستم دستور حمله سواران خود را صادر کنم زیرا میدانستم که در صورت حمله تا اسبها بقشون امیر سبزواری برسند از نفس میافتند و وقتی فاصله دو قشون کم شد من مشاهده نمودم که سربازان پیاده امیر سبزواری نیزه دارند و نیزه برای سوارانی که حمله می کنند خطری است بزرگ. زیرا سربازان پیاده با نیزه های خود اسبها را بقتل میرسانند و از آن ببعده سواران مبدل به سربازان پیاده می شوند و ارزش جنگی آنها تنزل می کند. من (قولربیک) و (اورگون چتین) را برای مشورت بقلب سپاه احضار کردم و آنها هم گفتند که نیزه سربازان پیاده برای اسبهای ما خطرناک است. من در دستور فرمان حمله خود داری کردم و صبر نمودم که قشون امیر سبزواری با حمله و رشود من از آن خود داری شرمند نشود و برای اینکه یک سردار جنگی بالیاقت آن نیست که فقط از مرگ بیم نداشته باشد بلکه باید مصلحت قشون خود را هم در نظر بگیرد.

وقتی سربازان امیر سبزواری نزدیک تر شدند دستور دادم که کمانداران برای تیراندازی آماده شوند و من خود تیر بر کمان بستم و بر طبق امر من کمانداران آگاه شدند که میباید با تیرهای آبدیده تیراندازی نمایند. تیرهای آبدیده ما از زره عبور می کند و در فاصله نزدیک، حتی از خفتانهای نازک هم عبور می نماید. ما تیرهای آبدیده را در ماوراءالنهر می سازیم و طرز ساختن آن از این قرار است که یکصد من نمک را در یکصد من آب حل می نمائیم (من ماوراءالنهر دو من ونیم تیریز بوده است - مترجم) و در نتیجه یک آب نمک فلیظ بدست می آید. بعد پیکانهایی را که میباید بر سر تیر نصب شود در آتش می گذاریم بطوری که از فرط مرخی سفید شود و آنگاه پیکانها را در آب نمک فرو میبریم این عمل سه مرتبه تکرار می شود و مرتبه سوم، بعد از این که پیکان را از آب نمک خارج کردند آن را بوسیله سوهان تیز می نمایند یک چنین پیکان موسوم است به پیکان آبدیده و وقتی روی تیر نصب شود بوسیله کمان پرتاب گردید از زره می گذرد.

شمیر و نیزه راهم میتوان همین طور آب دادولی از پیکان آبدیده بیشتر استفاده می نمائیم امیر سبزواری باسم (علی سیف الدین) خوانده می شد و هم سن من بود و می گفتند مردی است دلیر و دانشمند و دارای منتهی شیمه. من او را بین سربازانش جستجو کردم و نیافتم و اگر می یافتم قصد داشتم یک تیر آبدیده را حوله او بکنم تا از قوت بازو، و هنر تیراندازی امیر ماوراءالنهر مستحضر گردد.

تیرهای ما که از فاصله نزدیک پرتاب می گردید، خیلی بسربازان (علی سیف الدین) لطمه زد و هر تیری که من پرتاب می کردم یک نفر را از پا در میآورد و میدانستم که دلگرمی

سربازان امیر سبزواری به نیزه‌هایی بلند است که در دست دارند و آن نیزه‌ها سبب شده که در صدد برآیند سواران من حمله‌ور شوند ما اگر می‌توانستیم با تیراندازی شدید، نیزه‌ها را از دست سربازان (علی‌سیف‌الدین) دور کنیم، پیروزی با ما بود وقتی ما دیدیم که صفوف سربازان امیر سبزواری منقوش شد خود را برای حمله آماده کردیم سلاح اصلی سربازان من در جنگ سبزواری تیر و کمان بود و شمشیر و تبر من بتجربه آموخته‌ام که وقتی سوارانم حمله می‌کنند شمشیر برای آنها خیلی مفید نیست و در عوض تبر (تیرزین - معترجم) مفیدتر است مشروط بر اینکه دسته‌های بلند داشته باشد. شمشیر وقتی بر سربازان من فرود می‌آید او را از کار نمی‌اندازد مگر اینکه حلقومش را قطع کند یا شکمش را پاره نماید. بکاربردن شمشیر، هنگامی که سواران حمله می‌کنند مستلزم این است که سوار بتواند در موقع شمشیر زدن از نیروی اسب هم استفاده نماید و این کار از عهد هر کسی ساخته نیست و در وسط هیجان کارزار سوار فرصت ندارد که اسب خود را طوری حرکت درآورد که وقت در دست اسب بر زمین قرار می‌گیرد وی شمشیر بیندازد تا اینکه نیروی اسب مکمل نیروی سوار شود و سربازان من از پادشاهان اگر سوار بتواند در موقع حمله، اسب خود را طوری به حرکت درآورد که از نیروی اسب برای شمشیر زدن استفاده نماید ممکن است بایک ضربت شمشیر، سربازان من را نصف کند. ولی چون آن فرصت، بندرت بدست می‌آید، بهترین سلاح، هنگام حمله سواران تیر است بشرط اینکه دسته‌های بلند داشته باشد. چون تبر وقتی بر سربازان من فرود بیاید او را در می‌آورد و لو بر زره اصابت نماید وضربت شدید تبر، برای از پادشاهان آوردن سربازان دشمن کافی است.

وقتی ما صفوف منقوش سربازان امیر سبزواری را دیدیم و اسبها را به حرکت درآوردیم و تبرها را بدست گرفتیم خیلی امیدوار بودیم که شیرازه قشون (علی‌سیف‌الدین) را بگسلانیم ولی قبل از اینکه سربازان من بر سیم پاران سنگ بر سربازان من گرفت و معلوم شد که سربازان امیر سبزواری با فلاخن بر ما سنگ می‌بارند. بازان سنگ آنقدر که برای اسبهای ما خطرناک بود برای خود ما خطر نداشت و هدای از اسبها از پادشاهان آمدند و آنها تیر که پیاده مانده بودند بقیه برگشتند چون دیگر وجودشان در میدان جنگ مفید نبود.

من می‌توانستم برای حفظ جان عده‌ای از سربازان خود دستور بدهم که حمله را متوقف کنند ولی بمصلحت نبود، من اگر حمله را متوقف می‌کردم (علی‌سیف‌الدین) صفوف سربازان خود را منظم می‌کرد و باز نیزه‌های سربازان راه حمله را بر ما می‌پست از این گذشته اگر دستور وقفه حمله از طرف من صادر می‌شد (علی‌سیف‌الدین) و سربازانش که می‌دیدند حمله ما در هم شکستند بسیار قوی دل‌پسند و می‌توانستند بیشتر و بهتر پاینداری کنند، این بود که من از جان عده‌ای از سواران خود گذشتم تا اینکه بتوانم شیرازه قشون امیر سبزواری را بگسلانم.

(اورگون - چتین) فرمانده جناح جنوبی که گفتم دو هزار تن از سوارانش از نژاد (چتین) بودند چون درندگان بجناح راست قشون امیر سبزواری حمله‌ور شد. (قولریک) فرمانده جناح شمالی من نیز که سربازانش مثل او نژاد مغول بودند بادلیری به جناح چپ قشون امیر سبزواری حمله کرد. اکثر سربازان من، در قلب سیاه از نژاد ماوراءالنهر محسوب می‌شدند و مثل خود من، قامت بلند داشتند آنها میدانستند که اگر در میدان جنگ روبرو گردانند پلستی بخرج بدهند بدست خود من کشته خواهند شد.

سربازان من اطلاع داشتند که در کارزار چشمهای من مراقب اعمال یکایک آنها میباشد و من ممکن است هر گناه را عفو کنم، ولی دو گناه در نظر من غیر قابل بخشایش است یکی خیانت و دیگری سستی در میدان جنگ. من چون در کارزار نسبت بخود سخت گیر بودم و بنخوشی ترحم نمی کردم، نمی توانستم بدیگران ترحم کنم و سربازان من میدانستند که هیچ خستگی و خطر وجود ندارد که من خود آن را استقلال نمایم

وقتی ما سربازان امیر سبزواری رسیدیم، مواجهه با یک مقاومت شدید شدیم. با این که صفوف سربازان (علی سیف الدین) مغشوش شده بود، سربازان او توانستند خود را بهم نزدیک کنند و با نیزه های بلند راه عبور را سد نمایند. هر نیزه که در سینه یا شکم یک اسب فرو میرفت یکی از سواران مرآ پیاده میکرد و مرد پیاده مجبور می شد بمقبع میدان جنگ برود در حالی که نیزه داران قشون امیر سبزواری اسب های ما را بقتل میرسانیدند عده ای دیگر از آنها، بر ما سنگ می باریدند و ضربات شدید سنگ، سواران ما از صدر زمین بزمین میانداخت.

با اینکه وضع میدان جنگ در قلب سپاه برای ما نامساعد بود من حمله را متوقف نکردم چون میدانستم، اگر حمله متوقف شود شکست خواهیم خورد. در جناح جنوبی من (ازرگون - چنین) موفق شده بود که انتظام صفوف سربازان امیر سبزواری را مختل کند و سربازان (علی - سیف الدین) عقب نشینی میکردند. در جناح شمال ما (قولربیک) پیش میرفت اما من در قلب میدان جنگ نمیتوانستم جلو بروم برای اینکه امیر سبزواری بهترین سربازان خود را در قلب میدان جنگ متمرکز کرده بود.

در حالی که می جنگیدیم یک ضربت شدید سنگ بمنقر من خورد و اگر منفر بر سر نداشتم سرم میشکافت و بعید نبود که بیهوش شوم و از زمین بسز زمین بیفتم. با اینکه امیر سبزواری بهترین سربازان خود را در قلب میدان جنگ متمرکز کرده بود من خیلی راضی بودم چون میدیدم که کار مشکل میدان جنگ بر عهده من محول شده است. من نه از مشکل می هراسم و نه از خطر می ترسم ولی شاید تمام افسران من اینطور نباشند و وقتی خود را در مقابل یک اشکال بزرگ می بینند بوحشت در آیند و در میدان جنگ کسیکه بترسد نابود خواهد شد.

در دو جناح شمال و جنوب سربازان من جلو میرفتند ولی من در قلب سپاه کشته میدادم و نمیتوانستم نیروی مقاومت سربازان (علی سیف الدین) را از بین ببرم اما سربازان من عده ای از آنها را اسیر کردند و معلوم شد که یکی از اسیران (محمد - سیف الدین) برادر جوان امیر سبزواری است.

جنگ تا انتهای عصر طول کشید و در آن موقع جناحین من بقدری پیش رفته بودند که امیر سبزواری فهمید که قلب سپاه او محاصره خواهد شد. من با حملات دائمی نگذاشتم سربازان زبده امیر سبزواری که در قلب سپاه می جنگیدند برای کمک بجناحین (علی - سیف الدین) بروند. من اگر نتوانستم، مقاومت سربازان امیر سبزواری را در قلب سپاه از بین ببرم در عوض بجناحین خود کمک کردم چون مانع از این شدم که سربازان شجاع قلب سپاه به کمک جناحین قشون امیر سبزواری بروند.

(علی - سیف الدین) وقتی متوجه شد که قلب سپاه او بزودی محاصره خواهد شد فرمان عقب نشینی سربازان بر جسته خود را صادر کرد و بدین ترتیب جنگ با موفقیت من با تمام رسید.

مر میباید بعد از عقب نشینی نیروی امیر سبزواری، آن را تعقیب کنیم و کارش را بسازم ولی بدو علی قشون (علی - سیف الدین) را تعقیب نکردم یکی اینکه غروب آفتاب نزدیک بود، و بزودی شب فرا میرسد و من اگر قشون (علی - سیف الدین) را تعقیب میکردم در کشوری که وضع طبیعی آن هر من مجهول مینمود دچار خطر میشدم. دیگر اینکه عده کثیری از سربازان من کشته یا مجروح شده بودند و من نیروی خود را ضعیف میدیدم و اصلح این بود صبر کنم تا پسرانم بیایند و بمن ملحق شوند.

بعد از اینکه جنگ تمام شد و من افسران خود را برای دریافت گزارش احضار کردم معلوم شد که در آن روزها نوزده هزار تن از چهل هزار سوار ما کشته یا مجروح شده اند. ولی ما بایک قشون هفتاد هزار نفری جنگیده بودیم و سربازان امیر سبزواری خوب میجنگیدند.

همینکه میدان جنگ از جنگجویان خالی شد افواج کرکی ها در آسمان پدیدار شدند تا مردار بخورند ولی چون تاریکی فرود آمد من نمیتوانستم دستور دفن اموات را صادر کنم خاصه آنکه پیش بینی میکردم در آن شب شاید امیر سبزواری با حمله و رشود و شبیخون بزند و لذا تمام سربازان باید آماده جنگ باشند و اگر قسمتی از آنها ما مورد دفن اموات گردند نیروی ما ضعیف میشود. یک فرمانده جنگی بعد از پایان یکروزه جنگ و لوفاتح شده باشد خیلی کار دارد و باید گزارش افسران خود را دریافت کند و مراقبت نماید که تا اینکه مجروحین مورد مداوا قرار بگیرند وارد و گاه خویش را طوری ترتیب بدهد که مورد شبیخون قرار نگیرد. من دستور داده بودم که (محمد - سیف الدین) برادر امیر سبزواری را که اسیر ما شده بود در خیمه ای نزدیک خیمه من تحت مراقبت قرار بدهند تا در خصوص برادرش و نیروی او، از وی کسب اطلاع کنم.

وقتی شب فرود آمد (محمد - سیف الدین) بنماز ایستاد و (قولر بیک) که کنار من بود گفت ای امیر، نگاه کن این مرد چگونه نماز میخواند من میدانم که برای چه (قولر بیک) تعجب کرده اما تجاهل نمودم و پرسیدم چه چیز او سبب حیرت تو شده است. (قولر بیک) گفت این مرد موقع نماز خواندن، دستها را روی سینه نمیگذارد، معلوم می شد که (قولر بیک) تا آن روز رسم نماز خواندن شیعیان را ندیده بود و باو گفتم (قولر بیک) نماز گزار هنگامی که بنماز می ایستد، چون مقابل خداوند حضور بهم میرساند باید مودب و طوری باشد که معلوم شود به خداوند احترام می گذارد. هر مسلمان مجاز است که هر طور که میل دارد مقابل خداوند بایستد مشروط باینکه آن ایستادن مطابق رسم و آئین او محترمانه باشد. ما احترام را در این میدانیم دو دست را بر سینه بگذاریم و نماز بخوانیم و این مرد احترام را در این میدانند که دو دست را بر طرفین بدن بپسباند و نماز بخواند و اگر در بین مسلمین جماعتی باشند که در موقع ادای احترام دو دست را بر سر بگذارند نمیتوانند در حالیکه دستها را بر سر گذاشته اند نماز بخوانند.

آن شب، امیر سبزواری با حمله نکرد و صبح روز بعد، سربازان من مبادرت بدفن اموات کردند ولی گفتارها شب پیش قسمتی از اجساد را خورده بودند. من از (محمد - سیف الدین) برادر جوان امیر سبزواری را جمع به نیروی برادرش پرسش کردم و او گفت نیروئی که روز قبل با ما جنگیده ۷۵ هزار سرباز بود و برادرش ۳۰ هزار سرباز دیگر در سبزواری دارد. بطوریکه (محمد - سیف الدین) گفت شماره تلفات قشون امیر سبزواری بیش از آنهایی بود که اجسادشان در میدان جنگ باقی ماند برای اینکه سبزواری ها، یک قسمت از اموات خود را از میدان جنگ خارج کردند تا اینکه نورسم

اسبها و لنگد پیاده ها قرار نگیرند.

با اینکه از سربازان امیر سبزووار هم عده‌ای کشته شده بودند من نمیتوانستم با ۲۵ هزار سوار بقشون امیر سبزووار حمله کنم. خوشبختانه غروب آنروز طلایه قشون پسر من (جهانگیر) که از راه اسفراین و جوین آمده بود نمایان گردید و بعد از اینکه (جهانگیر) بوسیله طلایه فهمید که من آنجا هستم در نیمه شب خود را بمن رسانید. از وی پرسیدم که آیا از حال برادرش (شیخ عمر) اطلاعی دارید یا نه؟ جواب داد که از حال او بکلی بی اطلاع است ولی طبق موافقتی که حاصل شده اومی باید خود را به مزینان برساند یعنی بجنوب سبزووار برسد.

ورود قشون (جهانگیر) ما را تقویت کرد و آماده نمود که مرتبه‌ای دیگر به نیروی امیر سبزووار حمله ور شویم.

امیر سبزووار فهمید که يك نیروی قوی بكمك من آمده است و دانست که اگر مرتبه‌ای دیگر در سمرقند یا من مضاف بدهد کشته خواهد شد لذا بسرعت بازگشت نمود و خود را بسبزووار رسانید و در پناه حصار شهر قرار گرفت.

گفتم محاصره کردن يك قلعه چنگی و از یاد آوردن محصورین آن کاری است طولانی و خستگی آورولی کسی که میخواهد نائل بتحصیل پیروزی شود باید آن کار طولانی را پیش گیرد و بانجام برساند. من از وضع داخل شهر سبزووار چیزی آنچه از (محمد سیف الدین) شنیده بودم اطلاع نداشتم و فقط میدانستم شهری است بزرگ و مرکز قالی بافی خراسان و میگویند که سیصد هزار کارگر در کارگاههای قالی بافی آن کار میکنند. چلکه سبزووار مثل نیشابور آباد نبود و از اولین روزهای محاصره شهر من متوجه شدم که در آن چلکه بادی میوزد که تمام خاک بیابان را روی ما میریزد و قاروژی که چنگ سبزووار ادامه داشت آن باها ما را اذیت می کرد.

تمام اقداماتی را که من در نیشابور، برای از یاد آوردن نیروی مقاومت محصورین بانجام رسانیدم در سبزووار تکرار کردم و قناتهایی را که از خارج بشهر میرفت کور نمودم و اطراف شهر در فواصل نزدیک و دور، روز و شب، نگهبان گماشتم تا اگر شهر، دارای راههای زیرزمینی است سکنه شهر نتوانند برای تهیه آذوقه از آنجا خارج شوند و تمام مردانی را که در قصبات و قراه اطراف سکونت داشتند به بیگاری گرفتم تا اینکه درختهای کهن را ببندازند و چوب آنها را پای کار بیاورند تا تجاران بتوانند برجهای متحرک بسازند. چهار دسته از کسانی را که در عقب زدن مهارت داشتند مامور کردم که از چهار طرف شهر نقب بزنند و آنقدر پیش بروند تا اینکه بیای حصار شهر برسند و زیر حصار را خالی نمایند تا اینکه بتوان در آنجا باروت نهاد و منفجر کرده

بر طبق دستور من چهار برج دیده بانی مرتفع در چهار طرف شهر باخست و چوب ساخته شد تا اینکه دیده بان های ماهواره در آن برجها باشند و از وضع شهر آگاه شوند. ما بوسیله ساختن برجهای مزبور که خیلی مرتفع بود توانستیم شهر سبزووار را بخوبی ببینیم و بانبوه جمعیت آن بی بیریم من از مشاهده انبوه جمعیت خوشوقت شدم زیرا می دانستم شهری که آنقدر پر جمعیت است در مقابل محاصره پایداری نخواهد کرد و بزودی از پادرمی آید برای اینکه نمی توان آذوقه آنهمه افراد را فراهم نمود. اما بعد دانستم که امیر سبزووار پیش بینی محاصره شهر را هم کرده، آذوقه فراوان در آنجا گرد آورده بود. در حالی که وسایل گشودن شهر را فراهم میکردم از ناخبر

(شیخ - همر) فرزندم ناراحت بودم. او که فرماندهی چهل هزار سوار را داشت می باید وارد مزینان واقع در نزدیکی سبزوار شود اما از وی خبری نمی رسید و من (جهانگیر) را با سه هزار سوار مأمور کردم که از راه مزینان بطرف شمال برود و تحقیق کند که نیروی شیخ همر کجاست و بر سر او و سوارانش چه آمده است.

(جهانگیر) و سوارانش براه افتادند و ما بمحاصره شهر ادامه دادیم و هر روز از طرف مانامه های به تیر بسته می شد و بطرف شهر پرتاب میگردید و من در آن نامه ها بسکنه شهر و مربازان امیر سبزوار می گفتم اگر ترك مقاومت کنید و شهر را تسلیم نمائید زنده خواهید ماند و گرنه تا آخرین نفر کشته خواهید شد و من زنان و فرزندان شما را اسیر خواهم کرد و بیردگی خواهم برد ولی تهدیدهای من اثری در مدافعین نداشت.

یک روز من بوسیله تیرچندنامه بنوی شهر پرتاب کردم و از امیر سبزوار خواستم که هنگام حصار بالای حصار بیاید و منظره ای را بچشم خود ببیند. در موقع عصر امیر سبزوار که گفتم مردی بود هم من من و دارای مذهب شیعه بالای حصار آمد. من امر کردم که بسرادش (محمد سیف الدین) را بمحاصره نزدیک کنند. تیراندازان ما آماده بودند که اگر از طرف مدافعین که بالای حصار دیده می شدند بطرف ما تیراندازی شد، آنها هم تیراندازی نمایند. ولی تیراندازانی که اطراف امیر سبزوار بودند کمانها را از دوش آویخته نشان میدادند که قصد تیراندازی ندارند.

منادی ما از طرف من خطاب بامیر سبزوار بانك زدای (علی - سیف الدین) اگر دروازه های شهر را نگشائی و سبزوار را تسلیم نکنی، اینك مقابل چشم تو برادرت بهلاکت خواهد رسید و میگویم که سرازیدتش جدا کنند. (علی - سیف الدین - موید) خطاب بمن فریاد زدای (نیمور بیک) آیا اسیر تو اجازه دارد حرف بزندیانه؟ بوسیله منادی جواب دادم می تواند حرف بزند. امیر سبزوار خطاب بمراد خود گفت ای محمد، آیا تو میل داری زنده بمانی و ما شهر را تسلیم دشمن کنیم یا این که بهتر میدانی ما مقاومت نمائیم و لو مقاومت ما سبب مرگ تو شود. (محمد - سیف الدین) گفت مقاومت کنید و آنگاه اظهار کرد (تیمور لنگ) بجلاذ بگوسرا ز بدن من جدا کند.

بمنادی گفتم آنچه من بمحمد می گویم با صدای بلند برای امیر سبزوار تکرار نماید و آنگاه این واقعه را بیان کردم چمن الپارسلان در سیصد و پنجاه سال قبل از این با پادشاه (روم) با سم (دیوجانس چهارم) جنگید و او را مغلوب و اسیر کرد. (توضیح) - تیمور لنگ همانطور که تظاهر می کرد از نسل چنگیز است خود را از نژاد (الپارسلان) هم میدانست در سورتی که (الپارسلان) پادشاه سلجوقی و پسر سلطان ملک شاه معروف، از اجداد تیمور لنگ نبود و این تذکر را لازم دانستیم که خوانندگان محترم مشتبه نشوند. (عمر جم) محلی که پادشاه روم اسیر شد، من شد، شهری بود واقع در ارمنستان و بعد از این که (دیوجانس چهارم) اسیر گردید او را بازنجیر نزد (الپارسلان) آوردند. (الپارسلان) آزاو پرسید اگر تو بر من دست می یافتی و مرا اسیر می نمودی با من چه می کردی؟ (دیوجانس چهارم) گفت تو را می فروختم. (الپارسلان) حیرت زده پرسید آیا مرا می فروختی و در صدد بر نمی آمدی که مرا بقتل برسانی پادشاه (روم) گفت نه برای این که کشتن تو بی اهمیت بود. تو تا روزی برای من اهمیت داشتی که من تو را مغلوب نکرده بودم و بعد از این که تو را مغلوب کردم و اسیر شدی و بازنجیر تو را نزد من آوردند کشتن تو برای من بیش از قتل يك مورچه اهمیت نداشت ولی از فروختن تو استفاده می کردم.

(الپارسلان) پرسیدمرا بکه می فروختی پادشاه روم جواب داد تورا بخودت باشی که حاضر می شد تو را خریداری کند می فروختم (باید متوجه شد که منظور از پادشاه روم پادشاه روم کوچک یا (رومیه الصغری) است که پایتختش شهر قسطنطنیه بود که امروز موسوم به استانبول می باشد - مترجم)

(الپارسلان) هم موافقت کرد که پادشاه (روم) را بفروشد و چون غیر از خودش کسی خریدار وی نبود، (دیوجانس چهارم) را بخودش فروخت و اینک ای محمد، هر گاه تو بتوانی خود را خریداری کنی، یا برادرت حاضر باشد تورا خریداری نماید من تورا خواهم فروخت امیر سبزواری از بالای حصار بانک زد برادرم را بچه مبلغ می فروشی؟ بوسیله منادی جواب دادم بمبلغ دو کرو دینار امیر سبزواری بانک زد در تمام این شهر یک کرور پول نقد وجود ندارد گفتم دروغ می گوئی، و تو که دارای یک قشون یکصد هزار نفری هستی کرورها پول نقد داری و تا کسی کرورها ثروت نداشته باشد نمیتواند یک قشون یکصد هزار نفری را نگاهداری نماید.

امیر سبزواری گفت من می توانم برای رهائی برادرم یکصد هزار دینار بپردازم مشروط باین که او را سالم تحویل من بدهی. گفتم یکصد هزار دینار فدیة یک بازرگان است که بنیست ما امیر شود نه فدیة برادر امیر سبزواری. (علی - سیف الدین) گفت من نمیتوانم برای رهائی برادرم بیش از این بپردازم گفتم من میخواستم از روش (الپارسلان) پیروی کنم و برادرت را بفروشم و چون تو خریدار برادرت نیستی و کسی دیگر هم نیست که خریدار وی باشد. او را بقتل میرسانم تا از زحمت نگاهداری او آسوده باشم.

آنگاه با اشاره من جلاد سر از بدن (محمد - سیف الدین) جدا کرد و از بالای حصار شهر، صدای شیون برخاست و من گفتم سر محمد را بالای یکی از برجهایی که مشرف بر شهر بود نصب نمایند تا سکنه شهر آن را ببینند.

همان شب (علی - سیف الدین) بخون خواهی برادرش بهما شبیخون زد. وقتی یک ثلث از شب گذشت یک مرتبه دروازه های شهر باز گردید و در حالی که سربازان امیر سبزواری از شهر خارج می شدند و بما هجوم می آوردند هزاران نفر از آنها بوسیله نردبان از حصار شهر فرود می آمدند. عده ای از مهاجمین شعل داشتند و همین که به خیمه های ما رسیدند آنها را آتش می زدند تا اینکه ما را بتراسانند و مانع از این شوند که بتوانیم قوای خود را متمرکز کنیم. رسم من این است که در موقع محاصره یک شهر، هرگز اسبها را نزدیک اردوگاه قرار نمیدهم. هر کس که شهری را محاصره میکند بخصوص اگر در آن شهر یک قشون بزرگ باشد باید بداند که هر لحظه از اوقات روز یا شب ممکن است سربازان محصور از شهر خارج شوند و به محاصره کنندگان حمله نمایند. و اگر در موقع حمله، اسبها در اردو باشند بطوری بی نظمی بوجود می آید که نمیتوان جنگید برای این که اسبها، از هر طرف میگریزند بخصوص اگر آتش افروخته شود و حریق، اردوگاه را بسوزاند. زیرا اسبهای ما که جنگی هستند از هیاهوی میدان جنگ نمی ترسند اما از آتش بیم دارند و وقتی بوجود می آید افسارها را پاره میکنند و میگریزند.

ما چون در سبزوار اسب های خود را در عقب جاداده بودیم آن شب بعد از اینکه شبیخون شروع شد خیلی نگرانی نداشتیم. دو سردار من (قولربیک) و (اورگون - چتین) میدانستند که اگر خصم از شهر خارج شد و بما حمله نمود آنها میباید با نیروئی که تحت فرماندهی خود دارند بمن ملحق شوند.

من بآنها گفته بودم که در موقع محاصره نیروی ما اطراف شهر متفرق است و امیر سبزوار يك قشون قوی در شهر دارد که بعد از خروج از آنجا میتواند در پیرامون شهر، نیروی متفرق ما را نابود کند لذا همین که سربازان امیر سبزوار از شهر خارج شدند آنها باید با نیروئی که دارند خود را به من برسانند تا قوای ما متمرکز شود و آنوقت می توانیم مهاجمین را از میان برداریم و وارد شهر شویم.

در حالی که از همه جا فریاد بگوش میرسید و ناله مجروحین شنیده می شد و سربازان امیر سبزوار دشنام میدادند و بوسیله ناسزاگویی خود را قوی دل میکردند (قولربیک) و (اورگون چتین) خود را به من رسانیدند من که در مشرق شهر بودم فرماندهی حمله را برعهده گرفتم و (قولربیک) را فرمانده جناح راست و (اورگون - چتین) را فرمانده جناح چپ کردم و حمله متقابل ما با تیر آغاز گردید. من دو تیر در دست داشتم و از چپ و راست میزدم و مثل داران ما، میدان جنگ را برای ما روشن میکردند و قسمتی از میدان جنگ هم از شمله های حریق روشن می شد. شاید اگر دیگری بجای من بود دستور میداد که حریقها را خاموش کنند تا اینکه خیمه ها از بین نرود ولی من میدانستم که مسئله خاموش کردن حریق يك مسئله فرعی و بی اهمیت است. و بفرض این که تمام خیمه های ما بر اثر حریق از بین میرفت ما می توانستیم آنها را تجدید کنیم زیرا همه شهرهای خراسان غیر از سبزوار از آن ما بود و دستور می دادیم که در آن بلاد، بسرعت برای ما خیمه فراهم نمایند، و آنچه اهمیت داشت این بود که از موقع استفاده نمائیم خود را بشهر برسانیم.

تمام نیروی من در مشرق شهر متمرکز گردیده بود. و جناح راست من شمال و جناح چپ من جنوب شهر را میگرفت و ما بطور منظم خود را بدو دروازه بزرگ شهر که هر دو در مشرق قرار داشت نزدیک میکردیم.

سربازان امیر سبزوار با شمشیر می جنگیدند و ما با تیر و ضربات ما آنها را از پا در می آورد و راه ما با لاشه سربازان امیر سبزوار مستور می گردید. تا آنکه ما بجائی رسیدیم که بادروازه های شهر، تقریباً بیش از پنجاه ذرع فاصله نداشتیم و در آن موقع کسانی که در شهر بودند، بدستور امیر سبزوار دروازه ها را بستند.

امیر سبزوار وقتی در یافت که شبیخون او، منتهی بدم موقیقت شده مان گونه که در آن روز برادرش را فدا کرد در آن لحظه هم جمعی از سربازان خود را فدا نمود و دروازه ها را بست و راه مراجعت آنان را بشهر مسدود کرد.

تا آن موقع سربازان سبزواری با تیری می جنگیدند ولی وقتی متوجه شدند که دروازه ها را بستند و راه بازگشت آنان را مسدود نمودند دل سرد شدند. ما میدانستیم بعد از اینکه دروازه بسته شد قدری طول میکشد تا اینکه پشت دروازه را سنگ چین نمایند و اگر زود بجنبیم ممکن است مانع از سنگ چین کردن بشویم.

سربازان سبزواری دیگر مقاومت نمی‌کردند و سلاح را بر زمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند، و باین که تسلیم شدن آنها، کار ما را سهل کرد و توانستیم زودتر خود را بدروازه‌ها برسانیم وقتی بمدخل های شهر رسیدیم که پشت دروازه‌ها را سنگ‌چین کرده بودند.

در آن شب قسمتی از خیمه‌های ما بکلی سوخت و هرچه در آنها بود از بین رفت ولی صاحب‌های ما آسیب نرسید، و در عوض تمام سربازان امیر سبزوار که از شهر خارج شده بودند بقتل رسیدند یا مجروح و اسیر شدند و صبح روز بعد، من امر کردم مجروحین سخت سبزواری را بقتل برسانند زیرا ما وسیله نگاه‌داری آنها را نداشتیم ولی مجروحین خفیف و اسرارانگاه داشتیم که از آنها کار بکشیم و در صورت امکان بعد از خاتمه جنگ در قبال دریافت فدیه آنها را آزاد نمائیم.

در بامداد وقتی من خاکستر خیمه‌های سوخته را دیدم و مشاهده کردم که عده زیادی از سربازان ما بقتل رسیده‌اند عهد کردم که بعد از تسخیر سبزوار، در آن شهر جان‌داری باقی نگذارم و تمام سکنه شهر را بقتل برسانم.

از بامداد روزی که شب قبل از آن، امیر سبزوار بماشیخون زدن بافران خود دستور دادم که عده‌ای از سربازان ما را از راه حصار وارد شهر کنند ولی مواظب باشند که آنها را بیهوده بکشتن نهند من متوجه شدم که در سبزوار روشی که در جنگ نیشابور مفید واقع گردید بدون فایده است و سربازان (علی‌سیف‌الدین - عمود) امیر سبزوار نخواهند گذاشت که سربازان ما از راه حصار وارد شهر شوند و آنجا را تصرف نمایند ولی میخواستم حواس امیر سبزوار و سربازان او را بترس کنم و آنها متوجه نشوند که ما مشغول نقب‌زدن هستیم تا اینکه از راه نقب خود را بداخل شهر برسانیم.

وقتی در پیرامون حصار فوقانی دائم حکم فرما باشد صدای کلنگ زدن بگوش مدافعین نمی‌رسد زیرا حواس آنها متوجه صداهای زیر زمینی نیست صدای کلنگ کسانی که نقب می‌زنند بوضوح در موقع شب، که سکوت حکم فرما است خوب بگوش می‌رسد لذا بموجب دستور من، سربازان ما در موقع شب هم با آفر و ختن مشعل‌ها حصار را روشن می‌کردند و مدافعین را تا بامداد مشغول می‌نمودند، چند بار عده‌ای از سربازان دلیر من از راه حصار وارد شهر شدند ولی قبل از اینکه بتوانند در شهر جلو بروند بقتل رسیدند. آن فداکارها نتیجه مستقیم نداشت ولی دارای نتیجه غیر مستقیم بودند سبب میشد که مدافعین نتوانند به نقشه ما پی ببرند. در حالی که سربازان ما مشغول نقب‌زدن بودند، (گورخان) در نیشابور مشغول تهیه باروت بود:

(گوضیح) گورخان در قشون امیر تیمور فرمانده کسانی بود که باروت تهیه میکردند و او را قورخان همی گفتند و ما کلمه قورخانه را که هنوز متداول است از گورخان گرفته ایم مترجم) من بدو علت گفته بودم که باروت را در نیشابور تهیه کنند زیرا ساختن باروت کاری است خطرناک و احتیاج به دقت زیاد دارد و گاهی منفجر می‌شود و عده‌ای زیاد را بقتل می‌رساند و اگر باروت را در اردوگاه ما در سبزوار تهیه میکردند ممکن بود عده‌ای از سربازان من گشته شوند. دوم اینکه من از خاستگان امیر سبزوار خائف بودم و بیم داشتم که آنها بر آساختن باروت پی ببرند در صورتی که من نمی‌خواستم هیچکس غیر از ما آساختن باروت مستحضر گردد. اگر جز تو دانند که رای توجیست - بر آن رای و دانش بیاید گریست.

من یقین داشتم که بین زارغین قصبات و قرای سبزوار که ما آنها را به بیگاری گرفته بودیم و برای ما برج میساختند عده‌ای از جاسوسان امیر سبزوار هستند و آنها تمام کارهای ما را با اطلاع امیر سبزوار می‌رسانند و نمی‌خواستیم امیر سبزوار بفهمد که ما مشغول ساختن باروت هستیم و از چگونگی ساختن آن مطلع شود.

من تأکید می‌کردم که نقبها زودتر با تمام برسد ولی جز در دو نقب شرقی و جنوبی سبزوار، کار، بر وفق مراد پیش نمی‌رفت نقبی که از طرف مغرب حفر می‌کردند و بصرار شهر نزدیک می‌گردید بر اثر اشتباه معماری که سرپرست آن نقب بود اعوجاج پیدا کرد و قسمتی از اوقات ما بیهوده گذشت و من دستور قتل آن معمار را صادر کردم تا معماران دیگر بدانند که وقتی مزرک کار را با آنها محول می‌کنم باید دقت نمایند و دل بکار بدهند تا اشتباه نکنند نقبی که از شمال شهر حفر می‌کردند بسنگ خورد و طبقه سنگ بقدری ضخیم بود که نقبان ما نمی‌توانستند از زیر سنگ عبور کنند معماری که متصدی حفر نقب شمالی بود ترسید و تصور کرد که من او را نیز خواهم کشت ولی باو گفتم که تو مقصرت نیستی و هیچکس نمیتوانست پیش بینی کند که نقب بسنگ خواهد خورد ما از دو نقب غربی و شمالی صرف نظر کردیم و تصمیم گرفتیم که از راه شرق و جنوب وارد شهر شویم. قبل از اینکه حصار را در شرق و جنوب ویران کنیم شورتمو دیدیم که آیا موقع شب وارد سبزوار شویم یا هشکامروز. نتیجه مشورت ما این شد که سبزوار شهری است بزرگ و ما از وضع داخلی شهر اطلاع نداریم و شب، هر قدر مشعل روشن کنیم، با اندازه روز، روشن نیست. لذا باید در موقع روز به شهر حمله ور شد تا اینکه سر بازان ما همه جا را بخوبی ببینند و قدم بقدم دو چار کمینگاه نشوند. نقبان ما در مشرق و جنوب شهر، زیر حصار را خالی کردند و حفره‌ای بزرگ بوجود آوردند آنگاه جوالهای پراز باروت را در آن حفره انباشتند و ما زیر هر یک از دو حصار شرقی و جنوبی شهر یکصد من ماوراءالنهر باروت قراردادیم و یک فتیله طولانی و ضخیم، از هر یک از دو انبار باروت در طول نقبها بخارج وصل شد و من امر کردم بعد از طلوع آفتاب همین که هواروشن شد و سر بازان من، برای حمله آماده گردیدند، فتیله‌ها را مشتعل کنند.

من میدانستم که بعضی از تظاهرات و تشریفات، در قلب دلیرترین مردان جنگی امر می‌کنند و سبب میشود که آنها دل را از دست بدهند (امروز ما می‌گوئیم که روحیه خود را از دست میدهند مترجم) بهمین جهت امر کردم که وقتی فتیله‌ها را آتش زدند سفیدمهره بنوازند تا این که حصار شهر با صدای سفیدمهره فرو بریزد (سفیدمهره یک نوع بوق بود و میتوان نام آنرا شپور نهاد مترجم) (بوشع) پیغمبر بنی اسرائیل که بعد از موسی سرپرست آن قوم شد هنگامی که به حصار شهر (اریکا) واقع در کنعان حمله ور گردید همین کار را کرد و قبل از اینکه حصار فرو بریزد دستور داد که کرناها را صدا در آورند و وقتی حصار شهر فرو ریخت، مدافعین تصور کردند که بر اثر صدای کرناها حصار شهر فرو ریخت و طسوری دل از دست دادند که نتوانستند ساعتی مقاومت نمایند.

شب قبل از حمله، من سرداران خود گفتم که سر بازان خود بسیارند روز بعد پس از اینکه وارد شهر شدند بنصم ترحم نمایند و تمام مردان شهر را بقتل برسانند مگر کسانی را که به منزل شیخ حسام الدین سبزواری پناهنده شدند. من راجع به شیخ حسام الدین سبزواری دانشمند سبزوار و پیغوی روحانی آنجا چیزها شنیده بودم و چون عالم بود می‌خواستیم که احترامش محفوظ

باشد .

صبح روزی که اندکی قبل از این که آفتاب طلوع کند من فرمان دادم که فتیله‌ها را مشتعل نمایند و لحظه‌ای بعد از این که فتیله‌ها مشتعل گردید، سفیدمهرها یک مرتبه، حصار شهر در مشرق و جنوب فروریخت

من نمیتوانم بگویم که آتش گرفتن باروت و فرو ریختن حصار شهر چگونه زمین را لرزاند .

بطوری که بمسطلع شدم بر اثر دو انفجار مزبور خانه‌هایی که در مشرق و جنوب شهر، نزدیک حصار بود ویران گردید و سکنه آن زیر آوار رفتند. تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که ما آنهمه باروت در یک مرتبه آتش بزیم و صدای انفجار و ارتعاش زمین مرا هم بوحشت در آورد. سر بازار ما از مشرق و جنوب بشهر حمله‌ور شدند و از داخل شهر فریاد برخاست. من چون میدانستم که مدافعین شهر، ناگزیر بطرف مشرق و جنوب برآمده می‌افتند تاراه را بر سر بازار ما ببندند و سایر قسمت‌های شهری دفاع میماند گفتم که در منرب و شمال سبزوار، سر بازار ما از راه حصار وارد شهر شوند قبل از آنکه ما بتوانیم بطور دائم وضع شهر را از نظر بگذرانیم. آنروز، در شهر طوری فوجا بود که من نتوانستم از بالای برج‌های مزبور وضع شهر را ببینم و برای مشاهده میدان جنگ بحصار رفتم . هر قسمت از شهر دارای فرمانده مخصوص بود و آنها میدانستند چه بکنند و هر نقطه را که ضعیف میدیدند، تقویت می‌کردند .

سر بازار امیر سبزوار خوب می‌جنگیدند ولی چون ما از تمام جوانب بسوی مرکز شهر هجوم می‌آوردیم یقین داشتیم که بر آنها غلبه خواهیم کرد. امیر سبزوار و پسرش که مردی جوان بود قبل از اینکه در جنگ کشته شوند زنهای خانواده خود را بقتل رسانیدند تا اینکه اسیر من نشوند و آنکاه در حال پیکار مقتول گردیدند. وقتی خبر قتل امیر سبزوار و پسر جوانش بمن رسید دانستم که سبزوار بطور حتم سقوط خواهد کرد. چارچیان‌ها، فریاد می‌زدند هر کس میخواهد زنده بماند به مسجد شیخ حسام‌الدین سبزواری و مسجد میر که مجاور آن است برود. من مسجد میر را هم جزو منطقه بست اعلام کردم چون شنیدم که خانه شیخ حسام‌الدین سبزواری آنقدر وسعت ندارد که عده‌ای زیاد از مردم بتوانند در آن جا بست بنشینند. ای کسانی که شرح حال مرا میخوانید بر من خنده نگیرید که چرا منزل شیخ حسام‌الدین سبزواری را که مردی شیعه مذهب بود، محل بست اعلام کردم زیرا اینمیر ما وقتی بمکه حمله‌ور گردید بوسیله چارچی‌ها ندادند که منزل (ابوسفیان) بست است و هر کس به منزل ابوسفیان یا به خانه کعبه پناهنده شود کشته نخواهد شد در صورتی که (ابوسفیان) بزرگترین خصم پیغمبر بشمار می‌آمد و بت‌ها را می‌پرستید. شیخ حسام‌الدین سبزواری مسلماً بر (ابوسفیان) برتری داشت زیرا خدای واحد را می‌پرستید و پیغمبرها را نبی مرسل میدانست.

وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید من از دروازه غربی قدم بشهر گذاشتم و مشاهده کردم که کوچه‌ها مستور از لاشه اموات و خون خشک شده است و وقتی بمن مرکز شهر نزدیک گردیدم، در بعضی از کوچه‌ها چشم بجوی خون افتاد و معلوم شد که هنوز کشتار ادامه دارد و خون تازه وارد جویها میشود و پراه می‌افتد. قلبم از مشاهده کوچه‌های مسور از خون شکفته شد زیرا من از جوانی

از مشاهده خون دشمنان خود لذت میبرد و هر چه بر سنوای عمرم میافزود بیشتر می فهمیدم که خونریزی کلید قدرت و تحصیل عظمت است و تا کسی خون جاری نکند نمیتواند ترس خود را در دلها جا بدهد و سطوت خویش را بر دیگران تحمیل نماید ولی آنکس که برای تحصیل قدرت خون میریزد نباید هوی و هوس داشته باشد چون اگر دارای هوی و هوس گردد همانها که در پیرامونش هستند و از طفیل او زندگی مینمایند خویش را خواهند ریخت.

هنکام نماز عصر جنگ سبزوار خاتمه یافت و مردانی که در شهر بودند پایه خانه شیخ حسام الدین سبزواری و مسجد میر رفتند یا اینکه بسربازان ماتسلیم شدند. تا آن موقع کسی مبادرت به چپاول نکرد ولی چون جنگ خاتمه یافته بود فرمان قارت از طرف من صادر شد و همان روز شیخ حسام الدین سبزواری را با اردو گاه من واقع در خارج شهر سبزوار آوردند. وقتی شیخ وارد اردو گاه من گردید سربازانم مسجد متحرک مرا که دارای دو گلدسته آبی و قرمز رنگ بود (و شرح آن را دادم) - وار میگردند تا اینکه نماز مغرب را در مسجد بخوانم. شیخ حسام الدین سبزواری که پیر مرد بود و در پیش سفید ریز داشت از مشاهده مسجد من حیرت کرد و رنگ گلدسته ها او را متعجب نمود و پرسید برای چه یکی از این گلدسته ها آبی رنگ است و دیگری قرمز گفتم رنگ آبی رنگ قدرت خداوند است و رنگ قرمز، رنگ قدرت نوع بشر.

شیخ حسام الدین سبزواری گفت ای امیر ما و اء النهر تو امروز، نسبت بمن محبت کردی و خانه مرا بست قرار دادی و کسانی که بخانه من آمدند از گشته شدن معاف گردیدند این محبت تو بمن جرئت میدهد که از تو تقاضای بکنم و بگویم که ایك كه توفاتح شدهای و عدهای كثیر از سکنه شهر كشته شده اند از تاراج اموال سکنه شهر صرف نظر كن. گفتم ای شیخ، توفاتح قتل سکنه سبزوار را بخاطر میآوری اما قتل سربازان مرا بیاد نداری در صورتیکه عدهای كثیر از سربازان من كشته شده اند و آنها طبق قانون جنگ باید خونبهای همقطاران خود را بدست بیاورند لذا من نمیتوانم تقاضای تورا بپذیرم.

شیخ حسام الدین سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت پس دستور بده که زنها و پسران و دختران مردم را اسیر نمایند و ببردگی ببرند. گفتم این دستور را هم نمیتوانم صادر کنم سکنه سبزوار چون مقاومت کردند کافر حربی هستند و مطابق نص آیات قرآن باید زنهای آن ها اسیر و برده شوند.

آننگاه آفتاب غروب کرد و صدای موزن برخاست و من به شیخ حسام الدین گفتم آیا برای خواندن نماز ب مسجد میآئی یا نه شیخ گفت ای امیر ما و اء النهر تو در مسجد نماز بخوان و من همینجا نماز میخوانم. گفتم این مسجد مال من نیست بلکه خانه خداست. ولی شیخ حسام الدین چیزی از جیب خود بیرون آورد و بر زمین نهاد و آماده نماز خواندن شد. از وی پرسیدم این چیست که بر زمین نهاده ای؟ شیخ گفت این مهر است و مادر موقع سجده پیشانی خود را روی مهر میگذاریم هر سیدم برای چه اینکار را میکنید شیخ گفت برای اینکه موضع سجده باید پاك باشد لذا ما در موقع سجده کردن سر را روی مهر میگذاریم تا مطمئن حاصل کنیم که موضع سجده پاك است گفتم ای شیخ حسام الدین تو بجای يك مهر باید هفت مهر فراهم کنی شیخ پرسید برای چه باید هفت مهر فراهم کنم. گفتم بموجب نص صریح قوانین اسلام در موقع سجده میباید هفت موضع از زمین که هفت قسمت از بدن ما یا آن تماس حاصل میکند پاك باشد زیرا در موقع سجده انگشتان دو پا و دو دست و زانو

ویشانی ما با زمین تماس حاصل می نماید آیا توفیق داری که در موقع سجده میباید هفت موضع از زمین که هفت عضو بدن ما با آن تماس حاصل می کند پاک باشد. شیخ گفت بلی گفتم پس چرا فقط پیشانی خود را روی مهر می گذاری و برای دو کف دست و دو زانو و انگشتان دو پا مهر فراهم نمیکنی شیخ جواب نداد و من با او گفتم ای شیخ، نماز گزار احتیاج بمهر ندارد و فقط باید موضعی که آنجا نماز میخواند پاک باشد و پینمبر ما در موقع سجده سر را بر زمین می نهاد و فریضه را بها می آورد.

بعد از اینکه از نماز قراعت حاصل شد گفتم یا شیخ شیطان کیست شیخ حسام الدین سبزواری گفت ای امیر، شیطان عبارت از فرشته ای بود که از جانب خداوند مطرود گردید و از آن موقع تا کنون و از حالا تا پایان دنیا، هم خود را صرف گمراه کردن بندگان خدای کند. گفتم یا شیخ آیا تو این توضیح را میپذیری شیخ گفت بلی ای امیر، گفتم مردی چون تو، که خود را دانشمند میدانند نباید شیطان را اینگونه توصیف کنند. من می دانم که در شرایع اسلام، شیطان اینگونه توصیف شده ولی اینرا برای عوام گفته اند تا اینکه عوام الناس بفهمند که شیطان چیست و قائل شوند که موجودی در کمین آنهاست تا آنرا براه شرسوق دهد.

لیکن شیطان واقعی عبارت از نفس اماره میباشد که در وجود همه هست و آن نفس انسان را راهنما دارد که مرتکب منهیات شود در وجود هر کس دو نیرو هست یکی نیروی رحمانی یا الهی و دیگری نیروی شیطانی و نیروئی که افراد را وادار به شراب خوردن و قمار باختن و سایر کارهای نکوهیده و ممنوع مینماید نیروی شیطان می باشد و از اینجهت نماز و روزه و جوب پیدا کرده که بمناسبت اشتغال مسلمین به نماز و روزه، هرگز نفس اماره فرصت پیدا نکند که انسان را بسوی اعمال نکوهیده و منهیات سوق بدهد و کسی که نماز گزار می باشد و روزه می گیرد مرتکب گناه نمیگردد برای اینکه وی باید همواره طاهر باشد و ارتکاب گناه و مبادرت به منهیات طهارت او را از بین می برد خداوند که دانا و توانای مطلق است کوچکترین احتیاج به نماز و روزه منزه ندارد و از اینجهت نماز و روزه را واجب کرده که من و تو فرصت و آمادگی فکری برای ارتکاب گناه نداشته باشیم.

شیخ حسام الدین گفت ای امیر من میدانم که تو مردی دانشمند هستی و چیزهایی می دانی که من نمیدانم.

آن شب تا صبح روزه گفتاران که درسبزواری لاشه های مقتولین را میخوردند بگوش می رسید و بامداد پرنندگان لاشخور نمایان شدند و بطرف شهر رفتند تا اینکه سهم خود را از مقتولین بخورند من میخواستم که غلبه من برسبزواری برای همه درس عبرت شود و بدانند که هر کس مقابل من پایداری نماید گرفتار سرنوشت امیر سبزواری و سکنه آن شهر خواهد گردید. این بود که روز بعد امر کردم آن قسمت از سکنه سبزواری که زنده مانده اند سرهای مقتولین را از بدن جدا نمایند و قسمتی از سرها را بطرف مشرق شهر خارج از حصار و قسمتی دیگر را بسوی مغرب ببرند من میخواستم که از آن سرها در هرم (دومنار - مترجم) بسازم که ارتفاع هر یک از آنها گز باشد و شبها بالای آن دوهرم چراغ روشن کنم.

بعد از این که سرها در دو طرف شهر گرد آمد بهن اطلاع دادند که نود هزار سردر دو جهت شرقی و غربی سبزواری جمع آوری شده است من معمارانی را که مامور نقب زدن بسوی شهر بودند

پس از آن دو هرم کردم یکی در مشرق سبزوار و دیگری در مغرب آن و گفتم در ساختمان آنها آهک بکار
برند تا اینکه محکم باشد بر اثر مرور زمان ویران نشود. بعماران گفتم که باید طوری حساب ساختمان
را بکنند که در هر هرم چهل و پنج هزار سر چون آجر کار گذاشته شود و سرها را باید طوری کار
بگذارند که نمای خارجی هرم را تشکیل بدهد. اگر سرها بیش از میزان ضروری
برای ساختمان تمام باشد بقیه سرها را در داخل هرم بکار ببرند ولی قسمت خارجی باید مستور
از سر باشد بطوری که بیننده وقتی پیاپی هرم میرسد در اطراف آن، از زمین تا قله هرم نیز از
سر نبیند.

معمارها شماره سرها را با وسعت بنا در نظر گرفتند و حساب کردند و گفتند بجای اینکه دو
بنا بشکل هرم ساخته شود بهتر اینست که آن دو را چون مخروط بسازند و در وسط مخروط یک
پلکان مارپیچ بوجود بیاورند که بتوان از آنجا تا بالای مخروط رفت و شبها چراغ روشن کردن
می دانستم سرهایی که در ساختمان مخروط هایشکل نمای خارجی نصب می شود ناله است و
بزودی گوشت آنها خواهد پوسید و استخوان باقی خواهد ماند و آنوقت سرها لقی میشود و
از ساختمان جدا میگردد.

این بود که گفتم سرها را طوری محکم نصب نمایند که بعد از اینکه گوشت از بین رفت و استخوان
باقی ماند، لقی نشود و فرو نریزد.

استخوان بندی مخروط ها با آجر و سنگ بوجود آمد و بعد سرها را اطراف مخروط نصب
کردند و آنچه از سرها زائد آمد در داخل مخروط کار گذاشتند. بعد از اینکه دو مخروط
یکی در شرق و دیگری در غرب سبزوار ساخته شد امر کردم که روی هر یک از آنها
کتیبه ای بدین مضمون نصب نمودند، (بحکم امیر تیمور از سرهای کشفگان سبزوار
ساخته شد)

شب ها بالای آن دو مخروط چراغ روشن می کردند و آن چراغها از فواصل دور دیده میشد
در سفرهای بعد، وقتی از سبزوار که ویرانه های بیش نبود عبور می کردم مشاهده می نمودم
که اطراف دو منار سفید شده و مثل این بود که مجموع منارها را با سرهای بریده سفید رنگ
ساخته اند.

بعد از ساختن منارها حصار سبزوار را ویران کردم و شهر را با لاشه های آن گذاشتم و بطرف
جنوب خراسان براه افتادم.

فصل نهم

عزیمت بجنوب خراسان

من می‌دانستم که نهر و هندترین حریف من در خراسان (علی-سیف الدین موید) امیر سبزواری بود که بقتل رسید و بمدازوی در خاک خراسان کسی وجود نداشت که آن اندازه قدرت داشته باشد ممهدا در جنوب خراسان چند امیر بودند که هر کدام يك قشون داشتند و من می‌خواستم آن-هارا نیز مطیع خود کنم من میدانستم که خبر قتل عام سکنه سبزواری و ویران شدن آن شهر با اطلاع تمام شهرهای خراسان رسیده و امرای آن سرزمین حساب کار خود را کرده اند ممهدا بهترین بود که از جنوب خراسان اطلاع حاصل نمایم. من عزیمت خود را بجنوب خراسان بتاخیر انداختم که تا (شیخ عمر) پسر من (که گفتم جهانگیر رابسوی او فرستاده بودم) بیاید. وقتی (شیخ عمر) باتفاق (جهانگیر) آمد معلوم شد که نیمی از سربازان او بر اثر جنگ با ترکمانان بقتل رسیده اند.

(شیخ عمر) میگفت از روزی که وارد دشت ترکمانان شد تا روزی که از آن دشت خارج گردید روز و شب مشغول جنگ بود و هر شب ترکمانان که اسب های تیز تک داشتند شبیخون میزدند و حمله میکردند. و بهمین جهت عده کثیری از سربازان وی بقتل رسیدند (شیخ عمر) میگفت اگر تو بخواهی دارای قدرت شوی باید ترکمانها را مطیع نمائی و من باو گفتم که ترکمانها را نیز مطیع خواهم کرد.

شیخ عمر گفت ترکمان ها با سکنه شهرهای نیشابور و سبزواری و بلاد دیگر فرق دارند. آن ها شهر نشین نیستند که بتوان بهسولت آن هارا از بین برد و همینکه احساس خطر کردند کوچ میکنند و به منطقه دیگر میروند و همه دارای اسب های راهوار هستند و می‌توانند در يك شبانه روز بیست فرسنگ راه بپیمایند. گفتم ای فرزند مادد راه پیمائی بر ترا از ترکمانان هستیم زیرا آن ها با عشیره وزن و اطفال حرکت میکنند ولی ما زن و فرزند با خود نیاورده ایم که دچار اشکال شویم.

(شیخ عمر) میل داشت که مرا بسوی دشت وسیع ترکمانان ببرد ولی من باو گفتم که بعد از مراجعت از جنوب خراسان ممکنست بترکمانان حمله ور شوم.

من شیخ عمر را در شمال خراسان گذاشتم و خود با سی هزار نفر آهنگ جنوب آن سرزمین

را کردم. بین سبزوار و جنوب خراسان جاده ایست که مستقیم منتهی به قائن میشود ولی آن جاده از وسط کویر میگذرد و کم آب است و قسمتی از جاده منطقه ایست که میگویند بزرگترین منطقه پرورش افمی میباشد و در آنجا نقد افمی هست که شاید در سراسر دنیا آن اندازه افمی وجود ندارد در کنار آن منطقه يك منطقه کوهستانی قرار گرفته که مرکز پرورش مارهای کبچه است (این مار را در کتب جانورشناسی «مار کبرا» میخوانند - مترجم) و میگویند که گاهی بین مارهای کبچه و افمی ها جنگهای هولناک در میگیرد.

اگر خطر افمی و مار کبچه ها وجود نمیداشت باز عبور از آن جاده صلاح نبود زیرا ما نه میتوانستیم در آن جاده سیورسات بدست بیاوریم و نه با اندازه کافی آب تحصیل کنیم. این بود که من راهی را که از طوس منتهی به (گناباد) می شود و از آنجا به قاین میرود انتخاب نمودم زیرا در آن راه، آب فراوان بود و آذوقه و علیق بدست می آمد.

من (جهانگیر) را با هزار سوار جلو فرستادم و ما مورتهیه سیورسات کردم من میدانستم که هزار سوار برای تهیه سیورسات زیاد نیست زیرا گاهی پسر من مجبور میشود که سواران خود را به پنج دسته یا بیست دسته تقسیم نماید و به آبادی های اطراف بفرستد تا اینکه آذوقه و حلیق فراهم نمایند و بعد از اینکه فراهم شد، در انبارهای مخصوص سر راه ماحفظ کنند تا ما از راه برسیم و به صرف برسائیم. اگر این احتیاط نشود قشونی که از راه میرسد گرسنه میماند و اسب ها از گرسنگی و تشنگی تلف میشوند. هنگامی که من از (طوس) بسوی جنوب براه افتادم هوا خنک شده بود و ماه آخر تابستان فرا میرسید و بجائی رسیدیم که موسوم بود به (ولایت ماه).

(توضیح - بنده تصور میکنم ولایت ماه همان (مه ولات) یا (محولات) است که يك بلوک بزرگ می باشد و در جنوب تربت حیدریه قرار گرفته است و محصولات سیفی آن معروفیت دارد - مترجم)

در آنجا در يك دشت وسیع که انتهای آن بنظر نمیرسد خر بوزه کاشته بودند و تا چشم کار میکرد کشت زار خر بوزه دیده میشد. وقتی خر بوزه برای من آوردند متوجه شدم که درون آن مثل هندوانه رسیده، قرمز رنگ است و بسیار آبدار میباشد اما از حیث عطر و طعم به خر بوزه سمرقند نمیرسد.

سکنه (ولایت ماه) همه سرخ و سفید زفره بودند و بمن گفتند علت فریبی و سرخی و سفیدی آنها این است که از روزی که خر بوزه بدست می آید سکنه آن سر زمین غیر از آن چیزی نمی خورند و غذای آن ها تا وقتی که هوا سرد می شود روز و شب خر بوزه است.

از آنجا عبور کردیم و به شهری رسیدیم که موسوم بود به بیستان. امیر شهر با پسران و برادران خود باستقبال من آمد و از من دعوت کرد که برای صرف غذا بنخانه اش بروم. امیر بیستان گفت ای تیمور من وصف شجاعت های تو را شنیده ام و خیلی میل داشتم که تو را ببینم ولی پیری مانع از این میشد که سر کنم و خود را بتو برسانم و خوشوقتم که قبل از مرگ موفق بدیدار تو شدم، قبل از اینکه غذا صرف شود چند مجموعه پر از انار را به اطاق

آوردند و امیر بچستان گفت ای امیر تیمور اینجا رسم است که در این شهر به انار بدست می آید قبل از غذای روز، برای تحریک اشتها آب انار می نوشند آنگاه با دست خود آب چند انار را گرفت و در قند ریخت و مقابل من نهاد و من جرعه ای نوشیدم و متوجه شدم که درجه صبر اناری بآن لذیذی فتورده ام و امیر بچستان بمن گفت در هیچ نقطه از جهان اناری چون انار بچستان بدست نمی آید و یکی از انار هارا پاره کرد و بدستم داد و گفت ای امیر تیمور نگاه کن تا ببینی که انارهای اینجا هسته ندارند من قدری از دانه های انار را جویدم و تصدیق کردم که انار مزبور بدون هسته است.

بمه از صرف غذا، چون حس کردم امیر بچستان مردی کم بضاعت است دوهزار دینار زر باو بفل کردم و وقتی از بچستان براه افتادم امیر شهر و برادران و پسران او تا نیم فرسنگ پیاده مرا مشایقت کردند.

چند روز بعد نزدیک شهر بشرویه رسیدم که می گفتند تمام سکنه آن دانشمند هستند همینکه سواد شهر نمایان شد دیدم که عده ای پیاده بسوی من می آیند و معلوم شد که از سکنه شهر هستند. من حدس زدم که آنان از بزرگان شهر می باشند و آمده اند تا مرا مورد استقبال قرار دهند.

ولی وقتی بنزدیک من رسیدند مشاهده نمودم که همه از نوع روستائیان می باشند و جامه همه آنها کرباس آبی است و چون هوا قدری سرد شده بود، قبائی از پشم روی آن پوشیده اند تمام جامه ها آبی و تمام قباها خاکستری بود و گویی که در شهر آنها غیر از کرباس آبی رنگ و پارچه پشمین خاکستری پارچه دیگر وجود ندارد. همه دستار بر سر داشتند که سرپوش عمومی سکنه شهر های خراسان است. آن عده، مقابل اسب من توقف کردند و یکی از آنها که ریش سفید بود با صدای بلند شروع به خواندن شعر کرد و اشعاری بدین مضمون خواند (ای امیری که خورشید و ماه و فلک در اختیار تو است و جز با اراده تو گردش نمیکنند قدم تو به بشرویه مبارک باد و ما سکنه مسکین این شهر تا آنجا که توانائی داشته باشیم از پذیرا فروگزاری نمیکنیم.)

وقتی که اشارش تمام شد از وی پرسیدم امیر این شهر کیست آن مرد گفت این شهر امیر ندارد گفتم چگونه ممکن است شهری امیر نداشته باشد و بدون امیر چگونه امنیت در این شهر حفظ می شود و احکام شرع و عرف را که اجرا می نماید آن مرد گفت ای امیر بزرگوار با در این شهر امیر نداریم و احکام شرع و عرف را خودمان اجرا می کنیم گفتم من وصف شهر شما را شنیده بودم ولی تصور نمی کردم که بشرویه امیر و حاکم نداشته باشد. آن مرد گفت ای امیر بزرگوار برای اینکه بنانی شهر ما امیر و حاکم ندارد خوب است قدم رنجه نمائی و وارد شهر شوی و وضع شهر ما را ببینی.

وقتی قدم بشهر نهادم از وسعت معابر حیرت کردم زیرا در سمرقند هم آن گونه معابر وسیع وجود نداشت سکنه شهر که در سمرقند ایستاده بودند توبره ای داشتند و از آن توبره، چیزی بیرون می آوردند و آن را بدو قسمت می کردند و قسمتی را در یک جیب و قسمتی دیگر را در جیب دوم می نهادند؛ من از مردی ریش سفید که معلوم بود در آن شهر، ارشد می باشد و مرا راهنمایی می کرد پرسیدم برای چه مردم در اینجا توبره ای از دوش آویخته اند و آن چیست که از توبره بیرون

می آورند و قسمتی را در یک جیب و قسمتی دیگر را در جیب دوم می گذارند؛ آن مرد گفت ای امیر آنچه در توبره وجود دارد پشم بزاز است و کسانی که می بینی آن پشم را از توبره بیرون می آورند و موی بز را از گریک جدا می کنند و مورا در یک جیب دیگر قرار می دهند تا از گریک بز بگریک بیافتند و با موی بز جاجیم و کلیم بسازند.

گفتم برای چه از پشم گوسفند استفاده نمی کنند مرد دریش سفید گفت برای این که در اینجا گوسفند پرورده نمی شود زیرا چراگاه نداریم ولی بز، در بیابان های اطراف این شهر علف خشک یا خار می خورد و پشمش روپشم می دهد. از آن مرد پرسیدم نام تو چیست؟ جواب داد: حسین بن اسحق. سؤال کردم در این شهر چه می کنی؟ جواب داد امام این شهر هستم و هنگام نماز مردم بمن اقتدا می کنند و نماز می گذارند و گاهی هم اختلافات مردم را رفع می نمایم.

در آن موقع به یک کارگاه نساجی رسیدم و دیدم که درون کارگاه چهار نفر مشغول پارچه بافتن هستند. (حسین بن اسحق) گفت ای امیر، گریک هایی که مردم این شهر جمع آوری می نمایند صرف بافتن این پارچه گریک که موسوم به بگریک است می شود. آنگاه دستور داد که یک طاقه از آن پارچه را برای من آورند تا ببینم. و پارچه مزبور که با گریک بافته می شد از پارچه های ابریشمین چین که بخصوص در سمرقند فراوان است نرم تر و لطیف تر بود و من تا آن روز پارچه ای بآن لطافت و نرمی ندیده بودم. از (حسین بن اسحق) پرسیدم که بهای یک طاقه از این پارچه چقدر است جواب داد نیم دینار. بهای پارچه بسیار ارزان بود و هنگامیکه خواستم از کارگاه خارج شوم دست در جیب کردم که بهر یک از نساجان که در آنجا کار می کردند چند سکه زر بدم ولی هیچیک از آنها طلبه مرا نپذیرفتند و گفتند ای امیر بزرگوار دیدار جمال تو ما را کافی است و ما بآنچه از راه کار بدست می آوریم قانع هستیم و بیش از آن احتیاج نداریم.

از کارگاه خارج شدم و بعد از طی ده قدم به یک دکان بقالی رسیدم و مشاهده کردم که زنی مشغول خریدن چیزی است و مرد بقال قبل از این که دست بترازو ببرد گفت: (ویل للمطفین الذین اذا کتالوا علی الناس ینسرفون) من از شنیدن کلام مزبور که آیات سوره (المطفین) در قرآن بود متعجب شدم چون انتظار نداختم که آن مرد بقال قرآن بداند و آیات مزبور را هنگامی که دست بترازو میبرد بزبان بیاورد. صبر کردم تا مرد بقال چیزی را که آن زن خریداری می کرد باو داد و آن زن دور شد. بوی نزدیک گردیدم و گفتم ای مرد، آیا تو معنای آیاتی را که خواندی میدانی بقال جواب داد بلی ای امیر الامراء پرسیدم معنای (ویل للمطفین) چیست؟ مرد بقال گفت معنای آن این است (بدا بر حال کم فروشان). پرسیدم معنای (الذین اذا کتالوا علی الناس ینسرفون) چه می باشد مرد بقال گفت این معنای آیه اول را تکمیل میکند و خدا می گوید (بدا بر حال کم فروشان آن چنان کم فروشان که وقتی خودشان با پیمانانه یا وزن چیزی از مردم خریداری می کنند با پیمانانه یا وزن تمام خریداری می نمایند اما.)

پرسیدم منظور از (اما) می باشد. مرد بقال گفت: بعد از این آیه، در قرآن آیه ای دیگر هست که معنای آیه دوم را تکمیل می نماید گفتم آن آیه را بخوان مرد بقال چنین خواند: (واذا کالوهم او وزنوهم ینسرون) پرسیدم معنای این آیه چیست؟ مرد بقال گفت: این آیه که تکمیل کننده معنای آیه دوم است این طور میگوید که (همان اشخاص که در موقع خرید یک جنس، آن را با پیمانانه یا وزن تمام خریداری می کنند وقتی خود میخواهند جنسی را بدیگری بفروشند از پیمانانه یا وزن کم می کنند و بر خریدار زیان وارد می آورند). و این سه آیه که در سوره مطفین

است باید یکی بعد از دیگری خوانده شود تا این که قرائت کننده قرآن، معنای آنرا بخوبی ادراک نماید .

گفتم ای نیک‌مرد، آنها که در کودکی، آموزگار من بودند، نمیتوانستند مثل تو و باین خوبی قرآن را معنی کنند ولی تو برای چه در این موقع این آیات را خواندی بقال گفت ای امین الامراء، هر وقت که من بخواهم دست به ترازو ببرم این آیات را میخوانم تا این که خدا را ناظر بدانم و کم نفروشم .

از آنجا گلشتم و بخانه‌ای رسیدم که برای سکونت من آماده شده بود در آن وقت صدای اذان بگویم رسید (حسین بن اسحق) که عنوان شیخ را داشت گفت ای امیر، از تو اجازه میخواهم که برای نماز بمسجد بروم و بعد از خواندن نماز جهت خدمتگزاری مراجعت خواهم نمود گفتم منم باید نماز بخوانم و فکر می‌کنم بد نیست که در مسجد این شهر نماز بگذارم. (شیخ حسین بن اسحق) گفت پس برویم زیرا اگر تأخیر کنیم دیر می‌شود. من با اتفاق شیخ از خانه خارج شدم و مشاهده نمودم که دکاندارها جامه خود را عوض می‌کنند و هر کسی که جامه را عوض می‌کرد و لباسی بهتر می‌پوشید راه مسجد را پیش می‌گرفت بدون این که در دکان خود را ببندد زیرا در شهر (بشرویه) سارق وجود نداشت تا این که کسی از سرقه اجناس دکان خود بیم داشته باشد .

از یک دکاندار که جامه نو پوشیده و از دکان خود خارج می‌شد تا بمسجد برود پرسیدم برای چه جامه خود را عوض کردی و او بیدرنگ این آیه از قرآن را که یکی از آیات سوره اعراب است برای من خواند ، (یا بنی آدم خنوا ازینکم عند کل مسجد و کلوا و اشربوا و لاترفوا انه لایحب المسرفین) به (شیخ حسین بن اسحق) گفتم من تا امروز بر خود میبالم که (حافظ القرآن) هستم و اینک میبینم که تمام سکنه این شهر (حافظ القرآن) هستند. بعد از آن، مرد پرسیدم آیا معنای این آیه را میدانید؟ او گفت خداوند میگوید (ای فرزندان آدم هنگامی که می‌خواهید عبادت کنید زیورهای خود را مورد استفاده قرار دهید و از نعم باری تعالی بخورید و بنوشید اما اسراف نکنید زیرا خداوند کسانی را که اسراف می‌کنند دوست نمیدارد) ما هم بدستور خداوند قبل از این که برای نماز بمسجد برویم زینت خود را بکار میبریم و جامه نو می‌پوشیم تا این که با جامه نو نزد خداوند حضور بهم برسایم. گفتم ای مرد تو درسی مفید به من دادی. من با این که حافظ القرآن و فقیه هستم معوجه نبودم که انسان هنگامی که آماده عبادت می‌شود باید زینت خود را بکار ببرد و تو مرا از این حکم الهی آگاه نمودی و به‌شیخ گفتم چون من باید لباس خود را عوض کنم بخانه برمی‌گردم و در همانجا نماز خواهم خواند و تو بمسجد برو و نماز بخوان

بعد از این که بخانه رفتم، لباس خود را عوض کردم و لباس نو پوشیدم و چون مسجد متحرک من هنوز به بشرویه نرسیده بود در خانه نماز گذاشتم و آنگاه خارج شدم زیرا میخواستم که باز سکنه آن شهر را ببینم و با آنها حرف بزنم. هنگامی که از مقابل یک دکان عطاری می‌گذشتم شنیدم که مرد عطاری میگوید، (واوفوا لکیل اذا کلمت و زنوا بالطنطاس المستقیم) از تمجب نتوانستم خود داری کنم و گفتم ای مرد آیا میدانی (طنطاس) یعنی چه؟ عطاری گفت یعنی ترازو پرسیدم معنای این آیه چیست؟ مرد عطاری گفت منایش این است، (و هنگامی که با پیمان‌ه‌چس می‌فروشی دقت کنی که پیمان‌ه کامل باشد و موقعی که با وزن کردن جنس می‌فروشی با ترازویی وزن نمائید که دو کفه آن (عدل) باشد) (توضیح - شکفت آنکه بعد از هفت قرن هنوز اصطلاح عدل در صفحات خراسان متداول است)

و نرازی عدل یمیی نرازومی که دو کفه آن موازی است - مترجم)

هر دفعه که مقابل يك دكان میرسیم و صاحب دكان میخواست چیزی را وزن کند یکی از آیات قرآن را که مربوط بود برعایت وزن یا کیل کامل بر زبان می آورد تا اینکه خدارا ناظر بداند و کم نفرودد یکی دیگر از چیزهایی که در آن شهر کوچک مورد توجه من قرار گرفت این بود که تمام سکنه شهر، خواه مرد، خواه زن، در تمام ساعات روز و شب جز موقمی که میخواستند بخوابند کار میکردند و آنهایی که کاری نداشتند بی انقطاع پشم بزر را از توبره ای که به دوش آویخته بودند بیرون می آوردند و موی آن را از کرک جدا میکردند یا بوسیله دوک، کرک بز را میتابیدند تا این که بعد، آن را بکارگاه نساجی ببرند و تبدیل به برك نمایند (شیخ حسین بن اسحق) برای من حکایت کرد از روزی که سکنه آن شهر بخاطر دارند، در آنجا، سرقت نشده و کسی دیگری را بقتل نرسانیده است. هیچ کسی بخاطر ندارد که در آن شهر، کسی هنگام مکالمه یا معامله صدا را بلند کرده باشد و هرگز اتفاق نیفتاده که در آن شهر مردی زن خود را طلاق بدهد. از روزی که سالخورده گان بیاد دارند هرگز راجع بارت، بین وراثت اختلاف بوجود نیامده و يك وارث مبادرت بتصاحب اموال وارث دیگر نکرده است در آن شهر هرگز کز مه و زندان و قاضی وجود نداشته و مردم برای حل مسائلی که بین آنها پیش می آید، به (حسین بن اسحق) مراجعه مینمایند و فتوای او را بی چون و چرا میپذیرند.

شغل (حسین بن اسحق) هم زراعت بود و در بامداد بیل بز دوش مینهاد و برای زراعت از شهر خارج میشد و ظهر برای خواندن نماز در مسجد، بظهر مراجعت میکرد. و بعد از این که از خواندن نماز فارغ میکرد دید با زراه بیرون شهر را پیش میگرفت. تمام سکنه شهر، از خرد سالی خواندن و نوشتن قرآن را فرا میگرفتند و من دریافتم که زن ها نیز مانند مرد ها قرآن میدادند و میتوانند بخوانند و بنویسند. در آن شهر دو چیز دیدم که هر دو را از ریشه گیاه های صحرائی میگرفتند یکی موسوم به کتیرا بود و دیگری بنام انقوزه خوانده می شد و برای هر دو قاتل بخواص زیاد بودند. دیگر از چیزهایی که در آن جا دیدم و برای من تازگی داشت روغنی بود سیاه رنگه دارای بوی تند و عجیب و آن روغن را از محلی واقع در بیست فرسنگی مترب (بشرویه) می آوردند و در چراغ میریختند و فتیله به آن مینهادند و فتیله، مثل چراغ معمولی میسوخت و هنگام شب، خانه را روشن میکرد و بمن گفتند که روغن مزبور، از زمین خارج میشود و مانند جوی، در صحرا براه می افتد و هنگام روز که آفتاب بر آن می تابد بوی آن از فاصله دور به مشام میرسد.

مقتضیات فزون کشی و فرارسیدن فصل سرما که نزدیک می گردید، مانع از این شد که بتوانم زیادتر در بشرویه توقف نمایم و از صحبت سکنه شهر که همه اهل فضل و معرفت بودند لذت ببرم. در آن شهر من دانستم که برای تحصیل معرفت و فضل لزومی ندارد که انسان مدرس مدرسه یا چون من امیر باشد بلکه هر زارع و شبان سی تواند مردی فاضل و با معرفت شود و قرآن را بداند و بفهمد و شعر بخواند یا بسراید.

روزی که می خواستم از بشرویه خارج شوم و بطرف جنوب بروم فرمانی صادر کردم و در آن گفتم تا روزی که اعقاب من سلطنت می کنند شهر (بشرویه) از خراج معاف باشد. من میدانستم که نام بعضی از شهرها (دارالعلم) است و نام برخی از بلاد (دارالامان) و در آن فرمان حکم کردم

که عنوان شهر بشرویه (دارالعلم والامان) باشند نوشتیم که هرگز و هیچ بهانه اعقاب من شهر (بشرویه) را مورد حمله قرار ندهند روزی که خواستم از بشرویه بروم يك اسب به (شیخ حسین بن اسحق) بخشیدم ولی او، حتی حاضر پذیرفتن يك اسب نشد گفت ای امیر، ما در این جاسوار درازگوش میثویم والاغ برای ما کافی است .

پس از خروج از (بشرویه) بسوی قائن براه افتادم زیرا در آنجا امیری حکومت میکرد که ممکن بود روزی در صدد تجاوز برآید و من میخواستم اطمینان حاصل کنم که وی از من اطاعت خواهد کرد. در روز سوم بعد از خروج از بشرویه بادی وزیدن گرفت که من تصور کردم باد یائیز است ولی بزودی مبدل به طوفان ماسه شد و طوری هوای تاریک گردید که من جمله ی اسب خود را نمیدیدم و ناگزیر توقف نمودم .



فصل دهم

زابستان

گفتم که (جهانگیر) مأمور سیورسات بود و پیوسته جلو میرفت تا آذوقه فزون وعلیق اسبها را فراهم کند. پسر (جهانگیر) پیوسته یا دوسه نفر از اهالی محل حرکت میکرد که راهنمای او باشند و بگویند که در کجا آذوقه و علیق یافت میشود. بین من و جهانگیر رابطه دائمی برقرار بود و بیک های او بمن میرسیدند و بیک های من نزد او میرفتند. ولی بعد از این که طوفان ریگ آرام گرفت و هوا روشن شد خبری از (جهانگیر) دریافت نکردم. من بیک شبانه روز برای دریافت خبر از (جهانگیر) توقف نمودم ولی باز بکنی از جانب او نرسید. جهانگیر با هزار سوار برای تهیه سیورسات جلورفته بود ولی من میدانستم که سوارانش پراکنده هستند و بقره و قصبهات رفته اند و کسی که مأمور سیورسات است نمیتواند سه اران خود را در یک نقطه گرد بیاورد. توقف خود من در صحرا اشکال داشت برای این که آذوقه وعلیق ما تمام میشد و میباید راه بیفتیم. من از راهنمایانی که با خود آورده بودم پرسیدم چه باید کرد. آنها گفتند که پسر تو و سوارانش با احتمال زیاد در صحرا بر اثر طوفان ریگ گم شده اند زیرا وقتی طوفان ریگ وزیدن میگیرد، جاده های صحرا را مستور از ریگ میکند و مسافر دیگر آن جاده ها را نمی بیند و در صحرا گم میشود و چاره ای نیست جز اینکه عده ای را مأمور کنی که پسر و سواران او را در صحرا جستجو نمایند و شکر کن که فصل پائیز و هوا خنک است و گر نه پسر و همراهان او در صحرا از تشنگی و حرارت آفتاب تلف میشدند. (شگفت آنکه نادر شاه افشار با فزون خود در همان صحرا گم شد و اگر یکی از حکام محلی (حاکم طبرستان) بداد او نمیرسید و او را در صحرا پیدا نمیکرد نادر و فزون وی در صحرای مزبور از حرارت آفتاب و تشنگی بهلاکت میرسیدند - مترجم)

چون توقف ما در آن نقطه متعذر بود من عده ای از سکنه محلی را مأمور یافتن جهانگیر و سوارانش کردم و خود براه افتادم و در نقطه ای موسوم به «بادامشک» توقف کردم. آن نقطه را از این جهت بادامشک می خوانند که درخت های بادام وحشی در پیرامون آن زیاد بود و برای من یک جوب دستی از جوب درخت بادام وحشی آوردند و آن جوب بقدری سنگین می نمود که گویی یک میله آهنین بدست گرفته ام. (بادامشک) قریه ای بود کوچک و نمی توانست آذوقه وعلیق سواران مرا فراهم کند و من ناچار شدم که دسته های سیورسات جدید با طرف بفرستم تا برای ما خواربار وعلیق بیاورد.

يك روزكاروانی متشكل از دو بیست و پنج شاعر و (بادامشك) شد و من قافله سالار را احضار کردم که بدانم آیا هر من و سواران او را در صحرا دیده است یا نه؛ قافله سالار گفت ما از یزد می آئیم و کسی را ندیده ایم. از وی پرسیدم که از اینجا تا یزد چقدر راه است. قافله سالار گفت ما دوازده شبانه روز راه می رویم تا از یزد باینجا رسیدیم. پرسیدم آیا در راه شما آبآبادی و آب موجود است یا نه؛ قافله سالار گفت دوازده روز قبل از این شتران ما در نقطه ای واقع در شش فرسنگی یزد آب خوردند و امروز هم در این جا آب می خورند و در سر راه ما نه آبآبادی بود نه آب نه يك بوته گون (یعنی خار بیابان - مترجم) که بتوانیم آتش بیفروزیم و اگر کسی فصل زمستان از این کویر بگذرد از سرما خواهد مرد برای اینکه در طول شصت فرسنگ راه، نوبت يك قطعه چوب و يك شاخه از خار پیدا نمیکنی که بدان وسیله دندان خود را پاک نمائی تا چه رسد باین که آتش بیفروزی و خداوند بیابانی خشك تو را بیحاصل تر و وحشت آورتر از این کویر نیافریده است.

من از اظهارات قافله سالار حیرت کردم و از او پرسیدم چگونه شما جرئت کردید از این بیابان بگذرید. آن مرد گفت فقط در دو فصل می توان از این بیابان گذشت یکی در بهار که باران می بارد و دیگری در این فصل که هوا خشك میباشد و شتر می تواند ده پانزده روز بدون آب بسربرد و در غیر این دو فصل هر کسی قدم باین بیابان بگذارد از گرما و تشنگی هلاک خواهد شد. پرسیدم در مدت دوازده شبانه روز که شما از صحرا عبور کردید و از یزد خود را باینجا رسانیدند به شتران خود چه دادید. زیرا شتر گرچه در صحرا آب نمیخورد اما احتیاج به خرد دارد و تو میگوئی که در طول شصت فرسنگ خار هم یافت نمی شود. قافله سالار گفت ما از یزد با خود بیده (یونجه خشك) آوردیم و در راه به شتران دادیم چون اگر به آنها تذاله میخورانیدیم تشنه می شدند ولی بیده، در صحرا شتر را تشنه نمیکنند. (تواله عبارت بود از خمیر آرد جو که بشکل استوانه های کوچک درمی آوردند و بدهان شتر می انداختند و گاهی با سب هم تواله میدادند - مترجم)

من در آن روز متوجه شدم که نمی توانم از راه صحرا خود را به کرمان و یزد برسانم زیرا هیچ قشون قادر نیست از صحرائی که در طول شصت فرسنگ آب و آبآبادی ندارد عبور کند. ممکن است که يك كاروان شتر دار، در بهار یا پائیز از آن صحرا عبور نماید ولی عبور يك قشون در هیچ فصل امکان ندارد. من در آن موقع قصد نداشتم بکرمان و یزد و فارس بروم ولی از آن سفر تجزیه آموختم و دانستم که حمله کردن بکرمان و یزد و فارس از راه شمال امکان ندارد و باید از راه مغرب یعنی از راه ری و اصفهان به فارس و یزد و کرمان حمله ور گردید.

کاروانی که از یزد آمده بود بعد از دو روز توقف در (بادامشك) بسوی شمال براه افتاد و من همچنان در انتظار کسانی بودم که برای یافتن (جهانگیر) و قشون او رفته بودند. دو روز بعد از هزیمت کاروان یزد يك كاروان دیگر از شتر داران وارد (بادامشك) شد. کاروانیان بعد از این که شتران خود را رها کردند که بروند و در صحرا خار بخورند، آتش افروختند و اطراف آتش سنگه نهادند و بعد از اینکه دود از زمین رفت يك طشت بزرگ روی آتش قرار دادند و از يك خيك، روغن بیرون آوردند و باندازه نیم من سرفند روغن در آن طشت ریختند و آنگاه مقداری كفك را که آب کرده بودند با روغن مخلوط نمودند. بعد از این که مخلوط كشك و روغن بجوش آمد آن طشت را از آتش برداشتند و مقداری زباد نان فطیر (یعنی نانی که خمیر مایه ندارد - مترجم) در آن خرد نمودند و مشغول خوردن شدند.

من از غذا خوردن آنها که هفت نفر (یعنی يك پندروشش پسر) بودند در شکفت ما فدم و حیرت میکردم که آن لقمه های بزرگ را چگونه بردهان میبرند و فرو میدهند آن قدر اندام و غذا خوردن آنها عجیب بود که من نزد آنان رفتم و از پدر که ریشی بلند و سفید داشت پرسیدم شما اهل کجا هستید. آن مرد جواب داد ما اهل زابلستان هستیم. گفتم آیا رستم از بین شما بوجود آمده پیرمرد گفت بلی و بعد دست بر پشت پسرهای خود زد و گفت تمام این هارستم هستند. من مردی بلند قامت بشمار می آیم ولی وقتی کنار پیرمرد و پسرهایش ایستادم خود را کوتاه یافتم. آنها بقدری بلند بودند که هنگامی که کنار شتر می ایستادند سرشان در محاذات کوهان شتر قرار میگرفت و بقدری قوت داشتند که وقتی خواستند شترهای خود را بارکنند و بروند شترها را نشانیدند بلکه در حالیکه شترها ایستاده بودند عدلهای بار را بلند میکردند و روی جهاز مینهادند و می بستند.

از آنها پرسیدم برای چه شتر را نمی نشانید و نشسته بار نمی کنید. سر در ریش سفید در جوابم گفت برای این که شتر دارای طبعی نازک است و اگر این حیوان را بنشانند و بار کنند هنگامیکه میباید از جا برخیزد آسیب می بیند و براستی که پیرمرد و پسران او بقدری نیرومند بودند که شتر در قبال آنها ضعیف و دارای طبعی نازک جلوه می نمود من یقین حاصل کردم که آنها از نژاد رستم پهلوان بزرگ شاهنامه فردوسی هستند و رستم هم مردی چون آنها بوده است با این که پیرمرد و پسرانش بیش از هفت نفر نبودند از قشون من که اردوگاه آن را میدیدند کوچکترین هراسی نداشتند و مثل این بود که من و سربازانم را چون مورچگان می بینند هنگامی که کاروان آن ها آماده عزیمت شد گفتم ای مرد آپاتو و پسرانت بلند قامت هستید یا اینکه در زابلستان همه اینطور بلند قامت هستند پیرمرد گفت در زابلستان همه اینطور میباشند و آنجا مملکت مردان ایران است.

فهمیدم که آن پیرمرد نام ایران را از فردوسی فرا گرفته برای این که از روزی که وارد خراسان شدم تا آن روز نشنیدم که کسی نام ایران را بر زبان بیاورد طوری مشاهده آن پیرمرد و پسرانش من را بهیجان آورد که قصد کردم بعد از این که به (قائن) رسیدم راه زابلستان را پیش بگیرم و سرزمین مردان بلند قامت را ببینم و از آن ها يك سپاه برچود بیاورم و به لشکریان خود بیفزایم.

من مدت ده روز در (بادامشك) توقف کردم تا این که بلد هائی که فرستاده بسودم مراجعت کردند و (جهانگیر) را که از فرط گرسنگی و تشنگی لایعشرده بود با ۷۲ نفر بازگردانیدند معلوم شد که وقتی طوفان يك آغاز گردید (جهانگیر) و تمام سوارانش در يك نقطه متمرکز بودند و در آن روز بر حسب تصادف سواران جهانگیر متفرق شدند. (جهانگیر) بمن گفت وقتی که طوفان شروع شد هوا تاریک گردید و ما مجبور شدیم توقف نمائیم. يك روز و يك شب طوفان ادامه داشت و بعد از این که باد متوقف شد و خورشید در بامداد دمید اثری از جاده ندیدیم با توجه باین که جاده های صحرا کوره راه است و بزودی بر اثر فرونشستن رمل از نظر ناپدید می شود ولی من میدانستم که تودر شمال هستی و ما هم بطرف جنوب میرفتیم لذا عدهای را برای اکتشاف بسوی شمال و جنوب فرستادم تا جاده را پیدا کنند اما آنها مراجعت نمودند تا چاره عدهای دیگر قسواران را مامور کردم که بروند و جاده را پیدا کنند بزودی جای سم اسبها روی رمل طوری

مشوش شد که انسان نمیتوانست بفهمد که سواران از کدام طرف رفته‌اند.

هر اقدامی که مامیکردیم تا اینکه راه را پیدا کنیم بیشتر دوچار پریشانی میشدیم تا این که اسبهای ما از گرسنگی و تشنگی از پا درآمدند ولی خود ما بمناسبت خنکی هوای پائیز، از تشنگی زیاد رنج نبردیم و در عرض گرسنگی ما را میآزرد تا این که بلد ما را پیدا کردند و یازمانده ما را از خطر مرگ، از گرسنگی و تشنگی رها کردند. واقعه مزبور برای (جهانگیر) و سردارانم درس عبرت شد و دانستیم که وقتی يك قشون در کویری مانند (کویر ایران) راه پیمائی میکند باید احتیاط نماید و بمحض اینکه طوفان رمل شروع گردید در هر نقطه که هست توقف کند و امتداد جاده را بوسیله نیزه یا تیر نشان گذاری نماید و نباید هرگز از جاده هائی که دارای آب و آذوقه است منحرف شود و قدم بمرکز کویر گذارد زیرا خود و سربازانش را بدست مرگ خواهد سپرد.

بمید نبود که عده‌ای از سواران که در بیابان گم شده‌اند خود را به (بادامشک) برسانند از مرگ نجات یابند ولی من نمیتوانستم منتظر مراجعت آنها شوم لذا بسوی (قائن) براه افتادم و امیر قائن که مردی سالخورده بود پنج فرسنگ مرا استقبال کرد و وقتی ازدور مرادید از اسب پیاده شد و بطرف من آمد و خواست که رکاب مرا ببوسد لیکن چون سالخورده بود من با احترام بیری اش مانع از آن کار شدم و گفتم که سوار گردد. او گفت ای امیر تیمور من وصف تورا شنیده‌ام و میل داشتم که تورا ببینم و امروز از دیدار تو بسی شادمان می‌باشم وقتی وارد خانه او شدیم و جلوس کردیم، یکی از خدام امیر، بایک سینی از زر، یراز مسکوکات زر، وارد اطاق گردید و آن سینی را مقابل من نهاد و امیر قائن گفت پیشکش است. بار گفتم من چشم طمع بمال توندارم و اگر میخواستم مال تورا بگیرم باغلبه میگرفتم من این جا آمده‌ام تا بدانم آیا امرای جنوب خراسان میخواهند از من اطاعت کنند یا سرکشی خواهند نمود می‌زبان گفت من من مطیع تو هستم و تورا برتر از خود میدانم و هر چه بگوئی اطاعت میکنم.

بعد من در خصوص رفتن به (زابلستان) با او صحبت کردم و امیر قائن گفت اگر میخواهی به (زابلستان) بروی فصلی بهتر را انتخاب کن تا توبه زابلستان برسی زمستان فرا میرسد و هنگام مراجعت از آنجا سربازانت در کویر از برودت آسیب خواهند دید. زیرا همان طوری که در فصل تابستان هوای کویر خیلی گرم می باشد در فصل زمستان بسیار سرد است و از این جا تا (زابلستان) يك آبادی بزرگ وجود ندارد که قشونی چون قشون تو بتواند در خانه‌های آن اتراق کند.

ولی من که بدروازه زابلستان رسیده بودم نمیتوانستم از دیدار آن سرزمین صرف نظر کنم فردوسی علاقه بدیدار زابلستان را در من بوجود آورده بود و میخواستم بروم و زادگاه رستم را ببینم علاقه من بخصوص بعد از دیدن پیرمرد ریش سفید و پسران او زیاد شده بود و من از زبان او نام ایران را شنیدم و میخواستم بروم و ایران را ببینم.

(بطوریکه میدانیم در قدیم هر ایالت از ایالات و وطن ما ناحیه‌ای بود مستقل با نام جداگانه و فردوسی نام ایران را که بعد از حمله اعراب از بین رفت، زنده کرد مهذا تا شش قرن بعد از فردوسی حتی خواص نام ایران را نمی‌بردند تا چه رسد بموام - مترجم)
قشون خود را بفرماندهی (جهانگیر) در قائن گذاشتیم و خود با سدهزار سوار راه زابلستان

را پیش گرفتیم سه هزار سوار برای يك جنگه كوچك كافی بود و تولید مزاحمت نمیکزد و من میتوانم با سرعت به (زابلستان) بروم و مراجعت نمایم. امیر (قائن) چهار بلد بمن سپرد و گفت این چهار نفر تمام قسمت های کویر را می شناسند و میتوانند بدون خطر تور از صحرا بگذرانند و به زابلستان برسانند در مواقع عادی دسته های كوچك از دزدان، از مشرق خود را برای که از قائن به (زابلستان) می رود می رسانند و راهزنی میکنند و گاهی کلروانیان را بقتل می رسانند ولی هیچ راهزنی جرئت نمیکند که بتو حمله وز شود زیرا میدانند که تو دارای قشون هستی.

وقتی من از قائن براه افتادم هوا سرد شده بود و برای اینکه زود تر بزابلستان برسم بروش راهپیمائی جنگی که شرحش را داده ام مسافرت می کردم سر بازان من چون بآن نوع راهپیمائی عادت داشتند شکایت نمیکردند ولی شکایت راهنمایان بلند شد و بمن میگفتند برای چه اینقدر شتاب میکنی ما میدانیم که تو برای جنگ نیروی و قصد تو از راهپیمائی تفریح است و کسیکه میخواهد تفریح کند اینقدر شتاب نمینماید

یکروز قبل از ظهر کوهی در مشرق نمایان شد و وقتی بآن نزدیک گردیدیم دیدیم که سیاه است و راهنمایان گفتند که این سیاه کوه میباشد و اول خاک زابلستان است من بخاطر آوردن که فردوسی در اشعار خود از سیاه کوه یا سیه کوه یاد کرده و گفته که کوه مزبور در مرز زابلستان قرار گرفته است بعد از این که از سیاه کوه گذشتیم هوا گرم شد و هنگام شب صدای مرغابی ها را که از آسمان میگذشتند میشنیدم از راهنمایان پرسیدم مگر در این حدود مرداب وجود دارد که مرغابها پرواز میکنند تا خود را بمرداب برسانند راهنمایان گفتند در زابلستان يك دریا هست یا سهر دریای هامون هر قدر که جلو میرفتیم آثار آبادانی بیشتر میشد و هوا گرمتر میگردد از وضع هوا میفهمیدم زابلستان منطقه ایست گرمسیر، چون فقط در گرمسیر فصل زمستان هوا گرم میشود. یکروز دریای هامون نمایان شد و من دیدم آنقدر وسعت دارد که ساحل مقابل دیده نمیشود در پیرامون آن دریا تاجش کلر میگرد مرتع بنظر میرسید و در آن مراتع گاوهای نیرومند دارای شاخهای بلند مشغول چرا بودند و روی دریا کشتی های شراعی و زورق حرکت مینمود.

گاهی ندائی بگوشم میرسید و راهنمایان میگفتند که این ندای بخریمایان زابلی است و آنها هنگامیکه در کشتی یا زورق هستند بوسیله صداهای مخصوص با دیگران صحبت میکنند و صدای آنها بقدری قوی است که میتوانند از یکطرف دریا با کسانیکه در طرف دیگر در کشتی یا زورق یاد در ساحل هستند صحبت نمایند وقتی صدای بخریمایان را از نزدیک میشنیدم در گوش من مانند نمره رستم جلوه مینمود و با خود میگفتم که رستم زابلی لابد آنکوته نمره مهزده است.

مرکز کنار دریای (هامون) توقف کردم و تصمیم گرفتم که يك ایلچی نزد امیر زابلستان بفرستم و با او بگویم که من برای جنگ نیامده ام و قصدی جز تفریح ندارم نام فرمانروای زابلستان امیر (گرشاسب) بود و میگفتند که یکصد سال از عمرش میگذرد ایلچی من رفت و مراجعت کرد و گفت ای امیر تیمور، (گرشاسب) میگوید که اگر قصد جنگ نداری و بیهمانی آمده ای قسمت مبارک باشد لیکن اگر برای جنگ آمده باشی برای کارزار آماده هستیم. من برای اینکه نشان بدهم که برای جنگ نیامده ام هدایائی جهت (گرشاسب) فرستادم و آنکاه خبر دادند

که امیر زابلستان با استقبال من می‌آید من چشم‌براه دوخته بودم که سواران (امیر گرشاسب) را ببینم ولی حیرت زده مشاهده کردم که یک عده گاو سوار از دور می‌آیند گاوها مثل اسب چهار نعل حرکت می‌کردند و گاو سواران سرعت بما نزدیک شدند من تا آنروز قشون گاو سوار ندیده بودم و وقتی گاوها نزدیک گردیدند مشاهده کردم بقدری بلند و قوی هستند که انسان از مشاهده آنها دچار شگفت میشود.

پیرمردی که ریش سفید و بلند داشت و معلوم بود که برتر از سایرین میباشد از گاو فرود آمد و دست را بالای چشم نهاد که بتواند اطراف را ببیند و با صدائی بلند بانگ زد من (گرشاسب) از نواده (گودرز) سالار زابلستان هستم . . امیر تیمور کیست ؟

بعد از فرود آمدن آن پیرمرد تمام کسانی که سوار گاوها بودند فرود آمدند و آنهایی که پیرامون من قرار داشتند از فرط تعجب انگشت بدشان بردند . زیرا قامت مردها بقدری بلند بود که انسان تصور می‌نمود از نتاج دیوها می‌باشند نه آدمیزاد . همه ریش‌های بلند داشتند با این تفاوت که ریش بعضی از آنها سفید بود و بعضی سیاه . و برخی خاکستری . لباس آنها جامه‌ای بود بلند و یک طرفه دامان جامه را روی شانه چپ انداخته بودند . وقتی گرشاسب سالار زابلستان نزدیک شد من چند قدم بسوی او رفتم و گفتم ای سالار (زابلستان) من فقط برای دیدن کشور تو اینجا آمده‌ام و قصد جنگ ندارم . امیر (گرشاسب) گفت قدمت مبارک باد و بیس تا تورا بخانه خود ببرم گفتم ای امیر زابلستان شماره همراهان من زیاد است و ماسه هزار نفر هستیم و اگر بخانه تو بیائیم تولید مزاحمت خواهیم کرد .

(گرشاسب) گفت قشون توسته روز مهمان من هستند و غذا را بار دو گاه آنها می‌آورند ولی تو باید در خانه من سکونت کنی و آنجا غذا بخوری و بنجوی . گرشاسب و همراهانش سوار برگاوشدند و من با عده‌ای از سواران خود بر پشت اسب براه افتادم و در حالی که می‌تاختیم از دریای هامون بسوی شهر رفتیم .

درواه به مردان بلند قامت و چهارشانه ، دارای ریش بلند بر می‌نخوردیم که بیل بردوش داشتند یاد مرزعه ، با گاوهای نیرومند شخم می‌زدند همه جا مرتع بود و معلوم میشد که سرزمین زابلستان منطقه ایست حاصلخیز و سبز شهری که ما دیدیم و سمت داشت و در روزهای بعد در آن شهر مقداری زیاد از کالاهای هندوستان را مشاهده کردم و معلوم میشد که آن شهر پیوسته با هندوستان تجارت می‌کند. گرشاسب بنجوی از من مهمانداری کرد و می‌کوشید بمن خوش بگذرد.

در روز دوم امیر زابلستان ، چنان سوار بر گاو مرا که سوار بر اسب بودم از شهر بیرون برد و بقلمه‌ای رسیدیم که ویران شده بود و بمن گفت که رستم در این جا دنیا آمده است از او پرسیدم که آیا می‌تواند بگوید که رستم در چه تاریخ در آن قلعه قدم بجهان گذاشت آن مرد گفت هزار و بانصد سال قبل از این، رستم در این قلعه متولد شد. بعد از این که قلعه ویران شده را دیدیم مرا بطرف کوهی برد و گفت این کوهی است که رستم در کودکی از آن بالا میرفت و بالای کوه با عقابها پیکار می‌نمود و اینک بمناسبت زمستان عقابها از بالای کوه رفته‌اند و اگر فصل تابستان میبود تو میتوانستی آنها را ببینی.

(گرشاسب) سالار زابلستان چون فهمیده بود که من اشعار فردوسی را می‌پندم از هر فرصت استفاده میکرد و شعری از فردوسی میخواند. در زابلستان من نواده‌های عده‌ای از

پهلوانان را که در شمار فردوسی از آنها نام برده شده است دیدم و با آنها صحبت کردم وقتی من قامت بلند مردان روستائی را دیدم و گاو های سبزه آنها را از نظر میگردانیدم و می شنیدم که بازبان فارسی صحبت میکنند یقین حاصل می نمودم که آنجا زادگاه رستم است. فردوسی در اشعار خود از يك رستم نام برده و من در زابلستان هزاره رستم را دیدم. از چیز هایی که باعث حیرت من شد این بود که فهمیدم در زابلستان میتوان در سال سه محصول برداشت زیرا هوا گرم و آب فراوان است ولی آنقدر زمین حاصلخیز میباشد که سکنه زابلستان بدو محصول و در بعضی از سالها يك محصول اکتفا می نمایند در احتیاج ندارند دو محصول بردارند (امیر گرشاسب) مرا سوار بر کشتی کرد و روی دریای هامون نیز گردش داد و بمن گفت که در دوره رستم وسعت این دریا بیش از این بود که می بینی و بتدریج دریای هامون کوچک میشود و قسمت هایی از آن که زیر آب بود مبدل بخشکی میگردد و شاید در هزار سال دیگر این دریا خشک شود و نواده های ما آنرا نبینند.

من نمیتوانستم در زابلستان زیاد توقف کنم زیرا قشون من در قائن بود و می باید مراجعت نمایم و قشون خود را از قائن برگردانم لیکن قبل از بازگشت از سالار زابلستان پرسیدم که آیا ممکن است که من عده ای از مردان بلند قامت و نیرومند زابلستان را اجیر کنم و يك سپاه از آنها بوجود بیاورم. سالار (زابلستان) گفت ای امیر تیمور، تو میهمان من هستی و قبول درخواست میهمان بر میزبان واجب است لیکن من نمی توانم این درخواست تو را بپذیرم زیرا سکنه این سرزمین در قشون اجنبی سرباز نمیشوند و اگر من با آنها بگویم که سرباز تو شوند نمی پذیرند اینجا ایران است و مردان ایران از دوره رستم تا امروز عادت دارند که فقط در قشون ایران سرباز شوند و وارد قشونهای اجنبی نخواهند شد.

روزی که میخواستم از زابلستان مراجعت نمایم سالار آنجا ده گاو سواری و یک دست لباس رزم متشکل از منفرورزه و ساقبند بمن هدیه داد و من هنوز آن لباس رزم را دارم زیرا نتوانستم مورد استفاده قرار بدهم چون برای من بزرگ است و نمیتوانم آنرا بپوشم موقع وداع سالار زابلستان که پیرمردی بود یکصد ساله بمن گفت ممکن است من دیگر تورا نبینم و از دنیا بروم ولی قبل از مرگ وصیت خواهم کرد که بازماندگانم پیوسته با تو دوست باشند از او پرسیدم اگر روزی من از تو کمک خواستم بمن کمک خواهی کرد یا نه؟ امیر (گرشاسب) گفت من بتو قول دوستی میدهم ولی کمک کردن من بتو موقوف است که بدانی یا که خواهی جنگید اگر خصم تو خصم ما بود من بتو کمک خواهم کرد ولی اگر تو بایکی از دوستان ما جنگیدی من نمیتوانم بتو کمک کنم.

در آغاز زمستان من زادگاه رستم را ترک کردم و با سواران خود بسوی (قائن) براه افتادم همینکه از کوه سیاه گذشتیم برودت هوا شدت کرد و طوری هوا سرد شد که بیم آن میرفت همه از سرما تلف شویم هر شب بعد از توقف در استراحتگاه سربازان را مامور میکردم که بروند و بوته های خشک صحرا را جمع آوری نمایند و بیاورند و با بوته آتشیهای بزرگ میافروختیم آنگاه برف بارید و سراسر کویر مستور از برف شد راهنمایان ما طوری بلد بودند که پس از باریدن برف هم راه را گم نکردند و ما بعد از تحمل رنج فراوان از سرما به (قائن) رسیدیم.

فصل یازدهم

جنگ اصفهان

عزم کردم که در همان فصل زمستان بماوراءالنهر برگردم و برای اینکه سبکبار شوم مسجد خود را که با ارایه‌ها حمل می‌شد و شرحش را گفته‌ام در خراسان گذاشتم. همچنین مقاری از ساز و برگ سنگین قشونم را در خراسان بجا گذاشتم که بعد، مورد استفاده خود من قرار بگیرد. پسر (جهانگیر) را برای تهیه (سیورسات) جلو فرستادم و با او گفتم در راه ما انبارهای علیق و خواربار و هم سوخت ایجاد کنند چون در فصل زمستان سوخت هم با اندازه علیق و خواربار ضروری است، راه‌ی مائی ما، تا بیست و پنج فرسنگی جنوب شهر (طوس) آسان بود برای اینکه در جلگه حرکت می‌کردیم. اما پس از اینکه از گنایا (گناباد - مترجم) گذاشتیم. رفته‌رفته راه پیمائی دشوار گردیده برای اینکه وارد منطقه کوهستانی شدیم. من در طوس توقف نکردم و برآه ادامه دادم ولی در کوچان (قوچان) از فرط برودت، مدت پانزده روز توقف نمودم زیرا میدانستم که هر گاه قشون خود را در آن سرما از منطقه کوهستانی شمال کوچان بگذرانم از سردت از بین می‌رود. بر اثر توقف ما در کوچان وضع آذوقه سخت شده بود بطوری که بهای دو تخم مرغ بیک درهم رسید. جماعتی از مردان کوچان نزد من آمدند و گفتند ای امیر تیمور، تو اگر قشون خود را در این‌جا نگاه‌داری نه فقط ما از گرسنگی تلف خواهیم شد بلکه سربازان تو نیز از گرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

ولی بعد از پانزده روز، هوا قدری گرم شد و ما برای افتادیم و از منطقه کوهستانی شمال کوچان گذشتیم و وارد جلگه‌های ترکستان شدیم و در آنجا واقعه‌ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد تا اینکه بسمرقند رسیدیم بعد از ورود بسمرقند یک‌خبر ناگوار شنیدیم و بمن گفتند که (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی من زندگی را ببرد و گفت. من از شنیدن آن خبر بسیار اندوهگین شدم زیرا (سمرطرخان) حقی بزرگ بر من داشت و او بود که در موقع تمرین شمشیر بازی دست راست مرا با طناب می‌بست و مرا و امید داشت که با دست چپ شمشیر بزنم و می‌گفت تصور کن که بیش از یک دست که آنهم دست چپ است نداری. من فایده تعالیم (سمرطرخان) را در جنگ با توك نامیش (بقول مورخین فارسی زبان توقمیش - مترجم) ذریاقتم چون در آن جنگ دست راست من بشدت آسیب دید و از کار افتاد و من اگر نمیتوانستم با دست چپ شمشیر

بزنم ذرچنگ بقتل میرسیم. آنچه مرانجات دادشمشیرزدن بادت چه بود که (سرطرخان) بمن آموخت. بعد از خاتمه آن جنگ دست راست من بهبود یافت بطوری که باز توانستم بادت راست شمشیر بزنم ولی از آن موقع تا امروز قادر نیستم با دست راست بنویسم و با دست چپ کتابت می‌کنم. هنگامی که بمرقند رسیدم نامه‌ای از (صدرالدین) اصفهانی معروب بحکیم الهی دریافت کردم و او جواب مرا در خصوص جبروتفویض نوشته بود. من قبل از این که بسوی سبزوار براه بیفتم نامه‌ای به (صدرالدین) اصفهانی نوشته، از او خواسته بودم بگوید که آیا انسان در زندگی مجبور است یا مختار.

این موضوع یکی از مسائل بااهمیت در حکمت میباشد و هنوز گره این مسئله مشکل گشوده نشده و حکماء نمیدانند که آیا خداوند انسان را مجبور آفریده یا این که مختار است و هر چه بخواهد می‌تواند بکند. (صدرالدین) آیاتی از سوره‌های قرآن از جمله سوره (ال عمران) و سوره (احزاب) را ذکر نموده و گفته بود که بموجب آن آیات، انسان، در زندگی خود مختار است و هر چه بخواهد میتواند بکند ولی آن اختیار، حدودی دارد و از آن حدود تجاوز نمی‌نماید من از توضیحات دانشمند اصفهانی متوجه شدم که آیات قرآن را بخوبی نفهمیده است. زیرا فهم بعضی از آیات قرآن، دشوار میباشد و باید قاری قرآن، تحصیل کند تا بتواند از آن آیات، معنای واقعی را ادراک نماید.

عقیده خود من این است که از تولد و مرگ گذشته انسان در زندگی مختار می‌باشد و هر چه بخواهد می‌تواند بکند و آنهایی که تصور می‌کنند که برای این آفریده شده‌اند که بانگون بعضی زیست نمایند در اشتباه هستند و تیره بختی آنها ناشی از بی‌همتای آنان میباشد و هر کس که همت ندارد تیره بخت میشود. در جواب (صدرالدین) اصفهانی نامه‌ای نوشتم و با او گفتم که سال دیگر از اصفهان خارج شو و در طوس زندگی کن و اگر میل نداری در طوس زندگی کنی بسم الله تعالی من در آن نامه نگفتم که برای چه‌وی باید از اصفهان خارج شود و در طوس یا سمرقند زندگی نماید زیرا نمی‌خواستم کسی بداند که من قصد تصرف اصفهان را دارم و میخواهم بعد از خراسان منطقه عراق و ایبه کشورهای خود بایفزايم.

(توضیح - مقصود از عراق، مناطقی است که در وسط ایران قرار گرفته و در قدیم تمام مناطق وسطای ایران را هراق میخواندند و هنوز روستائیان مازندران و گیلان بسکنه تهران و کاشان و اصفهان میگویند عراقی - مترجم)

من راجع باصفهان که می‌گفتند قدیم ترین شهر عراق است چیزها شنیده بودم و میل داشتم که بروم و آن شهر را ببینم یکی از علل حرکت من از خراسان در فصل زمستان بسوی ماوراءالنهر این بود که در بهار سال ۷۸۰ هجری برای عزیمت بطرف عراق آماده باشم و بتوانم خود را به اصفهان برسانم من نمیدانستم بعد از اینکه باصفهان رسیدم چه خواهم کرد و آیا عازم فارس خواهم گردید یا نه ولی اطلاع داشتم که باید روزی سزای سلطان منصور مظفری سلطان فارس را در کف او بگذارم (توضیح - در تواریخ فارسی نام این شخص شام‌منصور مظفری است - مترجم) شرح اختلاف من با سلطان منصور مظفری در این قرار است، در سفر دوم خراسان، وقتی وارد آن سرزمین گردیدم حال من خوب نبود و هزشتک من عقیده داشت کسالت از گرمی میباشد و اگر آبلیموی فارس بخورم کسالت رفع خواهد گردید در خراسان آبلیموی فارس پیدانمی‌شد

بمن گفتند که تو از سلطان منصور مظفری بخواه که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه برای تو مقداری آبلیمو بفرستد .

این تقاضا در خور امیری چون من نبود ولی برای اینکه دوستی خود را نسبت بیادشاه فارس بشبوت برسانم نامه‌ای برایش نوشتم و در آن تقاضا کردم که چون بیمار هستم و پزشك برای من آبلیموی فارس تجویز کرده از او درخواست می‌کنم که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه، مقداری آبلیمو برایم بفرستد در آن نامه نوشتم که اگر بیمار نیومدم و یگانه داروی مرض من آبلیموی فارس نمی‌بود آن تقاضا را از وی نمی‌کردم و طبیعی است که اگر درخواست مرا اجابت کند مرهون دوستی او خواهم بود سلطان منصور مظفری در جواب نامه‌ای نوشت که از سطر اول تا آخر آن ناسزا بود در مقدمه نامه نوشت که بارگاہ من دکان عطاری نیست که تراز من آبلیموی فارس خواسته‌ای و من نه عطارم و نه آبلیمو فروش شاید تصور کرده‌ای که چون از نواده چنگیز می‌باشی ، می‌توانی مرا مورد تعقیب قرار بدهی ولی باید بتو بگویم که جد تو چنگیز نتوانست بملك فارس توهین نماید تاچه رسد بتو که در قبال چنگیز بیش از مورچه‌ای نیستی بعد از او شده بود من اگر عطار و آبلیمو فروش هم بودم برای تو آبلیموی فارس را که یگانه داروی بیماری تومی‌باشد نمی‌فرستادم تا از آن مرض بمیری و نواده چنگیز در جهان وجود نداشته باشد .

وصول نامه مزبور مرا خشمگین کرد و دانستم که سلطان منصور مظفری پادشاه فارس مردی است مفرور و خودپسند و نادان چون اگر نادان نبود در جواب من آن نامه را نمیتوانست در همان روز که نامه مزبور بمن رسید تصمیم گرفتم که روزی دماغ سلطان منصور مظفری را بضاک بمالم ولی تا وقتی عراق را نمی‌گرفتم نمیتوانستم خود را بفارس برسانم زیرا بطوری که گفتم يك قشون بزرگ نمیتوانست از راه کویر ایران عبور کند و خود را به جنوب عراق یعنی یزد و کرمان و فارس برساند (یادآوری - انسان گاهی از عللی که حوادث بزرگ تاریخی را بوجود آورده میبھوت میشود چون چندشیشه یا کوزه آبلیموی فارس سبب گردید که سلسله سلاطین مظفری که بآنها آل مظفر هم میگویند نابود گردد - مترجم)

وقتی بهار سال ۷۸۰ هجری فرا رسید با يك قشون یکصد و بیست هزار نفری از ماوراء النهر برای افتاد و وارد خراسان شدم من قشون خود را به واحدهای چهل هزار نفری تقسیم کردم و فرماندهی دو واحد را بدو پس خود واگذاشتم و فرماندهی واحد دیگر را خود برعهده گرفتم. از طوس، راهی عربض بسوی ری میرودم و من آن راه را پیش گرفتم و بدون اینکه بمقاومتی برخورد کنم به ری رسیدم ولی ری ویرانه‌ای بیش نبود و روستائیان پیرامون آن شهر میگفتند که صدها جنازه زیر خرابه‌های ری مدفون است و هیچکس نمی‌تواند آن جنازه‌ها را بیرون بیاورد شهری شهری بود بزرگ واقع در دامنه کوهی که يك سر آن را کوه شمیران میخواندند و سر دیگرش را کوه کن می‌گفتند و جمعیت ری از نیشابور بیشتر بود و قنواتی که از کوه‌های شمیران و کن جاری می‌گردید آن شهر را مشروب می‌کرد ولی دو سال قبل از این که من به ری برسم در نیمه شب زلزله‌ای مهیب شهر را بلرزده در آورد و آن شهر بزرگ پس از چند دقیقه ویران گردید و از ری فیرا زویرانه‌ای باقی نماند عده‌ای از مردان و زنان که توانسته بودند هنگام زلزله بگریزند از شهر خارج شدند و در قریه‌های اطراف مسکن گرفتند.

از روزی که شهر ری بر اثر زلزله ویران گردیده کل بازماندگان آن شهر و روستائیان اطراف این شده که در خرابه های شهر جستجو می نمایند تا این که اشیائی را که بر اثر زلزله زیر خاک مدفون گردید بیرون بیاورند بعضی از آنها، گاهی وارد خانه ها میشوند که قسمت هائی از آن سالم مانده و در آن خانه ها زروسیم و فرشهای گرانبها بدست می آورند و عده ای از روستائیان اطراف ری از این راه ثروتمند شده اند و من تصور می کنم تا روزی که روستائیان در پیرامون ویرانه شهری زندگی می کنند کار آنها این خواهد بود که پیوسته در خرابه های شهر کاوش نمایند تا بتوانند زر و سیم و فرشهای گرانبها و چیزهائی دیگر بدست بیاورند. برای اینکه فرصت قشون کشی از دست نرود، من در ری زیاد توقف نکردم و بسوی اصفهان براه افتادم و از قم که اسم صحیح آن گم است و گویا بمعنی مصر می باشد گذشتم از آن پس چون با اصفهان نزدیک می گردیدم قشون کشی من وضع جنگی پیدا کرد و در طایفه بجلو فرستادم و بین اول و دوم پنج فرسنگ و بین طایفه دوم و قشون من پنج فرسنگ فاصله وجود داشت طایفه ها و همچنین عجب داران موظف بودند طرفین راه را هم تحت نظر بگیرند تا ما از جناحین غافلگیر نشویم از روزی که من وارد ری شدم راه اصفهان را بستم و نگذاشتم هیچ کس بسوی اصفهان برود تا کسی خبر حرکت قشون مرا بسوی اصفهان بآن شهر نرساند من میخواستم اصفهان را غافلگیر نمایم تا اینکه مجبور بکنج طولانی شوم اگر اصفهان بدون مقاومت از پای در می آمد من می توانستم راه فارس را پیش بگیرم و سزای سلطان منصور مظفری را در کنارش بگذارم اما اگر اصفهان مقاومت میکرد و جنگ طولانی میشد ممکن بود موقع قشون کشی بفارس بگذرد گو اینکه شنیده بودم که هوای فارس گرم تر از هوای عراق است.

وقتی بده فرسنگی اصفهان رسیدم در یک آبادی که اسم آن با مورچه شروع میشود توقف کردم زیرا طایفه مقدم خبر داد که اصفهان برای دفاع آماده شده است، من خیلی احتیاط کردم که اصفهانی ها از نزدیک شدن قشون من مطلع نشوند و در صدد دفاع بر نیایند ولی آنها فهمیدند که من عزم اصفهان را دارم و دروازه های شهر را بستند و خود را برای دفاع آماده نمودند. من تصور نمی کردم که صدرالدین اصفهانی به موطنان خود گفته باشد که من قصد دارم به اصفهان بودم چون نامه ای که من به (صدرالدین) نوشتم مبهم بود و او نمیتوانست از آن نامه بفهمد که من قصد اصفهان را دارم و معلوم میشد که اصفهانیها بطریق دیگر از نزدیک شدن من مطلع گردیده، خود را برای دفاع آماده نموده اند.

در آن آبادی که نامش با مورچه شروع می شد من از سکنه محل راجع بوضع اصفهان تحقیق کردم و معلوم شد که رودخانه ای از وسط شهر اصفهان میگذرد که موسوم است به زاینده ولی خطسیر رودخانه من بورتوری است که من در سر راه خود هنگام نزدیک شدن با اصفهان، بآن برخورد نخواهم کرد زیرا رود زاینده در امتداد شرق حرکت میکند و سوی بیابان میرود و من از امتداد شمال با اصفهان نزدیک میشدم و مدخل و مخرج غربی و شرقی رود (زاینده) برای یک قشون که میخواهد وارد اصفهان شود راهی خوب بود و من ب فکر افتادم که از آن راه ها برای ورود با اصفهان استفاده نمایم.

بعد از اینکه در آن آبادی راجع بوضع اصفهان تحقیق کردم براه افتادم و خود را نزدیک شهر بیک آبادی دیگر رسانیدم که موسوم بود به (سده). در آنجا طایفه را مأمور کردم که راجع بوضع اصفهان تحقیق کند و بدانم که آیا در خارج از شهر قشونی وجود دارد یا نه. بمن اطلاع دادند

که در خارج از اصفهان قشونی وجود ندارد که راه را بر من بگیرد. در (سده) مرتبه‌ای دیگر راجع باصفهان تحقیق نمودم و بخصوص درباره حصار شهر تحقیق کردم و معلوم شد که طول حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم است و در هر یکصد و پنجاه گز، یک برج دارد و لذا سیصد برج در حصار اصفهان ساخته‌اند.

از مختصات حصار اصفهان این بود که پشت آنرا طوری عریض ساخته بودند که از راه حرکت می‌کرد و بطریق اولی مدافعین شهر می‌توانستند بر راحتی در آنجا حرکت کنند و مقاریر زیاد سنگ و تیر را در پشت حصار ذخیره نمایند. جلوی حصار اصفهان بطوری که مردم (سده) می‌گفتند یک حصار کوچک وجود داشت و من میدانستم که حصار کوچک را برای این ساخته‌اند که مدافعین آن مانع از تقب زدن یک قشون مهاجم شوند.

بنابراین یک قشون مهاجم اگر بخواهد بوسیله نقب زدن خود را بشهر اصفهان برساند میباید مبداء نقب را از راه دور شروع نماید و از زیر حصار کوچک بگذرد با اینکه حصار کوچک را متصرف شود تا اینکه بتواند از نزدیک شهر مبادرت بحفر نقب نماید.

دیگر از چیزهایی که در (سده) بمن گفتند این بود که اصفهان دارای مجرای فاضل آب است و من تا آن روز شهری را ندیده بودم که مجرای فاضل آب داشته باشد. محاصره شهری که طول حصار آن هفت فرسنگ و نیم است و دارای سیصد برج میباشد احتیاج به بصیرت دارد. در آن شهر نمیتوان سربازان را اطراف شهر گماشت تا این که کسی از شهر خارج نشود یا قدم بشهر نگذارد چون اگر سربازان را اطراف شهر بگمارند نیروی آنها طوری ضعیف خواهد شد که اگر مدافعین از شهر خارج شوند حمله نمایند از بالا درمی‌آیند.

این بود که من در اصفهان نیروی خود را اطراف شهر در نقاط مخصوص متمرکز کردم تا هم شهر را تحت نظر داشته باشیم و هم اگر نیروی مدافع از شهر خارج شد، بدسته هائی ضعیف از قشون من برخورد نکنند و آنها را از بین نبرد.

وقتی من باصفهان رسیدم فصل بهار و آب رود زاینده زیاد بود همچنانکه آب رود جیحون ما هم در فصل بهار طغیان میکند. چون آب زیاد بود من نمی‌توانستم از راه رودخانه قشون خود را وارد شهر نمایم. (توضیح - از نوشته تیمور لنگ پیدا است که در آن موقع رودخانه زاینده از وسط شهر اصفهان میگذشته در صورتی که امروز تقریباً از کنار شهر میگذرد - مترجم)

این بود که من برای تصرف شهر نقب زدن را بهتر دانستم و ما می‌توانستیم با حفر چهار نقب از چهار طرف بسوی شهر، حصار طولانی اصفهان را ویران کنیم، همچنانکه حصار شهرهای دیگر را ویران نمودیم. ولی لازمه حفر نقبها این بود که حصار کوچکی که مقابل حصار بزرگ قرار گرفته بود بتصرف ما درآید و من فرمان حمله را برای تصرف حصار کوچک صادر کردم. اصفهانی‌ها در حصار کوچک مقاومت شدیدی نکردند و در ظرف چند ساعت آن حصار را تخلیه نمودند و بداخل شهر رفتند.

بعد از این که حصار کوچک به تصرف ما درآمد و فاصله ما با شهر کم شد من دستور دادم که از چهار طرف شهر، چهار رشته نقب بسوی شهر حفر نمایند و نقب‌های مزبور میباید بزیر حصار اصفهان، برسد و در آنجا یک خزینه بوجود بیاید تا این که ما باروت در آن خزینه بگذاریم و منفجر کنیم.

روزی که من دستور حفر نعلها را دادم یقین داشتم همینکه نعل بزیر حصار شهر رسید من اصفهان را تصرف خواهم کرد چون بعد از اینکه چهار نعل از چهار طرف بزیر حصار میرسد ، ما با انفجار باروت حصار اصفهان را از چهار سمت فرو میریختیم و قشون من وارد اصفهان میگردد . ولی معماران من موضوعی را بمن گفتند که بکلی از آن بی اطلاع بودم و آن اینکه نعلها در همه جا به آب رسید و حفاران ما نمیتوانستند در آب کار کنند و پیش بروند . معلوم میشد که سرزمین اصفهان بقندی پر آب است که همین که زمین را حفر کنند و قدری پائین بروند بآب میرسند . بعد متوجه شدم که حصار اصفهان دارای بی است .

زیرا در منطقه ای که بعد از حفر زمین ، بزودی بآب میرسند نمیتوان برای شهر یک حصار هفت فرسنگ و نیمی ساخت . مگر اینکه حصار مزبور بی داشته باشد و بدون تردید بی حصار اصفهان سنگی است و ساختمان آن حصار طولانی سال ها بطول انجامیده است اگر ما میتوانستیم که نعل حفر کنیم و آب مانع از حفر نعل نمیشد میباید آنقدر پائین برویم تا اینکه از زیر بی حصار اصفهان بگذرد و قطع نظر از اینکه آنجا دریای آب بود و باروت ما را مرطوب میکرد و مانع از انفجار آن میشد ممکن بود که انفجار باروت نتواند حصار را ویران کند . بعد از بی بردن باین موضوع و تحقیق از سکنه اطراف شهر دانستم که چرا در اصفهان مجرای فاضل آب ساخته اند . زیرا در آن شهر ، نمی توان مانند بلاد ما چاه حفر کرد .

در اصفهان چاه زود به آب میرسد و در فصل زمستان و بهار و بطور کلی هر موقع که باران بیارد ، آب چاه بالا می آید و با سطح زمین موازی میشود و لذا سکنه اصفهان ناگزیر شده اند که برای رفع احتیاج خود مجرای فاضل آب بسازند و از حفر چاه صرف نظر کنند . چند روز دیگر معماران من بحفر نعلها ادامه دادند ولی دانسته شد که ادامه حفر نعل بی فایده است زیرا بجای اینکه خاک بیرون بیاورند گل بیرون می آورند و آنگاه نعل بجائی رسید که آب بود و حفاران ما نتوانستند بکار ادامه بدهند و من گفتم که کار را ترك کنند ، پس از اینکه از حفر نعل صرف نظر کردم دریافتم که برای تصرف اصفهان جز دوراه وجود ندارد . یکی عبور از مجرای رود خانه زاینده و ورود بشهر و دیگری حمله بحصار شهر بوسیله برجهای متحرك .

عبور از مجرای رود زاینده بمناسبت فراوانی آب مشکل بود و می باید اول مجرائی جدید برای آب رود بوجود بیاید و آبر را برگردانیم تا بتوانیم از مجرای خشك رود وارد شهر شویم . معماران من می گفتند که حفر مجرای جدید ، اگر تمام سکنه محلی را به بیکاری بگیریم و روزو شب کار کنند بمناسبت فراوانی آب که مستلزم حفر يك مجرای عریض و عمیق بود ، سه ماه طول می کشد .

من میدانستم که تا آن موقع آب رود زاینده بر حسب آنچه از سکنه محلی شنیده بودم کم میشود بطوریکه انسان می تواند از وسط رود بگذرد بی آنکه ناراحت گردد . لذا حفر يك مجرای بزرگ قدری بود طولانی و بدون فایده و تصرف شهر بوسیله برجهای متحرك زیاد تر اثر داشت و زودتر می توانستیم اصفهان را مسخر نمائیم . این بود که امر کردم درختهای پیرامون شهر را بپندازند و برج های متحرك بسازند و عده ای از سربازان خود را مجهز نمودم که حصار اصفهان را ویران کنند .

اگر من سربازان خود را برای ویران کردن حصار بیای دیوار میبرد در ظرف چند لحظه

بقتل میرسیدند . چون مدافعین از بالای حصار و برج ها روی سرشان سنگهای گران میباریدند یا روغن داغ بر سرشان میریختند ، اما اگر سربازان من در برج های متحرک بحصار نزدیک می شدند و با مدافعین پیکار می نمودند از دو حال خارج نبود . یا از راه حصار وارد شهر می شدند و آنگاه دروازه ها را بروی ما می گشودند یا چون مدافعین را سرگرم میکردند مانع از این می شدند که آنها بر سر کسانی که مشغول ویران کردن دیوار بودند ، سنگ ببارند یا روغن بر سرشان بریزند . من میدانستم که ویران کردن يك دیوار سطرین، مثل دیوار اصفهان که در قفای آن اراجه حرکت میکند کاری است بسیار دشوار و با کلفتی نمیتوان آن دیوار را آن هم از پای حصار ویران کرد . آن گونه دیوارهای سطرین را میباید از بالای دیوار با کلفتی ویران نمود . لیکن من می خواستم که سربازان ما که مأمور ویران کردن دیوار هستند بتوانند دریای دیوار حفره های بزرگ حفر کنند تا مادر آنها باروت بگذاریم و منفجر کنیم و دیوار را فرو بریزیم . برج های متحرک که میباید سربازان مادر آن جا بگیرند در مدت سه شبانه روز ساخته شد . بعد از آن ، سربازان مادر برج های متحرک با مدافعین حصار اصفهان شروع به نبرد کردند و بر سرشان تیر و سنگ بازیدند . ولی هر دفعه که عده ای از سربازان خرابکار ما پیای حصار نزدیک می شدند تا در آنجا حفره های وسیع برای نهادن باروت بوجود آورند مدافعین اصفهان می فهمیدند و دسته هائی از آنها سنگ های بزرگ را بر سر سربازان ما ساقط می نمودند و آنها را بقتل میرسانیدند .

پس از اینکه اصفهان را محاصره کردم میدانستم که شهر مزبور از تشنگی از یاد ر نیاید زیرا علاوه بر (زاینده رود) که از وسط شهر میگذرد اصفهان بطوری که بی بردم شهری است پر آب و در هر نقطه که زمین را حفر نمایند آب میرسند ولی امیدوار بودم که گرسنگی سکنه شهر را از یاد آورد لیکن اثری از قحطی محسوس نمی شد .

از سکنه قصبه (سده) پرسیدم مگر اصفهانیا چقدر آذوقه دارند که دوچار کمبود خوابار نمیشوند . سکنه قصبه مزبور بمن گفتند که رسم اصفهانیا این است که هر سال در موقع خرمین کوبیدن آذوقه یکسال خود را نقدیا با قساط خریداری می نمایند و در خانه جا میدهند و خیال آنها تا موقع خرمین کوبیدن سال بعد ، از حیث آذوقه ، آسوده می باشد آنها نه فقط غله یکسال را یکجا اکتیاع میکنند ، بلکه در مواقع عادی ، اگر کسی در بازار شهر ، قدری حبوب یا غله یا روغن خریداری نماید معلوم میشود که اصفهانیا نیست زیرا اصفهانیا خواربار خانواده خود را ، بطور جزئی خریداری نمی نمایند چون میدانند که برای آنها گران تمام می شود . بنابراین ، اینک در تمام خانه های اصفهان ، غله و حبوب و روغن هست و حتی سوخت آنها هم تأمین شده زیرا اصفهانیا ذغال و هیزم یکسال راهم در فصل تابستان و پائیز خریداری می نمایند . بدین ترتیب که ذغال را در فصل تابستان اکتیاع می کنند و هیزم را در فصل پائیز ، هنگام قطع درخت های خشک یا اشجار زائد خریداری می نمایند لذا نتوانستار نداشته باش که اصفهانیا ، بزودی از گرسنگی از یاد آیند ولی از پایان تابستان قحطی در شهر آغاز خواهد شد .

من نمی توانستم یکصد و بیست هزار سرباز خود را تا پایان تابستان پشت حصار اصفهان معطل کنم و علاوه بر هزینه قشون از شمال هم خیلی مطمئن نبودم . من میدانستم که در خوزستان دشمنان سرسخت دارم که اگر بمن دسترسی پیدا کنند مرا با سخت ترین شکنجه ها بقتل خواهند رسانید و نیز اطلاع داشتم که در آذربایجان يك پادشاه نیرومند هست و هر گاه امرای خراسان و

امرای شمال و پادشاه آذربایجان باهم متحد شوند میتوانند يك قشون نیرومند علیه من بسیج نمایند. این بود که من میباید هر چه زودتر کاز اصفهان رایگسره کنم و اگر فصل و هوا مساعد بود بسوی شیراز بروم و دماغ سلطان (آلمظفر) را بپخاک بمالم و اگر اوضاع جوی مساعدت نکرد به ماوراءالنهر برگردم.

ولی اصفهانیها بشدت مقاومت می کردند. یکی از کارهای آنها این بود که قسمت های ویران حصار را با سرعت مرمت می نمودند بطوری که راه عبور ما بسوی شهر در اندک مدت مسدود میگردد. سربازان من درون برجهای متحرك و مرتفع با سربازانی که در حصار شهر بودند می جنگیدند و آنها را مشغول می نمودند تا این که عده ای دیگر از سربازان ما بتوانند پای حصار، حفره ای بوجود بیاورند و در آنجا باروت بگذارند و منفجر کنند. بطوری که گفتم اصفهانیها از بالاسنک های گران بر سربازان ما که پای حصار مشغول ایجاد حفره بودند می باریدند و آنها را بقتل میرسانیدند و پس از این که ما موفق میشدیم حفره ای در پای حصار ایجاد کنیم و باروت منفجر نماییم و قسمتی از حصار را فرو بریزیم اصفهانیها با سرعت زیاد در عقب منطقه ویران باخت و سنگ، حصار را دیگر بوجود می آوردند. آزمایش بمانشان داده بود که باید حفره های قاعده حصار را هنگام شب که هوا تاریک است حفر کرد تا این که اصفهانیها سربازان ما را نبینند. و از بالا بر سرشان سنگ نریزند. ولی صدای کلنگ زدن ما توجه اصفهانیها را جلب میکرد و طولی نمی کشید که از بالای حصار مشعل هایی که بطناب آویخته بود نمایان میگردد و پای حصار را روشن مینمود و بیدرتنگ، سنگ های گران، سر سربازان ما فرودمی آمد. من از جنگ اصفهان یک آزمایش دیگر تحصیل کردم و آن ضرورت تربیت شاهین بود. وقتیکه من وارد اصفهان شدم مشاهده کردم که روزها، دسته هایی از کبوتران در آسمان شهر پرواز میکنند. اهالی سده میگفتند که اصفهانیها، خیلی به کبوتر علاقه دارند و از کودکی، کبوتران را تربیت و اهلی میکنند ولی نمی دانستم که کبوتران مزبور وسیله انتقال خبر از نقطه ای به نقطه دیگر هستند اصفهانیها بوسیله کبوتر از نزدیک شدن من بشهر مطلع شدند و خود را برای دفاع آماده کردند و بعید نبود که بوسیله کبوتر، از بلاد دیگر کمک بخواهند. عادت کبوتر این است که هر جا باشد بسوی آشیان پرواز می نماید و اگر کبوتری را که در اصفهان آشیان دارد در فاصله پنجاه فرسنگی اصفهان رها نمایند، بسوی شهر پرواز میکنند و وارد آشیان خود می شود.

اصفهانیها بوسیله کبوتران خود از اخبار نقاط دور دست مطلع می شوند و اخبار خود را برای جاهای دور میفرستند. چاره رفع خطر مزبور شاهین است و شاهین، کبوتران قاصد را صید می نماید و مانع از این میشود که به مقصد برسند و من عزم کردم که از آن پس در تمام جنگ ها با خود شاهین ببرم تا کبوتران قاصد را در آسمان صید کنند. اصفهانیها با مقاومت خود مرا بسیار خشمگین کرده بودند و من نامه هایی را به تبر بستم و بدرون شهر پرتاب کردم و در آن نوشتم که هر گاه بر شهر مسلط شوم، کسی را زنده نخواهم گذاشت. تهدید من، قدری مقرون با عراق بود زیرا من در موقع گشودن شهرها از قتل دانشمندان و صنعتگران و شعرا خودداری می کردم و تیغ را بر آنها حرام می دانستم.

بمن گفته بودند که در اصفهان صنعتگرانی هستند که در ساختن شمشیر و زره و منفجر کم نظیر می باشند و شمشیرهای اصفهانی در سراسر عراق و فارس معروف است من فکر میکردم که به صنعتگران مزبور احتیاج دارم و باید آنها را به ماوراءالنهر ببرم تا در آنجا برای قشون

من شمشیر و زره و منبر بارند و شامگردان سمرقندی و بخارا ئی و قولدیری را در کارگاههای خود تربیت کنند . فصل بهار تمام شد و تابستان فرارسید بدون اینکه اصفهانها دچار قحطی شوند یا آماده برای گشودن دروازه های شهر باشند عده ای از سربازان من بیمار شدند و من متوجه گردیدم که بیماری آنها ناشی از آب است چون در ماوراءالنهر نیز از آن بیماری وجود داشت و دارد و در فصل بهار و تابستان مردم در نقاطی که آب های خط-رناك دارد دوچار آن بیماری می شدند و می شوند و اصفهانها بیماریهای مزبور را تب نوبه میخواندند (تیمور لنگک می گوید که بیماری تب نوبه از آب خطرناك است و معلوم میشود که اطبای قدیم ایران بیماری مالاریا را ناشی از آب میدانستند همچنانکه اطبای قدیم اروپا هم عقیده داشتند که مرض مالاریا ناشی از آب راكد می باشد و در زبان فارسی این دوره اصطلاح (بدآب و هوا) یادگاری است از نظریه اطبای قدیم ما - مترجم) گاهی فکر میکردم که بمحاصره اصفهان خاتمه بنهم و راه فارس را پیش بگیرم و بچنگک پادشاه فارس بروم ولی می فهمیدم که قرار دادن شهری مستحکم چون اصفهان را در عقب خود ، و رفتن بسوی فارس دیوانگی است چون شاید راه مراجعت مرا قطع نمایند .

گاهی هم با خود میگفتم بماوراءالنهر برگردم و سال دیگر عزم اصفهان کنم ولی فرور من مانع از این بود که بدون گشودن شهر اصفهان مراجعت نمایم بعد از اینکه فصل تابستان فرا رسید آب رود (زاینده) کم شد ولی هنوز رودخانه مزبور خیلی آب داشت و قشون من نمی توانست از راه رودخانه وارد شهر شود ب فکر افتادم که مجرای رودخانه (زاینده) را برگردانم و از بستر خشك رودخانه وارد شهر شوم و چندتن از معماران را بد اتفاق دسته ای از سربازان برای تحقیق فرستادم تا اینکه سواحل رود زاینده را از نظر بگذرانند و بگویند که در کجا میتوان يك مجرای جدید برای رودخانه حفر کرد و آب زاینده را برگردانید

گفتم که رود زاینده از مغرب بسوی مشرق حرکت میکند و معماران من راه مغرب را پیش گرفتند تا قسمت های علیای رودخانه را از نظر بگذرانند و بعد از سه روز مراجعت کردند و گفتند سواحل رودخانه زاینده در طرف مغرب بلند است و آب رودخانه ، بر آن سوار نمی شود و اگر بخواهند مجرای جدید بسرای رودخانه حفر کنند باید عده زیادی از کارگران را برای مدت مدیدی بکار انداخت تا بسرامدگی ساحل از بین برود و آب وارد یکی از دشت هائی که در طرفین رودخانه هست بشود. نظریه معماران تقریباً همان بود که در بدو ورود گفتند و اظهار داشتند که میتوان آب رود زاینده را برگردانید اما خیلی زحمت دارد و طول می کشد تا اینکه مجرای جدید احداث گردد سربازان من یکی بعد از دیگری ناخوش می شدند و بتجویز اطباء من آنها را از اصفهان دور میکردم و به قصبه ای موسوم به مورچه میفرستادم زیرا آب آن قصبه خطرناك نبود.

در شهر اصفهان رفته رفته آثار کمبود خواربار محسوس گردید ولی هنوز حاضر نبودند شهر را تسلیم کنند و فکر میکردند که من از طول مدت محاصره خسته خواهم شد و مراجعت خواهم کرد من آنقدر در پیرامون اصفهان توقف کردم تا فصل تابستان گذشت و نسیم خنك پائین وزیدن گرفت. در آن موقع آب رودخانه زاینده بقدری کم شده بود که نه فقط سواران بلکه افراد پیاده هم می توانستند بدون اشکال از مجرای رود، وارد شهر شوند. من ۹ هزار نفر از سربازان

خود را بمناسبت اینکه بیمار بودند از اصفهان دور کردم و پنج هزار تن از آنها هم در جنگه هالی که با منصورین کردیم کشته شدند و برای من یکصد و شش هزار سرباز باقی ماند.

قبل از اینکه بشهر حمله کنم پنجاه هزار تن از سربازان خود را بدو قشون بیست و پنج هزار نفری تقسیم کردم و آنها را بمنوان ذخیره در خارج از شهر نگاه داشتم چون يك سردار جنگی موقمی که حمله میکند باید ذخیره داشته باشد تا اگر وضع جنگه برای او وخیم گردید از نیروی تازه نفس ذخیره استفاده نماید. وارد کردن تمام سربازان بمیدان جنگه ، در يك موقع دور از عقل است چون همه خسته میشوند و همه ممکن است دوچار خطر گردند شصت و شش هزار سرباز بقیه قشون خود را منقسم به سه دسته کردم و دسته ای مأمور شدند که از طرف مشرق از مجرای رودخانه (از مخرج آن) وارد شهر شوند و دسته ای دیگر از مجرای رودخانه قدم بشهر بگذارند. دسته سوم هم مأمور گردیدند که در همان موقع در صدد برآیند حصار شهر را بوسیله انفجار باروت ویران کنند من میدانستم وقتی ما از دو طرف ، از راه مجرای غربی رودخانه وارد شهر شویم بطور حتم عده ای از جنگجویان اصفهانی که در حصار هستند فرود می آیند تا این که جلوی ما را بگیرند در نتیجه شماره مدافین حصار شهر کم میشود و سربازان ما خواهند توانست آسانتر پای حصار را حفر نمایند و باروت منفجر کنند.

در بامداد روز پانزدهم جمادی الاولی در سال ۷۸۰ هجری قبل از اینکه آفتاب طلوع کند و اندکی بعد از اینکه فجر دمید حمله بزرگ علیه اصفهان شروع شد.

بسربازانی که از دوسو میباید بشهر بروند گفتم شما بدانید که نباید برگردید و اگر مراجعت کنید بهلاکت خواهید رسید من فقط در يك صورت بشما اجازه بازگشت میدهم و آن اینکه اصفهان مسخر شده باشد. بسربازانم گفتم بیهج کس ترحم نکنید و هر کس که مقاومت مینماید بقتل برسانید ولو طفل باشد. وقتی که شهر مسخر شد آنوقت من راجع بسرنوشت آن عده از مردم که زنده مانده اند تصمیم خواهم گرفت و دستور خواهم داد که با آنها چگونه رفتار کنند. سربازان می دانستند اگر اصفهان را مسخر کنند فنی خواهند شد زیرا تمام اموال سکنه شهر نصیب آنها خواهد شد. من شنیده بودم که زیباترین زنهای ایران در شهر اصفهان هستند و بسربازان خود وعده دادم که بعد از تصرف شهر تمام زنهای جوان و زیبا، از آن شما خواهد بود. طبق معمول وقتی سربازان من میادرت بحمله کردند من در خارج شهر یعنی مدخل رودخانه زاینده بجا ماندم ولی نه از آن جهت که از کسی میترسیدم بلکه برای اداره کردن قشون و تقویت روحیه سربازان خود .

من میدانستم اگر قبل از پیروزی بقتل برسم روحیه سربازانم متزلزل میشود و دیگر نمی توانند با دلگرمی بجنگند. گرچه پس از من پسرانم فرماندهی جنگه را برعهده میگرفتند ولی آنها جوان بودند و سرداران و سربازان را مثل من نمی شناختند. سربازان من مسلح به شمشیر و تبر و کمرز اما پیاده از دو طرف وارد شهر شدند. من میدانستم هنگام تصرف يك شهر سربازان پیاده بهتر از سربازان سوار اثر دارند زیرا کوچه های شهر مانع از فعالیت سواران می شود و سواران را باید درجایی بکار انداخت که جلگه مسطح یا میدان های وسیع وجود داشته باشد. ولی آماده بودم که اگر در خیابانها و میدانهای وسیع مقابل سربازانم مقاومت نمایند عده ای از سواران نیروی ذخیره را بشهر بفرستم تا این مزاکر مقاومت را بزودی از بین ببرند.

گفتم حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت و دارای سیصد برج بود و از پشت حصار اراجه عبور میکرد . هیچکس نمیدانست آن حصار چه موقع ساخته شده ولی بدفعات آنرا درست کرده بودند.

پیش نماز قسبه (سده) برایم نقل کرد که حصار اصفهان از طرف نوح پینمبر ساخته شده و آنقدر حصار مزبور محکم است که طوفان نتوانست آنرا ویران نماید و حتی گفت که نوح پینمبر، قبل از طوفان، کشتی خود را در اصفهان ساخت و از آنجا براه افتاد و ویران کردن آن حصار حتی بوسیله احتراق باروت کلری بود مشکل برای اینکه خیلی ضخامت داشت. مع هذا برای اینکه بتوانیم زودتر شهر را تصرف نماییم ، مجبور بودیم که حصار را ویران کنیم و قسمتی از سربازان خود را وارد شهر نماییم. وقتی سربازان من وارد اصفهان شدند در تمام آن شهر یک اسب و یک قاطر و الاغ و یک سگ موجود نداشت و سکنه اصفهان تمام جانوران را از فرط گرسنگی خورده بودند .

در آنروز گرسنگی سکنه شهر خیلی بجا کمک کرد و اگر اصفهانیها گرسنه نبودند سهولت ازها در نمی آمدند چون در مدت محاصره طولانی شهر اصفهان نشان دادند که میتوانند مقاومت نمایند. بامداد آنروز آفتاب دمید و بعد از آن هوا مستور از ابر گردید و از ظهر، اولین باران پاییزی باریدن گرفت. ریزش باران ما را اذیت میکرد لیکن بچنگ ادامه میدادیم . با اینکه اصفهانیها گرسنه بودند هنگامیکه سربازان من از دو مندخل و مخرج زاینده رود وارد شهر شدند سخت مقاومت کردند. در حالیکه مردهای اصفهانی مقابل سربازان ما مقاومت میکردند زنها و سالخوردهگان هر چه را که بدست می آوردند در کوچه ها روی هم می انباشتند تا اینکه دیواری بوجود بیاورند و از عبور ما ممانعت نمایند. نزدیک ظهر قبل از اینکه نزول باران شروع شود از بعضی از آن دیوارها دود بر میخاست و معلوم میشد که اصفهانیها میخواستند برای ممانعت از عبور ما از آتش نیز استفاده نمایند. لیکن بعد از اینکه باران فروریخت آتشنا را خاموش کرد . نزدیک ظهر قبل از نزول باران سربازان من خواستند که در چند نقطه بوسیله احتراق باروت رخنه هایی در حصار شهر بوجود بیاورند و عده ای از آنها از آن رخنه ها وارد شهر شوند و بکمک همقطاران خود بشتابند بعد از اینکه باران فروریخت هم حفر قاعده حصار برای نهادن باروت در حفره ها مشکل شد و هم نگاهداری باروت برای اینکه رطوبت بر ندارد زیرا، باروت مرطوب محترق نمیشود .

مع هذا هنگام عصر ما توانستیم در چند نقطه دیگر هم حصار را ویران نماییم و عده ای از سربازان خود را بداخل شهر بفرستیم . سواران من در بیرون شهر زیر باران متوقف بودند و انتظار میکشیدند که فرمان جمله از طرف من صادر شود. ولی وضع شهر و بخصوص بعد از اینکه باران ادامه یافت بوضعی درآمد که من نمیتوانستم از آنها استفاده کنم و ناگزیر باید آنها را پیاده کرد و بشهر فرستاد. سربازان (چتین) که من در این سرگذشت شمه ای راجع به آنها صحبت کردم جزو سربازانی بودند که در بامداد وارد شهر شده بودند و (اورگون - چتین) فرمانده آنها نیز با آنان بشهر رفت . عده ای از سربازان مزبور در مقابل اصفهان بقتل رسیدند و هنگام عصر برای من خبر آوردند که (اورگون - چتین) کشته شد و بعد جسد او را از شهر خارج کردند و من مشاهده نمودم که اصفهانیها سر (اورگون - چتین) را از بدنش جدا کرده ، سر نیز مزده اندو

(اورگون-چتین) شمشیر نداشت ولی خفتان در برش و ساقبند بر پایش دیده میشد .
من دستور دادم که خفتان و ساقبند او را از جسدش دور نمایند و نگاهدارند تا اینکه
در ماوراءالنهر بخانوادهائی داده شود و جسدی سر را دفن نمایند چون پیش بینی میکردم که سر
او بدست نخواهد آمد .

روز کوتاه یائیز بانتهای میرسید بدون اینکه جنگ خاتمه یافته باشد و چون باران میبارید
قبل از اینکه روزپایان برسد ناریک شد. من تا آن موقع ۲۵ هزار تن ازینجاه هزار سوار را که
جزو نیروی ذخیره بودند پیاده بشهر فرستادم تا اینکه قبل از فرود آمدن تاریکی کار شهر را
یکسره نمایند ولی کار جنگ خاتمه نمی یافت برای اینکه در اصفهان صدها میدان جنگ بوجود
آمده بود و در هر قدم خانه ها و موانعی که اصفهانی ها در کوچه ها بوجود می آوردند راه عبور
سربازان ما را مسدود میکرد من برای اینکه بتوانم مسلط بروضع جنگ باشم در خارج شهر
بسر میبردم و بعد از اینکه باران شروع شد در خیمه جا گرفتم قبل از اینکه هوا تاریک شود
(قولربیک) سردار من، از شهر مراجعت کرد و بمن گفت ای امیر امشب کار جنگ تمام نمیشود و
باران و تاریکی بیکار را دشوارتر خواهد کرد و آیا موافقت میکنی که امشب جنگ متار که شود
و از بامداد فردا بیکار را تجدید کنیم.

گفتم متار که کردن جنگ در مقابل دشمنی که متوجه شده میتواند از خود دفاع کند بصلاح
نیست . اصفهانی ها اکنون گرسنه هستند و از گرسنگی بجان آمده اند. جنگ آنها در مدت محاصره
و امروز بما نشان داد که دلیر می باشند و جرئت دارند و از آوازه و شهرت ما نمی ترسند ما
اگر جنگ را متار که کنیم ممکن است که مورد شبیخون قرار بگیریم و اصفهانی های گرسنه و از
جان گذشته، در تاریکی از شهر خارج شوند و بر ما بتازند و در آن صورت زیر این باران وضع ما
وخیم تر خواهد شد .

(قولربیک) گفت ای امیر، من از این جهت میگویم که امشب جنگ باید متار که شود
که ما فردا بتوانیم از روی یک روش منظم تمام خانه های اصفهان را بکوبیم زیرا برای اینکه
بتوان این شهر را تصرف کرد میباید تمام خانه ها را ویران نمود. این کار امشب در تاریکی و
زیر باران میسر نیست ولی فردا میتوان خانه ها را کوبید تا اینکه اصفهانیها نتوانند در پناه
خانه ها مقاومت نمایند و از بام منازل سنگ بر ما ببارند و ما رازنده بسوزانند. من اطلاع داشتم که
در آن روز نزدیک ظهر اصفهانیها که چندتن از سربازان ما را اسیر کردند مقابل چشم سایر
سربازان آتش افروختند و آنها را زنده سوزانیدند تا اینکه سربازان مرا بترسانند و نیروی
جنگی آنان راست نمایند.

به (قولربیک) گفتم که متار که کردن جنگ، بصلاح نیست و نباید با اصفهانیها فرصت
بدهیم که خود را جمع آوری نمایند و امشب بما شبیخون بزنند یا فردا با توانائی جدید بما
حمله نمایند . امشب جنگ تا صبح می باید ادامه داشته باشد منتها عده ای قلیل از سربازان ما
مامور جنگ خواهند شد و بقیه استراحت خواهند نمود تا اینکه فردا بدون خستگی شروع بجنگ
کنند. امشب اصفهانیها باید حضور دائمی ما را در شهر بخوبی حس نمایند تا بفکر شبیخون
زدن نیفتند. پانزده هزار تن از سربازان من در دو کشیک مامور شدند که در شهر با اصفهانیها
تماس داشته باشند و من بقیه سربازان را برای استراحت مرخص نمودم و آنها درون خیمه های

خود خوابیدند و روی خیمه‌ها نمد انداختند تا اینکه باد آن بدرون خیمه‌ها نفوذ ننماید.
با وجود باران. همان شب چند جای دیگر از حصار را ویران کردیم تا اینکه روز بعد
برای حمله بشهر، آزادی بیشتری داشته باشیم. گفتم که آنروز من بایکصد و شش هزار تن به
اصفهان حمله کردم که پنجاه هزارتن از آنها جزو ذخیره بودند. وقتی شب فرارسید، شماره
سربازان من کمتر شد و اصفهانیها در آن روز هشت هزار و پانصد تن از سربازان مرا
بقتل رسانیده یا از کار انداختند.

چون پیش بینی میکردم که باران طولانی خواهد شد و وضع جنگ اصفهان طوری بود
که احتیاج بسوار نداشتم قسمتی از اسبها را همانروز قبل از این که هوا تاریک شود به (سده)
فرستادم تا اینکه زیر باران نمانند. برای اسبهای دیگر که بودندشان در میدان جنگ ضروری
بنظر میرسید از تنه و شاخه‌های درختان سرپناه ساختیم تا اینکه زیر باران قرار نگیرند. اگر
اسب‌های ما تلف میشدند میتوانستیم در شهرستان‌های مرکزی ایران و (ری) و خراسان اسب
بدست بیاوریم. اما اسب‌هایی که بدست می‌آوردیم دارای مزیت اسب‌های ما نبودند. اسب‌های ما
از نوع اسب‌های سوغان شده محسوب میگردد و می‌توانستند بدون خسته شدن راههای طولانی
را طی کنند و ما اگر اسب‌های خود را از دست میدادیم و اسب‌های جدید و سوغان نشده را بکار
میانداختیم نمیتوانستیم مسافتات طولانی را یک نفس طی نمائیم. آنشب تا صبح باران بارید و
تا بامداد سربازان ما مشغول جنگ با اصفهانیها و ویران کردن خانه‌های شهر و فروریختن حصار
بودند. وقتی بامداد طلوع کرد در ریزش باران متوقف گردید و آفتاب دمید و هوا گرم شد سرداران
خود گفتم که تمام وسائل موجود در قشون را برای ویران کردن در دسترس سربازان قرار بدهند
و هر سرباز بداند که در آنروز، هم مردی سلحشور است و هم یک کارگر بنائی.

(توضیح - بدون تردید (تیمور لنگه) در سرگذشت خود (کارگر بنائی) بکار نبرده ولی
(مارسل بریون) اینطور ترجمه کرده و این تذکر را دادیم تا خوانندگان تصور نفرمایند که مترجم
این سرگذشت متوجه نیست که بعضی از اصطلاحات و تغییرات امروزی در دوره تیمور لنگه
نبوده است. مترجم)

طرز دسته بندی سربازان را برای ویران کردن خانه‌های شهر بمهده سرداران خود
گذاشتم تا در هر منطقه با توجه بوضع آنجا سربازان را دسته بندی نمایند و گفتم اگر باینیه‌ای
رسیدید که نتوانستید بهولت ویران کنید اطلاع بدهید تا بوسیله احتراق باروت آنرا ویران
نمائیم. بیست هزار تن از سربازان خود را بمنوان ذخیره در خارج از شهر گذاشتم و بابقیه بشهر
حمله ور شدم.

حمله ما از چهار طرف شروع شد و مثل روز قبل، اجبار نداشتم که فقط از راه رود (زاینده)
وارد شهر شوم. خود من باده‌ته‌هایی از سربازان پیاده وارد شهر گردیدم و ویرانه آنقدر زیاد
بود که سواران نمیتوانستند از شهر عبور نمایند. مشاهده لاشه‌های گل‌آلود نشان میداد که روز
قبل، در آن شهر جنگی بزرگ در گرفته و میدیدم که سربازان بدستور من عمل نموده مرد و زن و
کودک را بدون ترحم از دم تیغ گذرانیده‌اند. باران طولانی روز و شب قبل ویرانه‌های شهر را

مبدل به باطلاق کرده بود و من و سربازانم باز حمت عبور می نمودیم و گاهی تانیمه ساق موژه من در گل فرو میرفت. مرد جنگی برای این پرورش یافته که در میدان جنگ تازانوش در خون فرو برود و اگر تانیمه ساق پای او در گل فرورود نباید شکایت نماید.

من از صوبت راه پیمائی در شهر شاکی نبودم ولی می دانستم که گل ولای برای سربازان من تولید حمت زیاد خواهد کرد. اصفهانی ها در پناه خانه های خود بسوی ماسنک و تیر میباریدند و سربازان من بعد از عبور از باطلاق ها و برکه های آب، خود را بنهانه ها می رسانیدند و بسرعت شروع بویران کردن می نمودند. همینکه يك خانه ویران میشد سکنه آن می کوشیدند خود را بنهانه های دیگر برسانند. فرصت آنقدر تنگ و خشم ما بقدری زیاد بود که وقتی يك زن زیبا بچنگ ما می افتاد نمی توانستیم او را اسیر کنیم و دردم سرش را میبیریدیم یا شکمش را پاره می کردیم تا به بینیم روده هایش چگونه بیرون میریزد. رخسار مقتولین نشان میداد که گرسنه بوده اند زیرا اکثر آنها صورت های لاغر داشتند و وقتی شكیم يك مرد یازن اصفهانی را میبیریدیم قدری سبزی از شکمش خارج میگردید و بعید نبود که برگ درختان شهر باشد. من چون می خواستم همه جا سرکشی کنم، در يك منطقه بخصوص توقف نمی نمودم و از يك نقطه به نقطه دیگر میرفتم.

وضع جنگ در تمام جبهه ها عموماً متشابه بود و در همه جا اصفهانی ها می کوشیدند که در وسط معابر سد هائی برای ممانعت از عبور ما بوجود بیاورند و در پناه خانه ها با ما بجنگند و بر سرمان سنک و تیر ببارند. کمتر اتفاق می افتاد که مردان اصفهانی برای جنگ علنی بمصاف ما بیایند و آزموده بودند که جنگ در پناه موانع کوچک ها، و خانه ها، کمتر خطر دارد.

در يك منطقه يك مسجد بزرگ در سر راه سربازان من نمایان گردید که دیوارهای سطری و آجری داشت و من با اینکه برای مسجد خیلی احترام قائل هستم امر کردم که دیوارهای آن مسجد را با احتراق باروت ویران کنند و تمام کسانی که در مسجد هستند و بسوی ما تیر و سنک می اندازند بقتل برسانند و لو بخواهند تسلیم شوند، در منطقه دیگر، بيك قبرستان رسیدم ولی قبرها سنک نداشت معلوم شد که اصفهانیها تمام سنگها را از روی قبور برداشته و با آنها در مدخل کوچه ای که بالای قبرستان قرار گرفته بود يك دیوار بوجود آورده اند تا نگذارند ما عبور کنیم. من به عده ای از سربازان که پیرامونم بودند گفتم که در پناه سپر بدیوار مزبور نزدیک شوند تا اینکه از ضربت سنک ها و تیرها مصون باشند و يك مرتبه مبادرت بحمله نمایند. وقتی سربازان ما نزدیک دیوار رسیدند چند نفر از اصفهانیها بكمك يك دیگر چند سنک بزرگ را که بالای دیوار قرار داشت و در گذشته سنک قبر بود روی سربازان ما انداختند و چند نفر را بهلاکت رسانیدند. ولی بقیه موفق شدند که از دیوار بالا بروند و عده ای از مدافعین عقب نشینی کردند و بسوی مرکز شهر رفتند. در حالی که سربازان من از چهار سمت خانه ها را ویران می کردند و جلو میرفتند، (قولر بيك) با سربازان خود توانست در شمال شهر يك خیابان عریض را اشغال کند. سربازان (قولر بيك) در آن خیابان، جلو میرفتند و هم ازدو طرف شکافی را که بوجود آورده بودند توسعه میدادند یعنی خانه های شهر را در دو طرف خیابان می کوبیدند و سکنه آن را بقتل می رسانیدند یا وادار بفرار می نمودند. (جهانگیر) پسر من نیز موفق گردید از

جنوب شهر وارد. يك خيابان بالنسبه عريض شود و در آنجا هم شكافي در شهر بوجود بياورد و جلو برود.

پسرم (جهانگیر) مانند (قولر بيك) درمير خود تمام خانه هارا در دو طرف معبر ويران می کرد و پيش ميرفت تا اينكه به مسجدی رسيد كه معلوم شد مسجد جامع اصفهان است گروهی از اصفهانیان در آن مسجد جمع شده بودند و قصد مقاومت داشتند و پسر آنها را از دم تیغ گذرانید ولی سه نفر را كه معلوم شد پيش نماز مسجد جامع هستند نكشت زیرا ميدانست كه من همد کرده ام كه علماء و شعراء و صنعتگران را بقتل نرسانم. (جهانگیر) آن سه نفر را نزد من فرستاد و من از آنان پرسیدم آیا شما سه نفر پيش نماز مسجد جامع هستید؟ آنها جواب مثبت دادند سوال كردم كه آیا بنوبه در آن مسجد نماز میخوانید یکی از آنها كه ریش سفید و بلند داشت گفت ای امیر، ما بنوبه نماز نمیخوانیم بلكه هر روز مشغول خواندن نماز می شویم چون جواب آنها برای من تازگی داشت پرسیدم كه آیا شما هر روز، در مسجد جامع نماز میخوانید یعنی مردم روزها به امام دريك مسجد اقتدا می كنند و نماز می خوانند؛ روحانی ریش سفید گفت بلی ای امیر. پرسیدم لا بد شما كه سه امام هستید در سه نقطه مختلف از مسجد بنماز میایستید آنها جواب مثبت دادند و گفتند مسجد جامع دارای سه شبستان است و هر يك از ما در یکی از آن شبستانها نماز می خوانیم.

گفتم اکنون موقع جنگ است و من فرصت ندارم كه باشما زیاد صحبت كنم ولی میپرسم برای چه، دو نفر از شما بنفر سوم اقتدا نمیكنند تا اينكه تمام نماز گزاران بيك نفر اقتدا نمایند و نماز بگذارند. مردی كه ریش سفید داشت گفت ای امیر، در اینجا مردم به پيش نمازی اقتدا می كنند كه او را عادل بدانند و بهمین جهت هر كس بيك امام اقتدا می كند زیرا فقط او را عادل می دانند حاضر نیست جز او، دیگری را مقتدای خود بدانند. به پسر مرد گفتم اگر تو بيك كفاش بگوئی كه برای تو كفش بدوزد آیا تحقیق می كنی كه بدانی وی عادل است یا ظالم. تو از او كفش می خواهی و او نیز برای تو كفش می دوزد و بعد از اینكه كفش تو را دوخت، پولش را از تو دریافت می كند. در دین اسلام، هنگام نماز مسلمین باید بیك نفر اقتدا كنند و نماز بخوانند و كافی است كه آن شخص يك مسلمان عادی باشد تا بتوان باو اقتدا كرد.

در هیچيك از احكام دین گفته نشده كه پيش نماز باید از فرشتگان باشد و همینكه مردم او يك مسلمان واقعی بدانند كافی است و عادل بودن پيش نماز یعنی عملی از او دیده نشود كه مفایر با دین اسلام باشد. من در آن روز فرصت نداشتم كه بیش از آن، راجع به آن مسئله با آن سه پيش نماز صحبت كنم و گرنه با آنها ثابت می كردم كه در هر نقطه كه مسلمین می خواهند نماز جماعت بخوانند باید بيك نفر اقتدا كنند و لزومی ندارد كه آن شخص جزو زهاد و او تاد باشد و همین قدر كه مردم او را مردی مسلمان بدانند كافی است كه بتواند امام شود و دیگران باو اقتدا كنند.

جنگ شهر اصفهان بصورتی درآمد كه بود كه من متوجه شدم در این شهر تا خانه ای ویران نشود نمی توان سکنه آن را معدوم كرد در حالیکه (قولر بيك) و (جهانگیر) در منطقه خود خانه ها را ویران می کردند و سکنه منازل را از دم تیغ می گذرایند و جلو میرفتند من هم در منطقه خود،

مبادرت بهمان روش جنگی می نمودم. هنگام ظهر بر اثر حرارت آفتاب قسمتی از زمین خشک شد و ما از آن بیدم، بهتر توانستیم مبادرت بچنگ بکنیم. (قولربیک) و پسر (جهانگیر) بهم رسیدند و آنگاه در امتداد شرق و غرب، خانه هارا ویران کردند.

من ضمن پیشرفت در شهر بمحله ای رسیدم که خانه های آنجا را با چوب ساخته بودند و چون ویران کردن خانه های چوبی اشکال داشت امر کردم آنها را آتش بزنند و سربازان من مقدار زیادی کهنه های آغشته برون را مشتعل کردند و خانه هارا بدان وسیله آتش زدند و بزودی حریق توسعه یافت و سکنه خانه هامجبور گردیدند که از آن منازل بگریزند و دوچار شمشیرها و نیزه های ما شوند.

یک وقت مشاهده کردم که گروهی از سکنه شهر، یک روحانی سالخورده را جلوانداخته اند و بسوی من می آیند و آن مرد کتابی در دست دارد که معلوم شد قرآن است. مرد روحانی پس از اینکه بمن نزدیک شد گفت ای امیر، تو مردی مسلمان هستی و تو را باین قرآن سوگند میدهم که از قتل عام بقیه مردم اصفهان صرف نظر کن. گفتم مردم اصفهان چون مقاومت کردند مستوجب مجازات هستند و باید قتل عام شوند آن ها از روزی که محاصره این شهر شروع شده تا کنون هزار ها تن از سربازان مرا کشته اند و من نمی توانم از خون سربازان خود صرف نظر نمایم تنها وعده ای که می توانم بگو بدهم این است که اگر سکنه شهر تسلیم شوند ممکن است از قتل عده ای از آنها که بکار من می آیند صرف نظر نمایم. آن مرد سالخورده بگریه افتاد و گفت ای امیر، مردم این شهر از گرسنگی رمق ندارند برای مردم گرسنه رحم کن. گفتم این مردم می توانستند بعد از ورود من باین شهر، دروازه ها را بکشایند و تسلیم شوند و در آن صورت به سکنه اصفهان رحم می کردم و از خون آنها می گذشتم ولی بعد از اینکه هزاران تن از سربازان مرا کشتند، تراحم بر آنها بیاورد است و من در چنگ بدشمن رحم نمیکنم ولی از قتل تو و کسانی که با تو آمده اند، مناسبت ای که ایلمچی هستید صرف نظر مینمایم.

ساعتی دیگر بمن گفتند که با ادامه ویران شدن خانه ها تمام اموال مردم زیر آوار میرود و غنیمت جنگی نصیب سربازان من میشود ولی اگر بازمانده سکنه اصفهان امان بدهند غنائم جنگی نصیب سربازان من خواهد شد. این بود که من موافقت کردم از خون بازماندگان بگذرم مشروط بر اینکه خانه هارا تخلیه کنند. آن قسمت از سکنه شهر اصفهان که زنده مانده بودند، برای اینکه جان خود را از مرگ برهانند تسلیم شدند و من از همان روز آنها را وادار به دفن اموات کردم. در شهر آن قدر کشته بود که جز بوسیله اقدام دسته جمعی با مانده سکنه شهر نمیتوانستند آنها را دفن کنند. من موافقت کردم که زنهای شهر، بین افسران و سربازانم تقسیم شوند و هر چه در شهر ارزش داشت از طرف ما تصاحب شد تا بعد ترتیب تقسیم آنها بین سربازان من داده شود.

در دومین روز جنگ اصفهان هفت هزار تن دیگر از سربازان من به قتل رسیدند و من اصفهانیه را مأمور دفن اموات خودمان نیز کردم و وقتی که از دفن اموات فارغ شدند دستور دادم که سکنه شهر و سایر قبایل و قراء اطراف را برای ویران کردن حصار اصفهان به بیگاری بگیرند. من هر شهر محکم را که تصرف کردم حصارش را ویران نمودم تا این که مرتبه ای دیگر

سکنه آن شهر، مقابل من مقاومت ننمایند. من صدرالدین رادر اصفهان ندیدم و معلوم شد که آن مرد، بر حسب توصیه من قبل از این که جنگ اصفهان شروع شود از آنجا رفته بود وقتی من اصفهان را تصرف کردم دوسوم شهر ویران شده یا سوخته بود و سه چهارم از سکنه شهر، بهلاکت رسیدند. افسران و سربازان من مجاز شدند که از زنهایی که من بآنها واگذار کردم ممتع گردند و در موقع کوچ کردن من از اصفهان آنها را بفروش برسانند یا رها کنند چون ما نمیتوانستیم زنها را با خود ببریم.

بعد از خاتمه جنگ اصفهان، من مجبور شدم که برای تقسیم غنائم جنگی بین افسران و سربازان و همچنین برای ویران کردن حصار شهر باز در آنجا توقف کنم.



فصل دوازدهم

جنگ با سردار مغول

بطوری که گفتم قصد داشتم بعد از خاتمه جنگ اصفهان به فارس بروم و دماغ سلطان فارس را که بمن ناسزا گفته بود بر خاک بمالم ولی از سر قندر بوسیله پیک، بمن اطلاع دادند که مرتبه ای دیگر (توک تامیش) ماوراءالنهر را مورد حمله قرار داده است.

(توک تامیش) باز از غیبت من استفاده کرد و به ماوراءالنهر حمله نمود و عده ای را کشت و مقداری از احشام ما را برد. وقتی خبر حمله (توک تامیش) بمن رسید ب فکر افتادم که از اصفهان کوچ کنم و باذربایجان بروم و از آنجا، راه سرزمین (توک تامیش) را پیش بگیرم. من می دانستم که (توک تامیش) سلطان سرزمین (قبچاق) است که آن طرف کوه قاف قرار گرفته و من برای این که از راه آذربایجان بکشور او برسم باید از کوه قاف عبور کنم. (توضیح لازم پندران ما کوه های قفقاز را کوه قاف میخوانند و کلمه قفقاز هم بمعنای کوه قاف می باشد و بطوری که می دانیم کوه های قفقاز، آن ناحیه را دو قسمت کرده یکی اراضی و دشت های جنوب کوه های قفقاز که تازمان فتحعلیشاه جزو خاک ایران بود و دیگری اراضی واقع در شمال کوه های مزبور که قدهاء باسم دشت قبچاق یا سرزمین قبچاق میخوانند و (توقتیمش) سلطان سرزمین (قبچاق) بود و تاشبه جزیره کریمه واقع در جنوب روسیه راجعت تسلط داشت - مترجم)

تا وقتی که در ولایات مرکزی ایران حرکت می کردم سربازان من از سرما معذب نمیشدند. ولی بعد از این که از (زی) می گذشتم و وارد دامنه های کوه البرز می شدم سرما شدت می کرد و من می باید در سرمای زمستان از آذربایجان و آنگاه از کوه قاف بگذردم تا بتوانم خود را بکشور قبچاق برسانم. بصوریک قشون سوار در فصل زمستان از آذربایجان و کوه قاف کاری است پر زحمت و خطرناک و من بهتر آن دانستم که از آن کار منصرف شوم و بجای آن که از راه آذربایجان و کوه قاف خود را بکشور (توک تامیش) برسانم از راه ترکستان و شمال دریای آبگون (یعنی دریای خزر - مترجم) بطرف (توک تامیش) بروم. آن کار راهم میباید موکول به بهار سال دیگر کنم و در آن موقع کار ضروری این بود که از اصفهان بماوراءالنهر بروم. موقمی که می خواستم از اصفهان بماوراءالنهر مراجعت کنم، متوجه شدم که روش قشون کشی من صحیح نیست من عادت کرده بودم که فصل گرما از ماوراءالنهر حرکت می کردم و راه کشورهای ایران را پیش می گرفتم و فصل پائیز مراجعت می نمودم. بین بهار و پائیز بیش از چند ماه فاصله وجود ندارد و من نمیتوانستم

در آن مدت کم تمام نقشه‌های خود را بموقع اجرا بگذارم. حرکت از ماوراءالنهر و مراجعت به آنجا مستلزم صرف هزینه زیاد بود و مدتی از وقت قشون کشی و جنگ راهم اشغال میکرد. لذا تصمیم گرفتم که در آینده برای کارهای جنگی خود نقشه‌ای طرح کنم که اجرای آن دوپاسه سال طول بکشد و من مجبور نباشم هر سال هنگام زمستان به ماوراءالنهر مراجعت نمایم و سال دیگر بعد از فصل بهار از آن جا به راه بیفتم.

از اسفهان تا (ری) هوا معتدل بود و بعد از اینکه از ری گذشتیم هوا سرد شد و نرسیده به سبزوار طوری برودت شدت کرد که من مجبور شدم فرمان توقف صادر نمایم. زمین مستور از برف بود و احتمال داده می‌شد تمام اسبهای ما از برودت بهلاکت برسند. من گفتم که باشتاب برای نگاهداری اسبها اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و تیرهایی بر زمین نصب کردند و اطراف و بالای آنها را پانصد پوشانیدند و از نمود خیمه‌ها برای پوشانیدن اصطبل‌ها استفاده کردند و ما اسب‌های خود را در آن اصطبل‌های موقتی جا دادیم بعد از اینکه دوره شدید سرما گذشت براه افتادیم و از راه طوس و کوچان (قوچان) خود را به ترکستان رسانیدیم. از آن پس هوا معتدل گردید و وقتی من بسمرقند رسیدم آخرین ماه زمستان بود. در سمرقند بیش از پنج روز توقف نکردم زیرا سوگند یاد نمودم که اوقات خود را در صحرا بگذرانم و در شهرها زیاد توقف نکنم. زیرا توقف کردن در شهرها سبب میشود که انسان متمایل به خوشگذرانی گردد و من با خدا عهد داشتم که هرگز گرد خوشگذرانی نکردم.

پنج روز بعد از ورود بسمرقند از آنجا خارج شدم و در صحرا سکونت کردم و در همانجا تدارک قشون کشی بسوی کشور (قبچاق) را دیدم. از آن چه راجع به (توک تامیش) شنیدم چنین بر می‌آمد که وی مردی است بلند قامت با اندازه من، و سربازانی دارد که از قبایل کوه نشین هستند و همه در کوه قاف سکونت داشته‌اند. سلاح سربازان (توک تامیش) عبارت است از تیر و کمان و شمشیرهایی باریک و خمیده با سم شاشکا، (بمیدنیست شمشیرهای موسوم به شوشکه که ما تا سی سال قبل میدیدیم همین شاشکا باشد - مترجم) (شاشکا)، شمشیری است برنده و خیلی سبک و در جنگ، بکار بردن آن آسان است زیرا دست را خسته نمی‌کند و سربازان (توک تامیش) با مهارت از آن شمشیر استفاده می‌نمایند. تدارک من برای قشون کشی به کشور (قبچاق) تا آغاز بهار پایان رسید و در همان موقع که میخواستم بسوی مغرب براه بیفتم خبر دادند که قوم منول در راه هستند و قصد دارند ماوراءالنهر را مورد تهاجم قرار بدهند من اگر از ماوراءالنهر براه می‌افتادم آن کشور مورد تهاجم قوم منول قرار میگرفت. از طرفی نمیتوانستم از گوشمالی (توک تامیش) صرف نظر نمایم. این بود که تصمیم گرفتم که خود در ماوراءالنهر بمانم و پسر من (شیخ عمر) را با یک قشون بکشور (قبچاق) بفرستم.

من هشتاد هزار سرباز به (شیخ عمر) دادم و با او گفتم (توک تامیش) را بقتل برسان و سرش را برای من بفرست ولی اگر گریخت کشورش را ویران کن و برگرد. من میدانستم که (توک تامیش) ممکن است بگریزد چون فهمیده بودم که مزدی ترسومی باشد و اگر ترسو نبود دوبار ماوراءالنهر را در غیاب من مورد حمله قرار نمیداد و هنگامی به کشور من حمله میکرد که من خود آنجا باشم.

من مردی هستم که کلر خود را فراموش نمیکنم و کارامروز را محول بفردا نمی‌نمایم. من

پيروانندرز آن مردحكيم هتم كه ميگفت كارفردا را مي تواني بانجام برساني مشروط بر اينكه امروز براي بانجام رسانيدن آن قيام كني . بهمين جهت بعد از مراجعت از اصفهان ، بيدرنگ ، در کشور خود ما و راءالنهر بتقليد اصفهانها كيوترخانه بوجود آوردم و چون پيش بيني ميكردم كه مغولها از مشرق حمله ور خواهند شد عده اي از كيوتران را در فواصل مختلف بسوي مشرق فرستادم تا اينكه بتوانم زودتر از رسيدن مغولها مطلع شوم .

اولين كيوتر كه از مشرق بكيوترخانه سمرقند رسيد و آنجا نشست خير آورد كه فرمانده مغولها مردی است با اسم (بيل-اورگون) .

معلوم شد كه (بيل-اورگون) بفكر افتاده كه جاي جدمن چنگيز را بگيرد و جهانكشائي كند و بخود گفتم اي تيمور بايد ثابت كني كه تو فرزند چنگيز هستي نه (بيل-اورگون) . (تيمور لنگ بطوريكه گفته شد از فرزندان چنگيز نبود و براي تفاخر خود را فرزند چنگيز معرفی ميكرد . -نويسنده).

كيوتر دوم براي من خير آورد كه قشون مغول بين ده تا دوازده (تومان) است يعني بين يك صد تا يكصد و بيست هزار نفر . از وضع راه پيمائي قشون مغول فهميدم كه آهسته حركت ميكند و حدس زدم كه سربازان مغول با زن و فرزندان خود حركت مي كنند يا اينكه وسيله تقيه كافي ندارند . هنوز كيوترخانه هاي من طوري كامل نشده بود كه من بتوانم از سمرقند هم براي اطراف كيوتر قاصد بفرستم و كيوتران قاصد از اطراف سمرقند مي آمدند . لذا من نمي توانستم استعلام كنم كه راجع بعلت كندی حركت قشون تحقيق نمايند . اين بود كه مصمم شدم براه بيغتم و باستقبال آن قشون بروم .

كيوتران قاصد مرا از خط-بر آن قشون مطلع ميكردند و مي دانستم از كدام راه بمن نزديك مي شوند . من با هفتاد هزار سوار كه هريك داراي دو يدك بودند بسوي مشرق عزيمت كردم تا اين كه خصم را غافل گير كنم .

هنگام راه پيمائي ، سواران خود را به بيست دسته سهزار و پانصد نفر تقسيم نمودم كه بتوان طي طريق كرد . زيرا محال است كه يك فرمانده جنگي بتواند هفتاد هزار سوار را كه هريك داراي دو يدك مي باشند به هيئت اجتماع بحركت در آورد . مادر راه اسبهاي خود را عوض مي كرديم و از پشت اسبهاي خسته بريشت اسبهاي ديگر منتقل مي شديم . وقتي حس كردم كه به خصم نزديك شده ام دو طلايه جلو فرستادم و طلايه اول ، با من پانزده فرسنگ فاصله داشت . طلايه اول براي من خير فرستاد كه قشون دشمن بزرگ است ولي اسب يدك ندارد . (بيل-اورگون) كه مي خواست مانند (چنگيز) جهانگيري كند نميدانست كه يكي از عوامل اصلي موفقيتهاي جد من اسبهاي يدك بود و هريك از سربازان او ، در راه پيمائي هاي طولاني لااقل يك ، اسب يدك داشتند . بهمين جهت جدمن ميتوانست در مدتي كم ، مسافت طولاني را با قشون خود طي كند . و خصم را هنگامی كه منتظر رسيدن او نبود غافل گير نمايد .

زائد است بگويم كه وقتي ما بسوي مغولها ميرفتيم اسبهاي خود را بانوااه سير ميكرديم زيرا نه فرصت داشتيم كه آنها را در مراتع رها كنيم و نه امکان داشت كه با خود علق حمل نماييم . همين كه طلايه اول خبر داد قشون دشمن را مي بيند ، من آرايش راه پيمائي را رها كردم و سواران خود را آرايش جنگي دادم . پنج هزار تن از آنها مأمور شدند كه در موقع جنگ از يكصد و چهل

هزاراسب یدك نگاه داری نمایند . شصت و پنج هزار سوار دیگر را منقسم به چهار قسمت کردم و سه قسمت آنها هر يك از پانزده هزار سوار متشکل شد . آن سه قسمت جناح راست و جناح چپ و قلب قشون بود و بیست هزار سوار راهم در ذخیره نگاه داشتم که در موقع ضرورت از آنها استفاده کنم .
طلایه بمن اطلاع داد که قشون منول دارای زن و بچه نیست و فهمیدم علت کندی حرکت سربازان منول این بود که اسب نداشتند و بعد از یک روز راه مجبور بودند که توقف نمایند تا اسبها ، از خستگی بیرون بیایند .

از گزارش های طلایه اول فهمیدم که خصم از نزدیک شدن من بکلی بی اطلاع است و چون فکر میکنند که تا ما وراء النهر خیلی فاصله دارد خود را نیازمند نمی بینند که طلایه بجلو بفرستیم از بیم آفکه مبادا خصم بفهمد که من نزدیک میشوم راه هائی را که منتهی به خصم میشد بستم و دو طلایه خود را فراخواندم و قطع عده ای قلیل را مأمور نمودم که در دو فرسنگی قشون من مشغول حرکت باشند و ساعت بساعت مرا از وضع خصم مطلع نمایند .

وضع من طوری بود که می توانستم بسدشمن شبیخون بزنم ولی بدو علت ترجیح دادم که هنگام روز بسدشمن حمله ورشوم . اول اینکه چون قشون دشمن بزرگ و شماره سربازانش بین یکصد تا یکمصد و بیست هزار نفر بود ، هنگام شب ، در موقع شبیخون بین سربازان من بی نظمی بوجود می آمد و ممکن بود که آنها دوست را از دشمن تمیز ندهند . دیگر این که عزم داشتم (بیل-اورگون) را زنده دستگیر کنم و او را ببینم و از وی بپرسم بچه جرئت در صد بر آمد که بجنگ فرزندان چنگیز برود ؟ سرانجام من بجائی رسیدم که با خصم بیش از چهار فرسنگ فاصله نداشتم و در آنجا ، اسبهای یدك را رها کردم و آنها را تحت حفاظت سربازانی که می باید عقب بمانند قراردادام و به سربازان گفتم استراحت کنند و بگذارند که اسبها نفس تازه نمایند . در نیمه شب براه افتادم و چون وقت کافی داشتم با حرکت قدم راه می پیمودیم . همین که طلایه بامداد دیدم بجناحین خود دستور دادم در دو طرف من که قلب قشون بودم قرار بگیرند .

اگر تو روزی بخواهی سردار جنگی شوی بدان که آرایش صفوف سربازان در میدان جنگ کاری است که علاوه بر لیاقت خود سردار ، مشق و مهارت می خواهد . تو اگر بخواهی يك دسته سرباز ناشی را مأمور کنی که در جناح راست و یا چپ تو قرار بگیرند ممکن است بعد از یک روز هم نتوانند که جای خود را پیدا نمایند .

ولی سربازی که تعلیم یافته باشد میدانند که کجا باید قرار بگیرد . یک ساعت بعد از این که من امر کردم جناحین من در دو طرف من قرار بگیرند آرایش جنگی ما خاتمه یافته بود . من چون پیش بینی می نمودم که با سواران خواهیم جنگید ، بسربازان خود نیزه دادم تا در موقع برخورد با خصم با نیزه آنها را از زمین سرنگون نمایند . هر سوار من علاوه بر نیزه دارای شمشیر و کماند و تیرو کمان هم بود . سواران مجبور نبودند که همواره با دست گرفتن نیزه خود را ناراحت کنند و من بآنها اختیار دادم که اگر متوجه شدند احتیاج به نیزه ندارند آن را رها نمایند . وقتی روز دمید ما در یک دشت مسطح قرار داشتیم و نمی توانستیم خود را از نظر خصم پنهان کنیم . آن موقع من متوجه شدم که منولها زبون شده اند زیرا وقتی آنها ما را دیدند هنوز قسمتی از اردوگاه خود را جمع آوری ننموده بودند . در آن لحظه دانستم که (بیل-اورگون) مردی است نالایق و عاری از فنون جنگ چون آفتاب طلوع کرده و او هنوز اردوگاه خود را جمع آوری ننموده است

تا چه رسد باین که دارای آرایش جنگی باشد. سواران من در جناح و قلب سپاه بحرکت درآمدند. سلاح من هم مثل سلاح سربازانم بود ولی منفرب سرورزه برتن داشتم و دارای نیزه و شمشیر و کمان و تیرو کمان بودم.

شب قبل من خط سیر قشون خود را در صحرا تغییر دادم تا این که در موقع روز، هنگام حمله آفتاب از مقابل بر چشم سربازان من نتابد و در آن موقع که حمله ما شروع شد، ما تقریباً از طرف جنوب بسوی شمال حرکت می کردیم.

حرکت چهارنعل و پنج هزار سوار که خط سیر آن از مشرق تا مغرب گسترده شده و از جنوب بسوی شمال می رود منظره ای نیست که من بتوانم در اینجا وصف کنم و شاعر طوس هم در کتاب خود وصف نکرده است. من تصور می کنم در آن موقع خورشید که تازه سرازاری بیرون آورده بود بنظاره ما اشتغال داشت. ما جلو می رفتیم و بیست هزار سوار ذخیره از عقب ما می آمدند و بین ما آنها باندازه ربع فرسنگ فاصله وجود داشت. صف سواران ذخیره هم مانند صف ما از مشرق بمغرب گسترده بود.

من حس می کردم که زمین از حرکت ما بلرزه درآمد و طوری از قدرت خود لغت بردم که نتوانستم جلوی نمره را بگیرم و نمره ای طولانی از دهانم خارج گردید. سربازان قلب سپاه هم که صدای نمره را شنیدند نمره زدند و آن گاه فریاد سلحشوران از جناح راست و جناح چپ برخاست و غوغائی بوجود آمد که می توانم گفت گوش را کرمیکرد. آن غوغا ناشی از شادی و دلیری سربازان من بود و من فهمیدم که در آن لحظه تمام سربازان مثل من بقدرت ما پی برده اند و با روحیه ای بسیار قوی بسوی خصم می روند. در آن موقع من حس می کردم که سربازان من چون من می فهمند که در جهان برای مرد چیزی گران بها تر از جنگ نیست. تمام خوشیها و لذات جهان را اگر یک طرف بگذارند با خوشی جنگ برابری نمیکنند. زیرا یک مرد هنگامی که خود را مشغول خوشیهای دیگر میکند ارزش خوشی میکاهد و همبایه زنها میشود. زن ما هم می توانند خود را به انواع خوشیها مشغول کنند اما فقط یک خوشی وجود دارد که مختص مردمی باشد و آن هم عبارت است از جنگ. جوهر مردانگی جز در میدان جنگ در جای دیگر پدیدار نمی شود و تا صدای چکاچاک شمشیر بر نخیزد و خون از شاهرگهای بریده فوران نزند یک مرد احساس لذت اصلی نمیکنند.

منولها وقتی نزدیک شدن ما را دیدند در سدد بر آمدند که صفوفی بوجود آورند ولی قبل از این که صفوف آنها آراسته شود من خود را با آنها رسانیدم و بدو فرمانده جناحین دستور دادم که منولها را محاصره نمایند. اگر بتوبگویم که وقتی ما وارد اردوگاه منولها شدیم گوتی که بیک گله بزرگ از گوسفند خمله ور شده ایم شاید باور نکنی. چون تو نام (چنگیز) را شنیده ای و تصور می نمائی که هر کس منول باشد (چنگیز) است.

بعضی از منولها طوری ناتوان بودند که حتی شمشیر خود را از نیام بیرون نیاوردند باین جهت فقط در بعضی از نقاط اردوگاه مقابل ما مقاومت شد و عده ای از سربازان مرا کشتند و در جا های دیگر ما منولها را مثل گوسفند در سلاخ خانه، قتل عام می کردیم.

من دستور داده بودم که (بیل-اورگون) و افسران منول را زنده دستگیر کنند و چون ما اردوگاه را محاصره کردیم (بیل-اورگون) و عده ای از افسران منول اسیر گردیدند. من تصور

می کردم که (بیل-اورگون) مردی است قوی هیکل و بلند قامت و وقتی او را نزد من آوردند سرش از محاذات کمر من تجاوز نمی کرد. من از او پرسیدم آیا ترکی میدانی یا نه؟ معلوم شد که (بیل-اورگون) جز زبان منغولی زبان دیگر را نمی داند. من بوسیله دیلماج از او پرسیدم تو با چه جرات ب فکر افتادی که بکشور من حمله ور شوی آیا آوازه من بگوش تو نرسیده بود؟ (بیل اورگون) گفت من تصور نمی کردم که تو این اندازه قوی باشی. گفتم تو آن قدر زبون هستی که من نمی خواهم تو را بقتل برسانم ولی تو واسیرانت را حبس خواهم کرد و آزادتان نخواهم نمود مگر اینکه بمن فدیة بدهید. (بیل اورگون) گفت من حاضریم نیمی از اسبهای را که اینجا دارم بتو بدهم مشروط بر اینکه مرا آزاد کنی. گفتم راجع باسبهایی که اینجا داری حرف نزن چون همه مال من است زیرا غنیمت جنگی می باشد و فدیة ای دیگر بمن بده تا آزادت کنم. (بیل اورگون) گفت من در کشور خود اسب و گوسفند زیاد دارم و آنها را بتو خواهم داد تا آزاد شوم.

مدت دوروز، مذاکره راجع ب فدیة ای که باید (بیل اورگون) و افسران او بپردازند ادامه داشت و عاقبت من موافقت کردم که (بیل اورگون) شصت هزار اسب و دو بیست و پنج هزار گوسفند بمن بدهد تا آزاد شود و فدیة هر یک از افسران او را که اسیر من شده بود هزار اسب تعیین کردم. (بیل اورگون) را مردی ساده تصور کرده بود و گفت عده ای از سربازان خود را با من به منولستان بفرست تا اسبها و گوسفندها را فراهم کنم و برای تو بفرستم ولی من درخواستش را که میدانستم حیلہ است نپذیرفتم و گفتم تو و افسرانت، اسیر من خواهید بود تا وقتی که اسبها و گوسفندها از منولستان بیاید. (بیل اورگون) گفت آیا میدانی از اینجا تا منولستان چقدر راه است و سفر فرستادگان من به آنجا و مراجعت از منولستان با اسبها و گوسفندان چقدر طول می کشد. گفتم این فکر را می باید موقمی که هنوز عزم حمله بکشور مرا نکرده بودی بکنی.

آنگاه با وی انعام هجت کردم و گفتم از حال اتا فصل پائیز فرصت داری که اسبها و گوسفندان را از منولستان باینجا برسانی و اگر تا روز پانزدهم برج عقرب که دومین برج پالیز است اسبها و گوسفندان بمن نرسد تو را خواهم کشت، و با افسرانت نیز همین گونه رفتار خواهم کرد.

من می دانستم که سلطان شکمت خورده منغول نمی تواند شصت هزار اسب و دو بیست و پنج هزار گوسفند را بایک گله به ماوراءالنهر برساند و باو گفتم که اسبها و گوسفندان را پاکله های کوچک براه بیندازد بطوری که مجموع آنها تا نیمه برج عقرب بماوراءالنهر برسند. (بطوری که دیدیم تیمور لنگه تا اینجا حساب ایام را از روی ماههای قمری تعیین میکرد و در اینجا از روی ماه شمسی تعیین می نماید و در ماوراءالنهر هم ماه قمری مورد احتیاج بوده و هم ماه شمسی - مارسل بریون).

فصل بهار و آنگاه فصل تابستان سپری شد و اثری از اسبها و گوسفند های (بیل اورگون) به چشم نرسید. در آن سال من در ماوراءالنهر بودم، قسمتی از اوقات خود را صرف تمشیت قشون کردم و قسمتی دیگر را صرف آبادانی مملکت نمودم و در ضمن به تربیت فرزندان خود پرداختم هر چهارم من (شاهرخ) در آن موقع طفلی هشت ساله بود و میتواند بر اسب سوار شود و بسا گمان های کوچک تیر اندازی کند.

وقتی شاهرخ بدنیآمد و من نام او را انتخاب کردم و آن نام را بروی گذاشتند و در

گوش طفل اذان گفتند يك شب خوابی دیدم .

در حال رؤیا مشاهده کردم که هفت کودک شیرخوار که همه پسر هستند مقابل من قرار گرفته و من اسم چهارتای آنها را میدانم و آن‌ها موسوم می‌باشند به جهانگیر - شیخ عمر - میران شاه شاهرخ .

ولی اراسه سه کودک دیگر بی اطلاع میباشم و شکفت آنکه از بالای سر کودک چهارم که شاهرخ باشد دم‌گاو کوهی آویخته بود .

(قبایل منول دم‌گاو کوهی مناطق آسیای مرکزی باسم (ياك) را چون بیرق مورد استفاده قرار میدادند و تیمورلنک که خود را از فرزندان چنگیز میدانست نیز همان پرچم را بکار میبرد - مارسل بریون) .

من از روز بعد خواب مر بور را برای کسانی که میدانستم معبر هستند نقل کردم و همه آنها گفتند که دارای هفت پسر خواهی شد که چهارتن از آنها تاکنون بدنیا آمده‌اند و سه تن دیگر در آینده خواهند آمد. ولی هیچیک از آنها نتوانستند یا نخواستند وجود دم‌گاو را بالای سر (شاهرخ) تعبیر نمایند. ولی خود من حدس میزدم که در بین پسرانم شاهرخ برجستگی پیدا خواهد کرد و شاید بتواند جای مرا بگیرد (در بین پسران تیمورلنک تنها کسی که بعد از او سلطنت کرد (شاهرخ) بود اما از پسران دیگرش فرزندان او وجود آمدند که آنها در ادوار بعد سلطنت رسیدند - مارسل بریون) شاید بمناسبت خوابی که دیدم یا از آن جهت که (شاهرخ) در آن موقع کوچکترین پسر من بود و کوچکترین طفل عزیز میشود او را خیلی دوست میداشتم و میخواستم که پیوسته با من باشد. ولی دوستی من مانع از این نمی‌شد که وی را يك مرد سلجشوروی باك بیارم زیرا میدانستم پسری که فرزند (تیمور) است باید چون پدر باشد. از (شیخ عمر) پسر من که بکشور قهچاق رفته بود، اخباری میرسید و معلوم میشد که دو مرتبه با (توقتمیش) زود و خورد کرده بدون این که نتیجه قطعی از جنگ گرفته شود. در آغاز ماه دوم پائیز خبری (از شیخ عمر) رسید که از من درخواست کمک فوری می‌کرد .

از خبری که (شیخ عمر) فرستاد معلوم شد که وضع او وخیم است و اگر بیدرنگ باو کمک نشود خود رقتش نابود خواهد گردید من تصمیم گرفتم که خود بیاری (شیخ عمر) بروم و با این که فصل قشون کشی گذشته بود، نمی‌توانستم از بیاری او منصرف شوم .

دو روز بعد از اینکه خبر (شیخ عمر) بمن رسید دسته های تهیه سیورسات قشون من بسوی منرب براه افتاد و من با شتاب مشغول بسیج قشون شدم که براه بیفتم. از اسبها و گوسفندهائی که اسیران مغول می‌باید تحویل بدهند و آزاد شوند اثری بدیدار نگردید و معلوم شد که خواسته‌اند دفع‌الوقت کنند ولی من ناگزیر بودم که تا روز پانزدهم برج عقرب صبر نمایم و اگر تا آن روز اسب و گوسفند نرسید اسیران را بهلاکت برسانم .

می‌نمی‌توانستم بعد از حرکت از ماوراءالنهر (بیل‌اورگون) و افسران مغول را که اسیر من بودند زنده بگذارم، چون قطع نظر از این که آنها مسعوجب مرگ بودند، بمید نمی‌نمود که پس از رفتن من در صدد توطئه برآیند و فتنه‌ای برپا کنند از یکطرف شتاب داشتم که ماوراءالنهر حرکت نمایم و بكمك (شیخ عمر) بروم و از طرف دیگر مجبور بودم که تا روز پانزدهم برج عقرب صبر کنم .

در بامداد روز شانزدهم برج عقرب که قصد هزیمت از ماوراءالنهر را داشتم (جهانگیر) پسر بزرگم را برای اداره امور کشور جانشین خویشی کردم تا در فیاب من ، ماوراءالنهر را اداره کند . آنگاه (بیل-اورگون) و افسران مغول را احضار نمودم و به امیر مغول گفتم امروز شانزدهم برج عقرب است و من به تومندت چند ماه مهلت دادم تا فدیة خود را فراهم کنی و بپردازی و آزاد شوی ، لیکن تو بمن دروغ گفتی و اگر میخواستی فدیة خود را بپردازی تا امروز لااقل قسمتی از اسب ها و گوسفندان توبه ماوراءالنهر رسیده بود ، اینک من می خواهم برای جنگ از این کشور بروم و ناگزیرم تو و افسرانت را بهلاکت برسانم (بیل-اورگون) گفت ای امیر بزرگوار بمن ترحم کن (ولی برای افسران خود درخواست ترحم نکرد) .

گفتم تو کافر حربی هستی و بجنگ مسلمان آمدی و اگر من جلو تو را نمیگرفتم اتباع مرا که همه مسلمان هستند بقتل میرساندی و کشورم را ویران میکردی و سزای تو اینست که بقتل برسی تو هم کافر حربی هستی و هم مردی دروغگو و خواستی با دفع الوقت مرا مشغول کنی که شاید وسیله ای فراهم شود که بگریزی و به مغولستان برگردی من شاید از خون يك کافر حربی بگذرم ولی نمیتوانم از خون يك دروغگو صرف نظر نمایم چون افسرانت هم در دروغگوئی شریک تو بودند آنان را نیز بقتل میرسانم .

آنگاه بچلادان که حضور داشتند گفتم که سراز پیکر (بیل اورگون) و افسرانش جدا کنند و چند لحظه دیگر زمین از خون آنها ارضوانی شد سپس با قشون خود که یکصد هزار سوار بود براه افتادم . روزها کوتاه می شد و من قسمتی از شب را نیز راه می پیمودم .

دسته های سیورسات که من جلو فرستاده بودم تا دریای آبسگون (دریای خزر هترجم) سیورسات فراهم کرده بودند ولی با آنها دستور داده نشده که بعد از رسیدن بندریا بکدام طرف بروند من به داز اینک با قشون خود بندریای آبسگون رسیدم از سه راه می توانستم بکشور قبیچاق بروم یکی از راه دریا که نزدیکترین راه بود ولی برای عبور از دریا کشتی نداشتم و فرصتی وجود نداشت که کشتی فراهم شود درم از راه جنوب دریا و کشور های گرگان و طبرستان و طوالش و در آن کشورها قبایلی کوه نشین زندگی میکردند که برای قشون من تولید مشکلات می نمودند و همه جا جنگل بود و عبور از جنگل هم مزید بر مشکلات میشد سوم راهی که از شمال دریای (آبسگون) بسوی کشور قبیچاق میرفت و پسر عم همان راه را انتخاب کرد ولی او در فصل بهار از آن راه رفته بود و من میبایست در فصل زمستان از آنجا بروم و خود را به قبیچاق برسانم قبل از حرکت از کنار دریای آبسگون من عده ای را برای تهیه سیورسات به شمال فرستادم و گفتم لزومی ندارد که منزل بمنزل سیورسات تهیه کنند چون از آنجا ببعدها راه پیمائی ما راه پیمائی جنگی خواهد بود و فرصت نخواهیم داشت شب ها اتراق کنیم .

من به دسته های سیورسات سپردم که کنار رودخانه طرخان يك مرکز بزرگ آذوقه و علیق بوجود بیاورند که ما بعد از رسیدن بآنجا چند روز اتراق و رفع خستگی نمائیم و بعد بسوی قبیچاق حرکت کنیم (رودخانه طرخان رودخانه ای است که امروز باسم (ولگا) خوانده میشود و وارد دریای خزر میگردد - ما رسل بریون) دسته های سیورسات براه افتادند و من قشون یکصد هزار نفری خود را بده دسته ده هزار نفری تقسیم نمودم و راه شمال را پیش گرفتیم وقتی

من از کنار دریای آبسگون براه افتادم نیمه دوم آخرین ماه پائیز شروع شده بود و یکمرتبه پروت شدت کرد ما روز و شب راه می‌پیمودیم و باسب‌ها نواله میدادیم اسب‌های ما چون پیوسته در حال حرکت بودند از برودت تریج نمی‌بردند ولی نبود ما از سرمای شدید ناراحت بودیم من چون میدانستم کنار رودخانه طرخان استراحت خواهیم کرد پس بازان خود فرصت استراحت نمیدادم در آن سفر ما بیش از يك اسب نداشتیم معهدا با سرعت راه می‌پیمودیم و پروت هوا مانع از این میشد که اسبها دوچار خستگی شوند عاقبت بکنار رودخانه طرخان رسیدیم و در آنجا اتراق کردیم و اسبها را در اصطبل‌های موقتی (که طرز ساختمان آنرا گفته‌ام) جادادیم.

دسته‌های سوریات که جلو فرستادیم در آنجا انتظار ورود ما را می‌کشیدند و آذوقه و علیق فراوان آوردند. من با افسران خود گفتم که پس بازان بگویند بطور کامل استراحت کنند چون راهی طولانی و سخت در پیش داریم. مدت چهار روز ما کنار رودخانه طرخان توقف کردیم و مردان ما بخصوص اسبها بطور کامل رفع خستگی نمودند.

من دو روز بعد از ورود بآن اتراقگاه دسته‌های سیورسات را جلو فرستادم و گفتم يك مخزن آذوقه و علیق دیگر در کشور قبیجاق بوجود بیاورند که وقتی ما بآنجا میرسیم آذوقه و علیق داشته باشیم و بعد از چهار روز استراحت فرمان حرکت از طرف من صادر شد و ما در يك بامداد بسیار سرد با دسته‌هایی از ده هزار سوار براه افتادیم رودخانه طرخان یخ‌بسته بود و هنگامی که ما از رودخانه منجمد عبور کردیم عده‌ای از اسب‌های ما لغزیدند و سقوط کردند و استخوان دست و پای بعضی از آنها شکست من تا آن موقع در زمستان از رودخانه‌ای بمرض رودخانه طرخان عبور نکرده بودم و از مقتضیات آن اطلاع نداشتم بعد از عبور از آن رودخانه مطلع شدم که سکنه آن حدود در فصل زمستان نعل اسب‌های خود را عوض میکنند و یکنوع نعل مخصوص برستور می‌بندند که هنگام عبور از روی رودخانه و دریاچه‌های منجمد نیل‌نزنند. یکی از تجربه‌هایی که من در مدت عمر بدست آورده‌ام این است که يك سردار جنگی تا آخرین روز هم باید تجربه بیاموزد و هرگز موقتی نمی‌رسد که از تجربه‌های جدید بی‌نیاز باشد من تا آن موقع در جنگ‌های متعدد شرکت کرده قلاعی متین چون قلاع نیشابور و سبزوار و اصفهان را گشوده بودم ولی برای قشون کشی در يك کشور سردسیر آزمایش نداشتم و نمیدانستم باید نعل اسب‌ها را عوض کرد.

ما برای تعویض نعل اسبها احتیاج به هشتصد هزار نعل داشتیم تا اینکه بتوانیم نعل دوپست هزار اسب را عوض کنیم آنهم نعل‌هایی با اندازه‌های مختلف زیرا سم اسبها يك اندازه نیست ما اگر تمام آهنگران و نعل‌بند‌های آن منطقه را مجبوره بگردیم برای ما نعل زمستانی بسازند و برستور ما ببندند نمی‌توانستیم در مدتی کم هشتصد هزار نعل فراهم کنیم تا اینکه نعل اسبهای ما تجدید شود ناگزیر بآن اندازه نعل زمستانی بدست که آمد اکتفا کردیم و نعل عده‌ای از اسب‌ها را تجدید کردیم و از جمله نعل اسب من و اسب يدك من تجدید شد ولی بعد از تجدید نعل‌ها من متوجه شدم که نه اسب من می‌تواند بخوبی راه برود و نه اسب يدك. افسران و سربازانی که نعل اسب‌هایشان تجدید شده بود نیز شکایت داشتند و می‌گفتند مرکب آنها تفاوتی با اسب لنگ ندارد و نمیتواند راه برود آنوقت تجربه دیگر برای ما حاصل شد.

فهمیدم که نعل های زمستانی برای اسب های ما که چته کوچک و ساق های باریک و سنم های ظریف دارند مفید نیست و فقط برای اسب های تنومند محلی که دارای ساق های قطور و سم بزرگ و پهن می باشند مفید می باشد و طوری اسبهای ما با نعل تازه ناراحت بودند که ما مجبور شدیم نعل های زمستانی را از سم آنها بکنائیم و نعل های سابق را با آنها ببندیم. با اینکه عبور اسبها از روی زمین منجمد دشوار بود ما مجبور شدیم آن قسمت از اسب ها را که دارای نعل زمستانی بودند بوضع اول برگردانیم و بر آنها نعل عادی ببندیم تا بتوانند راه پیمایند راهی که ما پیش گرفته بودیم از يك دشت مسطح عبور میکرد و گاهی در سر راه یا در طرفین خط سیر ما تپه هایی نمایان میشد ولی کوه وجود نداشت.

من میدانستم که اگر اسبها توقف کنند همه از سرما بهلاکت خواهند رسید و وسیله زنده نگاهداشتن اسبها این بود که پیوسته براه ادامه بدهند پای سربازان ما نمد پیچ شده بود تا اینکه سرما پای آنان را منجمد نکند و گرنه پای تمام سربازان را سرما میزد و آنان را از کار میانداخت. من با اینکه هرگز قدم به آن کشور نگذاشته بودم و از مقتضیات زندگی در آنجا (در فصل زمستان) بی اطلاع بودم میدانستم يك قشون که در فصل زمستان حرکت میکند باید نمد داشته باشد و تا آنجا که ممکن بود کنار دریای (آبسکون) و کنار رودخانه (طرخان) برای سربازان خود نمد فراهم کردم تا اینکه سرما آنان را بهلاکت نرساند تا روز اول برج جدی من توانستم براه پیمائی جنگی ادامه بدهم ولی در آنروز هوا طوری سرد شد که دریا قتم اگر توقف نکنم سربازان و اسبها بهلاکت خواهند رسید و قشون من از بین خواهد رفت این بود که دستور توقف دادم و برای جمع اسبها از سرما طویله های موقتی ساختم.

اسب هادر طویله هایی که دیوار و سقف بلند داشت از سرما نمردند ولی ما از سرما معذب بودیم. روز دوم ماه جدی برفی شروع شد که دوشبانه روز ادامه یافت هر چند ساعت یکمرتبه ما مجبور بودیم سقف طویله ها را از برف پاک نماییم که سرما اسبها را تلف نکند مدت دوشبانه روز برف بارید و آنگاه هوا صاف شد و بروندی آن چنان شدید بر جهان فرود آمد که من در همه عمر نظیر آن بروند را نه دیده و نه شنیده بودم روزها آفتاب میدید ولی حرارت نداشت و ما از بیم سرما نمیتوانستیم از خیمه های کوچک نمادی خود خارج شویم. همیشه آفتاب فروب میکرد صدای زوزه هزارا گرگ از صحرا بر میخاست و ما در شب زمستان مجبور بودیم مراقبت کنیم که گرگهای گرسنه با صطبل های ما حمله نکنند و اسبها را بقتل نرسانند.

اگر دسته های سیورسات که ما جلو فرستاده بودیم، انبارهای آذوقه و علیق و سوخت بوجود نمی آوردند در بروند مخوف برج جدی، ما همه میمردیم و از ما غیر از استخوان در آن صحرا باقی نمی ماند لیکن بعد از این که سرمای شدید برج جدی شروع گردید من فهمیدم که کار دسته های سیورسات نیز متوقف گردیده و ما در جلو انبارهای آذوقه و علیق و سوخت نخواهیم داشت چون مجال بود که دسته های سیورسات در آن بروند مرگ آور بتوانند از نقطه ای بنقطه دیگر بروند و آذوقه و علیق فراهم نمایند.

آنها هم مثل ما مجبور بودند در نقطه ای اتراق کنند تا اینکه سرمای غیر قابل تحمل

بگذرد و هوا معتدل گردد و آنگاه براه بیفتند و تکلیف خود را بانجام برسانند یکشب، صدای غیر عادی و مبهم چون صدای رعد که از دور بگوش برسد بگوش من رسید اولین تصویری که راجع به آن صدا کردم این بود که (توقمیش) قصد دارد بماشیخون بزند و صدای مزبور صدای حرکت سواران اوست با اینکه احتمال حمله (توقمیش) در آن برودت شدید منتفی بود باز من احتیاط را از دست نمدادم و اترافگاه را بصورت اردوگاه جنگی درآوردم و اطراف اردوگاه نگهبان گماشتم و بمناسبت سرمای وحشت انگیز نگهبانان را زود بزود عوض میکردم یک سردار جنگی در هیچ موقع نباید از خصم قافل باشد و گرنه مثل (بیل-اورگون) سلطان مقتول که بدست من مغلوب و مقتول گردید از پا درمی آید .

من حتی در پنجاه فرسنگی کشور خصم احتمال حمله او را از نظر دور نمدیدم و بخود میگویی همانگونه که من میتوانم با سرعت راهپیمائی کنم ؛ شاید خصم هم میتواند با سرعت راه پیماید و خود را بمن برساند و قشون مرا مورد شبیخون قرار بدهد آنشب خود را بمانند پیچیدم و از خیمه خارج شدم و گوش صدادادم صدای مزبور همچنان مبهم بود و صدای رعدی که از دور شنیده شود شباهت داشت و من نتوانستم آنرا شبیه به حرکت یکدسته سوارانم در برف بکنم بعد معلوم شد آن صدا را افسران و سربازان من نیز شنیده اند چون بعضی از آنها از خیمه ها بیرون آمدند و آسمان را نگریند.

ولی آسمان صاف و بدون ابر بود و در هیچ طرف افق، ابر دیده نمیشد که تصور کنیم صدای رعد از آنجاست. خواب افسران و سربازان من سبک است ؛ بخصوص بعد از مدتی استراحت کردن و رفع خستگی نمودن من متوجه شدم که تمام افسران و سربازان بیدار هستند و نگهبانان در جای خود میباشند و آماده اند که اگر خصم حمله ور شود بانگ نغیر را برآوردند تا همه برای جنگ مهیا گردند. لیکن صدای مبهم نزدیک نمیشد که ما تصور کنیم خصم مبادرت بشبیخون کرده است چون من نمیتوانستم بمناسبت بی اطلاعی تصمیمی اتخاذ کنم چند دسته از سربازان خود را مامور کردم که در اطراف مبادرت با کتشاف کنند و حتی یکدسته از آنها را بطرف مشرق (راهی که از آنجا آمده بودیم) فرستادم چون بعید نبود که خصم اردوگاه ما را دور زده باشد تا بتواند از امتدادی که ما انتظار آمدنش را نداریم بماحمله ور شود . من سربازان خود گفتم که بروند تا بمنشاء آن صدا برسند و بدانند آیا ناشی از حرکت سربازان دشمن است یا اینکه علت دیگر دارد .

هنگامی که سپیده صبح دمید دسته ای از سربازان من مراجعت کردند و گفتند آن صفا نه ناشی است از حرکت سواران دشمن و نه صدای رعد می باشد بلکه صدای يك گله بسیار بزرگ از جانوران شاخدار است که فرار میکنند (گوزن مهاجر که امروز فقط در شمال اروپا و آسیا می باشد در دوره تیمور لنگ در شمال قفقازیه فراوان بود و آنقدر آن جانور را شکار کردند تا اینکه بشمال اروپا و آسیا و منطقه قطبی پناه برد - نویسنده)

من که از گزارش سربازان خود حیرت کرده بودم با عده ای از افسران براه افتادم تا بنهم چگونه فرار عده ای از جانوران آن صدا را بوجود می آورد . وقتی آفتاب طلوع کرد بکله جانوران رسیدیم و آنوقت من فهمیدم که آن حیوانات گوزن میباشند . سربازان من چون گوزن را ندیده بودند نمیتوانستند نوع جانوران را تشخیص بدهند ولی من گوزن را در

ایران دیده بودم و میدانستم شاخهای بلند دارد صدائیکه بگوش من و سربازانم میرسید ناشی بود از تصادم شاخها بیکدیگر هنگام فرار جانوران مزبور.
گله گوزن بقدری بزرگ بود که ما انتهای آن گله را نمیدیدیم و من دستور دادم که عده‌ای کثیر از افسران و سربازان بیایند و مبادرت بشکار آن جانوران بکنند زیرا گوشت آنها در آن سرمای زمستان برای ما مقتم بود و ضمناً میتوانستیم از پوست گوزنها برای پوشانیدن اسطبلها استفاده کنیم.

افسران و سربازان من آمدند و شروع بصید گوزنها کردند. آنروز تا غروب، کار ما کشتن جانوران شاخدار بود و وقتی هوا تاریک شد هنوز گله آنها از مقابل ما میگریخت. (ازوفور گوزنها در دوره تیمورلنگ نباید حیرت کرد و صدها سال بعد از او، در آغاز این قرن، در کانادا گله‌هایی از گوزن مهاجر دیده شد که سه شبانه روز بی انقطاع، عبور آن‌ها طول کشید - نویسنده)

ولی ما بقدری از جانوران شاخدار کشته بودیم که جمع‌آوری لاشه آنها، کاری دشوار بنظر میرسید آن شب کار ما این شد که لاشه گوزنها را باردوگاه خود منتقل نماییم. ماهمان شب، برای خوردن گوشت گوزن دست بکار شدیم و گوشت را بریان کردیم. ما دریافتیم که گوشت بعضی از گوزن هانرم و لطیف است و گوشت بعضی دیگر سخت میباشد و نمیتوان آنرا جوید و فهمیدیم که گوشت گوزن‌های جوان نرم است و لطیف و گوشت‌های سخت از گوزن‌های پیر میباشد. میگویند که گرگ گرسنه به جانور زنده حمله ورمیشود و گوشت سردار نمیخورد. ولی من آن شب و شبهای دیگر، به بطلان این گفته پی بردم زیرا اگر گله‌های گرسنه بلاش گوزنها حمله‌ور میشدند و آنها را میخوردند و ما بقدری گوزن صید کرده بودیم که نتوانستیم تمام لاشه‌ها را در آن شب باردوگاه حمل کنیم.

بعضی از افسران من گفتند که هرگاه لاشه گوزنهای پیر را لای برف بگذاریم گوشت آنها مثل گوشت گوزنهای جوان نرم و لطیف میشود، ما این کار را کردیم و متوجه شدیم که برودت برف گوشت گوزن‌های پیر را نرم مینماید. فرار گله گوزن در آن زمستان خیلی بجا کمک کرد و ما توانستیم مدتی با گوشت گوزن تغذیه نماییم و آذوقه خود را برای ایام بعد نگاه داریم ما نمیتوانستیم در آن جا دباغی کنیم و پوست گوزن‌ها را مبدل به چرم نماییم این بود که بدون دباغی کردن از پوست گوزن‌ها برای پوشش اسطبل‌ها و خیمه‌های خودمان استفاده کردیم.

ما تانیمه برچ جدی در آن اترافکاه بودیم و برودت شدید مانع از این میشد که از آنجا حرکت کنیم. از پسر (شیخ عمر) هیچ نوع خبری من نمی‌رسید و من نمیتوانستم در کجاست و چه میکند. من حدس می‌زدم که زمستان فصلی است که برای همه دشوار میباشد و حتی (توقتمیش) را هم که از سکنه محلی و معتاد به برودت است محکوم بر کود مینماید. اما (توقتمیش) در کشور خود مبادرت بچنگ میکرد و تمام اوضاع و احوال محل و قوف داشت و پسر من در یک کشور بیگانه می‌چنگید و در هر قدم، عده‌ای از سلعشوران خصم انتظارش را میکشیدند و هر جا که میرفت با دشمن مواجه میگردد. هر سلطان و امیر در حوزه سلطنت و امارت خود دارای قدرت و نفوذ است و میتواند اتباع خویش را وادارد که علیه خصم قیام کنند و او را نابود نمایند یا از کشور برانند

و شاید (توقتمیش) تمام قبایل (قبچاق) را علیه پسر شیخ عمر (اسم پسر تیمور لنگ را بمعی از مورخین (عمر شیخ) نوشته اند - نویسنده) شورانیدوار تشریف رانا بود کرد و اورا هم بقتل رسانید یا بحبس انداخت.

هروقت من فکر میکردم که (شیخ عمر) کشته شده از امرک اومتاسف نمیگردیدم چون مرک فرزندان و خویشاوندان برای ما مردان جنگریک مصیبت نیست. ما وقتی پسران خود را بمیدان جنگ می فرستیم پیش بینی میکنیم که ممکن است بقتل برسند و در میدان جنگ در بحبوحه کارزار، جان پسرمن، و جان یک سرباز، بیک اندازه ارزش دارد و هر دو بیک مقدار در معرض خطر قرار میگیرند. من از امرک (شیخ عمر) اندوهگین نمیشدم ولی از این میترسیدم که (توقتمیش) اورا اسیر کرده بعنوان گروگان نگاه داشته باشد و من چون نمیتوانم راضی بقتل وی شوم مجبورم هرچه (توقتمیش) میخواهد بدهم تا اینکه پسر را آزاد کنم. از این گذشته از نابودی ارتش (شیخ عمر) که هشتاد هزار سرباز داشت اندوهگین بودم بر اثر این افکار نتوانستم تاب بیاورم و در نیمه برج (جدی) با اینکه هوا سرد و زمین مستور از برف بود برای افتادم. سربازان من گرچه در معرض برودت بودند اما استراحت کامل کردند و اسب ها هم می توانستند با سرعت راه بپیمایند. هر جا که برف بود سهولت پیموده میشد ولی گاهی که برودخانه ها و برکه های منجمد میرسیدیم عبور اسب های ما از روی یخ صیقلی دشوار میگردد.

در آن مناطق ما زیر سم اسبها نمد میگسترانیدیم و بعد از اینکه سواران ارروی یخ عبور میکردند نمد ها را جمع آوری می نمودیم. تاروز بیستم برج (جدی) جزو حادث عادی راه پیمائی در صحرای پراز برف واقعه ای روی نداد. ولی روز بیستم بادی سرد شروع بوزیدن کرد. آن باد آنقدر سرد بود که وقتی بصورت میخورد، بدان میمانست که آهن تفته را روی صورت گذاشته اند و زش باد از طلوع فجر شروع شد و بعد از طلوع آفتاب ادامه یافت و دمیدن خورشید کوچکترین اثر در آن باد نداشت و از برودت آن نمیکاست.

اگر چند دقیقه گوش و بینی و دست بدون حفاظ میماند از سرما سیاه میشد و چون عده ای از سربازان من دستکش پوستی نداشتند دهانه اسب بیدک را بیک بازوی خود متصل می کردند و دهانه اسب خود را ببازوی دیگر و دستها را در گریبان می کردند تا این که از سرما سیاه نشود. برف زیر سم اسب های ما طوری منجمد و صیقلی شده بود که پنداری ما از روی آبگینه حرکت می کنیم و لحظه بلحظه، اسب های ما زمین می خوردند و بعضی از آنها بعد از زمین خوردن نمی توانستند برخیزند برای این که استخوان دست یا پای آنها شکسته بود.

خود من هم از برودت بسیار معذب بودم و با این که لباس پوستین داشتم اگر لحظه ای دست ها یا بینی و گوش من بدون حفاظ میماند ذوق چار تعب می شدم. در بین افسران من مردی بود باسم عبدالله از نژاد سکنه (قره میسین)

(توضیح - قره میسین اسمی است که قنماروی کرمانشاه گذاشته اند و در کتب قدیم ولایت

کرمانشاهان باسم ولایت قره میسین خوانده میشد - مترجم)

چون شهر بخارا شهرت علمی داشت، پدر (عبدالله) از (قرمیسین) کوچ کرد و برای تحصیل عازم بخارا شد و بعد از خاتمه تحصیل در آنجا متوطن گردید و زن گرفت و (عبدالله) بوجود آمد پدر که اهل فضل بود (عبدالله) را بمکتب فرستاد و آن پسر درس خواند و بعد از اینکه بزرگ شد وارد خدمت من گردید و در جنگهای نیشابور و سبزوار و اصفهان و جنگ بسا (بیل اورگون) سلطان مغول، بامن بود. چون (عبدالله) مردی تحصیل کرده بشمار می آمد و زبان عربی را میدانست (لیکن نه مثل من) نزد من تقرب داشت و شجاعتش را نیز می پسندیدم. (عبدالله) بمناسبت این که مقرب بود، چیزهایی بمن می گفت که دیگران جرئت نداشتند بگویند و من او را مورد غضب قرار نمی دادم برای این که، آمده بودم هر چه می گوید از روی دلسوزی و خیر خواهی است و منظورش خدمتگذاری میباشد. وی قبل از ظهر خود را بمن رسانید و گفت ای امیر، چه میکنی و چرا اصرار داری در این هوای زمهریر و روی این زمین صیقلی راه پیمائی کنی. تو اگر بمسافرت ادامه بدهی غروب امروز در قشون تو یک اسب وجود نخواهد داشت و تمام سواران ت پیاده مانده از سر ما می میرند.

در آن موقع از دور یک سیاهی نمایان شده بود و من میدانستم آنجا یک بیسه است و گفتم وقتی بآن بیسه رسیدیم من فرمان توقف صادر خواهم کرد زیرا باید در جائی توقف کنیم که سوخت داشته باشیم و بتوانیم خود را گرم نمائیم. وقتی نیمه روز شد ابر آسمان را پوشانید و باد زمهریری از وزش افتاد. ابری که آسمان را پوشانید آنقدر سیاه بود که زمین مستور از برف هم سیاه رنگ بنظر می رسید ولی من و افسران و سربازانم آن ابر سیاه را از باد سرد بهتر میدانستیم وقتی به بیسه رسیدیم هضار ابر سیاه تاریک شده بود و درخت های آن بیسه هم سیاه جلوه میکرد. من میدانستم که درخت های آن بیسه نوعی از درخت است که در ماوراء النهر وجود ندارد و در نواهی سردسیر می روید ولی چوب آن بخوبی سوخته میشود زیرا آن چوب دارای روغنی است که کمک بسوختن آن مینماید. اگر آن باد سرد ادامه می یافت ما بعد از رسیدن بآن بیسه نمی توانستیم خیمه برافزاریم و برای اسب های خرد اصطبل موقتی بوجود بیاوریم.

ولی چون باد از وزش باز ایستاد برودت تخفیف یافت و ما خیمه افراشتیم و برای اسبها اصطبل های موقتی بوجود آوردیم و آنکاه درخت های بیسه را انداختیم و آتش افروختیم و وقتی آتش مهبل به اخگر میشد آنرا بدرون اصطبل ها منتقل میکردیم. من روزی سیاه تر از آن روز ندیدم و آسمان بر اثر وجود ابرهای تیره طوری سیاه مینمود که انگار مرکب بر آن مالیده اند و زمین هم سیاه رنگ بود و بیسه هم برنگ سیاه می نمود. از فرط سردت یک کلاغ هم در بیسه دیده نمیشد و آن محیط سیاه برای انسان افکار غم انگیزی بوجود می آورد من دستور دادم که افسرانم برای مشاوره مجتمع شوند و بعد از اینکه مجتمع گردیدند چنین گفتم: ما در اینجا حلیق نداریم و باید باسبهای خود نواله بدهیم و آذوقه خود ما هم کم است و نمی توانیم در این جا زیاد توقف نمائیم مشکل نداشتن آب هم مزید اشکالات دیگر شده و من گفته ام برف رادر دیک پریشانند و ذوب کنند و عطش اسبها و سربازانم را تسکین بدهند و چون دیکهای ما کوچک است نمی توانیم مقداری زباد آب فراهم نمائیم. اینهارا می گویم تا بدانید که ما باید از اینجا برویم و گرچه اکنون در اینجا قدری راحت هستیم ولی این راحتی دوام نخواهد کرد زیرا نه حلیق داریم نه آذوقه و نه آب فقط دارای سوخت فراوان می باشیم. اینک من میخواهم از شما پرسش

که آیا می‌توانید بگوئید که پسر من در کجا است تا اینکه ما از کوتاهترین راه خود را باو برسانیم و بوی کبک کنیم یکی از افسران اظهار کرد من تصور میکنم پسر تو در (باب‌الابواب) باشد

(توضیح - امروز (باب‌الابواب) را باسم (دربند) میخوانند و بندری است بزرگ واقع در ساحل غربی دریای خزر در شمال بادکوبه - مترجم)

(عبدالله) از آن افسر پرسید (امیر شیخ عمر) از کجا توانسته به (باب‌الابواب) برود؟ ما میدانیم (امیر شیخ عمر) از راه دریا مسافرت نکرده تا بگوئیم با کشتی خود را به (باب‌الابواب) رسانیده است از راه خشکی هم نمیتوانسته خود را به (باب‌الابواب) برساند چون سد (انوشیروان) مانع از آن است که بتواند از راه شمال خود را به (باب‌الابواب) برساند من گفتم که معلوم نیست سد (باب‌الابواب) را انوشیروان ساخته باشد و بعضی عقیده دارند که آن سد از طرف (جمشید) ساخته شده است. عبدالله گفت نظریه امیر صحیح است و بعضی از تاریخ نویسان سازنده آن سد را جمشید میدانند. افسری که راجع به سد (انوشیروان) یا جمشید صحبت کرده بود گفت سازنده آن سد هر که باشد قدر مسلم این است که اکنون کشتی نمیتواند از راه شمال وارد (باب‌الابواب) شود.

من گفتم چون قبایل شمال خزر پیوسته بایران حمله میکردند جمشید یا (انوشیروان) در (باب‌الابواب) سد ساخت تا اینکه مانع از عبور این قبایل شود و آنها نتوانند ایران را مورد حمله قرار بدهند و مسکن قبایل خزر سرزمین (قبجاق) است و امروز سلطان آن قبایل (نوقتمیش) میباشد، (عبدالله) گفت خود (نوقتمیش) از چه راه به (باب‌الابواب) میرود؟ افسری که موضوع سد را مطرح کرده بود گفت شاید از راه دریا. (عبدالله) گفت یا از راه جنوب یعنی سد را دور میزند و از راه جنوب سرد می‌آورد و آنگاه وارد (باب‌الابواب) می‌شود که در آن صورت از سرزمین آتش خواهد گذشت. گفتم (عبدالله) درست می‌گوید و از راه جنوب میتوان وارد (باب‌الابواب) شد و کسی که بخواهد از راه جنوب وارد (باب‌الابواب) شود از سرزمین آتش میگذرد. یکی از افسران من پرسید سرزمین آتش کجاست؟ گفتم سرزمین آتش واقع است در جنوب (باب‌الابواب) و کنار دریای (آبسگون) و از اینجهت آنرا سرزمین آتش میخوانند که در آنجا از زمین چشمه های روغن میجوشد و بعضی از آنها پیوسته مشتعل است و هیچ کسی نمیتواند آن آتش ها را خاموش نماید.

(توضیح - سرزمین آتش همان است که امروز باسم بادکوبه خوانده میشود و اهل لغت عقیده دارند ریشه اصلی کلمه بادکوبه در زبان محلی باسم آتش یا آتشگاه یا آتشکنه بوده است - مترجم)

یکی از افسران گفت خوشا بحال سکنه سرزمین آتش برای اینکه پیوسته گرم هستند و مثل ما از سرما نمیلرزند. گفتم ولی آن آتش بقدری شدید است که نمیتوان به آن نزدیک شد و خود را گرم کرد و اگر انسان به آن آتش نزدیک شود میسوزد و شعله آتش با آسمان میرود و هیچکس قادر ب خاموش کردن آن نیست یعنی کسی نمیتواند بآن نزدیک شود تا اینکه آنرا خاموش نماید.

من در ماوراءالنهر با کسانی که بسرزمین آتش مسافرت کرده، از آنها مراجعت می نمودند

مذاکره کردم و همه میگفتند که بعضی از شعله‌های آتشی که از زمین برمیخیزد آنقدر شدید است که نمیتوان از فاصله یکصد ذرع بآن نزدیکتر گردید چون اگر انسان کمتر از یکصد ذرع به آن نزدیک شود میسوزد شخصی سؤال کرد که آیا در این سفر ما (سرزمین آتش) نیز خواهیم رفت؟ گفتم مادر درجه اول مطیع مصالح قشون کشی هستیم و اگر مصالح قشون کشی اقتضا کرد بآنجا خواهیم رفت و آتشی‌های آنجا را خواهیم دید.

یکی از افسران گفت من عقیده دارم که (امیر شیخ عمر) نه (در باب‌الابواب) است نه در سرزمین آتش برای اینکه هر دو منطقه کنار دریای (آبسگون) است و اگر امیر شیخ عمر در یکی از این دو منطقه می‌بود از راه خشکی برای جلب کمک قاصد نمی‌فرستاد بلکه قاصد او از راه دریای می‌آمد. زیرا بین (باب‌الابواب) و (سرزمین آتش) واقع در مغرب دریای (آبسگون) از راه دریا فاصله فلیلی وجود دارد و (امیر شیخ عمر) می‌توانست با کشتی در مدتی کم قاصد خود را از راه دریا (بماوراء النهر) برساند و این موضوع میرساند که بدریا دسترسی ندارد. من متوجه این موضوع نشده بودم و باو گفتم آفرین نظریه تو قابل قبول است و لابد پسر من (شیخ عمر) در محلی است که نتوانسته از راه دریا قاصد بفرستد و بیک خود را از راه خشکی فرستاده است ولی ما نمیدانیم که او در کجاست و باید زودتر از این محل براه بیفتیم و خود را بجاهائی برسانیم که بتوان از سکنه محلی راجع به پسر من تحقیق نمود.

(عبدالله) گفت ای امیر، وسعت کشور قبچاق از یک دریا تا دریای دیگر دو پست فرسنگ است و ما همین که به مناطق آباد سرزمین قبچاق رسیدیم می‌توانیم نشان امیر (شیخ عمر) را بگیریم. زیرا هشتاد هزار سوار در کشوری که بیش از دو پست فرسنگ وسعت ندارد یک مرتبه ناپدید نمی‌شود. گفتم ای (عبدالله) توقف وسعت کشور قبچاق را در نظر می‌گیری و چلک‌ها را در مدنظر مجسم میکنی و از جنوب آن کشور که کوه است یاد نمی‌نمائی. در آن کوه، یا در آن کوهها بشماره ستارگان آسمان، قبایل وجود دارد و اگر یک قشون وارد آن منطقه شود ممکن است طوری از بین برود که کسی نتواند نشانی از آن بدهد.

عاقبت نتیجه مشاوره این شد که صبح روز بعد براه بیفتیم و خود را به نقاط معمور دشت قبچاق برسانیم و تحقیق کنیم. بعد از این که شب فرود آمد برف آغاز گردید و هوا گرم شد. خوشوقت شدم چون میدانستم که راه را خواهد پوشانید و اسب‌های ما هنگام راه پیمائی، بزمین نخواهند خورد. در بامداد وقتی خواستیم براه بیفتیم، خیمه‌های ما زیر برف مدفون شده بود و برف همچنان میبارید.

من دستور دادم که قشون کوچ کند و طبق معمول طلایه‌ای را بجلو فرستادم و یک عقب‌دار هم انتخاب نمودم که مواظب عقب ما باشد، به طلایه جلو و همچنین عقب‌دار سپردم که مواظب جناحین هم باشد که منیادا از جناحین غافل گیر شویم. از (سیورسات) هم اطلاع نداشتیم و نمیدانستم کجاست و نیز نمیدانستم که در جلو، اولین انبار آذوقه و غلیق و سوخت در کجا واقع شده ولی چون برف میبارید و هوا گرم بود و اسبها نمی‌توانستند با سرعت راه می‌پیمودیم.

هر موقع که آفتاب از زیر ابر خارج می‌شد و صحرا را روشن میکرد چشم‌های من و سربازان دو جا رخبرگی میکردید و ما میل داشتیم که آفتاب از زیر ابر خارج نشود تا این که بتوانیم راه خود را ببینیم. ما نمی‌دانستیم چگونه عارضه چشمان خود را معالجه نمائیم تا این که یک

روز چندتن از سکنه بومی را مشاهده کردیم که سوار بر ارا به ای که چرخ نداشت و روی برف حیلنژید می رفتند و مشاهده کردیم که هر يك از آن ها تقابلی سیاه رنگ بر صورت انداخته اند و از پشت آن نقاب صحرا را می بینند، لذا چشم هایشان خیره نمی شود . ما هم پارچه هائی سیاه رنگ بشکل نقاب ، مقابل صورت قرار دادیم تا بتوانیم از پشت آن صحرای مستور از برف را ببینیم و چشمهای ما از برف خیره نشود و آنها که نمی توانستند پارچه سیاه بدست بیاورند از پارچه های تیره رنگ استفاده کردند و با آنها نقاب ساختند .

گفتم که روزیست و یکم برج جدی که ما برای افتادیم برف که از شب قبل شروع شده بود همچنان می بارید و من می دانستم باید از باریدن برف و گرمای نسبی هوا استفاده کرد و بیشتر راه پیمود .

گرگ های گرسنه بقدری فراوان بودند که جلوداران و عقب داران مادر تمام طول راه بسوی گرگ ها تیراندازی می کردند و گاهی آنها را بقتل میرسانیدند و سواران می دانستند که هر گاه عقب بمانند مورد حمله گرگ های گرسنه قرار خواهند گرفت .

وقتی شب فرا رسید ، برف کماکان می بارید و من عزم داشتم از گرمی هوا - - - - - دعای استفاده را بکنم و برای بیمائی ادامه بدهم لیکن جاوداران قشون (طلایه) اطلاع دادند که راه را نمی بینند و اسبهای پیشاهنگ قادر به تشخیص راه نیستند و توقف می کنند. اسبهای پیشاهنگ برای یافتن راه ، حتی در برف بهتر از سگ هستند و می توانند راه را بیابند ولی آن قدر برف باریده بود که اسبهای پیشاهنگ نیز از حرکت بازماندند و نمی توانستند راه را پیدا کنند . من مردد بودم چه کنم ؟ اگر دستور میدادم که طلایه برای ادامه بدهد ممکن بود مادر بیابان مستور از برف گم شویم و همه از برودت نابود گردیم و هر گاه امر می کردم که طلایه و قشون توقف نماید در آن بیابان سوخت یافت نمی شد و علیق و آذوقه وجود نداشت . از هیچ طرف صدائی شنیده نمیشد و نوری از امیدواری از هیچ سو نمی درخشید . گاهی از پشت ذرات برف چشم های يك لگرم لحظه ای میدرخشید و بعد خاموش میگردید . عاقبت یگانه راه حل عقلائی را در اتراق بگردن دانستم و دستور توقف دادم .

ما سواران ، وقتی به منزل میرسیم قبل از این که در فکر آسایش خود باشیم فکر راحتی مرکوب خود را می نمایم و بعد از این که اسبها استراحت کردند ، ما استراحت میکنیم . من دستور دادم که برای جاهدان اسبها ، اصطبل های موقتی بوجود بیاورند و آنکاه خود ما خیمه افراشتیم و بدون آتش در خیمه ها بسر بردیم . آن شب یکی از بدترین شبهای عمر من بود در آغاز شب ، قدری خوابیدم ولی بعد از این که برف از باریدن افتاد طوری برودت شدت کرد که من درون خیمه نتوانستم بخوابم . در آن هوای سرد و مهلك ، نگهبانان اردوگاه میباید دائم با گرگها مبارزه کنند و آنها را برانند تا این که وارد اصطبل اسبها نشوند .

هر نگهبان که از نگهبانی مراجعت میکرد وارد يك اصطبل می شد چون گرم ترین نقاط اردو اصطبل بود . بعد از آن سفر ، افسانه هائی راجع بآن شب در افواه افتاد و از جمله گفتند که در آن شب ، چندتن از نگهبانان من در حالی که نیزه در دست و شمشیر بر کمر داشتند در محل نگهبانی از سرما خشک شدند و تا پایان زمستان همانجا و بهمان حال بودند و مسافرینی که هنگام ذوب برف ها از آن صحرا عبور کردند ، دیدند که هنوز نیزه بر دست ایستاده اند ولی جان

بترن نداشتند. این نوع افسانه‌ها را عوام الناس نمی‌پذیرند ولی مردم عاقل باور نمی‌کنند چون يك یا چند مرده، ممکن نیست که مدت چندین هفته در برف روی دویس‌بايستند و سرزمین نیفتند.

در آن شب هیچ يك از نگهبانان اردوگاه من از سرماسیاه نشدند برای این که نگهبانان را سرعت هوس می‌کردم و آنهایی را که اطراف اردوگاه بودند بر میگردانیدم تا در داخل اصطبل ها گرم شوند.

ولی اسبها از گرسنگی در رنج بودند و من گفتم که آخرین نواله را بعد از طلوع صبح بآنها بنخورانند که بتوانیم راه پیمائی کنیم. سر بازاران من هم از برودت شدید، نمی‌توانستند استراحت نمایند و من فکر کردم که هر گاه يك روز و شب دیگر بهمان منوال بر ما بگذرد سر بازاران من واسبها تلف خواهند شد و قشون از بین میرود.

يکي از چیزهایی که در آن شب مرا خیلی ناراحت میکرد این بود که حس مینمودم برای اداره کردن قشون هنوز نالایق هستم، اگر من مردی لایق بودم میباید بفهمم که در فصل زمستان يك قشون را از يك کشور سردسیر عبور نمیدهند و برای عبور دادن قشون از سردسیر تجربه نداشتیم. من تصور میکردم که بیابان های دریای (آبگون) و سرزمین قیچاق مانند صحراهای ماوراءالنهر یا خراسان وری است و نمیدانستم که در هنگام زمستان برودت آن قدر شدید میشود که وقتی دست را بيك شیشی آهنی میزنند دست از فرط سرما باهن می‌چسبد.

اگر من مردی با تجربه بودم در صدد بر نمی‌آمدم که در فصل زمستان بکشور قیچاق قشون بکشم و صبر میکردم تا هوا گرم شود حتی اگر یسر من هم در معرض خطر قرار می‌گرفت من نمی‌باید برای نجات او يك قشون دیگر را دوچار خطر نمایم زیرا دومین قشون من نیز از بین میرفت بی آنکه بتوانم یسر من را نجات بدهم.

در آن شب طولانی که گوئی هرگز منتهی به باامداد نمی‌شده، من چند بار از خیمه خود خارج شدم و به قسمت های اردوگاه و اصطبل ها سر زدم ولی حوصله نداشتیم با کسی حرف بزنم و میدانستم دیگران هم مثل من بی حوصله و نا راحت هستند. پس از اینکه برف متوقف شد و ابر متفرق گردید چشم من به ستاره (جدی) افتاد (با برج جدی اشتباه نشود - مارسل بریون) اگر سرمای شدید نبود دستور حرکت را صادر میکردم زیرا میتوانستم از روی آن ستاره، راه پیمائی کنیم ولی چون هوا بسیار سرد بود با خود گفتم بگذار سر بازارانم تا باامداد استراحت نمایند آنگاه هوا روشن شد و من تصور کردم که سپیده صبح دمیده و از روی ستاره (جدی) مشرق را در نظر گرفتم ولی دیدم که مشرق تاریک می‌باشد و سپیده صبح از شمال دمیده است، چند تن از افسرانم که بر اثر برودت و دغدغه نمیتوانستند بخوابند بمن ملحق شدند و گفتند ای امیر هوا روشن شد و باامداد آغاز گردید آیا دستور حرکت را صادر نمیکنی؟ گفتم در این سرزمین سپیده صبح از شمال طلوع میکنند نه از مشرق. بعد ستاره (جدی) را به آنها نشان دادم و گفتم از روی این ستاره مشرق را در نظر بگیرید.

آنها مشرق را در نظر گرفتند و چون من آنرا تاریک یافتند ولی در شمال فضا لظه به لظه روشن تر میشد. بمن گفتند شاید ما اشتباه می‌کنیم و ستاره ای که می‌بینیم ستاره (جدی) نیست ولی من صورت فلکی را که ستاره جدی در آن است با افسران خود نشان

دادم و گفتم ما اشتباه نمی‌کنیم بلکه بامداد اشتباه میکند و بجای اینکه از مشرق طلوع کند از شمال طلوع کرده است. مامبوت، امتداد شمال را از نظر میگذرانیدیم و انتظار داشتیم که هوا بکلی روشن شود و آنگاه آفتاب طلوع کند.

وحشتی عظیم بر ما مستولی شده بود و من که تصور میکردم از هیچ چیز نمیترسم طوری بیم داشتم که نمیتوانستم از ابراز ترس خوداری کنم. افسرانم می‌گفتند ای امیر چه خواهد شد؟ من بآنها گفتم دیگر اختیار امور از دست ما خارج شده و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد، ما همه میدانستیم که اگر آفتاب از امتدادی غیر از امتداد مشرق طلوع نماید روز قیامت است و باید خود برای حساب حاضر کرد. ولی برخلاف انتظار ما آفتاب طلوع نکرد و قیامت آشکار نشد و سپیده صبح ناپدید گردید و مجدداً ظلمت بر آفاق مستولی شد و من دانستم آنچه که تصور میکردم طلوع خورشید از شمال است صبح کاذب بوده و بعدها بمن گفتند که در سر زمین قبیحاق و کشورهای دیگر که در شمال قبیحاق قرار گرفته بعضی از شب‌های زمستان صبح کاذب از شمال طلوع می‌کند (توضیح) شفق قطبی در بعضی از شب‌های زمستان حتی در شمال قفقاز به دیده م. شود و (تیمورلنگه) شفق قطبی را صبح کاذب تصور کرده است - مارسل بریون) بعد از اینکه صبح کاذب ناپدید شد، من بنحیث خود مراجعت کردم ولی نمیتوانستم از سرما و اضطراب خاطر استراحت نمایم. گاهی فکر میکردم به بیشه‌ای که شب قبل در آن اثر ابراز کرده بودیم مراجعت نمایم که لااقل از حیث سوخت آوده خاطر باشیم.

ولی میدانستم گرسنگی، اسب‌ها و سربازانم را از پا درمی‌آورد و اگر بسوی جلو برویم امیدواری هست که بتوانیم آذوقه برای سربازان و علیق جهت اسبها فراهم نمایم. ولی سیر قهقهرائی کردن بدون فایده است و منتهی بمرگ همه می‌شود. وقتی صبح صادق دمید و صحرا از نور آفتاب منور شد من چشم به منرب دوختم، صحرا مسطح بود و تا چشم کار میکرد میتوانستم مقابل خود را ببینم و مشاهده کردم که از دور در دامنه افق يك بیشه بچشم میرسید، عده‌ای از افسران خود را احضار کردم و بآنها گفتم آن بیشه را ببینند آنها تصدیق کردند که بیشه مزبور سراب نیست و واقعیت دارد.

من بدون تأمل فرمان حرکت را صادر نمودم و گفتم آخرین نواله را باسب‌ها بدهند و چون آب نیست قنبری آنها را در برف رها نمایند که برای رفع عطش یوزه خود را به برف بمالند و قبل از اینکه قشون آماده حرکت شود طلایه را براه انداختم. سربازان من که متوجه شدند بیشه‌ای در پیش است و ما شب گذشته نتوانستیم آنها را ببینیم از نظر معنوی قوت گرفتند و با وجود سرمای مهلك خود را آماده حرکت کردند و ما براه افتادیم. در صحرای وسیع و مسطح بیشه‌هایی که از دور بنظر میرسند نزدیک مینمایند و انسان تصور میکند زود بآنجا خواهد رسید لیکن من در آن قسمت تجربه داشتم و میدانستم بیشه‌ای که ما از دور می‌بینیم چهار و شاید پنج فرسنگ با ما فاصله دارد و ما باید مدتی راه بپیمائیم تا خود را بآنجا برسانیم. طلایه که پیشاپیش قشون حرکت میکرد اطلاع داد بیشه‌ای که در بامداد بنظر من میرسید يك جنگل بزرگ است از درخت‌های سردسیری و کنار آن يك آبادی بزرگ دیده میشود، نیم ساعت بعد از این خبر يك خبر دیگر از طلایه رسید و آن این که با دسته سیورسات ما برخورد کرده است.

بدین ترتیب که دسته سیورسات ما که در آن آبادی بزرگ اثر ابراز کرده بود چند سوار را

برای اکتشاف فرستاد و سواران آن دسته به بلایه مار رسیدند و معلوم گردید آبادی بزرگی که دسته سیورسات ما در آن توقف کرده با اسم (کلنه) خوانده می‌شود. آنوقت من دانستم که قشون من از خطر نابودی رسته و ما در آن آبادی آذوقه و علیق و سوخت خواهیم یافت.

هنگام عصر ما خسته و گرسنه در حالیکه از فرط برودت جان برتن نداشتیم به آبادی (کلنه) رسیدیم. مأمورین سیورسات که دانستند قشون نزدیک میشود برای اسب‌های ما اصطبل در نظر گرفتند و ما لدی‌الورود اسب‌ها را با اصطبل بردیم و مقابل آنها علیق ریختیم و چون هوا بسیار سرد بود آتشی بزرگ افروختیم و بی انقطاع اخگرهای بدون دود آتش را با اصطبل‌ها منتقل می‌کردیم که اسب‌ها از سرما تلف نشوند.

من از فرمانده دسته سیورسات پرسیدم چرا از حال خود بما اطلاع نداده و او گفت برف و بوران او را بعد از اینکه به آبادی (کلنه) رسید برف گیر کرد و نتوانست از آنجا تکلان بخورد ولی هر روز عده‌ای از سواران را برای اکتشاف می‌فرستاد که بدانند آیا ما نمایان می‌شویم یا نه؛ پرسیدم از (شیخ عمر) چه اطلاع دارد؛ فرمانده سیورسات گفت من بعد از اینکه وارد (کلنه) شدم از سکنه محل راجع به (امیر شیخ عمر) تحقیق کردم و آنها گفتند آخرین اطلاعی که قبل از نزول برف و مسدود شدن راه‌ها از امیر شیخ عمر دارند این است که وی در (باب‌الابواب) میباشد و دیگر نمیدانند که آیا هنوز آنجاست یا بجای دیگر رفته است.

دستور دادم ریش سفیدان آبادی جمع شوند تا این که راجع برفتن به (باب‌الابواب) از آنها کسب اطلاع نمایم. از مردی که کدخدای آبادی بود پرسیدم از اینجا تا باب‌الابواب چقدر راه است؛ وی گفت ای امیر از این جا تا باب‌الابواب هانزده روز راه است و اگر با سرعت راه بیمایی کنی میتوانی آن راه را در دوازده روز طی نمایی. گفتم اگر شب و روز راه بیمایی کنیم طول مدت سفر چقدر می‌شود؛ کدخدای آبادی گفت در آن صورت میتوانی در مدت شش روز یا پنج روز خود را با باب‌الابواب برسانی. اما بعد از این که برف‌ها ذوب شد زیرا در این فصل زمستان سیمرغ هم نمیتواند از کوه قاف بگذرد تا چه رسد بانسان.

من انتظار نداشتم که روستائی ساکن قریه (کلنه) بدانند سیمرغ چیست و از جواب او خوشم آمد و پرسیدم لابد راهی که از این جا به (باب‌الابواب) میرود از کوه میکندرد. کدخدا گفت ای امیر، راه باب‌الابواب از گردنه (طبر) می‌گذرد و پهنای راه در آن گردنه يك ذرع و در برخی از نقاط نیم ذرع است و فقط خدا میداند که این راه در چه زمان و بوسیله چه اشخاصی ساخته شده است. راه گردنه (طبر) در دانه کوه پیچ می‌خورد و بالا میرود و آن قدر صعود میکند تا به قله کوه قاف میرسد و در آنجا تومی توانی پشت کوه و پیش کوه و دریا را ببینی.

(پشت کوه یعنی کشور قبیچاق واقع در شمال کوه‌های قفقازیه و پیش کوه یعنی کشورهای جنوب کوه‌های قفقاز و دریا یعنی دریای خزر - عمارسل بریون) در فصل تابستان عبور از آن راه خطرناک است و بر اثر کوچک‌ترین هفتت اسب و سوار برت می‌شود و عمق دره‌ها بقدری است که وقتی مسافر کنار جاده می‌ایستد و سر را خم میکند ته دره را نمی‌بیند. در فصل زمستان محال است که مسافر بتواند از آن راه عبور نماید و در فرستگ اول پرت خواهد شد یا زیر برف مدفون خواهد گردید.

علاوه بر این راه يك راه دیگر برای رسیدن به (باب‌الابواب) هست که کور راه میباشد.

وسوار نمیتواند از آن بگذرد و فقط پیاده قادر بمبور از آن راه می باشد و پیاده هم تا می دوچار اشکال میشود. اما در این فصل حتی پیاده هم قادر بمبور از آن راه نیست. گفتم پس من چگونه بپسرم (شیخ عمر) اطلاع بدهم که در این جاهستم. کد خدا گفتم در این فصل غیر راه دریا راه برای رسیدن به (باب الابواب) وجود ندارد ولی راه دریا هم در این فصل آسان نیست. چون از این جا تا دریا بخط مستقیم آبادی نیست و آذوقه وجود ندارد اما یک زبده سوار یا یک مسافر پیاده، میتواند با بردن آذوقه، پیاده این راه را طی کند مشروط به این که از دست گرگ های گرسنه جان بدر ببرد و وقتی بدریارسید کارش آسان می شود و می تواند کشتی کرایه نماید و از راه آب خود را به (باب الابواب) برساند.

من متوجه شدم که برای ایجاد ارتباط بین خود و پسرم (شیخ عمر) چاره ندارم جز اینکه قاصدی را از راه دریا به (باب الابواب) بفرستم زیرا من نمیتوانسم با قشون خود از یک بیابان بدون آبادی و آذوقه عبور کنم تا بدریا برسیم و تازه بعد از رسیدن بدریا، تهیه وسائل مسافرت يك قشون بزرگ از راه آب مشکل بود. در بین ییكهای من مردی بود باسم (فاتین-فور) اهل کشور (فور) که در ماوراءالنهر وارد خدمت من شد و او هرگز از پیاده روی احساس خستگی نمی کرد و می توانست روز و شب، بی انقطاع راه برود تا به مقصد برسد. (فور کشوری بود که امروز شهر کابل پایتخت افغانستان در آن منطقه است - مترجم)

(فاتین فور) در بیابان های مسطح و بدون پرتگاه، در حال راه رفتن می خوابید و بی آنکه بیدار شود براه ادامه میداد ولی در نقاطی که پرتگاه داشت، هرگز نمی خوابید. من او را یاد دهنر مامور کردم که بطرف دریا برود و بعد از رسیدن بآب سوار کشتی شود و راه (باب الابواب) را پیش بگیرد و نامه ای از من به پسرم (شیخ عمر) برساند و جواب نامه را بگیرد و مراجعت کند. من به (فاتین-فور) گفتم او، و همراهانش با اسب حرکت کنند که زودتر بدریا برسند و در هر نقطه که اسبها از حرکت بازماندند آنها را رها نمایند و پیاده طی طریق کنند. من از این جهت دو نفر را ربا (فاتین-فور) فرستادم که بتوانند در قبال گرگ های گرسنه از خود دفاع نمایند و در کشور بیگانه سه نفر اگر با هم باشند بیشتر اطمینان حاصل می نمایند.

من در نامه خود به پسرم گفتم که اطلاعات دقیق راجع بوضع (توقتمیش) و وضع خود بمن بدهد و بگوید که من او، در کجا و در چه تاریخ باید بهم برسیم. با و گفتم که من دو چار برف شده ام و وضع طوری است که قبل از ذوب شدن برف نمیتوانم براه بیفتم ولی همین که گاو نفس بکشد برف آب خواهد شد و من براه خواهم افتاد ولی باید بدانم کجا با و ملحق خواهم گردید.

(در شرق قدهاء تصور میکردند که زمین روی شاخ گاو قرار گرفته است و هنگامی که گاو نفس بکشد هوا گرم و برف ذوب میشود - مارسل بریون)

بعد از اینکه يك رفت من احتیاط را از دست ندادم و عده ای از سربازان خود را مامور کردم که پیوسته در چهار طرف قریه (کلنه) مشغول اکتشاف باشند تا اینکه (توقتمیش) مرا قافلگیر نکند و اردوگاه خود را در آن قریه بشکل يك اردوگاه جنگی در آوردم. تا اگر مورد حمله قرار بگیرم بتوانم خصم را عقب برانم. من چون بارها خصم را غافل گیر کرده ام میدانم که بی احتیاطی کردن و از نکردن قافل بودن چقدر برای يك سردار جنگی گران تمام می شود من هادت کرده ام که

پیوسته مشغول کار باشم و نمیتوانم اوقات خود را به بطالت بگذرانم. چون در قریه (کلنه) برف گیر شد مو کاری نداشتم. ب فکر شکار افتادم و ریش سفیدان قریه بمن پیشنهاد کردند که بشکار خرس برویم آن وقت برای اولین بار چیزهایی را جمع به خرس شنیدیم و دیدیم که تازگی داشت. من نمیدانستم که در فصل زمستان که برف زمین را پوشانیده خرس در صحرا وجود ندارد زیرا خرس در فصل زمستان میخواهد و از کنام خود بیرون نیاید. هیچ کس هم نمیتواند کنام خرس را در زمستان پیدا کند مگر روباه و حتی سگهای شکاری هم قادر به یافتن کنام خرس نیستند.

روزی که من بر اهنمائی عدهای از سکنه قریه (کلنه) و به اتفاق چند تن از افران خود برای شکار خرس براه افتادم دیدم که سکنه آبادی جماعی بدست گرفته اند و هیچک از آنها شمشیر و نیزه ندارد. بعد از اینکه مدتی راه پیه و دیدیم بجائی رسیدیم که روی برف رد پای يك جانور نمایان شد و راهنمایان قریه بمن گفتند که این رد پای روباه است. گفتم آیا در این برف و پروت روباه از سوراخ خود بیرون می آید؟ روستائیان گفتند روباه پوست کلفت است و پوست آن مانع از این میباشد که احساس پروت کند و دیگر اینکه گرسنگی او را وامیدارد که از سوراخ خارج شود و همین که از سوراخ خارج گردید راه کنام خرس را پیش می گیرد چون اطلاع دارد که در کنام خرس ممکن است موش صحرائی و راسو و خز وجود داشته باشد.

پرسیدم موش صحرائی و راسو و خز در کنام خرس چه میکنند؟ روستائیان گفتند که کنام خرس يك انبار آذوقه است چون خرس قبل از اینکه بخوابد هر چه آذوقه بدستش بیاید به کنام خود میبرد و در آن ذخیره می نماید. کنام خرس، قبل از نزول برف پراست از باط و انار ترش جنگلی و وصل جنگلی و غیره. بعد از این که برف صحرا را پوشانید و خرس خواب رفت موش صحرائی و راسو و خز به کنام خرس میروند و همجانجا اتراق می کنند زیرا هم گرم است و هم دارای آذوقه فراوان. در نتیجه آثار ورود جانوران مزبور به کنام خرس، بر اثر نزول برفهای دیگر از بین می رود جانوران مزبور در کنام خرس سکونت می کنند و خواب خرس آن قدر سنگین است که بیدار نمی شود. روباه که میدانند جانوران مزبور در کنام خرس هستند بامید خوردن آنها راه خانه خرس را پیش میگیرد و ماهم رد روباه را روی برف تعقیب میکنیم تا بخانه خرس برسیم.

ما از روی رد چهار دست و پای روباه براه ادامه دادیم و از دشت وارد دامنه کوه شدیم و بجائی رسیدیم که رد مزبور در شکاف کوه ناپدید میشود و روستائیان گفتند همین جا است. آنوقت دوسک را که با خود آورده بودند از مدخل سنگ خانه خرس وارد کنام مزبور نمودند و عوعوی شدید سگها خرس را بیدار کرد و ما دیدیم که چند جانور کوچک و يك روباه گریختند و پوزه روباه خون آلود بود و معلوم میشد که جانوری را درون کنام خرس، بقتل رسانیده و شاید خورده است. يك خرس بزرگ برنگ خرمائی از درون غار خارج گردید و من تیر را بر کمان گذاشتم. اما روستائیان قریه (کلنه) بانك زدند ای امیر، تیر اندازی نکن زیرا پوست خرس ضایع من شود.

آنوقت دریافتم که چرا روستائیان شمشیر و نیزه ندارند چون فکر میکنند که اگر خرس را با شمشیر و نیزه مجروح نمایند ارزش پوست خرس از بین میرود، اما اگر با جماع خرس را از پا آورند پوست آن جانور پاره نخواهد شد و ارزش خود را از دست نخواهد داد.

من تیر را در ترکش نهادم و کمان را حمایت کردم خرس که با چهار دست و پا از غار خارج شده بود روی دیوار ایستاد و قامتش آنقدر بلند بود که وقتی یکی از روستائیان با نزدیک شدن مشاهده

کردم که ارتفاع قامت خرس بیش از آن مردمی باشد. من تصور نمی‌کردم که خرس، آنقدر بلند قامت شود و چشمتی بزرگ داشته باشد زیرا غیر از خرسهای ایران، خرس دیگر را ندیده بودم اما روستائیان بمن گفتند که بزرگتر از آن هم خرس وجود دارد.

ناگهان روستائیان با چماق بنخرس حمله ور شدند و یکی از آنها چماقی بدست من داد و گفت ای امیر، تونیز برای قتل خرس اقدام کن ولی من چماق را از آن مرد نگرفتم چون یک مرد شمشیر زن و تیر انداز، چون من، نباید چماق بزند و چماق سلاح روستائیان است نه سلاح شوران. روستائیان ضربات شدید چماق را بر خرس وارد آوردند و آن جانور می‌گریه و دهان می‌گشود و زبان خود را بیرون می‌آورد و میخواست بدستها از خود دفاع کند لیکن در مقابل چندین چماق که بی‌انقطاع باو وارد می‌آمد چه میتواند کرد. روستائیان آنقدر خرس را زدند که روی برف افتاد و تکان نخورد و من بخرس نزدیک گردیدم و مشاهده کردم که چشم‌هایش باز است اما جان ندارد. هیچ جای خرس زخم نشده بود تا اینکه از ارزش پوست آن جانور بکاھد و یکی از روستائیان که در پوست کندن از خرس استاد بود سوراخی در آن پوست وجود آورد و دهان را بر آن سوراخ نهاد و تا آنجا که زور داشت دمید بطوری که چشمتی خرس متورم شد و بدان ترتیب می‌توانست سهل‌تر، پوست خرس را بکند.

بعد از اینکه پوست از خرس جدا شد روستائیان آن جانور را قطعه قطعه کردند و گوشت خرس را بردند و بمن پیشنهاد نمودند که قسمتی از آن گوشت را ببرم و دستور بدهم که برایم کباب کنند و می‌گفتند که کباب گوشت خرس لطیف و لذیذ است ولی من گفتم که ما مسلمان هستیم و مسلمین گوشت خرس را نمی‌خورند. برای این که خرس سم ندارد و دارای پنجه است و خوردن جانوری که دارای سم نیست در دین ما مجاز نمی‌باشد.

یکی از چیزها که خیلی باعث حیرت من شده بود این که چرا (توقتمیش) خود را نشان نمیدهد من نمیتوانستم قبول کنم که (توقتمیش) از حضور من در کشور خود اطلاع ندارد. چگونه ممکن است یک قشون یکصد هزار نفری مثل قشون من وارد کشوری شود و پادشاه آن کشور نداند که قشون بیگانه قدم بمملکتش نهاده است. طوری من از این موضوع حیران بودم که یقین حاصل کردم (توقتمیش) از این جهت خود را نشان نمیدهد که قصد دارد مرا غافل گیر نماید و برای این که غافل گیر نشوم لحظه‌ای از مراقبت فروگزاری نمی‌کردم. با این که فصل زمستان بود و در جاده‌ها و صحراها آمد و رفت نمی‌شد من نمیتوانستم بپذیرم که پادشاه کشور قبچاق از ورود قشون من به کشور خود بی‌اطلاع است. یک قشون وقتی که وارد کشوری می‌شود آثاری از خود باقی می‌گذارد که بنظر همه میرسد بعد من فکر کردم که اگر (توقتمیش) آن قدر غافل باشد که نتواند از ورود یک قشون بیگانه کشور خود اطلاع حاصل کند زود میتوان او را از پا در آورد.

(فانین غور) یک من زودتر از آنچه انتظار داشتم مراجعت کرد و از پسر من (شیخ عمر) نامه‌ای آورد حاکی از این که وی بانیمی از قشون خود در (باب‌الابواب) است و نیم دیگر سر بازش در پیکارهایی که با (توقتمیش) کرده از بین رفته‌اند. شیخ عمر در نامه خود نوشته بود که قصد داشت از راه دریابه، او را عالنهر مراجعت نماید ولی چون نیمی از قشون خود را از دست داد می‌ترسید که مورد خشم من قرار بگیرد و بهمین جهت از من کمک خواست و اگر من بکمک او نمی‌آمدم در قبچاق میماند تا این که بدست خصم کشته شود و ننگ شکست را به ما و عالنهر نیاورد. موضوع دیگر که در

نامه پسر من نوشته شده بود این که (توقتمیش) در منطقه شنکاری (واقع در شمال کوه قاف یا کوه قفقازیه - مارسل - بریون) است و شصت یا هفتاد هزار سرباز دارد و بمناسبت زمستان نمیتواند براه بیفتد ولی با احتمال زیاد بعد از ذوب برف ها براه خواهد افتاد و از راه آب یا از راه گردنه (طبر) خود را به باب الابواب خواهد رسانید .

بعد از وصول نامه پسر من ریش سفیدان قصبه (کلنه) را احضار کردم تا این که بدانم منطقه (شنکاری) در کجای کشور قیباق است . معلوم شد که آن منطقه در مغرب قیباق نزدیک دریای سیاه است اما (توقتمیش) برای این که خود را به (باب الابواب) برساند چاره ندارد جز این که از قصبه (کلنه) عبور کند. خواه از راه گردنه (طبر) بگذرد خواه از راه دریای آبسکون خود را به (باب الابواب) برساند آنجا که من بودم تا منطقه شنکاری که توقتمیش در آنجا اتراق کرده بود هشتاد فرسنگ فاصله داشت و من بعد از ذوب برفها می توانستم آن مسافت را در چهار روز یا پنج روز طی کنم .

من موضوع نامه پسر را با هیچ کس در بین نگذاشتم و حتی با فرمان ارشد خود نگفتم که (توقتمیش) وقشون او در منطقه (شنکاری) است چون بیم داشتم که بگوش سکنه محلی برسد و از کجا معلوم که در بین سکنه قصبه (کلنه) عده ای از جاسوسان (توقتمیش) نباشند و با اطلاع بدهند که من از حضور وی در منطقه (شنکاری) مستحضر شده ام و در کشور خصم باید از درختها و کوهها و جانوران نیز بر حذر بود تا چه رسد بانسانها. من مرتبه ای دیگر (فاتین - غور) را با یک نامه بسوی (باب الابواب) فرستادم و در آن نامه به پسر من (شیخ عمر) گفتم طوری از راه آب، براه بیفت که وقتی گاو نفس میکشد بساحل رسیده باشی ولی آذوقه و علیق اسبها را باید حمل کنی زیرا از ساحل تا قصبه (کلنه) بخصوص در فصل زمستان هیچ چیز برای مصرف خواربار و علیق یافت نمی شود. اگر نمی توانی برای حمل سربازها و دواب، بقدر کافی کشتی فراهم نمائی از راه گردنه (طبر) خود را به (کلنه) برسان . در آن نامه من به پسر من گفتم که قصد دارم به منطقه (شنکاری) بروم و (توقتمیش) را غافل گیر کنم و امیدوارم که او بتواند خود را به (کلنه) برساند و در صورت اقتضا بمن کمک کند .

از روزی که نامه (شیخ عمر) بمن رسید تا مدت یک هفته موفق شدم چهل فرسنگ در سمت مغرب اکتشاف کنم و آن اکتشافات بین سکنه قصبه (کلنه) سوعظن تولید نکرد. چون گفتم از روزی که در آن قصبه اتراق کردم سرداران من بی انقطاع در دشت های پر از برف اطراف مشغول گشت بودند و سکنه قصبه تصور می کردند که حرکت سواران من بسوی مغرب جزو گشت های عادی آنجا می باشد . من از قصبه کلنه تا چهل فرسنگ بسوی مغرب، از تمام اوضاع دشتها و کوهها آگاه شدم و فقط موضوع رودها مجهول بود و سرداران من بمناسبت فصل زمستان و یخ بندان نمی توانستند معین کنند رودهای پر آب که در سر راه می باشد در کجاست و من نمی خواستم سکنه قصبه (کلنه) را شریک در اکتشافات کنم و از آنها کسب اطلاع نمایم .

همینکه گاو نفس کشید و برف شروع بندوب شدن کرد و هنگام شب در آسمان صدای زمرغابیها برخاست من فرمان حرکت قشون را صادر کردم و راه مغرب را پیش گرفتم . از آن پس بیم نداشتم که سکنه قصبه (کلنه) حرکت مرا با اطلاع (توقتمیش) برسانند چون میدانستم کسی سریع تر از قشون من حرکت نمیکند و اگر کسی از عقب خود را بما میرساند و از ما میگذشت کشته می شد. مادر بامداد

روز هفتم بجز دلو، از (کلنه) برآه افتادیم و بسوی مغرب بجزرت درآمدهیم. دوسته اکتشاف در فواصل نزدیک و دور پیشایش و طرفین ما حرکت میکردند و از عقب هم غافل نبودیم. جزرت ما را پیمائی جنگی بقصد غافل گیر کردن خصم بود و من میدانستم شرط اصلی موفقیت این است که (توقتمیش) غافلگیر شود. من اطلاع داشتم که (توقتمیش) قبل از فصل بهار بفرکر حرکت به (باب الابواب) نخواهد افتاد و میخواستم که او را در اردوگاه زمستانی اش از پادربیاورم. در سر راه مانهرای آب، جاری شده بود ولی از عبور ما مانع نمیکرد.

آن روز تا غروب و شب هیچدم دلو تا صبح مشغول راه پیمائی بودیم. وقتی آفتاب دیدم اسب-ها را عوض کردیم و اسب خسته را بیدار کشیدیم و برآه ادامه دادیم. باز هم مثل روز پیش نهرهای جاری در سر راه ما نمایان شدی آنکه مزاحمتی برای عبور قشون تولید نماید. نزدیک ظهر دسته اکتشاف (یا طلایه) مقدم به طلایه دوم و طلایه دوم بمن خبر داد که در جلوی ماسیاهی يك قشون دیده می شود. همین که بمن خبر دادند که جلوی ماسیاهی يك قشون به چشم می رسد فرمان توقف قشون خود را صادر کردم.

من نمیتوانستم با آن وضع که راه می پیمودیم با قشون خصم مصاف بدهم. چون در موقع راه پیمائی آرایش جنگی وجود ندارد و باید يك قشون را بصورت جنگی آراست تا بتواند با سپاه دشمن جنگ کند. طبق روش همیشه خود يك قلب و دو جناح و يك نیروی ذخیره بوجود آوردم و با سرعت خفتان دربر کردم و مغز بر سر نهادم و شمشیر و تبر-زین را برای بیکار آماده نمودم. با این که حضور قشون (توقتمیش) در آن صحرا يك واقعه غیر منتظره بود من خود را نباختم بدلیل اینکه از بدو ورود بکشور قبیحاق خود را برای آن واقعه آماده کرده بودم و خواهم گفت که اگر آن واقعه پیش نمی آمد، غیر عادی بود. طلایه مقدم از وظیفه خود آگاه بود و میدانست بعد از اینکه خبر حضور قشون را بمن داد میباید راجع بچند و چون آن سپاه تحقیق کند و شماره سربازان را با اطلاع برساند و بگوید که ساز و برگ جنگی سربازان چگونه است. دومین اطلاعی که از طلایه مقدم بمن رسید این بود که سیاهی قشون در صحرا نزدیک میشود. چون من هنوز نمیدانستم شماره سربازان خصم چقدر است همچنان توقف کردم و افسرانم آماده بودند که اوامر مرا بموقع اجراء بگذارند. اطلاع سوم که از طلایه مقدم بوسیله طلایه دوم بمن رسید این بود که در قشون خصم هیچ رنگ غیر از سیاهی به چشم نمیرسد.

من اندیشیدم که لابد سربازان (توقتمیش) از این جهت سیاه پوش هستند که در کشور قبیحاق پشم گوسفندان و بزها سیاه است. تا یک ساعت بعد از ظهر قشون من متوقف بود و انتظار گزارش طلایه مقدم را می کشید. در آن موقع طلایه مقدم خبر داد آنچه تصور می شد سیاهی قشون خصم می باشد يك گله عظیم از جانوران سیاه رنگ است و آن گله از مغرب بطرف شمال حرکت میکنند و شکل جانورها شبیه به گاو میباشد.

من آرایش جنگی را برهم زدم و فرمان حرکت قشون را صادر کردم تا خود را با آن گله برسانم. چون ماسریع حرکت میکردیم و جانوران آهسته راه میرفتند با آنها رسیدیم و چشم من به يك گله بزرگ از جانوران سیاه رنگ افتاد که تنه آنها مانند گاو بود اما صورتشان بطور مبهم شبیه با انسان مینمود و دوشاخ کوچک و خمیده مثل شاخ قوچ داشتند و با چشمهای سرخ رنگ ما را از نظر میگذرانیدند. من تا آن موقع آن گونه جانور ندیده بودم و از مشاهده

آنها مبهوت شدم. وقتی جانوران انبوه قشون ما را دیدند بوحشت درآمدند و بر سرعت افزودند که بگریزند من متوجه شدم که سم آنها مثل سم گاومی باشد و شکاف دارد لذا جانورانی هستند حلال گوشت. این بود که امر کردم آنها را صید کنند تا بمصرف تغذیه قشون برسد و سر بازان من به طرف جانوران تیراندازی کردند و بیست رأس را بر زمین انداختند و سایر جانوران گریختند.

من لاشه جانوران را بدقت از نظر گذرانیدم و متوجه شدم که بدون تردید گاو است لیکن باشاننهائی قوی تر و عریض تر از شاننهائی گاو معمولی و با صورتی بصورت انسان. من نمیتوانستم اجازه بدهم که سر بازان من برای خوردن گوشت گاو توقف کنند و با اینکه در يك طرف صحرا بیشه‌ای از درخت های سردسیری بود و چوب بدست می‌آمد و سر بازان من میتوانستند آتش بیروزند گفتم قسمت های مرغوب گوشت گاوها را قطع کنند و با خود حمل نمایند تا هر زمان که فرصتی بدست بیاید آن را طبخ کنند و بخورند.

فروب آن روز وقتی به يك کلاته (یعنی آبادی کوچک مارسل بریون) رسیدیم من از سکنه آبادی راجع بآن جانوران پرسش کردم و معلوم شد که آنها گاو جنگلی هستند و رسم جانوران مزبور این است که وقتی گاو نفس کشید (یعنی زمین گرم شد - نویسنده) مهاجرت می‌کنند و بسوی قسمت های شمالی میروند تا خود را به نقاطیکه سردسیر تر است برسانند. چون طبع گاوها جنگلی طوری است که جز در مناطق سردسیر نمیتوانند زندگی نمایند بهمین جهت در کشور (قبچاق) هیچ کس آنها را در فصل تابستان نمی‌بیند و فقط در فصل زمستان دیده میشوند و همینکه قدری هوا گرم شد براه می‌افتند و بسوی آفاق شمالی می‌روند.

(گاوهائی که تیمورلنک مشاهده کرد، امروز باسم (اوروش) خوانده می‌شود و در قدیم در مغرب روسیه و شمال قفقازیه و کشور لهستان و آلمان شرقی دیده میشد و گاهی آن را در اطرش هم میدیدند ولی آن قدر آن جانور بی‌آزار و قوی جثه را صید کردند که امروز نسل (اوروش) تقریباً از بین رفته و فقط در منطقه باطلاقی (پری بت) واقع در کشور لهستان دیده میشود - مارسل بریون)



فصل سیزدهم و چهاردهم

پیکار در سرزمین قبیچاق

بعد از ورود بآن (کلانه) تمام راه‌هایی را که از (کلانه) بسوی نقاط دیگر میرفت مسدود نمودم که کسی نتواند خبر آمدن مرا به (توقتمیش) برساند. با این که مدتی از فصل زمستان باقی بود هوا بالنسبه گرم مینمود مهنذا من از بیم تغییر هوا در شب دستور دادم که اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و اسبها را در اصطبل جا بدهند تا اینکه سرما نخورند. با این که مقرر بود بی‌انقطاع راه‌پیمائی کنیم من در آن شب بهسربازان خود تا نیمه‌شب وقت برای استراحت دادم و به آنها گفتم که بخوابند تا این که نیمه‌شب برای رحیل آماده باشند و خود نیز خوابیدم و خواب دیدم.

رویای من این بود که مشاهده نمودم در يك جلگه مستور از برف كنسار يك پشه‌باه رنگ قرار گرفته‌ام و آسمان از ابرهای سیاه طوری تیره است که برف بر زمین نیز سیاه می‌نماید. و در آن دشت ناگهان قشون (توقتمیش) رسید و من مبادرت بحمله نمودم ولی شگفت آن که تمام سربازان (توقتمیش) مانند گاوهای وحشی بودند و مثل گاو نمره میزدند. من فرمان حمله را صادر کردم و مابدون محابا خود را بقشون خصم زدیم. ناگهان من متوجه شدم که دست راست ندارم و از آن واقعه بسیار حیرت کردم و لحظه بلحظه نظربشانه راست خود میانداختم و میدیدم که دست راستم ناپدید شده است. طوری از آن واقعه وحشت کردم که از هول از خواب بیدار شدم و بعد از بیداری خوابی را که دیده بودم در نظر مجسم کردم.

من متوجه شدم که دشت مستور از برف از آن جهت بنظرم سیاه رنگ جلوه میکرد که نظیر آنرا قبل از این که به قصبه (کلنه) برسم دیده بودم، مشاهده گاوها هم خیلی عجیب نبود زیرا آن گاوها را هم بطوری که گفتم دیده بودم و بعضی از مناظر که انسان در حال بیداری می‌بیند در عالم رویا بهمان شکل یا بشکلی دیگر، بر او آشکار میشود. اما ناپدید شدن دست راست مرا متوحش کرد و پیش پینی کردم که واقعه‌ای ناگوار برای من اتفاق خواهد افتاد. مهنذا وقتی در نیمه‌شب صدای سفیدمهره بگوشم رسید و برخاستم تا این که آماده حرکت شوم متوحش نبودم.

اگر شخصی دیگر بود شاید بعد از دیدن آن خواب فسخ عزیمت میکرد یا این که مردد میشد. اما من بخود تردید راه ندادم زیرا میدانستم و میدانم مردی که بمیدان جنگ می‌رود

باستقبال مرك می‌شاید و باعزرائیل مصاف میدهد و اگر بتواند عزرائیل را شکست بدهد زنده خواهد ماند و در غیر آن صورت زشته خواهد شد. منتها، همان گونه که يك مسافر، قبل از حرکت، باید نومه فراهم کند و باخود آذوقه و علیق ببرد که خود و اسبش در راه گرسنه نماند يك مرد جنگجو هم که بمیدان جنگ میرود باید خود را قوی کند و تمام وسائل ممکن را باخود ببرد، تا اینکه هنگام مصاف دادن با مرك نانوای و دست خالی نباشد.

من از جوانی تا امروز که هفتادسال از عمرم میگذرد هرگز از ورود بمیدان جنگجو مبارزه کردن با مرك نترسیده‌ام و اگر در بعضی از جنگها وارد میدان کارزار نشدم برای این بود که قشون من بدون فرمانده نماند. من ادعا نمیکنم که نمیترم و از بعضی چیزها بیمناک هستم اما از مرك در میدان جنگ بیم نداشته‌ام و آن کسی که مرا آفریده میدانده که در دل من، وحشت از مرك وجود ندارد.

از نیمه شب تا بامداد بدون واقعه‌ای قابل ذکر براه ادامه دادیم و هواگرچه سرد بود اما اذیت نمی‌کرد وقتی روز دمید بيك دشت مرتفع رسیدیم و در آنجا زمین را مستور از برف دیدیم. ولی چون آفتاب دمید و هوا ابرنداشت باز از پرودت معذب نشدیم. هرچند ساعت بيك مرتبه من دستور میدادم که اسب مرا عوض کنند و از پشت اسب خسته به پشت اسب دیگر منتقل میگردیدم، در عین حال طوری راه می‌پیمودیم که اسبها از نفس نیفتند. سربازان من میدانستند که دیگر فرصت استراحت ندارند، مگر بعد از رسیدن بمیدان جنگ و پیکار باخضم.

هنگام ظهر طلایه اول خبر داد که باز يك گله گاو وحشی ازدور نمایان گردید. این مرتبه طلایه میدانست آنچه می‌بیند گله گاو است نه سیاهی قشون دشمن معلوم شد که گله‌ای که نمایان گردیده بسوی ما می‌آید و علتش این بود که در آنروز، بمناسبت وضع راه خط سیر ما عوض شده بود و ما از طرف شمال بجنوب میرفتیم و تا وقتی به (شنگاری) رسیدیم خط سیر ما تغییر نکرد. گله‌های گاو وحشی بطوری که ذکر شد وقتی هوا قدری گرم می‌شود بسوی شمال میروند تا خود را به مناطق سردسیر برسانند. موقع عصر ما به گله گاو برخوردیم و گاوها که ما را در راه خود دیدند ترسیدند ورم کردند و برگشتند و گریختند.

تا وقتی که هوا روشن بود ما گله گاو را میدیدیم و مشاهده میگردیم که گاوها گاهی توقف میکنند و برگردند و نظری بما می‌اندازند و چون ما را در قفای خود می‌بینند باز می‌گریزند. ما تا صبح براه پیمانی ادامه دادیم و بعد از اینکه روز دمید از دور گاوهای وحشی را دیدیم و حدس زدیم شاید همان گله است که دیروز مشاهده شد. بعد من مطلع شدم آنچه سبب گردید که (توقتمیش) بفهمد که يك قشون به (شنگاری) نزدیک می‌شود مراجعت و فرار گاوهای وحشی بود (توقتمیش) و سربازانش اهل کشور قبیحاق بودند و از عادت گاوهای وحشی اطلاع داشتند و میدانستند بعد از این که گاو نفس کشید (یعنی قدری هوا گرم شد) مارسل بریون) گاوان وحشی بسوی شمال مهاجرت می‌نمایند و حرکت يك گله از گاوهای وحشی بسوی جنوب واقعه‌ای بود غیر عادی لذا توقتمیش دریافت که يك قشون یا گروهی از مردم به شنگاری نزدیک می‌شود و در نتیجه طلایه فرستاد و طلایه او طلایه ما را کشف کرد و من نتوانستم توقتمیش را غافلگیر کنم.

این را نوشتم تا تو که شرح حال مرا میخوانی بدانی که يك مرد جنگجو هر قدر هم

مال اندیش باشد نمی‌تواند تمام وقایع را پیش بینی نماید بخصوص در کشور خصم و بسویژه اگر برای اولین مرتبه قدم به سرزمین دشمن بگذارد و از اوضاع و احوال آن کشور اطلاع زیاد نداشته باشد عصر روز بیستم برج دلو طلایه من خیر داد که عده‌ای سوار را می‌بیند بعد آن سواران از دیدن سواران ما، توقف کردند و بعضی از آنها با سرعت مراجعت نمودند و بعضی دیگر بتدریج عقب نشینی می‌کنند. من امر کردم که طلایه اول بکوشد از سواران مزبور لااقل یکنفر را دستگیر نماید تا بتوان از وی تحقیق کرد ولی طلایه اول موفق بدستگیری یکی از سواران نشد و شب فرود آمد. در موقع شب من بر احتیاط افزودم و اگر مکانی برای اتراق بدست می‌آمد توقف می‌نمودم تا روز بعد. ولی چون جائی که بشود قشون را در آنجا متوقف کرد بنظرم نرسید. براه ادامه دادم از ثلث دوم شب صدای مرغابیها که در آسمان پرواز می‌کردند بگوش میرسید و صداها بعد از اینکه بسوی شمال میرفت خاموش می‌شد. من مطلع شدم که در آن کشور مرغابیها هم مانند گاوهای وحشی مهاجرت می‌کنند و وقتی هوا قدری گرم میشود راه شمال را پیش میگیرند.

آن شب تا صبح راه پیمودیم و وقتی سپیده صبح که بزبان عربی موسوم است به (فلق) دمید من طبق عادت، سوره فلق را که با این‌آیه شروع میشود خواندم (قل اعوذ برب الفلق) (یعنی بگو پناه میبرم به خداوند سپیده صبح، خدائی که سپیده صبح را بوجود می‌آورد مارسل بریون)

همان زمان چشم من بیک‌بیشه کاج افتاد و فرمان دادم قشون اتراق کند و قدری استراحت نماید. من میدانستم که خصم نزدیک است و با احتمال زیاد آنروز روز کارزار خواهد بود یا افسران گفتم که به سربازان اطلاع بدهند آنروز روز جنگ می‌باشد و بخواهند تا این خستگی آنها رفع شود. من در چهار طرف اردوگاه نگهبان گماشتم و امیدوار بودم که افسران و سربازانم، بتوانند بخواهند ولی خود قادر بخواهیدن نبودم چون نمیتوانستم پیش بینی کنم که چه خواهد شد. اطلاعاتی که از طلایه مقدم من میرسید این بود که پیوسته عده‌ای از سواران دیده می‌شوند که کلاه پوستی بر سر دارند و سوارانی از عقب می‌آیند و با آنها ملحق میگردند و دسته‌ای دیگر مراجعت مینمایند، برای من تردیدی وجود نداشت که سواران مزبور طلایه قشون (توقیمش) هستند و آنهایی که از عقب می‌آیند دستورهای جدید می‌آورند و کسانی که بر میگردند، میروند تا گزارش بدهند.

من تصور می‌کردم که توقیمش را غافل گیر خواهم کرد ولی نتوانستم او را غافل گیر کنم مگر بمناسبت نداشتن فرصت جهت فراهم کردن ساز و برگ. من می‌فهمیدم که هرگاه توقیمش قبل از وقت ساز و برگ جنگی فراهم نکرده باشد نمیتواند در فرصتی کوتاه ساز و برگ فراهم نماید و قشون او بدون ساز و برگ کافی با قشون من برخورد خواهد کرد. وقتی یک نیزه از آفتاب بالا آمد فرمان دادم که افسران و سربازان را بیدار کنند و سفید مهره صدا درآمد. قبل از اینکه قشون حرکت کند من برنامه آرایش قلب سپاه و جناحین و نیروی ذخیره را تعیین کردم تا اینکه اگر به نیروی خصم برخورد نمودیم بتوانم فوری مبادرت بجنگ کنیم سپس براه افتادیم آنروز هوا آفتابی و گرم بود و من متوجه شدم که قدری استراحت سواران و اسب‌ها را بخیال آورده است.

طلایه اول من اطلاع داد که يك قشون بچشم میرسد و چون نمی تواند مضاف بدهد عقب نشینی می نماید. وظیفه طلایه همین است که تا موقعیکه قشون خصم نمایان نگردد دیده مبادرت با کشف کند بعد از اینکه نیروی دشمن آشکار شد طلایه، چاره ای ندارد جز عقب نشینی، زیرا چون از حیث نیرو ضعیف است نمی تواند بجنگه قشون دشمن برود ما از شمال بسوی جنوب میرفتیم و آن سرزمین که ما در آن راه می پیمودیم ولایت (شنکاری) بود. مغرب طرف راست من قرار داشت و مشرق در طرف چپ و چون در يك دشت وسیع حرکت مینمودیم من توانستم در ظرف مدت نیم ساعت جناحین خود را بگسترانم و خود در قلب سپاه قرار بگیرم.

بوسیله افسرانم برای سربازانم پیغام فرستادم که امروز روز جنگ است و ما چاره ای نداریم جز اینکه فاتح شویم اگر فتح نکنیم همه تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا هر گاه توقیمش ما را دستگیر کند محال است يك تن را زنده نگاهدارد و استخوان های ما در دشت شنکاری باقی خواهد ماند و يك دشت سفید رنگ را بوجود خواهد آورد. همه آنگاه باشید که راه بازگشت هم نداریم زیرا اگر برگردیم توقیمش تمام قبایل کشور قبیاق را بر سر ما خواهد ریخت و يك تن از ما بکنار دریای آبگون نخواهیم رسید. پس بکوشید تا فاتح شوید هر گاه فتح نمائید من بشما اجازه میدهم که تمام شهرهای کشور قبیاق را مورد تاراج قرار دهید و تمام دختران جوان و زنهای زیبای این کشور را بکنیزی ببرید زیرا توقیمش يك کافر حربی است و تملك زنهای کشور او مجاز است شما اگر در این جنگ فاتح شوید آنقدر ثروتمند خواهید شد که تا آخر عمر بر فاهیت زندگی خواهید کرد و بعد از شما فرزندانان بر احتی زندگی خواهند نمود، يك روز تلاش و فداکاری بکنید و يك عمر با توانگری زندگی نمائید. بیش از آن ضرورت نداشت که سربازان خود توصیه کنم و آن سفارش را از اینجهت کردم که بدانند بعد از پیروزی تمام شهرهای قبیاق وزن های زیبای آن کشور مال آنها میباشد قدری بظهر مانده قشون توقیمش با آرایش جنگی نمایان گردید و مشاهده کردم که دو ثلث از قشون او پیاده است و از روی تخمین، سربازانش را یکصد هزار تن دانستم.

قشون من بر حسب دستوری که با افسران داده بودم یکمرتبه بحرکت درآمد، من مشاهده کردم که پادشاه (قبیاق) پیادگان خود را در دو جناح خویش قرار داده و سوارانش در قلب قشون جا گرفته اند. نقاط ضعف جبهه (توقیمش) در جناح او بود که جز پیاده سرباز دیگر نداشت. لذا من به جناحین خود امر کردم که با شدت بدو جناح (توقیمش) حمله کنند و پیادگان او را نابود یا متواری نمایند. خود من هم که در قلب بودم با سوارانم تظاهر بحمله کردم و چنین نشان دادم که قصد دارم بقلب قشون پادشاه (قبیاق) حمله کنم ولی قصد حمله نداشتم و فقط میخواستم سواران او را وادارم که براه بیفتند و جای خود را خالی کنند.

افسران من در دو جناح از نقشه کلی من اطلاع داشتند و جزئیات نقشه جنگ را بخود آنها وا گذاشتم، آنها میدانستند نقشه من این است که دو جناح پیاده (توقیمش) را از بین ببرم یا متواری کنم و سواران پادشاه (قبیاق) را وادارم که از جای خود تکان بخورند و آنها را بمقرب خویش بکشانم. آنگاه دو جناح من بعد از نابود کردن دو جناح پیاده (توقیمش) در عقب سواران پادشاه (قبیاق) بهم ملحق شوند و با شدت سوارانش حمله نمایند. در همان ساعت من نیز مبادرت بحمله کنم تا این که سواران (توقیمش) بین دو تیغ قرار بگیرند و

از پس و پیش مورد تعرض واقع شوند تا این که از پا در آیند .
 جلگه ای که ما می باید در آن بجنگیم مسطح بود و من میدانستم انتهای آن جلگه
 منتهی بدریا میشود (مقصود تیمور لنگ دریا سیاه است - مارسل بریون) . در آن جلگه
 سربازان من که همه سوار بودند می توانستند به آزادی از هر طرف بتازند و هیچ مانع طبیعی
 جلوی آنها را نمی گرفت . عده ای از سواران من برای نگاه داری اسب های یدک و وسائل
 سفر در عقب جبهه قرار گرفتند ولی من می توانستم عنداللزوم ، عده ای را از میدان جنگ
 به عقب جبهه بفرستم تا اسب های یدک را نگاهدارند و آن دسته را که در عقب بودند وارد
 کارزار کنم تا این که فرض تبیض بوجود نیاید .

سربازان دوجناح پادشاه (قبقاق) نیزه نداشتند و در عوض دارای تیر و کمان بودند
 چون (توقمیش) می دانست که سربازان او از تیر و کمان بهتر از نیزه استفاده می نمایند و
 می توانند بوسیله تیراندازی حمله خصم را متوقف کند .

تو ، ای مرد جنگی که سرگذشت مرا می خوانی اگر بیم داری که سربازان کشته شوند
 قدم بمیدان کارزار مگذار و لباس رزم را از تن بیرون کن و برو بمدرسه و مشغول مطالعه و
 عبادت باش . زیرا سرداری که قدم بمیدان جنگ می گذارد باید بداند که او و سربازانش
 ممکن است کشته شوند در آن روز وقتی که من کمان داران (توقمیش) را در دوجناح
 قشون او دیدم بخود گفتم که ممکن است پنج عشر ، از سربازان من در آن جنگ بقتل برسند
 تا بتوان دو جناح پادشاه (قبقاق) را از بین برد . سواران من در آغاز با حرکت یورتمه
 براه افتادند و وقتی بنزدیک جناحین (توقمیش) رسیدند ، حرکت یورتمه را مبدل بحرکت
 چهارنعل سریع نمودند نه برای این که با آن حرکت پیادگان پادشاه (قبقاق) را از بین ببرند
 بلکه برای اینکه بخت کمانداران جهت تیراندازی کمتر شود .

وقتی مرد جنگی آهسته بسوی خصم میرود کماندار خصم ، فرصت دارد که پیش از سی
 پیکان بسوی او پرتاب نماید اما اگر با سرعت برود بخت کماندار برای تیراندازی کمتر
 خواهد شد و به نصف بلکه یک ثلث تقلیل خواهد یافت . ای مرد جنگی بدان که وقتی با
 سواران بسوی خصم می تازی ، پس از این که باورسیدی باید حرکت اسب هارا آهسته کنی .
 نو اگر با حرکت چهارنعل سریع از وسط پیادگان دشمن بگذری ، ممکن است از صفوف پیادگان
 عبور نمائی ولی آنتهایی که زنده و سالم می مانند در عقب تو ، صفوف دیگر تشکیل میدهند و
 اسب ها و سواران را به تیر می بندند . لذا تو بعد از این که به خصم رسیدی باید حرکت
 اسبهای خود را آهسته کنی تا این که سواران بتوانند پیادگان خصم را نابود نمایند یا طوری
 آنها را متواری کنند که نتوانند صفوف جدید بوجود بیاورند .

وقتی سواران من بسوی دو جناح خصم میرفتند روی اسب خوابیده بودند تا این که
 هدف تیراندازان دشمن ، کمتر و سمت داشته باشد . من میدانستم در موقع حمله سواران ، خصم
 در صدد برمی آید اسب ها را بهلاکت برساند تا این که سواران را پیاده کند . من دستور دادم
 هر سوار که بر اثر قتل یا جرح اسب ، پیاده می شود خود را به عقب جبهه برساند و از اسب های
 یدک برای سواری استفاده کند در صورت ضرورت بدستور فرمانده خود بمیدان جنگ برگردد
 در حالی که سواران من در دوجناح بطرف دشمن میرفتند من هم بطرف سواران (توقمیش)

میرفتم بدون اینکه بدانم پادشاه (قبچاق) آیا در قلب قشون خود هست یا نه؟ حتی من نمیدانستم که (توقتمیش) در میدان جنگ حضور دارد یا اینکه دور از میدان جنگ بسر میرد.

در حالیکه من در قلب قشون خود، بسوی خصم میرفتم بمناسبت مسطح بودن زمین. میدیدم که اسب ها و سواران من در دو جناح چون برگ درختان در فصل پائیز فرو میریزند. کمانداران خصم با سرعت تیر اندازی میکردند و معلوم بود که کماندارانی چیره دست هستند. عده ای از سواران بعد از این که میافتادند بر میخواستند وراء عقب جبهه را پیش می گرفتند و من می فهمیدم که خودشان سالم هستند ولی اسبشان بقتل رسیده است. لیکن عده ای دیگر از آنها پس از اینکه از اسب رنگون می شدند تکان نمی خوردند و من میدانستم که خود آنها مقتول یا مجروح شده اند. زخم تیراگر بجایهای حساس بدن وارد نیامده باشد و بیگانگان را آنداده باشند خطر ناک نیست و من بدفعات تیر خوردم و زنده ماندم. ولی اگر بیگانگان را آب داده باشد زخم تیر معالجه نمی شود با اینکه مدتی میگذرد تا معالجه گردد. من سر بازانی داشته ام که در میدان جنگ بیش از ده تیر خوردند و بیگانگان هارا از بدن خارج کردند و بچنگ ادامه دادند زیرا تیر بجایهای حساس بدن آنها نخورده بود اما بعد، بمناسبت اینکه بیگانگان را آب میدادند، از جراحات غیر قابل علاج تیرها مردند.

ناموقمی که سواران من به پیادگان (توقتمیش) نرسیده بودند از ضربت تیر کمانداران خصم، فرو می ریختند ولی پس از اینکه به پیادگان خصم، رسیدند، خیال من قدری آسوده شد. من میدانستم از آن به بعد سواران من از گزند تیرها مصون هستند و می توانند شمشیر و گرز و تیر خود را بکار بیندازند. من در قلب قشون، بسوی خصم رفتم بدون اینکه قصد حمله داشته باشم.

من بسواران خود سپردم اگر سواران (توقتمیش) تکان خوردند و در صد برآمدند که بما حمله ور شوند سواران من عنان اسب را بر گردانند و با حرکت پورتمه آهسته عقب نشینی نمایند و بکوشند که در همان حال سواران خصم را با قبچاق بزنند (قبچاق عبارت است از اینکه سوار در حالیکه اسب میازد بر پشت اسب رو بر گرداند و خصم را که در تعقیب وی میباشد بتیر بینداند. حاصل بیرون) من که میدانستم سواران من برای اینکه بدو جناح خصم برسند میباید متحمل تلفات سنگین شوند نمیدانستم که در قلب قشون سواران خود را بکشتن بدهم. فدا کردن سرباز در میدان جنگ ضروری است اما در جای آن، نه برای تفتن. من اگر حمله بقلب سیاه (توقتمیش) را قدری بتاخیر می انداختم میتوانستم با کمک سواران دو جناح خود که از عقب (توقتمیش) می رسیدند سواران پادشاه قبچاق را محو نمایم و شتاب کردن ضرورت نداشت. ولی پیش بینی من قسمتی درست در آمد و قسمت دیگر غلط، من توانستم سواران پادشاه قبچاق را اوار کنم از جا تکان بخورند لیکن نتوانستم از جنگ با آنها احتراز نمایم زیرا سواران من بوزیر سرعت خود را بسواران من رسانیدند.

اگر من امر میکردم که سواران من با حرکت سریع چهار نعل از سواران (قبچاق) فاصله بگیرند از میدان جنگ در میشدم و تماس خود را با دو جناح خویش و نیروی ذخیره از دست میدادم و ممکن بود نابود شوم، من ناگزیر بودم که از میدان جنگ بیرون نروم تا این که رابطه من با دو جناح و نیروی ذخیره ام قطع نشود. لذا ناچار شدم که برخلاف پیش بینی خود با سواران (توقتمیش) بجنگم. هر چه دارم فرمان جنگ را به سوارانم ابلاغ کرده ام دانستند که باید بیکار کنند.

آنروز از انضباطی که در قشون من حکم مقرر ما بود خوشنودشدم و شکر خدا را بجا آوردم که می-
توانم خود دارای انضباط باشم. زیرا تا فرمانده قشون دارای انضباط نباشد افسران و سربازانش
دارای انضباط نمی شوند. اگر من مردی بودم تنبل و تن پرور و عیاش و اوقات خود را مثل بعضی از
امرا صرف نوشیدن باده می کردم و بازن ها بر می بردم نمی توانستم در قشون خود انضباط برقرار کنم
اگر من مردی بیکاره بودم و در اردو گاه و اترا نگاه می خوردم و می خوابیدم نمی توانستم افسران و
سربازان خود را و ادارا با احترام نمایم. ولی آنها میدانستند که من چه در حضور چه در سفر، روز و شب
مراقب وضع قشون هستم و چه در اترا نگاه و چه در اردو گاه های جنگی هر روز، شمشیر میزنم و تیر
میاندازم و زو بین پرتاب می نمایم و گرز را برکت در می آورم تا این که دودست من بر اثر بیکاری ،
عاطل نماید و از کار نیفتد. افسران و سربازان من می دانستند که من چون خود تن برنج میدهم
کاهلی را از هیچکس نمی پذیرم و چون خود از مرگ در میدان جنگ بیم ندارم ، نمی توانم تحمل
کنم که کسی بر اثر ترس از مرگ، در میدان جنگ مستی کند تا چه رسد باین که رواج میدان
جنگ برگرداند .

وقتی برچم دارم بوسیله بحرکت در آوردن پرچم ، فرمان جنگ را با افسران و سربازان
ابلاغ نمود چند لحظه بعد شمشیرها از غلاف خارج شد و گرزها و تیرها بر سردست آمدند. آنوقت مارکاب
باسب کشیدیم و بسوی خصم رفتیم .

من همین که سواران دشمن رسیدم متوجه شدم که دلیر و با استقامت هستند. حمله شدید ما آنها
را نترسانید و با شمشیر و نیزه شروع بجنگ کردند . من به پرچمدار خود گفتم که بوسیله پرچم
علامت بدهد که خصم قوی و با استقامت است و باید جدیت را بیشتر کرد .

فرمان من با افسران ابلاغ شد و آنها دستور را بسربازان ابلاغ نمودند و سربازان من
بدون وحشت از مرگ بقصد نابود کردن سواران (توقتمیش) تعرض کردند . من هم مثل آنها
میجنگیدم در دست راست من شمشیر بود و در دست چپم تیر و گاهی بادست راست دفاع و بادست
چپ تعرض می نمودم و گاهی برعکس . هر بار که تیر میانداختم یکی از سواران خصم سرنگون
می شد و موقعی که شمشیر میانداختم يك سرباز دشمن را لااقل مجروح میکردم مگر هنگامی که
شمشیر من به زره تصادم میکرد زیرا بعضی از سربازان (توقتمیش) زره و منفرد داشتند .

اگر من می توانستم عنان اسب را رها کنم بطور دائم باد دست شمشیر و تیر میزدم . ولی لزوم
راهنمایی اسب مرا و امید داشت که گاهی تیر را از زین بیاویزم و عنان اسب را بدست بگیرم و
مرکوب خود را راهنمایی کنم . سربازان من با خاطری آسوده می جنگیدند زیرا مسئولیت اداره
کردن جنگ را نداشتند . ولی من در حالی که می جنگیدم ناچار بودم که مواظب میدان جنگ
باشم و ببینم وضع سربازان من چگونه است و آیا احتیاج دارند که از نیروی ذخیره به آنها کمک
بشود یا نه .

سرباز در میدان جنگ آسوده خاطر است زیرا مسئولیتی ندارد جز کشتن سرباز دشمن و
حفظ جان خود . ولی سردار جنگی در میدان جنگ ، دارای مسئولیت است و باید پیوسته مراقب
وضع قشون باشد از طرفی، شوق من برای شرکت در جنگ زیاد بود و میخواستم خود شريك میدان
جنگ باشم و فواره زدن خون را از شاهرگهای بریده ببینم و ناله و ضجه کسانی را که ضربت شمشیر
یا تهر می خوردند بشنوم و سم مسرکوب من اجساد خصم را لگد کوب کند دیگر این که میل داشتم

افسران و سربازان من بدانند من مردی نیستم که از مرگ بیم داشته باشم و مثل آنها خطر را استقبال میکنم.

در آن روز، در حالی که مواظب میدان جنگ بودم لحظه‌ای از پیرامون خود غافل شدم و آن غفلت سبب گردید یکی از سواران (قبچاق) يك ضربه شدید تبرزین را روی دست راست من که مسلح به شمشیر بود وارد آورد و شمشیر از دستم افتاد و تصور کردم که دست من از بدن جدا شد. با اینکه در آن لحظه فکر میکردم که دست راست من از بدن جدا شده بسرعتی زیاد تراز سرعت باد تبر خود را بادست چپ بر صورت آن سوار زدم و آن مرد سرنگون گردید.

دست راستم از کار افتاده بود ولی از میدان جنگ خارج نشدم زیرا بادست چپ تبر میزدم و گفتم روان توشاد بادای (سرطرخان) معلم شمشیر بازی من که وقتی شروع به تعلیم کردی معدتی دست راست مرا بکمرم بستی و بمن گفستی تو باید فکر کنی که دست راست نداری و باید فقط بادست چپ شمشیر بزنی. من بدفعات بارزش تعلیم (سرطرخان) می برده بودم و می فهمیدم مردی که بادو دست شمشیر میزند شبیه بدو مرد میباشد. اما در آن روز بیش از هر موقع بارزش فنونی که آن مرد در شمشیر بازی بمن آموخت و دست چپم را چون دست راست، ورزیده و کار آزموده کرد می بردم اگر در آن روز من نمیتوانستم بادست چپ جنگ کنم چاره نداشتم جز این که مقابل چشم افسران و سربازانم از میدان جنگ خارج شوم چون مردی نیستم که آن خفت را تحمل نمایم ناگزیر، بقتل میرسیم. ورزیدگی و کار آزمودگی دست چپ در آن روز مرا از مرگ نجات داد. از دستم خون میریخت ولی من توجه بریزش خون نداشتم زیرا برای اولین مرتبه (توقتمیش) را از دور زیر بیرق اودیدم.

دو چیز اورا بمن شناسانید یکی بیرق وی دیگری سلیح گرانیهائی که در برداشت. (سلیح عبارت بود از مجموع وسایل جنگ و بخصوص لباس آهنین و مفکر که سلحشوران قدیم می پوشیدند و بر سر می نهادند - مترجم)

در آن روز هم مشاهده کردم که (توقتمیش) ریش و سبیل را می تراشد و بعد شنیدم که آن عادت را از رومیان اقتباس کرده است (مقصود تیمور از رومیان در این جا روم صغیر است که پایتخت آن قسطنطنیه بود و امروز باسم استانبول خوانده می شود و نباید آن را با روم کبیر یا روم غربی «ایتالیای امروزی» اشتباه کرد - مارسل پریون)

فاصله من و (توقتمیش) با اندازه ای بود که می توانستم اورا به تیر ببندم اما چون دست راستم کار نمی کرد نمیتوانستم زه کمان را بکشم و پادشاه (قبچاق) را بچند تن از سربازان خود نشان دادم و گفتم اورا به تیر ببندید. (توقتمیش) هم مرا دید و در حالی که سربازان من بسوی او تیر می انداختند گفتم این مرد باید بقتل برسد دستگیر شود و بکشید که اورا نابود نمائید.

تا آن موقع بمناسبت سرگرم بودن بجنگ از وضع دو جناح خود اطلاع نداشتم و نمیدانستم که سربازانم در جناح چپ و راست جلو میروند. عده ای از پیادگان توقتمیش در جناحین او کشته شدند و عده ای دیگر بر اثر فشار سواران من با بی نظمی عقب نشینی میکردند. (توقتمیش) از وضع جنگ بهتر از من مطلع بود و همان وقت که من عزم کردم که اورا به قتل برسانم یازنده دستگیرش کنم شروع به عقب نشینی کرد. او فهمید که هر گاه عقب نشینی نکند چون سواران من در دو جناح با سرعت پیشرفت میکنند محاصره خواهد شد.

من بر اثر عقب نشینی او فهمیدم که مادر جناحین فاتح شده ایم و بوسیله پرچم با امرای دو جناح دستور دادم که سعی کنند زودتر قلب سپاه خصم را محاصره نمایند و برای این که علت دستور مرا بفهمند دوتن از سوارانی را که پیرامون من بودند نزد امرای دو جناح فرستادم و با آنها فهمانیدم که (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) در قلب سپاه است و اگر قلب دشمن را محاصره کنیم او را دستگیر خواهیم کرد یا بقتل خواهیم رسانید و نباید گذاشت که این مرد دیگر یزد و باز برای ما تولید زحمت کند. سوارانی که با من در قلب جبهه می جنگیدند به تحریک من برجیدیت افزودند و ما پیش رفتیم ولی هر قدر که ما جلو می رفتیم. (توقتمیش) بهمان نسبت عقب نشینی میکرد. يك وقت من متوجه شدم که عقب نشینی آن مرد مبدل به فرار شد و (توقتمیش) وعده ای از سواران که در پیراهن وی بودند عنان را برگرداندند و با چهار نعل سریع گریختند

تمام سوارانی را که در قلب قشون من بودند بحرکت واداشتم که شاید توانیم مانع از گریختن (توقتمیش) شویم ولی از عهده بر نیامدیم و آن مرد سوارانی که اطرافش بودند از نظر ناپدید شدند. در قلب جبهه عده ای از سواران توقتمیش مقاومت میکردند و همان مقاومت سبب گردید که ما نتوانیم خود را به پادشاه قبچاق برسانیم و از فرار وی جلوگیری کنیم. من اطلاع حاصل کردم که در آن روز سوارانی که در قلب جبهه مقاومت میکردند میدانستند که (توقتمیش) گریخته معهذاً دلسرد شدند و دست از مقاومت نکشیدند و همچنان با ما می جنگیدند در صورتی که بعد از فرار فرمانده قشون، افسران، و سربازان دلسرد می شوند و نمی توانند به پیکار ادامه بدهند.

با این که مادر دو جناح بمناسبت درهم شکستن آرایش جنگی خصم، فاتح بودیم سرداران من که در جناحین می جنگیدند نمیتوانستند خود را به عقب سواران (توقتمیش) برسانند و آنها را محاصره کنند. چون پیادگان با این که بایبی نظم، عقب نشینی میکردند گاهی بشدت پایداری می نمودند و پیشرفت سواران را بتأخیر می انداختند و در بعضی از مناطق سواران من، نتوانستند جلو بروند مگر آن که نا آخرین سرباز پیاده خصم را بقتل رسانند

اگر (توقتمیش) ترسو نبود فرصت بدست می آورد که سازو برگ جنگی فراهم نماید ما نمی توانستیم بر قشون او غلبه کنیم چون سربازانی دلاور و با استقامت داشت. اما يك سردار ترسو ارزش جنگی یکسده از سرباز دلیر را خنثی میکند همان گونه که در آن روز ترس (توقتمیش) ارزش جنگی سربازانش را بدون اثر کرد.

ما تا فروب آفتاب می جنگیدیم و در آن موقع دو جناح من در عقب سواران (قبچاق) بهم رسید و نیروی خصم تکلی محاصره شد.

دیگر خون از دست راست من فرو نمی ریخت زیرا چون دستم تکان نمی خورد لباسم خون را خشک کرده بود. با اینکه شب فرود آمد و سربازان دشمن فهمیدند که محاصره شده اند باز مقاومت میکردند و ما تا وقتی که نیروی مقاومت آن ها را از بین نمی بردیم نمیتوانستیم جنگ را خاتمه یافته بدانیم. من امر کردم که مشعل بیفزوند تا اینکه در میدان جنگ سربازان من، دوستان را بجای دشمنان نگیرند، تا وقتی که مشغول جنگ بودم و تیر می زدم درد دست راست را احساس نمی کردم ولی پس از محاصره دشمن، چون من دست از جنگ کشیدم دوچار درد شدید دست راست شدم و فکر نمودم که استخوان دست راست بشدت آسیب دیده است.

من نمی توانستم بگویم خیمه ام را بس افزاید تا به خیمه بروم و استراحت نمایم

زیرا از وضع میدان جنگ نگران بودم. گرچه سربازان خصم محاصره شدند اما با وجودی که پادشاه آنها رفته بود پایداری میکردند.

(توقتمیش) مثل من یا کشور خود نزدیک هزار فرسنگ فاصله نداشت که نتواند چاره جوئی کند. وی در کشور خود سرمیبرد و می توانست نیروی امدادی فراهم نماید و بجا بگذارد و سربازان خود را از محاصره نجات بدهد و ما را نابود نماید. سرداران خود گفتم تا وقتی محصورین پایداری می کنند ما نمیتوانیم آسوده باشیم و نگذارید که این محاصره تا صبح طول بکشد چون بعید نیست که (توقتمیش) با نیروی امدادی مراجعت نماید و اگر مشاهده کردید که سربازان خصم تسلیم نمی شوند همه را بقتل برسانید و لو آنکه برای کشتن آنها، خود متحمل تلفات بشوید.

ما تا آنجا که مقدور بود مشعل افروختیم و میدان جنگ را روشن کردیم آن شب که شب بیست و دوم برج دلو بود از شب های فراموش نشدنی زندگی من محسوب میگردد. جراح قشون میخواست بمن آقیون بخوراند تا اینکه درد دست را احساس نکنم و بخواب بروم لیکن من چون از وضع جنگ مشوش بودم نمیتوانستم بخوابم من سرداران خود اعتماد داشتم و می دانستم جنگجویانی هستند لایق اما هیچ يك از آنها را از حیث نیروی استتباط و سرعت اخذ تصمیم، با خود برابر نمیدیدم و بیم داشتم که اگر من بخوابم، با توجه باین که محصورین پایداری می کنند، بازگشت (توقتمیش) با نیروی امدادی سبب فتنای قشون من خواهد گردید.

قدری که از شب گذشت تب شدید بر من مستولی گردید و با این که روی من بالا پوشانداختند، گاهی می لرزیدم. جراح قشون برای این که لرزه مرا از بین ببرد پیاپی دم کرده چای سبز را بمن می خوردانید و حرارتی که از چای سبز در بدن من تولید می شد لرزه مرا از بین میبرد. (قرنها قبل از این که اروپائیان رسم نوشیدن چای را فرا بگیرند در ماوراءالنهر و مناطق شرقی آن چای سبز را که هنوز در آن صفحات نوشیده می شود دم میکردند و می نوشیدند اما نه برای تفتن بلکه بعنوان درای برای معالجه بیماری - مارسل بریون)

از میدان جنگ، نمره های سربازان (توقتمیش) چون قرش جانوران بگوس می رسید و افسران من خطاب به سربازان خود فریاد می زدند بکش... بکش... و هیچ کس رازنده مکنذار، گاهی افسران من از میدان جنگ مراجعت می کردند و نزد من می آمدند تا گزارش بدهند و در روشنائی مشعل میدیدم که اسب آنها از خون میدان کارزار را اغوانی است و خودشان هم خونین هستند، تا نیمه شب جنگی مخوف بین ما و سربازان خصم که پایداری میکردند ادامه یافت و از آن پس صدا های میدان جنگ بتدریج خاموش شد و من دانستم که جنگ با موفقیت قطعی ما بپایان رسیده است.

بازمانده نیروی (توقتمیش) چون پایداری را بیفایده دید تسلیم شد و معن گفته بودم سربازان خصم بگویند که هر کس تسلیم شود در امان خواهد بود وقتی که جنگ تمام شد من گفتم بدون وقفه اردوگاه بوجود بیاورند تا سربازان من استراحت کنند و مجروحین تحت مداوا قرار بگیرند و نگاهداری از اسبها را به نیروی ذخیره که آن روز و آن شب وارد جنگ نشده بود و آن عده که در عقب جبهه اسبهای یدک را نگاه میداشتند سپردم. سربازان من بطوری که گفتم بعد از یک راه پیمائی بی انقطاع خود را بمیدان جنگ (شنگاری) رسانیدند.

پس از رسیدن با آنها هم بی آنکه فرصت استراحت داشته باشند وارد میدان کارزار شدند

و در آن شب، که جنگ خانمه یافت، میباید استراحت نمایند که روز بعد برای هر گونه احتمال آماده باشند.

میدان جنگ مستور از نمش مقتولین بود و من پیش بینی می کردم که در موقع شب گفتارها و شنالها به لاشه سربازان و افسران ماحمله ور خواهند شد لیکن نمی توانستیم در آن شب اموات را از میدان جنگ خارج نمائیم و گفتارها و شنالها را برانیم. اما روز بعد با خوشوقتی شنیدیم که هیچ يك از جنازه ها طعمه گفتارها و شنالها نشده و من متوجه نبودم که در آن منطقه آنهم در آن فصل که هنوز برج دلو خانمه نیافته بود نه گفتاری وجود دارد نه شنال.

در شب بیست و دوم دلو پس از این که جنگ خانمه یافت و اردوگاه برای استراحت سربازان آماده شد و مجروحین را به خیمه ها بردند که مداوا نمایند و نگهبانان برای حفظ اردوگاه و جلوگیری از شبیخون احتمالی (توقتمیش) گماشته شدند من موافقت کردم که جراح قشون بمس ایون بخوراند که بتوانم بخوابم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم دست راست من طوری متورم شده بود که پنداری من يك مشك پر از آب در طرف راست بدن قرار داده ام اما درد شدید شب قبل را نداشت جراح روعه زخم من مرهم نهاد و آن را بست. من خواستم بر خیزم اما بمناسبت تب شدید، سرم دوچار دوران گردید. در آن روز گفتم که اموات را دفن کنند و سربازان ما اموات خودشان را دفن کردند. کیشیه آن قدر زیاد بود که نمی توانستند برای هر مرده يك قبر حفر نمایند. لذا چاله های عمیق و وسیع بوجود آوردند و لاشه ها را در آن چاله ها نهادند و با خاک انباشتند. بیست و هفت هزار کبری از سربازان من در آن جنگ که از نزدیک ظهر تا نیمه شب طول کشید، مقول و مجروح شدند ولی در عوضی قشون یکصد هزار نفری (توقتمیش) رانا بود کردم. در موقع روز در حالی که سربازان ما، و اسپران (قبچاق) مشغول دفن اموات بودند من چند نفر از افسران (قبچاق) را که اسیر شده بودند اجضار کردم تا از آنها بپرسم که (توقتمیش) کجا رفته و آیا ممکن است که بزودی بایک قشون دیگر بیاید یا نه؟ آنها بسوی شمال اشاره کردند و گفتند اگر از آن طرف رفته باشند نمی تواند بزودی بایک قشون بیاید زیرا در آنجا قبایلی هستند که با ما دوستی ندارند. اما اگر از طرف جنوب برود و از دیوار آهنین بگذرد ممکن است بتواند از قبایل قفقازیه يك قشون همراه نماید و برگردد.

من پرسیدم که دیوار آهنین کجاست؟ آنها برایم توضیح دادند که دیوار آهنین دیواری است که بین دریای (آبگون) و دریای سیاه ساخته شده و چند دروازه دارد که از آنها می توان عبور کرد. آنوقت بخاطر آوردم که دیوار آهنین همان سد یا جوج و ما جوج است که وصف آن را در قدیم شنیده بودم و سؤال کردم آیا برآستی آن دیوار با آهن ساخته شده است؟ افسران قبچاق جواب دادند نه ولی لای سنگ ها ملاطسرب ریخته اند و بهمین جهت آن را دیوار آهنین میگویند. گفتم چرا دیوار سربی نگفته اند و اسمش را دیوار آهنین گذاشته اند. افسران گفتند ما از پدران خود شنیده ایم که شاید يك قسمت از آن دیوار در قدیم از آهن ساخته شده بود.

من با این که تب داشتم و دستم متورم بود چون اهل کسب معرفت هستم از آنها پرسیدم آیا میدانید آن دیوار در چه صر و بدست که ساخته شده است؟ آنها گفتند دیوار آهنین را یکی از سلاطین ایران ساخت ولی نمیدانیم در چه موقع ساخته شده است. پرسیدم برای چه آن دیوار را ساختند؟ افسران جواب دادند برای این که ما نتوانیم بطرف جنوب برویم و بشکود ایران که در جنوب

کوه‌ها قرار گرفته حمل‌ور شویم .

من عزم کردم همین که بهبود یافتم بروم و آن دیوار را ببینم و مدت سه روز دفن اموات بطول انجامید و در آن مدت اثری از (توقتمیش) نمایان نشد .

چون سربازان من در حنك باقشون (توقتمیش) فاتح شده بودند طبق وعده‌ای که بآنها دادم آزادشان گذاشتم که کشور (قبچاق) را مورد تاراج قرار بدهند و هر قدر که میتوانند، اموال سبک‌وزن و سنگین قیمت را بفارت ببرند مشروط بر اینکه اموال خود را بما و راء النهار منتقل نمایند نه اینکه در قبچاق یا کشورهای دیگر بمصرف برسانند .

گرچه سربازان آزموده و سالخورده پس از این که اموال خصم را به یغما می‌برند قدر مال را میدانند و آنرا در کشور دشمن، یا کشور های دیگر بمصرف نمی‌رسانند و به وطن خود منتقل می‌نمایند تا این که برای آنها سرمایه شود و بتوانند در دوره‌ای که از کار می‌افتند با آن سرمایه بزندگی ادامه بدهند ولی سربازان جوان که دارای مال اندیشی سربازان آزموده و جهان دیده نیستند اموال خود را در کشور خصم یا ممالک دیگر که سر راه است، بمصرف لهو و لمب می‌رسانند و وقتی بوطن بر میگردند چیزی ندارند. این موضوع از لحاظ من بدون اهمیت است و برای من فرق نمیکند که سربازانم بعد از این که بوطن مراجعت کردند چیزی داشته باشند یا نداشته باشند . ولی از لحاظ روحیه سربازان در حنك اهمیت دارد. زیرا، سرباز، وقتی اموال فارت زده را صرف لهو و لمب کرد تن پرور می‌شود و ارزش جنگی او از بین میرود.

لهو و لمب قاتل روح سلحشوری است و هر کسی که دنبال هیش برود و اوقات خود را صرف تسکین هواهای نفس نماید ناتوان خواهد شد همانطور که خود من قبل از چهل سالگی ناتوان شده بودم و شرح آن گذشت. سربازان من برای چپاول دارای اختیار تام شدند و به آنها اجازه دادم هر کسی را که مانع از چپاول گردید بقتل برسانند و با اندازه بضاعت خود زن های خصم را به کنیزی ببرند. زیرا سربازی که زن های خصم را به کنیزی میبرد باید غذای آن ها را بدهد و اگر عریان باشند آنها را بپوشاند و در صورتی که بضاعت نداشته باشد نمیتواند عهده دار غذا و لباس کنیزان شود تا این که آنان را به بازار برده فروشی برساند و بفروشد .

جدمن (جنگیز) اجازه میداد که سربازان او، همه ای کثیر از زن ها و مردان جوان کشور خصم را با سارت ببرند و آن هانمی توانستند متقبل غذا و لباس آنان شوند و زن ها و مرد ها را بی بازار های برده فروشی برسانند و طوری هاضی میشدند که در يك روز تمام زن ها و مرد ها را جوان را بقتل می‌رسانیدند . لیکن من به سربازان خود میگویم که از زن های جوان و پسرانی که برای فروش در بازار خوب هستند آنقدر اسیر بگیرند که بتوانند غذای آنها را تقبل نمایند و بی بازار های برده فروشی برسانند و بفروشند و استفاده کنند.

فقط يك چیز را برای سربازان خود قدغن کردم و آن حنك برادر کشی در حین چپاول بود. بآنها گفتم اگر کسی در صدد برآید مالی را که دیگری فارت کرده از وی بگیرد، بقتل خواهد رسید و هر کسی که بتواند زودتر دست روی يك مال پاک زن یا يك مرد جوان بگذارد آن مال وزن و مرد جوان، از اوست و سرباز دیگر حق ندارد در صدد ممانعت برآید و آن مال، وزن یا مرد

جوان را تصاحب کند.

مدت چهار هفته سر بازان من در شهرها و قصبات و قراء (قبجاق) مشغول چپاول بودند و عده‌ای از سکنه محلی را کشتند و جمعی از سر بازان من هم کشته شدند زیرا سکنه محلی وقتی متوجه شدند که موردینما قرار میگیرند مقاومت میکردند در دسته های کوچک مسلح تشکیل میدادند و با سر بازان مامی جنگیدند و بعضی از آنها را میکشیدند.

من میدانستم عبور دادن اموال غارت شده از راهی که ما از آنجا وارد قبجاق شده بودیم خطرناک است زیرا سکنه مناطقی که اموال غارت شده از آن جا عبور میکنند ممکن است جلوی اموال را بگیرند. این بود که عزم کردم اموال غارت شده را از راه دریابه ماوراءالنهر بفرستم تا هم زودتر برسد و هم در راه مورد دستبرد قرار نگیرد. چپاول ما آنقدر ادامه یافت که اعتدال ربیعی نزدیک شد و فصل بهار فرارسید و ما توانستیم گوسفندان و گاوان را که جزو فئام جنگ بودند برای بندگانیم زیر آرمین سبزشد و مرتع ها قوت گرفت و ما میتوانستیم که گوسفندان و گاوان را در مرتع ها بچرانیم تا اینکه بدریا برسند.

از آن پس حمل گاوها و گوسفند ها از راه دریابه ماوراءالنهر قدری مشکل میشد زیرا ما باید علاوه بر آب گاوها و گوسفند ها را نیز با آنها بفرستیم و این کار مستلزم این بود که گاو ها و گوسفند ها را در کشتی های بزرگ جا بدهیم. ولی بعد از اینکه گوسفند ها و گاوها بدریا رسید عده‌ای از آنها از طرف چوبدارانی که میخواستند گوسفند ها و گاوان را بجنوب کره قاف و ایران ببرند خریده شد و زحمت ما، از لحاظ حمل گاوان و گوسفندان زیاد. به ماوراءالنهر کمتر گردید.

بعد از چهار هفته که شهرها و قصبات و قراء قبجاق مورد چپاول قرار گرفت و هر چه قابل بردن بود برده شد امر کردم که چپاول موقوف شود. قبلا گفتم که دست راست من در جنگ با (نوقتمیش) بشدت مضروب شد و من بر اثر جراحت مزبور تب کردم. تب من ده روز ادامه داشت و صحبت از این شد که برای حفظ حیات من دست راستم را قطع کنند. یک روز مردی سالخورده از سکنه محلی، که میگفتند از طب سر رشته دارد زخم دست مرا دید و گفت تو اگر روی دست خود ضماد (قازیخی- اوتی) بگذاری دست تو بهبود خواهد یافت. (قازیخی- اوتی) یعنی (علف قازیخی) و من تا آن روز اسم علف مزبور را نشنیده بودم و دستور دادم که آن علف را برای من بدست بیاورند. گرچه هوا قدری گرم شده بود ولی معلوم گردید که هنوز فصل روئیدن علف مزبور نرسیده است. لذا اطرافیان من در صدد برآمدند که خشک کرده علف مزبور را بدست بیاورند و آنرا بدست آوردند و از علف خشک ضماد تهیه کردند و روی زخم دست من نهادند.

پیرمردی که آن علف را برای مداوای دست من تجویز کرده بود گفت همین که ضماد خشک شد آن را تجدید نمائید و ضمادی دیگر را که تازه باشد روی دست بگذارید. بعد از سه روز اثر بهبود در زخم دست من آشکار شد و بعد از یک هفته محقق گردید که دست من شفا خواهد یافت. من هزار سکه طلا بآن پیرمرد که مردی روستائی بود بخشیدم و علاوه بر آن قریه‌ای را که مسکن او بود مصون کردم. و سر بازان خود گفتم که آن قریه نباید مورد دستبرد

قرار بگیرد.

از آن روز تا این موقع که مشغول نوشتن این مساجرا هستم، نمیتوانم با دست راست نویسندگی کنم لیکن با دست راست شمشیر میزنم و دست من قبضه شمشیر را نگاه میدارد ولی نمیتواند قلم را نگاهدارد اما من با دست چپ بخوبی مینویسم و ناتوانی دست راست، استعداد کتابت مرا از بین نبرده است.

بعد از اینکه دستم بهبود یافت بفکر افتادم که بروم و دیوار آهنین را ببینم و مشاهده کنم که سد یا جوج و ماجوج چگونه است. دیوار آهنین بطوریکه از اسیران قبیحاق شنیده بودم از طرف یکی از سلاطین ایران ساخته شد و از دریای (آبسگون) بدریای سیاه وصل میشود. روزی که آن دیوار را ساختند، کسی نمیتوانست از دشت های شمالی کوه قاف بدشت های جنوبی برود مگر از دروازه هائیکه در آن دیوار تعبیه کردند و آن دروازه ها در گردنه های کوه قاف قرار داشت دروازه های مزبور که از آهن بود بر اثر مرور دهور از بین رفت. (توضیح - دروازه های سد یا جوج و ماجوج از آهن نبوده بلکه با مفرغ ساخته بودند و بهمین جهت بر اثر زنگ زدگی زود از بین رفت. مارسل بریون) زیرا آهن با اندازه سنگ در قبال برف و باران و باد و آفتاب دوام ندارد و زود از بین میرود. ولی خود دیوار باقی است و من آن را دیدم.

سد یا جوج و ماجوج که من مشاهده کردم دیواری است با ارتفاع ده ذرع و به پهنای سه ذرع که آن را از تخته سنگهای بزرگ ساخته و سنگها را بوسیله ملاط سرب بهم متصل کرده بودند. امروز در بعضی از نقاط دیوار مزبور، ویران شده ولی در جاهائی که دیوار هست، هیچ کسی نمی تواند از آن بگذرد مگر اینکه دیوار را بوسیله انفجار باروت ویران نماید. دیوار طوری ساخته شده که در آغاز که دروازه های آهنین مسدود میشد، حتی از قله کوهها هم (البته کوههایی که قابل عبور باشد) نمیتوانستند بگذرند و دیوار از قله کوههای قابل عبور نیز میگذشت معمارانی که دیوار مزبور را ساختند، میدانستند که سد یا جوج و ماجوج از یک منطقه وسیع کوهستانی میگذرد که در قسمتی از سال، در فصل بهار آن جانیل جاری می گردد و اگر دیوار در معرض سیل قرار بگیرد ویران خواهد گردید. لذا آن سد را طوری ساختند که در هیچ نقطه در معرض سیل قرار نگیرد و در هر منطقه که دیوار در مسیر قرار میگرفت آن را بالا می بردند و انحنای بزرگ در دیوار بوجود می آوردند که آن را از معرض سیل دور نمایند.

من وقتی دیوار مزبور را از نظر گذراتیدم و نظریه ارتفاع و انحنای وسیع آن انداختم متوجه شدم که ساختمان دیوار مزبور کثرتی نبوده که بتوان در عرض یک یا دو سال با تمام بسازند پیر مردان معطلی می گفتند که ساختمان دیوار مزبور بقدری طول کشید که پادشاه ایران نتوانست آن را تمام کند و بعد از او پسرش بکار ساختمان ادامه داد تا اینکه بعد از پنجاه سال که بطور دائم پانصد هزار بنا و عمده و سنگ تراش مشغول کار بودند، دیوار ساخته یافت و راه تهاجم قبایلی که در قبیحاق زندگی میکردند بسوی ایران بکلی بسته شد.

من وقتی سد یا جوج و ماجوج را دیدم مبهوت شدم که چرا پادشاه ایران و پسر او پنجاه سال وقت صرف کردند و آن دیوار را که بطور قطع هزینه فوق العاده ای داشته، ساخته اند. آیا بجای

ساختن دیوار مزبور بهتر این نبود که کشور قبچاق را بگیرند و تمام قبایل آنرا از بین ببرند تا اینکه ایران همواره از خطر تهاجم آنها مصون باشد؛ بعد از اینکه فصل بهار فرارسید و برف ذوب شد و دهانه‌های کوه قاف قابل عبور گردید (شیخ عمر) پسر من که در (باب‌الابواب) بود براه افتاد و بمن ملحق گردید. قبل از جنگ با قشون (توقتمیش) من در دل پسر خود را مورد نکوهش قرار میدادم که چرا در (باب‌الابواب) متوقف گردیده ولی بعد از اینکه با قشون پادشاه قبچاق مصاف دادم فهمیدم که افسران و سربازان (توقتمیش) مردانی با استقامت هستند و جنگیدن با آنها، کاری آسان نیست و (شیخ عمر) چون خود را مقابل يك خصم نیرومند دید مجبور شد که در باب‌الابواب متوقف گردد.

فصل بهار فرارسیده بود و مادر کشور خصم بودیم و (توقتمیش) در منطقه‌ای بسر میبرد که میتوانست عده‌ای از قبایل را علیه ما بجنگ وادارد. من فهمیده بودم که آن مرد، دارای لیاقت میباید و بعد نیز مدت در مدتی کم يك قشون جدید بسج کند و با ما بجنگد و مصلحت نبود که قشون شیخ عمر از قشون من جدا شود و ما می‌باستطوری از کشور قبچاق خارج شویم که (توقتمیش) نتواند بماند.

قبل از اینکه براه بیفتم من موضوع افسران اسیر قبچاق داخل کردم و به آنها گفتم که آخرین مهلت برای پرداخت جزیه برآمد و هر کسی که نتوانست جزیه بدهد باید وارد قشون من شود یا بقتل خواهد رسید. عده‌ای از افسران قبچاقی، قبل از آن موقع جزیه خود را پرداختند و آزاد شدند ولی بقیه از عهده پرداخت جزیه برنیامدند. هر يك از آنها که وارد قشون من گردیدند زنده ماندند ولی عده‌ای از افسران قبچاقی نخواستند وارد قشون من شوند و من آنان را به همکاران خود سپردم تا بهلاکت برسند. اگر آنها جزیه میدادند می‌توانستم از قتلشان صرف نظر کنم. ولی نمیتوانستم بدون دریافت جزیه آنها را آزاد بگذارم. تا بروند به (توقتمیش) ملحق شوند و با سپاهی نیرومندتر بجنگ من بیایند.

پنجم ما در یکی از جنگها، از یکی از عموهای خود که بجنگ مسلمین آمده بود و اسیر شد جزیه گرفت و اگر جزیه نمیگرفت او را آزاد نمینمود و در این صورت من برای چه افسران قبچاقی را بدون گرفتن جزیه آزاد کنم. در حالیکه جلادان من، افسران اسیر را که جزیه نپرداخته بودند بهلاکت میرسانیدند. من با شیخ عمر و عده‌ای از افسران خود شور کردم که از کدام امر اجمت کنیم ما اموال غارت شده و قسمتی از احشام را از راه دریا بیاوراء النهر منتقل کردیم ولی انتقال قشون از راه دریا بیاوراء النهر بمناسبت کمی کشتی امکان نداشت. ما می‌توانستیم با کشتیهای موجود قسمتی از قشون را از راه دریا بیاوراء النهر منتقل نمائیم لیکن برای انتقال قسمتهای دیگر قشون می‌باید صبر کنیم تا کشتیها از ماوراء النهر مراجعت نمایند یعنی از ساحل ترکستان برگردند و چون در هر سفر کشتیها نمیتوانستند جز معدودی از سربازان و اسبها را حمل نمایند، انتقال قشون من از مغرب و مشرق دریای (آبگون) ناپائیز طول میکشید و (توقتمیش) با حمله میکرد و قشون ضعیف ما را از بین میبرد.

از راه دریا گذشته از دورا میتوانستیم به ماوراء النهر برگردیم. یکی از راه شمال دریای (آبگون) ورود طرخان (یعنی رود لگا - نویسنده) دیگری از راه جنوب دریای (آبگون)

وراهما ز ندران و استرآباد و خراسان . البته می توانستیم از دهانه های کوه قاف بگذریم و خود را بجنوب آن کوه برسانیم و لسی (توقتمیش) در آنجا بود و در مناطق کوهستانی راه را بر ما می بست و او اهل محل بشمار می آمد و ما نابلد بودیم و تا آخرین نفر بقتل می رسیدیم یا اسیر میشدیم .

بعد از عبور از کوه قاف می باید از آذربایجان بگذریم و عبور از آنجا برای ما آسان نبود لذا بهتر آن دانستیم که از راه شمال دریای (آرسگون) خود را بیاوراء النهر برسانیم .



فصل پانزدهم

مراجعت بماوراء النهر و آفت ملخ

من قبل از حرکت از قبیحاق سه طلایه بجلو فرستادم و سیورسات ما باطلایه اول بود . طلایه‌ها مکلف شدند که پیرامون خود مبادرت بساکتشاف نمایند زیرا ما از کشورهای عبور میکردیم که ممکن بود سکنه محلی برای استفاده از اموال ما وبخصوص سیپوزر که با خود داشتیم مبادرت بحمله کنند و ما را نابود نمایند تا ثروتی را که بماوراءالنهر میبردیم بدست بیاورند . بین طلایه اول که سیورسات هم جزو آن بود و طلایه دوم وطلایه سوم وقشون من ارتباط دائم وجود داشت . من از عقب خود زیاد واهمه نداشتم چون طوری با سرعت میرفتیم که قشونی که میخواست از عقب بماحمله کند بمانمیرسید ، لیکن جلو و طرفین ما خطرناک بود و میباید مواظب باشیم که مورد حمله قرار نگیریم . تا موقعیکه به رودطرخان رسیدیم واقعه‌ای که قابل ذکر باشد روی نداد . من موقعیکه اولین بار رودطرخان را دیدم مشاهده کردم که منجمد است ولی در آن موقع ، رود مزبور پر از آب بود .

طلایه اول من که پیشاپیش میرفت بمن اطلاع داد که کنار رود طرخان يك بازار مکاره بزرگ مفتوح گردیده و مدیران بازار بعد از اینکه طلایه قشون مرادیدند ومتوجه شدند که من نزدیک می‌شوم درخواست تسلیم کردند و گفتند حاضرند يك باج فراخور بضاعت خویش بدهند بشرط اینکه من به بازار مکاره حمله ورنشوم وبگذارم که فروشندگان و خریداران بکار خویش مشغول باشند . من بوسیله طلایه‌ها برای مدیران بازار مکاره پیام فرستادم که از آنها باج نمی‌خواهم وکلای فروشندگان و خریداران ندارم و مردی هستم عاقل و براه خود می‌روم اما اگر خنده‌ای ببینم اثری از بازار مکاره بجانخواهم گذاشت .

معلوم شد که هر سال بعد از ذوب شدن برف و یخ در آن منطقه يك بازار مکاره بزرگ برای فروش و خرید اجناس مفتوح می‌شود و بیش از یکصد هزار فروشنده و خریدار در آن بازار حضور بهم می‌رسانند (بازار مکاره مزبور بنام بازار مکاره حاجی طرخان تا سال ۱۹۱۷ میلادی هر سال یکمرتبه مفتوح میشد وبعد تعطیل گردید - هارسل پرینون) کالاهایی که در بازار مکاره دیده می‌شد اجناس روستائی و مصنوعات صنعتگران بخصوص پوستین وزین اسب و شمشیر و خنجر و انواع پارچه های نخی و پشمی بود و نمونه تمام اقوام و طوائف دریای (آبگون) در آن دیده میشدند . بر بازان خود گفته بودم که هر کس یکی از فروشندگان و خریداران بازار

مکاره تعدی کند بقبیل خواهد رسید. ولی واقعه ای که موجب مجازات متخلف گردان اتفاق نیفتاد
افسران و سربازان من وقتی مشاهده کردند که قسمتی از بازار مکاره مخصوص خرید
وفروش غلام و کنیز است پشیمان شدند که چرا غلامان و کنیزان خود را ببهای ارزان فروختند
و به آن بازار نیاوردند. بنا ببهای گران بفروشد و غافل از آن بودند که آوردن غلام و کنیز بآن
بازار بآن سرعت که عاجزکت میکردیم کاری بود امکان ناپذیر.

روی رود طرخان يك پل ساخته بودند که پایه های آن زورق بود، و من بعد از آزمایش
استحکام پل اجازه دادم که قشون من از آن عبور نماید.

من رود طرخان را بزرگ ندیدم و رود جیحون ما در ماوراء النهر لا اقل پنج برابر رود
طرخان است و جیحون در فصل بهار و بهنگام طغیان رود، طوری وسعت بهم میرساند که انسان
که در يك ساحل رود ایستاده نمیتواند ساحل دیگر را ببیند (تیمور لنگ اشتباه کرده و علت اشتباهش
این بود که یکی از شاخه های رود (ولگا) را دیده نه تمام رود را زیرا شط (ولگان نزدیک) حاجی
طرخان) منسوب می شود و با اصطلاح یونانی يك (دلنا) بوجود می آورد و بازار مکاره کنار یکی
از شاخه های رود (ولگا) مفتوح میکردید. ما رسل بریون)

من خود یکسال در فصل بهار میخواستم بوسیله زورق از رود جیحون بگذرم و از یکطرف
طرف دیگر بروم و مدت دو ساعت پارو زنان زورق پارو میزدند تا اینکه من ساحل دیگر رسیدم.
پس از اینکه قشون من از رودخانه طرخان گذشت حس کردم که وارد منطقه ای شدم
که دیگر خطری بزرگ قشون مرا تهدید نمیکرد من در طول دریای آبگون بطرف شرق و
آننگاه بسوی جنوب رفتم و خود را به شاهرهای رسانیدم که از ساحل دریا متصل به سمرقند میشد
از آن پس از سرعت حرکت کاسم زیرا وارد ترکستان شده بودم و میدانستم راه بدون خطر
میباشد مهندا احتیاط را از دست نمیدادم زیرا من حتی در کشور خود محتاط هستم و یکی
از عوامل اصلی پیروزی من احتیاط است.

روز سوم برج ثور در حالی که ما در شاهرهای مشغول راه پیمائی بودیم ابری از جنوب
نمایان گردید و جلو آمد و آسمان را پوشانید و نور آفتاب ناپدید شد و روز روشن از بین
تاریکتر گردید و وقتی سر را بلند کردم دیدم که آن ابر متشکل از کوررها جانور بالدار است که همه
از جنوب می آیند و بسوی شمال می روند. من تا آنروز حمله ملخ را ندیده بودم و آنروز برای اولین
مرتبه هجوم ملخ را مشاهده کردم. سبحان الله، افواج ملخ آنقدر انبوه بود که ذره ای از نور آفتاب
بزمین نمی تابید اسب های ما وحشت زده شیهه می کشیدند و جانوران صحرا بيمناک میگریختند
و وحشت ما هم کمتر از بیم اسب ها و جانوران صحرا نبود یکی از افسرانم گفت ای امیر اگر
این ملخ به کشتزارها و باغهای ماوراء النهر حمله کند امسال در کشور توقطی حکمفرما خواهد
شد. گفتم آنچه از دست بشر ساخته می شود چاره دارد ولی آنچه مولود خدا می باشد
بدون چاره است و من نمیتوانم از هجوم این جانوران به مزارع و باغهای ماوراء النهر
جلوگیری نمایم.

آنروز تا غروب آفتاب امواج ملخ از بالای سرما گذشت و بعد از اینکه تاریکی
فرود آمد عبور ملخ همچنان ادامه داشت ولی صدای حرکت بالهای جانوران را می شنیدم
با مداد روز بعد هوا برای عبور ملخها تاریک و وقتی ما براه افتادیم مثل این بود که در طلوع

فجر راه می‌پیمائیم افسران من گفتند این ملخ در سراسر ماوراءالنهر يك ساقه گیاه سبز باقی نمیگذارد و هر چه هست میخورد گاهی بعضی از ملخها از فرط خستگی یا بعلت دیگر که من نمیتوانستم بفهمم بر زمین میافتادند و ما میدیدیم که ملخهای بزرگ و خاکستری رنگ هستند افسرانم می‌گفتند آن ملخها مأمور نیستند که مزارع و باغهای ترکستان را مورد تهاجم قرار بدهند بلکه بکشور دیگر میروند و وای اگر راه ماوراءالنهر را در پیش بگیرند و بیافها و مزارع آنجا فرود بیایند

آزروزم تا غروب آفتاب عبور افواج ملخ ادامه داشت و شب دوم تا صبح ملخها از آسمان گذشتند و بامداد روز سوم عبور افواج ملخ متوقف شد و فضا از جانوران بالدار مصفا گردید و آفتاب بر زمین تابید .

همین که من با اولین کبوترخانه رسیدم از سمرقند کسب اطلاع کردم تا بدانم که مزارع و باغهای ماوراءالنهر مورد تهاجم ملخ قرار گرفته یا نه ؟ جوابی که بوسیله کبوتر بمن رسید مرا خیلی آندوهگین کرد و سبب فسخ افسران و سربازانم گردید زیرا جواب داده بودند شماره ملخها که بر مزارع و باغهای ماوراءالنهر حمله کرده‌اند از شماره ماسه های صحرا بیشتر است و بدون تردید در سراسر ماوراءالنهر قحطی حکمفرما خواهد گردید .

افسران و سربازان من بعد از يك جنگ بزرگ با پیروزی به وطن خود مراجعت می‌کردند و همه دارای زروسیم بودند و بعضی از آنها اموال گرانبهای غارت شده را جلو فرستادند. ولسی هنگامی به ماوراءالنهر می‌رسیدند که در کشور ما قحطی بوجود می‌آمد. وقتی ما به ماوراءالنهر رسیدیم مشاهده کردیم که در صحرا، چیزی که سبزرنگ باشد وجود ندارد. افواج ملخ نه فقط تمام مزارع را خورده، تمام درختهای باغ را بی‌برگ کرده بودند، بلکه در هر نقطه که بیشه‌ای وجود داشت بی‌برگ شد ، و از درختهای آن جز تنه و شاخه‌های عریان باقی نماند .

مراتب بزرگ که مادر سه فصل از سال، اسبها را در آن رها می‌کردیم طوری بی‌حلف بود که گوئی از آغاز خلقت، در آن مراتع علف نروئیده است .

وقتی وارد سمرقند شدم در آن شهر نه يك دکان ناوائی طبخ می‌کرد نه يك حبه گندم در بازار بفروش می‌رسید و مردم ماتم زده و مبهوت زانوی غم را در بغل گرفته بودند . وضع سایر شهرهای ماوراءالنهر هم مانند وضع سمرقند بود و در آن بلاد، نان و گندم یافت نمیشد. من میدانستم که در سمرقند و بلاد دیگر لااقل برای مصرف آذوقه تا آخر برج سرطان که ماه چهارم سال میباشد غله هست. ولی چون ملخ همه چیز را خورده بود، کسانی که غله داشتند از بیم جان خود جرئت نمی‌کردند که غله بفروشند. تمام مواد خوابار در بازار سمرقند نایاب شده بود و اثری از سبزیهای بهاری در بازار دیده نمیشد. دونه از محصولات صیفی، ماوراءالنهر با قلاو خیار است که از ماه دوم بهار از مزارع و جالیزها بشهر حمل میشود و بفروش میرسد. ولی در سمرقند، حتی يك باقلا و خیار تازه وجود نداشت. فقط مردم گرفتار آفت جوع نبودند بلکه احشام و اغنام هم از گرسنگی می‌مردند.

صاحبان اغنام و احشام، گله های خود را کوچ داده بودند با امید اینکه در جاهای دور، بمراتب برسند و جانوران را از گرسنگی برهانند. آنچه از گوسفندان و گاوها واسب ها که در صحرا باقی ماندند و صاحبانشان نتوانستند آنها را کوچ دهند گرسنه ماندند. آن هائی که موفق

شدند برای چهارپایان گاه و بید خشک فراهم نمایند، نمیگذاشتند که حیوانات از گرسنگی بمیرند. اما جانوران دیگر از بین میرفتند و بهمین جهت گوشت هم در بازار سرفروش بدست نمی رسید.

من امر کردم تمام دواب قشون را بطرف جنوب ببرند و بمراتع کابلستان برسانند تا اینکه چهارپایان قشون از گرسنگی نمیرند. آنگاه دستور دادم که هر قدر که ممکن باشد در رودخانه های جیحون و سیحون که در آن فصل بهار پر از ماهی بود زیاده تر ماهی صید کنند تا اینکه مردم از گرسنگی نمیرند.

گفتم که من در برج ثوره ماوراءالنهر مراجعت کردم و در آن موقع آب رودهای کشور ما فراوان است و گرچه فصل کشت گندم گذشته بود ولی من دستور دادم که در آیش، گندم و جو بکارند من میدانستم که آب رودخانه ها، تا آخر سرطان فراوان است و بعد از آن کم میشود و در نیمه تابستان سطح شطوط جیحون و سیحون بمیزان عادی میرسد تا آن موقع امیدوار بودم که بتوانیم چند آب بمزارع گندم و جو بدهیم و فکر کردم که هر گاه گندم و جو بدست نیاید از ساقه های تر آنها می توان برای علوفه چهارپایان استفاده کرد (دره و راءالنهر بمناسبت وجود مراتع وسیع کشت یونجه برای علوفه چهارپایان مرسوم نبود ولی ساقه های سبز گندم و جورا بمصرف تغذیه جانوران اهلی علفخوار می رسانیدند. - مارسل بریون)

ضمناً دستور دادم که در سمرقند و سایر بلاد ماوراءالنهر جار بزنند که گندم و جو برای بذرخرداری می شود و برای گندم را هر یکصد من ماوراءالنهر، سه منقال طلاو و بهای جورا هر یکصد من يك منقالونیم طلا تعیین نمودم جارچها بکسانی که غل داشتند اطلاع دادند که هر کس در خانه و قریه خود غله دارد، می تواند، از قرار سرانه سی من ماوراءالنهر گندم را جهت آذوقه نگاه دارد و بقیه را باید بنرخ که من تعیین کرده ام و خیلی گران تر از نرخ گندم تیل از حمله ملخ است بفروش برساند و گرنه خونی هدر و مالش مباح خواهد بود. بدستور من همه حمله و وعاظ، در مساجد، آیات قرآن را مبنی بر قذفن احتکار برای مردم - بیخوانند و معنی میکردند تا همه بدانند که در سال قحطی نباید بامیدگران فروشی غله را احتکار کرد.

در پیرامون کشور من فقط يك سرزمین بود که می توانست از لحاظ غله ببا کم کند و آن خراسان بشمار می آمد و چند نفر از کارپردازان خود را بخراسان فرستادم تا هر قدر که ممکنست غله خریداری کنند و بماوراءالنهر بفرستند. حمل غله از خراسان بماوراءالنهر مشکل بود برای این که خراسان راه ارا به رو نداشت مگر از طریق صحرای ترکمان و آنها هم يك راه طولانی بشمار می آمد. ولی مادر ماوراءالنهر راه ارا به رو داشتیم و امر کردم که غله را بر پشت اسب و استر تا مرز ماوراءالنهر بیاورند و بعد منتقل بارابه نمایند که زودتر بشهرهای ما برسد.

در خود ماوراءالنهر گندم و جو در آیش کاشته شد. (آیش یعنی زمینی که هر دو سال يك یا سه سال يك مرتبه در آن کشت می شود تا اینکه زمین پر قوت بشود و گندم و جو، بخوبی ثمر بدهد. - مارسل بریون) در برج ثور و هم چنین در برج جوزا، مزارع گندم و جورا با آب فراوان رودخانه ها مشروب کردیم من که با خدا عهد کردم که پیوسته در صحرا باشم و اوقات خود را در شهرها نگذرانم مگر بقدر ضرورت برای رسیدگی به کارها، در این سال دائم، مزارع را مورد سرکشی قرار دادم و نظارت می نمودم که در همه جا، بکشت زارها آب بدهند من فقط بکشت گندم و جو اکتفا

فقدوم بلکه امر گردد که زارعین هر نوع محصول صیفی ممکن را در پالیزها بکارند چون می دانستم هر چه از مزرعه بدست بیاید و خوراکی باشد بدست مردم برسد از شدت فحطی میکاهد.

قبل از اینکه آبرودخانهها کاش یا بد در پالیزهای ماوراءالنهر با اینکه فصل مساعد گذشته بود بحکم من کاه و خیار و باقلا و نخود و انواع سبزیها کاشته شد و پس از این که آبرودخانهها کاشی یافت در برج سرطان بارانی شدید در ماوراءالنهر بارید که خیلی کمک بمزارع کرد و سپس در برج اسد باران تجدید شد.

من عقیده دارم که نزول باران در برج اسد که در ماوراءالنهر کم سابقه است ناشی از مرحمت خداوند بوده و خدا نخواست که سکنه کشور من از گرسنگی بمیرند و در برج سنبله مزارع گندم و قبل از آن مزارع جو رسید و زارعین مزارع را با سرعت درو کردند چون میدانستند که اگر تاخیر نمایند بارانهای پاییزی نازل خواهد شد و محصول کشت زارها از بین خواهد رفت. غله آنقدر فراوان گردید که قیمت گندم که با عیار یکصد من ماوراءالنهر سه مثقال طلا (سه دینار) بود شد یکصد من بیهای یک دینار و من دستور دادم که دیگر از خراسان غله خریداری ننمایند.

بارانهای برج سرطان و برج اسد و بعد از آن شبنمهای برج سنبله مراتع ماوراءالنهر را سبز گردود ما توانستیم ایلخیها را که بکشورهای دوردست منتقل کرده بودیم برگردانیم. من اگر در آن سال دست روی دست می نهادم و ناظر فحطی می شدم و اقدامی برای سیر کردن شکم مردم نمی نمودم سکنه ماوراءالنهر از گرسنگی می مردند و قشون من از بین میرفت.

ولی چون با سرعت دست بکار شدم توانستم جلوی فحطی را بگیرم و نیمه دوم آن سال تاراس خرم بعد یکی از بهترین سالهای ماوراءالنهر بود. وقتی خطر فحطی از بین رفت و من آسوده خاطر شدم به تمشیت قشون خود پرداختم. (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) سال قبل در کشور خود ضربتی بزرگ به قشون من زده بود و عده ای از برجسته ترین افسران و سربازان من بقتل رسیدند یا از کار افتادند و من میباید جبران مافات را بکنم و قشون خود را تقویت نمایم در پاییز و زمستان آن سال، اوقات من صرف تقویت قشون شد و عده ای از جوانان خوش بنیه را وارد قشون خود نمودم آنها را واداشتم که فنون جنگی را فرا بگیرند در همان سال در کشور خود رسماً استفاده از کیوتیهای ناصر را توسعه دادم چون میدانستم که در جنگ و صلح مفید است و در مدتی کم، اخبار را از دورترین نقاط بسمرقند میرساند. دیگر از اقدامات من در آن سال این بود که مسجد متحرک خود را که در سفرها باخویش می بردم، سبک کردم و قطعات آن را طوری ساختند که به سولت قابل حمل باشد و بتوان با سرعت آن قطعات را سوار پیاده نمود.

در شبهای زمستان بعد از فراغت از کارهای خود وقتی به خیمه میرفتم که استراحت کنم در خصوص کشورهایی که در جنوب دریای آپسکون قرار گرفته تحقیق میکردم و از اطرافیان خود می خواستم که راجع بآن کشورها برایم توضیح بدهند. من راجع بکشورهای مزبور چند کتاب خوانده بودم اما چیزهایی که در کتب مزبور بنظر می رسید مرا اقیاع نمی کردند و اطلاعات کافی بمن نمیداد من شنیده بودم که در طبرستان، واقع در جنوب دریای آپسکون اقوامی زندگی می کنند که پوست پهن و پلنگه رگاو می پوشید و تمام عمر را در جنگل می گذرانند و غذای آنها جانوران جنگلی و میوه های بیشه است و از هیچکس بیم ندارند و هیچکس هم نتوانسته کشور آنها را تصرف نماید و دیو سفید که در کتاب فردوسی از آن یاد میشود از آن اقوام بوده است.

من شنیده بودم که در گیلان که کشوری دیگر از ممالک جنوب دریای آبسگون می باشد قومی زندگی می نمایند که غذای آنها برنج است و از برنج آنها بوی مشک بمشام میرسید و در جهان زبانهائی زیباتر و لطیف تر از زندهای گیلان وجود ندارد و شاید چون غذای آنها يك نوع برنج می باشد که بوی مشک از آن بمشام میرسد آنقدر زیبا و لطیف هستند.

(توضیح - مترجم از اهالی محترم گیلان راجع باین برنج پرسش کرد و معلوم شد که در گذشته در گیلان يك نوع برنج معطر بدست می آمده که آنرا برنج عنبرین یعنی برنجی که رایحه عنبر از آن بمشام میرسد میخوانند و شاید منظور تیمور لنگه این برنج بوده است - مترجم)

شنیده بودم در کشوری دیگر از ممالک جنوب دریای آبسگون که موسوم است به (طالبان) مردانی هستند قوی هیکل دارای موهای بلند که موی آنها از زانوشان تجاوز مینماید و پوست جانوران را می پوشند و برگوزنهای بزرگ سوار میشوند و با آنها را به ارابه می بندند و روز و شب با سگهای درنده زندگی مینمایند و جثه سگهای آنها باندازه يك الاغ است و هیچکس تا امروز نتوانسته آنها را مطیع نماید. من میخواستم بروم و آن کشورها را ببینم و مشاهده کنم که آیا اقوام مزبور آیا همانطور که میگویند قوی و زیبا هستند یا نه و آیا ممکن است که کشورهای آنان را منضم باقلیم خود نمایم یا خیر؛ درشبهای زمستان که با اطرافیان خود راجع بقشون کشی های آینده صحبت می کردم می گفتم که بعد از این بهر نسبت که من جلوم بروم باید در قفایم کیبوتر خانه هائی بوجود بیاید که وسیله ارتباط با سمرقند باشد و یکی از مزایای وجود کیبوتر خانه ها این بود که اگر راه بازگشت مرا قطع میکردند ، میتوانستم از سمرقند کم کم بگیرم زیرا کسی نمیتواند مانع از عبور کیبوتران شود مگر بوسیله شاهین و مدتی طول داشت تا اقوام جنوب دریای (آبسگون) بفهمند که بوسیله شاهین میتوان از عبور کیبوتران قاصد معانعت کرد.

پیش بینی من برای بهار سال آینده این بود که کشورهای جنوب دریای (آبسگون) را ببینم و در صورت امکان تصرف کنم و از آن بگذرم و خود را به آذربایجان برسانم. از آن پس نمیدانستم چه باید کرد آیا بسوی مغرب بروم یا جنوب. اگر بسوی مغرب میرفتم میتوانستم خود را بندجله برسانم و بغداد را تصرف کنم و اگر بسوی جنوب میرفتم ممکن بود شاه منصور مظفری پادشاه فارس را طوری ادب نمایم که هرگز جرئت نکند بدیگری ناسزا بگوید .

فصل شانزدهم

در گراه های دریای آبگون

وقتی فصل بهار فرا رسید پسر (شیخ عمر) را در ماوراء النهر جانشین خود کردم و با یکصد هزار سوار براه افتادم و در طول مجرای قدیم رودخانه جیحون که در گذشته بسوی دریای آبگون میرفت پیش رفتیم خدا خواست که رود جیحون خط سیر خود را تغییر بدهد و بجای اینکه بسوی مغرب برود راه مشرق را پیش بگیرد و وارد ماوراء النهر شود و گرنه نیمی از کشور ما صحرای لم یزرع می شد (کم آبی دریای خزر از همان زمان که مجرای رود جیحون تغییر کرد شروع شد - مارسل بریون)

ما بطور معمول راه می پیمودیم و بعد از اینکه نزدیک دریای (آبگون) رسیدیم متوجه جنوب شدیم و ناگهان یک رود بزرگ و پر آب مقابل ما نمایان شد (این رود که مقابل اقتون تیمور لنگک نمایان گردید رود اترک نام دارد - مارسل بریون) خواستم سواران خود را از آب بگذرانم ولی متوجه شدم که در آن فصل بهار هر گاه سوارانم بخواهند آب بزنند همه را آب خواهد برد. در آنجا که ما آب رسیده بودیم نه آبادی بود نه انسان و من گفتم بروند و اطراف عده ای از سکنه محلی را بیاورند تا بما بگویند گذار آن رودخانه کجاست.

(گذار بر روزن غبار، قسمتی از رودخانه است که کم عمق می باشد و سواران پا پیادگان می توانند از آن عبور نمایند - مترجم)

سواران من عده ای از سکنه محلی را آوردند و گفتند که گذار این رودخانه سه فرسنگ پائین تر می باشد ولی در این فصل غیر قابل عبور است و باید صبر کرد تا فصل طغیان بگذرد آنوقت میتوان از گذار عبور کرد. بعد از تحقیقی که از سکنه محلی کردم دانستم که طغیان رودخانه لاقلاً تا پانزده روز دیگر دوام دارد و اگر تا آن موقع آب کم شود من خواهم توانست با قتون خود از آب بگذرم و گرنه میباید کنار رودخانه در انتظار فروکشیدن آب باشم. گفتم که یک سردار جنگی هر قدر با تجربه باشد نمیتواند تمام مشکلات و موانع را پیش بینی نماید و مشکلاتی بوجود می آید که احتیاج به تصمیم فوری دارد. اگر آن منطقه مشجر بود من امر می کردم که درختها را بیندازند و زورق سازند و وارد رودخانه کنند و روی زورق ها تخته پل بیندازند تا سواران من از آن عبور نمایند. لیکن در آنجا درخت نبود و در بالا و پائین رودخانه زورق

بقدر کافی یافت نمیشد که بتوان يك پل بوجود آورد رورق‌هایی هم ده بدست می‌آمد برای حمل سواران از یکطرف رودخانه بطرف دیگر فایده نداشت.

من در عوض اینکه خود را در آن منطقه معطل کنم بعد از کسب اطلاع از سکنه محلی و انتخاب چند تن از آنها بعنوان بلد عزم کردم که خود را بدهانه رود که وارد دریا میشود برسانم چون شنیدم که رود در آنجا به ده پانزده شاخه منقسم می‌شود و شاخه‌های مزبور کوچک و کم آب است و می‌توان از آنها گذشت. همینطور هم شد و نزدیک مصب آن رودخانه شاخه‌های متعدد نمایان گردید و سواران من بدون اشکال از آن شاخه‌ها عبور کردند و ما رودخانه را در عقب گذاشتیم و بسوی جنوب رفتیم و وارد سرزمینی شدیم که از بهترین مرغزارهای ماوراءالنهر سرسبزتر بود و در آن فصل بهار، در آنجا علف بزرگ اسبهای ما میرسید.

اگر در حال راهپیمائی جنگی نبودیم من می‌گفتم که چند روز در آن دشت سبز و خرم توقف نمائیم و اسبها را در مرغزارها کنند تا بچرند ولی چون بمید نبود که جنگ در پیش داشته باشیم من نمیتوانستم اسبها را با چند روزها کردن در آن علفزار سست کنم. مدت پنج روز ما از آن دشت مسطح و سبز که مسکن قبایل متعددتر کمان بود عبور کردیم. گاهی بعضی از روستای قبایل با چند راس بره برسم پیشکشی نزد من می‌آمدند و من انعامی بآنها میدادم و مرخصشان میکردم.

وقتی از آن دشت وسیع عبور کردیم وضع اراضی عوض شد و علفزار جای خود را بمنطقه مشجر داد. وقتی که ما وارد منطقه مشجر شدیم بما گفتند که آنجا آغاز جنگلی است عظیم و انبوه که سردیگر آن متصل بآنطرف دنیا می‌باشد. من میدانستم که جنگل مزبور آنقدر وسیع نیست که انتهای آن متصل بآنطرف دنیا شود لهذا راهپیمائی در آن جنگل خطرناک بود چون اگر قشون افراسیاب در نیم فرسنگی آن جنگل انتظار ما را می‌کشید ما آن قشون را نمیدیدیم و غافلگیر میشدیم. بطلایه‌های ما دستور داده شد که خوب مراقب باشند و در هر نقطه که نمیتوان اطراف را دید کسانی را بالای درختها بفرستند تا بتوانند از آنجا اطراف را ببینند و مشاهده کنند که آیا سربازان ما دسته‌های سپاهی هست یا نه؟

گاهی از دور صدای مرموز بگوش میرسید و برای ما که عادت براه پیمائی در جنگل نداشتیم تولید نگرانی میکرد اما بعد از چند روز تجربه حاصل کردیم و فهمیدیم که جنگل صداها را منعکس میکند و صدائی که انسان تصور میکند در پنجاه قدمی او برخاسته ممکن است در يك فرسنگی بوجود آمده باشد.

يك روز قشون من از يك نقطه مرتفع عبور میکرد تا وقتی که من در پائین بودم دریا را نمیدیدم ولی بعد از اینکه به مرتفع‌ترین منطقه تپه رسیدم چشم بدریا افتاد و میتوان گفت که دریا یکی از عجیب‌ترین چیزها بود که تا آنروز دیدم تا چشم کار میکرد يك پهنه آبی رنگ و مسطح بنظر میرسید و آب آن پهنه، در افق بآسمان می‌پیوست آسمان آبی رنگ بود و دریا آبی رنگ و هر دو نامحدود، منظره مزبور آنقدر حیرت‌انگیز بود که من نتوانستم به راه ادامه بدهم و توقف کردم و بیش از مدت یکساعت حیران آن منظره در زیر پای خیره‌بودم هر کس میخواهد چیزی ببیند که هرگز فراموش نکند میباید باستر آباد برود و دریای آبسگون را از آنجا که من دیدم ببیند تا بفهمد که چگونه آسمان و دریای آبی رنگ و نامحدود، در افق

بهم وصل میشود

در آن روز من برای اولین مرتبه فهمیدم که سپهر، مدور است زیر آسمان مثل يك گنبد بزرگ و آبی رنگ بدریا متصل میگردد ولی آنچه من فهمیدم دیگران نفهمیدند و بآن منظره توجه نکردند بعد از عبور از آن منطقه بجائی رسیدیم که گفتند هر گاه بخوایم بمراقع بروم میتوانم از آنجا بسوی جنوب عزیمت نمایم در آنجا گردنه‌ای بود بارتفاع دوهزار و پانصد ذرع و من برای رفتن بمراقع عجم میباید بر آن گردنه صعود کنم و آنکس که در طرف دیگر نزول نماید، لیکن من نمیخوانستم در آن موقع راه عراق عجم را در پیش بگیرم و ترجیح میدادم که بسوی مغرب بروم .

باران شروع شد و طوری باران میبارید که طوفان نوح را بخاطر میآورد و شدت و دوام باران مانع از راه پیمائی ما شد و ناگزیر توقف کردیم و اسب‌ها را زیر درختان قرار دادیم مدت چهار روز بدون انقطاع باران میبارید و جنگل از مه تاریک بود. اگر در آن موقع يك قشون مهاجم میگرد در اندک مدت ما را از پا درمی‌آورد زیرا بر اثر شدت و دوام باران توانائی و مقاومت نداشتیم بعد از چهار شبانه روز، باران قطع شد و آفتاب دمید و هوا در مدتی کمتر از نیم روز چنان گرم گردید که مردان ما مجبور شدند لباس از تن بدرکنند دانستم که وضع هوا در آن منطقه چنان است و تا وقتی باران میبارد هوا سرد میشود همینکه باران قطع گردید حرارت بوجود می‌آید ولو در فصل زمستان باشد .

پس از قطع باران براه پیمائی ادامه دادیم تا آنجا که وارد سرزمین مردان بلند قامت و گادهای تنومند که موسوم است به طبرستان شدیم مردان و زنان طبرستان در تمام عمر در جنگل زندگی میکنند و بعضی از آنها برنج میکارند و برنج آنجا قرمز رنگ میباشد مردهای طبرستان گیسوی بلند دارند و لباس آنها از پوست جانوران است و هر يك از آنان يك تیر بردوش میگذرانند زیرا در جنگل، تیر پیوسته مورد احتیاج میباشد و بوسیله تیر درختان را می‌اندازند و در نقاط انبوه جنگل بوسیله تیر راه را می‌گشایند هنگامی هم که چانوری بآنها حمله ور میشود بسا تیر آن حیوان را بقتل میرسانند آنهایی که تیر بردوش نمی‌نهادند يك منتشا روی شانه قرار میدادند و منتشای آنها بقدری خطرناک بود که می‌توانستند بایک ضربه منتشا يك ببر را بھلاکت برسانند. در طبرستان شیر و ببر زندگی می‌کند اما شماره ببرها بیشتر از شماره شیران می‌باشد و در بعضی از نقاط طبرستان ببر بقدری فراوان است که ما در سفر قندآن اندازه گریه نداریم .

زنهای طبری هم مثل مردها بلند قامت هستند و با گاوها صحبت می‌کنند و سوار گاو می‌شوند گاو در طبرستان مانند اسب است در کشورهای دیگر . من متوجه شدم که زنهای طبرستان نه فقط با گاوها صحبت می‌کنند بلکه زبان پرندگان را هم میدانند و می‌توانند با طیور جنگل تکلم نمایند در قدیم سلیمان میتواند با جانوران صحبت کند و زنهای طبرستان چون سلیمان قادرند با حیوانات مکالمه نمایند زبان سکنه طبرستان فارسی است ولی یکنوع فارسی شکفت انگیز که فارسی زبانان دیگر از جمله من، نمیتوانند آنرا بفهمند.

سکنه طبرستان عقیده دارند که از تژاد دیو هستند و اسم تمام امیرای طبرستان دیو است و برخی از آنان خود را سلاله دیوسقید میدانند من بعد از اینکه وارد طبرستان شدم متوجه گردیدم که صلاح بر آنست که روابط ما وسکنه محلی دوستانه باشد من فهمیدم که هر گاه

بین ما و سکنه محلی مناسبان خصمانه بوجود بیاید خطری بزرگه برای ما تولید خواهد گردید و طبریها از من و قشونم لمیترسیدند و مثل این بود که قشون مرا بحساب نمی آورند.

اگر من در آن سرزمین جنگلی یا منطقه طبرستان می جنگیدم ممکن بود تمام آنها بر سر ما بریزند و قشون ما را از بین ببرند لذا با امرای طبرستان فهماندم که در آنجا من با کسی سر جنگ ندارم و مسافری هستم که از آن سرزمین عبور میکنم و جز آذوقه و علیق برای سربازان و دوآب، چیزی نمیخواهم امرای طبرستان هم هر قدر آذوقه و علیق که میخواستم در دسترس ما می گذاشتند لیکن در طبرستان گندم یافت نمی شد و سربازان من میباید مثل سکنه محلی برنج سرخ رنگه را تناول نمایند علاوه بر برنج سرخ رنگه نیشکر در طبرستان فراوان بود و سکنه محلی نیشکر را میشکافتند و شیرهای را که در جوف آن بود بیرون می آوردند و با برنج سرخ رنگه می خوردند.

گاوهای طبرستان بقدری بزرگ هستند که تولید وحشت میشد و جز زندهای طبری کسی نمیتوانست آن گاوها نزدیک شود. زن ها، خوب زبان گاوها را میدانند و می توانند با آن ها تکلم کنند و آن جانوران را رام می نمایند لیکن مردهای طبرستان نمیتوانند به گاوها نزدیک شوند و همینکه مردی بیک گاو نزدیک میشود مورد حمله قرار میگیرد و بقتل میرسد یکی از مناظر دیدنی طبرستان جنگه گاوهای تراست و گاوهای ترا زن ها بسوی میدان جنگه میبرند زیرا بطوری که گفتم مردها نمیتوانند به گاوان تر نزدیک شوند. زن ها، گاوهای تر را بطرزی بسیار شکیل مزین مینمایند آنکاه آن ها را بمیدان جنگه میاورند و دو گاو تر بهم حمله ور می شوند و پس از چند دقیقه یکی از آنها بر زمین میافتد و دیگر بر نمی خیزد و گاهی مرد و گاو بر اثر جنگه بقتل میرسند.

یک روز، از منطقه ای کنار دریا عبور میکردیم و من مشاهده کردم که در آنجا مقدار زیادی استخوان های سفید رنگه مشاهده می شود که همه استخوان انسان است از سکنه پرسیدم که آن استخوان ها چیست و برای چه اموات را دفن نکرده اند و گذاشته اند تا اجساد بیوسند و استخوان ها باقی بماند سکنه محلی جواب دادند که آن استخوانها از دزدان دریائی است و چهار سال قبل عده ای کثیر از دزدان دریائی جزء اقوام کوتاه قد که در شمال دریای آبسگون زندگی می کنند با بیست کشتی بزرگه و کوچک به طبرستان حمله ور شدند و در همان نقطه قدم بساحل نهادند سلاح آنها شمشیر و نیزه و تیرو کمان بود و مردان طبری با تبر و منشا با آنان حمله ور گردیدند و عده ای کثیر از آنها را کشتند و بقیه از هول جان ، گریختند و خود را بکشتی ها رسانیدند و مراجعت کردند از آن موقع، تا آن روز، هیچ دزد دریائی جرئت نکرد که بآن منطقه نزدیک شود سکنه طبرستان بعد از اینکه دزدان دریائی را کشتند لاشه آنها را دفن نکردند تا این که بیوسند و آن استخوانها از اموات مزبور باقی مانده است.

من در طبرستان، شهر بزرگ ندیدم و شهرهای آن کشور کوچک است و در تمام شهرها مثل اصفهان مجرای فاضل آب وجود دارد زیرا در طبرستان نمیتوانند برای رفع بعضی از احتیاجات چاه حفر نمایند زیرا پس از این که باران شروع شود آب در چاه بالا می آید بطوری که آب چاه با سطح زمین موازی میشود بهمین جهت در آنجا مثل اصفهان، مجرای فاضل آب بوجود آورده اند و تمام مجرا های فاضل آب منتهی برودخانه ها میشود و از آنها به دریا میریزد.

در امتداد سواحل دریای (آبگون) استخوان جانوران بزرگ دریائی دیده میشود. در همان موقع که من در طبرستان بودم لاشه يك ماهی بدون فلس و حرام بساحل افتاد و من گفتم که لاشه ماهی را اندازه بگیرند و معلوم شد که طول ماهی شش ذرع است. سکنه طبرستان، ماهی های بدون فلس را تناول نمیکنند نه از لحاظ این که آن را حرام میدانند بلکه بدین مناسبت که از طعم نامطلوب آن نفرت دارند و در عوض ماهی های فلس دار را بمقدار زیاد صید و تناول میکنند.

وقتی من وارد طبرستان شدم فصل صید ماهی گذشته بود، مع هذا انواع ماهیهای کوچک فلس دار را صید میکردند و در بازارها بقیمت بسیار ارزان بفروش میرسانیدند. سکنه طبرستان دارای دو جنکلی هستند یکی جنکلی طبیعی که شیردبیر و خرس در آن زندگی میکنند و دیگری جنکلی مصنوعی که از درختهای نارنج و ترنگ بوجود آمده است.

(توضیح - ترنگ همان است که ما امروز بنام پرتقال میخوانیم و مترجم ناتوان این سرگذشت نمیداند که کلمه پرتقال از کجا بفارسی راه یافته و آیا این کلمه را پرتقالی ها با خود بایران آورده اند یا نه، و لازم است بعرض برساند که در اروپا پرتقال را با اسم (اورانژ) میخوانند که همان نارنج یا نارنگ خودمان است و بدران مادر قدیم به پرتقال میگفتند ترنگ که اعراب آنرا مبدل به (طرنج) کردند. مترجم)

در طبرستان آنقدر ترنگ و نارنج هست که مردم نمیتوانند میوه درختها را بچینند و وقتی ما وارد طبرستان شدیم با اینکه مدتی افضل میوه های مزبور میگذاشت مقداری زیاد نارنج های زرد و سرخ بر شاخه درختان دیده میشود. سکنه محلی به سربازان من می گفتند که نارنج هارا بچینند و بخورند مشروط بر اینکه شاخه درختها را نشکنند. مادر ما و اء النهر نمونه آن میوه ها را داریم و در آنجا ترنگ و نارنج تحفه است و در فصل زمستان بدست میآید و به بهای گزاف در بازار سمرقند فروخته میشود. اما در طبرستان آنقدر ترنگ و نارنج فراوان است که خریدار آن در و صاحبان درخت های ترنگ و نارنج از دیگران درخواست میکنند که میوه اشجار آنها را بچینند و بخورند و چون سکنه محلی قادر به صرف آن همه نارنج نیستند خروارها از آن را میفشارند و آب نارنج را در دیگ های بزرگ میجوشانند تا وقتی غلیظ شود و بعد از غلظت بشکل يك ماده سیاه رنگ در میآید و آن ماده بقدری ترش است که اگر ذره ای از آن را روی زبان بگذارند زبان را میسوزاند و سکنه طبرستان آن ماده سیاه رنگ را چاشنی غذا میکنند عده ای از سکنه طبرستان دارو فروش هستند زیرا در طبرستان گیاهان طبی فراوان است و پیرمردی برای من حکایت میکرد که در طبرستان بیست هزار نوع گیاه طبی هست.

من متوجه شدم که آن پیرمرد افرات میگوید ولی اگر در طبرستان هزار نوع گیاه طبی باشد باز هم باید آن کشور را مرکز داروی دنیا دانست. گیاههای طبی طبرستان بعد از خشک شدن بعراق عجم ارسال می گردد و در بسیاری از شهرهای عراق عجم هر دارو که بدست بیاید از طبرستان فرستاده شده است. این را باید بنویسم که سکنه طبرستان با اینکه هزار نوع دارو در دسترس دارند ناخوش میشوند مگر در جنکلی های بدآب و هوا.

در جنکلی هایی که آب و هوای خوب دارد هیچکس بیمار نمیشود مگر هنگام مرگ و هم سکنه جنکلهای خوش آب و هوا طولانی است. اما در جنکلهای بدآب و هوای طبرستان بیماری

تب نوبه دار، مردم را ازها در میآورد و سکنه طبرستان از بعضی از جنگلها طوری میترسند که هرگز قدم بآنجا نمیگذارند زیرا میدانند که اگر بآنجا بروند بمناسبت اینکه بد آب و هوا میباشند دچار بیماری خواهند شد و عمرشان کوتاه خواهد گردید و بهلاکت خواهند رسید و ما هم از سکنه محلی بیروی کردیم و از آن جنگلهای بد آب و هوا عبور ننمودیم.

در منطقه ای موسوم به (چهل دره) واقع در طبرستان بمن گفتند که هر گاه میل داشته باشم می توانم راه جنوب را (قصرخان) را مشاهده کنم و (قصرخان) یکی از قلاع بزرگ و اصلی (اسماعیلیه) است. من اسم اسماعیلیه را بدفتمات شنیده و در کتابها خوانده بودم و میدانستم که اسماعیلیه (فرقه ای هستند از فرقه شیعه. این فرقه در سیصدسال قبل از آن تاریخ تحت ریاست مردی با قدرت بنام (حسن صباح) قرار گرفت و آن مرد در منطقه ای واقع در جنوب (طبرستان) با اسم (الموت) دهها قلعه ساخت و پیروان خود را در آن قلاع جاداد و گفت که نباید بهیچ يك از واجبات شرع عمل کنند و یگانه امر واجب در مذهب اسماعیلیه اینست که بدون چوَن و چرا از او امر (امام) یعنی رئیس مذهب (اسماعیلیه) بیروی نمایند و يك اسماعیلی در تمام عمر از لحاظ شرعی هیچ تکلیف ندارد غیر از فرا گرفتن علوم، وسیله ای که حسن صباح برای پیش بردن بدعت خود اندیشید عبارت بود از ترور و عده ای از پیروان خود را مأمور میکرد که به کشورهای مختلف بروند و هر کس را که مخالف بدعت او می باشد بقتل برسانند.

(توضیح - تیمور لنگه نویسنده این سرگذشت از مذهب اسماعیلیه اطلاعی بجز آنچه در افواه یا کتابهای آن زمان بودند نداشته و نباید هم از مردی چون او انتظار داشت که راجع به اسماعیلیه تحقیق کرده باشد و مترجم هم نمیتواند در این جا، در خصوص مذهب اسماعیلیه، قبل از حسن صباح و در زمان او، و بعد از وی، توضیح کافی بدهد چون خارج از موضوع سرگذشت تیمور لنگه است و در هر صورت خوانندگان نباید تصور نمایند آنچه که تیمور لنگه راجع به (اسماعیلیه) می گوید واقعیت دارد - مترجم)

حسن صباح تمام احکام اسلام حتی نماز را نسخ کرد و گفت یگانه تکلیف واجب اسماعیلیان تحصیل علم است و غیر از این تکلیفی ندارند بعد از حسن صباح با زماندگان او، بجای وی (امام) شدند و بدعت حسن را ادامه دادند و مدتی حکومت کردند و عوامل آنها، همچنان مخالفین فرقه اسماعیلیه را نابود میکردند تا این که جدمن (هلاکوخان)، تقریباً در یکصدسال قبل از این به منطقه (الموت) حمله کرد و تمام قلاع اسماعیلیه را جزیک قلعه گرفت و ویران نمود.

آن قلعه که مقابل جدمن مقاومت کرد موسوم بود به (قصرخان) که مدنی یا پاداری نمود ولی بعد از ده سال و بیروایتی یازده سال سکنه گرسنه و برهنه آن، تسلیم شدند و همه از دم تیغ گذشتند (قصرخان)، آن قدر محکم بود که نتوانستند آن را ویران نمایند لذا باقی ماند ولی دیگر دیگر کسی در آن زیست نمیکند. من خیلی میل داشتم که بروم و قلعه (قصرخان) را به بینم و مشاهده کنم قلعه ای که جدمن (هلاکوخان) نتوانست آن را ویران نماید چگونه است.

(همانطور که قبلاً گفتیم تیمور لنگه اصرار داشت که خود را از فرزندان چنگیز مصرفی کند در صورتی که از نسل چنگیز نبود و بهمین جهت (هلاکوخان) را که از فرزندان چنگیز بوده، جد خود مصرفی مینماید - مارسل بریون).

ولی نمیتوانستم به تنهایی یا با عده‌ای محدود بآنجا بروم زیرا ممکن بود مرا بقتل برسانند و اگر میخواستم قشون خود را به (الموت) ببرم میباید از گردنه‌ای با سم (سیاله) بگذردم تا به الموت برسم و گردنه سیاله گردنه‌ایست که فقط قاطر از آن عبور میکند و یک قشون چون سپاه من قادر نیست از آن گردنه که کور راه آن، از کنار دره‌ای به عمق پانصد ذرع میگذرد عبور نماید بهمین جهت من از مشاهده قلعه مستحکم اسماعیلیه که بعد از سیصد سال هنوز برجاست صرف نظر کردم و برای خود بسوی مغرب ادامه دادم.

خط سیر قشون من همچنان جنگل بود و من کماکان با احتیاط زیاد از آن جنگل بزرگ که پایان نداشت عبور مینمودم تا اینکه بسرزمین قوم گیل یا گیلان رسیدم. مردم سرزمین گیل با مردم طبرستان فرق دارند و مثل آنها درشت استخوان و بلند قامت نیستند و با اینکه مسلمان می‌باشند یک رودخانه بزرگ را با سم سفید رود که از سرزمین گیل میگذرد خدای خود میدانند و عقیده دارند همه چیز آنها را خدای مزبور میدهد (ماخذ این عقیده تیمور معلوم نیست ولی در هر حال طبق نظریه علمی جغرافیا دان‌ها و دانشمندان زمین‌شناس این عصر سرزمین گیلان، از سفید رود بوجود آمده و رسوب آبهای سفید رود گیلان را بوجود آورده و شاید مردم قدیم گیلان با اینکه از حقیقت علمی اطلاع نداشتند عقیده داشتند که همه چیز آنها از سفید رود است - مارسل بریون) سفیدرود، رودخانه‌ایست بزرگ و وقتی ما به گیلان رسیدیم دوره طنبیان سفید رود تمام نشده بود و سفیدرود نزدیک دریای آرسگون ده پانزده شاخه میشود و بدریا میریزد از شهرهای بزرگ گیلان شهر رشت است و کرسی سرزمین گیل شهری است با سم (لاهیجان) واقع در مشرق دهانه سفیدرود که بدریا میریزد و از لاهیجان اگر بسوی دریا بروند بیک بندر میرسند با سم (گوتم) که بزرگترین بندر دریای آرسگون است و وقتی من بآنجا رسیدم مشاهده کردم که بیش از دوست کشتی در آن بندر دیده میشود و آنها کشتی‌هایی بود که از چهار سمت ببندر گوتم می‌آمد و کالای سرزمین گیل را بکشورهای مختلف حمل میکرد (بندر گوتم واقع در مصب سفیدرود که بزرگترین بندر شمال ایران بود امروز وجود ندارد - مارسل بریون)

در سرزمین گیلان آنقدر ابریشم بدست می‌آید که برای مصرف دنیا کافی است و در سنوات بعد من در هر منطقه از جهان که پارچه ابریشمی دیدم معلوم شد ابریشم گیلان است بعد از ابریشم گیلان که بتمام دنیا میرود بزرگترین کالائی که از سرزمین گیل صادر میگردد برنج است من در گیلان برنج هنرین را خوردم و از بوی خوش آن برنج لذت بردم و امر کردم مقداری از آن برنج را بوسیله کشتی از بندر گوتم به ماوراءالنهر بفرستند که در آنجا کاشته شود. ای کسی که سرگذشت مرا میخواونی بدان من که امیر تیمور فرزندی جنگیز هستم و جهانیان از شنیدن نام من بلرزه در می‌آیند از سرزمین گیلان گسریختم و آنچه مرا وادار بفرار کرد زنهای زیبای گیلان بود در هیچ نقطه‌ای از دنیا زن‌هایی بسزیبائی زن‌های گیلان ندیدم و اگر بگویم گیلان یک بهشت است پراز حوری‌سختی بگزارف نگفته‌ام تمام زنهای گیلان سفید چهره و سفید پوست و دارای چشم و ابروی سیاه یا چشم‌های آبی رنگ هستند و همه فربه میباشند. در گیلان بمن گفتند که سفیدی و زیبائی و خوبی‌های گیلان از این است که غذای آنها را برنج و ماهی تشکیل میدهد پس چرا مردهای گیلان که مانند زنها برنج و ماهی میخورند آن گونه

سفید نوزبیا نیستند من تصور میکنم در سرشت زن های گیلان چیزی هست که در سایر زن ها وجود ندارد. و بهمین جهت آنها را از تمام زن ها زیباتر میکند .

وقتی وارد گیلان شدم فهمیدم بیای خویش وارد سرزمینی شده ام که عرصه نابودی من و سربازانم خواهد گردید چون من و سربازانم را پایبند عیش و کسب لذت خواهد کرد سال ها قبل از آن تاریخ بطوری که گفتم با خدا عهد کردم که هرگز در شهرها توقف ننمایم مگر برای امور ضروری کشورداری آنها برای مدتی کوتاه. من با خدا عهد کرده بودم که پیوسته در صحرا و بیابان سربازانم بسر برم و هرگز تن را ممتاد به عیش ننمایم و از معاشرت بنا زن ها بپرهیزم مگر زن هایی که در ماوراءالنهر داشتم چون میدانستم که عادت بهمیش و آمیزش با زن ها يك مرد جنگی را آنقدر ذلیل میکند که نابود میگردد .

ولی در سرزمین گیلان، زنهای زیبای آنجا من و سربازانم را وسوسه میکردند و اگر من مطیع وسوسه نفس میشدم و در گیلان توقف می نمودم ارزش جنگی خود را از دست می دادم و سربازانم نیز مثل من سست و زبون می شدند و ارزش جنگی را از دست میدادند این بود که عزم کردم مدت توقف خود را در گیلان بسیار کوتاه کنم و برای اینکه زن های فسریبنده (گیلگ) سربازان مرا سست نکنند، انظباتی دقیق را در قشون خود برقرار نمودم و اردوگاه را در محلی انتخاب کردم که دور از شهرهای بزرگ سرزمین گیل باشد تا اینکه مرد ها برای دیدار زن ها بشهر نروند .

(لاهیجان) کرسی سرزمین گیلان است اما در آن کشور، يك شهر بزرگ دیگر نیز هست با اسم (اسپهبدان) (این شهر هم مانند شهر گونم از بین رفته و امروزه در گیلان وجود ندارد. - هارسل بریون) .

وقتی من وارد شهر اسپهبدان شدم مشاهده کردم که مرد وزن و کودک سفیدپوش هستند معلوم شد در آن شهر، مرد وزن، از روزی که دنیا می آیند تا روزی که از جهان میروند جز لباس سفید نمی پوشند و فقط روی بستر سفید رنگ میخوابند اگر سرزمین گیلان را يك سرزمین پر از حوری بخوانیم شهر اسپهبدان قشنگترین فرقه آن میباشد در آن شهر مردها نیز مثل زن ها زیبا هستند و در کنار حوریان مانند فلان بشمار می آیند از عجائب شهر اسپهبدان اینست که من در آن شهر يك مرد یا زن را ندیدم که دارای چشمهای سیاه باشد و تمام سکنه شهر، از مرد وزن و کودک چشم های آبی رنگ داشتند و بمن گفتند که سکنه شهر، بابیگانه وصلت نمی کنند و فقط با کسانی وصلت می نمایند که اهل اسپهبدان باشند بهمین جهت نژاد خارجی وارد آن شهر نمیشود و چون نژاد بومی دارای چشم های آبی است لذا مرد وزن دارای چشم های آبی رنگ هستند .

دیگر اینکه بمن گفتند که در قدیم در آن منطقه امرائی بسر میبردند موسوم به اسپهبدان و اسم شهر اسپهبدان از نام آنها گرفته شده است شغل سکنه شهر اسپهبدان پرورش کرم ابریشم و بافتن پارچه های ابریشمین بود و در تمام شهر يك کشاورز برنج کاریافت نمی شد. در آن شهر، مرد وزن و اطفال، بدون استثناء کرم ابریشم را پرورش میدادند و مردها و زن ها پارچه های ابریشمین میبافتند. من برای تماشا بکارگاههای بافندگی آنها رفتم و زنهای حور سرشت، را پشت دستگاه های بافندگی دیدم و مشاهده کردم که با پنجه های خود پرنیان می بافند و هر دفعه که

قدم بیک کارگاه بافندگی گذاشتم دردل تصدیق کردم زن هائی که پرنیان می بافند از حریری که از زیر دست آنها بیرون می آید زیباتر بودند و هر بار پیاد گفته مولوی افتادم که در کتاب مثنوی خود میگوید «مصنوع از صانع زیباتر است» و اگر سراینده مثنوی حیات داشت من او را از (قونیه) به گیلان و هراسپهدان میفرستادم تا وارد کارگاه های بافتن پارچه های ابریشمین شود و ببیند که در آنجا صانع، از مصنوع زیباتر میباشد و آنچه از پنجه های زنان اسپهدان بیرون می آید گرچه قشنگ و نرم و لطیف است اما روح ندارد و دارای چشم نیست تا انسان را بنگردلیکن آنهایی که آن پارچه ها را می بافند روح دارند و چشم های آبی رنگ آنان را نباید نگرست برای اینکه مرد سلحشور را منقلب میکنند و او را از جنگ باز میدارد.

من در اسپهدان بیش از دو روز توقف نکردم و آن گاه با قشون خود براه افتادم تا از سرزمین گیلان دور شوم چون بیم داشتم اگر توقف من در آنجا ادامه پیدا کند، وسوسه نفس، اختیارم را بگیرد و مرا وادار به عیش و تن پروری نماید، پس از خروج از گیلان، بسوی سرزمین (طالش) یا (طلشان) براه افتادم تا مردانی را که میگفتند نیرومندترین مردان کشور های اطراف دریای آرسکون هستند ببینم و بفهمم که آیا می توانند با من پنجه در پنجه بیندازند یا نه.

وقتی وارد طالش شدم خود را در کشوری یافتیم که با سایر کشورهای جنوب دریای (آرسکون) خیلی فرق داشت. مردان و زنان طالش، بلند قامت و تنومند بودند و در آن فصل که من آنها را دیدم تقریباً بیش از سه عورت لباس نداشتند و بمن گفتند که در فصل زمستان چرمینه پوش می شوند صدای مردان طالش آن قدر رسا بود که وقتی در دامنه کوه می ایستادند با لرزی که در دامنه کوه دیگر فرار داشت صحبت می کردند. از شکفتن های سرزمین طالش سگ های بزرگ و تنومند آن است که دیدم آنها را بار ابه می بندند و سگ ها، مثل اسب ارا به ها را حمل می کنند. در کشور طالش گوزن زیاد بود و سکنه محلی، در فصل زمستان گوزن ها را نیز بار ابه می بندند و از آنها بار می کشند. لیکن در آن فصل که من در طالش بودم، گوزن ها را رها کردند که بچنگل بروند و در فصل بهار و تابستان از گوزن ها بار کشی نمی نمایند. در طالش شهری دیدم با اسم (خشم) و آن شهر امیری داشت موسوم به (داعی). (این شهر مثل بعضی از شهرهایی که در صفحات قبل ذکر شد و در گیلان بود، امروز وجود ندارد - مارسل پرئون)

داعی وقتی شنید که من بشهر او نزدیک می شوم با استقبال آمد و قبل از این که وارد شهر شوم، مقابل پایم گاو ذبح کرد. شهر (خشم) شهری کوچک بود و خانه هائی داشت که سقف آنها را با سفال مفروش کرده بودند و هنگام صرف غذا، گوزن بریان برای من آوردند. بعد از صرف غذا، به (داعی) گفتم چند تن از مردان نیرومند طالش را احضار کن تا با آنها پنجه در پنجه بیندازم (داعی) اظهار کرد ای امیر از این کار خود سرفتنظر کن چون اگر تو آنها را مقهور نمائی چیزی بر بزرگی تو افزوده نخواهد شد ولی اگر آنها ترا مقهور نمایند سبب سرشکستگی من میشود که چرا مهمان بزرگوار و عزیز من مقهور گردیده است.

گفتم ای نیک مرده منظور من این است که خود را بیازمایم و بدانم آیا نیروی من باقی مانده یا از بین رفته است. (داعی) دستور داد که دو تن از مردان نیرومند را بیاورند و آنها که سینه های برجسته و بازوهای سطر داشتند آمدند. یکی از آنها، همقدم بود و دیگری قدری کوتاه تر. من چیه ای را که در تن داشتم بیرون آوردم که آزاد تر باشم و بمردی که همقدم بود اشاره

کردم که نزدیک شود .

از او پرسیدم آیا می‌توانی با من صحبت کنی؟ آن مرد بزبان طالشی که نوعی از زبان فارسی است گفت آری می‌توانم با تو صحبت کنم. گفتم تو تصور کن که من امیر هستم و مرا مردی همطراز خود تصور نما و تا آنجا که زوررداری بکوش که پنجه مرا مقهور کنی . بعد باها را چپ و راست گذاشتم و پنج انگشت را دراز کردم و انگشتان آن مرد در انگشت‌های من جا گرفت . رسم پنجه افکندن این است که یکی از دو حریف باید دست دیگری را طوری از طرف چپ یا راست خم کند که بمحاذات زانوی او یا زانوی حریف برسد و در آن موقع مردی که دستش تا زانو خم شده، مغلوب است .

مردی که با من مبارزه میکرد میکوشید تا دست مرا خم کند ولی از عهده بر نیامد و من رفته رفته بر فشارم افزودم و دست آن مرد در حالی که بشدت نفس میزد خم شد تا نزدیک زانوی او رسید و غریب از تماشا چیان که عده‌ای از سکنه شهر و جمعی از افسران من بودند برخاست. مرد طالشی بعد از این که پنجه‌اش رها شد گفت ای امیر، تو خیلی زور داری و من چندسکه زر باو دادم و آن مرد خوشوقت گردید .

آنگاه خواستم با مرد دیگر پنجه در پنجه ببندم ولی آن مرد گفت ای امیر، زور رفیق من خیلی بیش از من است و تو، چون او را مقهور کرده‌ای مرا بطور حتم مغلوب خواهی نمود من با تو پنجه در پنجه نخواهم انداخت. باو هم چندسکه زر دادم و هر دو را مرخص کردم .

از چیزهای دیدنی سرزمین طالشی، عبارت بود از درخت‌هایی که هر یک بیش از چند برگ طولانی و عریض نداشت، و از بعضی از آنها یک خوشه آویخته بود و در هر خوشه، نزدیک به دو سست یا سیصد میوه سبزرنگ مشاهده می‌شده هر یک شبیه بود به یک خیار باریک و بمن گفتند که آن درخت‌ها باسم شجره (موز) خوانده می‌شود و هر درخت، یکسال عمر دارد و بعد از این که میوه داد خشک می‌شود و از بین می‌رود و سکنه طالشی پوست ساقه درخت مزبور را با اندازه کف دست قطع میکردند و در زمین میکاشتند و یک درخت موز دیگر سبزمی‌شد و بعد از یکسال میوه میداد .



فصل هفدهم

چگونه بغداد را مسخر کردم

مدت توقف من در طالش زیاد طول نکشید زیرا وقت نداشتم که در آن کشور توقف کنم. اگر توقف مینمودم فصل قشون کش میگذشت و میخواستم خود را به بغداد برسانم و سرزمینی را که (هلاکو) تصرف کرده بود تصرف نمایم. اگر از طالش، مستقیم بسوی بغداد میرفتم با کوه‌هایی مواجه می‌شدم که عبور از آنها امکان نداشت و میباید از طالش سوی مشرق برگردم و از کنار دریای آبگون بگذرم و خود را بقزوین برسانم و بعد، راه بغداد را پیش بگیرم. به (داعی) امیر شهر (خشم) گفتم هر موقع که احتیاج بکمک داشت بمن مراجعه نماید و بداند که من بزودی بکمکش خواهم شتافت و اگر نتوانم برای کمک او بیایم یکی از سردارانم را با عده‌ای سرباز بکمک او خواهم فرستاد. با اینکه طالش بطور مستقیم در سر راه ما و راه النهر و خوارزم نبود در آنجا نیز دو برج کبوترخانه بوجود آوردم تا بوسیله کبوتر قاصد با (داعی) ارتباط داشته باشم.

آنگاه قشون من براه افتاد و از طالش مراجعت کردم و در طول سواحل دریای (آبگون) راه مشرق و جنوب را پیش گرفتم و از منطقه موسوم به (شفت) گذشتم و عازم قزوین شدم. مسافت من از (شفت) تا (قزوین) و از آنجا تا کرمانشاهان و از کرمانشاهان تا ساحل رود دجله بدون واقعه‌ای که قابل ذکر باشد ادامه داشت. در راه من چندین شهر وجود داشت و امرای و حکام آن بلاد وقتی مطلع می‌شدند که من نزدیک شده‌ام، باستقبال می‌آمدند و با تکریم از من پذیرائی می‌نمودند و من هیچیک از آنها را مجبور نمی‌نمودم که از من میهمان‌داری کنند فقط برای قشون خود سیورسات میخواستم و می‌گفتم که بهای خواربار و علیق را عادلانه محسوب نمایند امرایی که در سر راه من بودند اهمیت نداشتند و دارای بضاعت زیاد هم نبودند. آنها نمیتوانستند حتی یکروز متحمل هزینه غذا و علیق قشون من شوند و من آنها را مطمئن میکردم که حتی یک درهم برایشان از آنها نخواهم گرفت فقط از آنها میخواستم که در کشورشان کبوترخانه بوجود بیاورم و چند نفر از مردان من عهده‌دار اداره کبوترخانه‌ها باشند.

لزومی نداشت با آنها بگویم که اگر نسبت بآدم‌های من سوء قصد بشود جهان و مال آنها و اتباعشان هدر است زیرا همه آنها میدانستند که من مردی هستم که در مسائل مربوط با اصول افعال نمیکنم و آنهایی که از من اطاعت نمایند آزار نخواهند دید و ولی اگر سوء قصد کنند منمدمم خواهم شد و من با زنها و فرزندان آنها چون زنها و فرزندان کافر حریبی رفتار نخواهم نمود یعنی زنها و آنها

را بکنیزی و فرزندانشان را به قلامی می‌برم و اموالشان را متصرف می‌شوم.
 سه روز قبل از اینکه بشط دجله برسم دو طلایه جلو فرستادم و طلایه مقدم خبر داد که يك قشون می‌بیند. منلوم شد که در بغداد از آمدن من مطلع شده، قشونی را برای جلوگیری از من فرستاده‌اند. طلایه نتوانست راجع به شماره سربازان قشون خصم بمن اطلاع بدهند و من ب فکر افتادم که از سکنه محلی برای جاسوسی استفاده کنم. دو نفر یکی باسم (ابوسامه) و دیگری موسوم به (وجه الدین) را که هر دو عرب بودند، جداگانه پذیرفتم. مرزبان عربی را میدانم ولی باطرز تکلم عادی عرب زبانهای بین‌النهرین آشنا نبودم و بهمین جهت از وجود دیپلماسی استفاده نمودم ولی همینکه قدری در بین‌النهرین بسر بردم دیگر از دیپلماسی استفاده نکردم برای اینکه باطرز تکلم عادی زبان آشنا شدم و انسان اگر زبان عربی را بداند ولی هرگز يك عرب زبان را ندیده باشد پس از اینکه بکشوری رفت که سکنه آن عرب زبان بودند بزودی بازبان محلی آشنا خواهد شد.

(ابوسامه) و (وجه الدین) تقبل کردند که بروند و راجع بقشونی که در سر راه من قرار گرفته تحقیق کنند و بفهمند که شماره پیادگان و سواران آن قشون چند نفر است و فرمانده آن کیست و ساز و برگ جنگی قشون چگونه می‌باشد، من بهر يك از آن پانصد دینار دادم و گفتم بعد از اینکه اطلاعات مورد لزوم را آوردند پانصد دینار دیگر به آنها خواهم پرداخت هیچ يك از آنها از ماموریت دیگری اطلاع نداشت تا همدست شوند و اطلاعات غیر واقع را بگوش من برسانند.
 در حالی که دو جاسوس عرب را مامور کسب اطلاع کردم بطلایه مقدم دستور دادم که اگر ممکن شود، دستبردی بقشون خصم بزنند و چند تن از افسراد قشون و بخصوص صاحب منصبان را اسیر نمایند که ما بتوانیم از آنها راجع به چندوچون قشون دشمن، کسب اطلاع کنیم و همچنین از اوضاع ارضی هم اطلاع کافی بدست بیاوریم. من فقط برای کسب اطلاع از شماره سربازان خصم و ساز و برگ جنگی او، قائل با اهمیت نیستم بلکه بشناختن وضع ارضی میدان جنگ نیز خیلی اهمیت میدهم و سعی مینمایم بفهمم که در میدان جنگ چند کوه یا تپه وجود دارد و شماره رودخانه‌ها چند است و میزان آب رودخانه چقدر میباشد و گداهای رودخانه (که می‌توان از آنها گذشت) در کجا قرار گرفته است. بهمین جهت ۹ سال بعد از آن تاریخ که مدخله رسیدیم در (دمشق) واقع در شام به (ابن خلدون) که اهل مغرب بود (یعنی اهل کشورهای شمال افریقا بشمار می‌آمد. مارسل بریون) گفتم که يك کتاب راجع بوضع ارضی کشورهای مغرب بنویسد که در آن، وضع تمام کوهها و تپه ها و رودها و جنگلها و شهرها و قصبات و قراء آشکار باشد بطوری که وقتی من آن کتاب را میخوانم چنین تصور کنم که در خود کشورهای مغرب هستم. (شرح برخورد (ابن خلدون) را با (تیمور لنگه)، چندین سال پیش آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه گویا از متن فرانسوی منتشر نموده‌اند و در دسترس همه هست، و آن شرح از طرف (ابن خلدون) دانشمند معروف نوشته شده است. مترجم)

شناختن میدان جنگ بخصوص برای من که قشونم از سواران متشکل گردیده خیلی ضروری است چون پیاده، می‌تواند در همه جا بچنکد، و از همه جا عبور نماید. ولی سوار قادر نیست که در زمین های ناهموار بچکد کند و از اراضی سنگلاخ بگذرد و از گردنه های تنگ عبور نماید.

باری دوبار طلایه مقدم قشون من به قشون خصم دستبرد زد اما نتوانست اسیر بگیرد و سربازان من که مبادرت بعمله نمودند بقتل رسیدند. این موضوع نشان میداد که قشون خصم دارای يك فرمانده لایق است و حواس جمع دارد و در قشون او انضباط حکمفرماست و گسرنه سربازان من می توانستند لاقلاً يك نفر را اسیر کنند و نزد من بیاورند چهار روز بعد، (ابوسعاده) مراجعت کرد و بمن گفت قشون خصم دارای یکصد و بیست هزار سرباز است و پانزده هزار تن از سربازان سوار هستند و فرمانده قشون هم امیر بغداد میباشد. از ساز و برگ قشون پرسیدم (ابوسعاده) گفت در قشون بغداد دروست ارابه جنگی و دروست منجنیق دستی قابل حمل وجود دارد و سلاح سربازان عبارت است از شمشیر و نیزه و تیر و کمان و فوتک. پرسیدم فوتک چیست؟ (ابوسعاده) گفت فوتک عبارت است از يك نی بلند و مسجوف که در آن میدمنند و با نیروی نفس، يك پیکان کوچک را بسوی خصم پرتاب می نمایند و چون پیکان مزبور آلوده بزهر است بعد از چند روز که از اصابت پیکان بانسان گذشت پاها سست و آنگاه مفلوج می شود. تا آن موقع من در جنگها سواچه با ارابه جنگی نشده بودم و برای اولین مرتبه، ارابه های جنگی را برای پیکار با من آورده بودند. فوتک هم برای من تازگی داشت و از (ابوسعاده) پرسیدم که زهر پیکان چیست؟ (ابوسعاده) گفت که در مرداب های طرفین رود دجله حلزون هایی یافت میشود و آنها را میگیرند و میکوبند و شیر آنها را بیرون می آورند و در مرض تور آفتاب قرار میدهند تا این که قدری غلیظ شود و آن پیکان را بان عصاره غلیظ می آلاینند و پیکان زهر آلود می شود و بعد از اینکه بانسان تصادم کرد پس از چند روز پاها راست و آنگاه مفلوج می نماید.

گزارش (وجیه الدین) دومین جاسوس که از طرف من استخدام شده بود، گزارش (ابوسعاده) را تایید کرد و مفلوم شد قشون امیر بغداد یکصد و بیست هزار سرباز دارد. با این که دو گزارش بسوید یکدیگر بود، من بسویله طلایه خود نیز راجع به قشون خصم تحقیق کردم و طلایه هم خبر داد که شماره سربازان آن از یکصد هزار تن پیشتر است.

برای ازپا در آوردن يك خصم قوی، یکی از دو کار را باید کرد. یا باید مستقیم بناو حمله ور گردید و با تحمل تلفات سنگین نیروی خصم را نابود کرد یا باید آن را دور زد و از عقب خصم سر بر آورد و در منطقه ای با او جنگید که اوضاع و احوال باوی مساعد نباشد. من برای اینکه آزمایشان نیروی خصم اطلاع حاصل کنم امر کردم که سربازان من تظاهر بحمله کنند بدون اینکه قصد حمله واقعی را داشته باشند.

سه دسته از سربازان من که هر دسته پنج هزار تن بودند در دو جناح و قلب، تظاهر بحمله کردند. در قلب جبهه، منجنیق های خصم آن قدر سنگ بر سواران من باریدند که پیشرفت آنها متوقف گردید. خصم، در عقب هر منجنیق، تپه ای از سنگ بوجود آورده بود و سربازانش سنگهای گران را دست بست دست میدادند تا این که به منجنیق ها میرسانیدند و دوبازوی منجنیق آزاد میسند و سنگ بر سواران من می بارید و هر سنگ، يك سوار را بقتل می رسانید یا از کار می انداخت. در جناح راست، ارابه های دشمن بماحمله ور شدند و باید بگویم ارابه های خصم سلاحی مهلك بود. هر ارابه با چهار اسب حرکت می کرد که دو اسب را به (دیشلی) بسته بودند و دو اسب هم (پان) بود و برای آنها که اصطلاح ارابه رانی رانی داشتند می گویم که دو اسب را که به مال بند ارابه

بسته می شود اسبهای (دیشلی) می خوانند و دواسب را که در طرفین آنها قرار می گیرند اسبهای (یان) نام نهاده اند و این دو لفظ ترکی است و از کشور ما بجای دیگر گرفته است.

در طرف راست یکی از دواسب (یان) و همچنین در طرف چپ اسب (یان) دیگر، دو محور پیش آمده بود که در جلوی ارابه بفاصله دور از اسب ها، بشکل يك محور افقی در می آمد و روی آن محوری پیکان های تیز و برنده نصب کرده بودند. وقتی ارابه با سرعت بحرکت در می آمد پیکان های مزبور که جلوی ارابه، دور از اسب ها قرار داشت اسب ها و سواران را سوراخ میکرد و بقتل می رسانید. بین اسب های ارابه و پیکان ها، يك دیوار چوبی حائل بود بطوری که تیراندازان ما نمی توانستند اسب های ارابه را بقتل برسانند. رانندگان ارابه هم بوسیله حائل دیگر مصونیت داشتند و ما نمی توانستیم بوسیله تیراندازی آن ها را از پا در آوریم. ارابه های ارتش بغداد با این که سلاحی هولناک بود يك عیب داشت و آن این بود که زود متوقف می شد زیرا پیکان های ارابه در سواران و اسب ها فرو میرفت و سوار و اسب را، در مقابل ارابه نگاه می داشت و در نتیجه يك مانع بزرگ در سر راه ارابه بوجود می آمد و نمی گذاشت که پیشرفت نماید.

آنوقت رانندگان ارابه مجبور بودند که ارابه را با حرکت قهقرائی از مانع دور کنند تا اینکه پیکان ها از بدن سواران و لاشه اسبها خارج شود و از آن پس ارابه می توانست مرتبه ای دیگر حمله ور گردد.

هنگامی که متوقف می شد سواران من می توانستند از طرفین با اسبها حمله ور شوند و چهارپایان را بقتل برسانند و ارابه را از حرکت بیندازند. ولی از کار انداختن ارابه مستلزم این بود که ماعده ای از سواران خود را فدا کنیم تا بتوانیم ارابه را متوقف نمائیم و آنگاه اسب های ارابه را بیهلاکت برسانیم و من نمی خواستم سواران خود را برای جنگی که نتیجه آن ممکن بود برای من منفی باشد فدا کنم.

در چنانچه چپ ما، سوارانم هنگامی که بقشون خصم حمله می کردند، واجه با تیرباران دشمن شدند و بطوری تیر، بر سواران من باریدن گرفت که عده ای از سواران و اسبها را نابود کرد. آزمایشی که از آن حمله تحصیل کردم نشان داد که خصم قوی است و خود را برای دفاع آماده کرده و اگر مستقیم، بدشمن حمله ور شوم ممکنست قشونم نابود شود و لذا تصمیم گرفتم که قشون خصم را دور بزنم.

من برای دور زدن قشون خصم، يك راه پیمائی طولانی را بسوی شمال ضروری دانستم تا این که خصم تصور نماید که من از حمله ببغداد منصرف گردیده، مراجعت کرده ام. سرداران خود گفتم بر سبازان اطلاع بدهید که خویش را برای يك راه پیمائی طولانی، که روز و شب ادامه خواهد یافت آماده نمایند. من نحوه این راه پیمائی را گفته ام و تکرارش ضروری نیست. ساعت حرکت را نیمه شب قرار دادم و در آن ساعت، طلایه من تماس خود را با خصم قطع کرد و قشون من براه افتاد و برای رعایت احتیاط از شرط دجله فاصله گرفتم زیرا اگر در ساحل دجله حرکت می کردم خصم پیوسته قشون مرا میدید. پنج شبانه روز بدون انقطاع راه پیمودیم تا این که بدیوار (بخت النصر) رسیدیم و در سنوات بعد که من به شام (سوریه امروز) مترجم رفتم و با عده ای از علماء از جمله با چند تن از کشیش های (نستوری) که زبان یونانی می دانستند صحبت

کردم راجع بدیوار بخت النصر چیزها شنیدم.

(کوضیح- نستوری فرقه ایست از دین مسیحی و پیروان آن فرقه (نستوریوس) را که اهل سوریه بود و در سال ۴۲۰ میلادی اسقف قسطنطنیه (استانبول کنونی) شد پیشوای خود میدانند و بحث مربوط به ماهیت عقیده نستوری هامفصل و خارج از موضوع سرگذشت تیمورلنک است و همین قدر به اختصار می گوئیم که نستوری ها برای حضرت مسیح قائل بدو شخصیت هستند یکی شخصیت بشری و دیگری شخصیت خدائی در صورتیکه کاتولیک های گویند که حضرت مسیح فقط یک شخصیت دارد و آن هم شخصیت مافوق بشری یا خدائی است و او را پسر خدا میدانند - مترجم)

قبل از این که بگویم که کیش های نستوری بمن چه گفتند باید بنویسم که دیوار بخت النصر، عبارتست از دیواری که (بخت النصر) پادشاه معروف بین دجله و فرات ساخت. یک سر این دیوار در طرف مشرق وصل می شود به شط دجله و سردیگرش در طرف مغرب وصل به شط فرات می گردد لذا این دیوار کشور بین النهرین را از شمال جدا می نماید و منظور بخت النصر از ساختن دیوار این بود که قبایل شمال بین النهرین که در کوهها زندگی میکردند نتوانند کشور بین النهرین را مورد حمله قرار بدهند.

وقتی من بشام رفتم و با کیشهای (نستوری) صحبت کردم آنها که زبان یونانی را میدانستند و تواریخ یونان را خوانده بودند بمن گفتند که در قدیم دیوار بخت النصر را با اسم دیوار (بابل) میخواندند. در بین النهرین کشوری بود موسوم به (بابل) و پایتخت آن کشور هم (بابل) نامداشت و شهر (بابل) کنار شط (فرات) بود نه مثل بغداد که کنار شط (دجله) است. کیشیهای نستوری بمن گفتند که در تواریخ یونان خوانده اند که ایران پادشاهی داشت با اسم سیروس (که من نمی دانم او کیست زیرا نامش نه در شاهنامه فردوسی میباشد نه در هیچ یک از تواریخ فارسی) و سیروس بطوری که در تواریخ یونان نوشته شده به (بابل) حمله ور شد و از دیوار بابل گذشت و پایتخت کشور بابل را گرفت و یهودیان را که در آن شهر اسیر بودند آزاد کرد.

بر طبق آنچه کیش های نستوری برای من در (شام) بیان کردند یک مورخ یونانی با اسم هرودوس (هرودوت- مارسل بریون) در کتاب خود نوشته که (سیروس) برای این که از دیوار (بابل) بگذرد آب رودخانه فرات را که بشهر (بابل) میزفت برگردانید (همان کار که من میخواستم در اصفهان بکنم و آب رودخانه زاینده را برگردانم) و بعد از اینکه آب رودخانه (فرات) برگردانیده شد (سیروس) از مجرای آن رودخانه از دیوار (بابل) گذشت و آن شهر را تسخیر کرد. لیکن کیش های نستوری اظهار داشتند که (هرودوس) یونانی که مورخ بوده اشتباه کرده و دیوار بابل یعنی دیوار بخت النصر را که بین شطوط دجله و فرات ساخته شده با دیوار شهر (بابل) اشتباه نموده و برای این که بتواند نشان بدهد که (سیروس) چگونه از دیوار (بابل) گذشت، نوشت که (سیروس) شط فرات را برگردانید و از مجرای خشک آن شط وارد (بابل) شد.

این موضوع بنا بر گفته کیش های (نستوری) صحت ندارد چون در بالای (بابل) منطقه ای نبود و نیست که (سیروس) بتواند شط فرات را برگرداند و از مجرای خشک آن شط وارد بابل شود بلکه (سیروس) از دیوار بخت النصر که در قدیم موسوم بوده به دیوار (بابل) عبور نمود و خود را به پایتخت کشور (بابل) رسانید و آن را تصرف کرد و شط (فرات) از کنار (بابل) میگذشته از

وسط شهر تابوتان از مجرای خشک آن وارد شهر گردید .

(توضیح - تیمور لنگ در پانصد و پنج سال قبل از این کشور سوریه را اشغال کرد و با عده ای از دانشمندان آن کشور از جمله کشیش های ~~کشوری~~ مذاکره نمود و خبری را نقل می کند که برای ما ایرانیان تازگی دارد و مترجم بیمقدار این سرگذشت تا امروز این موضوع را نشنیده بودم و من هم مثل دیگران خوانده بودم که سیروس (کوروش) پادشاه مصلح و آزادی خواه ایران آب شط فرات را بر گردانید و از مجرای خشک آن شط وارد بابل شد در این که (بخت النصر) که نام اصلی او (نبوخذ نصر) است دیواری بین دوشط دجله و فرات ساخت ، تردیدی بوجود ندارد و در اینکه دیوار مزبور با سم (دیوار بخت النصر) یا (دیوار بابل) خوانده می شد باز تردیدی نداریم و اینک بر مورخین و اهل تحقیق است که این موضوع را روشن کنند چون از نظر تاریخی اهمیت دارد و ممکن است يك اشتباه بزرگ تاریخی اصلاح شود مترجم)

وقتی من به دیوار بابل رسیدم آن دیوار ، ویران شده بود مگر قسمت هایی از دیوار مزبور هنوز با برجها بنظر میرسید و از عبور يك قشون (در آن قسمت ها) ممانعت میکرد در آنجا راه پیمائی را متوقف کردم و دستور دادم که برای عبور قشون من از شط دجله و ورود به دشت بین النهرین پل بسازند . در بین النهرین پل را روی مشك های بزرگ ، از پوست گاو میسازند . بدین ترتیب که مشك های بزرگ را که از پوست گاو دوخته می شود بوسیله فوتك پر از یادمی کنند و در شط قرار میدهند و روی آنها تخته میندازند و يك پل بوجود می آید . این گونه پل ها را می توان با سرعت بوجود آورد ولی اگر مشك ها سوراخ شود یا باد آن بدرود ، پل غرق خواهد شد . لذا برای حصول اطمینان باید پل را روی قایق های چوبی که مجوف است ساخت .

سربازان من ، بزودی مقداری قایق را از اطراف بدست آوردند و روی آنها الوار انداختند و يك پل بوجود آمد و سواران من در حالی که دهانه اسب ها را گرفته بودند از پل گذشتند . بعد از عبور از پل ، امر کردم که این پل را ویران کنند تا اثر عبور ما در آنجا باقی نماند و سپس با سرعت زیاد راه جنوب را پیش گرفتم . طوری سرعت حرکت قشون من زیاد بود که من یقین داشتم هیچکس نمیتواند از من بگذرد و خبر رسیدن مرا با اطلاع فرمانده قشون بغداد برساند . فقط ممکن بود بوسیله کبوتر قاصد خبر حرکت مرا به بغداد بدهند لیکن من در راه برج های کبوتر - خان ندیدم .

من از این جهت با سرعت بسوی بغداد میرفتم تا این که امیر آن شهر را غافل گیر نمایم . من میدانستم که قشون امیر بغداد در ساحل شرقی دجله قرار گرفته و اگر من بتوانم خود را طوری به بغداد برسانم که وی غافلگیر شود فرصت نخواهد داشت که قشون خود را بساحل غربی منتقل نماید و جلوی مرا بگیرد . انتقال یکصد و بیست هزار سرباز ، با راه ها و منجنق ها و وسایل دیگر از ساحل شرقی دجله بساحل غربی مدتی وقت میخواهد و تا امیر بغداد قشون خود را بساحل غربی منتقل کند من (بغداد) را منسخر کرده ام و پس از تصرف بغداد کلید بین النهرین بدست من خواهد افتاد و از آن پس از خصوصیت امیر بغداد بیم نخواهم داشت و او قشون او از بین رفته باشد .

اگر لزوم دسترسی با آب نمود من از بیابان های مرکزی بین النهرین عبور میکردم تا این که مردم قشون مرا ببینند . ولی اجبار داشتم از منطقه ای عبور کنم که نزدیک دجله باشد و يك قشون آنها قشونی که سوار اسب است نمیتواند در راه منبج آب راه پیمائی کند زیرا اگر سربازان از بی

آبی تلف نشوند، اسبها از تشنگی خواهند مرد. در پنج فرسنگی بغداد توقف کردم تا این کسر بازان و اسبها قدری رفع خستگی کنند. من امیدوار بودم که امیر بغداد را قافل گیر کرده باشم مع هذا احتمال جنگ با قشون اوراد در ساحل غربی دجله، از نظر دور نمی‌دانستم. این بود که گفتم سر بازان و اسبها قدری استراحت کنند که اگر جنگ در گرفت، بتوانند پیکار نمایند.

در حالیکه سر بازاها خوابیده بودند، طلایه خبر داد که از ساحل شرقی دجله قشون به ساحل غربی منتقل می‌شود و من امر کردم که سر بازان را بیدار کنند و براه بیفتیم تا اینکه قبل از انتقال تمام قشون امیر بغداد به ساحل غربی، با آن قشون بجنگیم. اگر درنگ میکردم و تمام قشون بغداد از ساحل شرقی دجله به ساحل غربی منتقل میگردد نمیتوانستم وارد بغداد شوم. لذا بدون تأخیر مبادرت بحمله نمودم و به افسران خود گفتم دستور جنگ عبارت است از محو دشمن و تصرف بغداد ولی شهر نباید موردینما قرار بگیرد مگر بعد از این که دستور چپاول از طرف من صادر شود و پس از این که دستور غارت صادر گردید چهار نوع دکان باید ازینما مصون باشد اول جواهر سازی دوم شمشیر و خنجر سازی سوم دکان‌هایی که در آنها ابریشم تابیده میشود یا پارچه‌های ابریشمین می‌یابند و چهارم سراجی.

من شنیده بودم که بهترین جواهر سازان ممالک ایران در بغداد هستند و شمشیر سازان آن شهر از بهترین تیغ سازان جهان می‌باشند و پارچه های ابریشمی که در آنجا بافته میشود زیبا است و سراجی بغداد را هیچ شهر ندارد و چون در همه عمر حامی صنعتگران بوده‌ام نخواست‌ام که صنعتگران آن شهر بر اثر یغما آسیب ببینند. طوری فشار سواران من شدید بود که نیروی که امیر بغداد به ساحل غربی دجله منتقل کرد در ظرف مدتی کمتر از یک ساعت نابود شد و راه بغداد بروی ما باز گردید. من قسمتی از نیروی خود را در ساحل دجله گذاشتم تا اگر با امیر بغداد نیروی خود را از ساحل شرقی به ساحل غربی منتقل نماید جلوی آنرا بگیرند و با بقیه نیرو راه شهر را پیش گرفتیم و هنگامیکه بسوی شهر میرفتیم محفوظات خود را راجع ببغداد که در کتاب (ابن رسته) و (ابن فقیه) و (مهودی) و (مقدسی) و (ادریسی) و سایر مورخین خوانده بودم بخاطر آوردم و متذکر شدم که در آن روز که من قدم بشهر بغداد میگذاشتم ششصد و چهل و یکسال از بنای آن شهر بدست (المنصور) خلیفه عباسی میگذشت.

شهر بغداد روزی که من وارد شهر شدم حصار نداشت ولی در گذشته دارای حصار بود (هلاکو) از فرزندان (چنگیز) در سال ۶۵۶ (هجری قمری - نویسنده) حصار بغداد را ویران کرد و آخرین خلیفه عباسی را کشت. من میدانستم که نام اول بغداد شهر (مدور) بود یعنی شهری که مانند دایره است و آن شهر را المنصور خلیفه عباسی در سال ۱۴۵ هجری قمری ساخت و آن شهر دارای چهار دروازه بود به اسامی دروازه بصره - دروازه کوفه - دروازه شام - دروازه خراسان. بعد از المنصور شهر (مدور) توسعه یافت و موسوم به بغداد گردید و گورستان شهر را در طرف مغرب قرار دادند و قبرستان در موضعی قرار گرفت که شط دجله از دو طرف آنرا احاطه می‌نمود و ایرانیان گورستان مزبور را (کاظمین) خواندند برای این که دو تن از سلاطین حسین بن علی (علیه السلام - مترجم) به اسم (کاظم) در آنجا مدفون هستند.

(بغداد) را شهر قصرها میخوانند و من تا روزی که شهر بغداد را ندیده بودم نمیتوانستم شهر قصرها را در نظر مجسم نمایم. وقتی وارد بغداد شدم و بزرگ بلندی قرار گرفت دیدم تا چشم

کار میکند در دو طرف دجله، قصر وجود دارد و قصرهای مزبور در دوره خلافت عباسیان ساخته شده و بنفداد در دوره خلافت عباسیان مدت پانصد و یازده سال پایتخت کشورهای اسلامی بود.

(توضیح - تیمور لنگ اشباه میکند و در دوره خلافت عباسیان، مدتی شهر سامره پایتخت خلفای عباسی بود لیکن این اشباه را باید بر (تیمور لنگ) بخشید. هارسل بریون).

هر والی از هر حکومت که مراجعت میکرد در بنفداد يك قصر میساخت و قصر مزبور به فرزندان می رسید و آنقدر در بنفداد در دو طرف دجله قصر ساخته شد تا اینکه قصور بنفداد به خرابه های شهر مدائن رسید و بین خرابه های مدائن و بنفداد هفت فرسنگ فاصله است و قسمتی از مصالح ساختمان که در قصور بنفداد بکار رفت از خرابه های مدائن بدست می آمدن آن خرابه ها را دیده ام و آثار عمارات قدیمی شهر بنفداد تا امروز هست.

هر يك از قصرهای بنفداد بيك رنگ است و در طلوع آفتاب یا هنگام غروب وقتی از بالای يك بلندی منظره قصور شهر از نظر میگذرد شبیه به جواهر رنگارنگ جلوه مینماید. در بعضی از قصرها سنگهای مرمر سفید یا کلی رنگ بکار رفته و آن سنگها از عراق عجم و فارس و کرمان و یزد به بین النهرین آورده و در عمارات توانگران کار گذاشته اند.

پس از این که وارد بنفداد شدم، سر بازان گفتم که استراحت نمایند. من میدانستم که يك قشون در ساحل شرقی دجله وجود دارد و ممکن است که بین ما و آن قشون جنگی سخت در بگیرد و سر بازان من که بر اثر راه پیمائی طولانی خسته شده اند باید استراحت نمایند تا بتوانند جلوی آن قشون را بگیرند. من نمیگذاشتم که قشون امیر بنفداد از ساحل شرقی خود را بساحل غربی دجله برساند ولی ممکن بود که آن مردم مبادرت بکاری چون کار من بکنند و در طول دجله بالا بروند یا راه پائین را پیش بگیرد و پس از اینکه خود را از من دور دید قشون را از ساحل شرقی بساحل غربی منتقل نماید و آنگاه بمن در بنفداد حمله ور شود. این بود که ضروری میدانستم سر بازانم استراحت کنند که اگر جنگ دیگری در گرفت بتواند خصم را دور نمایند.

گفتم که من قسمتی از سر بازان خود را کنار دجله گذاشتم تا نگذارند امیر بنفداد از دجله عبور نماید و خود را بساحل غربی برساند فرماندمی آن دسته از قشون مرا مردی با اسم (قره گوز) برهنده داشت و او مردی بود کوتاه قد و چهارشانه و در آغاز چون يك سرباز عادی وارد خدمت من شد و من چون در جنگها بر شاد او پی بردم بر رتبه اش افزودم. (قره گوز) که موفقیت و ثروت خود را مرغون من بود نسبت بمن خیلی ابراز وفاداری میکرد و میدانستم حاضر است که هر لحظه که من بگویم جانش را فدای من کند. من در بنفداد بودم که از طرف (قره گوز) بمن خبر رسید که بین نیروی او و سواران خصم يك جنگ سخت در گرفته و بمن توصیه میکرد که مواظب او باشم و اگر بتوانم با او کمک کنم.

(قره گوز) و سوارانش در مترب دجله بودند و قشون امیر بنفداد در مشرق رودخانه و معلوم شد که امیر بنفداد توانسته سواران خود را از آب بگذرانند و بساحل غربی دجله برسد چون امیر بنفداد سواران خود را از آب گذرانید و وارد ساحل غربی شد بعید نبود که همان موقع پل سازی را شروع کرده باشد تا اینکه تمام قشون خود را از دجله بگذرانند من میدانستم که امیر بنفداد پانزده هزار سوار دارد و لابد آنها را در طول رودخانه بالا برده و در موضعی که بچشم قره گوز نرسیده سواران را از رودخانه گذرانده است. من دریافتم که آب دجله زیاد است و امیر بنفداد

نمی‌توانسته سواران خود را از آب بگذرانند. و اگر آن کار امکان می‌داشت من سوارانم را از دجله می‌گذرانیدم و مجبور نمی‌شدم که پل بسازم.

اسب‌ها اینک شناگر است نمی‌تواند از آب‌های زیاد و سریع عبور کند و آب او را خواهد برد. بعد بخود گفتم که امیر بغداد با همان وسیله از دجله گذشته که من گذشته‌ام یعنی پل ساخته و سوارانش را از روی آن گذرانیده و اینک که سوارانش بما حمله می‌کنند پیادگانش مشغول عبور از پل هستند تا آنان نیز بما حمله نمایند.

پس از اینکه وارد بغداد شدم برای احتیاط عده‌ای کثیر از خویشاوندان امیر بغداد و اقربای افسران او را اسیر و محبوس کردم تا این که بعنوان گروگان داشته باشم و قبل از این که برای کمک قره‌گوز براه بیفتم برایش پیغام فرستادم که به امیر بغداد اطلاع بدهد که هرگاه حمله را موقت ننماید تمام خویشاوندان او افسران او را خواهد کشت. بعد از آن پیام سفیدمهره را بصدا درآوردند تا سربازان از خواب بیدار شوند و بجنگ برویم در بین اسیران دو پسر و سه دختر خود امیر بغداد بودند و پسران و دختران افسران وی یافت می‌شدند و اگر امیر بغداد بعمله ادامه می‌داد من تمام آنها را مقابل چشم وی و افسرانش بقتل می‌رسانیدم وقتی امیر بغداد شنید که هرگاه حمله‌اش ادامه داشته باشد من تمام خویشاوندان وی را خواهم کشت سست شد و افسرانش نیز سست گردیدند و امیر بغداد نماینده‌ای نزد قره‌گوز فرستاد که راجع بصلح مذاکره نمایند من مذاکره مربوط بصلح را به قره‌گوز وا گذاشتم و خود مواظب شهر شدم زیرا بعید نبود که مذاکره مربوط بصلح دامی بنشد برای فریب دادن ما و حمله ناگهانی از یک جهت دیگر به شهر.

اما در عین این که مواظب شهر بودم و دقت داشتم که فافلگیر نشویم میدانستم که خصم را نباید طوری نا امید کرد که از فرط یأس دست از همه چیز حتی فرزندان خود بکشد و مبادرت بعمله نماید. من بوسیله قره‌گوز به امیر بغداد گفتم برای اینکه صلح برقرار شود وی میباید سربازان خود را مرخص و متفرق نماید و پس از اینکه سربازانش متفرق گردیدند و من یقین حاصل نمودم که وی دیگر ارتش ندارد گروگان‌ها را آزاد خواهم کرد که بوی و افسرانش ملحق گردند و آنکاه راجع به سایر شرایط صلح که جنبه مالی دارد صحبت خواهیم نمود.

امیر بغداد پیغام فرستاد من حاضر ارتش خود را مرخص و متفرق کنم مشروط بر اینکه بدانم مال و جان سکنه بغداد مصون خواهد ماند من جواب دادم اگر تو وسکنه بغداد حاضر باشی بمن باج بدهی نه فقط مال و جان سکنه بغداد مصون خواهد بود بلکه من از این شهر میروم و تو هم چنان امیر بغداد خواهی بود و سلطنت خویش را حفظ خواهی نمود. امیر بغداد پرسید آیا ممکن است بدانم خراجی که از من و سکنه شهر میخواهی چقدر است گفتم من از شما ، باج عادلانه دریافت میکنم و فقط بدریافت نیمی از موجودی زر و سیم شما اکتفا مینمایم و نیمی دیگر لئز موجودی زروسیم مال خودتان و چشم بجواهر این شهر ندوخته‌ام و هر کس هر قدر جواهر دارد از خود او باشد.

من میدانستم که تقویم موجودی زروسیم امیر بغداد و سکنه شهر مشکل است وقتی مردم بدانند که باید نیمی از موجودی زروسیم خود را بسبب خراج بدهند دارائی خویش را پنهان مینمایند و باید باقی و شکنجه آنها را وادار کرد که بگویند زر و سیم را در کجا پنهان کرده‌اند

این بود که بشرط کلی اکتفا کردم تا بعد وارد جزئیات شوم. امیربنداد پرسید بعد از اینکه باج را گرفتی چه خواهی کرد؟ گفتم پس از اینکه باج را گرفتم سلطنت بغداد را بتو وامیگذارم و از این شهر میروم امیرپرسید ضامن اجرای این تعهد چیست و اگر تو بتعهد خود عمل نکردی و من ارتش خود را مرخص نمودم چه میتوانم بکنم گفتم من به قرآن که نزد من محترمترین و مقدس ترین چیزها است و آنرا در سینه دارم سوگند میدم نمایم که اگر تو ارتش خود را متفرق و مرخص کنی گروه گانهارا آزاد نمایم و هرگاه تو وسکنه بغداد ندی از زر و سیم خود را بمن بدهی من از فارت این شهر منصرف می شوم و با قشون خود از اینجا میروم و سلطنت بغداد را بتو وامیگذارم.

ای که سرگذشت مرا می خوانی بدان که یکی از واجبات سلطنت اینست که وقتی يك سلطان مقهور امان خواست و حاضر شد باج بدهد باید سلطنتش را بخود او واگذار کرد بخصوص در کشورهاییکه خانواده سلطنتی سوابق عتیق دارد. چون اگر يك پادشاه فاتح حاضر نشود بيك سلطان مقهور که موافقت می نماید باج بپردازد، امان بدهد برای خود اشکالات بزرگ تولید خواهد کرد و یکی از اشکالات مزبور این است که باید پیوسته در کشوری که پادشاهش مقهور گردیده يك قشون بزرگ نگاه دارد و هزینه آن قشون را از خزانه خود بپردازد زیرا اگر همواره يك قشون بزرگ نگاه ندارد سلطان مقهور با مردمی که نسبت با او وفادار هستند خواهند شورید. اشکال دیگر اینست که در هر کشور آئین و رسمی مخصوص حکم فرماست و سلطان فاتح اگر به سلطان مقهور امان ندهد باید رسم و آئین خود را بر کشور مقهور تحمیل نماید در این هم کاری است دشوار و ایجاد زحمات زیاد میکند چون رسم و آئین سکنه يك کشور را در ظرف یکصد سال هم نمیتوان از بین برد تا چه رسد باینکه بخواهند در ظرف چند هفته یا چند ماه از بین ببرند.

يك سلطان فاتح از کشور مقهور غیر از باج چیز دیگر نمیخواهد و چه بهتر آنکه آن باج را خود سلطان مغلوب بپردازد نه اینکه پادشاه فاتح با قشون خود بزور از مردم بگیرد. اگر يك پادشاه فاتح به پادشاه مغلوب امان بدهد و موافقت نماید که وی هم چنان پادشاه باشد تمام مزایای تصرف يك کشور را بدست خواهد آورد بدون آنکه مضار آن را تحمل نماید و در جهان وی را نمیتوان تاج بخش خواهند شناخت و پادشاه مغلوب از وی ممنون خواهد شد و اعقاب او هم از پادشاه فاتح ممنون خواهند گردید. بخصوص هنگامی که پادشاه مغلوب يك مرد بالیاقت است باید باو امان داد و وی را بر سلطنت ابقا کرد تا اینکه در صدد شورش بر نیاید.

من امیربنداد را مردی لایق تشخیص داده بودم و صلاح را در آن میدانستم که وی را بر سلطنت ابقا کنم و بعد از دریافت باج از بنداد بروم و راه فارس را پیش بگیرم و سزای سلطان فارس را که بمن ناسزا گفته بود در دستش بگذارم. امیربنداد قشون خود را که قسمتی از آنان از عشایر شمال بین النهرین بودند مرخص نمود و عشایر مزبور بوطن خود بازگشتند.

من پس از این که دانستم امیربنداد دیگر قشون ندارد گروه گانهارا آزاد نمودم و در پسرده دختر امیربنداد به پدربپوستند و گروه گانهای دیگر نیز با فسران امیربنداد ملحق شدند و آنوقت نوبت پرداخت باج رسید. من چهار صنعت جواهر فروش-شمع ساز- ابریشم باف-سراج را از پرداخت باج معاف کردم و با امیربنداد که تا آنوقت با او مواجهه و بی ادبانه بودم گفتم که نیمی از زر و سیم سکنه بنداد را از آنها بگیرد و بمن بدهد و در آغاز هم خود او نیمی از زر و سیم خزانه اش را

بمن پردازد .

من از این جهت خود امیربنداد را مأمور دریافت باج از مردم کردم که میدانستم او همه را می‌شناسد و میداند که میزان ثروت هر کس چه اندازه است . ولی من و افسرانم سکنه بنداد را نمیشاختیم و از میزان دارائی آنها اطلاع نداشتیم . در هر شهر کسانی هستند که يك جوسیم و زر ندارند و من از آنها چیزی نمیخواستم . شاید در بنداد کسانی بودند که باغ و طاحونه و زورق داشتند اما در کیه آنها سیم و زریافت نمی‌شد . باز من از آنها چیزی نمیخواستم زیرا نه میخواستم باغبانی کنم نه طاحونه‌داری . خزانه امیربنداد دارای دستك و طومار بود و موجودی خزانه را نمیتوانستند پنهان نمایند و امیربنداد با صداقت نیمی از زروسیم خزانه را بمن پرداخت .

ولی موجودی زروسیم سکنه محلی بطوریکه گفتم معلوم نبود . و بطور حتم مردم بنداد دارائی خود را پنهان میکردند تا اینکه مجبور نباشند نیمی از زروسیم خود را بدهند و من مجبور میشدم که سر بازان خود را مأمور شکنجه آنها نمایم تا اینکه بگویند چقدر طلا و نقره دارند و زروسیم آنها در کجاست . آن کار علاوه بر اینکه مدتی طول میکشید ممکن بود که نتیجه مطلوب هم ندهد و کسانی شکنجه را تحمل نمایند ولی محل پنهان کردن زروسیم خود را بروز ندهند . لذا پیشنهاد امیر بنداد را مشعر بر این که خود او، میزانی برای پرداخت زروسیم مردم تعیین نماید پذیرفتم چون متوجه شدم راهی که او نشان میدهد سهل تر است و بهتر به نتیجه میرسد . من در عمر خود شهرهای بسیار را با خاک یکسان کردم و طوری آن بلاد را ویران نمودم که میدانم تا جهان باقی است آباد نخواهد شد . من در عمر خود کرورها از سکنه بلاد مطلوب را از دم تیغ گذرانیدم و از کله‌های مقتولین منارها ساختم . وقتی فرمان قتل عام را در يك شهر صادر میکردم تمام کوچه‌ها و بازارهای شهر از خون مقتولین ارغوانی میشد ولی وقتی مردم يك شهر بدون مقاومت امان میخواستند آنها را نمی‌آزردم بخصوص اگر متدین بدین اسلام بودند .

مردی چون من که شرق و غرب جهان ، از بیم تیغ او میگریزد باید در موقع لزوم نظر بلند باشد و از جزئیات صرف نظر کند تا بتواند نتایج بهتر بگیرد . ممکن بود که من شش ماه یا یکسال خود را در بنداد معطل کنم تا اینکه يك سکنه شهر مورد تحقیق و شکنجه قرار بگیرند و موجودی زروسیم خود را بروز بدهند ولی از يك نتیجه بزرگ که تصرف خزینه سلطان فارس بود باز میماندم و من میخواستم که در همان سال یا لااقل در بهار سال بعد ، خود را بفارس برسانم و به شاه منصور مظفری پادشاه فارس نشان بدهم که بمن نمی‌توان دشنام داد .

يكروز از طرف امیر بنداد بمن اطلاع داده شد که کار دریافت خراج از سکنه شهر خاتمه یافت و دیگر کسی وجود ندارد که بتوان از او زروسیم گرفت . در آن روز معلوم شد که پانصد و پنجاه هزار مثقال زر و دو کرور دویست هزار مثقال سیم از طرف امیر بنداد بما تحویل داده شده است . قسمتی از زر و سیم مسكوك بود و قسمتی دیگر وسایل زینت و ظروف و چون غذا خوردن در ظروف طلا و نقره حرام است من امر کردم که تمام ظروف نقره و طلا را ذوب کنند و سکه بزنند .

(توضیح - خراجی که تیمور لنگ از بنداد گرفت با توجه باین که در قدیم طلا مثل امروز فراوان نبود زیاد بنظر میرسید ولی اگر بجای پانصد و پنجاه هزار مثقال زر بگوئیم پانصد و پنجاه

هزار دینار متوجه می‌شویم که خراج مزبور خیلی زیاد نبوده و سکه‌های طلای يك دیناری در قدیم يك مثقال وزن داشته است - مترجم) بعد از اینکه از امر دریافت باج فارغ شدیم ، من عزم کردم که از بغداد بروم و امیر بغداد از من دعوت کرد تا در ضیافتی که میدهد شرکت نمایم .

من دعوتش را پذیرفتم و با عده‌ای از ملازمان خود از جمله (قره‌گوز) ضیافت امیر بغداد رفتم و بعد از اینکه طعام خورده شد عده‌ای از کنیزان زیبای عرب وارد مجلس شدند و با هنک رباب و عود و چنگ ، شروع برقصیدن کردند .

من با امیر بغداد گفتم آیا این زن‌ها را برای خوشگذرانی خود باین مجلس فراخوانده‌ای یا برای خوشگذرانی من . امیر بغداد گفت من آنها را فراخواندم تا بتو خوش بگذرد و هر يك از آنها را هم که بخواهی از آن توست . گفتم من هیچيك از آنها را نمیخواهم و بآنها بگو که از این محفل بروند چون من میل بدیدار رقاصان و شنیدن صدای عود و رباب و چنگ ندارم .

امیر بغداد حیرت کرد و گفت ای امیر تیمور بزرگ آیا تو از شنیدن نغمه‌های دلپذیر نفرت داری و نمیخواهی کنیزان زیبارو را ببینی و از رقص آنها لذت ببری؟ گفتم نه من توبه کرده‌ام که هرگز خویش را با الهو و لمب مشغول نکنم و از روزی که توبه نمودم تا امروز ، به عهد خود استوار بودم و توبه‌ام را نخواهم شکست و امیدوارم تا روزی که زنده هستم توبه خود را نشکنم .

امیر بغداد دستور داد که کنیزان رقاص از آن محفل بروند و بعد از ساعتی من هم خواستم بروم . هنگام رفتن ، يك طبق که از طلا ساخته شده بود به مجلس آوردند و من دیدم که مقداری جواهر در آن است . امیر بغداد گفت که که من این جواهر را برسم یادگار بتو پیشکش میکنم و امیدوارم که آن را از من بپذیری و این جواهری است که من از خزانه خود برداشته‌ام . من جواهر را پذیرفتم ولی طبق طلا را قبول نکردم و امیر بغداد با خوشدلی از من جدا شد و به من گفت هر موقع توبه می‌مان پیغام بیا بیا منم مقدم تو را گرامی خواهیم داشت . چون سربازان من در شهر بغداد مبادرت به غارت نکرده بودند من مقداری از زرو سیم را که از بغدادیان گرفته بودم بین افران و سربازان خود تقسیم کردم . در فصل پائین از بغداد مراجعت نمودم و روزی که از آن شهر بر میگشتم امیر بغداد و پسرانش وعده‌ای از جوه شهر تا پنج فرسنگ مرا بدرقه کردند . من میخواستم خود را بفارس برسانم و برای وصول با آنجا میباید بکرمانشاه برسم . (کلمه کرمانشاه ، قلب کلمه (کرمیسین) یا (قره‌میسین) است و در قدیم کرمانشاه را کرمیسین میخواندند و ما برای این که در نظر خوانندگان ثقیل نیاید ک-رمانشاه می‌نویسیم - مترجم)

فصل هیجدهم

عبور از گردنه پاتاق و رسیدن بفارسی

هنگامی که بسوی کرمانشاه میرفتم، وارد گردنه ای موسوم به (پاتاق) شدم و در آنجا طلایه ام خبر داد که عده ای کثیر سوار و پیاده اطراف گردنه هستند و ممکن است سرخصومت داشته باشند. من به طلایه دستور دادم که تحقیق نماید آنها که هستند و برای چه در آنجا مستقر شده اند. طلایه جواب داد آنها عده ای از عشایر کشور کرمانشاه هستند و میگویند اطلاع دارند که امیر تیمور با بارهای زروسیم از بنداد مراجعت کرده و اظهار میدارند اگر میخواهد جان سلامت ببرد زرو سیمی را که از بنداد آورده بدهد و از اینجا بگذرد.

زروسیمی که من از بنداد آورده بودم زیاد نبود و شهرت آن بیش از خود طلا و نقره اهمیت داشت. ولی اگر فقط يك مثقال طلا و نقره می آوردم باز رضایت نمیدادم عشایر کرمانشاه از من بگیرند تا بگذارند من از آن گردنه عبور نمایم.

گردنه (پاتاق) بطوری که من دیدم مکانی است که اگر اطرافش را بگیرند يك قشون، نمیتواند از آن عبور کند مگر با تحمل تلفات سنگین. چون علاوه بر این که می توان از دو طرف آن قشون را به تیر بست وضع گردنه طور است که می توان روی قشونی که از آنجا عبور میکند سنگ بارید و کافی است که عده ای در دو طرف گردنه قرار بگیرند و سنگها را از کوه جدا کنند و برفق سربازان سوار یا پیاده که از گردنه عبور می نمایند ببارند و همه یا عده کثیری از آنها را بقتل برسانند این بود که من دستور مراجعت دادم ولی عقیدار قشون من اطلاع دادم که مبداء گردنه هم که ما از آنجا گذشته بودیم از طرف عشایر اشغال شده است.

در میدان جنگ وقتی چاره منحصر بفرود شد درنگ نباید کرد بلکه باید باستقبال مرگ رفت. مرد ترسو هزار بار میمیرد و مرد دلیر فقط یکبار کشته میشود و در زندگی هر کس مرگ يك واقعه حتمی است و حتی بیغمبران که بندگان خاص خدا هستند میمیرند تا چه رسد بما که بندگان هادی خدا هستیم.

من از روزی که به عقل رسیدم، در میدان جنگ هرگز مال اندیشی را از دست ندادم ولی وقتی مشاهده کردم که چاره منحصر بفرود است به پیشواز مرگ رفتم. در آنروز هم خود را برای مرگ آماده نمودم و با سرعت خفتان پوشیدم و خود بر سر نهادم و به قلام خود گفتم دو شمشیر سبک و پهن مرا که از بهترین شمشیرهای آبساده (چاچ) است بیاورد (چاچ- شهری

بود در ماوراء النهر که امروز موسوم است به تاشکند - مترجم)

آن قسمت از سواران را که خفتان و خود داشتند دو قسمت کردم و قسمتی را مأمور نمودم که در میدان گردنه که ما از آنجا گذشته بودیم با عشایر بجنگند. من آنها را جلودار قشون کردم و گفتم چون روئین تن هستند جلو بزنند و در راه را بکشایند و سواران دیگر در در قفای آنها بگذرند خود من هم فرماندهی دسته‌ای از سواران روئین تن را که میباید به من خرج گردنه حمله ور شوند بر عهده گرفتم و اندرز دادم که اگر کشته شوم (قره گوز) بجای من فرماندهی سواران را بر عهده بگیرد و قشون را از گردنه پاتاق بگذرانند بین دو دست از قشون که یکی میباید به مبداء گردنه حمله ور شود و دیگری به من خرج آن رابطه دائمی برقرار نمودم که در صورت ضرورت هر دست از دسته دیگر کمک بگیرد و گفتم که همینکه یکی از دو دست راه را گشود، دسته دیگر خیر بدهد که دست از جنگ بکشد و از آن راه بگذرد چون منظور من این بود که راه گشوده شود و قشون من از آن عبور نماید و من نمیخواستم سواران خود را در جنگ با عشایر کرمانشاه بکشتن بدهم.

وقتی سواران روئین تن خفتان در بر کردند و منفر بر سر نهادند فرماندهی آن دسته از سواران را که میباید به من خرج گردنه (بسیوی عراق صجم) حمله ور شوند بر عهده گرفتم و بحرکت درآمدیم. سواران خود گفته بودند که باید با سرعت از آن گردنه گذشت تا اینکه بعد از خروج از آنجا بتوانیم گردنه را دور بزنیم و کسانی را که در ارتفاعات هستند دور کنیم و راه را برای عبور قشون بکشاییم. وقتی دیدم که عده‌ای از سواران عشایر در من خرج گردنه حضور دارند و میخواهند از عبور ما ممانعت نمایند بسیار خوشوقت گردیدم چون حضور سواران مزبور در آنجا سبب می‌شد که آنهائی که در ارتفاعات بودند از سنگ باریدن خودداری نمایند چون می‌دانستند اگر سنگ ببارند دوستان خود آنها بقتل خواهند رسید من برای اینکه دست‌ها را آزاد کنم عثمان اسب را بر گردن انداختم و دو شمشیر سبک و پهن را بدو دست گرفتم و رکاب کشیدم.

در طرفین من، سواران روئین تن با همان سرعت اسب می‌تاختند تا اینکه به خصم رسیدیم و من از چپ و راست شمشیر انداختم. عشایر کرمانشاه حفاظ نداشتند و فاقد منفر و خفتان بودند و شمشیرهای برنده من که با دست بهترین صنعتگران چاچ ساخته شده بود طوری در بدن آنها فرو میرفت که گوئی در آب فرو میرود. چندین ضربت شمشیر و نیزه بر من فرود آمد ولی اثری نکرد زیرا منفر و خفتان مرا بخوبی حفظ می‌نمود. عشایر کرمانشاه با اینکه لباس آهنین نداشتند مقابل ما پایداری دلیرانه میکردند و من متوجه شدم که باید آنها را بقتل رسانید تا بتوان راه را گشود و با سرعت و شدت شمشیر زدم.

دو دست من مانند دو پای نساج که با استقلال در کارگاه پارچه کار میکند، با استقلال شمشیر می‌زد و مثل این بود که دو دست من از اراده و دهن پیروی می‌نماید. هر زمان که من در میدان جنگ با دو دست شمشیر یا تیر می‌زنم بر روان (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی خود درود می‌فرستم زیرا او بود که مرا طوری تربیت کرد و پرورش داد که بتوانم دو دست را در میدان جنگ بکار اندازم. (سمرطرخان) مدتی است از این دنیا رفته ولی پسرانش مورد حمایت من هستند و در دستگاه سلطنت من دارای منصب می‌باشند چون از واجبات بزرگی این است که وقتی پندری خدمتگذار صدیق شد پس از مرگش فرزندان وی مورد حمایت قرار

بگیرند و دارای منصب و حرمت شوند

عنان اسب در گردنم بود و اسب را با رکاب هدایت میکردم و وقتی میخواستم تسوقف کنم سر را بطرف عقب می کردم. طوری از مشاهده فوران خون بهیجان آمده بودم که پنداری بال در آورده ام و در آسمانها پرواز می نمایم. من در آن موقع نیروئی مافوق نیروی بشری را در بازوان خود احساس میکردم و بمن القاء می شد که قبل از من مردی وجود نداشته که مانند من نیرومند باشد و بعد از من مردی بوجود نخواهد آمد که بتواند مثل من شمشیر بزند و پیکار کند و ضربات شمشیر او شاهرگها را قطع نماید و سبب فوران خون شود همه جای من و مرکبم از خون رنگین بود و من در دل بخود میبایدم که از سرتایا با رنگ لاله های ارغوانی بهار مزین شده ام. اگر در آن موقع یکصد رستم پهلوان زابلستان را مقابل خود میدیدم بقتل میرساندم و میدانستم که هیچ پهلوان شمشیرزن یارای مقابله با مرا ندارد. طوری گرم پیکار بودم که هر گاه تمام بندهای بدن مرا یکایک جدا میکردند احساس کوچکترین درد نمی نمودم و آنچه جان خویش را توانا می یافتم که هر گاه یکصد هزار سوار مقابل من بود می توانستم از وسط آنها بگذرم، از فرط سرمستی بانک زدم ای خورشید درخشنده شاهد باش که دلیرتر از من در دنیا وجود نداشته است.

بکوقت متوجه شدم که مقابل من کسی نیست. تمام سوارانی که در مقابل من و مردانم بودند بقتل رسیدند یا گریختند و راه گردنه پاتاق گشوده شد. وقتی راه باز گردید من اندوهگین شدم زیرا دریافتم که جنگ خاتمه یافت و من دیگر فوران خون را از رگهای بریده نخواهم دید و نمره جنگجویان شمشیر خورده را نخواهم شنید. من میخواستم آن جنگ ادامه داشته باشد و من هنرنمایی را ادامه بدهم تا برای اینکه دیگران را از دلیری خویش قرین حیرت و تحسین کنم بلکه برای اینکه خود کسب لذت نمایم.

من در شکفتم که می پرستان که خود را مانوشیدن جام می مست میکنند چرا شمشیر بدست نمی گیرند و برای خونریزی وارد میدان کارزار نمی شوند تا بدانند که مستی ناشی از جنگ یکصد بار لذتبخشتر از مستی ناشی از شراب است و مستی شراب، بعد از نیمروز سبب خماری می شود و انسان را ناتوان میکند لیکن مستی جنگ و ریختن خون در کارزار خماری ندارد و سبب مستی نمیشود بلکه مرد را قوی تر مینماید.

همینکه راه باز شد بآن عده از سواران که در مبداء گردنه می جنگیدند اطلاع دادم که دست از جنگ بکشند و بما ملحق شوند تا از گردنه بگذریم. من طوری سرگرم جنگ بودم که از وضع جنگ در مبداء گردنه اطلاع نداشتم و معلوم شد که در آنجا کسانی که مبداء را گرفته بودند از عده ای محدود تجاوز نمی کردند و پیکار با آنها دشوار نبود اما در عوض از ارتفاعات بر سر بازان ما سنگ باریدند. گرچه مغرور خفتان از شدت ضربات سنگ میکاست ولی وقتی سنگهای بزرگ ساقط میگردد سواران ما را بقتل میرسانید و وقتی خبر فتح ما با آنها رسید دست از جنگ کشیدند تا بما ملحق گردند.

همینکه من از گردنه عبور کردم دو شمشیر خون آلود خود را با تأسف در خلاف جا دادم و امر کردم که سوارانم از اسب فرود بیایند تا بتوانند بکوه بروند و آن عده از هشایر

را که بالای کوه هستند دور نمایند تا اینکه روی ما سنگ نبارند . سر بازان من از اسب فرود آمدند و برای اینکه سبک شوند خود و خفتان را از خویش دور نمودند و از کوه که دارای شیب ملایم بود صعود نمودند ولی بیش از اینکه بالای کوه برسند آن عده از عشایر که آنجا بودند از پشت کوه پائین رفتند و ناپدید شدند از آن پس راه گردنه (پاتاق) بطور کامل گشوده شد و قشون من از آن گردنه گذشت .

در گردنه (پاتاق) هفتاد و دو نفر از سواران من در مبداء گردنه بر اثر سقوط سنگ بقتل رسیدند و از سوارانی که با من می جنگیدند ، چهل و چهار نفر مقتول و عده ای مجروح شدند . تلفات ما در گردنه (پاتاق) بدون اهمیت بود و در عوض من از جنگ آن گردنه درس عبرت گرفتم و دانستم که بعد از آن هنگام عبور از گردنه ها باید خیلی احتیاط کنم و فقط بگزارش طلایه اکتفا ننمایم . چون اگر طلایه خصم را نبیند دلیل بر این نیست که خصم وجود ندارد چون در منطقه های کوهستانی ، يك قشون بزرگ ممکن است پشت يك کوه پنهان شود و طلایه آنرا نبیند و يك مرتبه آشکار گردد . من از جنگ گردنه (پاتاق) باین نتیجه رسیدم که هر موقع که قشون من میباید از يك گردنه بگذرد ، اول باید مبداء و مخرج گردنه را در دست داشته باشم و بعد قشون خود را از آنجا بگذرانم و گرنه ممکن است خصم سر بازان مرا زیر باران سنگ نابود کند . من از آزمایش جنگ گردنه (پاتاق) در جنگهای روم (منظور آسیای صغیر است که امروز موسوم به ترکیه است - مترجم) و کابلستان (یعنی کشور کنونی افغانستان - مترجم) و هندوستان و شلم (یعنی سوریه امروز - مترجم) استفاده کردم و هر زمان که می خواستم قشون خود را از يك گردنه بگذرانم مدخل و مخرج گردنه را اشغال میکردم و بعد دستور می دادم که قشونم عبور کند . و هر گاه نمیتوانستم مدخل و مخرج گردنه را اشغال کنم ، آن گردنه را دور میزدیم و لوراها من بسیار طولانی شود . چون میدانستم عبور از يك راه طولانی اما امن ، بهتر از این است که من قشون خود را در گردنه مجهول دچار خطر نمایم .

مردان من کشتگان را دفن کردند و ما براه ادامه دادیم و بدون واقعه ای به قزوین رسیدیم . بعد از دخول به قزوین من بیمار شدم و معلوم گردید که بیماری من همان بیماری بود که در سبزوار مرا از پا انداخت . تجوید آن بیماری که اطباء میگفتند ناشی از گرمی است آشکار میکرد که مزاج من از گرمی ناراحت می شود و من میباید تبرید کنم تا اینکه بیمار نشوم . وقتی من در سبزوار بیمار شدم در آنجا آب لیمو یافت نمیشد ولی در قزوین آب لیمو بمقدار زیاد دست می آمد و آن را از کشور مازندران واقع در جنوب دریای آبگون می آوردند ولی آب لیموی کشور مازندران طعم آب لیموی کشور فارس را ندارد .

علاوه بر آب لیمو در قزوین انار هم یافت می شد و اطباء تجویز کردند که برای رفع گرمی آب انار بنوشم . بیماری من در قزوین مانع از این گردید که من بتوانم بلافاصله بعد از مراجعت از بین النهرین راه کشور فارس را پیش بگیرم . من می توانستم قشون خود را به فارس بفرستم و در قزوین بمانم تا اینکه مدارا بشوم . اما فکر میکردم که هر گاه خود من در فارس

نباشم دماغ سلطان آن ناحیه آنطور که من مایل هستم بخاک مالیده نمیشود .
بمن گفتند فارس سرزمینی است که دارای عشایر دلیر می باشد و اگر سلطان منصور مظفری
عشایر فارس را وارد جنگ نماید قشون من در آن کشور نابود خواهد گردید من گفتم کسی که
از نابود شدن بیم دارد نباید وارد جنگ گردد و آن کس که بجنگ می رود باید بداند که خطر
نابودی موجود است .

مدت شش هفته در قزوین بودم و در تمام آن مدت تیرید می کردم و آب لیمو آب
انار می آشامیدم و بیماری من رفع شد ولی هوا سرد شده بود . من با عده ای از افراد بصیر که
از وضع فارس بخوبی مطلع بودند مشورت کردم و آنها گفتند فارس منطقه ایست گرمسیر و اگر
تو قشون خود را از عراق عجم عبور بدی بعد از ورود بکشور فارس مثل این است که تابستان
آغاز گردیده است لذا من تصمیم گرفتم با وجود سرمای زمستان بسوی فارس حرکت کنم . چون
میدانستم که بعد از ورود بفارس ، وارد منطقه گرمسیر خواهم گردید از قزوین برای افتادم .
با این که هوا خیلی سرد بود در راه بیمائی دوچار دشواری زیاد نشدیم و وقایعی مانند وقایع
کشور (قباچاق) روی نداد و در راه کسی مزاحم من نشد تا اینکه بخاک فارس رسیدیم .

شاه منصور مظفری سلطان فارس از ورود من آگاه گردید و هزارهاتن از عشایر (بویر)
را برای جلوگیری از من فرستاد . طبق معمول قبل از اینکه با عشایر (بویر) وارد جنگ شوم از
سکنه محلی در خصوص آنها تحقیق کردم و آنان گفتند که قبایل (بویر) از فرزندان جمشید
هستند . من نام جمشید را شنیده ، و وصف او را در شاهنامه خوانده بودم و میدانستم که شهرهای
ایران بدست جمشید ساخته شده و او بود که برای ایرانیان زاگون (قانون - مترجم) نوشت و قبل
از جمشید ایرانیان دارای زاگون نبودند . آثار قصر جمشید بطوریکه خود من در فارس دیدم هنوز
در آن کشور باقی است و من بعد از دیدن آثار آن قصر دستور دادم که اسم را روی تخته سنگی
که آنجا بود نقر کنند تا آیندگان بدانند که من آن سرزمین را فتح کرده ام . ولی در آغاز ورود
نمیدانستم که بازماندگان جمشید هنوز در آن کشور هستند و شنیدن آن موضوع برای من
تازگی داشت .

وقتی من وارد فارس شدم قدم بولایت استخر (اسطخر) نهادم که در شمال کشور فارس قرار
گرفته و در قدیم شهری بود بزرگ بهمین نام ولی بعد از اینکه من کشور فارس را فتح کردم و آن
نهر را دیدم مشاهده کردم قریه ای است دارای پنجاه خانواده و استخر را اعراب بعد از تصرف
فارس ویران کردند و سکنه آنرا قتل عام نمودند . سکنه محلی بمن گفتند قبایل (بویر) که
فرزند جمشید هستند در میدان جنگ هرگز قدمی بمقب بر نداشته اند و اگر سپاه خصم باندازه مورچه های
بیابان باشد مقاومت خواهند کرد و سپاه مهاجم نمیتواند بگذرد مگر اینکه قبایل بویر را تا آخرین
نفر بقتل برساند .

بمن گفتند که سپاهیان شاه منصور مظفری سلطان فارس منحصر بعشایر (بویر) نیست بلکه
سلطان فارس دارای عشایر دیگر میباشد که همه رشید هستند و میتوانند جلوی خصم را بگیرند
و سرزمین فارس مسکن عشایر است و سالی دو مرتبه تغییر مکان میدهند و در فصل بهار به بیلاق میروند
تا در آنجا برای احتیاج خود آب و علف بدست بیاورند و در فصل پاییز راه قشلاق را پیش میگیرند

و اگر شاه منصور مظفری مردان عشایر فارس را برای جنگ فراخواند دو کرو مرد جنگی جلوی مرا خواهد گرفت. سکنه محلی بمن گفتند بفرض اینکه تو بتوانی عشایر فارس را شکست بدهی با (سه قلعه) چه خواهی کرد؟

بعد از اینکه راجع به (سه قلعه) از سکنه محلی تحقیق کردم معلوم شد در کوه هائی که در شمال غربی استخر (اسطخر) قرار گرفته سه قلعه وجود دارد که بقول فارسی ها جمشید آن سه دژها را ساخته است. اسم یکی از آن سه قلعه (استخریار) است و نام قلعه دیگر (شکسته) و اسم قلعه سوم (شنکوان) قلعه (استخریار) بالای کوهی ساخته شده که آنجا يك میدان وسیع وجود دارد و وسعت میدان مزبور بالای کوه بقدری است که یکصد هزار مردمی تواند در آنجا مبادرت بعملیات جنگی کنند. بمن گفتند که آن میدان بقدری وسیع است که در فصل زمستان و بهار در آن از آب باران و ذوب برف نهرها جاری می شود و آب نهرهای مزبور وارد آب انبارهای وسیع قلعه (استخریار) میگردد و آن آب انبارها چنان وسعت دارد که هر گاه ده هزار مرد جنگی در قلعه باشند مدت یکسال میتوانند در قلعه پایداری کنند بدون اینکه برای آب احتیاج بخارج داشته باشند و اگر سرفه جوئی نمایند آب انبارها جهت دو سال آنها کافی خواهد بود. قلعه های (شکسته) و (شنکوان) گرچه بزرگی قلعه (استخریار) نیست اما آن دو قلعه هم آب انبارهای معتبر دارند و در فصل زمستان و بهار، آب برف و باران، وارد آب انبارها میشود و آنها را پر مینماید.

بمن گفتند در آن سه قلعه بطور دائم مستحفظ هست تا آذوقه قلعه را حفظ کنند و ما اقبیت نماید که انبارها پر از آب شود. لذا وقتی جنگ پیش می آید ضرورت ندارد که باشتاب آذوقه بقلاع سه گانه حمل کنند و کافی است که مردان جنگی از دشت به آن قلعه ها منتقل شوند که در آن صورت قتون افراسیاب هم نخواهد توانست آن قلاع را تصرف نماید. چون راهی که از پائین کوه، بیالامیرود و منتهی به آن قلعه ها می شود راهی است باریک و چند نفر که بر سر آن راه کمین بگیرند میتوانند از عبور هزارها مرد سلحشور ممانعت کنند.

فارسی ها میگفتند که شاه منصور مظفری سلطان فارس، اگر در دشت از توشکست بخورد به قلعه (استخریار) خواهد رفت و در آنجا، قلعه کی خواهد شد و تو نخواهی توانست آن قلعه را تصرف کنی و سالها در فارس معطل خواهی ماند. لذا همان بهتر از راهی که آمده ای مراجعت نمائی و برای خویش در دسر بوجود نیاوری.

در حالی که من در قصبه (کراد) متوقف بودم و از سکنه محلی راجع به عشایر (بویر) و عشایر دیگر، (و سه قلعه) تحقیق میکردم نامه ای از شاه منصور مظفری بمن رسید. (توضیح - (کراد) از قصبات بزرگ فارس بود و در شمال غربی سرزمین فارس قرار داشت و چیزهایی که تیمور لنگ راجع بفارس میگوید برای ما ایرانیان نیز تازگی دارد - مترجم) در آن نامه سلطان فارس مرتبه ای دیگر بمن ناسزا گفت و مرا (اوزبک پلید و منحوس) خواند و گفت فارس جای شیران است و رویاهائی چون تو نمیتوانند این کشور را تصرف نمایند و اگر میخواهی بدانی که بر سر کسانی که قبل از تو بفکر تصرف فارس افتاده اند چه آمد. نظری باطران راههای فارس بینداز تا مشاهده کنی (زاستخوان کشتگان راهی است سر ناسر سفید) آنچه بر سر آنها آمد بر سر تو خواهد آمد.

من در جواب سلطان فارس نامه ای با دست چپ نوشتم که با این شعر آغاز میشد:

(بزرگش نخواستند اهل خسررد که نام بزرگان به زشتی برد)

نامه را از این جهت بادست چپ نوشتم که دست راستم از وقتیکه بسختی در (آبجاق) مجروح شدم برای نوشتن از یک افتاد ولی میتوانم با دست راست شمشیر بزنم. بعد از آن شرح چنین نوشتم: «بار اول، تو برای قدری آب لیمو که اگر من از یک پیلهوردرخواست میکردم برایم میفرستاد بمن ناسزاگفتی و اینک که قدم بکشور تو گذاشته‌ام بجای اینکه باستقبالم بیائی و برای من تحفه بفرستی باز بمن ناسزا میگوئی و مرا (اوزبک منحوس و پلید) میخوانی. من اوزبک منحوس نیستم و فرزند (چنگیز) می‌باشم و تا امروز آنچه کرده‌ام در خور مردی بوده که فرزند (چنگیز) است و امیدوارم که بعد از این هم بتوانم کارهایی بکنم که در خور فرزند چنگیز باشد»

بعد از فرستادن آن نامه از قصبه (کراد) حرکت کردم و با راهییمائی جنگی خود را به (خوبدان) رسانیدم که آنهم قصبه‌ای است بزرگ. تا آنجا اثری از سپاه سلطان فارس ندیدم و بعد از دو روز بمن اطلاع دادند که یک قشون از عشایر فارس جلوی جنگل ارجن (ارژن) انتظار مرا می‌کشند. (ارجن یا ارژن درخت بادام جنگلی است که چوبی سنگین و محکم دارد و امروز در وطن ما ایران، جنگل ارجن را باسم (دشت ارژن) می‌خوانند - مترجم)

من بقاعده فهمیدم که قشون سلطان منصور مظفری در محلی توقف کرده که برای جنگ فارسها مساعد است زیرا یک قشون پیوسته نقطه‌ای را برای جنگ انتخاب مینماید که بتواند در آنجا از نیروی خود حداکثر استفاده را بکند. سواران دشتهای مسطح را برای جنگ انتخاب میکنند زیرا در دشتهای مسطح می‌توان از سواران کمال استفاده را کرد. پیادگان اگر از لحاظ شماره سربازان ضعیف باشند تپه‌ها و گردنه‌ها را برای جنگ انتخاب مینمایند چون میدانند که در آن مناطق میتوانند از عبور سواران و پیادگان مانع نمایند. من میدانستم که جنگ در جنگل (ارجن) برای من که دارای سوار هستم خوب نیست زیرا سواران نمیتوانند در جنگل با پیادگان بجنگند چون سربازان خصم در پشت تنه درخت‌ها کمین می‌گیرند و اسب‌ها و سواران را به تیر می‌بندند و اگر درختهای جنگل مرتفع باشد از بالای درختان بسوی اسبها و سواران تیراندازی میکنند و نمیتوان آنها را از بالای درختان فرود آورد.

من تمیخواستم سواران خود را در جنگل ارجن دچار خطر کنم و بهتر آن دانستم که از نزدیک شدن بآن جنگل خودداری نمایم و چند بلد مطمئن را اجیر کردم که مرا از راهی ببرند که با قشون سلطان در (جنگل ارجن) برخورد نمایم ولی اگر در دشت‌های مسطح بقشون سلطان فارس برخورد میکردم باوی می‌جنگیدم.

منظور من این بود که (شیراز) را که می‌گفتند دارالعلم می‌باشد تصرف کنم و بعد از اینکه بر شهر مسلط گردیدم با بزرگان شهر صحبت نمایم و بفهمم که میزان دانائی آنها چقدر است. شیراز شهریست که بدست برادر حجاج بن یوسف در سال شصت و چهارم بعد از هجرت ساخته شد و هنگامیکه من وارد فارس گردیدم شیراز دوازده دروازه و سه مسجد بزرگ داشت و یکی از آن مسجد موسوم بود (مسجد جامع حقیق) که (عمرو بن لیث صفاری) آن مسجد را در سال ۲۸۵ بعد از هجرت نبوی بنا نهاد و من پس از اینکه وارد شیراز شدم در آن مسجد نماز خواندم.

من اطلاع داشتم که شیراز دارای حصار می‌باشد و حصار شهر را مدتی مدید قبل از ورود من بفارس، صمصام الدوله بنا کرده. هنگامیکه من وارد فارس شدم حصار شیراز، باروئی بود

محکم و اگر سلطان فارس تصمیم میگرفت که در شهر مقاومت نماید مرا پشت حصار متوقف مینمود من از حصار شدن سلطان منصور مظفری بیمناک نبودم زیرا برای گشودن قلاع جنگی ، تجربه های بسیار داشتم و میدانم هیچ قلعه ای نیست که يك سردار مصمم نتواند آنرا بگشاید .

شیراز علاوه بر دارا بودن مساعد بزرگ و باروری متین و علمای مشهور از حیث دارا بودن دختران و پسران نیکو منظرهم معروفیت داشت و در کشورهای ایران می گفتند که شیراز موطن زیباترین پسران است و حافظ هم در اشعار خود این موضوع را گفته است. سرداران من میل داشتند که زیبارویان شیراز را ببینند ولی من تمایل بدیدن روی زیبا ندارم و عیش را بر خود حرام کرده ام تا اینکه خصائل مردی و جنگی را از دست ندهم .

بعد از ورود من بفارس سردارانم هر شب اطراف (نظام الدین) یکی از ملازمان مرا که وقایع نگار من نیز هست میگرفتند و از او راجع بشیراز پرسش می کردند و بیشتر راجع به نیکو منظران شیراز سؤال مینمودند. (نظام الدین) راجع بزیمائی چشم و ابروی دختران شیراز صحبت میکرد و سردارانم می گفت که چشمها و ابروهای دختران شیراز آنقدر سیاه است که شما اگر نظر بچشم های آنان بیندازید نخواهید توانست مدتی چشم های شیرازیان را بنگرید و نگاه آنها شما را ناتوان میکند. (توضیح - این (نظام الدین) که وقایع نگار بود، تاریخی از تیمور لنگ نوشته که امروز موجود نیست ولی (شرف الدین علی یزدی) نویسنده کتاب معروف (ظفرنامه) که حاوی شرح حال تیمور لنگ و جنگهای او میباشد خیلی از کتاب (نظام الدین) استفاده کرده - مارسل بریون) من بعد از اینکه وارد شیراز شدم ، متوجه گردیدم که (نظام الدین) در باره خوبریزان آنجا مبالغه میکند و شاید هم من چون علاقه بدیدار خوبریزان ندارم چشم های دختران شیرازی را خیلی گیرنده نمیدیدم .

من برای اینکه مجبور نشوم در جنگلی که پراز درخت های بادام وحشی بود ناقصون سلطان فارس بچنگم جنگل ارجن (دشت ارزن) را دور زدم و بجائی رسیدم که در طرفین راه زمین مستور از انگنار بود و بمن گفتند که غنچه ای بزرگ و حجیم که پای آن گیاه دیده می شود خوراکی است و سواران من مقداری زیاد از غنچه های انگنار را جمع آوری کردند و طبخ نمودند من هم از غنچه های انگنار خوردم و دریافتم که چیزی لذیذ است. (توضیح - گیاه انگنار از ایران باروپا رفته ولی ما امروز حتی اسم آنرا فراموش کرده ایم و سبزی فروشی های تهران که در فصل بهار انگنار می فروشند آنرا باسم فرانسوی (آرتیشو) میخوانند. - مترجم)

بعد از عبور از سرزمینی که در آن انگنار می روئید دومین نامه سلطان منصور مظفری بمن رسید و در آن رجز خوانی کرده و اجداد خود را برخ من کشید و تصور نمود که من نمیدانم او از چه تژادی می باشد و اطلاع ندارم که جد وی مردی بود نهی دست اما زورمند موسوم به (پهلوان حاجی) از اهالی شهر خواف واقع در خراسان. (پهلوان حاجی) برای تهیه نوت لاموت از خواف براه افتاد و اول وارد طوس شد و خواست که زور آزمائی کند. ولی در آنجا زورخانه هائی بزرگ داشت و پهلوانان قوی در آن زورخانه ورزش میکردند و (پهلوان حاجی) مورد توجه قرار نگرفت و کسی او را به لقمه ای نان نتواخت. بعد عازم بيشابور گردید و در آنجا کشتی گرفت و زمین خورد

و چون دیگر نمی‌آوانست در نیشابور زندگی کند بسوی (ری) براه افتاد در (ری) هم چند پهلوان قوی پنجه بر می‌بردند بطوریکه (پهلوان حاجی) نتوانست در آنجا هم جلوه کند و ناگزیر راه اصفهان و بعد فارس را پیش گرفت.

در فارس هفتاد و دو سال قبل از تاریخی که من وارد آن کشور شدم پهلوان زورمند وجود نداشت بطوریکه (پهلوان حاجی) مورد توجه قرار گرفت و عده‌ای از جوانان اطرافش را گرفتند و آوازهاش را در اطراف منمکس کردند و (پهلوان حاجی خوافی) بفکر سلطنت افتاد و بعد از مرگ سلطان فارس فرمانروای آن کشور شد. ولی چون مردی بود عامی و بی‌سواد و بی‌اطلاع و در سن پیری بسیار پرخور شده بود و کاری غیر از خوردن نداشت نتوانست نامی از خود باقی بگذارد.

کار (پهلوان حاجی خوافی) پس از اینکه سلطان شد این بود که بامداد، بعد از برخاستن از خواب، بر سفره می‌نشست و تا نزدیک ظهر غذا می‌خورد. آنگاه از فرط سیری مجبور می‌شد که بخوابد و تا عصر می‌خوابید. هنگام عصر از خواب بر می‌خاست و باز بر سفره می‌نشست و شروع بخوردن میکرد و تا پاسی از شب می‌خورد و بعد می‌خوابید و عاقبت از فرط پر خوری جان‌سپرد. چنین بود مردی که شاه منصور مظفری بوجودش فخر میکرد و او را جد بزرگ خویش معرفی می‌نمود.

ولی جد من (چنگیز) غذا نمی‌خورد مگر با اندازه سدجوع آنها از سبک‌ترین غذاها که ماست مادیان میباشد و چون در اکل و شرب امساک می‌نمود می‌توانست سی‌شنبه‌روز بر پشت اسب باشد. (رنه گروسه محقق فرانسوی که تاریخ (چنگیز) را نوشته عقیده دارد یکی از علل اصلی نیرومندی (چنگیز) و سربازان منول او این بود که غیر از ماست مادیان موسوم به (قومیسی) غذای دیگری نمی‌خوردند و بقول او آن غذائی است مقوی لیکن بسیار سبک - مهرجم)

فرزندان (پهلوان حاجی خوافی) که بعد از او سلطنت رسیدند همه افرادی بودند کوتاه فکر و کم‌همت و نالایق ولی پر ادعا و تا آن تاریخ که من وارد فارس شدم هشت نفر از آنها در فارس و یزد و کرمان سلطنت کرده بودند.

بعد از اینکه جنگل ارجن را دور زدم بسوی شیراز براه افتادم قشونی که سلطان منصور مظفری مقابل جنگل ارجن داشت نتوانست جلوی مرا بگیرد زیرا سواران من بقدری سرعت داشتند که ناقشون در صدد برآمد که از هیورم جلوگیری نماید ما گذشتیم و خود را نزدیک شیراز رسانیدیم سلطان منصور مظفری در شیراز بود و بمن می‌گفتند که او بقلعه استخریاره (که راجع بآن صحبت کرده‌ام) خواهد رفت و در آنجا مکان خواهد گزید و من اگر سال‌ها در کشور فارس بمانم نخواهم توانست که آن قلعه را بکشایم.

گفتم در جهان قلعه‌ای نیست که قابل گشودن نباشد و هر قلعه را باید بیک طریق گشود و اگر او بقلعه (استخریاره) رفت من بجای اینکه سربازان خود را از دامنه کوه بالا بفرستم و آنها را بدست عزرائیل بسیارم در اندک مدتی یک جاده مارپیچ اطراف کوه بوجود خواهم آورد و قشون خود را از آن جاده بالا خواهم برد و قلعه را بتصرف در خواهم آورد. ولی شاه منصور مظفری به قلعه (استخریاره) نرفت بلکه راه مسجد (عتیق) واقع در شیراز را که از طرف (عمرو بن لیت صفاری) ساخته شده بود پیش گرفت و در آن مسجد برای قلبه کردن بر من مشغول دعا شد. در شیراز شهرت داشت هر کس به مسجد عتیق برود و در آنجا استغاثه کند و از خداوند چیزی بخواهد هنوز فاصله فیما بین منبر و محراب را طی نکرده دعایش مستجاب می‌شود و هر چه از

خدا خواسته است بوی خواهد رسید .

سلطان فارس هم برای اینکه بر من غلبه کند به مسجد عتیق رفت و دعا خواند و از خدا خواست که مرا بچنگ وی بیندازد تا با دست خود ، در چشم مرا از کلبه بیرون بیاورد و بعد با دست خویش زبانه را قطع نماید و سپس همچنان با دو دست خود در بنایم را قطع و عاقبت سرم را از بدن جدا کند . آن مرد نمیدانست که اگر مقرر بود که انسان بتواند بوسیله دعا بر خصم غلبه کند پیغمبر ما محمد بن عبدالله بجای اینکه زره در بر کند و بمیدان جنگ برود و شمشیر از نیام بکشد و بچنگ به مسجد میرفت و از خداوند میخواست که او را بر خصم فاتح نماید و بطور حتم خداوند تقاضای پیغمبر خود را بهتر از تقاضای سلطان منصور مظفری می پذیرفت و پیغمبر بدون اینکه قدم از مسجد بیرون بگذارد و بمیدان جنگ برود فاتح می شد ولی پیغمبر ما در جنگهای بزرگ مانند جنگ (احد) و جنگ (خیبر) شرکت کرد، برای اینکه میدانست انسان به وسیله جنگ باید بر خصم غلبه نماید نه بوسیله دعا .

من قدری قبل از غروب آفتاب به منطقه ای رسیدم که با اسم (پاتیله) خوانده می شد و جلگه ای وسیع می نمود و از دور سپاهی لشکر بچشم رسید و فرمان توقف را صادر کردم . افسران من میدانستند چه باید بکنند معذرا من بآنها گفتم امشب اردوگاه باید مستحکم باشد و اگر خصم شبیخون زد، حمله او را دفع کنیم .

بآنها گفتم ما در کشور بیگانه هستیم و از وضع اراضی و شماره سربازان خصم اطلاع صحیح نداریم اما خصم در کشور خود می جنگد و همه جا را می شناسد و بعید نیست قشونی که در جنگل (ارجن) بود از عقب سرما سر بر سر بیاورد یا در صدد بر آید از راه دیگر خود را به سلطان منصور مظفری برساند . ما فردا باید مبادرت بحمله کنیم چون اگر فردا بگذرد با احتمال زیاد قشونی که در جنگل ارجن بود از عقب ما آشکار خواهد شد یا از راه دیگر به سلطان منصور ملحق خواهد گردید و آنوقت ، کار بر ما سخت می شود . سربازان را بیدار نگاه ندارید و بگذارید بخوابند و رفع خستگی کنند تا فردا برای جنگ آماده باشند و فقط عده ای از سربازان را برای نگاهبانی بیدار نگاهدارید . منتها ، سربازان باید طوری بخوابند که اگر مورد شبیخون قرار گرفتیم بتوانند بیدارنگ و ارد جنگ شوند اگر من فرصت میداشتم آنشب از دای اطراف اردوگاه ، دیوار بوجود می آوردم تا اینکه مورد شبیخون قرار نگیرم (دای عبارت است از گل آمیخته با سنگریزه که بعد از خشک شدن محکم می شود - ما رسل بیرون)

اما اگر میخواستم دیوار بسازم مجبور بودم سربازان خود را تا صبح بیدار نگاه دارم تا دیوار با تمام برسد و آنها با امداد روز دیگر ، از خستگی و بی خوابی متالم می شدند و نمیتوانستند بخوبی در جنگ شرکت نمایند . این بود که از ساختن دیوار منصرف گردیدم و در عوض با گذاشتن نگهبانان متمدن و پلایه ، خود را برای جلوگیری از شبیخون آماده نمودم .

اگر من بجای سلطان منصور مظفری بودم و امیر تیمور بکشور من حمله میکرد و نزدیک پایتختم اردو میزد ، هنگام شب ، بشدت باردوی او حمله میکردم و حداقل فایده این حمله این بود که نمی گذاشت روز بعد ، امیر تیمور ، قشون خود را آنطور که مایل است آرایش بدهد زیرا هر شبیخون ، بخصوص اگر شدید باشد وضع اردو را نا منظم میکند . ولی دو چیز سبب گردید که سلطان منصور مظفری مبادرت به شبیخون نکرد یکی اینکه مرد جنگ نبود و نمیدانست آنکه شبیخون

میزند یقین ندارد که غلبه خواهد کرد بلکه بیشتر برای این شبیخون میزند که نگذارد روز بعد دشمن طبق دلخواه خود، صفوف خویش را بیاراید. علت دوم بطوری که بعد فهمیدم این بود که سلطان فارس انتظار می کشید قشونی که در جنگل ارجن داشت به شیراز برسد آنگاه با نیروی قوی با من بجنگد .

همین که من وارد دشت پاتیله شدم و سیاهی لشکر سلطان فارس را از دور دیدم فهمیدم که سلطان منصور مظفری مرد جنگ نیست چون اگر او مرد جنگ بود می فهمید که نباید در یک جلگه مسطح، مثل جلگه پاتیله با من که دارای قشون سوار هستم بجنگد. عثایر کرمانشاهان به درگردنه پاتاق جلو مرا گرفتند خیلی بیش از سلطان فارس از فن جنگ اطلاع داشتند چون میدانستند در جلگه مسطح نمیتوانند جلوی سواران مرا بگیرند لذا درگردنه کوهستانی در صدد جلو گیری از من برآمدند و اگر آنها حاضر می شدند که عده ای از مردان خود را بکشتن بدهند قشون مرا درگردنه پاتاق نابود می کردند.

سلطان منصور مظفری منطقه ای را برای جنگ، انتخاب کرده بود که از لحاظ مصلحت او، بدترین منطقه بشمار می آمد. من اگر بجای سلطان فارس بودم غیر از راه می کردم و قشون خود را در مشرق شیراز کنار دریاچه (ماهلو) متمرکز می نمودم . آنجا منطقه ایست که از یک طرف بکوه منتهی می شود و از طرف دیگر بسدریاچه (ماهلو) که دارای آبی شور و تلخ است منتهی می گردد و در آنجا میتوان بخوبی جلوی یک قشون سوار را گرفت و من هم ناچار بودم که برای جنگ با سلطان فارس با آنجا بروم برای اینکه نمیتوانستم بگذارم آن مرد با یک قشون بزرگ بر تمام کشورهای واقع در مشرق شیراز مسلط باشد و دائم مرا تهدید بنا بودی نماید.

ولی شاه منصور مظفری چون مرد جنگ نبود این مصلحت را تشخیص نداد و آن شب هم بمن حمله نکرد. در آن شب من چند بار از خواب برخاستم و از خیمه خود خارج شدم و در اردوگاه از یک طرف بسوی دیگر رفتم و صدا های خارچ گوش فرا دادم و ناگهان صدای بلبلی بگوشم رسید که لابد در یکی از باغهای شیراز خوانندگی میکرد و آنوقت دریافتم که بهار فرارسیده و بخاطر آوردم که در شیراز، فصل بهار، زودتر از جاهای دیگر میرسد. آن شب سمعرتبه طلایه مقدم خبر داد که طلایه خصم را می بیند من سپرده بودم د با دیدن طلایه خصم سربازان مرا از خواب بیدار نکنند و فقط هنگامی آنها را بیدار نمایند که محقق شود خصم شبیخون زده است . طلایه خصم، هر بار بعد از اینکه بطلایه ما نزدیک میشد عقب نشینی میکرد.

وقتی سپیده صبح دمید، نماز خواندم و بعد لباس رزم پوشیدم چون تصمیم داشتم که در آن روز مبارزت بحمله کنم و نگذارم که سلطان منصور مظفری از قشونی که در جنگل ارجن داشت و ممکن بود با و ملحق گردد استفاده نماید. بعد از اینکه لباس رزم پوشیدم امر نمودم که نفرها را صدا در آورند و سربازان من بعد از برخاستن صدای نفرها بیدار شدند و در اندک مدت، اردوگاه برچیده شد و من قشون خویش را برای جنگ آماده دیدم .

دشت مسطح (پاتیله) سرزمینی بود بسیار وسیع و من برای اینکه قشون سلطان منصور مظفری را شکست بدهم میباید از غرب بسوی مشرق بروم . بهمین جهت با اینکه سوارانم صف آراسته بودند حمله را قدری بتأخیر انداختم تا آفتاب بالا بیاید و روشنائی خیره کننده خورشید صبح چشمهای سربازانم را نزند. من از وضع قشون خصم جز آنچه میدیدم اطلاع نداشتم ولی

شنیده بودم که سلطان فارس دوسردار برجسته دارد که از اعضای خاندان او هستند یکی (معتم

بن سلطان زین العابدین) و دیگری (یحیی مظفری).

بعن گفته بودند که سلطان منصور مظفری از هر دوی آنها می ترسد زیرا میدانند مردانی لایق هستند و اگر بر چشم آنها میل نکشیده از آن جهت است که آندو سردار خویشاوندانش هستند و زن های خویشاوند از وی درخواست کرده اند که از میل کشیدن در چشم آنها صرف نظر کند. (توضیح - در قدیم ، بوسیله يك مفتول باریك ولی خیلی داخ که روی حلقه کشیده می شد . دیدگان مردم را کور میکردند و بعد از بهبود زخم ، چشم های مکحول بظاهر هیچ عیب نداشت اما تا پایان عمر نابینا میماند و آن گونه اشخاص را مکحول می نامیدند یعنی کسی که میل سرمه بر چشمش کشیده شده و مکحول از ریشه کحل است که در عربی سرمه می باشد - مترجم) در خانواده مظفری رسم بود که هر کسی سلطنت میرسید تمام خویشاوندان خود را مکحول میکرد و بندرت اتفاق می افتاد که خویشاوندان ذکور از خطر نا بینا شدن مصون بمانند . حتی دیده شد که پسران . پدران خود را کور کردند در صورتی که بعید است يك پدر سال خورده که از سلطنت کاره گرفته و آن را به پسر جوانش وا گذاشته بعد ، مدعی پسر گردد و بخواهد او را از سلطنت برکنار نماید و خود بجایش بنشیند (سلسله آل مظفر ۹ سلطان داشت و فجاجب اعمال آن ۹ نفر لرزه آور است و آنها سلطان فارس و یزد و کرمان و گاهی عراق عجم بودند و حافظ شیرازی سلطنت دو نفر از آنها را دیده و یکی از عللی که سبب شد حافظ بقول خودش بکنج خرابات پناه ببرد ستمگریهای رعشه آور (آل مظفر) بود - مترجم)

من قبل از این که جنگ شروع شود حدس میزدم که (معتم بن سلطان زین العابدین) و (یحیی مظفری) اگر لیاقت بخرج بدهند و میدان جنگ را بخوبی اداره نمایند از ترس است نه از روی اخلاص و ارادت . من می فهمیدم مردی که انتظار دارد بدون ارتکاب گناه ، کور شود از روی اخلاص بکسی که او را کور خواهد کرد ، خدمت نمینماید .

از قواعد مسلم سلطنت این است که سلطان نباید هرگز ، يك بی گناه را مجازات کند و نیز نباید هرگز از مجازات يك گناهکار صرف نظر نماید . به پسران خود گفته ام که بدانند که هرگز نباید يك خدمت را بدون پاداش نیک بگذارند و از گناه ، يك مقصر بگذرند . کسانی که پیرامون سلطان هستند باید عقیده داشته باشند که اگر مرتکب گناه نشوند هرگز مجازات نخواهند شد و اگر عهده دار خدمت گردند بطور حتم پاداش نیک دریافت خواهند کرد .

اما اطرافیان سلطان منصور مظفری سلطان فارس وقتی صبح در بارگاه سلطان حضور می یافتند نمیدانستند که آیا هنگام مراجعت ، جلوی پای خود را خواهند دید یا دیگری دستشان را خواهد گرفت و بخانه خواهد رسانید . این اشخاص اگر خدمت میکردند از روی ترس بود و هیچیک از آنها از دل طرفدار سلطان منصور نبودند .

همین که آفتاب قدری بالا آمد و از درخشندگی خورشید کاسته شد فرمان حمله از طرف من صادر گردید و سوارانم بحرکت در آمدند . فرمانده جناح راست من (فتاح بیگ) بود که در آغاز (میر فتاح) نام داشت و به احترام من عنوان (میر) را از جلوی نام خود برداشت و من او را فتاح بیگ نامیدم . (فتاح بيك) یکی از بهترین سرداران من بشمار می آمد و تمام چیزهایی که من میخواستم در يك سردار جنگی باشد در او بود جز اینکه بعضی از مواقع

شراب می نوشید ولی از من پنهان میکرد چون میدانست که من از کسانی که شراب می نوشند نفرت دارم. فرمانده جناح چپ من (میران شاه) پسر بود. (از هفت پسر تیمور لنگ با سامی جهانگیر- شیخ عمر- میران شاه- شاهرخ- خلیل- ابراهیم- سعد و قاسم- فقط یکی از آنها که شاهرخ باشد بسلطنت رسید ولی بعضی از نواده پسران دیگر تیمور لنگ بسلطنت رسیدند مثل (سلطان حسین باقرا) نوه شیخ عمر و سلطان محمود (با سلطان محمود غزنوی اشتباه نشود) نوه میران شاه و غیره - مارسل بریون)

تا آن موقع من فرماندهی يك سپاه را به (میران شاه) واگذار نکرده بودم ولی وی را در جنگها شرکت میدادم تا اینکه قوی دل شود و بیم از مرگ از او دور گردد. قبل از اینکه جنگ شروع شود بار گفتم تو فرمانده جناح چپ من هستی و لذا جناح راست دشمن مقابل تو است. تو دارای يك قشون سوار می باشی اما قشون خصم پیاده است و میدان جنگ هم طوری مطیع می باشد که سواران تو در هیچ جا دوچار اشکال نمی شوند. من از ارزش جنگی پیادگان خصم اطلاع ندارم اما میدانم که سواران تو جنگ آزموده هستند و بعضی از آنها مدت پانزده سال است که در میدان جنگ نبرد می کنند. اینها را بتو میگویم تا بدانی که من هدیری را برای عدم موفقیت تو نمی پذیرم و برای مرگ تو، قائل باهمیت نیستم و با اینکه پسر من می باشی مرگ تو در میدان جنگ، در نظرم با مرگ یکی از سربازان برابر است.

مدتی است که من در انتظار چنین روز هستم که سزای سلطان منصور مظفری را در کف او بگذارم و امروز مقتضیات جنگ، از هر جهت با من مساعد است و اگر قشون من در این روز بموفقیت نرسد، ناشی از عدم لیاقت سردارانم می باشد. اما من بلیاقت سرداران خود اعتماد دارم چون آنها را آزموده ام. تو نیز در جنگها امتحان شجاعت و متانت را داده ای و امروز، روزیست که از عهده امتحان فرماندهی بر آئی. اگر دیدی که پایداری پیادگان خصم شدید است اصرار نداشته باش که صف جناح راست دشمن را بشکافی بلکه جناح راست سلطان منصور مظفری را دور بزن که بتوانی آن را محاصره کنی. (فتاح بيك) هم چنین خواهد کرد و اگر نتواند جناح چپ دشمن را بشکافت آن را دور خواهد زد و در آن صورت تو و (فتاح بيك) در عقب قشون (سلطان منصور) بهم ملحق خواهید گردید. من هم در قلب سپاه سعی میکنم که قلب قشون سلطان منصور را بشکافم و اگر نتوانستم در صدد برمی آیم که تمام قشون دشمن را بطرف خود جلب کنم تا این که تو (فتاح بيك) بتوانید قشون دشمن را دور بزنید. من تصور نمی کنم که سرداران سلطان منصور از روی اخلاص و فداکاری بجنگند ولی تو باید تصور کنی که هر سرباز خصم که مقابل تو می باشد فدائی سلطان منصور است.

بعد از این توصیه ها (میران شاه) سوار بر اسب شد و رفت که فرماندهی جناح چپ مرا بر عهده بگیرد و من در همان لحظه خود را آماده کرده که خبر مرگ او را بوسیله نامه برای مادرش بفرستم و مرگ پسر برای من گوارا تر از این بود که در آن جنگ شکست بخوریم. سواران من باستثنای نیروی ذخیره در دو صف بزرگ یکی بمسده از دیگری بعمرکت درآمدند و من در صف اول قرار گرفتم و طبق معمول، جانشین خود را برای فرماندهی میدان جنگ تعیین کردم تا اگر کشته شوم قشون من بدون فرمانده نباشد.

من در آن روز از حیث ظاهر تفاوتی با افسران خود نداستم و کسی نمیتوانست از روی مظهر و خفتان مرا بشناسد ولی وقتی سپاه دشمن نزدیک شدم، در نظر اول سلطان منصور مظهری را در قلب سپاه او، شناختم.

سلطان منصور مظهری کلاه خودی از زردارای چند ابلق بر سر داشت و خفتانش مانند آئینه میدرخشید بعد فهمیدم که خفتانش را از زرد ساخته اند. اطرافش را عده ای از سواران که همه دارای کلاه خود و زره بودند داشتند و معلوم میشد که محافظ مخصوص سلطان هستند.

در آن روز من از آن جهت با صف اول بسوی خصم میرفتم که زودتر (سلطان منصور مظهری) را ببینم و دیگر اینکه وقتی فرمانده کل قشون با صف اول مهاجم حرکت کند، غیرت سربازان بیشتر میشود. چون در موقع حمله، در صف اول ما سربازانی هستند که باید متحمل شدیدترین مقاومت خصم شوند و در تمام جنگها، عده ای کثیر از سربازان صف اول بقتل میرسند یا مجروح میگرددند. در واقع سواران صف اول کسانی میباشند که در موقع حمله بسوی مرگ میروند و احتمال مقتول شدن آنها زیاد و احتمال زنده ماندنشان کم است. وقتی آنها ببینند که فرمانده کل قشون مثل یکی از آنها بسوی مرگ می رود فدا کردن جان در نظرشان بی اهمیت میگردد زیرا امید دارند که جان آنها از جان (امیر تیمور) گرانبها تر نیست.

هنوز یکصد ذرع با قشون خصم فاصله داشتیم که سربازان او، ما را تیر باران کردند. از لحظه ای که تیر باران شروع شد ما اسب هارا باحد اعلائی سرعت بحرکت در آوریم که زودتر به خصم برسیم و آن هارا از تیر اندازی بازداریم و از میزان تلفات خود بکاهیم. مقابل جبهه دشمن هیچ نوع حائل وجود نداشت که مانع از پیشرفت سواران ما شود. سلطان منصور مظهری که غروب روز قبل ما را دید اگر مردی لایق بود میتواند سربازان خود را وادار نماید که مقابل ما خندق حفر کنند تا چه رسد به نصب زنجیر یا لاقط طناب. اگر مقابل یک ستون سوار، روی پایه های کوتاه، بر زمین زنجیر نصب نمایند میتوانند که از پیشرفت سواران ممانعت کنند و تا سربازان سوار زنجیر را از سر راه بردارند مدتی طول میکشد و متحمل تلفات زیاد خواهند شد. حتی قرار دادن طناب هم میتواند بطور موقت از عبور سواران ممانعت نماید و آنها تا طناب هارا قطع نمایند هدف تیر و زوبین قرار نمیگیرند. ولی مقابل پیادگان سلطان منصور مظهری حتی طناب هم نبود. قصدان همه نوع مانع، مقابل یک قشون پیاده، که فرصت کافی داشته موانع بوجود بیاورد بطوری در نظر من عجیب جلوه کرد که تصور نمودم خدعه ای بکار برده اند و میخواهند ما را اغفال کنند. اما بعد از خاتمه جنگ، فهمیدم خدعه ای بکار نبردند بلکه سلطان منصور مظهری که مرد جنگی نبود نمیدانست که باید در راه یک قشون سوار مانع بوجود آورد.

من هنوز قبول نمیکنم که سرداران سلطان فارس، از آن مسئله بی اطلاع بوده اند و عقلاشان نرسیده روی زمین زنجیر نصب نمایند و شاید بمناسبت نفرتی که از سلطان منصور داشتند تقواستند با و کمک کنند.

ما که در صف اول بسوی خصم میرفتیم میباید نیروی مقاومت پیادگان را در هم بشکنیم و صفوف آنها را نامنظم کنیم. آنگاه صف دوم که از عقب می آمد، میباید میدان جنگ را تصفیه کند و هر که را که تسلیم نشد بقتل برساند و کسانی را که تسلیم میشوند اسیر نماید و از میدان جنگ خارج کند. ما بعد از اینکه خود را به خصم رسانیدیم، تیر باران دشمن موقوف گردید اما در

عوض مواجه بانیزه سربازان پیاده شدیم وما میباید نیزه های آنان را فرود بیاوریم که بتوانیم صفوف پیادگان را درهم بریزیم. من عنان اسب را بر گردن انداختم و بادست راست شمشیر و با دست چپ تبر میزدم. نیزه هایی که سربازان پیاده دشمن بطرف من حواله میکردند در نظرم چون سوزن خیاطی پیر زنان بدون خطر بود.

يك مرد جنگ آزموده همین که شروع به پیکار کرد و روش جنگی خصم را دید می فهمد که حریف او قوی پنجه هست یا نه؟ من در دقیقه های اول جنگ متوجه شدم که سربازان (سلطان منصور) سست هستند و آنطور که انتظار داشتم نمی جنگند آن ها از عشاير فارس نبودند و اگر من در حمله حمله نمی نمودم و عشاير فارس که در جنگل ارجن بودند خود را به دست با تیله می رسانیدند دو چار زحمت می شدم شاید چون سرداران قشون سلطان منصور از روی اخلاص نمی جنگیدند. سربازان سست بودند چون در هر میدان جنگ، سرباز آئینه افسران و سرداران است و هر چه در سرداران و افسران باشد در سربازان نمایان می شود و در هر جنگ که سربازان جیون را دیدید بدانید که سرداران و افسران آن قشون جیون هستند

در دو طرف من سوارانم شمشیر یا تبر میزدند و نیزه های پیادگان را فرود می آوردند و پیش می رفتند. يك مرتبه احساس کردم که اسب من سست شد و فهمیدم که مجروح گردیده و عنان را از گردن خارج نمودم و در همان لحظه اسبم از پا درآمد. دانستم که نیزه ای در شکم من کوب من فرو کرده، آن حیوان را بقتل رسانیده اند. همین که اسبم از پا درآمد سرعت بر زمین جستم و نگذاشتم پای من زیر تنه اسب برود و در حالی که اطرافم سواران بودند، خود پیاده بسربازان خصم حمله ور گردیدم.

سلاح آنها جز نیزه چیزی نبود و من که با دو دست شمشیر و تبر خود را به حرکت در می آوردم طوری به سهولت نیزه های پیادگان را درهم می شکستم که انگار آنها فی قلم در دست دارند. چند تن از سواران که اطراف من بودند خواستند از اسب پیاده شوند و مرکوب خود را بمن بدهند ولی من بانگ زدم که بکار خود مشغول باشید. یکی از سواران بمن گفت ای امیر، اینک که اجازه نمیدهی من پیاده شوم بیا بر ترک من سوار شو. با او گفتم مرا بحال خود بگذار من هیل دارم پیاده جنگ کنم. من در آن موقع حس می کردم که نیروئی فوق العاده یافته ام اما بعد از پایان جنگ دریافتم که نیروی فوق العاده من ناشی از این نبود که خون در هر رگم می جوشید بلکه ضعف سربازان خصم هم در آن دخالت داشت چون سربازان سلطان منصور نمی توانستند از نیزه خود بخوبی استفاده کنند و همه تازه کار و از فنون جنگ بی اطلاع بودند.

در حالیکه نیزه های سربازان سلطان منصور را درهم می شکستم و پیش می رفتم، حس می نمودم که اقبال از سلطان فارس برگشته است زیرا کسی که خود را برای جنگ آماده نکرده باشد در میدان کارزار دارای اقبال نخواهد شد.

توای مرد که شرح حال مرا میخوانی بدان که در میدان جنگ هرگز، همای سعادت بردوش يك سردار نالایق نمی نشیند و اگر برای تو نقل کنند که در جنگ، يك سردار نالایق و نپخته، دارای سربازان تازه کار و جنگ ندیده فاتح شد، آن گفته را باور نکن و بدان که حرفی است بی پایه و مایه. هر بیروزی در میدان جنگ وابسته است بساها جنگاوری کردن و تجربه بدست آوردن و بصیرت در بکار انداختن سربازان و انتخاب سربازان جنگ آزموده. اقبال در میدان

چنگ همواره با دسی است که خود را برای چنگ مهیا کرده باشد و با سربازان و صاحب منصبانی آزموده وارد کارزار شود .

من نقاب منفردا فرود آورده بودم بطوریکه سربازان خصم صورتم را نمیدیدند . از این جهت نقاب منفردا فرود آوردم که صورتم حفاظ نداشت و ممکن بود سربازان خصم با تیر یا زوبین یا نیزه چشم هایم را کور کنند . بعد از اینکه نقاب صورتم را فرود آوردم روئین تن شدم و شمشیر و تیر و نیزه خصم بهیچ جای بدن من کار نمیگردد و ران بند و ساق بند هم داشتم . اگر میخواهی بیازمایی که چنگ با لباس روئین آنهم پیاده چگونه است یک دست لباس آهنین بر تن کن و ساق بند و ران بند هم استوار نما و بعد شمشیر بدست بگیر و آن را بحرکت در آور اگر تو مردی تن پرور باشی هنوز نیم ساعت از چنگ نگذشته ، در لباس روئین خود از پا در خواهی آمد . پوشیدن لباس روئین در میدان چنگ ، کار کسانی است که تن را وادار به مشقت کرده باشند تا سنگینی لباس آهنین آنها را از پا در نیاورد و بسیاری از سلحشوران از بیم سنگینی لباس آهنین ترجیح میدهند که بدون آن بمیدان چنگ بروند چون میدانند که سنگینی آن لباس زودتر از ضربات شمشیر خصم آنها را ناتوان میکند . ولی من تن خود را معتاد به مشقت کرده ام و سنگینی لباس آهنین مرا از پا در نیاورد . لباس های آهنین من گرچه در (چاچ) ساخته میشود و صنعت گران آنها می توانند از آهن لباس های سبک بسازند مع هذا لباس های من سنگین است

کسی که در همه عمر بر بستر پرتیاب می خوابد نمیتواند لباس آهنین را بپوشد اگر چه مثل لباس روئین صنعت گران (چاچ) سبک باشد .

یک مرتبه دیگر، حس می کردم که من از همه برتر هستم و اختیار جان هزارها نفر که مقابل من قرار گرفته اند در دست من است . در حالی که با دودست تبر و شمشیر می زدیم و گاهی ضربات نیزه و شمشیر خصم را روی روپوش آهنین خود احساس میکردم خود را برتر از اسفندیار می یافتیم . زیرا اسفندیار فقط متکی بلباس روئین خود بود و بهمین جهت بقتل رسید ولی من در درجه اول اتکاء به شجاعت خود داشتم . گاهی سر را بلند میکردم که ببینم آفتاب در کجا است و چقدر از روز سپری شده و بعد بکار خود مشغول میگردیدیم . در دو طرف من سوارانم می جنگیدند و سپاه خصم نمیتوانست از طرف چپ و راست بمن نزدیک شود . فوج اول سواران من کار خود را با تمام رسانیده بودند و فوج دوم بطوریکه گفتم بتصفیه زمین میدان چنگ اشغال داشتند . ناگهان سواری فریاد زد امیر کجاست . امیر کجاست .

من بدون اینکه روی خود را از خصم برگردانم (زیرا ممکن بود از قفا بر من ضربت بزنند) فریاد زدیم با امیر چکار داری . سوارم زبور صدای مرا شناخت و گفت ای امیر، من از طرف (فتاح بیک) می آیم و او برای تو پیغام فرستاده است و می گوید که مشغول دوزدن جناح چپ خصم می باشد و از کشته پشته می سازد و پیش می رود . گفتم از طرف من با او بگو بعد از اینکه جناح چپ سپاه سلطان منصور را دوزد بحرکت دورانی ادامه بدهد و بطرف (میران شاه) پسر من برود چون ممکن است که پسر من نتواند با سرهت جناح راست دشمن را دور بزند .

من باز بان ترکی با قاصد صحبت کردم چون میدانستم که سربازان سلطان منصور ترکی نمیدانند . ولی اگر فی المثل بازبان فارسی صحبت می نمودم سربازان طرف می فهمیدند و ممکن بود که دستور مرا با اطلاع شاه منصور مظفری برسانند . اما در حالی که بزبان ترکی با قاصد صحبت

میکردم دستهایم همچنان بکار مشغول بود و کم‌تر اتفاق می‌افتاد که ضربت دست چپ با دست راست من ، یک‌دیگر را بزمین نیندازد .

سربازان سلطان منصور طوری ناتوان بنظر میرسیدند که من گاهی تصور میکردم که بایک مشت کودک بیکار میکنم . پادگان سلطان منصور مظفری سمی می‌نمودند که باشمشیر و نیزه مرا ازها درآوردند و گویا صاحب‌منصبی که از فن جنگ اطلاعی داشته باشد بین آنها نبود . چون اگر يك صاحب‌منصب را میداشتند با آنها میگفت که يك مرد آهنین پوش را نمیتوان با شمشیر یا نیزه ازها درآورد بلکه سلاح نبرد با او، گرز است و اگر يك ضربت گرز بر فرق یا شانهاش بزنند ازها درمی‌آید ولی مثل اینکه در سپاه سلطان منصور کسی نبود که از این فن پیش یا افتاده اطلاع داشته باشد .

یکی از چیزهایی که نشان میداد که صاحب‌منصبان و سربازان سلطان منصور مظفری پژمرده هستند و باعلاقه و دلگرمی بیکار نمیکنند این بود که من در تمام مدتی که پیاده می‌جنگیدم ندیدم که يك سرباز مجروح سربلند کند و بمن حمله ور شود . صاحب‌منصبان یا سوارانیکه دلگرم می‌باشند بعد از مجروح شدن هم سربلند میکنند و در صدد برمی‌آیند که با اندازه توانائی خود سربازان خصم را از کلر بیندازند هنگامی که من پیاده می‌جنگیدم ، مجروحین میدان جنگ می‌توانستند سربلند کنند و بادشسته، بی‌مرا از عقب قطع نمایند . اگر بی‌مرا قطع میکردند من بر زمین می‌افتادم و آنوقت سربازان خصم می‌توانستند با سهولت مرا بقتل برسانند . اما حتی يك یار هم يك مجروح سرا بلند نکرد و وقتی سربازان سلطان منصور ضربت می‌خورند و بر زمین می‌افتادند بدون اینکه مرده باشند ، تکان نمی‌خورند و تشکیبائی را پیشه می‌نمودند تا وقتی که سواران ما از آنها بگذرند .

وقتی سواران ما از آنها می‌گذشتند ، میکوشیدند که خود را بکناری برسانند و همانجا می‌ماندند و انتظار می‌کشیدند تا جنگ تمام شود و تکلیف آنها مین گردد . این آثار نشان میداد که سلطان منصور مظفری لیاقت ندارد دارای سپاه باشد و اگر لیاقت میداشت سربازانش آنطور افسرده نبودند .

سرباز علاوه بر دریافت کردن جیره ، میباید مورد تشویق قرار بگیرد و هر سرباز حس کند که چشم سردارش با دوخته شده است . من تمام سربازان قدیمی خود را میدانم و بهر يك از آنها که برسم ، آنرا با اسم صدا میزنم و تصور نمیکنم از آغاز جهان تا امروز ، سرداری بوجود آمده باشد که اسم تمام سربازان خود را بداند و فقط در صدر اسلام که شماره قشون مسلمین از هفتصد یا هشتصد نفر تجاوز نمی‌کرد سرداران قشون اسلام ، اسم سربازان خود را در هر جوخه میدانستند لیکن من وقتی بیک سرباز قدیمی خود میرسم او را با اسم صدا میزنم و آن سرباز وقتی متوجه شد که من ویرا می‌شناسم در میدان جنگ ، باعلاقه و دلگرمی بیکار می‌نماید ویژه آنکه میداند که اگر رشادت نشان بدهد بدون تردید پادشاه خواهد گرفت .

تمام حکمرانان بلاد ، در سراسر قلمرو سلطنت من ، جزو سربازان قدیمی می‌باشند و چون در میدان جنگ رشادت بخرج دادند من رتبه آنها را بالا بردم و آنانرا حکمران کردم و دارای تیول شدند و به پسرانم میرده‌ام که بعد از من ، همان روش را بکار ببرند و اگر میخواهند قدرت خود را حفظ نمایند همواره از سربازان و صاحب‌منصبان توجه نمایند .

در بیهوشی جنگ، فریادی آشنا بگوشم رسید که می گفت امیر، چه میکنی، چرا سوار اسب نمی شوی؟ من صدای (نظام الدین) وقایع نگار خود را شناختم و پرسیدم چه میکنی؟ (نظام الدین) گفت ای امیر، آیا میدانی چه میکنی و خود را گرفتار چه خطر می نمایی. پرسیدم میکنی چه کنم؟ (نظام الدین) گفت ای امیر، من برای تو اسب آورده ام، سوار شو من بی آنکه روی خود را برگردانم خوراعقب کشیدم و نقاب منفر را بالا زدم و (نظام الدین) گفت ای امیر، تو امروز کاری کردی که نه فرسیاب کرده رستم... نگاه کن... مثل این است که تو در حوضی پر از خون فرو کرده اند.

من نظری به پاها و شکم و سینه خود انداختم و دیدم که همه جامستور از خون است و خون تازه روی خون های خشک شده دیده میشود. وقایع نگار گفت من هرگز نشنیده و نتوانده ام که دلیری چون تو پیدا شود و بتواند مدتها به تنهایی با هزارها سرباز بیکار نماید. گفتم (نظام الدین) راجع به دلیری من فلو نکن چون من تنها نبودم و سوارانم پیوسته اطراف مراد داشتند و نمیکذاشتند که خصم مرا احاطه نماید. از آن گذاشته لباس روئین داشتم و ضربات شمشیر و نیزه و تیر، مرا مجروح نمیکرد. خصم من هم سربازانی تازه کار بودند و از فن جنگ اطلاع نداشتند و طرز بیکار آنها نشان میدهند که دل مرده می باشند و گرنه، محال بود که من بتوانم از این میدان، جان بدر ببرم.

نظام الدین گفت ای امیر سوار شو که بتوانی پیروزی خود را زودتر ببینی زیرا من پیش بینی می کنم که پیروزی تو نزدیک است. من خواستم شمشیر خود را قلاف کنم ولی نتوانستم زیرا بقدری خون روی شمشیر خشک شده بود که وارد قلاف نمی شد. تبع را به (نظام الدین) دادم و گفتم آن را نگاه دار. نظام الدین پرسید ای امیر، آیا شمشیر تو را بشویم یا نه گفتم بلی بشوی تا این که خونها زدوده شود.

آننگاه بدون آنکه تبر را که بوسیله قطعه ای از چرم بجمع دستم متصل بود از دست بدم، سوار شدم و گفتم نظام الدین تو بمن مرده دادی که بزودی پیروز خواهم شد و این مرده تو، مستوجب پادشاه است و چون میدانم که دختران سیاه چشم شیرازی را می پسندی بعد از این که وارد شیراز شدیم من تو را مخیر می کنم که ده تن از دختران سیاه چشم شیرازی را تصاحب کنی. نظام الدین گفت ای امیر، من سالخورده هستم و ده دختر جوان شیرازی برای من زیاد است. جواب دادم که من حداکثر را گفتم و اختیار حداقل با تو است. لحظه ای دیگر بیک (میران شاه) پسرم رسید و خبر داد که پسرم با سواران خود به سواران فتاح بیک ملحق شده و لذا مقدمه محاصره قشون سلطان منصور فراهم گردیده است. من که بعد از سوار شدن فرماندهی سپاه را بر عهده گرفته بودم بوسیله بیک چند دستور برای (فتاح بیک) و (میران شاه) صادر نمودم و با آنها و افسرانی که در قلب سپاه با من می جنگیدند امر کردم که شام منصور مظفری را زنده دستگیر نمایند و نگذارند که وی بگریزد.

اما برای این که کار جنگ زودتر یکسره شود سپردم که بطور عمدی در خط محاصره شکافهایی بوجود آورند که ترسوها و آنهایی که مردصفت نیستند از آنجا بگریزند و فراریان را مشروط بر این که زیاد نباشند تعاقب نکنند.

پس وقت دهم که یک دسته چهل یا پنجاه نفری که چند نفر از آنها سوار بر اسب هستند

میگریزند و بعد دریافتیم که یکی از آن سواران (سلطان ممتصم بن سلطان زین العابدین) فرمانده جناح راست قشون پادشاه فارس است. آن چهل و پنجاه نفر که گریختند برای ما خطری نداشتند زیرا نمیتوانستند بعد، حمله ور شوند. همانطور که فرمانده جناح راست پادشاه فارس گریخت فرمانده جناح چپ او یاسم (یحیی مظفری) نیز، فیرت رازی را گذاشت و فرار را بر کشته شدن در میدان جنگ ترجیح داد چون فرار او به نفع ما بود من خوشوقت شدم.

معلوم است که وقتی سرداران برجسته که دارای مقام فرماندهی قشون هستند بگریزند، افسران و سربازان قادر بادامه جنگ نخواهند بود و از آن بیمه سربازان سلطان منصور مظفری شمشیرها و نیزه های خود را بزمین می انداختند و تسلیم می شدند.

من شمشیری بدست آوردم و با عده ای از افسران و سربازانم بسوی سلطان منصور رفتم. من تصور نمودم که مستحفظین خاصه سلطان منصور مظفری مقاومت خواهند کرد و تا نفر آخر کشته خواهند شد و نخواهند گذاشت که سلطان آنها اسیر شود. ولی برخلاف انتظار آنها نیز مقاومت نکردند و افسران و سربازان ما آنان را اسیر نمودند و سلطان منصور مظفری مانند چتردارش. هنوز آفتاب بهار فارس آن قدر گرم نشده بود که انسان را ناراحت کند. ولی معلوم می شد که سلطان فارس آن قدر نازک بدن است که حتی در آن هوا نمیتواند حرارت آفتاب را تحمل نماید چتردار سلطان منصور مظفری مردی بود سیاه پوست و من متوجه شدم که فیرت و شهامت آن زندگی از تمام سرداران سلطان منصور مظفری بیشتر است زیرا می توانست چتر را بنیندازد و بگریزد ولی آن کار را نکرد و ایستاد.

من با سب بطرف سلطان فارس رفتم و شمشیر او را که از کمرش آویخته بود گشودم و بیکی از افسران خود دادم که نگاه دارد آن گاه از او پرسیدم آیا مرا می شناسی؟ سلطان منصور مظفری حیرت زده پرسید آیا تو زبان فارسی میدانی؟ گفتم بلی و تصور میکنم زبان فارسی را بهتر از تو بدانم و از تو پرسیدم که آیا مرا میشناسی یا نه؟ سلطان منصور گفت تو را نمی شناسم ولی حدس میزنم که یکی از صاحب منصبان امیر تیمور هستی. گفتم من خود امیر تیمور هستم.

آن مرد وقتی مرا شناخت نظری بر سراپای من که مستور از خون خشک بود انداخت و رنگ از رخسارش پرید و دانستم که می ترسد گفتم ای نابکار من از تو يك ایلخی اسپ یا يك خروار زر نخواسته بودم. آنچه من از تو خواستم چند شیشه آب لیموی فارس برای مداوای بیماری بود و اگر آن تقاضا را از يك پهلور میکردم در خواستم را می پذیرفت چون يك تکلیف شاق نبود ولی تو ای مرد فرومایه چند شیشه آب لیمو را نفرستادی و بدتر از آن در نامه خود بمن ناسزا گفتی و اینك خویش را برای مکافات عمل، آماده کن. سلطان منصور از من پرسیدای امیر، اکنون که تو غلبه کردی با من چه میخواهی بکنی؟ گفتم تو را بقتل خواهم رسانید و دودمان تو را برخواهم انداخت. سلطان منصور پرسید بادودمان من چکار داری؟ گفتم من نمیتوانم تحمل کنم دودمان مردی که بمن ناسزا گفته بود پس از مرگش باقی بماند. سلطان منصور مظفری گفت ای امیر، تو اگر از قتل من صرف نظر کنی و دودمانم را بر نیندازی من دخترم را بزوجیت بتو خواهم داد. گفتم من اگر خواهان دختر تو باشم او از آن من است و احتیاج ندارم که تو موافقت کنی و دخترم را بمن بدهی ولی من مردی تپستم که برای يك زن، از تصمیم خود منصرف شوم. شاید در دوره جوانی زنهائی توانستند مرا از عزم باز بدارند ولی در این دوره، هوی و هوس مقهور من است و اگر مقهور من نمی-

بود بر تو غلبه نمی کردم.

سلطان منصور مظفری گفت ای امیر، مرا زنده بگذار تا بحاکم شیراز بنویسم که مقابل تو پایداری نکنند و همینکه تو بشهر نزدیک شدی دروازه‌ها را بروی سپاهت بگشایند. گفتم نیازمند نامه تو نیستم و وقتی سیاه من بشیراز نزدیک شد حاکم شهر، دروازه‌ها را خواهد گشود.

سلطان منصور مظفری گفت اینطور نیست من به حاکم شیراز دستور داده‌ام که پایداری نماید گفتم او وقتی تو را در قشون من دید و مشاهده کرد که اسیر هستی خواهد فهمید که پایداری فایده ندارد بخصوص اگر مانند سردارانت، از تو نفرت داشته باشد که در آن صورت با مسرت دروازه‌های شهر را برویم خواهد گشود و با استقبال خواهد آمد.

چون احتمال داده می شد قشونی که سلطان منصور مظفری در جنگل ارجن دارد بکمک تو بیاید تصمیم گرفتم که همان روز وارد شیراز شوم. قدری که از ظهر گذشت جنگ بکلی خاتمه یافت آن قسمت از سربازان سلطان منصور که توانستند بگریزند، رفتند و ناپدید گردیدند و قسمت دیگر بدست ما اسیر شدند و از جمله عده ای از شاهزادگان مظفری بچنگ ما افتادند. من به (فتاح بیک) دستور دادم که از طرف مشرق وارد شیراز شود و به پسر میران شاه گفتم که از جنوب قدم بشهر بگذارد. خود من هم در حالی که سلطان منصور مظفری را با خود میبردم راه جنوب را پیش گرفتم تا وارد شیراز شوم سرداران من میدانستند که اگر از طرف سکنه شهر، مقاومت شد باید همه را از دم تیغ بگذرانند.

هنگام نماز عصر، من بشیراز رسیدم و مشاهده کردم که دروازه بسته است و عده ای بالای حصار هستند. به منادی گفتم ندا در دهد و بگوید که حاکم شیراز بالای حصار بیاید و با من صحبت کند، منادی ندا در داد و حاکم شیراز بالای حصار آمد و من بعد از این که مطمئن شدم که او حکمران شیراز است گفتم سلطان منصور مظفری شکست خورد، و سردارانش او را رها کردند و گریختند و قشونش از بین رفت و خود سلطان منصور اسیر من گردید. آنگاه سلطان اسیر را بحاکم نشان دادم و او سلطان منصور را شناخت.

سپس گفتم ادامه مقاومت تو در شهر بدون فایده است زیرا من دانم که در شیراز قشونی وجود ندارد که تو بتوانی بدان وسیله پایداری کنی. اگر قصد جنگ داشته باشی چون قشون نداری حداکثر یک یا دو روز پایداری خواهی کرد و من بعد از تصرف شهر، تو را خواهم کشت و سکنه شهر را از دم تیغ خواهم گذرانید و تمام اموال شیرازیها را تصرف خواهم نمود و زنهای شیراز نصیب لشکریان من خواهد شد. ولی اگر دروازه‌ها را بدون جنگ بگشایی، جان و مال و زنهای سکنه شهر مصون خواهند بود و کسی متعرض شما نخواهد گردید زیرا من نیامده‌ام که با شیرازیها بجنگم و این شهر را غارت و ویران کنم من از آقا جوانی اشعار شعرای شیراز را میخوانم و چون خود اهل فضل هستم فضلی شیراز را محترم می‌شمارم و نمیخواهم از من آسیبی بآنها برسد. من فقط برای تنبیه سلطان شما قشون بفارس کشیدم و او را شکست دادم و دستگیر کردم و اگر بدون جنگ دروازه‌های شهر را بگشایی چندی در اینجا بسرخواهم برد و پس از این که قشونم رفع خستگی کرد از شیراز خواهم رفت.

حاکم شهر گفت هم اکنون دروازه‌ها را خواهم گشود و خود با استقبال خواهم شناخت. حدس من درست درآمد و حاکم شهر، وقتی فهمید که سلطان منصور مظفری دستگیر گردیده، و دیگر

امیدی به تجدید سلطنت او نیست تسلیم شد اندکی بعد، تمام دروازه‌ها را گشودند و حاکم شهر در حالی که کتابی بزرگ در دست داشت و عده‌ای از وجوه اهالی شهر در قفاش بودند با استقبال آمد و با صدای بلند این شعر را خواند، رواق منظر چشم من آشیانه نواست - کرم نما و فرود آ که خانه خانه نواست.

گفتم آیا این شعر از شمس‌الدین حافظ نیست. حاکم گفت چرا ای امیر، و آنگاه نظر به لباس آهین من انداخت و پرسید ای امیر آیا مجروح شده‌ای زیرا سراپایت خون آلود می باشد گفتم این خون میدان جنگ می باشد که روی خفتان من خشکیده و من مجروح نشده‌ام.

حاکم شیراز کتابی بزرگ را که در دست داشت بمن نشان داد و گفت ای امیر، من اطلاع دارم تو یک مسلمان پاک نهاد هستی و تورا باین قرآن سوگند می‌دهم که از قتل و غارت - سکنه این شهر صرف نظر نما. گفتم اگر با احترام قرآن نبود هم اکنون فرمان قتل تورا صادر می‌کردم زیرا در صحت قول من تردید کردی. من بتو گفتم که اگر بدون جنگ دروازه‌های شهر را بگشایید سکنه شهر مصون خواهند بود، کسی بد آنها تعرض نخواهد کرد این قول من برای تو و دیگران کافی بود و تو، میباید بفهمی مردی چون من وقتی قول میدهد، از گفته خود عدول نمی‌نماید.

حاکم شیراز پوزش خواست و من گفتم از قول من، بوسیله جارجی‌ها بسکنه این شهر بگو که هیچ یک از سربازان من متعرض آنها نخواهند شد و میتوانند حتی در منازل خود را باز بگذارند و اگر امشب و فردا شب و شب‌های دیگر که مادر شیراز هستیم چیزی از خانه‌ای بسرقت رفت بدون تردید سارق محلی آنرا دزدیده زیرا من سربازان خود اعتماد دارم و وقتی دستور بدهم که نباید متعرض جان و مال و زن‌های یک شهر شوند معالاست که یکی از آنها تخلف نماید و اگر بکنند من متخلف را مجازات میکنم و خسارت شخصی را که مالش بهینما رفته تأدیه می‌نمایم. بعد از آن بحاکم گفتم لابد در این شهر یک میدان هست. حاکم گفت بلی ای امیر، و در این جامیدان وسیع وجود دارد. گفتم بجارجیان خود امر کن چار بزنند که صبح فردا، بعد از اینکه یک نیزه از آفتاب بالا آمد در میدان بزرگ شهر جمع شوند. حاکم، پرسید ای امیر آیا لازم است گفته شود که برای چه در میدان بزرگ اجتماع نمایند. گفتم نه بعد از اینکه در آنجا جمع میشوند علت اجتماع را خواهند دانست.

حاکم شیراز گفت اطاعت می‌کنم و می‌گویم چار بزنند که فردا صبح مردم در میدان بزرگ حضور بهرسانند آنگاه اظهار کرد ای امیر دارالحکومه برای پذیرائی از تو آماده شده است و می‌توانی امشب در آنجا استراحت نمایی. گفتم من در دارالحکومه منزل نخواهم کرد و امشب هم فرصت استراحت ندارم آنچه می‌گفتم حقیقت داشت و من میباید در آن شب شیراز را برای دفاع در قبال قشونی که سلطان منصور در جنگل ارچن داشت آماده کنم و شهر را بکلی از شیرازی‌ها تحویل بگیرم.

تمام سربازان حاکم شیراز را که در شهر بودند خلع سلاح کردم و پسر (میران‌شاه) را مأمور نمودم که با سپاه خود عهده دار حفظ شهر و در صورت ضرورت دفاع از آن باشد. در دروازه‌ها، سربازان من مشغول نگهبانی شدند و در حصار شهر نیز سربازان خود را گماردم و حاکم شیراز مکلف شد تحت فرماندهی پسر امور هادی شهر را اداره کند. قبل از این که آفتاب فروب کند خود با سپاه فجاج بیگه از شهر خارج شدم که شب را در حصارا بگذرانم. با

اینکه سربازان من از جنگ آن روز خسته شده بودند دو پلایه دور و نزدیک گماردم که اگر قشون جنگل ارجن بشیر از آمد غافلگیر نشوم .

من پیش بینی میکردم که بعد از شکست خوردن سلطان منصور بعبیداست که قشون جنگل ارجن حال جنگ کردن را داشته باشد. معهذا طبق روش همیشگی احتیاط را از دست نسمیدادم و خود را برای جنگ آماده نمودم، من در آن شب در شیراز بسر نبردم. تا اینکه آزادی عمل داشته باشم. اگر در دارالحکومه شیراز بسر می بردم محدود می شدم و ممکن بود که محاصره کردم . احتمال سوء قصد، علیه من، نیز در بین بود و هر گاه در اردوگاه خود بسر می بردم از سوء قصد بیم نداشتم.

آن شب تا صبح واقعه ای اتفاق نیفتاد و من از طرز فکر فرمانده قشون جنگل حیرت میکردم چون توقف او در آنجا بيمورد بود و او می باید متوجه شود که بعد از اینکه من با قشون خود بسوی شیراز رفتم وی نباید آنجا توقف نماید.

وقتی بامداد دمید من طبق معمول برخاستم و نماز خواندم و فرم آندهی اردوگاه خود را در خارج شهر به فتح بیگ سپردم و سلطان منصور مظفری را که شب در اردوگاه من محبوس بود با خویش بشهر بردم.

میدان بزرگ شهر شیراز جمعیت تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی میکردند و مانع از این می شدند که مردم وسط میدان بیایند در وسط میدان، بدستور من، شب قبل بانیر و تخته، یک مصطبه بوجود آورده بودند و سلطان منصور مظفری و یازده تن از شاهزادگان مظفری را که همه مقید بنجیر بودند بالای آن مصطبه بردند. دو جلد هم حضور داشتند و قبلا از اینکه دستور قتل سلطان منصور و دیگران را صادر کنم منادی با صدای بلند بطوری که تمام مردم شیراز جمع بودند بشنوند چنین گفت : ای عزیزانها چندی پیش امیر تیمور گورکان در خراسان بیمار شد و پزشکان گفتند برای اینکه مداوا شود باید آبلیموی فارس را بنوشد و امیر تیمور گورکان نامه ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد و از وی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد ولی سلطان فارس در جواب امیر تیمور گورکان نامه ای نوشت که از صدر تا ذیل آن ناسزا بود و اینک من نامه سلطان فارس را برای شما میخوانم (منادی نامه سلطان فارس را که در جواب من نوشته بود خواند.) امیر تیمور گورکان فقط برای اینکه (این مرد را مجازات کند راه فارس را پیش گرفت و اکنون شما با چشم خود می بینید چگونه سلطان فارس بسزای عمل خود میرسد. صحبت منادی تمام شد و فریاد سلطان منصور مظفری برخاست و گفت ای امیر تیمور من بد کردم ولی تو مرا عفو کن گفتم من تو را عفو نمیکنم زیرا از آن روز که نامه تو بدستم رسید تا دیروز که ترا در میدان جنگ شکست دادم از فرط خشم بخود می پیچیدم ناسزاهائی که تو بمن گفتی اثر موثری نداشت که من امروز تو را عفو نمایم. بارها هنگام شب وقتی بیاد ناسزاهای تو می افتادم نمیتوانستم بخوابم و عهد خود را تجدید مینمودم و می گفتم وقتی بتو دست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کرد که هرگز مردی در دودمان تو در فارس یا جای دیگر سلطنت نکند و امروز روزی است که عهد خود را بموقع اجرا بگذارم.

اگر من این ناسزاها را بتومی گفتم و تو بمن دست میبافتی مرا در قفس آهنین جاسای میدادی و آن قفس را روی خرمنی از آتش می نهادی تا این که زنده بسوزم یا امر میکردی که پوست مرا در حالی که زنده هستم بکنند یا شقهام کنند. لیکن من تورا با هیچیک از این مجازاتها بقتل نمیرسانم و فقط میگویم که سر از بدنت جدا کنند. آنگاه به جلادها اشاره کردم سر از بدنت محبوبین جدا کنند، سلطان منصور فریاد زد ای امیر تیمور، اگر من بتو ناسزا گفته‌ام و مستوجب قتل هستم اینها که دستگیر شده‌اند گناهی ندارند و بتو ناسزا نکرده‌اند از قتل آنها صرف نظر کن گفتم وقتی مار را بقتل میرسانند توله های مار را هم باید معدوم کنند و گرنه روزی مار خواهند شد. لیکن من از نیش مار وحشت ندارم اما عهد کرده‌ام که دو دمان تورا از بین ببرم تا هیچیک از کسانی که از تبار تو هستند در آینده سلطنت نکنند چون نمی توانم بینم بازماندگان مردی که بمن ناسزا گفته، سلطنت برسند.

پس جلادان دست بکار شدند و اول سر سلطان منصور مظفری را از قلمه بدن جدا کردند و بعد از او سرهای یازده تن از خویشاوندان ذکورش از بدن جدا شد و من هم دیدم و می شنیدم که مردم هنگام سر بریدن سلطان منصور مظفری و دیگران ابراز شادمانی می نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده‌اند. سرهای بریده را بالای دروازه های شیراز نصب نمودند و اجساد را بگورستان بردند و دفن کردند.



تیمور

تیمور

فصل نوزدهم

بمداز سقوط شیراز

عصر آن روز وقایع نگار خود نظام الدین را احضار کردم و با او گفتم من بتو وعده دادم که بمداز گشودن شیراز ده دختر جوان شیرازی را بتو بدهم. تو گفتی که سالخورده هستی و ده دختر برای تو زیاد است اینک بگو چند دختر میخواهی؟ نظام الدین گفت ای امیر برای من يك دختر کافی است ولی تو که سکنه شیراز را بخشیده ای چگونه بمن يك دختر اهدا خواهی کرد. گفتم من برای تو يك دختر خریداری خواهم کرد و به حاکم شیراز گفتم جار بزنند که من میل دارم برای یکی از مردان مقرب خود يك دختر جوان و زیبارو سیاه چشم شیرازی را خریداری نمایم و هر کس میل دارد يك چنان دختر را بفروشد دو هزار دینار زرد ریافت خواهد کرد و کسانی که خواهان فروش دختر جوان خود هستند آنها را به دارالحکومه بیاورند و انتخاب دختری که باید خریداری شود بپسند است به سلیقه مردی که آن دختر باو اختصاص خواهد داشت.

بامداد روز بعد عده ای از مردم شهر با دختران جوان خود در دارالحکومه حضور بهم رسانیدند و من به نظام الدین گفتم برو و هر دختر را که مایل است انتخاب نماید و او رفت و دختری را که مورد پسندش بود خریداری کرد و من گفتم بهای دختر را بپردازند. پس از آن هر موقع که مجالی برای سعادت های خصوصی پیش من آمد (نظام الدین) بمن میگفت ای امیر، اگر میخواهی از مهر خود لذت ببری يك دختر شیرازی برای همخواب شدن انتخاب کن زیرا در جهان زنی مهربان تر از زن شیرازی نیست.

ولی تشویق های نظام الدین مرا تحریص نمیکرد و من هرگز يك دختر شیرازی را برای همخواب شدن انتخاب نکردم.

من تصمیم گرفته بودم که نسل شاهزادگان مظفری را براندازم و دیگر هیچ يك از آنها به سلطنت نرسند. دو نفر از شاهزادگان مظفری گریختند یکی (سلطان یحیی مظفری) و دیگری (سلطان معتمد بن زین العابدین). من بزودی مطلع شدم که سلطان یحیی مظفری در شهر قمه است. حاکم قمه از امرای محلی بود و من نامه ای برایش نوشتم و بوسیله بيك فرستادم در آن نامه به حاکم قمه گفتم اگر میخواهد سرش روی بدن باقی بماند بر سلطان یحیی مظفری را برای من بفرستد و در عوض انعام دریافت کند.

يك روز بمن اطلاع دادند مردی غبارآلود که میگوید اسمش (امیر عبدالباقی) و حاکم قمشه است آمده میخواهد مرا ببیند. گفتم او را داخل کنید وقتی وارد شد مشاهده کردم طوری غبارآلود است که شکل صورتش دیده نمیشود. آن مرد خورجینی بردوش داشت و از درون خورجین سری را بیرون آورد و مقابل من گذارد و گفت ای امیر بزرگوار اینست سری که تو میخواستی من از قمشه براه افتادم و هفت اسب در زیران تلف کردم و خود را با پنجا رسانیدم تا اینکه این سر را قبل از اینکه متعفن و متلاشی شود بنظر تو برسانم.

من حاکم شهر و چند تن از وجوه شهر را اظهار کردم و آن سر را بآنها نشان دادم و پرسیدم از آن کیست؟ عده ای گفتند سر سلطان یحیی مظفری می باشد آنکاه حاکم و وجوه شهر را مرخص کردم و از امیر عبدالباقی پرسیدم چگونه سلطان یحیی مظفری را کشتی؟ او گفت ای امیر بزرگوار وقتی نامه تو بمن رسید دانستم که هر گاه بخوایم زنده بمانم چاره ای ندارم جز اینکه سلطان یحیی را بقتل برسانم از او برای صرف طعام دعوت کردم و هنگامی که بر سفره نشسته بود و غذای خورد مردان من بوی جمله ورش شدند و چند ضرب شمشیر و خنجر به سینه و پشتش وارد آوردند و او را کشته و من بدون لحظه ای درنگ سرش را بریدم در این خورجین نهادم و براه افتادم و چهل و چهار فرسنگ فاصله بین قمشه و اینجا را بدون وقفه پیمودم که این سر را بنظر تو برسانم.

پرسیدم آیا هنگامی که سلطان یحیی مظفری بر سفره نشسته بود و غذا میخورد او را کشتی؟ امیر عبدالباقی گفت بلی ای امیر بزرگوار زیرا چاره ای دیگر نداشتم و اگر در آن موقع وی خافلگیر نمیکردیم و بقتل نمیرساندیم، نمیتوانستیم در موقع دیگر از عهده او بر آئیم. گفتم من دشمن خود را هنگامی که بر سفره طعام من نشسته است بقتل نمیرسانم. امیر عبدالباقی گفت ای امیر بزرگوار آیا مرا که مطیع امر تو بودم و دستورترا بموقع اجرا گذاشتم مقصر میدانم. گفتم نه، تو نزد من مقصر نیستی ولی روش تورا برای قتل این مرد نپسندیدم. سپس امر نمودم که پنج هزار دینار بآن مرد بپردازند و امیر عبدالباقی خوشدل شد و بعد از دریافت کیسه های زر و نهادن آن نهادر خورجین خود، آنرا با زحمت بلند کرد و بردوش نهاد و خواست برود با و گفتم این سر را هم بهر حاکم قمشه حیرت زده پرسید ای امیر بزرگوار کشتی این سر را ببرم گفتم بلی. حاکم قمشه گفت آیا تو باین سراجت نیاز نداری؟ گفتم سر بریده دشمن بجهه کار میآید که بآن احتیاج داشته باشم. امیر عبدالباقی سر را هم در خورجین نهاد و در حالی که بر اثر وزن طلا و سر بریده خم شده بود از در بیرون رفت.

پس از قتل سلطان یحیی من در فکر (سلطان معتمد بن سلطان زین العابدین) بودم و می خواستم بدانم در کجاست و اطلاع رسید که در شام بر میبرد و میخواهد با کمک پادشاه شام (کشور سوریه کنونی مترجم) قشونی گرد بیاورد و راه فارس را پیش بگیرد و آنکشور را بتصرف در آورد و پادشاه فارس شود. در آن موقع که من از سکونت سلطان معتمد در شام مطلع شدم در فارس نبودم و در ماوراءالنهر از آن موضوع مطلع گردیدم.

من نامه ای به پادشاه شام نوشتم و با و توصیه کردم که از کمک کردن به سلطان معتمد بن سلطان زین العابدین خودداری نماید و او را دستگیر کند و بساعده ای مستحفظ به ماوراءالنهر بفرستد. پادشاه شام در جوابم نوشت معلوم میشود که دماغ تو پرا زغر و راست و اگر چنین نبود حد خود

را می‌شناختی و برای پادشاهی چون من تکلیف معین نمی‌کردی سلطان معتصم پناهنده من است و من از هیچ‌گونه کمک نسبت با او مصابقه نخواهم کرد. در همان لحظه که نامه پادشاه را دریافت کردم عزم نمودم که بشام قشون بکشم ولی قبل از اینکه نامه پادشاه شام بمن برسد می‌خواستم بسوی هندوستان بروم و سرزمینی را که می‌گفتند خاکش از گوهر می‌باشد ببینم. سلطان معتصم بن سلطان زین‌العابدین عاقبت در جنگی که با یکی از سرداران من کرد کشته شد و سرش را بریدند و برای من فرستادند و با قتل سلطان معتصم سلسله مظفری بکلی نابود گردید.

و تا امروز که این صفحات را رقم می‌زنم تجدید نظر نگرییده است زیرا من نه فقط تمام شاهزادگان مظفری را کشته بلکه تمام دارائی آنها را بتصرف در آوردم تا اینکه در آینده فردی از افراد خانواده مظفری نتواند قشون گرد بیاورد و داعیه سلطنت داشته باشد.

بعد از اینکه از تمشیت امور شیراز فراغت پیدا کردم در صدد بر آمدم که علمای شیراز را ببینم و گفتم که علمای شیراز در مسجد (عمرو بن لیث صفاری) جمع شوند و گفتم که آن مسجد را عمرو بن لیث صفاری در سال ۲۸۵ هجری بنا کرد. قبل از مذاکره، خدمه من به علمای شیراز شربت نوشانیدند و بعد من از شیخ بهاء الدین اردستانی که می‌گفتند از علمای برجسته شیراز است پرسیدم هنگام وضو گرفتن باید مسح کرد یا پاها را شست شیخ بهاء الدین اردستانی گفت پاها باید شسته شود (توضیح - نویسنده قول تیمور لنگه را نقل می‌نماید و مترجم هم ناقل گفته تیمور لنگه است و آنچه در اینجا می‌خوانیم نظریه مترجم نیست و مترجم این سرگذشت که مسلمان و شیعه اتنی هسری میباشد تابع احکام مذهب شیعه است مترجم) پرسیدم برای چه پاها باید شسته شود. جواب داد برای اینکه حکم خدا میباشد. گفتیم خدا برای چه این حکم را صادر کرده است. شیخ بهاء الدین پاسخ داد برای رعایت نظافت. سؤال کردم مجوز این حکم کدامیک از آیات قرآن است شیخ بهاء الدین نتوانست جواب بدهد.

یکی از علما گفت ای امیر اجازه بده من مجوز آن را بگویم گفتم من از تو سؤال نکردم. شیخ بهاء الدین اردستانی گفت من میدانم که در قرآن آیاتی راجع بوضو گرفتن هست ولی آن آیات را بخاطر ندارم. گفتم تو مردی هستی عالم و پیشوای مذهبی مسلمین شیراز بشمار می‌آئی چگونه آیات قرآن را که مربوط بوضو میباشد بخاطر نداری بخاطر نداشتن آیات قرآن از طرف تو که مردی عالم و پیشوای مذهبی هستی شبیه است باینکه يك مرد جنگی، در روز جنگ که میباید بمیدان برود شمشیر خود را فراموش نماید.

آنگاه آیات مربوط بوضو را که در سوره (مائده) و سوره (نساء) وجود دارد برای شیخ بهاء الدین اردستانی خواندم و از او پرسیدم آیا معنای این آیات را می‌فهمد یا آیات را برای او ترجمه نمایم.

او گفت معنای آیات را می‌فهمد سپس یکی دیگر از علمای شیراز موسوم به (حاج موسی چاه کوتاهی) را مورد خطاب قرار دادم و گفتم نماز صبح در دین اسلام دارای فضیلت مخصوص است تو بمن بگو بچه دلیل نماز صبح فضیلت خاصی دارد حاج موسی چاه کوتاهی گفت برای این که نماز صبح، نماز آغاز روز است. پرسیدم مجوز آن چه میباشد؟ حاج موسی چاه کوتاهی نتوانست جواب بدهد در بسوی سایر علماء کردم و گفتم در بین شما کسی هست که مجوز فضیلت نماز صبح

را بگوید. مردی کوسه گفت ای امیر من میتوانم بگویم گفتم بگو. آن مرد گفت ای امیر، نماز صبح از آن جهت دارای فضیلت خاص شده که خداوند در سوره (بنی اسرائیل) آن را باسم (قرآن الفجر) یاد کرده است و مقصود از (قرآن الفجر) یا (قرآن صبح) نماز صبح میباشد. تمام علمای اسلامی متفق القول هستند که قرآن در این آیه بمعنای نماز است و از این جهت خداوند، نماز را قرآن خوانده که اهمیت آن را در دین اسلام بنظر مسلمین برساند و با آنها بفهماند که نماز صبح با اندازه قرآن دارای اهمیت است و بهمین جهت ما مسلمین میگوئیم که نماز رکن دین می باشد ولی خداوند در بین نمازها، اسم قرآن را بر روی نماز صبح نهاده و آنرا (قرآن الفجر) خوانده و بهمین جهت نماز صبح بر نمازهای دیگر افضل می باشد البته نمازهای دیگر هم واجب و دارای فضیلت است.

گفتم مرحبا بر تو ای مرد عالم، از آنجا که نشسته ای بر خیر و بیاکنار من بنشین زیرا جای یک مرد عالم چون تو، در صدر مجلس در کنار من است. آن مرد برخاست و بمن نزدیک شد و من وی را در کنار خود نشانیدم و در آن موقع مشاهده کردم که لباس فرسوده در بردارد و از او پرسیدم نامت چیست؟ جواب داد (شیخ حسن بن قربت) گفتم معاش تو چگونه میگردد گفت ای امیر از حیث معاشی در مضیقه هستم. گفتم هزار دینار زرباو بدهید که از حیث معاش آسوده خاطر باشد.

شیخ حسن بن قربت از من تشکر کرد و بعد سر را نزدیک گوش من آورد و گفت ای امیر کسانی را که اینجا هستند بیش از این خجالت نده اکثر این اشخاص از مزایای روحانی فقط جامه و شکل ظاهر آنها دارند و از معنی بی خبرند و بعضی از آنها زبان عربی نمیدانند در صورتی که شرط روحانی شدن دانستن زبان عربی است تا مرد روحانی بتواند آیات قرآن را بفهمد. گفتم قصد من از انعقاد این جلسه این نبود که علمای شیراز را شرمزده کنم بلکه میخواستم از محضر آنها استفاده نمایم و چیزهایی از آنان بشنوم که از دیگران نشنیده ام.

شیخ حسن بن قربت همچنان آهسته گفت ای امیر، در شیراز، عالم هست ولی علمای واقعی این شهر کوشه گیرند و در سلک عرفا می باشند و علمای شیراز آنها را پلید می دانند برای اینکه در اشعار خود دم از می و میخانه و معشوق و دلف و چنگ میزنند و علمای شیراز که از رموز عرفان بی اطلاع هستند تصور می کنند که آنها میخوار و فاسق می باشند در صورتی که در عرفان، می و می- خانه و دلف و چنگ و غیره دارای معانی مخصوص است که فقط عارفان می فهمند و کسانی که در راه عرفان قدم نگذاشته اند از عهده فهم معانی آنها بر نمی آیند و اگر تو ای امیر میخواهی چیزی تازه بشنوی که از دیگران نشنیده باشی عارفان شیراز را احضار کن و با آنها به مذاکره بپرداز گفتم توصیه تو را میپذیرم و از محضر عارفان استفاده خواهم کرد.

اندرز (شیخ حسن بن قربت) را پذیرفتم و وعده ای از عرفای شیراز را بخانه خود فراخواندم ویرا از (شیخ حسن بن قربت) شنیده بودم که هر گاه عارفان را در منزل جمع کنند بهتر از اینست که در مسجد جمع نمایند. ذکر اسامی تمام عارفان شیرازی که در خانه من اجتماع کردند ضرورت ندارد و مشاهیر آنها عبارت بودند از (زکریا فارسی) معروف به (وامق) و (صباح الدین سنبلی) معروف به عارف و (شمس الدین محمد شیرازی) معروف به محافظ (توضیح مترجم راجع به ملاقات

حافظ شاعر معروف شیراز با تیمور لنگ دور روایت خوانده یکی اینکه ملاقات مزبور صورت گرفته و دیگر اینکه صورت نگرفته زیرا هنگامی که تیمور لنگ وارد شیراز شد حافظ زندگی را بدرود گفته بود ولی بطوریکه نویسنده میگوید خود تیمور لنگ اسم حافظ را جزو کسانی که در مجلس وی حضور یافته اند ذکر می نماید. ولذا باید بدیست که آن ملاقات صورت گرفته است (مترجم)

در بین کسانی که در آن مجلس حضور یافتند من اشعار یکی از آنها موسوم به شمس الدین محمد شیرازی معروف به حافظ را خوانده بودم و دیگران راحتی از دور نمی شناختم. محمد شیرازی معروف به حافظ در آن موقع پیر و منحنی بود و چشم هائی ناتوان داشت. من هم در این موقع پیر هستم ولی ناتوان نمی باشم زیرا راحتی را بر خود حرام کرده ام و مردی که میخواهد قوی باشد نباید راحتی کند و راحتی هم جسم را فرسوده میکند هم جان را. بعد از اینکه طعام خورده شد از (زریا) فارسی معروف به زامق پرسیدم که آیات تو مسلمان هستی یا نه؟ او جواب داد مسلمانم.

سوال کردم چون تو مسلمان هستی لابد عقیده داری که اصول و فروع اسلام محترم است و باید بجا گذاشت؟ (زکریا فارسی) گفت بلی عقیده دارم. پرسیدم پس چرا شما عارفان که یکی از آنها مسلمانی چون تومی باشد عقیده دارید که نماز گذاردن بسوی کعبه و بتخانه یکی است و فرق نمی کنند. (زکریا فارسی) گفت ای امیر قطع نظر از اینکه کعبه در آغاز بتخانه بود و بعد کعبه و قبلة مسلمین شد منظور ما عارفان از بتخانه، مکانی است که خدا آنجا باشد. بت در اصطلاح ما عارفان یعنی خدا و بتخانه یعنی مکان خدا و چون خدا مکان معین ندارد و در همه جا هست بهر طرف که رو کنند روی بسوی خدا کرده اند و لذا همه جا بتخانه است.

گفتم مرحبا بر تو ای (وامق) که نیکو گفتمی خداوند همه جا هست و مکان معین ندارد. ولی خدا دستور داده که مسلمین هنگام نماز رو بسوی کعبه کنند و باین دستور، نماز گذاردن بسوی بتخانه حرام است. (زکریا فارسی) گفت ای امیر، اجازه میخواهم توضیح بدهم. گفتم بگو (زکریا فارسی) گفت اگر کسی اعمال مستحب را بجا بیاورد مرتکب عمل حرام نمی شود مشروط بر این که واجب را ترک نکرده باشد. يك عارف بعمل واجب خود که نماز گذاردن بسوی کعبه است قیام میکند و شبانه روزی پنج بار بسوی کعبه نماز میگذارد ولی علاوه بر آن بسوی شرق و غرب و شمال و جنوب رو میکند و خدا را میخواند و این عمل منافی با اسلام نیست. ای امیر، نمازهای پنجگانه حداقل وظیفه يك مسلمان است و اگر تو بر من خرده نگیری می گویم غذائی است موافق طبع يك كودك شیر خوار. يك كودك شیر خوار نمیتواند چیزی جز شیر بخورد ولی آیا يك مرد بالغ نیز باید بخوردن شیر اکتفا نماید؟

البته نه، در صدر اسلام مسلمین جاهل بودند و علم نداشتند و تکالیفی که برای آنها وضع گردید بهمان نسبت ساده بود. آنها نمی توانستند بحکمت الهی پی ببرند و خدا را آنطور که باید و شاید بشناسند و خداوند که از این موضوع مطلع بود برای آنها احکامی بسیار ساده، در خور فهم آنان، وضع کرد. امروز نزدیک هشت قرن از هجرت میگذرد و در معارف اسلامی هزارها کتاب بوجود آمده که یکی از آنها در سال هجرت وجود نداشت مع هذا حتی امروز تکلیف يك مسلمان عادی همان است که در صدر اسلام بود و خداوند، چیزی بیشتر از او نمیخواهد. ولی کسی که علم دارد و کتابها خوانده، باید بیشتر عمل کند و از يك مسلمان عامی خدا شناس تر باشد و عارفان از

این گونه اشخاص می باشند .

من روسوی (صباح الدین یوسف سنبلی) معروف به (عارف) کردم و از او پرسیدم آیا تو با آنچه (وامق) گفت موافق هستی. آن مرد جواب داد بلی: ای امیر. پرسیدم پس چرا شما عارفان این موضوع را ساده تر نمی گوئید و تصریح نمی کنید کسانی که علم دارند باید بیش از مسلمین عامی بوظائف خدا شناسی عمل نمایند و چرا متوسل به کلمه ای چون بت خانه می شوید؟ صباح الدین یوسف سنبلی گفت ای امیر دو چیز سبب گردیده که عارفان نمی توانند این منظور را بزبان ساده بزبان بیاورند و مجبورند که بوسیله اصطلاحاتی مخصوص منظور خود را بیان نمایند. اول اینکه عوام، نمیتوانند بفهمند که عارفان چه میگویند دوم اینکه علماء برای این که بازارشان کساد نشود با عرفا خصومت می نمایند. چون آنها میدانند که هر گاه مردم طوری بینا شوند که خدا را بمنای واقعی بشناسند دیگر گرد شمع وجود آنها طواف نخواهند کرد و بازار علماء کاسه خواهند شد و مجبورند که دکان خود را ببندند و منصور حلاج و عین القضاة همدانی را برای همین کشتند که میخواستند بزبان ساده، بدون توسل با اصطلاحات عارفان، چشم مردم را باز کنند. منصور حلاج می گفت (انا الحق) و توضیح میداد چون خدا در همه جا هست و مکانی نیست که خدا در آن نباشد بنا بر این، در من نیز وجود دارد. او را متهم کردند که دعوی خدائی میکند در صورتی که نه منصور حلاج دعوی خدائی میکرد نه عین القضاة همدانی و آنها می گفتند خدا که در همه جا هست. با تمام کفر، قتل میرسد و تار و تریکه عرفان عالمگیر نشده. این وضع باقی است و عارفان نمی توانند منظور خود را آشکار و به زبان ساده بگویند و ناگزیرند که آن را بوسیله اصطلاحات مخصوص بزبان بیاورند .

من حس می کردم همانطور که (شیخ حسن بن قربت) گفت عارفان بیش از عالمان معرفت دارند و چیزهایی میگویند که عقل میبپذیرد. علاوه بر آن ضمن مذاکره با عارفان که من خلاصه آن را در این جا می نویسم و از تفصیل در میگذرم فهمیدم که عرفای شتر از برخلاف علماء قرآن را خوب میدانند و در هر موقع به آیات قرآن استناد می کنند. ضمن صحبت با عارفان از (شمس الدین محمد شیرازی) معروف به حافظ پرسیدم آیا این شعر از تو می باشد (ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت بامن راه نشین پاده مستانه زدند) حافظ گفت ای امیر، چشم های من چون ضعیف شده درست تو را نمی بیند ولی صدایت را بخوبی می شنوم و این شعر از من است .

گفتم تو در این شعر کفر گفته ای زیرا خدا را طوری معرفی کرده ای که انگار يك حرم خانه دارد. علاوه بر این که کفر گفته ای بخداوند بزرگ توهین کرده ای برای این که گفته ای زن های خداوند از حرم خانه او خارج شدند و کنار راه، بتو ملحق گردیدند و در آنجا باتو می نوشیدند و مست شدند. حافظ جواب داد ای امیر من کفر نگفتم و بخداوند توهین نکرده ام. من در مصرع اول این بیت گفتم (ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت) و در کلمه (سترو عفاف) ثابت میکنند که منظور از حرم خانه خداوند يك حرم خانه عادی نبوده است و حرم خانه خداوند مرموز است و راز آن بر مردم آشکار نیست و در آنجا عفت حکم فرماست من نگفتم که در حرم خانه خداوند زن، وجود دارد و نام زن، در شعر من برده نشده و گفتم (ساکنان حرم) نه (زنهای حرم). در شعر من (حرم خانه) وجود ندارد بلکه آنچه گفته ام (حرم) است و (حرم) یعنی مکانی که آن قدر مقدس میباشد که بیگانه راز آن راه نیست و من این شعر را در يك سحرگاه

بهار سرودم و در آن موقع هوا مطاوب بود، و از هوای شیراز بوی گل بمشام میرسید. و من در قلب خویش احساس وجد میکردم و صدای بلبلان را می شنیدم و چنان دوچار هیجان و سرور شدم که تصور کردم در همه چیز کائنات شریک هستم و فرشتگان در وجودم بسر میبرند و من هم در وجود فرشتگان حلول کرده ام و از فرط وجد این شعر را سرودم.

پرسیدم چرا در مصراع دوم گفتم که ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت یا بقول تو فرشتگان بانو می نوشیدند و مست شدند و مگر تو نمیدانی که می حرام است. حافظ گفت ای امیر می نوشیدن اصطلاح عرفان است و به معنای نوشیدن شراب نمی باشد بلکه معنای آن کسب معرفت از کسبی است که دارای کمال هستند و همانطور که شراب عادی که حرام می باشد انسان رامست می کند شخصی هم که از ارباب کمال کسب معرفت نماید مست میشود میخانه هم در اصطلاح عرفا مکانی است که در آنجا از این می می نوشند یعنی کسب معرفت میکنند. در آن سحرگاه بهاری من طوری دارای وجد بودم که تصور میکردم فرشتگان بامن مشغول صحبت هستند و ازهای خلقت را برای من افشاء مینمایند، و بهمین جهت گفتم که بامن شراب نوشیدند.

پرسیدم رازهایی که بتو گفتند چه بود در آن ها را برای من نقل کن. حافظ گفت ای امیر من در آن سحرگاه تصور میکردم که فرشتگان اسرار خلقت را برای من فاش می نمایند و آنچه احساس می نمودم تخیل بود و آن تخیل را نمی توانستم بر زبان بیاورم و گرنه در قالب شعر جا میدادم. هر عارف، هنگامی که در فکر فرو میرود چیزهایی را احساس می نماید که نمی تواند بر زبان بیاورد برای اینکه يك قسمت از محسوسات، قابل بیان نیست و نمی توان آنها را در قالب کلمات، خواه نظم، خواه نثر، ریخت. ما می توانیم آن قسمت از محسوسات را که چون سردی و گرمی و نرمی و خشونت است بیان کنیم و هر کس که می شنود می فهمد چه می گوئیم. ولی قادر نیستیم محسوسات معنوی را بیان نمائیم و اگر بیان کنیم، شنونده منظور ما را نمی فهمد. من تصور می کنم انسان ولو عارف نباشد در يك سحرگاه بهاری که از هوای گل بمشام میرسد و بلبلان میخوانند و هوا مطبوع است و بانگ اذان بگوش میرسد، کیفیتی را احساس می نماید که هیچ بیانی قادر بر باز آن نیست. این است که من نمیتوانستم بگویم که فرشتگان (بتصور من) بامن چه میگفتند و رازهای خلقت را که بامن در بین می گذاشتند از چه مقوله بود و گرنه هر چه بتصور خود از آنها شنیده بودم در قالب شعر جا میدادم.

گفتم ای مرد شیرین سخن نیکو سخن گفتم و جوابی بمن دادی که مرا متقاعد کرد و آیاراست است که تو قرآن را از حفظ داری؛ حافظ جواب داد بلی ای امیر. گفتم آیات سوره عرفات را از انتهای سوره شروع کن و آیه به آیه بخوان. حافظ گفت ای امیر، آریا میگوئی که آیات را از انتهای سوره شروع کنم و بطرف مبداء بروم گفتم اگر تو حافظ قرآن باشی میتوانی آیات را از انتها شروع کنی. حافظ اظهار عجز کرد و من گفتم اکنون تو مرا امتحان کن و هر يك از سوره های قرآن را که انتخاب میکنی بگو تا من آیات را از انتها بطرف مبداء بخوانم. حافظ گفت ای امیر من این جسارت را نمی کنم که مردی چون تو را مورد آزمایش قرار بدهم. گفتم خود من بتو اجازه میدهم که مرا مورد آزمایش قرار بدهی. حافظ سوره بقره را انتخاب کرد و من آیات سوره را از انتها بطرف مبداء خواندم و پس از خواندن هفت آیه حافظ و سایر عرفا زبان به تحسین گشودند و حافظ گفت ای امیر من اذعان میکنم که در قبال دانشمندی چون تو خود را حافظ قرآن نمیدانم.

فصل بیستم

يك گردش در سرزمین لرستان

من میل داشتم که عارفان شیراز را بیشتر ببینم و با آنها صحبت کنم و از آنچه می‌گویند لذت ببرم ولی بمن خبر رسید که (اتابك افراسیاب بن یوسف شاه) سلطان لرستان، هنگام عبور دسته‌هایی از سواران من از آنها باج خواسته و چون آنها حاضر نشده‌اند باج بدهند تمام آنها را که یکصد و پنجاه تن بودند بقتل رسانیده است. بعد از شنیدن آن واقعه، بهريك از عارفان که در خانه من حضور یافته بودند هزار دینار زر عطا کردم و به (شیخ حسین بن قربت) که هزار دینار دریافت کرده بود پانصد دینار دیگر دادم و سلطنت فارس را به پسر (میران شاه) واگذاشتم و باو گفتم هیچکس را از منصبی که دارد معزول نکن و بگذار تمام کسانی که در فارس دارای منصب هستند بر مثل خود باقی باشند. زیرا اگر بر منصب خود باقی بمانند، نسبت بتو وفادار میشوند ولی اگر آنها را معزول نمائی چون همه، اهل محل میباشند ممکن است مبادرت بدسیه کنند و برای تو باعث زحمت گردند. بعد قشون خود را سه قسمت کردم يك قسمت را در فارس برای پسر گذاشتم و با دو قسمت دیگر برای افتادگان تا این که خود را به لرستان برسانم.

در حالی که بسوی لرستان می‌رفتم در هر منزل از سکنه محلی راجع به لرستان تحقیق می‌نمودم و همه مرا از رفتن به لرستان منع میکردند و بمن می‌گفتند که مرکز سکونت (افراسیاب بن یوسف شاه) در پشت کوه است و پشت کوه منطقه ایست که هر قشون وارد آنجا شود نابود خواهد شد در آنجا، کوه‌هایی وجود دارد که سر بر آسمان کشیده و دره‌هایی هست که آنقدر عمیق می‌باشد که تو نمی‌توانی عمق آنها را ببینی و تو در بعضی از نقاط باید از آن دره‌ها عبور کنی و در آنجا، یکصد تن از سربازان (اتابك افراسیاب) یکصد هزار تن از سربازان تو را نابود خواهند کرد در آنجا رودخانه‌هایی وجود دارد چون رودخانه (سیمره) که هیچ قشونی نمی‌تواند از آن عبور نماید. در لرستان مردانی هستند که ارتفاع قامتشان از دو ذرع بیشتر است و وقتی در کوه نمره میزنند سنگ‌های بزرگ از کوه فرو می‌ریزد. آنها تا یکصد و پنجاه سال عمر می‌کنند وزن‌های لرستان در پشت کوه تا سن هشتاد سالگی بچه میزایند.

مردم بمن میگفتند ای امیر، تو از خون پیکندو پنجاه سرباز خود که بدست اتابك افراسیاب کشته شده صرف نظر کن و خود را در لرستان و بخصوص در منطقه پشت کوه گرفتار مهلکه نما. آنهایی که مرا از رفتن به لرستان منع میکردند می گفتند اگر (افراسیاب بن یوسف شاه) پادشاه لرستان در (حسین آباد) که پایتخت اوست باشد و از آنجا خارج نشود محال است که تو بتوانی با او بجنگی برای این که سواران ثوقادر نیستند از کوهها و دره ها ورود خانه ها عبور کنند و خود را به (حسین آباد) برسانند. در بعضی از نقاط از وفور درخت طوری زمین تاریک است که تو هر گاه بخواهی عبور کنی در روز باید چراغ بی فروزی و گرنه بمناسبت تاریکی نخواهی توانست عبور نمایی. چیز های دیگری هم بمن گفتند و نام جهانگشایان گذشته را بردند و اظهار کردند که اسکندر نتوانست وارد لرستان شود و تو چگونگی می خواهی بزوی و با اتابك (افراسیاب) بجنگی. يك عده از کسانی که مرا از جنگ با اتابك افراسیاب منع میکردند عامی بودند و اطلاعی از تاریخ نداشتند. آنها نمیدانستند که (اسکندر) کاری بلرستان نداشت همچنانکه من نیز کاری بلرستان نداشتم و اگر سلطان لرستان سواران مرا بقتل نمیرسانید من در صدد بر نمی آمدم که با او بجنگم. من هنگامی که در بین النهرین بودم راجع بوضع لرستان اطلاعاتی کسب کردم. و علتش این بود که میخواستم از بین النهرین، از راه لرستان بفارس بروم. ولی مطلع شدم که در مغرب لرستان سلسله کوهی است بطول شصت فرسنگ و از آن نمی توان عبور کرد و بهمین مناسبت هرگز يك قشون از طرف مغرب وارد لرستان نشده برای این که سلسله کوه مزبور مانع از اینست که قشونی از راه مغرب وارد لرستان شود.

ولی از راه مشرق میتوان قدم بلرستان نهاد و من در تواریخ دیده ام که بدفعات از راه مشرق به لرستان حمله کرده اند و نه فقط شهر (مال امیر) را بصرف در آورده بلکه (حسین آباد) را هم مسخر نموده اند.

من در وسط تابستان از شیراز براه افتادم و اگر عزم لرستان نمیکردم میباید به ماوراء النهر مراجعت نمایم. گفتم که وقتی از وطن خود براه افتادم و وارد استراباد و آنگاه مازندران شدم در همه جا کیوتر خانه ساختم تا اینکه بتوانم پیوسته از اخبار کشورهای که تحت سلطه من است اطلاع حاصل نمایم. بین من و هسرم (شیخ عمر) که در ماوراء النهر بود رابطه دائمی وجود داشت و اگر واقعه لرستان پیش نمی آمد من (شیخ عمر) را به فارس می آوردم و او را سلطان فارس می کردم و (میران شاه) را با خود به (ماوراء النهر) می بردم ولی واقعه فارس سبب گردید که بطور موقت از آوردن (شیخ عمر) بفارس خودداری نمایم.

در راه لرستان هم طبق معمول کیوتر خانه ساختم تا رابطه من با کشور هائیکه جزو قلمرو من است قطع نشود. وقتی وارد لرستان شدم قشون من براه بیمانی جنگی جلو میرفت و من در پس و پیش خود طلایه داشتم تا اینکه نه از جلو و طرفین غافلگیر شوم نه از عقب. يك روز فروب بعملی رسیدم که میدانستم بعد از آن يك گردنه واقع شده و نمیتوان بدون احتیاط از آنجا گذشت. در آنجا هر چند کلبه و يك آسیاب چیزی نبود و مه بودی گوسفند و بز در آن تپه می چریدند. پیرمردی بلند قامت و چهارشانه دارای ریش سفید طولانی که يك کلاه بزرگ بر سر داشت آنجا دیده شد. آن مرد سالخورده اطراف کلاه خود شالی بسته، آن را بشکل يك عمامه حجیم در آورده بود. گفتم آن پیرمرد را نزد من بیاورند و مرد سالخورده با قامتی چون تیر خدنك نزد من آمد.

بطور معمول کسانی که نزد من می آیند متوحش میشوند بخصوص اگر من لباس رزم پوشیده باشم. ولی آن مرد سالخورده از دیدن من وحشت نکرد و بالهجه ای که من با اشکل می فهمیدم پرسید چکار داری؟

گفتم اول بگو که اسم این آبادی چیست؟ پیر مرد گفت اینجا (آسیاب ایذه) است. گفتم من شنیده ام که (ایذه) اسم دوم شهر (مال امیر) است. پیر مرد با انگشت نقطه ای را در پشت کوهها نشان داد و گفت (مال امیر) آنجاست و آن را (ایذه) هم میگویند ولی اینجا (آسیاب ایذه) است.

گفتم پیر مرد، تو در اینجا چه میکنی؟ مرد ریش سفید با همان لهجه که من با اشکل میفهمیدم جواب داد من آسیابان هستم. سؤال کردم از چه موقع در اینجا آسیابان هستی؟ پیر مرد جواب داد پنجاه سال است که در اینجا آسیابانی میکنم. پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد؟ پاسخ داد یکصد و بیست سال. من تصور این که عوضی شنیده ام سؤال خود را نکردم. آن مرد باز جواب داد یکصد و بیست سال از عمرم میگذرد. گفتم نزدیکتر بیا. پیر مرد بمن نزدیک شد گفتم دهانت را باز کن تا من دندانهایت را ببینم.

مرد سالخورده از حرف من خشمگین گردید و گفت مگر من اسب هستم که میخواهی دندانهای مرا ببینی؟ گفتم من از این جهت می خواهم دندانهای تو را ببینم که مشاهده کنم چند دندان در دهان داری؟ پیر مرد دهان خود را آشود و من نا متعجب مشاهده کردم که دو ردیف دندانهای او چون صدف میدرخشد و حتی یکی از دندانهای وی نیفتاده است.

از او پرسیدم تو کدام آب را میآشامی که در سن یکصد و بیست سالگی دندانهای تو اینگونه سفید می باشد و حتی یکی از دندانهایت نیفتاده است... پیر مرد با دست آبی را که در جوی روان بود بمن نشان داد و گفت من این آب را که از کوه می آید میخورم. پرسیدم پنجاه سال قبل که تو هنوز آسیابان نشده بودی چه میکردی؟ مرد سالخورده با انگشت، کوهها را بمن نشان داد و گفت من در آن جا زندگی میکردم و بین ما و طایفه (بیران وند) نزاع در گرفت و من دیگر نتوانستم در کوه بمانم و آنجا را ترک کردم و در اینجا مشغول آسیابانی شدم. پرسیدم خود تو از کدام طایفه هستی؟ پیر مرد جواب داد از طایفه (راوند) می باشم. سؤال کردم آیا (اتابک افراسیاب) را سلطان لرستان را میشناسی؟ در چهره پیر مرد علامت نفرت آشکار شد و گفته این بیگانه را میشناسم.

پرسیدم آیا تو اتابک افراسیاب را که اجدادش و خود او از یکصد و شصت سال باینطرف در لرستان سلطنت میکنند بیگانه میداننی؟ پیر مرد گفت (افراسیاب) اهل لرستان نیست و پدرانش هم اهل لرستان نبودند آنها از جای دیگر بلرستان آمدند. پیر مرد راست میگفت اتابکان لرستان اهل محل نبودند. یکصد و شصت سال قبل از آن تاریخ که من وارد لرستان شوم جد اول اتابکان لرستان به اسم (اتابک ابوطاهر) از کشور خوز (خوزستان - مازسل بریون) بلرستان رفت و در آنجا بساط سلطنت را گسترانید و بعد از او پسرش (اتابک هزار اسب) پادشاه شد و پس از وی (اتابک تکل) به سلطنت رسید. تا روزی که من وارد لرستان شدم ۹ نفر از اتابکان لرستان در آن کشور سلطنت کرده بودند و آخرین آنها (افراسیاب بن یوسف شاه) بود.

پیر مرد صحبت را دنبال نکرد و گفت یکصد و شصت سال قبلاً از این وقتی (ابوطاهر) به

لرستان آمد پدرم او را دید و میگوید او مردی بود کوچک اندام و وقتی چشم انسان با او میافتاد تصور مینمود کودک است. افسوس که پدرم چند است زمین گیر شده و نمیتواند از جا برخیزد و گر نه او را اینجا میاوردم تا برای تو حکایت نماید که چگونه (ابوطاهر) بلرستان آمد و در آنجا چه کرد. هر سیدم مگر پدر تو که (ابوطاهر) را دیده بود زنده است؛ مرد سالخورده جواب مثبت داد. من باشکفت پرسیدم چند سال از عمر پدرت میگذرد؟ جواب داد یکصد و هفتاد سال. گفتم من باید پدر تو را ببینم و مشاهده مردیکه یکصد و هفتاد سال از عمر وی میگذرد از واجبات است. (حتی امروز در منطقه پشتکوه لرستان واقع در مغرب ایران حد متوسط عمر یکصد سال است. مارسل بریون)

برخاستم و باتفاق چند تن از افسران خود بر اهنمائی آن مرد بر راه افتادم. مرد سالخورده مرا وارد کلبه ای کرد و مشاهده نمودم که در آنجا پیر مردی پشت بدیوار داده دو پا را دراز کرده است. آن مرد کلاه پسر نداشت و مشاهده نمودم که موی سرش ریخته ولی دارای ریشی سفید و بلند بود.

مرد سالخورده بازبان لری مرا بیدرش معرفی کرد و آن مرد فریاد شروع بصحبت کرد و دریافتم که دندان ندارد. بوسیله پرسش از او پرسیدم آیا تو موقعیکه اتا بک (ابوطاهر) بلرستان آمد وی را دیده ای؟ پیر مرد جواب مثبت داد و گفت من او را دیدم و پسرش (هزاراسب) و نوه اش (تکله) و سایر فرزندان او را تا موقعیکه پشتکوه بودم مشاهده کردم ولی از وقتیکه اینجا آمده ام دیگر آنها را ندیدم و نمیدانم چه میکنند. پرسیدم تو پیر مرد چند سال از خدا عمر گرفته ای؟ جواب داد یکصد و هفتاد سال.

گفتم تو که سوادنداری و از تقویم بی اطلاع هستی چگونه حساب عمر خود را نگاه داشته ای؟ پیر مرد لری بوسیله پرسش بمن گفت هر سال در کوه، هنگامیکه اولین برف زمستان میبارید من با خنجر یک شکاف کوچک روی تنه یک درخت بلوط بوجود می آوردم. روزیکه از کوه خارج شدم که اینجا بیایم روی تنه درخت بلوط یکصد و بیست خط بود.

من بعد از آمدن باینجا یکصد و بیست خط روی تنه درخت بلوطی که بالای تپه قرار قرار گرفته بوجود آوردم که حساب عمرم از دستم بدر فرود و از آن پس هر سال هنگام نزول اولین برف یک خط دیگر بر آن افزودم و از وقتیکه زمین گیر شده ام و نمیتوانم بالای تپه بروم پسر هر سال در موقع اولین برف یک خط تازه روی تنه درخت بلوط بوجود می آوردم و اگر بروی و آن درخت را ببینی مشاهده مینمائی که یکصد و هفتاد خط روی تنه درخت بوجود آمده است. گفتم ای پیر مرد دین تو چیست؟ مرد سالخورده جواب داد دین من دین خدا است. گفتم خداوند چندین دین دارد تو متدین بکدامیک از آنها هستی؟ پیر مرد گفت خداوند چندین دین ندارد خدا یکی است و دین او هم یکی است. پرسیدم پیر مرد آیا آرزوی داری؟ مرد یکصد و هفتاد ساله جواب داد هیچ آرزوی ندارم. پرسیدم آیا از مرگ میترسی؟ پیر مرد خندید و گفت ای جوان مگر مرگ چیز است که آدم از آن بترسد.

گفتم ای مرد دنیا دیده من مسافر هستم و باید بروم و اگر مسافر نبودم در اینجا توقف میکردم و از تو میخواستم چیزهایی را که دیده ای برای من حکایت نمائی زیر اچشمهای تو در مدت یکصد و هفتاد سال که هم کرده ای خیلی چیزها دیده است. پیر مرد گفت ای مرد مسافر

خود را معطل نکن زیرا چشم های من جز کوه و دره و درخت های بلوط و گل-مه های گوسفندان
کوهی چیزی ندیده است .

وقتی آن گفته را از آن پیرمرد شنیدم در دل گفتم آنها لازمه طول عمر اینست که انسان
از همه چیز بی خبر باشد؛

بعد از اینکه از خانه پیرمرد خارج شدم از پیر یکصد و بیست ساله اش پرسیدم اسم تو چیست،
جواب داد نامم (گیو) است. گفتم من میخواهم به (حسین آباد) بروم آیا تو حاضر هستی بمنوان بلد یا من
بیایم. گیو گفت اگر از این راه بروی چاره نخواهی داشت جز اینکه اسبهای خود را رهانمالی
زیرا محال است با اسب از گردنه ای که در پیش است عبور نمائی و سربازان تو باید پیاده از آنجا
بگذرند اما راهی دیگر هست که طولانی است و در آن راه يك مانع بزرگ وجود دارد و آن
آب سیمره است لیکن آن آب گدار دارد و تومی توانی سواران خود را از گدار بگذرانی .

پرسیدم اگر از آن راه برویم چقدر طول می کشد تا من به حسین آباد برسم. گیو گفت يك
سوارزبده می تواند طی ده روز به حسین آباد برسد ولی چون تو دارای قشون هستی
پانزده روز طول خواهد کشید که به حسین آباد برسی. پرسیدم آن راه که تومی کوئی از کجا میگذرد
گیو با انگشت امتداد جنوب غربی را نشان داد و گفت حسین آباد آنجا است و اگر پیاده بروی
در سه روز به آنجا خواهی رسید اما اگر نخواهی اسبهای سواران را رهائی باید از
این راه بروی. آنکاه پیرمرد با انگشت در امتداد شمال، و شمال غربی و مغرب و جنوب غربی يك
دائرة وسیع در فضا رسم کرد و گفت راهی که تو باید بروی از این نقاط میگذرد بهمیدم که باید
قسمتی از پشت کوه را دور بزنی تا به حسین آباد برسی.

قبل از اینکه وارد لرستان شوم میدانستم که آن راه وجود دارد ولی طولانی بودن راه،
مرا مردد کرده بود که آیا آن راه را انتخاب نمایم یا راه کوتاه تر را و چون در هر دو صورت میباید
تا (آسیاب ایفده) بروم بخود گفتم بعد از این که به آنجا رسیدم تصمیم خواهم گرفت که از
کدام راه باید رفت، وقتی که شب فرود آمد قسمتی از طلایه مقدم من مراجعت کرد و بمن گفت که
راه بقدری باریک و خطرناک است که سواران نمی توانند از آن عبور کنند. زیرا پهنای راه
بیش از چند وجب نیست و در بعضی از نقاط از آنهم کمتر میشود و سم اسب روی سنگ میلنزرد و
وبدره پرت میشود.

من میدانستم که نظریه افسران من که در طلایه بودند صائب است و آنها بصیر هستند و
آنچه می گویند مطابق با واقع می باشد. برای فرمانده طلایه پیغام فرستادم که تا بامداد همانجا
که هست بماند و چشم و گوشهای خود را بگشاید که خصم نتواند ما را غافلگیر کند ولی بعد
از اینکه هوا روشن شد مراجعت نماید تا ما از امتدادی دیگر بسوی حسین آباد برویم و هنگام
بازگشت عقب دارما باشد. بامداد روز دیگر گیو که پرستاری از پدرش را برعهده یکی از سکنه
آبادی سپرده بود آمد و گفت برای عزیمت آماده است.

من نسبت بآن پیرمرد یکصد و بیست ساله اعتماد پیدا کرده بودم و می فهمیدم که آن مرد
راست میگوید و قصد ندارد ما را فریب دهد و گرفتار خصم کند، يك طلایه را جلو فرستادم و آنکاه
گفتم اسبی به گیو بدهند که سوار شود و برآه بیفتیم، مرد سالخورده دویای خود را بمن نشان
داد و گفت اسبهای من اینست و من وقتی سوار این اسبها میشوم با سرعت حرکت می کنم.

گیو راست می گفت و از روزی که از آسیاب ایذه حرکت کردیم پایای سواران ما می آمد بدون این که ابراز خستگی کند. راهی که ما از آن میرفتیم جاده کوهستانی بود اما سواران می توانستند از آن عبور کنند و مثل تمام جاده های کوهستانی، گاهی از کنار دره های عمیق می گذشت. در بعضی از نقاط با دسته هایی از لرها برخورد میکردیم که از طرف مقابل می آمدند ولی من نمی گذاشتم هیچ مسافر از ما سبقت بگیرد تا این که خبر نزدیک شدن ما بگوش اتابک لرستان نرسد.

یک روز عصر، از دور صدای همه بگوش رسید از گویو پرسیدم این صدا از چیست، جواب داد صدای آبشار سیمره است. هر چه جلو میرفتم صدای آبشار واضح تر میشد و هنگام شب بجایی رسیدیم که بگفته گویو با آبشار بیش از نیم فرسنگ فاصله نداشتیم اما طوری صدای آبشار در کوه ها انعکاس پیدا میکرد که پنداری ما کنار آبشار قرار گرفته ایم. آبهای ما ترس نبودند زیرا هادت به شنیدن صدا های میدان جنگ داشتند حتی صدای احتراق باروت آنها را نمی ترسند ولی صدای مخوف آبشار که در کوه می پیچید برای آنها نازگی داشت و نا مدتی از شب، از بیم آن صدا علیق نخوردند تا این که رفته رفته با آن صدا انس گرفتند و مشغول خوردن علیق شدند.

در وطن من رود های بزرگ چون رود سیحون و جیحون جاری است ولی آن رودخانه ها آبشار ندارند و در آن ها کشتیرانی میکنند. رودخانه سیمره در لرستان بمناسبت وجود آبشار و هم بمناسبت این که تند آب است قابل کشتیرانی نیست و صدای آن آبشار برای من نازگی داشت و تا آن موقع یک چنان صدای مهیب که ناشی از آب باشد نشنیده بودم.

با مداد روز بعد، کوچ کردیم و با آبشار نزدیک شدیم و من وقتی با آبشار نزدیک گردیدم برای این که بهتر آرا ببینم از اسب فرود آمدم و تا قدم بر زمین نهادم حس کردن زمین از هیبت صدای آبشار میلرزد. گویو برای اینکه بتواند با من صحبت کند فریاد میزد و گفت اکنون آب رودخانه کم است در فصل بهار که آب زیاد میشود هیبت صدای آبشار سنگها را از کوه فرو میریزد و با انگشت کوه های دو طرف آبشار را بمن نشان داد و من دیدم قسمتی از سنگهای کوه فرو ریخته است. گیوا اظهار کرد که این رودخانه چند آبشار دیگر هم دارد اما هیچ یکی از آنها بزرگی این آبشار نیست و من تخمین زدم که عمق کف رودخانه نسبت به جایی که آب از آنجا فرو می ریزد و آبشار بوجود می آورد، سی ذرع است.

بعد از مشاهده آبشار مراجعت کردم زیرا کنار رودخانه راه عبور وجود نداشت و گویو کماکان پیاده ما را راهنمایی کرد تا بتوانیم به گذار برسیم و از رودخانه سیمره عبور نمائیم گذار سیمره خیلی هریض بود و من حدس زدم که نزدیک چهار صد ذرع عرض گذار است و با این که میدانستم در آنجا فشار آب خیلی کم است باز احتیاط را از دست ندادم و قبل از اینکه قشون خود را از آب بگذرانم چند تن از سواران را برای آزمایش جلو فرستادم که مبادا در کف رودخانه گودال وجود داشته باشد. چون میدانستم که در رود جیحون از آن گودال ها هست و ما بروقتی عرض رودخانه را می بیند تصور مینماید که می تواند سهولت از آب بگذرد ولی وسط رودخانه در گودال می افتد و غرق میشود. اما در کف رودخانه سیمره گودال نبود و سواران من توانستند بدون خطر از آن آب که گویو میگفت بزرگترین آب لرستان می باشد بگذرند.

پس از اینکه از رودخانه گذشتیم باز من طلایه را جلو فرستادم و با این که (گیو) گفت که در راه باز رودخانه هست من احتیاط را از دست ندادم و بطلایه گفتم که نهرهای آباد را نظر بگیرد تا این که قشون من بی آب نماند. من میدانستم رودهای کوچک که در بهار پر آب است در پائین خشک می شود و (گیو) گرچه دروغ نمی گفت ولی بعید نبود اشتباه نماید و قشون من بجائی برسد که در آنجا آب یافت نشود. یک روز طلایه بمن اطلاع داد بجائی رسیده که سواران نمیتوانند از آنجا عبور نمایند. از (گیو) پرسیدم که آیا یک کوه غیر قابل عبور در پیش داریم؟ (گیو) گفت یک جنگل کوهستانی از درخت های بلوط در پیش است و برای بالا رفتن از آن جنگل و فرود آمدن از آنجا سواران تو باید پیاده شوند و دهانه اسب های خود را بگیرند و بکشند.

جنگلی که به آن رسیدیم انبوه تر از جنگل استرآباد و مازندران و گیلان بود و غیر از درخت بلوط، درخت دیگر در آن دیده نمی شد و (گیو) بعضی از درخت های مزبور را بمن نشان میداد و می گفت هزار سال از عمر آن درخت ها میگذرد. مادانه اسب های خود را گرفتیم و با حرکت بطئی از کوه زیر سایه درخت های بلوط بالا رفتیم چون کوه دارای خاک بود سم اسب های مانمی لیزید و گاهی خرس های جنگلی نمایان میشدند ولی با سرعت میگریختند در زمین اثری نبود که نشان بدهد انجام میر کاروان است و بظاهر ما اولین مسافر بودیم که از آن جنگل عبور می کردیم (گیو) بمن گفت اگر از آن جنگل نگذریم نخواهیم توانست به (حسین آباد) برسیم و اظهار می نمود که فرود آمدن از آن جنگل مشکل تر از صعود بر آن است.

هنگام ظهر، ما بالای کوه رسیدیم و آنگاه فرود آمدن ما از آن جنگل شروع شد دامن کوه مستور از جنگل، آن قدر سر اشیب بود که من متوجه شدم هر گاه اسب ها را با طناب نبندند پرت خواهند شد من دستور دادم قریوس زین تمام اسب ها را با طناب ببندند و سربازان من سر طناب را از عقب نگاهدارند و اسب ها را رهانمایند که پائین برود و سربازان هنگام پائین رفتن بتنه درخت ها تکیه بدهند که بتوانند اسب ها را نگاهدارند پائین کوه نهری جاری بود و ما از بالای کوه آن نهر را می دیدیم ولی در بالا آب نداشتیم و اسب ها از تشنگی رنج می بردند و ما نا پائین نمی رفتیم، نمیتوانستیم اسب ها را سیر آب کنیم.

وقتی آفتاب غروب کرد نیمی از سواران من بالای کوه بودند ولی ماه شب چهارده طلوع نمود و ما توانستیم در روشنائی ماه، از آن کوه مستور از جنگل پائین برویم با این که خیلی احتیاط کردیم نزدیک پنجاه اسب از کوه پرت شدند و بهلاکت رسیدند یا فلم دست و پای آنها شکست و از حیز استفاده افتادند و نزدیک یکساعتی از سربازان من مجروح گردیدند ولی در بین آنها کسی کشته نشد. وقتی من بیائین کوه رسیدم ستارگان آسمان نشان میداد که نیمه شب گذشته است و با اینکه خسته بودم نخواهیدم و به تمسیت اردوگاه پرداختم وقتی بامداد آن روز دمید پس از خواندن نماز و قدری مذاکره با (گیو) در صدد برآمدم که استراحت کنم.

(گیو) گفت که از آنجا تا (حسین آباد) پیش از یک روز راه نیست ولی باید طوری برویم که در بامداد دیگر به (حسین آباد) برسیم. پس از اینکه مطمئن شدم که وضع اردوگاه خوب است به خواب رفتم و هنوز ساعتی نخواهیدم بودم که صدای نفیر مرا از خواب بیدار کرد طبق معمول سفرهای جنگی بالباس خوابیده بودم و بعد از برخاستن از خیمه خارج شدم و پرسیدم چه خبر است. بمن گفتند که طلایه خبر میدهد که یک قشون پیاده بسوی ما می آید و بظاهر آن قشون

از (حسین آباد) حرکت کرده است.

از (کیو) پرسیدم به عقیده تو این قشون از کیست؟ (کیو) گفت در این حدود غیر از اتابک لرستان کسی دارای قشون نیست. گفتم چگونه (افراسیاب بن یوسف شاه) فهمید که من با و نزدیک می شوم (کیو) گفت در (آسیاب ایذه) همه قشون تو را دیدند و فهمیدند که قصد داری به (حسین آباد) بروی و وقتی راه خود را تغییر دادی باز مطلع شدند که می خواهی از راه دیگر به (حسین آباد) بروی و نظر باینکه بین (آسیاب ایذه) و (حسین آباد) راهی نیست، اتابک لرستان از عزم تو مطلع شد و با قشون خود برای افتاد که جاوی ترا بگیرد پرسیدم آیا می توانی حدس بزنی که شماره سربازان اتابک چند نفر است؟ (کیو) گفت مدتی است که من از اوضاع اتابک اطلاع ندارم ولی میدانم اگر بخواهد میتواند تمام افراد طائفه (بیرانوند) را وارد قشون خود کند ولی آنها پیاده هستند و اسب ندارند. (کیو) درست می گفت و خبر آمدن من به پشت کوه لرستان از (آسیاب ایذه) با اطلاع اتابک رسید و چون او باضاع محلی آشنا بود میدانست که من از چه راه به (حسین آباد) نزدیک خواهم شد ولی اتابک لرستان خطی بزرگ کرد زیرا منطقه محکم کوهستانی خود را رها نمود و بایک قشون پیاده به استقبال من آمد آنجا که من اردو زده بودم کنار نهر آب یک جلگه وسیع و مطح تادامنه کوه وجود داشت و من میتوانستم سواران خود را در آن جلگه از هر طرف بحرکت در آورم ولی اگر اتابک لرستان از منطقه کوهستانی خود خارج نمی شد و من نزد او می رفتم نمی توانستم در کوه از سواران خود استفاده نمایم و در واقع اتابک لرستان بقول فردوسی، با پای خود بگور آمده بود.

هنوز سیاهی قشون اتابک لرستان نمایان نشده بود که ما اردوگاه را برجیدیم و سواران من آرایش جنگی پیدا کردند و طلایه بما ملحق گردید. من قشون خود را بچهار قسمت تقسیم کردم که سه قسمت آن جناحین و قلب سیاه بود و قسمت چهارم را ذخیره تشکیل میداد آنگاه سیاهی قشون اتابک نمایان گردید و سربازان او از تنگهای واقع در پای کوه خارج شدند تا آنجا که اردو را تشخیص داده می شد من در دست سربازان اتابک نیزه ندیدم و معلوم میشد که سلاح آنها از نوع اسلحه کوتاه است ولی شماره سربازان او خیلی زیاد بود و من حدس زدم که نزدیک هشتاد هزار نفر است و آنها بدون آرایش جنگی بمانند یک می شدند. تمام سربازان اتابک بلند قامت بودند و همه ریش بلند داشتند و بعضی از آنها دارای ریش سفید بنظر میرسیدند و از نظر زایشرفت آنها معلوم بود که بیم ندارند و وقتی نزدیکتر آمدند با فلاخن ما را سنگباران کردند.

اولین مرتبه نبود که قشون من مورد سنگباران قرار میگرفت و بارها آن واقعه برای ما پیش آمد و از جمله در جنگ سبزوار (بطوریکه گفتم) سربازان (علی سیف الدین) امیر سبزواری بر ما سنگ باریدند و با اینکه نیزه داشتند ما از آنها نهراسیدیم و بر آنها غلبه کردیم. وقتی در میدان جنگ، سربازان خصم با فلاخن، بر تو سنگ میبارند، باید حمله کنی تا مانع از ادامه سنگ باریدن بشوی. من فرمان حمله عمومی را صادر کردم و به (کیو- رادوند) گفتم در عقب قشون باش و در جنگ شرکت نکن زیرا بقتل خواهی رسید و او گفته مرا بدبخت و در عقب قشون (با نیروی ذخیره) قرار گرفت.

تبر دست بلند را بدست چپ گرفتم و دست راست را بهدایت اسب اختصاص دادم تا اینکه به جبهه خصم برسیم. سربازان من میدانستند وقتی سنگ میبارد، میباید هنگامیکه بسوی خصم

میروند روی اسب خم شوند تا اینکه کمتر در عرصه هدف فلاخن اندازی قرار بگیرند . تو ممکن است بگویی که وقتی سربازان من هدف قرار گرفتند آیا من نمیتوانستم بسوی آنها سنک یا تیر ببارم تا آنها را مورد آزار قرار بدهم. آری من میتوانستم بسربازان خود بگویم که سربازان اتابك لرستان سنك ببارند یا آنها را آماج تیر قرار بدهند اما میدانستم که از لحاظ نتیجه جنگ بدون فایده است . جنگ کردن یعنی فاتح شدن و آن که در جنگ شرکت مینماید قصدش اینست که فاتح شود نه اینکه اوقاتش صرف اعمالی شود که از لحاظ اخذ نتیجه قطعی بدون فایده است.

اگر قشون من وقشون پیاده اتابك لرستان مدت ده روز بسوی هم سنك و تیر پرتاب می کردند نتیجه قطعی بدست نمی آمد ولی حمله شدید من ممکن بود شیرازه قشون اتابك لرستان را بگسلاند و او را از پا در آورد . تمام سواران ما از جمله خود من با چهار نعل سریع بسوی خصم میرفتیم و همه روی اسب خم شده بودیم و گاهی سر را بلند می نمودیم که جلو خود را ببینیم . من در صف اول اسب می ناختم و مرتبه ای دیگر بسربازان خود ثابت کردم که در میدان جنگ جان خود را گران بهتر از جان آنها نمیدانم و پراستی همانطور بود .

در میدان جنگ من که امروز فرمانروای مشرق و غرب جهان هستم برای جان خود زیاد تر از جان يك سرباز عادی قائل به ارزش نمی باشم و از مرگ هم نمی ترسم و شاید بهمین جهت هنوز مرگ بسراغم نیامده است و فکر می کنم آنها که از مرگ می ترسند بقتل می رسند و قدر مسلم اینکه شکست میخورند و من این حرف را به (ایلدرم - بایزید) پادشاه (روم) گفتم و اظهار کردم اگر تو از مرگ نمی ترسیدی شکست نمی خوردی (شرح جنگ با ایلدرم - بایزید را در جای آن خواهم گفت) من هنگام قلمه گیری بطوریکه علت آنرا بیان کردم در عقب قرار میگیرم ولی در میدان جنگ مگر وقتی که جنگ بی اهمیت باشد ، همواره در صف اول هستم و هرگز از این روش پشیمان نشدم . زیرا سرمشق من سبب میگردد که صاحبمنصبان و سربازانم با حد اهلائی دلیری و فداکاری در جنگ شرکت کنند.

من میدانستم تا موقعیکه بسربازان اتابك لرستان برسم عده ای از سربازان من و بخصوص عده ای از اسبها از پا در می آیند اما تحمل این تلفات قبل از هر حمله ضروری است و بدون آن نمیتوان خود را بخصم رسانید . وقتی به جبهه دشمن رسیدیم نمره سربازان من که شمشیر و تبر میزدند برخاست و منهم مانند آنها نمره میزدیم . من میل دارم که صاحبمنصبان و سربازان من در موقع حمله ، نمره نزنند ولی بـ آنها نگفتم که نمره نزنید زیرا نمیتوانم جلوی خود را بگیرم . وقتی خود من در موقع حمله نتوانم از نمره زدن خودداری کنم چگونه به صاحبمنصبان و سربازانم بگویم نمره نزنید . دیگر اینکه در میدان جنگ باید مرد سلحشور برای پیکر آزاد باشد و اگر او را محدود کنی و بگویی نمره نزن ، یا اسب خود را تند نران ، محدود خواهد شد و آن محدودیت ، از ارزش جنگی مرد سلحشور میکاهد .

وقتی بسربازان پیاده اتابك رسیدم عنان اسب را که بدست راست گرفته بودم برگردانم و بدست راست شمشیر را از غلاف بیرون آوردم ، سربازان اتابك لرستان مسلح به تیر و شمشیر و گرز بودند و خوب می جنگیدند و معلوم بود که از ما نمی ترسیدند . من در اولین برخورد با سربازان اتابك لرستان مواجه شدم که اگر اتابك بسربازان خود نیزه های بلند میداد من

مجبور میشدم عقب نشینی کنم .

چون ، سربازان او بانیزه های بلند خود اسب های ما را می کشتند و ما را پیاده می کردند و از آن پس ما میباید پیاده با مردانی بجنگیم که از سربازان من بلند قامت تر و قوی تر بنظر می رسیدند . در طرف چپ من یکی از لر ها بایک ضربت گرز اسب سواری را از پا انداخت و قبل از اینکه با و برسم با ضربت دیگر آن سوار را کشت ولی تبر من روی مهره پشت او فرود آمد و سرباز لر فریادی زد و گرز از دستش افتاد و لحظه ای بعد ، لگنمال اسب های ما شد . از طرف راست يك ضربت شمشیر بسوی من حواله شد اما قبل از اینکه بمن برس ضربت سریع شمشیر من دست سرباز لر را قطع کرد و گرچه دست از بدن جدا نشد اما نتوانست دیگر بجنگ ادامه بدهد و بزمین نشست و موج سواران من از سرش گذشت .

کسانی که فرمانده جناحین من بودند میدانستند چه باید بکنند مهذا من دو پیکر بجناح راست و چپ فرستادم تا به رؤسای جناحین بگویند که خصم ، سر سخت و پیر جرت است و بکشند که او را محاصره نمایند و از عقب به نیروی اتابک حمله ور شوند . ضمن بیکار اگر فرصتی بدست می آمد نظر با طرف می انداختم که آیا (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابک لرستان را می بینم یا نه ؛ ولی او را نمیدیدم چون علامت ممیز نداشت که بتوانم او را ببینم . سربازان لر دارای زره و خفتان و منفجر نبودند و در عوض منفجر ، چیزی مانند يك کلاه از نمده سیاه رنگ یا خرمائی رنگ بر سرشان دیده می شد و آن کلاه آنقدر بزرگ بود که مانند يك چشم می رسید . کلاه نودی و بزرگ لر ها جلوی آسیب تبر را نمیگرفت ولی از شدت ضربت شمشیر می گاست . ما در عوض خفتان و زره و منفجر داشتیم و در بین سربازان من سواری نبود که لا اقل يك کتر آکند نداشته باشد (کتر آکند نیم تنه ای بود که در جوف آن ابریشم نتابیده میگذاشتند تا جلوی ضربات شمشیر را بگیرد - نویسنده)

چون تهیه زره یا خفتان و منفجر (با اصطلاح امروزه کاسک - مترجم) برای سربازان دشوار است زیرا اگران تمام میشود ، بسیاری از سربازها که بمیدان جنگ میروند بدون زره و منفجر قدم بعرضه مصاف میگذارند و سلاطین نمیخواهند که خرج تهیه خفتان یا زره و منفجر را برعهده بگیرند . من نیز چنین بودم و در دوره جوانی وقتی سربازان خود را به میدان جنگ میبردم با اینکه میدیدم که عده ای کثیری از آنها لباس رزم ندارند در صدد بر نمی آمدم که آن نقص را جبران نمایم . زیرا تهیه لباس رزم برای سربازان گران تمام می شد و من در آن موقع بضاعت تهیه لباس رزم را جهت سربازان خود نداشتم .

ولی هر قدر قلمرو سلطنت من وسعت میگرفت و در جنگ بیشتر تجربه می آموختم ، در می یافتم که لباس رزم برای سرباز ، در میدان جنگ ضروری است و پادشاهی که میخواهد يك قشون نیرومند داشته باشد همان طوری که جیره سرباز را از خزانه خود میدهد باید بهزینه خزانه خود ، برای آنها لباس رزم تهیه کند . من بعد از اینکه به اهمیت لباس روئین در جنگ هم بردم به صنعتگران گفتم - اصفهان - ری - زنکان - تاشکند - سفارش دادم که برای سربازان من باندازه های مختلف زره - خفتان - منفجر بسازند و از آن موقع تا امروز ، صنعتگران ما و راءالنهر و ایران بطور دائم برای قشون من لباس رزم تهیه می کنند و اکت - وون وقتی بمیدان جنگ میرویم تمام صاحب منصبان و سربازان من روئین تن هستند و تیر و شمشیر و نیزه در آنها کمتر اثر میکنند .

در جنگ با اتابك لرستان با اینکه عده‌ای زیاد از سربازان من ، غیر از (کز آکند) وسیله حفاظ دیگر نداشتند محسوس بود که بر سربازان لر، برتری دارند . لرها، همینکه زخمی میشدند از پادرمی آمدند ، و نمی‌توانستند بجنگ ادامه بدهند ولی سواران من عاقل نمی‌شدند مگر در قبال زخم شدید . اتابك لرستان نیروی ذخیره نداشت و این موضوع نشان میداد که از علم جنگ بدون اطلاع است . نکته‌ای دیگر اینکه اتابك لرستان که من او را نمیدیدم عقب نشینی نکرد و اینهم آشکار مینمود که وی علم جنگ ندارد . اگر (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابك لرستان علم جنگ می‌داشت می‌فهمید که وقتی قشون انسان در معرض خطر محاصره است و نمیتوان از محاصره جلو گیری کرد باید عقب نشست .

اگر عقب نشینی کند میتواند از مواضع زمین استفاده نماید و در جای بهتر، تصمیم به استقامت بگیرد . ولی اگر عقب نشینی نکند محاصره می‌شود و بعد از اینکه محصور شد بزودی از پا در می‌آید . در آن روز اتابك لرستان اگر دستور میداد که قشون او عقب نشینی نماید و بهمانجا برود که از آنجا آمده بود من برای محو آن قشون دچار مشکل می‌شدم . چون غلبه بر يك قشون بزرگ در يك منطقه کوهستانی ، آنهم قشونی چون سپاه اتابك لرستان که سربازان آن بیم نداشتند دشوار بود و شاید من مجبور میشدم که بدون تحصیل پیروزی با تحمل تلفات زیاد مراجعت نمایم ولی بعد فهمیدم که لرها از عقب نشینی ننگ دارند و در جنگ ، هرگز عقب نشینی نمی‌نمایند و در جایی که مصاف میدهند آنقدر پایداری میکنند تا کشته شوند یا حریف را بزانودر آورند .

با اینکه دانستم لرها عقب نشینی را ننگ میدادند مع هذا فهمیدم که اتابك لرستان بمناسبت بی‌اطلاعی از فن جنگ میدانست که فایده عقب نشینی چیست و گرنه در آن روز از جنگ بکوه میرفت و سربازان خود را در ارتفاعات میکشاند که روی ماسك بسیار نواگرما میخواستیم از کوه بگذریم تا آخرین نفر زیر آوار سنگها بقتل میرسیدیم و اگر کوه را مورد محاصره قرار میدادیم نتیجه نمیکریم زیرا در آن کوه درخت‌های بلوط فراوان وجود داشت و لرها می‌توانستند میوه بلوط را آرد نمایند و نان بپزند و آبهم در کوه زیاد بود .

با اینکه لرها پایداری می‌کردند جناحین ما! توانستند سپاه اتابك لرستان را دور بزنند و در عقب آن سپاه بهم ملحق شوند خبر محاصره قشون اتابك لرستان بیدنگ بمن رسید و من در قلب سپاه، حمله راشدیدتر نمودم و جناحین من نیز از عقب به لرها حمله ور شدند . يك وقت دیدم مردی که ریشی سپاه بلند دارد و يك گرز بدست گرفته و يك کلاه نم‌سپاه رنگ و حجیم بر سر نهاده و اطراف کلاه شال بسته و سوار بر اسب میباشد فریاد می‌زدند تیمور شاه کیست؟ من بانگ زدم با تیمور شاه چکار داری؟ آن مرد گفت میخواهم با او بجنگم .

برسیدم تو که هستی؟ جواب دارم من اتابك لرستان افراسیاب است. از وضع آن مرد معلوم بود که راست میگوید. چون علاوه بر اینکه لرها با احترام میگذاشتند لباس فاخر در برداشت و دشنه‌ای دارای قبضه مرصع بر کمر زده بود. بانگ زدم من برای پیکار آماده هستم پس سربازان خود بگو که میدان بدهند آن مرد چیزی به سربازان خود گفت و آنها عقب رفتند و میدان دادند .

منهم به سربازان خود گفتم که عقب بروند تا میدانی برای پیکار من و او وجود بیاید . در سایر قسمت‌ها جنگ با شدت ادامه داشت و سربازان من که میدانستند لرها را محاصره کرده‌اند

میکوشیدند که از اطراف در داخل صفوف آنها رخنه کنند و آنان را بقسمت‌های کوچک تقسیم نمایند و زمین ببرند یا این که وادار به تسلیمشان کنند ولی در آنجا که من و اتابک (افراسیاب) بودیم، بطور موقت آرامش حکمفرمایی میکرد. من شنیده بودم که اتابکان لرستان از نژاد لر نیستند و از خارج بلرستان رفته‌اند. در آن موقع که اتابک افراسیاب بجنگ من آمد، با اینکه سوار بر اسب بود من از طول تنه و پاهایش دانستم که مثل لرها بلند قامت نیست.

اتابک افراسیاب فریاد زد ای تیمورشاه تو باد دست سلاح بدست گرفته‌ای در دست سلاح دارم - سلاح یک دست را کنار بگذار تا هر دو مساوی شویم. گفتم ای اتابک افراسیاب، خداوند بانسان دودست داده تا آنکه هر دو دست خود را بکار اندازد و اگر میخواست که آدمی فقط از یک دست خود استفاده کند باو یک دست میداد و عاقل گذاشتن دست چپ، کفران نعمت خداوند است. مهربان برای اینکه من و تو، از حیث سلاح مساوی باشیم من حاضریم که سلاح یک دست را کنار بگذارم و تو خود بگو که از سلاح کدام صرف نظر کنم. اتابک گفت از سلاح دست راست صرف نظر کن گفتم من شمشیر خود را غلاف میکنم و با تبر که بدست چپ گرفته‌ام با تو خواهم جنگید. اتابک لرستان از این جهت می‌گفت من سلاح دست راست را دور کنم که تصور میکرد من مثل او هستم و فقط می‌توانم از دست راست بخوبی استفاده نمایم و غافل از این بود از روزی که دست راستم مجروح شد من از دست چپ استفاده می‌نمایم و گرچه با دست راست شمشیر می‌زنم ولی نمیتوانم بنویسم و با دست چپ تحریر میکنم.

بعد از اینکه شمشیر من غلاف شد اتابک لرستان رکاب کشید در آن روز من فهمیده بودم که لرها گرز را در جنگ می‌پسندند و علتش اینست که از گرز بهتر از اسلحه دیگر استفاده میکنند اتابک نیز از همین لحاظ گرز بدست گرفته بود و بعد از اینکه رکاب کشید و در حالی که یک قوس بزرگ را طی میکرد بسوی من آمد.

از همه طرف غوغای جنگ بگوش می‌رسید ولی در آنجا سکوت برقرار بود و نه سواران من دم بر می‌آوردند نه لرها و همه منتظر بودند ببینند بیکار اتابک لرستان بامن بسکجا منتهی میشود. اتابک همین که نزدیک من رسید گرز را بطرف من حواله کرد. من هم اسب خود را به حرکت در آورده بودم و خط سیر من معکوس خط سیر اتابک بود. من دهانه اسب را کشیدم و اسب من روی دریا ایستاد و گرز اتابک که بطرف سرم پرتاب شده بود به منفر من اصابت نکرد و هنگامی که گرز در طول تنه من فرود آمد پای چپ مرا مضروب نمود. چون اسب من روی دو پا ایستاده بود، از موقع استفاده کردم و تبر خود را که دسته‌ای بلند داشت رها کردم و دودست اسب فرود آمد.

من یکبار گفتم هنگامی که اسب روی دو پا بلند می‌شود باید شمشیر یا تبر را رها کرد تا زمانی که دودست اسب فرود می‌آید زور بازو، مرد و زور اسب مکمل یکدیگر گردد و در آن صورت ضربتی که می‌زنند خیلی شدید خواهد گردید و دشمن را از پا در می‌آورد. تبر من وقتی فرود آمد بران اتابک لرستان اصابت کرد و آنقدر آن ضربت شدید بود که استخوان را قطع نمود و دیدم که (افراسیاب بن یوسف‌شاه) سر را روی قاج زمین نهاد و گرز از دستش افتاد.

من چون میدانستم که لرها مبادرت به حمله خواهند نمود شمشیر را که در غلاف کرده بودم آزاد نمودم و به سربازان خود گفتم یورش کنند آنگاه بین سربازان من و لرها یک نبرد هولناک

برای تصرف جسم بظاهر بیجان اتابك درگرفت. لرها میخواستند که اتابك را از میدان جنگ خارج کنند و سربازان من قصد داشتند که او را اسیر نمایند و عاقبت سربازان من موفق شدند که آن مرد را اسیر نمایند .

من حس کرده بودم که ضربت تبر من استخوان ران اتابك را قطع کرده و بچندنفر از سربازان خود گفتم که او را به عقب جبهه ببرند و در قسمت ذخیره جا بدهند و بگویند که زخمی را ببندند. آنگاه امر کردم که در تمام نقاط میدان جنگ صاحب منصبان من به لرها بگویند که من فقط برای مجازات اتابك (افراسیاب بن یوسف شاه) که یکصد و پنجاه تن از سواران مرا کشته بوده پشت کوه آمدم و نمیخواستم بالرها بجنگم و اینک که اتابك، مجروح و اسیر من شده بالرها سر جنگ ندارم و آنها می توانند سلاح خود را بر زمین بیندازند و تسلیم شوند و مطمئن باشند که آسیب نخواهند دید. ولی لرها همچنان می جنگیدند و بگفته جارچیان ما اعتناء نمی کردند .

بنخود گفتم نکند لرها زبان جارچیان ما را نمی فهمند و دستور دادم که (کیو-رادوند) را از عقب جبهه بیاورند تا وی برای لرها صحبت کند و بآنها بفهماند که من با خود آنان سر جنگ نداشتم و ندارم و بعد از اسیر شدن اتابك لرستان، ما یلم جنگ خاتمه پیدا کند. پیر مرد یکصد و بیست ساله را بر اسب سوار کردم تا لرها بهتر او را ببینند و آن مرد بازبان لری شروع به صحبت کرد و منظور مرا به لرها فهمانید ولی متوجه شدم که لرها نمیخواهند دست از مقاومت بکشند و میگویند که اتابك را که با سارت برده اید پس بدهید .

به (کیو-رادوند) گفتم به لرها بگویند که من فقط با اتابك (افراسیاب بن یوسف شاه) جنگ داشتم زیرا سربازان مرا بدون این که کاری با او داشته باشند کشته بود و نمیخواستم بالرهای پشت کوه بجنگم ولی چون شما از لشکریان اتابك بودید و برای او پیکار می کردید بین ما و شما جنگ درگرفت و اینک که اتابك را اسیر کرده ام شما پس نخواهم داد و شما نخواهید توانست که او را از من بگیرید . فرض محال اگر شما آن قدر توانائی داشته باشید که او را از من بگیرید من وی را بقتل میرسانم و لاشه اش را بشما تحویل میدهم . سلاح شما در اینست که سلاح را بر زمین بگذارید و بروید و من نه شما را اسیر میکنم و نه از شما باج میخواهم . ولی اگر پایداری نمائید چون بر اثر استقامت شما بازنده ای از سربازان من به قتل خواهند رسید من پس از قلبه بر شما ، طبق رسوم جنگ با شما رفتار خواهم کرد و اسیران را آزاد نخواهم نمود مگر این که فدیة بدهند و هر کس که قادر بتادیه فدیة نباشد بقتل خواهد رسید و در صورت امکان چون غلام فروخته خواهد شد .

(کیو-رادوند) اظهارات مرا برای لرها بیان کرد و آنها بایکدیگر مشورت نمودند و معلوم شد که اظهارات من در آنان مؤثر واقع گردیده و لسی مردی که ریش سفید داشت بعد از این که با اطرافیان صحبت کرد خطاب بمن چیزی گفت که نفهمیدم و (کیو) اظهار نمود این مرد میگوید که حاضر است با ۹ نفر دیگر بجای اتابك اسیر شود و توافقی را خواهد داشت که هر ده نفر را بقتل برسانی مشروط بر این که اتابك را آزاد نمائی یعنی ده نفر از اینها که من بینی حاضرند با فدا کردن جان خود اتابك را نجات بدهند . به (کیو) گفتم بآنها بگو که اگر بجای ده نفره هزار نفر از آنها داوطلب مرگ شوند و خود را در دسترس من بگذارند تا آنها را بقتل برسانم و اتابك را آزاد کنم . این کار را نخواهم کرد . اینک اتابك بسختی مجروح است و اگر از زخمی

که خورده فوت کرد جسدش را بشما خواهم داد که هر جا میل دارید دفن کنید ولی اگر زنده بماند او را با خود خواهم برد و در محلی که یکصد و پنجاه سرباز مرا در آنجا بقتل رسانید خواهم کشت و جسدش را همانجا در کنار قبر سربازانم دفن خواهم کرد تا ارواح مقتولین آسوده خاطر باشند و بدانند که انتقام آنها گرفته شده است. از آن پس به کیو گفتم که بالرها تمام حجت کند که من بدانم آیا سلاح را بر زمین میگذارند و پی کار خود میروند یا اینکه من باید تا آخرین نفر آنها بقتل برسانم یا اسیر کنم.

لرها هنوز مردد بودند اما چون سواران من از اطراف پیش می آمدند و لرها می دیدند که محاصره شده اند و راه گریزندارند و می فهمیدند که دوام مقاومت آنها سبب رستگاری اتابک نخواهد شد سلاح را بر زمین انداختند و تسلیم شدند و من با سواران خود گفتم راه بدهید تا آنها بخانه های خود بروند. لرها از جنگ مراجعت کردند. و راه کوه را در پیش گرفتند و جنگ بکلی خاتمه یافت و چون آنروز از ایام یائیز و کوتاه بود. بزودی بانتهار رسید و شب فرود آمد با این که جنگ تمام شده بود من طلایه گماشتم و اردوگاه خود را طوری ترتیب دادم که برای جلوگیری از شبخون آماده باشیم. چون احتمال داده می شد لرها که سلاح را بر زمین انداخته و رفته بودند باز سلاح بدست بیاورند و مراجعت نمایند.

پس از این که آفتاب غروب کرد نسیمی خنک از کوه وزیدن گرفت و با اینکه پای چپ من بطوری که گفتم در جنگ آنروز کوفتگی پیدا کرده بود من از خیمه خارج شدم تا خود را در معرض آن نسیم قرار بدهم. قدری که از شب گذشت ماه شب یازده طلوع نمود و میدان جنگ که هزارها مقتول و لاشه اسب در آن افتاده بود روشن شد. وضع میدان جنگ، در نور ماه طوری بود که گوئی بدون انتهاست و نور قمر شماره اموات را خیلی بیشتر از آنچه بودند بنظر میرسانید. گاهی در آن دشت پهناور سایه ای تکان میخورد و من میدانستم که دست یا پا یا سر یک اسب مجروح است که هنوز جان دارد و خود را تکان میدهد. ولی لاشه مقتولین نمی جنبید زیرا در آن میدان جز انسان مرده وجود نداشت و مجروحین را از میدان جنگ خارج کرده بودند.

ما از روز بعد، سربازان خود را در آن صحرا دفن می کردیم و لرها هم بعد از رفتن ما، می آمدند و اموات خویش را دفن می نمودند و آن صحرا از لاشه اموات خالی می شد. اما از لاشه اسبها خالی نمیگردید و بعد از ده ها سال، هر کس از آنجا عبور می کرد و استخوان سفید اسبها را میدید ، می فهمید که روزی در آن دشت. يك جنگ بزرگ در گرفته است در حالی که هزارها جسد را در نور ماه می دیدم از نیروی خود احساس مباهات کردم چون آنهایی که آن روز در آن دشت به قتل رسیدند از این جهت کشته شدند که من می خواستم مضاف بدهم و گرنه بقتل نمیرسیدند .

من فکر کردم که آن قدر نیرومند هستم که می توانم مانند خداوند افراد بشر را بهلاکت برسانم اما نمیتوانم مانند خالق آسمان و زمین آنها را زنده کنم .

(تیمورانگ با اینکه مردی دانشمند بود و با آن که شعر را خوب تشخیص میداد احساسات شاهرا نه نداشت و بهمین جهت مشاهده مقتولین در يك میدان جنگ در شب ماهتاب، اثری در او بوجود نیاورد جز اینکه وی را به نیروی خود مغرور کرد و توجه باین نکته لازم است که آن مرد از مشاهده هزارها مقتول در میدان جنگ، حتی يك لحظه متأسف نشد و مثل این بود که سنگ های بیابان را می بیند هارسل بریون).

درحالی که میدان جنگ را از نظر میگذرانیدم وزش نسیم صدائی را بگویم رسانید که شبیه صدای زوزه دسته جمعی بود (کیو - رادوند) را احضار کردم و باد گفتم هنوز هوا سرد نشده که گرگها، هنگام شب زوزه بکشند و این صدا که چون زوزه می باشد آیا از گرگها است؟ کیو گفت نه ای مرد و این صدای ندبه لرها است که زاری می کنند. پرسیدم برای چه زاری می کنند؟ کیو گفت آنها درهای کوه جمع شده اند زیرا روی بازگشت بخانه ها یا خیمه های خود را ندارند چون از آنها می پرسند که اتابک چه شد اگر بقتل رسید چرا جسدش را نیاوردند بهمین جهت از فرط ناامیدی زاری مینمایند. گفتم لرها امروز خوب جنگیدند و از آن مردان این گونه گریستن عجیب است کیو گفت لرها یعنی مردان لرگریه نمیکنند مگر هنگامی که رئیس خود را از دست بدهند و چون اینان اتابک خود را از دست داده اند اشک میریزند بکیو گفتم برو ببین که وضع حال اتابک چگونه است.

مرد سالخورده رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت حال اتابک خیلی بد است و هر چه میکنند که جریان خون زخم او قطع شود، قطع نمیگردد، گفتم جریان خون از این جهت قطع نمیگردد که استخوان ران او، بکلی قطع شده و شکسته بند، گرچه مقطع استخوان را بهم جفت کرده و بسته ولی میگوید برای اینکه استخوان جوش بخورد و ریزش خون قطع گردد، اتابک تا مدت یک ماه نباید از جا تکان داد در صورتی که همین امروز چند مرتبه او را از یک نقطه بنطقه دیگر منتقل کرده اند و فردا هم بعد از دفن اموات از اینجا خواهیم رفت و اتابک را هم خواهیم برد. کیو گفت اگر چنین باشد او بطور حتم خواهد مرد. گفتم خود او مشغول مرگ خویش میباشد زیرا سربازان مراکت و امروز هم او را و طلب جنگ تنبتن با من گردید و ضررت تبر من استخوان رانش را قطع کرد.

تا مدتی از شب من صدای زاری لرها را می شنیدم آن گاه خوابیدم روز بعد ما مشغول دفن اموات شدیم و قشون را برای مراجعت آماده کردیم و میدانستیم که باید از همان کوه مشجر که از آن فرود آمده بودیم بالا برویم. در مدتی که ما مشغول دفن اموات بودیم سیاهی لرها را از دور میدیدیم و آنها بای کوه، در آن طرف دشت، گرد آمده بودند، و بخانه ها و خیمه های خود مراجعت نمیکردند.

قدری که از وسط روز گذشت بمن اطلاع دادند که اتابک در حال نزع است. من رفتم و متوجه شدم که راست میگویند و آن مرد بزودی زندگی را بدرود خواهد گفت و پیش از اینکه آفتاب بکوه نزدیک شود (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابک لرستان دیده از جهان بست و من گفتم که جسدش را به لرها تحویل بدهند

عده ای از سواران من با کیو - رادوند بسوی لرها رفتند و بوسیله کیو با آنها گفتند که اتابک مرد و میتوانند بیایند جنازه اش را تحویل بگیرند و ببرند. لرها طوری از آن گفته خوشوقت شدند که پنداری مژده یک پیروزی بزرگ را دریافت کرده اند و بعد از اینکه جسد اتابک را تحویل گرفتند مراجعت نمودند. در جنگ لرستان، سربازان من غنیمت جنگی بدست نیاوردند و عده ای کثیر از آنها به هلاکت رسیدند در این جنگ سربازان من بدو علت از غنیمت جنگی محروم شدند اول اینکه در لرستان ثروت عبارت بود از گله های گوسفند و آن گله ها برای سربازانم فایده نداشت و نمیتوانستند آنها را از منطقه کوهستانی پشت کوه خارج کنند و

پشورها ببرند و بفروشد لرها نه جواهر داشتند نه زروسیم و در منطقه پشت کوه، جز شهر کوچک حسین آباد، شهری وجود نداشت که مورد غارت قرار بگیرد علت دوم این بود که پائیز فرامیرسید و من نمیتوانستیم فصل زمستان در پشت کوه بمانم تا گزیر بودم که قبل از برودم هوا مراجعت کنم چون اگر در فصل زمستان در پشت کوه میماندم قشون من از بین میرفت و غارت شهر کوچک حسین آباد و بدست آوردن گله های گوسفند، بیهای از بین رفتن قشون من نمیآرزید. منظور من از آن قشون کشی قطعه مجازات اتابك لرستان بود که بدست خودم او را مجازات کردم و بهتر آن بود که مراجعت نمایم.

بامداد روز شانزدهم ماه، صعود ما از کوه مشجر، آغاز گردید و از راهی دشوار که از آنجا آمده بودیم برگشتیم. من پای کوه ماندم تا اینکه تمام سواران من خود را به قله رسانند و تصمیم گرفتم جزو آخرین سوارانی باشم که مراجعت می کنند.

من میدانستم هنگام مراجعت، ممکن است مورد حمله ناگهانی لرها قرار بگیرم و آنها وقتی دیدند قسمتی از قشون ما بالای کوه هستند شاید جری شوند و بما حمله کنند لذا، من در همین اینکه میباید ناظر بازگشت قشون خود باشم، مکلف بودم جلو حمله ناگهانی لرها را بگیرم ولی بعد شنیدم لرها چون جنازه اتابك را به حسین آباد میبردند در فکر چیز دیگر نبودند و میخواستند هر چه زودتر به حسین آباد برسند و جنازه را تحویل کسان اتابك بدهند و ثابت کنند که جنازه سلطان خود را از میدان جنگ باز آورده اند.

ما نمی توانستیم اسبها را مستقیم از کوه بالا ببریم و من گفتم يك جاده باریك منحنی باندازه ای که يك اسب بتواند از آن عبور کند تا نیمه کوه بوجود بیاورند و از نیمه کوه تا قله اسبها را با کمک طناب بالا بکشند. در روزهای شانزدهم و هفدهم و هیجدهم ماه کار ما، جاده سازی بود و اسبها را از آن راه منحنی و مارپیچ تا کمر کوه بردیم. از آن بعد مردان ما در قله کوه طنابهایی را که یکسر آن به اسبها بسته بود بدست می گرفتند و آن را می کشیدند و اسبها که معکوب به آن طناب بودند با چهار دست و پا بالا میرفتند.

در قشون ما معدودی قاطر بود قاطرها، گرچه با کمک طناب بالا رفتند اما آسانتر از اسبها خود را به قله کوه رسانیدند زیرا قاطر میتواند از سر بالایی های تنه صعود کند اما اسب قادر نیست مثل اسب، از سر بالایی های تنه بالا برود و دیگر اینکه اسب در سر بالایی از نفس می افتد ولی قاطر هنگام صعود از کوه دچار تنگی نفس نمیشود و برای باربری، در کوهستان بهترین چهار پا قاطر است. مدت سه روز صعود ما از آن کوه طول کشید و نزدیک دوست تن از مردان ما از کوه برفتند و بقتل رسیدند یا مجروح گردیدند و عده ای از اسبهای ما کشته شد و لسی ها قبت خود را به قله کوه رسانیدیم. من جزو آخرین دسته ای بودم که بی بالای کوه رسیدم و بعد برای خروج از پشت کوه ب حرکت در آمدیم هنگام مراجعت ما هوا سرد شد و پس از اینکه از گسدار و روخانه سیمره عبور کردیم باران پائیزی آغاز گردید و سه شبانه روز بی انقطاع باران بارید تا این که به آسیاب اینه محل سکونت گیور رسیدیم و در آنجا باران قطع شد.

عده ای از سربازان من برابر باران سه روزه بیمار شدند و من در آسیاب اینه دستور دادم که درختها را انداختند و کلبه ساختند تا اینکه سربازان من بخصوص بیماران در کلبه بسر برند و از برودم هوای شب مطلب نباشند. قبل از اینکه از آنجا بسوی فارس برآیم بیفتیم از گیو

پرسیدم تو در قشون کشی، خیلی بمن کمک کردی اگر راهنمایی تو نبود من نمیتوانستم بر اتابك لرستان غلبه کنم و اکنون بگوچه پاداش میخواهی؟ گیو گفت ای امیر چون لزه‌های پشت کوه که از که از طایفه (بیران‌وند) هستند دیدند که من راهنمای تو هستم و تو را به پشت کوه رسانیدم بعد از رفتن تو مرا خواهند کشت و ممکن است پدر پیر و فرزندان مرا بقتل برسانند گفتم اگر تو از اینجا بفارس منتقل شوی کسی در سدد قتل تو بر نخواهد آمد. گیو گفت اگر از اینجا بفارس منتقل شوم این آسیاب را که برای بوجود آوردن آن بسیار زحمت کشیده‌ام چه کنم گفتم این آسیاب را بفروش گیو گفت مشتری خوب پیدا نمیشود.

گفتم آسیاب را رها کن و با پدر و فرزندان خود بفارس منتقل شو و من در آنجا بتو زمین مزرعه‌ای و آسیاب و عوامل زراعت خواهم داد که با فراغت زندگی نمائی گیو و پدر و فرزندان او آسیاب ایذه را رها کردند و با من بفارس رفتند و من در آنجا يك قطعه زمین مرغوب به گیو و پدر و فرزندان بخشیدم و دو هزار دینار زر نیز به گیو دادم و هنگامی که میخواستم از وی جدا شوم گفت ای مرد يك تقاضای دیگر از تو دارم پرسیدم تقاضایت چیست؟ گیو گفت میخواهم با تو رو بوسی کنم. گفتم بیاروی مرا ببوس. مرد سالخورده بمن نزدیک شد و گونه‌ها و پیشانی‌ام را بوسید و از او جدا گردیدم و دیگر وی را ندیدم ولی میدانم در این تاریخ که من مشغول نوشتن سرگذشت خود هستم وی زنده است لیکن پدرش که در آن موقع یکصد و هفتاد سال داشت زندگی را وداع گفت.

اندکی بعد از مراجعت من بفارس شیخ عمر پسر مازا و راه‌النهر بوسیله کبوتر بمن اطلاع داد که از کشور چین هیئتی بعنوان هیئت ایلچی، وارد سمرقند گردیده است و شیخ عمر نمیداند که آیا من بزودی مراجعت خواهم کرد یا نه؟ شیخ عمر گفته بود که آن هیئت هدایای گرانبها با خود آورد و رئیس هیئت میگوید پادشاه چین میل دارد که با امیر تیمور رابطه دوستی برقرار کند به پسر نوشتم که کله‌های من در فارس و لرستان تمام شد و بزودی به ماوراءالنهر مراجعت خواهم کرد و از هیئت ایلچی بخواهی بذیرائی کنی و من با سرعت خود را بسمرقند خواهم رسانید.

من اگر میخواستم از راه اصفهان وری خود را به سمرقند برسانم سفر طولانی می‌شد لذا از راه بیابان کویر بطرف خراسان براه افتادم من هنگامی که بطرف زابلستان میرفتم شرسى راجع به بیابان کویر گفته‌ام و باید بگویم عبور يك قشون از کویر ایران در فصل تابستان، جنون است ولی در آن موقع پائیز و هوا خنك بود و من تا بیرجند بدون حادثه‌ای قابل ذکر با قشون خود راه پیمودم.

فصل بیست و یکم

(ابدال کلزائی) که بود و در کجا سلطنت میکرد؟

بعد از اینکه از بیرجند براه افتادم در منزل اول منتظر وصول گزارش طلابه شدم ولی از طلابه خبری نرسید. من دانستم که طلابه من راه را گم کرده یا این که واقعه‌ای افتاده که نتوانسته است گزارش بدهد. يك طلابه ديگر را مأمور نمودم که برود و بفهمد برای چه جلوداران من گزارش نمی‌دهند و طلابه دوم اطلاع داد که تمام سربازان طلابه اول بقتل رسیده‌اند و هر چه داشتند به یغما رفت. محلی که من در آن اثراق کرده بودم موسوم بود به (هنگر) و تا (بیرجند) يك منزل راه فاصله داشت.

من امر کردم که حاکم بیرجند را نزد من بیاورند و پس از این که حاکم آمد از وی راجع بکسانی که سربازان طلابه مرا بقتل رسانیدند تحقیق نمودم. او گفت ای امیر در این حدود کسی نیست که جرئت داشته باشد سربازان مردی چون توحمله کند و بدون تردید کسانی که سربازان توحمله کرده آنها را کشته‌اند اهل این حدود نیستند و من فکر می‌کنم خراسانی نمی‌باشند و اگر اجازه بدهی که من بروم و مقولین را ببینم می‌توانم بگویم که قاتل آنها کیست؟ حاکم بیرجند با اتفاق چند تن از افسران من بقتلگاه رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت ای امیر، سربازان تو بدست عده‌ای از کلزائی‌ها بقتل رسیده‌اند. پرسیدم کلزائی‌ها که هستند؟ حاکم بیرجند جواب داد آنها در کشور (فور) زندگی می‌کنند و کشور (فور) مملکتی است بزرگ که از (هرات) تا نزدیک (کابل) امتداد دارد و در این موقع پادشاه کشور (فور) با اسم (ابدال کلزائی) خوانده می‌شود.

(توضیح - کشور فور در حدود افغانستان کنونی قرار داشت و بطوری که حاکم بیرجند گفت از مغرب محدود می‌شد بمنطقه (کابل) و سلاطین فور در بعضی ادوار حتی بر هندوستان دست می‌انداختند - مارسل بریون).

گفتم من برای این که به (فور) بروم کدام راه را باید انتخاب نمایم زیرا اگر بخواهم از این جا به (هرات) و آنکاه به (فور) بروم راه من طولانی خواهد شد و لابد (کلزائی)‌ها که سربازان مرا کشتند از یک راه نزدیک خود را باین جا رسانیدند. حاکم (بیرجند) گفت ای امیر، از این جا می‌توانی مستقیم با سکندر بروی و بعد از این که به (اسکندر) رسیدی راه شمال را پیش خواهی گرفت. حاکم (فور) خواهی گردید.

(شهر اسکندر همان است که اکنون با اسم (قندهار) خوانده می شود و از شهرهای افغانستان می باشد و این شهر را اسکندر مقدونی ساخت - مارسل بریون).

ولی از این سفر صرف نظر کن زیرا رفتن بکشور غور خطرناک است و (کلزائی) ها که در آن کشور سلطنت و قدرت دارند مردمی متهور و بی باک می باشند. از حاکم بیرجند پرسیدم تو چگونه فهمیدی که سربازان مرا (کلزائی) ها بقتل رسانیده اند. او گفت بندرت اتفاق می افتد که در میدان جنگ، چیزی از مهاجمین باقی نماند و من بعد از این که قتلگاه را دیدم چشم به یک تلوار افتاد و دانستم آنها که به سربازان توحمله ور شده اند و (کلزائی) می باشد زیرا کلزائی ها با تلوار می جنگند. (تلوار شمشیری بود سنگین چون یک ساطور بزرگ که سلاح مخصوص کلزائی ها بشمار می آمد - مارسل بریون).

گفتم از این جا تا (اسکندر) و از آنجا تا (غور) چقدر راه است؟ حاکم بیرجند گفت از این جا تا اسکندر هفتاد فرسنگ راه می باشد و از آنجا تا (فیروز آباد) که پایتخت (ابدال کلزائی) است شصت فرسنگ می باشد. سؤال کردم فیروز آباد چگونه جایی است؟ حاکم بیرجند گفت شهری است بزرگ دارای حماری از سنگ و پدرا (ابدال کلزائی) آن حصار را ساخته اند و تو اگر ده سال آن شهر را محاصره نمائی قادر به تصرف آن نخواهی شد.

پرسیدم (کلزائی) ها چگونه مردمی هستند؟ جواب داد (کلزائی) ها مردمی هستند بلند قامت و بی باک و در موقع حمله، دست از جنگ بر نمی دارند مگر این که تا آخرین نفر از سربازان حریف را بقتل برسانند همانگونه که سربازان تورا تا آخرین نفر کشتند و در کشور (غور) کوه هائی وجود دارد که در آنها طلا و نقره یافت می شود.

من از قریه (هنگر) براه افتادم تا خود قتلگاه را ببینم. آنها دو پست و پنجاه سرباز طلا به مرا کشتند و هر چه داشتند از جمله اسبهای آنان را برده بودند. وضع قتلگاه آشکار می کرد که سربازان طلا به من قافلگیر شده اند و این موضوع عجیب بود زیرا طلا به را از این جهت بجلو می فرستند که کسب اطلاع کند و همه جا را ببیند و اگر کمین گاهی وجود دارد بقشون خبر بدهد.

طلا به نباید قافلگیر شود و اگر در دام افتاد معلوم می کردد که خصم هوشیار و زرنگ است و میداند چگونه یک قشون را بدام بیندازد. من از حاکم بیرجند خواستم که چند روزن خبره در اختیار من بگذارد که بتوانم خطسیر خصم را تعقیب کنم. و دزدنهای خراسان در کار خود استاد هستند و می توانند رد پای شتر را روی زمین ریگزار تعقیب نمایند تا چه رسد بر یک دمه سوار. (کلزائی) ها که بسواران من حمله ور شدند سوار بودند و اسبهای ما را هم بردند و دزدن ها می توانستند به سولت آنان را تعقیب نمایند زیرا نعل اسبها روی زمین آثار محسوس باقی می گذاشت. دزدن هائی که حاکم (بیرجند) در دسترس من گذاشت بیست و پنج فرسنگ سواران (کلزائی) را تعقیب کردند و متوجه شدند که آنها بطرف (اسکندر) نمی روند بلکه مستقیم راه (فیروز آباد) را پیش گرفته اند و راه آنها از منطقه ای میگذرد که دارای آب می باشد و اسبها از تشنگی از یاد نمی آیند. بعد از این که دانستم سواران (کلزائی) بسوی (فیروز آباد) می روند باز با حاکم بیرجند مشورت کردم و او گفت سوارانی که سربازان تورا بقتل رسانیدند از طرف (ابدال کلزائی) مأمور این کار بودند و بعید نیست که خود (ابدال کلزائی) فرماندهی سواران را برعهده داشته است.

من نمیتوانستم توهین و خیره سری (ابدال کلزائی) را بدون مجازات بگذارم و بگذارم
من هرگز کسی را که مقابل من سر اطاعت فرود بیاورد نیاز نداشته‌ام و می‌توانم سوگند یاد نمایم که
آزار من تا امروز، از روی عمد بکسی نرسیده است. اما هیچ توهین و خیره سری را بی‌جواب
نگذاشته‌ام و ناگزیر بودم که (ابدال کلزائی) را برای عملش برسانم. اما از این فکر بیرون
نمی‌رفتم که چگونه (کلزائی)ها توانستند طلایه مرا غافلگیر نمایند و سر بازاران طلایه را تا آخرین
نفر بقتل برسانند. حاکم بیرجند می‌گفت (کلزائی)ها برای حمله به یک یا چند کاروان آمده
بودند ولی چون بدانند مردمی خشن و متهور هستند وقتی سواران تورا دیدند، مبادرت به حمله
کردند تا ساز و برگ جنگی و اسبها و البته آنان را ببرند و چنین کردند.

بعد از ورود به اسکند من وارد کشوری شده بودم که میباید در هر فرسنگ انتظار خصم را
داشته باشم. من نسبت باوضاع کشوری که وارد آن شده بودم آشنائی نداشتم و بعد از ورود به
اسکند مردانی بلند قامت دارای چشمهای زاغ و موهای زرد را دیدم که هر یک شالی بلند و عریض
بر خود پیچیده یا بردوش افکنده بودند و بمن گفتند که آنها مردان طائفه (پاتان) هستند
که در یک منطقه کوهستانی وسیع در همان نزدیکی زندگی می‌نمایند و گاهی برای خرید احتیاجات
خود به شهر می‌آیند.

در آنجا، بلدهای جدید استخدام کردم و وعده‌ای را برای تهیه سیورسات بجلو فرستادم
من میدانستم که زمستان در پیش است و باید برای قشون لباس گرم و نمد فراهم کرد و به‌مأمورین
تهیه سیورسات سپردم که در راه تا می‌توانند نمد و پوستین خریداری کنند زیرا مادر کشوری بودیم
که نمد و پوستین، بمقدار زیاد در آن یافت می‌شد.

بلدها بمن گفتند که (فیروزآباد) پایتخت (ابدال کلزائی) سردسیر است و نووقتی با آنجا
برسی شاید دچار برف‌شوی و در آن صورت سربازانت از برودت خیلی رنج خواهند دید گفتم
من طوری آتش خواهم افروخت که سربازانم از سرما معذب نشوند و بلدها با حیرت مرا
مینگریستند زیرا تصور میکردند که منظور من از افروختن آتش سوزانیدن هیزم می‌باشد
و نمی‌دانستند که منظورم افروختن آتش دیگر است. بعد از این که از اسکند برای اقدام
شتاب نمی‌کردم چون میخواستم اسبها و سربازانم را خسته نمایم و از روی عمد آهسته حرکت
میکردم تا قشون (شیخ‌عمر) برسد راهی که من از آن می‌گذشتم تا این که خود را بشمال برسانم
راهی بود که سلطان محمود غزنوی از آن گذشت تا این که خود را به هندوستان برساند و (سومنات)
را فتح کند.

(سومنات بت‌خانه بزرگ هندیها بود و در ایالت کنونی بمبئی قرار داشت و سلطان
محمود غزنوی آن بت‌خانه را تصرف کرد و بت‌ها را شکست و از بین برد. ماسل بیرون)

در هر فرسنگ از آن راه، خاطرهای از سلطان محمود غزنوی با خاطرهای از سرداران
جدم چنگیز که آنها نیز برای تسخیر هندوستان رفتند بچشم میرسید. گاهی روی قلعه کوه قلعه‌ای
دیدم می‌شد که معلوم نبود در چه تاریخ و از طرف که ساخته شده و چه کسان در آن بسر می‌بردند
یک روز بجائی رسیدم که بلدها گفتند موسوم است به (بامیان) و در قدیم از بت‌خانه‌های بزرگ جهان
بوده و آثار بت‌های بزرگ هنوز در آنجا دیده می‌شد. بت‌هایی که در آنجا بوسیله حجاری، از
سنگ بیرون آورده بودند آنقدر بزرگ بود که هر گاه میخواستند آنها را ویران نمایند، مدتی

طول می کشید تا موفق به انهدام بتها شوند. در آن موقع که من به (بامیان) رسیدم در آن سرزمین بت پرست وجود نداشت لیکن بتها بود. من نه فرصت داشتم که بت های (بامیان) را درهم بشکنم نه مایل بآن کار بودم.

من پیوسته بامردان چاندار جنگیده، هرگز بچنگ جماد نرفته ام و جنگیدن با سنگ های منجمد را دور از شان خود می دانم من صد ها هزار انسان زنده را بظاک انداخته ام اما هرگز به جنگ مرده نرفتم و یک قبر را نبش ننمودم تا جنازه ای را از قبر بیرون بیارم و بسوزانم و این عمل را از طرف هر کس که سر بزند دور از مردی میدانم.

بعد از این که به (بامیان) رسیدم راه ما کج شد و وارد منطقه ای گردیدیم که در آن فصل خیلی سرد بود. تمام سربازان من پوستین داشتند و از سرما رنج نمی بردند و هر جا که اتراق می کردیم برای اسبها، پوشیده نمیدادیم اصطلب های موقتی بوجود می آوردیم. ما از حیث آذوقه و علیق راحت بودیم فقط سرما، قدری ما را اذیت میکرد و من امید واری داشتم که بعد از رسیدن به (فیروزآباد) بتوانیم در شهر سکونت کنیم و از سرما ناراحت نباشیم.

من برای شیخ عمر (پسر) پیام فرستادم که چون (ابدال کلزائی) در خراسان بمن حمله ور گردیده نمی توانم بزودی بیاورم و انهر برگردم و از قول من به ایلیچی پادشاه چین بگویند که اگر می تواند چند ماه صبر کند تا من مراجعت نمایم و او را ببینم. من برای شیخ عمر پیام فرستادم که جداطلائی نکریم و تجلیل ممکن را در مورد ایلیچی پادشاه چین بنمایند اهم از این که وی خواهان توقف باشد یا بنخواهد مراجعت کند. زیرا محترم شمردن ایلیچی یک پادشاه، بمنزله محترم شمردن خود پادشاه است زیرا نماینده پادشاه میباشد و یک سلطان هر قدر بیشتر سلطان دیگر را مورد اعزاز و اکرام قرار بدهد بزرگی خود را زیاده تر بشنود می رساند.

برای (شیخ عمر) پیام فرستادم که یک قشون که شماره سربازان آن لااقل بیست هزار تن باشد، از راه بدخشان به کابلستان بفرستد تا اینکه در کشور (غور) بمن ملحق شود من میدانستم که پادشاه بدخشان با من دوست است و عبور قشون ما از آن کشور تولید اشکال نخواهد کرد اما در کابلستان قشون ما ممکن بود مواجه با مقاومت گردد و لیاقت فرمانده قشون میباید بر مشکل قلبه نماید.

راهی که سواران (کلزائی) برای رفتن به فیروزآباد پیش گرفته بودند آب داشت و دارای آذوقه قلیل هم بود. سواران (کلزائی) که آن راه را پیش گرفتند می توانستند برای خود و اسبهایشان آذوقه و علیق فراهم کنند ولی قشون من اگر از آن راه عبور میکرد، گرسنه میماند زیرا منابع آذوقه و علیق آن راه (آنهم در فصل پائیز) بقدری نبود که کفاف اسبها و سربازان مرا بدهد. اما اگر از راه (اسکندر) بسوی (فیروزآباد) می رفتم از منطقه ای عبور می نمودم که در آنجا علیق برای اسبها و خواربار برای سربازان، وجود داشت. حاکم (بیرجند) تا آخرین ساعت مرا از رفتن به (غور) نهی میکرد و می گفت اگر با نجا بروی قشون خود را بخطر خواهی انداخت من با و گفتم تا انسان خطر را استقبال نکند بموقعیت نمیرسد.

راهی که من در پیش داشتم از بیابان میگذشت و برای طی آن مسافت، از بیرجند بلد گرفتم در آن راه (در طول هفتاد فرسنگ) یازده نقطه دارای آب بود و من اگر در فصل تابستان آن راه را طی می نمودم بیم آن میزفتم که اسبها و سربازانم از تشنگی بپلاکت برسند. ولی چون در فصل

پائیز از آن راه عبور می نمودم و هوای صحرا خنک بود، اسبها و سواران گرفتار رنج تشنگی نمی شدند دو طلاپه را. برای این که جلو بروند انتخاب نمودم و بفرماندهاں طلاپه ها گفتم از سر نوشت سر بازانی که بدست (کلزائی) ها قتل عام شدند عبرت بگیرند و چشمها و گوشهای خود را بگشایند تا غافلگیر نشوند يك عقب دار هم برای قشون خود معین نمودم تا از عقب مورد حمله قرار نگیریم.

يك کاروان کندرو، هفتاد فرسنگ را از قرار روزی پنج فرسنگ در چهارده روز طی می کند. يك دسته سوار، که پنجاه روزی ده فرسنگ طی مسافت نماید هفتاد فرسنگ را در هفت روز طی می نماید. ولی من آن مسافت را در چهار شب و پنج روز طی نمودم و خود را به (اسکندر) رسانیدم.

شهر (اسکندر) با آوازه اسکندر یونانی مناسبت نداشت و من آنجا را بشکل يك قصبه دیدم و از قلعه ای که اسکندر یونانی در آن شهر بنا نهاد اثری دیده نمی شد. اگر (اسکندر) در سر راه هندوستان نبود از بین میرفت ولی چون در سر راه هندوستان قرار دارد و کاروانهایی که از ماوراءالنهر و بدخشان و کابلستان به هندوستان میروند از آنجا میگذرند و کاروانهایی که از هندوستان می آیند باز از اسکندر عبور می نمایند قصبه مزبور باقی مانده و آبادی آن از بین نرفته است.

روزی که شهر (فیروزآباد) نمایان گردید من متوجه شدم آن شهر را برای جنگ ساخته اند زیرا تمام مختصات يك دژ جنگی در آن دیده میشد. شهر را بالای تپه بنا کرده بودند و هر کس میخواست بشهر برود می باید از يك راه که بسوی بالای رفت خود را بشهر برساند و عبور از آن راه برای کودکان و پیرزنان اشکال داشت. حصار شهر را با سنگ ساخته بودند و سنگهای روی حصار، سنگ تراشیده بنظر میرسید. در آنجا سنگ زیاد بود و سکنه (غور) می توانستند از چند نوع سنگ برای ساختن اهنپه استفاده نمایند و سنگتراش هم، فراوان یافت می شد و سنگتراشی از هنرهای محلی بشمار می آمد و از پدران پسران منتقل میگردد و آنها که در قدیم بت های (بامیان) را حجاری کردند هنر خود را با خلاف منتقل نمودند.

وقتی شهر (فیروزآباد) نمایان گردید هوا بشدت سرد بود اما بر زمین برف دیده نمیشد. من از مشاهده آن شهر، بالای تپه و محصور از يك حصار سنگی ب فکر فرو رفتم. چون پیش بینی می نمودم که محاصره فیروزآباد خیلی طول خواهد کشید و من نمیتوانم حصار شهر را ویران کنم فکر این که خود را ببالای تپه برسانم را بخود مشغول میکردم چون میدانستم و صمود از آن تپه اشکال دارد. اما در پای تپه چشم من يك قشون افتاد و معلوم شد که (ابدال کلزائی) در آنجا برای نبرد آماده شده است.

بمن گفته بودند که تلوار کلزائی سلاحی است مخوف و گفته بودند که تلوار آنقدر سنگین و پرنده است که هر ضربت آن یک نفر را از کار میاندازد و هر کس که تلوار بخورد از پادری می آید. سر بازان من حادث نداشتند که تلوار بکار ببرند ولی می توانستند که از نیزه بخوبی استفاده نمایند. قشون من نسبت بسپاه (ابدال کلزائی) يك مزیت بزرگ داشت و آن اینکه ما سوار بودیم و سر بازان سلطان غور اسب نداشتند و می باید پیاده بجنگند.

راه خنثی کردن ضربات سلطان (غور) این بود که سر بازان من با نیزه به آنها حمله ور شوند و مجال ندهند که آنها از تلوار خود استفاده نمایند. من بسر بازان خود گفتم که نیزه بدست

بگیرند و در جناحین و قلب سپاه سربازان خود را به قسمت منقسم کردم و سپردم که هر دسته بعد از دسته دیگر حمله ور شوند. بافران گفتم که ما باید امروز کار جنگ را یکسر کنیم و قشوی را که مقابل ما می باشد نابود نمائیم. اگر این قشون بشهر فیروزآباد برود و در پناه حصار سنگی قرار بگیرد ما بر آن قلبه نخواهیم کرد مگر بعد از گذشتن يك يا دو سال از محاصره شهر. بافران فهمانیدم که فیروز آباد شهری است سردسیری و سکنه شهر مثل تمام سکنه مناطق سرد سیری عادت دارند که آذوقه و سوخت زمستان را یکجا فراهم می کنند و اینک تمام خانه های شهر پر از آذوقه و سوخت است و اگر ما مجبور شویم که شهر را محاصره نمائیم مدافین که آذوقه دارند بزودی از پا در نمی آیند. ما نباید مجال بدخیم که سربازان (کلزائی) از میدان جنگ خارج شوند و شهر بروند و بدون توجه بمیزان تلفات باید امروز جنگ را خاتمه بدیم.

من هم مثل سربازان خود نیزه بدست گرفتم و دستور حمله را صادر کردم و ما بسوی کلزائی ها جلورفتیم. کلزائی ها يك دایره بوجود آورده بودند و معلوم بود که از روش جنگی مجاهدین صدر اسلام پیروی می نمایند (تیمور لنگ اشتباه کرده و بوجود آوردن دایره یا مربع در میدان جنگ روش جنگی مخصوص سربازان مقدونیه بود و اولین مرتبه (فیلیپ) پدرا سکندر کبیر آن روش را که در زبان یونانی به اسم (فالانث) خوانده شد بکار برد. مارسل بریون)

سربازان کلزائی طوری قرار گرفته بودند که روی آنها بطرف ما بود و پشتشان بطرف خودشان لذا ما از هر طرف حمله میکردیم با روی آنها مواجه میشدیم و نمی توانستیم خود را به پشتشان برسانیم.

سواران من که با نیزه حمله میکردند، می باید دقت نمایند که بعد از هر ضربت آنرا از بدن خصم بیرون بیاورند که بتوانند باز حمله کنند. اگر سربازی نیزه خود را در سینه یا شکم خصم فرو میکرد و نیزه اش آنجا میماند نمی توانست باز آن را بکار ببرد و بدون سلاح می شد. بهتر این بود که برای هر سرباز چند نیزه ذخیره فراهم میگردد تا اینکه بتواند از آنها استفاده کند. ولی حمل نیزه های ذخیره مانند حمل تیر کاریست مشکل و از سرعت حرکت قشون می کاهد و من در بعضی از جنگها که توانسته ام از جاده های اراپه روعبور نمایم اراپه های پر از تیر با خود برده ام. اما هرگز نتوانسته ام با اراپه های پر از نیزه بمیدان جنگ بروم و در آن روز هر يك از سربازان من بیش از يك نیزه نداشتند و اگر آن را از دست میدادند در قبال تلوارهای مخوف (کلزائی) ها بی سلاح میماندند.

وقتی بسوی خصم میرفتم من انتظار تیر باران یا سنگباران داشتم ولی نه تیر بسوی ما انداختند نه سنگ و معلوم شد که (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) از فواید تیر اندازی و پرتاب سنگ بی اطلاع است.

تا وقتی بسربازان خصم نزدیک نشده بودیم آهسته حرکت میکردیم. ولی وقتی بجائی رسیدیم که بیش از پنجاه ذرع با سربازان (کلزائی) فاصله نداشتیم رکاب کشیدیم و اسبها مانند پرندگان بحرکت درآمدند در آن حال نیزه ما به سرباز خصم که اصابت میکرد از یکسوی بدنش وارد میشد و از طرف دیگر خارج میگردد زیر آזור مرد و اسب مکمل یکدیگر میشد و نیروی فوق العاده بوجود می آورد. من یکی از سربازان خصم را که مقابل من بود در نظر گرفتم

تا نیزه‌ام را در سینه‌اش فرو کنم و آن موقع يك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاد و من دیدم چیزی بطرف من پرتاب شد. آن شیئی به خفتان من اصابت کرد و صدائی آهینین بوجود آمد و بعد لغزید و پائین افتاد و نیزه من در سینه مردی که آن شیئی را پرتاب کرده بود فرو رفت و من با سرهت نیزه را ازیدن آن مرد بیرون کشیدم که خود را برای ضربت دیگر آماده کنم بعد دیدم که عده‌ای از سربازان من بالای اسب‌ها سرنگون می‌شوند و حیرت زده مشاهده نمودم که سربازان (کلزائی) با چیزهایی که بسوی سربازان من پرتاب می‌نمایند آنها را از بالای اسب بر خاک می‌اندازند.

اولین فکری که راجع بآن شیئی کردم این بود که کمنداست بعد فهمیدم که قلاب میباشد و قلابها شبیه است به داس و به انتهای هر قلاب زنجیری باریک بسته شده و انتهای زنجیر در دست سربازان (کلزائی) است.

سربازان من بورد، طوری در پرتاب قلاب‌های من بورد مهارت داشتند که وقتی آنرا می‌انداختند فوگ قلاب در بدن سربازان من فرو میرفت و همین که پرتاب کننده بر زنجیر فشار می‌آورد طوری قلاب در بدن سربازان من فرو می‌رفت که نمی‌توانستند خود را نجات بدهند و از صدر زمین بر زمین می‌افتادند و لحظه دیگر بایک ضربت تلوار (کلزائی) بهلاکت می‌رسیدند و بعضی از ضربت های تلوار طوری شدید بود که سربازان مرا نصف میکرد.

آنچه را که گفتم در يك لحظه دیدم و در لحظه دیگر تصمیم گرفتم عقب نشینی کنم. زیرا سلاحی که سربازان پادشاه (غور) علیه ما بکار می‌بردند برای ما يك سلاح غیرمنتظره بود و ما هنوز نمیدانستیم چگونه باید آنرا دفع کرد. نیزه‌های مادر قبایل آن سلاح فسایده نداشت زیرا قبل از اینکه نیزه ما بسربازان سلطان (غور) برسد آن‌ها قلاب خود را پرتاب می‌نمودند و سربازان را از بالای اسب بر زمین می‌انداختند. با احتمال قوی دو دست و پنجه‌های سربازان از بالای اسب بر زمین می‌انداختند و چون خود را مقابل يك سلاح غیرمنتظره یافتند نتوانستند از خود دفاع کنند و از پا در آمدند. من هم میباید بخاک هلاک بیفتم ولی چون خفتان در برداشتم قلاب، بعد از این که پرتاب شد روی خفتان من لغزید و افتاد و گرنه در بدنم فرو می‌رفت و مرا از اسب بر زمین می‌افکندند و بایک ضربت تلوار بهلاکت میرسانیدند صدای نفیرو حرکت پرچم‌ها بسربازان من فغانید که باید عقب نشینی نمایند و جناحین و قلب سپاه عقب نشست و من در حالی که با سیر قهقرائی از سپاه خصم دور شدم یکمرتبه دیگر عزم را جزم کردم که تمام سربازان خود را در میدان جنگه روئین تن کنم و لباس آهینین سربازان علاوه بر مزایای دیگر این فایده را داشت که قلاب سربازان کلزائی در بدنشان فرو نمی‌رفت.

من دیدم تمام سربازان ما که بدست (کلزائی) ها افتادند کشته شدند. بعد دریافتیم که رسم پادشاه (غور) و سربازانش اینست که اسیر نمی‌گیرند و عقیده دارند که خصم را بیدرنگ باید بقتل برسانند چون معلوم نیست که تا ساعت دیگر اوضاع دیگرگون نشود و خصم، فرصتی برای گرفتن انتقام بدست نیارود. ولی اگر بقتل برسند دیگر از او نباید ترسید و در سراسر کشور (غور) از کابلستان تا هرات ضرب المثلی بدین مضمون هست (سربریده سخن ندارد) یعنی کسی از خصم رده نمی‌ترسد ولی من اسیر را بقتل نمی‌رسانم مگر وقتی که طفیان کند و اسیر را در ازای دریافت فدیة آزاد میکنم و اگر او از عهدم پرداخت فدیة بر نیامد بفروشش می‌رسانم.

بعد از این که عقب نشینی کردیم، دیدم که سربازان (کلزائی) که يك دایره بوجود آورده بودند از جا تکان نخوردند و بزبان حال نما گفتند که اگر باز قصد حمله دارید بیایید ما برای پذیرفتن شما آماده هستیم .

من افسران خود را جمع کردم تا راجع به سلاح کلزائی ها شور کنیم . بآن ها گفتم که سربازان من وحشی ندارند و اگر بحمله ادامه میدادم تا آخرین نفر خود را فدا میکردند ولی از فداکاری آن ها نتیجه نمیگرفتم . گرچه من امروز قبل از حمله گفتم که باید بدون توجه بتلفات بجنگ ادامه داد و کار را همین امروز یکسره کرد ولی منظور من جنگیدن بود نه بدون نتیجه سربازان را بدست عزرائیل سپردن . ما قبل از حمله تصور میکردیم که می توانیم بانیزه های خود کلزائی ها را نابود یا مثلاًسی کنیم و شهر (فیروز آباد) را تصرف کنیم . ولی اکنون می فهمم که غلبه بر اینسان آسان نیست هر کس برای از بردن خطر قلاب (کلزائی) ها فکری دارد بگوید تا از مجموع افکار، راهی برای از بین بردن این خطر کشف شود .

افسری بود موسوم به (لطیف چلاق) و او گفت ای امیر، تو که باروت داری ، برای چه بوسیله باروت خطر قلاب (کلزائی) ها را از بین نمگیری ؛ گفتم باروت در قلعه گیری مفید است . اگر ما می توانستیم شهر (فیروز آباد) را محاصره کنیم ، نقب حفر میکردیم و خود را از راه نقب بزیر حصار شهر می رسانیدیم و در آن جا باروت مینهادیم و آتش میزدیم و حصار فرو میریخت اما نمیتوان بوسیله باروت سربازان قلاب انداز (کلزائی) را نابود کرد . (لطیف-چلاق) که مردی جوان بود نزدیک چهل سال از عمرش میگذشت گفت ای امیر من اگر بجای تو باشم زیر پای سربازان کلزائی باروت آتش میزنم . گفتم حرف کودکانه نزن نومیدانی که نمیتوان نقب حفر کرد و خود را بزیر پای سربازان پادشاه (غور) رسانید و آنها اگر بشهر تروند و در پشت حصار قرار نگیرند جای خود را در صحرا تغییر میدهند و فردا در جای دیگر خواهند بود .

(لطیف-چلاق) گفت ای امیر من صحبت از نقب نکردم و هر کس میداند که نمیتوان با حفر نقب زیر پای سربازان (کلزائی) باروت آتش زدولی می توان باروت را در چیزهایی چون کیسه یا کوزه یا مشک های کوچک جاداد و همانطور که بوسیله فتیله، باروت را زیر حصار آتش میزنند آنها زیر پای سربازان (کلزائی) آتش زد .

از روزی که من برای اولین مرتبه، باروت را جهت ویران کردن حصار مورد استفاده قرار دادم فکر کردم که شاید بتوان در میدان جنگ هم از آن استفاده کرد . اما هرگز راهی برای استفاده از باروت در میدان جنگ پیدا نکردم و در فکر آنها نبودم گفته (لطیف-چلاق) مورد توجه من قرار گرفت و بخود گفتم آزمایش آن اگر فایده نداشته باشد بدون ضرر است . يك کیسه چرمی را پر از باروت کردیم و فتیله ای به آن متصل نمودیم (لطیف-چلاق) فتیله را آتش زدودر حالی که فتیله می سوخت، کیسه باروت را بسوی پرتاب نمود و گفت فرض میکنیم سربازان کلزائی آنها قرار گرفته اند . وقتی کیسه چرمی بزمین رسید آتش گرفت و صدائی هم از آن برخاست . (لطیف-چلاق) گفت اگر ما بتوانیم عده ای زیاد از این کیسه ها را بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب کنیم خواهیم توانست آنها را ازها در آوریم . چون عده ای از آنها بر آتش گرفتن باروت کشته خواهند شد و عده ای دیگر بیمناک می گردند و آرایش جنگی را از دست میدهند و همان موقع ما حمله می نمائیم و آنها را نابود می کنیم .

من دستور دادم که کیسه‌های چرمی بدوزند و فتیله آماده کنند که تا روز با تمام نرسیده ما بتوانیم بقشون پادشاه (غور) حمله نمائیم همان‌روز ما کیسه‌های چرمین را که دارای باروت بود علیه سربازان (ابدال-کلزائی) بکار بردیم سربازان ما، فتیله‌ای بلند را که متصل به کیسه چرمی بود آتش میزدند و آنرا بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب میکردند و گاهی اتفاق می افتاد که فتیله بمناسبت کوتاهی یا بعلت دیگر زودبافته‌ها می رسید و سرباز ما بر اثر احتراق باروت می سوخت

در آن موقع من هنوز نمیدانستم که می توان باروت را در کوزه ریخت و درون کوزه سنگهای کوچک جاداد تا بمداز این که کوزه بر اثر احتراق باروت ترکید سنگها سربازان خصم را بقتل برساند. من در آن موقع فقط میتوانستم از احتراق باروت برای سوزانیدن و ترسانیدن سربازان خصم استفاده کنم. نتیجه‌ای که ما از احتراق باروت گرفتیم بیش از میزان انتظار من بود. من تصور میکردم که احتراق باروت سربازان (کلزائی) را خواهد ترسانید و آنکامه از وحشت آنان استفاده خواهیم نمود و مبادرت بحمله خواهیم کرد و به آنها مجال نخواهیم داد که قلاب‌های مهیب خود را بکار برند و دایره بزرگ آنان را که يك حصار جاندار بود از بین خواهیم برد ولی احتراق باروت طوری آنها را متوحش نمود که دایره خود را برهم زدند و من بدون يك لحظه درنگ فرمان حمله را صادر کردم و با فرسان خود از جمله (لطیف چلاق) که پیشهاد کرده بود باروت بکار رود گفتم که قبل از این که هوا تاریک شود باید جنگ خاتمه یابد و ما قدم بشهر بگذاریم. چون اگر شب را در خارج از شهر بسر ببریم همه از سرما بهلاکت خواهیم رسید و اگر زنده بمانیم وضع ما بهتر از اموات نخواهد بود و فردا نخواهیم توانست بجنگیم.

سربازان (ابدال-کلزائی) وقتی که يك دایره بوجود آورده بودند مردانی شکست ناپذیر بشمار می آمدند. ولی بعد از این که دایره آنها برهم خورد ضعیف گردیدند و من متوجه شدم که همه آنها قلاب ندارند و قلابداران در بین آنها، عده‌ای مخصوص میباشند. سواران من که میدانستند چگونه باید يك عده پیاده را از بین برد با نیزه و شمشیر سربازان متفرق (ابدال-کلزائی) حمله کردند و آنها را بقتل می رسانیدند یا مجروح می نمودند. گاهی یکی از سربازان قلاب دارد و در صدد بر می آمد که قلاب خود را بسوی یکی از سواران من پرتاب کند ولی فرصت نشانه گیری نمیکرد و قبل از این که نشانه بگیرد بقتل می رسید یا طوری نشانه نمیکرفت که قلابش نمی توانست سرباز مرا از بالای اسب بر زمین بیندازد.

برای من اشکال نداشت که بعد از فرود آمدن شب، در پای شهر فیروز آباد بسر ببرم و منتظر روز دیگر باشم. من خیمه‌ای داشتم از نمند و وقتی آن خیمه افزاشته می شد و در خیمه را بر می بستم طوری درون خیمه گرم میگردید که گوئی فصل تابستان است. ولی يك سردار جنگی باید بگویم سربازان خود را بخورد و در فکر خویش نباشند زیرا سردار بدون سرباز آنها در کشور خصم محکوم بنا بودی است. من میدانستم که هر گاه سربازان من، شب زمستان را در بیابان بسر ببرند خود و اسبشان بهلاکت میرسند و عزم داشتم قبل از این که هوا تاریک گردد خود را بشهر برسانم.

لذا در حالی که جنگ بین سواران من و سواران پیاده (ابدال-کلزائی) ادامه داشت با عده‌ای از سربازان که کیسه‌های باروت در دست داشتند راه شهر را پیش گرفتیم. از بیابان، يك

جاده سربالا بسوی شهر میرفت و من و سوارانم بتاخت از آن جاده بالارفتیم و چنان شتاب داشتیم که وقتی به بالای تپه رسیدیم اسبها از نفس افتاده بودند. هیچکس از شهر دفاع نمی کرد ولی سکنه شهر وقتی نزدیک شدن ما را دیدند دروازه فیروزآباد را بستند .

من پیش بینی میکردم وقتی بشهر برسیم ممکنست دروازه ای بسته را مقابل خود ببینیم و بهمین جهت باکیسه های باروت بسوی شهر رفتیم تا این که دروازه را با احتراق باروت بسوزانیم و راه شهر را بسوی خودمان بگشائیم سربازان من در پائین تپه طوری عرصه را بر قشون (ابدال کلزائی) تنگ کرده بودند که وقتی ما بسوی شهر روان شدیم فرمانده آن قشون نتوانست عده ای را مأمور کند و راه را بر ما ببندد که اینهم مانند خروج (ابدال کلزائی) از شهر ناشی از بی اطلاعی او از فن جنگ بود .

من تصدیق میکنم که دلیری در جنگ، از عوامل اصلی پیروزی است و دلیری فقط وابسته به نیروی بدن نمی باشد و مرد جنگی علاوه بر جسم قوی نیازمند قلب نیرومند است. لیکن علاوه بر دلیری عقل و فن جنگ هم برای سردار جنگی ضرورت دارد. (ابدال-کلزائی) اگر دروازه های فیروزآباد را بروی ما می بست و ما را مجبور به محاصره شهر می کرد قشون من بر اثر برودت شدید زمستان در آن منطقه سردسیر در چند روز نابود می شد. ولی او با تکیه ای قلابهای خود در تلوارهای سربازانش از شهر خارج گردید و خود را در معرض خطر سواران من قرارداد و گرچه در آغاز موفقیت پا او بود ولی ما برای قلابهای او چاره اندیشیدیم و توانستیم آرایش جنگی سربازانش را بر هم بزنیم و راه شهر را پیش بگیریم .

وقتی بدروازه شهر رسیدیم سوارانی را که با من بودند سده بسته کردم. دسته ای را مأمور نمودم که از اسبها فرود بیایند و با سرعت زیر دروازه شهر چند حفره بوجود بیاورند دسته دیگر را مأمور کردم که مواظب حصار باشند و هر کس را که خواست بر سربازان ماسنگه بیارد با تیر بزنند. دسته سوم مأمور شدند که مواظب عقب باشند چون بعید نبود که (ابدال کلزائی) بعد از این که فهمید ما بطرف شهر رفته ایم عده ای از سربازانش را عقبما بفرستد تا ما را بهلاکت برساند .

چند نفر که بالای حصار نمایان شدند هدف تیر سربازان من قرار گرفتند. معلوم می شد که رسیدن ما پشت دروازه شهر، برای سکنه فیروزآباد، غیر منتظره بود و آنها انتظار نداشتند که ما به دروازه شهر برسیم و تصور می نمودند که پادشاه (خور) در پای تپه جلوی ما را خواهد گرفت. زیرا با این که ما راه پشت دروازه میدیدند برای نابود کردن ما اقدامی مؤثر بعمل نمی آوردند. مهمان من پیش بینی میکردم که بعد از ورود بشهر، جنگی خونین بین ما و سکنه فیروزآباد در خواهد گرفت. زیرا سربازان (کلزائی) که سربازان مرا با تلوار نصف کردند سکنه همان شهر بودند و هنوز عده ای از همان سربازان در شهر حضور داشتند که می توانستند برای ما تولید اشکال کنند. یکی از افسرانی را که با من بود نزد (لطیف-چلاق) فرستادم و پیغام دادم همین که صدای نقر ما را از بالای تپه شنید، دوهزارتن از سواران خود را بطرف شهر بفرستد که هنگام ورود بشهر من نیروئی قوی داشته باشم .

سربازان سپردم بعد از این که وارد شهر شدند با صدای بلند اذان بگویند برای این که ...

لزد (کلزائی) ها اذان نشانه صلح است و چند تن از سربازانم مأمور شدند پس از ورود شهر جارچی شوند و حاربزنند که جان و مال و ناموس سکنه شهر در امان است و اگر مقاومت نکنند کسی با آنها کاری نخواهد داشت. سربازانم کیسه های باروت را که با خود آورده بودند در حفره هایی که زیر دروازه بوجود آمده قرار دادند و آتش زدند و دروازه شهر با صدائی هولناک که تپه الرزائید در هم شکست و فروریخت و سربازان من اذان گویان وارد شهر شدند.

جارچی ها مکلف بودند بانك بزینند که فیروز آباد شهری است بی طرف و چون سکنه شهر مقاومت نکرده اند و سبب تلفات و زیان نشده اند کسی با آنها کاری ندارد و اگر مقاومت ننمایند جان و مال و ناموس آنها مصون است. صدای اذان و بانك جارچی ها ، بسیار موثر شد و کسانی که تلوار برهنه بدست گرفته بودند تا با ما بجنگند تلوارها را در غلاف نهادند سربازان من که وارد شهر شدند میباید ارك شهر را بتصرف در آورند و هر جا را که برای سکونت سربازان مفید است اشغال نمایند. خود من وارد شهر نشدم زیرا دریای تپه هنوز جنگ ادامه داشت و با این که دقیقه بدقیقه از شماره سربازان (کلزائی) کاسته می شد آنها نمی خواستند تسلیم شوند اگر آن سربازان دلیر غوری يك فرمانده لایق می داشتند محال بود من بتوانم بر آنها غلبه نمایم و عدم لیاقت (ابدال - کلزائی) سبب شکست آنها گردید و قتی هوا تاریک شد جنگ در پائین تپه خاتمه یافت و سربازان (ابدال کلزائی) تقریباً همه کشته شدند و ما پیش از چهار صد اسیر نگرفتیم.

بعد از اینکه مطمئن شدم جنگ خاتمه یافته وارد شهر گردیدم و قدم به ارك نهادم زنهار و فرزندان (ابدال کلزائی) را از ارك بیکی از خانه های شهر منتقل کردند و کسی مزاحم آنها نشد زیرا من گفته بودم که جان و مال و ناموس کسانی که در شهر هستند مصون است. بعد از این که ارك را از نظر گذرانیدم گفتم که در آنجا چراغ و آتش بی فروزند و از ارك خارج شدم تا محل های سکونت سربازان خود را واری نمایم.

مسجد شهر را که مسجدی بزرگ بود و همچنین عده ای از خانه های وسیع را اختصاص بسکونت سربازان که در بین آنها مجروح فراوان بود دادم و امر کردم که از سوخت موجود در شهر برای گرم کردن آنها استفاده نمایند و بسربازانم غذای گرم بخوراند پس از اینکه اطمینان حاصل کردم که سربازانم جای گرم دارند و مجروحین مورد مداوا قرار میگیرند و برای اسبها اصطبل و علیق فراهم گردیده به ارك مراجعت نمودم و در طالار آن نشستم.

وسط طالار يك، نقل بزرگ هر از آتش نهاده بودند و چند مردنکی طالار را روشن می کرد. (مردنکی عبارت بود از يك چراغ شبیه به لاله (اما لاله ای بزرگ) که فتیله ای وسط آن در روغن می سوخت و حباب شیشه ای استوانه ای شکل آن فتیله را احاطه میکرد و در ایران هم تا آغاز سلطنت ناصرالدین شاه یعنی تا سال ۱۲۰۶ هجری قمری در بعضی از خانه های تهران مردنکی یا هت می شد - مترجم) .

در آن اطاق (ابدال کلزائی) را نزد من آوردند. وی زخمی در صورت و زخمی در دست چپ داشت و بدنش را بسته بودند و گفته می شد که نیزه ای وی را سوراخ کرده است. با اینکه آن مرد مجروح بود و قتی وارد اطاقش کردند با خشم پرسید برای چه دستور دادی مرا اینجا بیاورند گفتم خواستم ترا ببینم و بدانم مردی که دو بست و پنجاه تن از سواران مرا در بیرجند بقتل رسانید کیست ؟

(ابدال کلزائی) باختم جواب داد آن مرد عزم و اگر تو امروز آتش بکار نمی بردی تمام سربازان تو را بهلاکت میرسانیدم و اکنون سر بریده ات مقابل من بود. گفتم ای مرد، توجرت داری و دلی چون دلشیر در سینه تو قرار گرفته ولی مردی هستی ایله و بی اطلاع و این حرف تو هم از روی بلاهت و بی اطلاعی است و اگر عقل میداشتی، نمی باید مقابل من که بایک اشاره می توانم تو را بهلاکت برسانم این حرف را بزنی. (ابدال کلزائی) گفت من این حرف را بتو زدم که بدانی با این که شکست خورده ام و اینک مجروح و اسیرم از تو نمی ترسم و اگر حرف را باور نمی کنی بگودونفر بیایند و با تلوار مرا قطعه قطعه کنند تا بدانی که من بتو نخواهم گفت از قتل صرف نظر کن. گفتم تصدیق میکنم که مردی شجاع هستی و اگر تو دوست و پنجاه تن از سربازان مرا غافل گیر نمی کردی و بقتل نمی رسانیدی من با تو کاری نداشتم و یکصد سی فرسنگ راه از بیرجند تا این جا راهی نمی نمودم که تو را تنبیه کنم. راستی برای چه سربازان مرا کشتی؟ آنها بتو کاری نداشتند و براه خود می رفتند و مگر تو هترب جراه هستی که بدون کینه نیش می زنی.

(ابدال کلزائی) با این که مجروح و اسیر بود خندید و دندان های سفیدش نمایان شد و گفت میخواستم بدانم که کشتن سربازان مردی که می گویند (امیر تیمور) است چه لذت دارد. گفتم ای (ابدال) من امروز بعد از غلبه بر شهر تو، این شهر را در معرض قتل و تاراج قرار ندادم و اخطار نمودم که جان و مال و ناموس مردم مصون است. (ابدال کلزائی) با تحقیر و نفرت گفت منت بر سر من مگذار اگر تو میخواستی این شهر را در معرض قتل و تاراج قرار بدهی آن قسمت از مردان (کلزائی) که در این شهر هستند تمام سربازان تو را می کشتند. گفتم تو مطابق قانون شرع و همچنین بر طبق روش جنگ محکوم بقصاص هستی تو چون دوست و پنجاه تن از سواران مرا که کوچکترین آزار بتو نرسانیده بودند کشتی باید بقتل برسی.

ولی من حاضرم بیک شرط از قتل تو صرف نظر کنم و آن این که خراج گذار من شوی و از این ببند از من اطاعت نمائی و بمردان (کلزائی) بگوئی که وارد قشون من شوند زیرا من میل دارم که خوری های دلیر در قشون من سرباز باشند اگر شرط مرا بپذیری زنده خواهی ماند و همچنان پادشاه کشور بهناور (غور) خواهی بود و پس از تو در این کشور پست سلطنت خواهد کرد و گر نه بقتل خواهی رسید.

(ابدال کلزائی) گفت زود مرا بکشی چون شرط ترانمی پذیرم و یک پادشاه (کلزائی) هرگز خراج گزار نمی شود. گفتم من اکنون تو را بقتل نمی رانم و بتو تا صبح مهلت ادامه زندگی میدهم ولی اگر بعد از طلوع با امداد جواب مثبت تو بمن نرسید دستور میدهم که سرت را از بدن جدا کنند. (ابدال کلزائی) گفت تو اگر هزار سال هم بمن مهلت ادامه زندگی بدهی از من جواب مثبت نخواهی شنید من خراج گذار تو نخواهم شد و از تو اطاعت نخواهم کرد و کشور (غور) هم محدود به فیروز آباد نیست در این کشور، طوائفی هستند که تو و قشونت را می خورند و انتقام قتل مرا از تو خواهند گرفت مگر این که در این کشور توقف نمائی و بگریزی.

وقتی با امداد دمید هوا آنقدر سرد بود که یکی از خدمه من وقتی دست به یک جسم آهنین زد دستش بان چسبید. اگر سربازان من شب قبل در فیروز آباد استراحت نکرده بودند بدون تردید سراسر ما بهلاکت میرسیدند. پس از اینکه هوا بخوبی روشن شد (ابدال - کلزائی) را که میدانم

شب قبل در مکانی گرم سر برده احضار نمودم و با او گفتم آیا راجع بنخود فکری کرده‌ای؟ پادشاه غور گفت من شب قبل فکر خود را کرده بودم و بتو گفتم مسرا بقتل برسان من خراج گزار تو نخواهم شد و از تو اطاعت نخواهم کرد گفتم ای مرد درینم می‌آید مردی چون تو را که دارای سربازانی دلیر است بقتل برسانم من سال آینده یا دو سال دیگر قصد دارم به هندوستان بروم تصور میکنم که راه عبور من از کشور تو خواهد بود و راه غور برای رفتن به هندوستان بهتر از راه خراسان و زابلستان است اگر تو عهد کنی با من دوست باشی و هنگام رفتن به هندوستان بمن کمک نمائی من از قتل تو صرف نظر خواهم کرد و بعد از غلبه بر هندوستان تو نیز از غنائم جنگی بهر مند خواهی شد. ابدال - کلزائی گفت من بتو خراج نخواهم داد و مطیع تو نخواهم شد ولی می‌توانم با تو دوستی کنم. گفتم لابد میدانی لازمه دوستی آن است که تو هرگز بمن و سربازانم حمله نکنی و در موقع ضرورت کمک خود را از من دریغ ننمائی. پادشاه غور گفت من این کار را خواهم کرد گفتم من آنقدر به قول تو اعتماد دارم که از تو وثیقه نمیخواهم. اگر دیگری بود، پسرانش را گروگان میگرفتم تا اگر از عهد خود تخلف کرد پسرانش را بقتل برسانم ولی تو مردی هستی که بر قول خود استوار میباشی و از مردی چون تو وثیقه نمیخواهند. ابدال - کلزائی گفت اینک که با من دوست شده‌ای سربازانم را که اسیر کرده‌ای رها کن. من بید رنگ دستور دادم سربازان امیر را رها نمایند آنگاه از او پرسیدم برای رفتن بسمرقند بهترین راه کدام است. پادشاه غور گفت اینک که یخ بندان شروع شده تمام گردنه‌هایی که از کابلستان و غور به بدخشان می‌رود مسدود گردیده است. اگر شتاب داری که زودتر به سمرقند بروی از اینجا به هرات برو و بعد از راه خراسان خود را به سمرقند برسان و گرنه در این فصل از راه گردنه‌های زابلستان و غور نمیتوان بدخشان و آنگاه بسمرقند رفت.

گفتم من دارای يك قشون بزرگ هستم و اگر در اینجا اتراق کم، از خبیث علیق و آذوقه دوچار عسرت خواهم شد. پادشاه غور گفت پس از راه هرات و خراسان برو در خراسان آذوقه و علیق فراوان است. گفتم ای مرد دلیر چون ما بایکدیگر دوست هستیم سربازان خود بسیار که طرز پرتاب کردن قلاب را بسربازان من بیاموزند. ابدال - کلزائی گفت اگر تو طرز بکار بردن آتش را بسربازان من بیاموزی من با آنها خواهم گفت که طرز انداختن قلاب را بسربازان تو یاد بدهند. گفتم ای مرد، من نمیتوانم طرز بکار بردن آتش (مقصود باروت است - ما وصل بر یون) را بسربازان تو بیاموزم لذا نه از تو و نه از من و چون بایکدیگر دوست شده‌ایم من به پزشک خود میسپارم که تو را مداوا کند. ابدال - کلزائی گفت پزشکان خود ما برای مداوای زخم بهتر از پزشکان شما هستند و اگر زخمی مهلك نباشد بدون تردید معالجه خواهند کرد.

همان روز، قاصدی وارد فیروزآباد شد و بمن گفتند که آن مرد هنگام ورود به فیروزآباد کفشی هائی بزرگ از تخته داشت و بدان وسیله از روی برف عبور میکرد. من آن گفته را باور نکردم تا اینکه خود آن مرد را دیدم. قاصد مردی بود از سکنه کوه نشین غور و قامتی بلند و چهره‌ای سیاه داشت و هنگامی که من او را دیدم کفشهای بزرگ خود را بدست گرفته بود. آن کفشها دو تخته مسطح بشمار می‌آمد و آن مرد تخته‌ها را بپا می‌بست تا اینکه در برف فرو نرود و در بعضی از نقاط روی برف می‌لغزید و من تا آن موقع آنگونه کفشی ندیده بودم ولی ابدال - کلزائی بمن گفت که سکنه کوه نشین غور در فصل زمستان که برف راه بیمائی را مشکل میکند با آن

گفتی از برف میگذرند.

آن مرد نامه‌ای را برای ابدال - کلزائی آورده بود بعد از اینکه نامه خوانده شد معلوم گردید که پسر من شیخ عمر با بیست هزار سوار در منطقه کوهستانی غور برف گیر شده است. آن نامه را حاکم محلی برای پادشاه غور فرستاده بود و پسر من شیخ عمر با احتمال قوی از حضور من در حوالی فیروزآباد اطلاع نداشت. به ابدال - کلزائی گفتم این بیست هزار سوار که به فرماندهی پسر من برف گیر شده‌اند از قشون من هستند و من خود به پسر من شیخ عمر دستور داده‌ام که بایک قشون وارد آن کشور شود و بکمک من بیاید. وی اکنون با سواران خود گرفتار برف گردیده و در کشوری هست که سکنه محلی نسبت باو نظری خوب ندارند و او را اجنبی میدانند تا اگر میل داری با من دوست باشی باید در این موقع رسم دوستی را بجا بگذاری و پسر من و سواران او را نجات بدهی.

پادشاه غور گفت تومی بینی که من مجروح هستم و قدرت حرکت ندارم و نمیتوانم خود برای نجات پسر من و قشون او بروم ولی دستور میدهم که حاکم محل تا آنجا که توانائی دارد برای نجات پسر من و قشون او بکوشد. گفتم به حاکم محلی تأکید کن که به قشون پسر من آذوقه و علیق و سوخت برساند و من تصور میکنم که سربازان شیخ عمر به خیمه و لمد و پوستین هم احتیاج وافر دارند.

یک کاتب احضار شد و ابدال - کلزائی نامه‌ای خطاب بحاکم محل نوشت و گفت شیخ عمر و سربازانش از دوستان هستند و باید برای نجات آنها حداکثری مجاهدت بکار برد و هر نوع هزینه که بر آن کار تعلق بگیرد بضمانت پادشاه غور از طرف امیر تیمور پرداخته خواهد شد. من هم نامه‌ای خطاب به شیخ عمر نوشتم و چگونگی وقایع را برایش شرح دادم و گفتم که بعد از یک جنگ خونین با پادشاه غور (ابدال کلزائی) دوست شده‌ایم و او هم باید بداند که در کشوری دوست بزمیبرد و باید رفتارش با اهل محل دوستانه باشد و همین که فرصت پیدا کرد خود را به هرات برساند زیرا من قصد دارم به هرات بروم. همان پیک بلند قامت که کفشهای تخته‌ای داشت مأمور رسانیدن دو نامه شد و برای افتاد و پادشاه غور گفت او خواهد توانست بعد از چهار یا پنج روز نامه را به مقصد برساند.

ابدال کلزائی بعد از اینکه با من دوست شد مرا میهمان کرد و خمییری برسم مودت بمن داد. از وضع او پیداست بود با وجود زخمهای سخت که برداشته معالجه خواهد شد. من نمیتوانم در فیروزآباد توقف کنم زیرا باندازه رفع احتیاج آذوقه و علیق در آنجا یافت نمیشد و بعد از پنج روز که میزان برودت تخفیف پیدا کرد از آن شهر برای رفتن و در راهنما با خود بردم تا از نقاطی بگذرم که هوا گرمتر بود. راهنمایان برای اینکه سربازان من از برودت هوا معذب نشوند راهی طولانی تر را که از یک دشت وسیع میگذشت انتخاب کردند و ما بدون زحمت زیاد بمنطقه هرات رسیدیم.

من نامه‌ای برای پادشاه هرات نوشتم و گفتم که قصد دارم در آن شهر توقف کنم تا قسمتی دیگر از قشون من که در عقب است بمن ملحق شود و انتظار دارم پادشاه هرات در مدت توقف من، آذوقه و علیق قشون مرا فراهم نماید و بنرخ عادل بفروشد. پادشاه هرات قاصد مرا بقتل رسانید و جواب نامه‌ام را نداد.

من در يك منزلی هرات توقف کردم بدون اینکه از قتل قاصد خود اطلاع داشته باشم من میدانستم که هرات از آبادترین شهرهای آن ناحیه است و هوایی بسیار خوب دارد و در سراسر تابستان از طرف شمال بادی در آن میوزد که هوا را لطیف و خنک می نماید و انگور و خربوزه هرات در آخر تابستان و فصل پائیز معروف است. وقتی من به هرات رسیدم آفتاب وارد برج حوش شده هوا معتدل بود بطوری که سربازان من بعضی از شبها احتیاج بآتش نداشتند.

در آنجا که من اتراق کرده بودم کوهی را که در شمال هرات قرار گرفته مشاهده می کردم و میدانستم که بالای آنکوه يك آتشکده وجود دارد که مجوسها ساخته اند و هیچکس از مبداء آن اطلاع ندارد و نمیداند در چه تاریخ ساخته شده و میگویند آن آتشکده در زمان تولد پیغمبر ما (ص) خاموش شد.

(تیمور لنگ اشتباه میکند و آتشکده ای که در زمان تولد پیغمبر اسلام خاموش شد آتشکده فارس بود و آتشکده هرات موسوم به (ارشک) یا (سرنک) تا قرن چهارم هجری هم آتش داشت **مارسل بریون**)

ولی عمارت آن آتشکده باقی است و آنجا آنقدر محکم است که سکنه هرات که گاهی برای دیدن آن عمارت بالای کوه میروند، نمیتوانند توسط کلنگ آجر و سنگ های آن عمارت را جدا نمایند.

من انتظار جواب نامه خود را از طرف پادشاه هرات می کشیدم و چون وصول جواب بتأخیر افتاد نامه ای دیگر نوشتم و با پیک فرستادم. باز پادشاه هرات برخلاف جوانمردی پیک مرا که گناهی جز بردن نامه نداشت بقتل رسانید. وقتی جواب نامه دوم بتأخیر افتاد و در پیک من مراجعت نکردند دانستم که امیر هرات نسبت بمن نظرید دارد و نمیخواهد من در آن شهر استراحت کنم هرات قبل از این که جد من جنگیز آنرا مورد حمله قرار بدهد دارای شش هزار کاروانسرا و حمام و طاحونه و سیصد و پنجاه و نه مدرسه و خانقاه و چهل و چهار هزار خانه بود.

(این ارقام بنظر افراق می آید ولی برای اینکه نظریه تیمور لنگ معلوم شود بعین نقل کردم **مارسل بریون**)

چند نفر از بزرگان اسلام در هرات مدفون هستند از جمله پیر هرات (یعنی خواجه عبدالله انصاری - مارسل بریون) و (امام فخر رازی) و (خواجه محمد ابوالولید). چون سلطان هرات در مقابل جد من جنگیز مقاومت نمود آن شهر آسیب دید ولی بعد آباد شد و هنگامی که من به هرات رسیدم آنجا شهری بود آباد و گرچه وسعت قدیم را نداشت مهبذا از شهرهای درجه اول بشمار می آمد. بعد از اینکه دانستم پادشاه هرات سرخصومت دارد با قشون خود برام افتادم تا این که بدانم آن مرد با من خواهد جنگید یا اینکه بحصار شهر پناه خواهد برد و معلوم شد که پادشاه هرات از جنگ در صحرا خودداری کرده و ترجیح میدهد که در پناه حصار شهر باشد.

اگر به شیخ عمر نگفته بودم که در هرات بمن ملحق شود، بدون استراحت در آن شهر از کنار هرات میگذشتم و به خراسان میرفتم ولی چون هرات میعاد من و شیخ عمر بود ناگزیر میباید در آنجا توقف کنم و بعد از اینکه روش خصمانه سلطان هرات بر من محرز گردید، من چاره نداشتم جز اینکه شهر را اشغال نمایم. چون اگر از هرات میگذشتم پسر شیخ عمر بعد از این که با قشون خود به آنجا میرسید نابود میکردید. جنگ فیروز آباد عده ای کثیر از سربازان مرا بهلاکت رسانیده بود بطوری که وقتی به هرات رسیدم، نیروی من بس اندازه ای نبود که بتوانم

بدون مطلق بان شهر حمله نمایم. این بود که ترجیح دادم که پشت حصار شهر، شکیبائی راپیشه نمایم تا پسر شیخ عمر با قشون خود برسد.

هرات با رودخانه (هری رود) مشروب میشود و شاخه‌ای از آن رودخانه از جنوب شهر میگذرد من برای اینکه از حیث آب مدافعین را در مضیقه بگذارم به سر بازارم گفتم مجرانی برای آن شاخه از هری رود حفر نمایند و شاخه مزبور را برگردانند تا آب بشهر نرسد سر بازارم شروع بحفر مجرای جدید نمودند ولی بدو علت عمل برگردانیدن آب نهر مزبور متوقف ماند یکی اینکه شیخ عمر با قشون خود رسید و ما علیه شهر مبادرت بحمله کردیم و سر بازارم نتوانستند بحفاری ادامه بدهند علت دوم این بود که من مطلع شدم که در هرات مثل سایر شهرهای خراسان آب انبار خیلی زیاد است و علاوه بر اینکه تمام خانه‌ها دارای آب انبار میباشد در شهر، آب انبارهای بزرگ از طرف گذشتگان ساخته شده و استفاده از آب آنها برای همه رایگان است و هر آب انبار بزرگ دارای موقوفه و متولی است و متولی وظیفه دارد از محل موقوفه آب انبار را مرمت نماید و سالی یکبار در فصل پائیز لارویی کند و آنگاه آب بیندازد. بنا بر این هر گاه من آب شهر را بر میگردانیدم تا اینکه مدافعین را در مضیقه بگذارم چون سکنه شهر بقدر کافی آب داشتند نتیجه نمیگرفتم. وقتی قشون شیخ عمر بمن رسید شانزده هزار تن بود و چهار هزار نفر از سر بازارم را همراهی و بیماری از بین رفته یا در فیروز آباد مانده بودند و شیخ عمر میگفت که توصیه پادشاه خوراز لحاظ رحالی یافتن قشون او از برفوسر ما خیلی موثر واقع گردید و هر گاه سکنه محلی بر حسب توصیه پادشاه خوراک کم نمیگردند و با آنها سوخت و خیمه و نمود و پوستین و آذوقه نمیرسانیدند، ممکن بود تمام سر بازارم و اسباب بهلاکت برسند.

(شیخ عمر) بعد از اینکه بمن ملحق گردید در جنگ (هرات) شرکت نکرد. زیرا من او را با سه هزار سوار به (شیراز) فرستادم تا اینکه سلطان فارس شود (میران شاه) پسر دیگرم را که سلطان فارس بود احضار نمودم. دو چیز سبب گردید که من (میران شاه) را از فارس احضار کنم و (شیخ عمر) را بجایش بنشانم. اول اینکه (میران شاه) نسبت به (شیخ عمر) جوان بود و تجربه (شیخ عمر) را نداشت و دوم اینکه من میخواستم (میران شاه) را با خود به هندوستان ببرم.

هوای (هرات) روز بروز ملایمتر میشد چون فصل بهار فرا میرسد و بعد از اینکه (شیخ عمر) با سه هزار سوار، راه (فارس) را پیش گرفت من عزم کردم که مبادرت بحمله نمایم زیرا سیزده هزار سوار که از قشون (شیخ عمر) برای ما باقی مانده، نیروی منرا تقویت می نمود. سهلترین وسیله برای از یاد آوردن قوه مقاومت پادشاه هرات با اسم (ملك محمد زشکی) این بود که حصار شهر را با احتراق باروت فرو بریزم. ولی باروت ما، در جنگ فیروز آباد بمصرف رسید و آنچه باقی ماند بقدری کم بود که از لحاظ ویران کردن حصار آن شهر فایده نداشت. اگر مصالح ساختن باروت در آنجا بدست می آمد، ما می توانستیم باروت بسازیم و حصار شهر را ویران کنیم. لیکن چون مصالح در هرات موجود نبود، عزم کردم که با حمله مستقیم، نیروی مقاومت (ملك محمد زشکی) را از بین ببرم.

در روزهاییکه منتظر رسیدن قشون (شیخ عمر) بودم سر بازارم من بیکار نماز نشد و از بام تاشام درختان چلگه هرات رامیانداختند و باستادی نجاران منجیق و نردبان می ساختند تا بعد

از اینکه قشون (شیخ عمر) آمد بتوانیم بشهر حمله ور شویم. من تاریخ حمله بشهر هرات را روز اول حمل تعیین کرده بودم و در آنروز دودسته از سربازان من که جوشن دربر و منفر بر سر داشتند، مامور شدند که از مشرق و مغرب هرات مبادرت بحمله نمایند و از حصار بالا بروند. تمام تیراندازان برجسته خود را مامور نمودم که مدافعین را بالای حصار به تیر ببندند و همچنین بکسانیکه عهد دار منجنیق بودند امر کردم که بر مدافعین سنگ ببارند. بآنها گفتم که مدافعین بالای حصار، باید بطوری دؤچار زحمت شوند که نتوانند برای کسانیکه از حصار بالا میروند مانع بزرگ بوجود بیاورند.

(ملك محمد زشکی) برای دفاع از هرات در روز اول روغن آب شده بر سربازان من ریخت و عده ای از آنها را باینکه جوشن و منفر داشتند سوزانید. مدافعین هرات، دیکهای بزرگ را که حلقه داشت بالای حصار برده، در آنجا اجاق موجود آورده، دیکها را روی اجاق نهادند و بر آنها روغن کردند و زیر دیکها آتش افروختند بطوریکه روغن درون دیکها آنقدر داغ شد که بجوش آمد و بدود افتاد و هنگامی که سربازان ما، از نردبانها بالا میرفتند تا اینکه خود را بالای حصار برسانند ملحقه (ملاقه) بزرگ را بر از روغن داغ میگردند و روی سربازان ما میریختند و سربازان ما از فرط درد سوختن، نردبان راها مینمودند و بر زمین می افتادند و برخی از آنها بر اثر سقوط جان میسرزدند. آنها میهم که زنده میمانند نمیتوانستند در جنگ شرکت کنند و سوزش بدن، يك لحظه، امان استراحت بآنها نمیداد.

من خود جزو کمانداران مشغول تیراندازی بودم و دومرتبه، دومرد را که بالای حصار ملاقه در دست داشتند و میخواستند روی سربازان من روغن داغ بریزند با تیر از کار انداختم و ملحقه (ملاقه) از دستشان افتاد و تصور میکنم که روغن داغ خود آنهارا سوزانید، ما سعی میکردیم که بتوانیم در يك نقطه از حصار، جای پادست بیاوریم و همینکه در يك نقطه جای پادست می آوردیم می توانستیم آن جا را تقویت نمائیم. عاقبت بعد از اینکه نزدیک هزار پانصد تن از سربازان من کشته شدند و سوختند و از کار افتادند ما توانستیم در قسمتی از حصار شرقی هرات جای پائی باز کنیم و من بی انقطاع از آن راه برای سربازانی که وارد شهر شده بودند نیروی امدادی می فرستادم و برای اینکه روحیه سربازانم که در شهر می جنگیدند تقویت شود به (شاهرخ) گفتم بشهر برود و خانه هارا ویران کند و بسوزاند تا اینکه مدافعین نتوانند در خانهها بچنگه ادامه بدهند و هر خانه را مبدل بیک قلعه جنگی نمایند.

به شاهرخ گفتم، در جنگ، هر گونه ملایمت و نرمی، سبب شکست خواهد شد و تا لحظه ای که جنگ ادامه دارد و طرف از پا در نیامده و تسلیم نشده باید با بیرحمی کشت و ویران کرد و سوزانید ممکن است که خصم برای اینکه تورا فریب بدهد اطفال خردسال و زن هارا جلوی تو بفرستند و تو باید بدون شفقت کودکان و زن هارا هم از دم تیغ بگذرانی ولی بعد از اینکه خصم سلاح را بر زمین نهاد و تسلیم شد، او را بقتل نرسان زیرا قتل دشمنی که تسلیم شده دوزخ جو انمردی و شریعت است مگر اینکه مستوجب قتل باشد.

(شاهرخ) بشهر رفت و طولی نکشید که ستون های مرتفع دود از شهر برخاست و دانستم که سربازانم با مشمل ها خانه های شهر را می سوزانند. من گوش صدای شهر داده بودم و از شنیدن نمره جنگجویان و ضجه زن ها و شیون اطفال و صدای فروریختن دیوارها لذت میبرد.

درسامه من هیچ نغمه موسیقی لذت بخش تراز نغمه های جنگ نیست و بهمین جهت هرگز از نغمه (چنگ) و (عود) و (فانون) لذت نبردم. من درنگفتم چگونه مردم، بجای اینکه حرفه جنگ را انتخاب نمایند حرفه کشاورزی یا ساجی یا سراجی را انتخاب مینمایند و بطور نمی توانند بفهمند که بهترین و لذت بخش ترین حرفه ها، حرفه جنگی است و هیچ مرد، در دوره زندگی، بقدر يك مرد جنگجو از عمر خود لذت نمی برد.

اگر می خواهی در جهان بزرگ و سرور باشی حرفه جنگ را انتخاب کن. اگر میل داری سرانته بعد از تو بزرگی و فرماندهی پرسند به آن ها حرفه جنگ را بیاموز. شاعر طوسی که من مزار او را ساختم و سنک به قبرش نهادم میگوید: (دبیری است از پیشه ها ارجمند - از آن مرد افکنده گردد بلند) لیکن يك دبیر با اینکه حرفه ای ارجمند دارد هرگز بمرتبه فرماندهی بر جهان نمیرسد مگر اینکه حرفه جنگی داشته باشد. من علماء را محترم میشمارم و هر شهر را که گشودم از قتل و آزار علماء خودداری کردم. مهذا مقام يك مرد عالم، هرگز از مرتبه معنوی تجاوز نمیکنند مگر اینکه مانند من شمشیر زن باشد و حرفه اصلی خود را، جنگ قرار دهد. يك مرد جنگی چون من، بر صدها هزار عالم و دبیر فرماندهی مینماید اما بزرگترین دانشمندان جهان از نوع (ابن خلدون) که من راجع باو - که در شام وی را دیدم - صحبت خواهم کرد چاره ندارد جز اینکه مطیع يك مرد جنگی چون من باشد.

من فکر میکنم کسیکه مرد جنگی باشد و یکبار منظره میدان جنگ را ببیند و نمره سلحشوران و شیون زن ها و گروگان و چکاچاک سلاح و صدای سم اسب ها را بشنود هرگز از نغمه موسیقی و فمزه ساقی لذت نخواهد برد زیرا بهترین و بزرگترین لذات دنیا، برای مرد، لذتی است که در میدان جنگ بدست می آید.

در داخل شهر، جنگ شدت کرد و عده ای از مدافعین حصار مجبور شدند برای کمک به کسانی که در شهر می جنگیدند از حصار باین برونند. من نمی توانستم تا غروب آن روز، نیروی امدادی را از راه حصار بداخل شهر بفرستم و دستور دادم که حصار را بشکافند که بتوان به سهولت وارد شهر شد و از آنجا خارج گردید. وقتی آفتاب روز اول حمل بوسط آسمان رسید سربازان من بمناسبت اینکه مدافعین حصار کم و ضعیف بودند پنج رخنه در حصار بوجود آوردند. در همان موقع چند نفر از شهر خارج شدند و دیدم که مردی را روی تخته ای عریض نهاده اند و بسوی من می آمدند. وقتی نزدیک شدند مشاهده کردم مردی که روی تخته قرار گرفته پسر شاه رخ است و از وضع دانستم که هنوز جان دارد. ولی اگر کشته هم میشد باعث اندوه من نمی گردید همان گونه که شیخ عمر را کشتند (بطوری که خواهم گفت) و کوچکترین اثر نامطلوب در من نکرد.

زیرا در میدان جنگ، ارزش جان فرمانده قشون، و ارزش جان يك سرباز مساوی است و اینکه برای فرمانده قشون قابل بارزش زیادتر هستند از لحاظ لیاقت وی می باشد و او می تواند میدان جنگ را اداره کند و يك سرباز، قادر ب اداره میدان جنگ نیست.

معلوم شد، که يك ضربت شدید شمشیر ران راست (شاه رخ) را محروح کرده و او دیگر قادر ب ایستادن نیست. گفتم او را به خیمه اش ببرند و زخمش را ببندند و همان جا باشد تا بهبود حاصل کند. وقتی موقع نماز عصر فرارسید از تمام شهر هرات دود بر میخاست و سربازان من تا آنجا که

توانسته بودند خانه های شهر را ویران کردند و آتش زدند. وقتی من از نماز عصر فارغ گردیدم و از مسجد خارج شدم بمن اطلاع دادند که (ملك محمد زشکی) و دوپسرش دستگیر گردیدند (مسجدی که تیمورلنک میگوید از آن خارج شد مسجد قابل حمل او بود که شرح آن در آغاز این سرگذشت بنظر خوانندگان رسید. مارسل بیرون)

لیکن جنگ در شهر ادامه داشت و سربازان هرات نمیخواستند تسلیم شوند. من میل نداشتم با (ملك محمد زشکی) وارد مذاکره شوم. زیرا بر اثر مقاومت او، عده زیادی از سربازان من کشته و مجروح شدند. لذا گفتم سرش را از بدنش جدا نمایند و بر نیزه بزنند و بمدافعین نشان بدهند و به آن ها بفهمانند که چون امیرشان کشته شده ادامه مقاومت آنها بیفایده است. با فرمان خود سپردم بمدافعین بگویند که هرگاه دست از مقاومت برندارند، پسران (ملك محمد زشکی) نیز کشته خواهند شد و سرشان را بر نیزه خواهند دید. مشاهده سربریده سلطان نیروی پایداری مدافعین راست کرد و قبل از غروب آفتاب همه تسلیم شدند و سربازان من آنان را اسیر نمودند و از شهر بیرون بردند. چون شهر بتصرف من درآمد، بود گفتم که دیگر خانه ها را ویران نکنند و نوزائند و افسران و سربازانم را آزاد گذاشتم که شهر را موردینما قرار دهند.

آن شب اوقات ماصرف جمع آوری اسیران و انتقال آنها بخارج شهر، و همچنین صرف مداوای مجروحین گردید و از روز بعد، سکنه شهر را وادار کردیم که اموات را دفن نمایند و بعد از این که اجساد دفن شد دستور دادم که سکنه آبادیهای هرات را به بیگاری بگیرند و آنها را با کمک سکنه خود هرات، حصار شهر را ویران کنند. ویران کردن حصار شهر پانزده روز طول کشید و پس از این که حصار (هرات) از بین رفت من پسران (ملك محمد زشکی) را احضار کردم. پسر بزرگ هجده ساله بود و پسر کوچک بانزده ساله بود و با آنها گفتم پدرتان با من ناجوانمردی کرد و دو قاصد مرا کشت و سزای عمل خود را دید من از خون شما بمناسبت اینکه خصومتی با من نکرده اید می گذرم و اگر مطیع من باشید حکومت (هرات) را برادر ارشد و امیدگذارم و اگر سراز فرمان من بیچید، مثل پدرتان کشته خواهید شد.

پسر بزرگ (ملك محمد زشکی) که موسوم بود به (محمود) گفت ای امیر ما از اطاعت تو سر نخواهیم بیچید به (محمود) گفتم تو بعد از این بحکم من، حاکم (هرات) خواهی بود و میتوانی حکومت ینکی از توابع هرات را برادرت و اگذار کنی من میل نداشتم که (هرات) ویران شود ولی رفتار زشت و فرور پدرت مرا وادار نمود که مبادرت بحمله نمایم و در نتیجه شهر (هرات) آسیب دید و تو بعد از من برای آبادی این شهر بکوش ولی از ساختن حصار خود داری نما. چون اگر تو در پیرامون این شهر حصار بسازی من فکر خواهم کرد که قصد طغیان داری و ناگزیر تو را بمجازات خواهم رسانید. (محمود) گفت ای امیر، من بتوقول میدهم که هرگز علیه تو طغیان نخواهم کرد. گفتم من چون پدرت را کشته ام امیدوار نیستم که روزی تو، حاضر شوی از روی صمیمیت بمن خدمت کنی ولی میتوانی طوری رفتار نمائی که جان و مال بتخطر نیفتد و بعد از تو فرزندان تو در این کشور سلطنت نمایند و چون تودست نشانده من هستی هرگاه روزی مورد حمله قرار گرفتی می توانی از من کمک بخواهی و من در آن روز از تو حمایت خواهم کرد.

جنگ (فیروزآباد) و جنگ (هرات) طوری قشون مرا ضعیف کرده بود که ادامه توقف من

در آن ناحیه خطر داشت زیرا اگر می فهمیدند که من ضعیف شده‌ام بمن حمله می کردند و مرا از پادری آوردند این بود که منتظر آمدن (میرانشاه) از (فارس) نشدم و با باز ماندن قشون خود براه افتادم تا از راه (طوس) و کوچان (قوچان) از ایران خارج شده خود را بپاوراه النهر برسانم. من میتوانستم، مستقیم از هرات بسوی شمال بروم اما می باید از مناطقی عبور نمایم که احتمال داشت بین من و حکام محلی جنگ در بگیرد. لیکن راه (طوس) و (قوچان) در آن موقع برای قشون من یک راه امن محسوب میشود. وقتی به (طوس) رسیدم آفتاب وارد برج سوزنده و حرارت هوا افزایش یافته بود.

من در (طوس) بیش از دو روز آنهم برای اینکه اسبها از خستگی بیرون بیایند، توقف نکردم و روز دوم بر مزار فردوسی رفتم تا مشاهده کنم مزار او چگونه است و دیدم دریغی که مزار فردوسی در آن بود بوته‌های گل زرد و گل سرخ، دارای گل شده است پس از دو روز توقف از (طوس) براه افتادم و بکشور (کوچان) رسیدم و بار دیگر مردان و زنان کوچانی را که همه دارای موهای زرد و چشمهای زاغ بودند دیدم باز هم از مردان کوچانی درخواست نمودم که وارد قشون من شوند ولی پیشنهادها را نپذیرفتند. هوا خوب و آب فراوان بود و از مناطقی عبور میکردیم که آذوقه و علیق بقدر کافی وجود داشت و بدون حادثه‌ای قابل ذکر بوطن خود رسیدم و پیش از این که وارد (سمرقند) شوم براه شهر (کش) را پیش گرفتم که زادگاه من است و دستور داده بودم آنرا طوری بسازند که زیبا ترین شهر جهان شود و میخواستم بدانم که دستور من چگونه بموقع اجرا گذاشته شده است. از روزی که من شروع بجهان گشائی کردم بطوری که گفتم صنعتگران را امان دادم و عده‌ای کثیر از آنها را بپاوراه النهر فرستادم تا اینکه در آنجا بصنعت خود مشغول شوند و شاگردانی را تربیت نمایند که بعد از آنها بتوانند به آن صنعت ادامه بدهند. روزی که من امر کردم شهر کش (با کس کف و سکون شین - مترجم) ساخته شود بهترین صنعتگران ایران و بین النهرین در پاوراه النهر بودند و من آنها را از بنداد و شهرهای ایران بپاوراه النهر کوچ دادم من گفتم برای ساختن شهر (کش) از سنگ ساق بسدخشان استفاده شود و از خراسان سنگ یشم بیاورند و ستون های عمارت مخصوص مرا در شهر (کش) با سنگ یشم بسازند.

من گفتم از فارس سنگ مرمر بپاوراه النهر منتقل نمایند تا اینکه دیوارها و کف اتاقهای عمارت مخصوص من از مرمر مفروش گردد. من بهترین کاشی کارهای اصفهان را بکار واداشتم تا اینکه عمارت مرا در شهر (کش) کاشی کاری کنند. در پاوراه النهر دو مماربفدادی بودند که فن معماری را در (روم) آموختند و می توانستند طاقهای رومی بسازند و بآنها گفتم که در عمارت بزرگ من در (کش) تمام طاقها را با اسلوب طاق رومی بنا نمایند زیرا طاق رومی اگر با مصالح خوب ساخته شود هزار سال باقی میماند و ویران نخواهد گردید مگر با گذشتن يك الف (یعنی هزار سال - مترجم) یا بر اثر زلزله (از شکستی عا اینست که شهر (کش) و عمارت تیمور لنگ در آن شهر بر اثر زلزله ویران شد - ماریل بریون)

چون دیده بودم که در شیراز کنار معابر درخت میکارند گفتم که در تمام معابر شهر کش درخت کاری کنند تا اینکه وقتی انسان از معابر شهر عبور می نماید خود را در یک باغ بزرگ تصور کند. در آغاز شرح زندگی خود گفتم که آموزگار اول من پیرمردی بود با اسم (ملا علی بیک)

که دندان نداشت و در مسجد مظله نما واقع در (کش) با طفل خواندن و نوشت می‌آموخت و نیز گفتم که در هفت سالگی از مکتب‌خانه (ملا علی بیگ) خارج شدم و بمکتب خانه (شیخ شمس‌الدین) رفتم. روزی که من شهر (کش) را می‌ساختم مدتی از مرگ آن دو می‌گذشت و وضع زندگی فرزندان (شیخ شمس‌الدین) بد نبود اما فرزندان (ملا علی بیگ) با عسرت زندگی می‌کردند و من امر کردم که برای هر يك از فرزندان (ملا علی بیگ) يك خانه بسازند و جهت آنها مستمری برقرار نمود.

روزی که من در شهر (کش) برای فرزندان (ملا علی بیگ) خانه ساختم هنوز از دهان (ابن خلدون) که او را در شام دیده بودم نشنیده بودم که بزرگترین نعمت که خداوند بعد از نعمت حیات و سلامتی با انسان میدهد دوستی يك مرد بزرگ است زیرا دوستی يك مرد بزرگ انسان را بتمام آرزوهای خود میرساند و وی را دارای مکنّت و حشمت میکند. با اینکه هنوز آن گفته را از (ابن خلدون) نشنیده بودم می‌اندیشیدم که چون من فرمانروای جهان هستم کسانی که پدرانشان در گذشته بمن خدمت کردند و بجهتی بر من حق داشتند نمی‌باید با عسرت زندگی کنند و اگر آنها از حیث معیشت در مضیقه باشند دلیل بردن آنهاست.

پس از این که خانه‌های فرزندان (ملا علی بیگ) ساخته شد فکری برایم پیش آمد و بنحود گفتم شهر (کش) مسقط‌الراس من است و من در آن شهر چشم جهان‌گشودم و مدتی بعد از تولد در آن شهر می‌زیستم و همشهری‌های من همانند آموزگارانم بر من حق دارند آیا سزاوار است مرد پازنی که همشهری فرمانروای جهان می‌باشد با عسرت زندگی کند و نداند که نان فردا را چگونه تهیه نماید؟

این بود که عزم کردم برای تمام سکنه بی‌ضاعت شهر (کش) مشروط بر این که بومی باشند مستمری برقرار نمایم تا در زادگاه من فقیر وجود نداشته باشند و هیچکس از فقر معاش سر را برزانی نم‌تکیه ندهد.

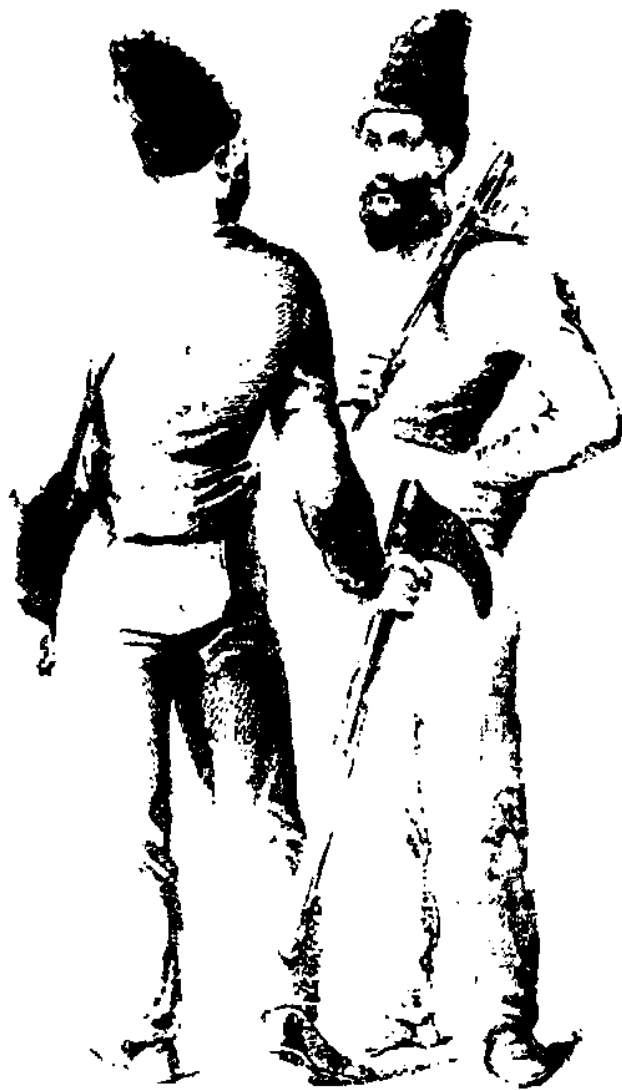
(براستی که تیمور لنگ از لحاظ شخصیت یکی از عجایب بوده و انسان نمیداند آن مرد را که آنهمه بی‌رحم و خونخوار و اینهمه جوانمرد و سخنی بود چگونه مورد قضاوت قرار بدهد - مازسل بریون)

من تصور نمی‌کنم در جهان شهری زیباتر از (کش) وجود داشته باشد. معا بر زادگاه من بقدری وسیع است که از این طرف تا آن طرف معبر پنجاه ذرع می‌باشد و بیست و پنج سوار کنار هم بر راحتی از معبر می‌گذرند. با این که بزینائی شهر (کش) در جهان شهر نیست و همارت من در آن شهر زیباترین همارت جهان است بیش از یک هفته در آن شهر بسر نبردم زیرا نمی‌خواستم عهد خود را ازیر پا بگذارم و خویش را تسلیم راحت طلبی بکنم. من میدانستم که اگر راحتی طلب شوم، همانطور که من امرای راحت طلب را ازها در آوردم مردی هم پیدا می‌شود و مرا از پادرمی آورد و در گیتی هر کس که راحتی طلب شد و اوقات خود را صرف عیش و طرب کرد از پادرمی آید و بخواه مذلت می‌افتد. این بود که بعد از یک هفته توقف در شهر (کش) از آن شهر خارج شدم و بصحرارفتم و در اردوگاه بین افسران و سربازانم بسر بردم و مشغول تدارک سفر هندوستان شدم.

من از دوراه می‌توانستم به هندوستان بروم یکی از راه خراسان و زابلستان و دیگری

از راه (کابلستان) و (غور) راه خراسان و زابلستان کم آب بود و بخصوص بعد از عبور از بیرجند قشون من دوچار کم آبی یا بی آبی می گردید. لیکن راه (کابلستان) و (غور) آب داشت و در هیچ جا سواران من مواجه با کم آبی نمیشدند و ذکر کردم که یک قشون سوار پیش از یک قشون پیاده احتیاج به آب دارد زیرا یک اسب بیش از سی یا چهل مرد آب می نوشد. راه خراسان و زابلستان مسطح و هموار بود و سواران من با سرعت از آن عبور میکردند اما راه (کابلستان) در بعضی از مناطق به ناسبت وجود کوهها صعب العبور بنظر می رسید.

ممهذا من راه (کابلستان) را ترجیح دادم زیرا میدانستم در آن راه از حیث آب در مضیقه نخواهم بود و عزم داشتم که بعد از رسیدن به (غور) ابدال کلزائی وعده ای از مردان او را با خود به هندستان ببرم .



فصل بیست و دوم

قتل (شیخ عمر) در فارس

دوروز قبل از اینکه از ماوراءالنهر بسوی (بدخشان) و آنگاه کابلستان براه بیافتم تا از آنجا به هندوستان بروم يك خیر حیرت آور بمن رسید. من چون در تمام کشورهای خود کیونرخانه دارم زودتر از خبرهای جهان مطلع می‌شوم و شاید بتوان گفت که روز بروز از اخبار کشورهای خود مستحضر می‌گردم و بوسیله کبوتر خبری بمن رسید که (شیخ عمر) پسر مرا در فارس کشتند.

من از وصول خبر مرگ پسر غمگین نشدم زیرا مرگ برای مردی چون من آنقدر عادی است که حتی خبر مرگ پسر مرا مهموم نمیکند ولی حیرت کردم که چگونه شخصی چون فرزند مرا بقتل رسانیده‌اند. بطوریکه از نامه مختصری که بوسیله کبوتر فرستاده بودند مستفاد می‌شد در فارس نزدیک شیراز جلگه‌ای هست موسوم (دشت نرگس) زیرا در آن جلگه گل‌های نرگس فراوان است. شیخ عمر برای شکار به آن جلگه می‌رود وعده‌ای باو و همراهانش حمله‌ور می‌شوند و او را بقتل میرسانند و قاتلین از عشایر فارس بوده‌اند و در آن نامه ننوشته بودند که کدامیک از عشایر فارس مبادرت بقتل فرزند من کرده‌اند.

نویسنده نامه کلانتر شیراز بود و من او را بخوبی میشناختم و می‌دانستم مردی است از اهالی (تاشکند) و کلانتر می‌گفت که بر اثر قتل (شیخ عمر) هرج و مرج حکمفرما شده و بعید نیست که عشایر فارس مبادرت بحمله نمایند و شیراز را بگیرند. کلانتر می‌گفت وی تا آنجا که بتواند پایداری خواهد کرد لیکن برای اینکه اوضاع وخیم نشود بهتر اینست که من نیروی امدادی بفارس بفرستم. یکمرتبه دیگر بر اثر فتنه‌ایکه من در انتظارش نبودم عزم من تغییر کرد و دریافتم که رفتن من بفارس ضروری تر از رفتن به هندوستان است. اگر میخواستم از راه (ری) و (اصفهان) بفارس بروم مدتی طول میکشید و ضرورت ایجاد میکرد از راه خراسان و یزد خود را بفارس برسانم یعنی از راهی که برای يك قشون سوار بمناسبت کم‌آبی بسیار دشوار است. (میران شاه) را که سلطان فارس بود و گفتم که (شیخ عمر) را بجای او گماشتم در ماوراءالنهر نهادم و خود در رأس يك قشون سوار هفتاد هزار نفری براه افتادم.

من بعد از عبور از ماوراءالنهر و خراسان مرتبه‌ای دیگر بشهر علماء و فضلاء یعنی

شهر (بشرویه) رسیدم اما فرصت نداشتم که در آن شهر که سکنه اش از خسار کن گرفته تا امام مسجد شهر همه اهل فضل هستند صحبت کنم زیرا شتاب داشتم که زودتر خود را بفلس برسانم و انتقام خون (شیخ عمر) را بگیرم و آتش فتنه را خاموش کنم. بعد از عبور از (بشرویه) بجای اینکه بسوی (بیرجند) بروم راه را کج کردم و بجائی رسیدم که موسوم است به (رباط خان) و آنجا آخرین نقطه ای بود که آب بمقدار زیاد در آن یافت میشد. رباط خان يك آبادی كوچك است که دارای يك کاروانسرای بزرگ می باشد و آن کاروانسرا را چون يك قلعه جنگی ساخته اند زیرا (رباط خان) در محلی واقع شده که راه عبور راهزنان است و راهزنان برای تحصیل آب مجبورند خود را به (رباط خان) برسانند و بندرت اتفاق می افتد که دزدان بعد از ورود به (رباط خان) در سده بر نیایند که سکنه محلی را مورد چپاول قرار دهند.

لذا سکنه (رباط خان) پیوسته برای جنگ آماده هستند و اگر شماره دزدان زیاد باشد بکاروانسرا میروند و در آنرا می بنهند و از آن پس مانند کسانی که در يك دژ جنگی هستند پایداری می نمایند. بعد از این که وارد (رباط خان) شدم چند تن از سالخوردهگان آبادی را احضار کردم تا با آن ها راجع بخط سیر خود مشورت نمایم. کدخدای آبادی که مردی ریش سفید بود گفت ای امیر مقابل توییایی است که شصت فرسنگ طول دارد. در آن بیابان آب نیست و علف نمیروید و حتی بوته ای خشک یافت نمیشود که تو بتوانی شاخه ای از آن را خلال دندان کنی و خداوند بیابانی باین خشکی و بی حاصلی نیافریده است و تو نمیتوانی باین قشون بزرگ از آنجا بگذری و قشون تو در روز دوم از تشنگی بهلاکت خواهد رسید. از آن بیابان نمیتوان گذشت مگر با شتر و کسی که سوار بر اسب است قادر به عبور از بیابان شصت فرسنگی نیست حتی شتر سوار هم باید با خود آب ببرد زیرا شتر او باید یکمرتبه در صحرا آب بنوشد بهمین جهت يك شتر سوار نمیتواند بضعه ای از این بیابان عبور کند و باید کاروانی از شتر سواران از بیابان عبور کنند که بعضی از آن ها سوار بر شتر باشند و بار شتران دیگر را آب بکنند.

آنگاه کدخدای سالخورده شرح چند نفر از مردان مشهور را داد که بنهایی یا با اتفاق دو یاسه نفر وارد بیابان شدند بدین امید که از آن بگذرند ولی نتوانستند عبور نمایند و تشنگی آنها را از یاد در آورد و لانه آنها طعمه مرغان لاشخوار گردید و استخوان های سفیدشان در صحرا بجا ماند. گفتم من یکمرتبه از خراسان به زابلستان رفتم و مرتبه دیگر از فارس بخراسان سفر کردم و در آن سفرها، از بیابانهای بی آب گذشتم. کدخدای آبادی گفت آن بیابان را که تو از آن عبور کردی دارای آب است و بخصوص در فصل بهار، آب در آن بیابان فراوان می شود ولی این بیابان که تو میخواهی از آن عبور کنی آب ندارد. اگر قشون تو شتر سوار بود میتواندستی راهیهای بزرگ پر از آب را بار شتران کنی که در راه آب داشته باشی و از صحرا بگذای. اما قشون اسب سوار تو، نمیتواند از بیابانی که در پیش داری عبور نماید.

گفتم از این قرار من که تا اینجا آمده ام باید مراجعت کنم زیرا بیابان بدون آب مانع از عبور من است. پیر مرد کدخدا دست خود را بطرف مشرق دراز کرد و گفت اگر از این جا بخط راست بروی بعد از دو روز کوهی را خواهی دید که از شمال بسوی نیمروز (جنوب) امتداد دارد و هر گاه تو قشون خود را از دامنه آن کوه عبور بدهی دو چاری آبی نخواهی شد چون در دامنه آن

کوه جوهای آب بهاری است و بعد از این که دامنه کوه را طی کردی بجائی میرسی که از حدود بیابان شصت فرسنگ تجاوز کرده ای . آنگاه میتوانی دامنه کوه را رها کنی و وارد بیابان شوی و در آنجا آب خواهی یافت . گفتم ای مرد سالخورده آیا توراه های این حدود را میشناسی ؟ کدخدای گفت بلی ای امیر گفتم آیا موافقت میکنی که راهنمای من بشوی ؟ پیر مرد گفت ای امیر خود و پسر مرا راهنمای تو خواهیم شد و توراه دامنه کوه خواهیم رسانید و آنگاه توراه بسوی بیابان میبریم . گفتم اگر تو قشون مرا سالم از بیابان عبور بدهی پاداشی خوب دریافت خواهی کرد . پیر مرد کدخدای گفت وظیفه من و پسرم خدمتگذاری است و آنچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد .

من به پیر مرد و پسرش اسب دادم تا بتوانند بیای سواران من بیایند و پسر مرد برای من حکایت کرد بیابانی که من میخواستم از آن عبور کنم همان بیابان معروف است که در داستانها گفته اند و قشون سلم و طور در آن بیابان از بین رفت و هر گاه من وارد بیابان مزبور می شدم ، قشون من نیز مثل قشون سلم و طور از بین می رفت .

پیر مرد بخط مستقیم ما را بسوی مشرق برد تا اینکه بدامنه کوه رسیدیم و از او پرسیدم آیا شما هم موقعی که میخواهید بفارس بروید از این دامنه عبور میکنید و خود را بفارس می رسانید . مرد سالخورده جواب داد ای امیر ما جرئت نمی کنیم بتنهائی از اینجا عبور کنیم زیرا این راه دزد گاه است . اکنون که تو بایک قشون بزرگ از این جا عبور میکنی کمی جرئت ندارد بتوجهل و ر شود ولی اگر تنها باشی یا با کلهوان کوچک از این جا عبور کنی مورد حمله قرار خواهی گرفت و راهزنان مال ترا میبرند و توراه هم بقتل میرسانند . گفتم مگر اینجا حاکم ندارد تا آن که برای از بین بردن دزدها اقدام کند . مرد سالخورده گفت از روزی که من بخاطر دارم این حاکم در این جا برای کوتاه کردن دست راهزنان اقدام نکرده است . قسمت پائین این کوهها به زابلستان میخورد . قسمت بالای آن به (فور) و افغانستان اتصال پیدا میکند و این وسط ، بی صاحب است و هر کس بتنهائی از اینجا عبور کند بقتل می رسد .

حرکت ما در دامنه کوهها بسته بود بمواضع آب و طوری میرفتیم که بتوانیم در هر جا که آب هست اتراق کنیم . با این که پیر مرد می گفت جرئت نمی کرد بتنهائی از آن منطقه عبور نماید همه جا را می شناخت . من از او پرسیدم تو که از این جا نیامدی چگونه این دشتهای و کوه هارا پیخویی می شناسی ؟ پیر مرد گفت ای امیر من در موقع کودکی و آغاز جوانی چوپان بودم و گوسفندان خود را در دامنه این کوهها می چرانیدم . پرسیدم آیا در آن موقع این جا امن بود و اگر امن نبود تو چگونه گوسفندان خود را در دامنه های این جا می چرانیدی . مرد سالخورده گفت ای امیر در آن موقع پیر چند وقائن جا کمی داشت با قدرت و دلیر و طوری راهزنان را ترسانیده بود که کسی جرئت نمی کرد گوسفندان مرا بیغما ببرد و راهزنان میدانستند گوسفندانی که من می چرانم از حاکم پیر چند وقائن است .

یک روز هنگام ظهر به نهری رسیدیم که از کوه فرود می آمد و سربازان من نزدیک آن نهر اتراق کردند . من قدری از نهر فاصله گرفتم و بعد از ادای نماز به خیمه خود رفتم که اسب را بکنم و یکمرتبه یکسار بمن حمله ور شد و قبل از این که من بتوانم آن جانور مهلک را بقتل برسانم مرا

گزید. مار، بالای قوزك چپ من نیش زد و قبل از این که بتواند بگریزد من بالگد کمرش را شکستم و ملازمانم آن جانور را بقتل رسانیدند. هنگامی که مار مرا نیش زد، جزیک سوزش کوچک، مثل این که خاری دریا فرو برود احساس دیگری نکردم و درد ناشی از نیش مار، در قبال زخم هائی که من در میدانهای جنگ خورده بودم قابل نبود. مهذا پیرمرد راهنما را احضار کردم و لاشه مار را با نشان دادم و گفتم این جانور مرا نیش زده آیا بیش آن خطرناک است یا نه؟ مرد سالخورده از مشاهده لاشه مار حیرت و وحشت کرد و گفت ای امیر، این مار از نوع مارهای (کبچه) است و اگر کسی را بزند و فوری، محل نیش را نشکافند و نمکنند، مار گزیده خواهد مرد.

گفتم از این قرار اجل من رسیده و من در این جا زندگی را بدرود خواهم گفت. پیرمرد بانك نزد فوری طناب بیاورید. طناب آوردند و مرد سالخورده پای چپ مرا در نیمه ساق پا محکم بست و گفت برای این پای ترا بستم که زهر مار بدیل نرسد. آنگاه خنجر مرا گرفت و محل نیش مار را با خنجر شکافت و دهان راروی شکاف گذاشت و شروع بمکیدن کرد. لحظه به لحظه خونی را که در دهانش جمع شده بود بیرون می ریخت و من از او پرسیدم برای چه این کار را میکند. وی در جواب گفت برای این که زهر از بدن تو خارج شود. از ظهر که من گرفتار نیش مار شدم تا هنگام نماز عصر، آن مرد بی اقطاع محل زخم را می مکید و خون را از دهان بیرون می ریخت. در آن موقع حس کردم که تب کرده ام و به پیرمرد گفتم آیا مار گزیده تب میکند؟ مرد سالخورده گفت بلی ای امیر و در حال تب می میرد.

گفتم من از مرگ بیم ندارم و پیوسته مرگ را استقبال کرده ام. پیرمرد گفت من چون پای تو را با طناب بستم و مانع از این شدم که زهر بدیل تو برسد و محل نیش مار را شکافتم و زهر را مکیدم و بیرون آوردم تو نخواستی مرد و این جا بمان تا وقتی که معالجه شوی. آنگاه پیرمرد راهنما اظهار کرد امروز، وقتی من وارد خیمه تو شدم و لاشه مار کبچه را دیدم بسیار حیرت کردم برای اینکه در این هوای گرم مار از سوراخ خود بیرون نمی آید. در پشت این کوه مار (کبچه) بمقدار زیاد وجود دارد ولی هیچ يك از آنها در موقع گرما از سوراخ خارج نمی شوند و ما را آنقدر ظریف است که اگر در معرض آفتاب تابستان و صحرا قرار بگیرد. می میرد و من نمیدانم این مار که بتو نیش زد چگونه وارد خیمه ات گردید.

مدت سه روز من در آنجا که مار مرا گزیده بود توقف کردم و روز سوم تب قطع شد و در آن سه روز پای چپ من طوری متورم شده بود که گوئی يك مشك پر از آب است و لسی بعد از آن ورم پاتخنیف یافت و من توانستم سوار بر اسب شوم و از آنجا براه بیفتم.

مرد سالخورده می گفت که مار کبچه تخم میگذارد و روی تخم میخوابد و هر بار از پنچ ناسی توله مار از تخمها خارج می شود و به همین جهت است که در پشت آن کوهها مارهای کبچه از مورچه فراوانتر می باشد. بعد از این که از آنجا براه افتادیم من هر زمان که میخواستم وارد خیمه خود شوم دقت می کردم تا این که گریختار نیش مار نشوم و پیرمرد همچنان بر راهنمایی ادامه داد.

کوه هائی که ما زدامنه آنها عبور میکردیم رنگارنگ بود و ما میدیدیم که بعضی از آنها به رنگ سبز و برخی برنگ زرد و بعضی هم نارنجی می باشد. در هیچ يك از آن کوهها درخت ندیدم و حال آنکه در کوههای استراباد و مازندران و گیلان درخت بمقدار زیاد یافت می شد. با این که

کوهها درخت نداشت دارای آب بود ونهرهای کوچک آب، از کوهها خارج میکردید ودر دامنه کوه جریان پیدامی کرد وهمه آنها در بیابان از بین رفت. يك روز که کنار يك نهر اتراق کسره بودیم من در نهر سنگ ریزه زرد رنگ دیدم وتصور کردم که طلا می باشد مرد سالخورده که راهنمای ما بود مرا از اشتباه بیرون آورد وگفت آن سنگریزهها مطلاست نه طلا ولی در بعضی از کوهها که ما از دامنه های آنها گذشتیم طلا وجود دارد .

پس از این که از دامنه کوهها عبور کردیم راهنمای سالخورده وپسرش مرا بمنطقه ای رسانیدند که در جنوب بیابان لم یزرع وغیر قابل عبور قرار گرفته بود. در آنجا پیر مرد بمن گفت اینک تو ای امیر در نقطه ای هستی که می توانی از راه صحرا بفارس بروی و دیگر اسبهای تودر بیابان از تشنگی تلف نخواهند شد گفتم آیا تو از راهی که آمدیم مراجعت خواهی کرد مرد پیر گفت ای امیر من جرئت ندارم که از آن راه برگردم زیرا دزدان من وپسرش را خواهند کشت واگر تو بمن کمک کنی من از راه بیابان لم یزرع به (رباطخان) مراجعت می نمایم .

برسیدم آیامی توانی از راه بیابان خشک به (رباطخان) برگردی. آن مرد گفت بلی ای امیر چون ما با شتر مراجعت خواهیم نمود و شتر در راه بیابان بیش از یکمرتبه آب نمیخورد و من میتوانم آب را با خود ببرم. من برای آن پیر مرد خدمت گزار وپسرش چند شتر فراهم کردم ومبلغی پول برسم پاداش به پدر وپسر دادم وآنگاه بسوی فارس بحرکت در آمدم .

از آن بعد برای آب دوچار مضیقه نشدم چون هر چند فرسنگ يك منبع آب بود وما می توانستیم اسبها را سیراب کنیم. آذوقه وعلیق هم بقدر کافی بدست می آمد تا این که بفارس رسیدم .

در آنجا کلانتر نزد من آمد وبتفصیل چگونگی قتل پسرش (شیخ عمر) را بااطلاع رسانید وگفت قاتل پسر تو، افراد قبیله (بویر) هستند وآنها بعد از قتل (شیخ عمر) بکشور خود مراجعت کردند. کشور آنها منطقه ایست مشجر وجنگلی دارای آب فراوان ودر آن منطقه هر که ماندار (بویر) يك یل است وهیچکس در آنجا نمی تواند با قبیله (بویر) بیکار کند بطوری که قلبه نماید. من برای خیر خواهی میگویم که تو اگر بکشور (بویر) بروی قشون خود را بهلاکت خواهی رساند وکسی در خود کشور (بویر) از عهده افراد آن قبیله بر نمی آید. گفتم راجع باین موضوع فکر خواهم کرد وتصمیم خود را بعد، آشکار خواهم نمود .

آنگاه راه شیراز را پیش گرفتم وپس از ورود بآن شهر تحقیق کردم که بدانم آیا آنچه (کلانتر) شیراز گفته حقیقت دارد یا نه؛ اتفاق می افتد که مردی بادیگران دشمن است و برای اینکه وسیله محو آنان را فراهم کند آنها رامتهم بقتل می نماید ومن لازم میدانستم که قبل از جنگ راجع بانچه کلانتر شیراز بمن گفته تحقیق نمایم واگر حقیقت داشت، درصدد برآیم که از از قبیله (بویر) انتقام بگیرم. بعد از این که تحقیق کردم معلوم شد که گفته کلانتر شیراز صحیح است و(شیخ عمر) را افراد قبیله (بویر) بقتل رسانیده اند وبعداز مرگش جنازه وی را در دشت نرگس بامانت گذاشتند تا این که من محل قبرش رامعین کنم

با اینکه از سفر اول من به شیراز مدتی نمیگذشت چندتن از عارفان که من در شیراز با آنها مباحثه کرده بودم زندگی را بدرود گفتند . از جمله محمد شیرازی، شمس الدین ملقب به حافظ که گفتم نتوانست قرآن را از آیات انتها بسوی ابتدا بخواند ومن خواندم

زندگی را بندود گفته بود .

(صباح‌الدین یوسف سنبلی) هم در قید حیات نبود . لیکن شیخ (حسن بن قربت) و (زکریا فارسی معروف به وافق) حیات داشتند و نزد من آمدند و من بهر يك از آنها مبلغی زر دادم اما مجال نداشتم که مثل مرتبه اول که به شیراز رفتم مجموعی از عارفان تشکیل بدهم و با آنها مباحثه کنم .

در شیراز خود را برای حمله به کشور (بویر) آماده کردم . بمن گفتند که سرزمین (بویر) يك نوع کوه است اما کوهی بسیار طولانی و عریض که يك کشور را بوجود آورده و در آن کوه ، آنقدر درخت وجود دارد که در بعضی از مناطق آفتاب بر زمین نمی‌تابد . بمن گفتند که در کشور (بویر) سد ها رودخانه و نهر آب جاری است و اگر سکنه (بویر) مبادرت بفلاحت کنند مردمی توانگر خواهند گردید ؛ لیکن آنها مبادرت بفلاحت نمی‌کنند و ترجیح میدهند که بکشور های اطراف دستبرد بزنند تا اینکه معاش خویش را تأمین نمایند ، (شیخ عمر) پسر منم قربانی چپاول شد و افراد قبیله (بویر) میخواستند هر چه دارد به یغما ببرند و چون پسر من مردی نبود که تسلیم گردد با آنها بیکار کرد و بقتل رسید .

پس بمن گفتند که کشور (بویر) فقط دوراه دارد و ازینکلی از آن دوراه باید وارد کشور مزبور شد . در سایر قسمت ها کشور مزبور محاط از کوه است و آن دوراه هم باز يك می‌باشد . اگر يك عده از افراد قبیله (بویر) آن دوراه را بگیرند مخال است يك قشون بتواند خود را به سرزمین (بویر) برساند و سکنه آنجا را مغلوب کند .

باهر يك از مردان مطلع که راجع بکشور (بویر) مشورت نمودم مرا از رفتن با آنجا منع کردند و گفتند قشون خود را در معرض هلاکت قرار خواهی داد آنهم مشروط بر اینکه بتوانی وارد (بویر) شوی . این بود که در صدد برآمدم افراد قبیله مزبور را فریب بدهم . من بوسیله سربازان خود وعده ای از سکنه شیراز شهرت دادم که قصد دارم پول و جواهر خود را باصفهان بفرستم و خود در فارس بمانم . شهرت مزبور طوری داده شد که حتی سربازان من باور کردند تا چه رسد به شیرازیها .

بعد کاروانی را براه انداختم که پانصد اسب و شتر داشت و خط سیر کاروان را طوری معین نمودم که از نزدیکی کشور (بویر) عبور کنند و افراد آن قبیله بتوانند به سهولت کاروان مرا مورد دستبرد قرار بدهند . من کاروان را طوری براه انداختم که سربازان مسلح با کاروان نبودند و فقط چند سرباز را گماشتم که با کاروان بروند تا افراد (بویر) حیرت ننمایند کاروانی که زر و گوهر حمل می‌نماید چرا مستحفظ ندارد .

بعد از اینکه وسائل بحرکت در آوردن کاروان فراهم گردید ، عده ای از سواران زبده خود را مأمور کردم که وقتی افراد قبیله (بویر) به کاروان حمله ور میشوند که آنرا مورد غارت قرار دهند آنها را محاصره نمایند . اما خونشان را نریزند زیرا من میل داشتم که افراد قبیله (بویر) را زنده دستگیر کنم تا بعد بتوانم برای ورود بکشور (بویر) آنها را مورد استفاده قرار دهم . نقشه من بموقع اجرا گذاشته شد و بطوری که پیش‌بینی مینمودم نزدیک هزار نفر از افراد قبیله (بویر) که همه پیاده بودند به کاروان حمله ور شدند و هنگامی که میخواستند اسب ها و استرهای کاروان را با بارها ببرند سواران من ، آنان را محاصره کردند و همه را دستگیر

نمودند و کله‌روان که بظاهر میباید باصفهان برود مراجعت کرد .

من امر کردم که اسراء را مورد تحقیق قرار بدهند و بدانند که آیا غیر از دوراه معروف، که برای ورود بکشور (بویر) وجود دارد راه های دیگر هست که بتوان از آنها بآن سرزمین رفت ؟ پس از تحقیق معلوم شد راه های دیگر هم برای ورود بکشور (بویر) و خروج از آنجا هست لیکن آن راهها، راه بزکوهی می باشد و انسان نمی تواند از آن عبور کند مگر بااستقبال از خطر سقوط از کوه و مرگ و شرط عقل و حزم اینست که از همان دوراه وارد سرزمین (بویر) شوند یا از آن خارج گردند .

مرتبه ای دیگر در فارسی دستور دادم که دارو بسازند (در قدیم در شرق باروت را با سم دارو میخواندند مارسل بریون) من میدانستم که برای ورود بر زمین (بویر) باید از دو وسیله استفاده کرد. یکی از اسراء و دیگری از دارو. من یقین داشتم که سر بازان (بویر) دلیرتر از سر بازان پادشاه (غور) نیستند مهنذا جنگجویان پادشاه (غور) بر اثر احتراق دارو از پا درآمده اند و با احتمال زیاد سلحشوران (بویر) هم از دارو از پا در می آیند و مسائل ساختن دارو در فارس وجود داشت و بعد از اینکه دارو ساخته شد دستور دادم که آنرا در کیسه های چرمی جابدهند و بر سر کیسه قتیله ای نصب نمایند و قتیله عبارتست از ریسمانی باریک که آنرا با دارو می آلائند تا این که سهولت آتش بگیرد و بعد از این که آتش از قتیله بدارو رسید متحرق می شود.

قسمتی از سواران خود را خارج از سرزمین (بویر) متوقف کردم و بقسمتی دیگر دستور دادم که پیاده شوند و اسب های خود را به قطاران بپارند چند نفر از سردارانم بمن گفتند چون کشور (بویر) دارای دو مدخل است بهتر آنکه از هر دو مدخل حمله کنیم تا این که نیروی مدافعه سلحشوران (بویر) متفرق گردد و نتوانند پایداری نمایند. ولی من نمی خواستم سر بازان خود را بکشتن بدهم و گفتم در آغاز، از یک مدخل مبادرت بحمله میکنم و حمله من آزمایش است اگر نتیجه آزمایش منفی شود همان بهتر که از یک مدخل حمله نمائیم تا این که عده ای کمتر از سر بازانم بقتل برسند و اگر نتیجه آزمایش مثبت گردید می توان از مدخل دیگر نیز حمله نمود.

پس از اینکه مقدمه و وسیله حمله فراهم شد امر کردم که اسیران (بویر) را جلوی بیندازند تا این که سلحشوران (بویر) نتوانند بسوی سر بازان ما تیراندازی کنند و اگر کردند، همقطاران خود آنها کشته شوند در عقب اسیران (بویر) عده ای از سر بازان ما حامل کیه های دارو (باروت) حرکت می گردند و آنها موظف بودند که قتیله کیه ها را آتش بزنند و آنها را بسوی جنگجویان (بویر) پرتاب نمایند و آنها را از سر راه بردارند تا این که قشون من بتواند وارد کشور (بویر) شود. خود من با اولین دسته که به کشور (بویر) حمله ور شد براه افتادم تا این که وضع میدان جنگ را ببینم .

ممکن بود که من، از روی گزارش صاحب منصبان خود از وضع میدان جنگ آگاه شوم. ولی آزموده بودم که رؤیت میدان جنگ، از طرف خود من و استنباط وضع آن چیز دیگر است و من چیزهایی را می بینم و می فهمم که صاحب منصبانم نمی بینند یا این که مشاهده می کنند ولی نمی فهمند. دسته اول که مبادرت بحمله کردند منفربرس و خفتان در برداشتن تا اینکه بتوانند در قبال تیراندازی سلحشوران بویر جلو بروند. ما پیاده براه افتادیم و از یک راه بالنسبه هموار ولی سر بالا صعود کردیم و همین که بمدخل سر زمین (بویر) رسیدیم بازان تیر ما را باریدن

گرفت اگر مادارای متفروختان نبودیم بهلاکت می رسیدیم و سلحشوران (بویر) بدون ترحم بهموطنان خود که پیشاپیش ما می رفتند تیراندازی می کردند عده ای کثیر از اسیران به هلاکت رسیدند یا مجروح شدند و افتادند و نتوانستند برخیزند .

ولی ما زیر باران تیر جلو می رفتیم و من مقابل خودمان کسی را نمی دیدم و حتی يك کماندار را مشاهده نمی کردم و متوجه گردیدم آنهایی که تیراندازی می کنند از بالای درختها مارا په تیر می بندند. کمانداران (بویر) وسط شاخه ها جا گرفته بودند و بی چشم نمی رسیدند و با داشتن حفاظ ، به آسودگی بسوی ما تیر می انداختند. کیسه های چرمی ما که پر از باروت بود، بطور موقت، بی فایده شد و کسی دیده نمی شد تا ما آن کیسه ها را بسوی آنان پرت نمائیم.

گفتم که گزارش صاحب منصبان من، ارزش آنرا ندارد که خود من میدان جنگ را ببینم و هر قدر گزارش آنها دقیق باشد بیایه استنباط شخصی من نمی رسد. در آن موقع اگر من در میدان جنگ حضور نمی داشتم و وضع آنجا را نمی دیدم نمی توانستم برای خنثی کردن اثر تیراندازی چاره ببندیشم. وقتی متوجه شدم که تیراندازان (بویر) درون درختان جا گرفته اند و در پناه شاخه ها بسوی ما تیراندازی میکنند و آنها، ما را می بینند ولی ما آنها را مشاهده نمی نمائیم بخود گفتم چه تفاوت است بین تیراندازی که بالای درخت، درون شاخه ها جا گرفته با کمانداری که بالای حصار يك قلعه مکان دارد و بسوی ما تیراندازی می کند. اگر ما حصار قلعه را ویران کنیم آن تیرانداز را فرود خواهیم آورد و در هر صورت بازوان از را برای تیراندازی از کار خواهیم انداخت اگر ما بتوانیم درختان را سرنگون کنیم تیراندازان (بویر) را از بالای اشجار فرود خواهیم آورد و راه را برای عبور قشون خواهیم گشود . من فکر کردم که آیا حصار يك قلعه محکم تر و استوارتر است یا درختهای جنگل که آنجا روئیده بود. از وضع درختها می فهمیدم که درختهای جنگلی است و با دست انسان کاشته نشده و من میدانستم که آیا خواهیم توانست آن درخت ها را سرنگون نمائیم یا نه؟ تا آن روز من کیسه های باروت را برای سرنگون کردن درختها بکار نبرده بودم و میدانستم که آیا می توان درخت را بوسیله احتراق باروت سرنگون کرد یا نه ؟

به باروت اندازان گفتم فتیله ها را مشتعل کنند و کیسه های باروت را بسوی درختها پرتاب نمایند شاید درختها سرنگون گردد و ما از مزاحمت تیراندازان (بویر) آسوده شویم آنها فتیله ها را مشتعل کردند و کیسه های چرمی پر از باروت را بسوی درختها پرتاب نمودند کیسه های یکی بعد از دیگری محترق گردید و دودی چنان انبوه بوجود آمد که آسمان را تاريك نمود و نفس را در سینه ها حبس کرد و من دچار سرفه ای شدید شدم ولی چون نسیم می وزید، دود باروت متفرق گردید و آنگاه من با حیرت زیاد مشاهده نمودم که از درختها شعله برمیخیزد.

غیر از چند درخت کم قطر، سرنگون نشده بود اما از تمام درختها شعله برمیخواست و معلوم می شد که درختهای جنگل از نوع درختهای روغن دار و چرب است لذا بر اثر احتراق باروت مشتعل شد. ماطوری از آن واقعه غیر مترقبه حیرت کردیم که مات و مبهوت، مشتعل شدن درختان را می نگریستیم. تیراندازان (بویر) بر اثر ایجاد حریق دست از تیراندازی برداشتند و بعضی از آنها با شتاب از درختان فرود آمدند و گریختند. حریق رفته رفته وسعت گرفت و حرارت آتش آنچنان شدت کرد که ما مجبور شدیم به قهقرا برویم.

یکوقت من دیدم از طرف راست و چپ، تا آنجا که چشم می بیند از تمام درختها آتش

برمی‌خیزد و در وسط، ارتفاع شعله آتش نزدیک سی ذرع بود. از آن حریق موجی طوری دود برمی‌خاست که آفتاب را پوشانید و فضا تاریک گردید و من در آن روز آتش جهنم را با چشم‌های خود دیدم. يك پرنده نمی‌توانست از وسط آن حریق عبور کند تا چه رسد بیک انسان و با هیچ وسیله نمی‌شد آن آتش جهنم را خاموش کرد. بر اثر آن آتش سوزی جنگ متوقف شد و من با اینکه از مشاهده آن حریق بزرگ حیران بودم، متوجه شدم که در هر نقطه که درخت‌های جنگلی روغن دار وجود داشته باشد، می‌توان بوسیله آتش راه را گشود و هرگاه یکصد هزار سلحشور وسط درختها قرار گرفته باشند همبکه آتش شروع شد چاره ندارند جز اینکه بگریزند یا اینکه آنقدر در آتش بمانند تا بسوزند.

مدت ده روز جنگ متار که شد و در تمام آن مدت از سرزمین (بویر) که نسبت بکشور فارس خیلی ارتفاع دارد، شعله برمی‌خاست. بعد از ده روز چون تمام درخت‌های روغن دار در منطقه‌ای وسیع سوخت و از بین رفت، شعله خاموش شد ولی تاده روز دیگر از زمین تاف آتش برمی‌خاست و قشون من نمی‌توانست از آن سرزمین عبور کند. آن‌گاه بملت اینکه - سرزمین (بویر) بلند است و در آنجا بیش از تمام قسمت‌های کشور فارس باران می‌بارد، باران بارید و تاف آتش سرد شد و ما توانستیم وارد سرزمین (بویر) شویم و از روی توده‌ای از خاکستر عبور کردیم.

هیچکس جلوی ما را نگرفت برای اینکه دیگر در آنجا پناهگاهی نبود که جنگجویان (بویر) بتوانند در پناه آن قرار بگیرند و بسوی ما تیراندازی کنند. قبل از اینکه جنگ من با سلحشوران (بویر) آغاز گردد شنیده بودم که بهشت زمین کشور (بویر) است و بعد از اینکه وارد آن سرزمین شدم دریافتیم آنچه راجع بطراوت و صفای بویر میگفتند درست بود. پس از اینکه ما از توده خاکستر عبور کردیم وارد سرزمین مستور از علف شدیم و دانستیم که آنجا مرتع طبیعی است.

مادر کنار رود جیحون دارای مرتع‌های طبیعی هستیم و پیوسته در آن مرتع‌ها گله‌های اسب و گوسفند و در بعضی از جاها گله‌های گاو می‌چرند. مرتعی که در سرزمین (بویر) مقابل ما پدیدار بود باندازه يك فرسنگ طول داشت و من در آن حتی يك گوسفند و يك اسب و يك گاو ندیدم. معلوم می‌شد که سکنه سرزمین (بویر) از پرورش دام بی‌اطلاع هستند یا اینکه چون میدانند ما در کشورشان پیشرفت می‌کنیم دام خود را از آن مرتع خارج کرده‌اند. وقتی به آن مرتع رسیدیم (قره خان) را که از صاحب منصبان دلیر من بود مأمور کردم که برود و اسب‌های را که در جلگه پائین گذاشته‌ایم بیاورد. ما از این جهت اسبها را در جلگه پائین گذاشتیم که میدانستیم راهی صعب در پیش داریم ولی بعد از آتشسوزی که جنگل از بین رفت و راه هموار شد نگاهداشتن اسبها در جلگه پائین دور از مصلحت جنگی بود چون من میدیدم که زمین هموار است و ما در زمین هموار می‌توانیم سوار بر اسب راه بییمائیم و همچنین سوار بر اسب بجنگیم.

به (قره خان) سپردم که علیق اسبها را از پائین بیاورد و با اینکه در سرزمین (بویر) مرتع بود من نمی‌خواستم که اسبها را با علف مرتع سیر نمایم. زیرا در سفرهای جنگی و در موقع جنگ باید به اسبها علف خشک داد و گرنه بر اثر عارضه شکم از راه بیماری باز میمانند. بعد از اینکه اسبها را از پائین آوردند، سرعت راه پیمائی ما زیاد شد و ما کماکان از

يك سرزمین مطح و مستور از علف عبور می‌کردیم . من فهمیدم که جنگجویان (بویر) در آن زمین مطح بما حمله ورنه می‌شوند . زیرا میدانند اگر در آنجا بما حمله نمایند تا بود خواهند گردید . من پیش‌بینی می‌نمودم که آنها منطقه‌ای را برای جنگ انتخاب خواهند کرد که جنگلی یا کوهستان باشد . دو روز بعد از راهپیمائی در منطقه (بویر) بیک رودخانه پر آب رسیدیم با اینکه فصل بهار و طغیان آب نبود وقتی از آن رود عبور می‌کردیم آب نزدیک شکم اسبها می‌رسید و من متوجه شدم که در فصل بهار نمیتوان از آن عبور کرد مگر با زورق .

بمن گفتند دو رود دیگر در منطقه (بویر) هست که همان گونه پر آب می‌باشد و با اینکه آب رودخانه مزبور بدو ساحل سوار میشد من در طرفین رودخانه امسری از کشت زار و باغ میوه دار ندیدم و گفته شد که سکنه سرزمین بویر از زراعت بی‌اطلاع هستند و هرگز گاو آهن و بیل را بکار نبرده‌اند و هیچیک از سلاطین فارس نتوانسته‌اند آنها را کشاورز کنند من هم علاقه‌ای نداشتم که سکنه سرزمین (بویر) را کشاورز نمایم و آمده بودم که آنها را بمکافات عمل برسانم .

همان روز که آن رود پر آب نمایان شد و ما از آن گذشتیم طلایه خبر داد که بیک منطقه کوهستانی رسیده و هنوز نمیدانند که آیا قابل عبور هست یا نه؛ ساعتی بعد از سوی طلایه خبر رسید که آن کوه بطور مستقیم قابل عبور نیست و امیدوار می‌باشند که آنرا دور بزنند . آنگاه خبری دیگر از طلایه رسید مضمرا بر این که در طرف مشرق آن کوه معمیری وجود دارد لیکن جنگجویان (بویر) آن معبر را مسدود کرده‌اند و نمی‌توان از آن گذشت زیرا ارتفاعت را در دست دارند و ممکن است که سنگ بیارند و تمام سربازان طلایه بر اثر سقوط سنگ بقتل برسند .

به طلایه دستور دادم که نزدیک معبر مزبور متوقف شود و (قره‌خان) را با دو هزار سوار فرستادم که وضع آن معبر را ببیند و مشاهده کند که آیا قابل عبور هست یا نه؛ وقتی عده‌ای سلحشور، در يك معبر کوهستانی ، ارتفاعات آنها را اشغال می‌کنند و خود را آماده می‌نمایند که سنگ همان کوه را بر سر مهاجمین بیارند، باید آنها را از ارتفاعات دور کرد . اگر سردار مهاجم نتواند مدافعین را از ارتفاعات دور کند باید تمام منطقه کوهستانی را محاصره نماید تا کسانی که ارتفاعات را اشغال کرده‌اند از گرسنگی و تشنگی بمیرند . فارسی‌هایی که با من بودند می‌گفتند که محاصره منطقه کوهستانی فایده ندارد . چون در آن کوه، آب هست و شکار هم وجود دارد و از آن دو گذشته در قسمت‌هایی از کوه، بلوط جنگلی بمقدار زیاد یافت می‌شود و مردم (بویر) میوه بلوط را بین دو سنگ آرد می‌کنند و نان طبع می‌نمایند . و از علل اصلی پرهیز آنها از زراعت اینست که هرگز خود را نیازمند نان گندم ندیده‌اند تا مبادرت به کشت گندم کنند و نان بلوط در ذائقه آنها باندازه نان گندم لذت دارد .

قره‌خان بمن گفت ای امیر، اگر تو دستور بدهی من با سربازان خود از این راه خواهم گذشت . گفتم من در دلیری تو تردید ندارم و میدانم که شجاع هستی و سربازانت هم مثل تو دلیر می‌باشند . ولی نمی‌خواهم سربازان تو را بکشتن بدهم . من اگر سربازان تو را فدا کنم نه فقط سرداری دلیر مانند تو، و سربازان شجاعت را از دست خواهم داد بلکه این راه که اکنون باز است مسدود خواهد شد . زیرا سنگ‌هایی که از بالا میاندازند همه را بقتل خواهد رسانید و لاشه سربازان و اسبها ، را مرا مسدود خواهد نمود . لذا باید چاره‌ای دیگر کرد .

وقتی نظر بیابا میدوختیم حتی يك تن از افراد قبیله (بویر) را نمیدیدیم . آنها در تنه‌های سنگها خود را پنهان کرده بودند اما من می‌دانستم که آماده هستند تاروی ما سنگه بپاشند . افراد قبیله (بویر) طوری نامرئی بودند که (قره‌خان) گفت شاید در این جا نباشند . لیکن قبل از این که من (قره‌خان) را جلو بفرستم ، طلایه حضور آنها را خبر داده بود . (قره‌خان) گفت ای امیر، من برای آزمایش بایبست داوطلب از این معبر عبور میکنم . اگر بر ما سنگه باریزند معلوم می‌شود که بالای کوه حضور دارند و اگر سنگه نیارینند تومی توانی با قشون خود از این جا بگذری .

گفتم (قره‌خان) مردم اینجا صدها سال است که در این کشور سکونت دارند و از مقتضیات این جا بهتر از من و تو مطلع هستند . شاید بیش از پنجاه بار، يك قشون ، مقابل این معبر متوقف شده و افراد (بویر) فرمانده قشون را فریب داده اند . (قره خان) گفت ای -امیر چگونه فرمانده قشون را فریب داده اند . گفتم وقتی يك عده معدود از این گذرگاه عبور کردند ، روی آنها سنگ نیارینند تا فرمانده قشون گول بخورد و تصور کند کسی بالای کوه نیست و تصمیم بگیرد قشون خود را از این معبر عبور بدهد . اما هنگامی که قشون بحرکت درآمد با ساقط کردن سنگهای بزرگ تمام سربازان را معدوم کرده اند. من نمیگویم بطور حتم این طور شد اما بعید نیست که (بویر) ها با این حیلہ چندین قشون را در این جا از بین برده باشند .

(قره‌خان) گفت ای امیر، خداوند بتو هوش و استعدادی داده که مافوق هوش افراد عادی است . بهمین جهت ، همه چیز را پیش بینی میکنی ولی من عقیده دارم که هنوز قشونی که از خارج آمده باشد بیای این کوه نرسیده تا (بویر) ها بر سربازان آن قشون سنگ ببارند و همواره سکنه این کشور، در جنگلی که آتش گرفت ، جلوی قشون بیگانه را گرفته اند . گفتم این اندیشه ایست قابل قبول ولی این مرتبه چون (بویر) ها نتوانستند در آن جنگل جلوی ما را بگیرند و حریق آنها از بین برد، در این جا جلوی ما را می گیرند. (قره‌خان) گفت ای امیر، اجازه بده که من با بیست داوطلب از این جا عبور کنم از دو حال خارج نیست یا بر ما سنگه میبارند و ما بقتل خواهیم رسید یا سنگه سقوط نخواهد کرد و ما از این معبر خواهیم گذشت. حتی اگر افراد این کشور قصد داشته باشند ما را فریب بدهند و از باریدن سنگ روی ما خودداری نمایند باز بیست تن از سواران تو از این گذرگاه عبور کرده ، خود را به آن طرف معبر رسانیده اند .

بعد از این گفته (قره‌خان) با انگشت گذرگاه را نشان داد و گفت ای امیر، اگر در گذشته، قشونی از این معبر می‌گذشت و به سربازانش سنگه میباریدند استخوان آنها در این گذرگاه بچشم می‌رسید در صورتی که حتی يك استخوان در این جا نیست . گفتم بعید نیست خود (بویر) ها استخوان اموات را از این جا برداشته باشند. آنگاه موافقت کردم که (قره‌خان) بایبست داوطلب . بقاخذ ، از آن گذرگاه عبور کند تا بفهمم آیا سنگ بر سرشان باریده می‌شود یا نه؟

چون (قره‌خان) صاحب منصبی دلیر بود من میل نداشتم او را در معرض خطری که فایده جنگی آن، بسیار کم است قرار بدهم لیکن میدانستم اگر خود او در رأس داوطلبان، از آن گذرگاه عبور نکند سربازانش از بیم سنگسار شدن، جرئت نمی‌کنند از آنجا بگذرند . (قره‌خان) بانگ زد من بیست داوطلب مرگ می‌خواهم که با من از این گذرگاه عبور نمایند. هر کس که از صف سواران

جدامی شد و به (قره خان) نزدیک می گردید او را می شمرد و وقتی شماره داوطلبان به بیست نفر رسید از قبول سایرین خودداری کرد .

بعد به آن بیست نفر گفت تنگ اسب خود را محکم ببندند و تا آنجا که اسب آنها سرعت دارد بشتاب از آن گذرگاه عبور کنند. سپس (قره خان) اسب خود را برانگیخت و آن بیست نفر هم ركب با اسبها کشیدند . من سواران که از من میگذشتند توجه نداشتم و گویا رامینگرستم تا بدانم که عبور سواران چه اثری بوجود می آورد. (قره خان) که جلو میرفت، توانست عبور کند و شازنده تن از سوارانش نیز گذشتند. سواران چهار به چهار اسب می تاختند و موقمی که چهار سوار آخر میخواستند عبور کنند صدای سقوط سنگها که از دامنه کوهها پائین می آمد بگوش رسید. دامنه کوه، عمودی نبود اما شیب زیاد داشت و سنگها با سرعت از دامنه سقوط میکرد اگر می توانستم که صدای خود را بگوش چهار سوار آخر برسانم فریاد میزدم که عمان اسبها را بکشند و توقف کنند ولی صدای مهیب سقوط سنگها آنقدر قوی بود که نمی گذاشت فریاد من بگوش آن چهار نفر برسد و هر چهار تن واسب های آنها زیر سنگهای بزرگ بقتل رسیدند .

معلوم شد که افراد (بویر) همانطور که طلایه من دیده بود در آن کوه هستند و نیز معلوم شد که آنها، تا آن اندازه که من پیش بینی میکردم هوشیار نمی باشند. چون اگر من بجای آنها بودم بر سر آن بیست سوار سنگ نمی باریدم و می گذاشتم که آنها، از آن گذرگاه سلامت عبور کنند تا فرمانده قشون خصم فریب بخورد و دستور عبور قشون خود را صادر نماید. آنوقت، بر سر بازانش سنگ می باریدم و قشون او را نابود می کردم .

گذرگاهی که (قره خان) و شازنده سر بازش از آن گذشتند تنگ بود و لاشه سر بازان واسبها تقریباً آنرا متصدود کرد و اگر ما میخواستیم از آنجا بگذریم میباید لاشهها را از پیش پا، برداریم من ده داوطلب خواستم که وارد معبر شوند و تا نزدیک لاشهها بروند ولی از آنها عبور نکنند . چون من متوجه شده بودم که وضع کوه با احتمال زیاد طور است که افراد (بویر) فقط در آن منطقه می توانند سنگ ببارند و قادر نیستند که در میدان و منتهای گذرگاه ما را سنگسار کنند .

ده سر باز داوطلب سوار بر اسب بر اه افتادند و وارد معبر شدند و من میدیدم که سواران از بیم سنگ، سرها را متوجه بالا کرده اند تا ببینند آیا سنگ سقوط میکند یا نه ؟ سواران به لاشهها نزدیک شدند ولی از آن نگذشتند و همان وقت صدای خوفناک سقوط سنگها بگوش رسید. سواران تا آنجا که قادر بودند با سرعت عقب نشینی کردند ولی من دیدم که سنگها روی لاشهها فرود آمد . معلوم شد که مدافعین جز در آن منطقه نمی توانند روی سر بازان من سنگ ببارند این موضوع گرچه مفید بنظر نمی رسید ولی در جنگ، هر قدر انسان از موضع دشمن بیشتر اطلاع داشته باشد بهتر است من در فکر بودم چگونه راه عبور را بگشایم و قشون خود را از آسیب سنگ حفظ کنم که ناگهان دیدم از بالای کوه، وازیک نقطه بالنسبه مسطح، مردی اشاره میکند و با تعجب مشاهده نمودم که آن مرد (قره خان) است. (قره خان) بعد از این که دریافت توجه مرا جلب کرده بطرف راست اشاره می نمود و انگشت بر لبها می گذاشت. فهمیدم منظورش اینست که خصم در طرف راست اومی باشد و من نباید فریاد بزنم و او هم نمی تواند بانگ بر آورد چون سبب جلب توجه افراد (بویر) خواهد گردید .

واضح است که من دریافتم (قره خان) بعد از عبور از گذرگاه اسب خود را رهانموده، راهی

برای صعود بر کوه یافته و ناگزیر راه صعود او طوری است که مدافعین نتوانسته اند وی را ببینند. ولی آنها که (قره خان) را نمی بینند ما را مشاهده می کنند و اگر ما بسوی (قره خان) اشاره کنیم توجه مدافعین جلب خواهد شد و خواهند فهمید که عده ای از مردان مادر کوه هستند. من بفرمانده دسته ما اطلاع دادم بمردان خود بپارند که بسوی کوه اشاره نکنند و چشم به آن ندوزند تا مدافعین ندانند که عده ای از سربازان مادر کوه هستند. چندان از کسانی که از گذرگاه عبور کردند کنار (قره خان) دیده می شدند و بعد قره خان بطرف چپ خود آرد کرد، یعنی از آن راه بمن نزدیک شوید. من چون حدس میزدم که در معرض رؤیت دشمن هشتم یکی از صاحب منصبان خود گفتم برو و بفهمد که قره خان چه میگوید و اگر نتوانست از او خبری ادراک کند با تیریک رشته ریمان باریک که منتهی به ریمان ضخیم شود برای قره خان بفرستد و او میفهمد که ما میخواهیم بوسیله ریمان یک نفر را پیش او بفرستیم و بدانیم او چه میگوید.

بین ما و مردان قره خان بوسیله طناب رابطه برقرار شد در حالی که عده ای از مردان ما یکی بعد از دیگری بوسیله طناب از کوه بالا می رفتند و بمردان قره خان ملحق می شدند من امر کردم که مردان ما مقابل معبر که گفتم طرف مشرق واقع شده بود تظاهر کنند و چنین نشان بدهند که قصد عبور از آنجا را دارند تا توجه مردان بویر که بالای کوه بودند بسوی قره خان معطوف نگردد. یا بعد تن از مردان من بوسیله طناب بالای کوه رفتند و به قره خان ملحق گردیدند.

من گفتم مقداری تیر برای کمان ها و مقداری سنگ برای فلاخن ها بالای کوه بفرستند زیرا اگر چه آن کوه سنگی بود، ولی شاید مردان من نمیتوانستند بالای کوه سنگ را بشکافند تا برای فلاخن گلوله بدست بیاورند. (گلوله یعنی سنگ مدور که در فلاخن میگذاشتند و نوعی از آن بزرگ بود و در منجنیق مورد استفاده قرار میگرفت - مارسل بریون). فرماندهی مردانی را که بالای کوه رفته بودند به قره خان واگذاشتم و ارموظف شد حمله کند و مردان بویر را که بالای کوه بودند و بر ما سنگ می باریدند معدوم نماید.

وقتی قره خان و سربازان من بالای کوه میادرت بعمله کردند من جنگ آنها را ندیدم زیرا وضع کوه طوری بود که جنگ آنها دیده نمیشد. ولی از بالای کوه صدای نعره جنگاوران بگوش میرسید و گاهی یک صدای موخس مسموع میکردید و آن صدای کسانی بود که از کوه پرت می شدند و بعضی از آنها وقتی بزمین می رسیدند قدرت فریاد زدن نداشتند. برخی از آنها که از کوه سقوط میکردند از مردان من بودند و بعضی از مردان بویر.

هنگامی که سربازان من و مردان بویر از کوه سقوط میکردند و استخوان های آنان پس رسیدن بزمین درهم می شکست من احساس خود را تحلیل میکردم تا بدانم آیا از سقوط آنان منقلب میشوم یا نه؟ مرگ در میدان جنگ، برای من یک واقعه عادی بود و کشته شدن یکصد هزار سرباز در میدان جنگ، در من اثر نمی کرد ولی آن نوع مرگ برایم تازگی داشت و تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که سربازان بالای کوه بجنگند و من با چشم خود ببینم که آنها سقوط می کنند و همینکه بزمین میرسند جان می سپارند. اما وقتی مردان من از کوه سقوط میکردند دلم تکان نمی خورد و مثل این بود که آنها مقابل دیدگان من یا شمشیر کشته شده اند. بعد متوجه شدم که آنگونه مرگ، بهتر از اینست که انسان شمشیر بخورد یا نیزه ای در بدنش فرو برد زیرا کسی که

بسختی مجروح میشود گاهی مدت ده روز در حال احتضار است و جان با کندی از بدنش بیرون میرود و با تحمل زجر، میمیرد، ولی کسی که از کوه پرت می‌شود، در همان لحظه که بزمین رسید جان میسپارد و مرگ وی آنقدر سریع است که مجال ندارد درد را تحمل کند.

يك وقت قره خان از بالای کوه فریاد زد ای امیر، دیگر اینجا کسی نیست و تو میتوانی عبور کنی. من امر کردم سنگها را که در گذرگاه ریخته بود و هم چنین جنازه ها را بردارند که راه برای عبور قشون من باز شود. با اینکه قره خان گفته بود دیگر دشمن در بالای کوه نیست طبق رسم همیشگی خود که احتیاط را از دست نمیدهم يك طلايه جلو فرستادم و طلايه من لحظه بلحظه علامت میداد که راه باز است. سواران من از ممبر عبور کردند و ما بجلگه ای رسیدیم که نهری از آن میگذشت، من نظر بخورشید انداختم و دیدم مقداری از روز باقی است اما تپه هائی در پیش بود ما هنگامی بآن تپه ها می رسیدیم که شب فرود می آمد و عبور از تپه ها در موقع شب در کشور خصم کاری بود خطرناك.

لذا در آن جلگه کنار نهر اردوگاه بوجود آوردیم و من اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان یکی بعد از دیگری گماردم چون ممکن بود که جنگجویان بویر بما شبیخون بزنند.

وقتی برای طبخ غذا آتش افروختیم قره خان آمد و چگونگی جنگ را در بالای کوه حکایت کرد و گفت، همراهان او که باوی بالای کوه رفتند شانزده نفر بودند و پانصد تن هم از پائین بکمک وی فرستادم و او با آن عده یا نصد و شانزده نفری بمردان بویر که بنظر می رسید پانصد نفر باشند حمله کرد. وضع کوه طوری است که مردان بویر تا آخرین لحظه سربازان ما را ندیدند و وقتی مورد حمله قرار گرفتند بکلی غافل گیر شدند. آنها دو دسته بودند و دسته ای کلنگ و ودیلم و قلم آهنی و بیل داشتند و کارشان این بود که سنگها را از کوه جدا نمایند. دسته ای دیگر آن سنگها را لب کوه میبردند و از آنجا پائین می انداختند. قره خان و سربازان یکمتر تپه بآنجا حمله ور شدند و در لحظه های اول با تیروسنگ فلاخن عده ای از آنها را از پا در آوردند آنگاه جنگی، خونین بین طرفین، در بالای کوه در گرفت و بر اثر آن چنگ عده ای از سربازان ما و سربازان بویر از کوه پرت گردیدند.

قره خان می گفت ای امیر مردان اینجا سرسخت هستند و من دیدم بعضی از آنها با این که بشدت مجروح بودند و نمیتوانستند از زمین برخیزند میکوشیدند که با دشته، بی سربازان ما را قطع نمایند. ولی عاقبت همه از پا در آمده مقتول یا مجروح گردیدند و عده ای اسیر شدند بازماندگان، وقتی مرگ خود را حتمی دیدند از راهی که قره خان بالای کوه رفته بود مراجعت کردند و گریختند و در چنگ آنروز دو بیست و چهل و یک نفر از سربازان ما کشته شدند و عده ای از آنها مجروح گردیدند و قره خان مجروحین را با کمک سربازان سالم از کوه فرود آورد.

بعد از اینکه اظهارات قره خان تمام شد پرسیدم در ازای این خدمت که بمن کردی چه میخواهی؟ قره خان گفت ای امیر، وظیفه من فداکاری در راه تو است. گفته قره خان من پدفعات تو را در جنگها آزموده بودم و میدانستم که مردی دلیر هستی ولی امروز بمن نشان دادی که علاوه بر دلیری دارای ابتکاری باشی. تو با دلیری زیر باران سنگ که از گذرگاه عبور کردی و آنگاه از عقب کوه مراجعت نمودی و خود را بالای کوه بمن نشان دادی و فهمانیدی که میتوان از آن راه افرادی را بالا فرستاد. بعد هم فرماندهی کسانی را که من بالای کوه فرستاده بودم بر عهده گرفتی و دشمن را نابود کردی و راه عبور از

گذرگاه را گشودی و اگر ابتکار تو نبود ما هفته ها بلکه ماه ها مقابل کوه متوقف می شدیم و شاید ناچار بودیم که از این کشور مراجعت نمائیم بدون اینکه خصم را پامال کرده باشیم.

قره خان دوباره گفت ای امیر، وظیفه من فداکاری و جان نثاری است. گفتم ای مرد دلیر و مبتکر من ده هزار دینار نقد بتو میپردازم و بعد از این که بسمرفند رسیدیم دخترم زبیده را که موقع شوهر کردنش رسیده بتو میدهم. قره خان گفت ای امیر من غلام هستم و لیاقت دامادی تو را ندارم. گفتم امر و زمین ثابت کردی که لایق دامادی من هستی و گفتم که ده هزار دینار زرمقابل قره خان بگذارند. هنگامی که زرمی آوردند چشم من بالای کوه بروشنائی افتاد و در آن موقع برای اولین بار در دوره عمر بر خود لرزیدم. لرزه من ناشی از وحشت نبود بلکه از این مرتعش شدم که دریافتم، یک خبط غیر قابل بخشایش کرده ام.

مردی چون من که تمام عمر را در جنگ گذرانیده نمی باید یک چنان خبط بزرگ را بکنند و پس از اینکه با آن اشکال، گذرگاهی را گشود آنرا باز بگذارد تا اینکه خصم دوباره آن گذرگاه را ببندد و راه مراجعت از کشور بویور مسدود شود. گرچه کشور بویور مدخل دیگر هم داشت و ما می توانستیم که از آن خارج شویم ولی از کجا معلوم که مقابل آن مدخل هم کوهی بایک گردنه صعب العبور وجود نداشته باشد و راه را بر ما نبندد.

بطوری کلی، یک سردار جنگی، نباید آن خبط را بکنند و راهی را که با آن صعوبت گشوده است بدون پاسبان بگذارد.

گفتم قره خان آیا خسته هستی و میل داری بخوابی قره خان گفت ای امیر گرچه من خسته هستم ولی برای خدمتگذاری بتو می توانم از خواب صرف نظر کنم گفتم امروز من اشتباه کردم و موقعی که قشون خود را از گذرگاه عبور میدادم برای فتح الباب در آنجا نکهبان نگماشتم و بعقیده تو برای حفظ این گذرگاه چند سرباز ضرورت دارد. قره خان گفت پانصد نفر کافی است گفتم ولی اکنون که تو آنجا میروی شاید مجبور خواهی شد بجنگی و هزار نفر با مثل هاد، کافی با خود ببر. قره خان گفت ای امیر اطاعت میکنم اما بطوری که گفتم ما عده ای از مردان بویور را اسیر کرده ایم و قبل از اینکه برای بیفتیم، ممکن است که از آنها تحقیق نمائیم.

گفتم اسراء را بیاورید. اسیران را آوردند و من بطرف کوه اشاره کردم و روشنائیها را یکی از آنها نشان دادم گفتم هموطنان تو در این موقع شب بالای کوه چه میکنند؟ او گفت اجساد را از زمین بر میدارند و بحال مجروحین میرسند.

جواب آن مرد معقول بود اما ایرادی داشت و من از دیگری پرسیدم برای چه هموطنان تو، در تاریکی شب، اجساد را جمع آوری می کنند آیا نمیتوانند تا صبح صبر کنند؟ آن مرد گفت ای امیر بزرگ در اینجا گور کن فراوان است و جنازه هارا نمیخورند و دیگر اینکه مجروحین احتیاج بکمک دارند و باید زودتر بکمک آنها رفت. این جواب هم معقول بود فهمیدم که منظور آن مرد از گور کن (کفتار) است. از اسیر سوم که بنظر میرسید نسبت بدیگران برجستگی دارد پرسیدم آیا هموطنان تو دوباره گذرگاهی را که ما از آن گذشتیم اشغال میکنند آن مرد پرسید برای چه اشغال کنند اشغال کردن گذرگاه چه فایده دارد گفتم فایده اش این است که وقتی ما بخواهیم مراجعت کنیم در چار صعوبت خواهیم شد. مرد (بویوری) گفت تصور نمیکنم که بتوان تو را وادار به مراجعت کرد و من پیش بینی میکنم که تو هر زمان که خود بخواهی از اینجا خواهی رفت.

به قره خان گفتم درنگ جایز نیست بر خیز و گذرگاه را اشغال کن و بعد در آنجا بخواب و آذوقه و آب را با خود ببر. قره خان با هزار سر بازبطرف کوه رفت و عده‌ای را هم با خود برد تا اینکه بعد از پیاده شدن قره خان و سر بازانش اسب‌ها را بر گردانند.

من چشم از کوه بر نمیداشتم و میخواستم بفهمم که آیا بین نیروی قره خان و کسانی که در کوه هستند جنگ در خواهد گرفت یا نه؟ اگر طبعی اظهار اسیران، کسانی که بکوه رفتند منظوری چه جمع‌آوری اجساد و کمک بمجروحین نداشته باشند مزاحمت می‌کنند و در موقع بازگشت ممکن است بقره خان برخورد نمایند و اگر قره خان ببیند که آنها فقط حامل اجساد و مجروحین هستند با آن‌ها نخواهد جنگید ولی آنها را مورد تحقیق قرار خواهد داد که آیا در کوه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟

لزومی نداشت که من در این قسمت‌ها برای قره خان دستور بخصوص صادر کنم چه باید کرد.

در حالی که مشغول نظاره کوه و در واقع روشنائی‌ها بودم صدائی همچون زوزه از راه دور بگوشم رسید از اسیری که نصبت بدیگران برجستگی داشت پرسیدم این صدا از چیست؟ جواب داد زن‌ها گریه میکنند. پرسیدم آیا زن‌ها هم برای آوردن اجساد و مجروحین بالای کوه رفته‌اند. جواب داد نه، زن‌ها پایین کوه هستند و هنگامی که اجساد و مجروحین را بیای کوه آوردند آنها شروع بشیون کردند. مرد اسیر درست میگفت و عده‌ای از مشعل‌ها پای کوه بنظر میرسید من گفتم اسیران را از حضور من ببرید و تا مدتی شیون زن‌ها از دور بگوش میرسید و رفته رفته صدای شیون ضعیف و آنگاه قطع گردید.

من نمیتوانستم بخوابم و مسئله بدون نگهبان گذاشتن معبر کوهستانی مرا منقلب کرده بود و در آن تصور هیچکس جز من خطا کار نبود. ولی یکی از طرف (قره خان) آمد و بمن بشارت داد که گذرگاه باز است و خصم نه بالای کوه نگهبان دارد، نه پائین آن و خود (قره خان) گذرگاه و بالای کوه را اشغال کرده است. آنوقت آسوده خاطر شدم و خود را آماده خوابیدن کردم معها قبل از خواب اردوگاه را از نظر گذرانیدم و با افسران گفتم برای شبیخون خصم آماده باشند و طبق معمول میدان جنگ بدون اینکه لباس را از تن درآورم به خواب رفتم و قبل از اینکه سپیده بامداد هوا را روشن کند از خواب برخاستم در حالی که سر بازانم هنوز در خواب بودند. کنار نهر وضو رفتم و در مسجدی که در سفرها با خود میبردم نماز خواندم و آنگاه چون گرسنه بودم گفتم برایم غذا بیاورند. رسم من اینست که در میدان جنگ بخصوص شب‌هایی که احتمال داده میشود مورد شبیخون قرار بگیرم غذا نمیخورم چون خوردن غذا سبب سنگینی خواب میشود و خواب سردار جنگی باید سبک باشد. من سر بازان را بحال خود میگذارم که بخوابند ولی از خواب سنگین پرهیز می‌نمایم.

قبل از این که فرمان عزیمت قشون صادر گردد، متوجه شدم که خبط شب گذشته نباید تجدید گردد و من باید بین قشون خود (قره خان) وسیله ارتباط برقرار کنم تا اینکه خصم، ارتباط ما و او را قطع ننماید. (امیر حسین) را که فرزند یکی از امرای (باخزر) واقع در خراسان و در آن تاریخ سی‌ساله بود احضار کردم و با او گفتم من تو را با هزار سوار در این جامی گذادم و خود با قشون می‌روم تو در این جا مکلف هستی که نگذاری رابطه ما با (قره خان) قطع شود. بعد از

رفتن ما، دشمن ممکنست اینجا بیاید و این سرزمین را اشغال کند و در آن صورت (قره خان) و سر بازاریش بالای کوه تحت محاصره قرار خواهند گرفت و چون این جادرتصرف دشمن است من نمی توانم بکمک (قره خان) بروم.

امیر حسین گفت ای امیر آسوده خاطر باش که من در این جا رابطه خود را با تو و (قره خان) حفظ خواهم کرد و نخواهم گذاشت که دشمن در این جا، فاصله ای بین تو و (قره خان) بوجود بیاورد آنوقت برای افتاد ما از تپه ها بگذرم و چون چند راه باریک در جلو بود، گفتم از اسیران برای راهنمایی استفاده کنند.

تا آن موقع من در خاک (بویر) يك خانه ندیده بودم و از اسیری پرسیدم مگر در کشور شما خانه سازی مرسوم نیست؟ اسیر جواب داد خانه های ما آنطرف است و با انگشت امتداد شمال زا بمن نشان داد عبور يك قشون، خواه سوار، خواه پیاده، از يك منطقه که دارای تپه های بسیار می باشد مستلزم احتیاط است زیرا حواریان یا پیادگان، گاهی نمی دانند که در فاصله پنجاه ذره ای آن ها چه وجود دارد. طلایه من در جلو و چپ و راست با احتیاط حرکت میکرد و پشت هر تپه را واری می نمود و يك عقب دار هم از عقب قشون می آمد تا (بویر) ها ناگهان از عقب بما حمله ور نشوند. هنگام عبور از تپه ها من در هر لحظه منتظر حمله (بویر) ها بودم، چون آن منطقه، برای حمله بما از لحاظ (بویر) ها، بهترین مکان بود. ولی مردان (بویر) بچشم من می رسیدند. تو گوئی ما از يك کشور غیر مسکون عبور می نمائیم.

ناگهان طلایه، خبر از وجود دشمن داد و ما که با آرایش جنگی راه پیمائی می کردیم توقف نمودیم و منتظر بودیم که فرمانده طلایه گزارش دیگری بدهد. فرمانده طلایه هنگام روزه از راه دور با حرکت پرچم خبر می دهد و در مناطق کوهستانی و نقاطی که تپه وجود دارد، پرچمدار باید پیوسته در ارتفاعات باشد که بتوانند پرچم او را ببینند. ما بعد از گزارش اول طلایه دیگر پرچم را ندیدیم.

من عده ای را مامور کردم که بروند و ببینند چرا طلایه خبر نمی دهد. آن ها رفتند و بعد از چندین دقیقه من از پشت تپه ها فریاد هائی شنیدم و سپس سکوت برقرار شد. خواستم عده ای دیگر را بفرستم تا تحقیق نمایند ولی مجاله برای فرستادن دومین دسته باقی نماند زیرا یکم تپه، باران تیر، چون رگبار بهاری بر ما باریدن گرفت. طوری تیرها متراکم بود که من دریافتم اگر فرمان پیشرفت بدهم تمام اسبها و عده ای از سر بازانم که وسیله حفاظ ندارند کشته خواهد شد و امر کردم که سر بازان عقب نشینی کنند. دو تیر بیایی بمن اصابت کرد، گرچه خفتان مانع از این شد که تیرها در بدنم فرو برود ولی از ضربت شدید آن دو تیر، فهمیدم بازوئی که آنرا انداخته قوی است. ما بعد از عقب نشینی از هر سه هدف تیرها دور شدیم.

من نسبت با سیران ظنین شدم و اندیشیدم چون آن ها، راهنمای ما بودند ما را وارد کمین گاه کردند. ولی آنان سوگند یاد نمودند که از وجود هفوظمان خود در آن تپه ها اطلاع نداشتند. من خود می دانستم که برای حمله کردن بما، بهترین موضع آن تپه ها میباشد. ولی فکر کردم برای اسراء امکان داشته ما را از راهی ببرند که (بویر) ها در آنجا نداشتند. اسیران گفتند که تپه ها وسعت دارد و از هر طرف که بروند احتمال داده می شود که (بویر) ها در پس تپه ها کمین گرفته

باشند. بعد از این که عقب نشینی کردم حدی زدم که علت سکوت طلایه من این بود که (بویر) ها، جلوداران ما را غافلگیر کردند و در یک لحظه همه آنها را از یاد آورند.

آن دومین مرتبه بود که من اثر تیر باران شدید (بویر) ها را آزمودم و مرتبه اول، بطوری که گفتم هنگام ورود مکتور (بویر) آنها، بسوی ما تیر اندازی کردند. در هر دو بار، تیر اندازی آن هامون بود مرتبه اول ما را متوقف، و مرتبه دوم واداره عقب نشینی کرد. (امیر حسین) بمن گزارش داد که وضع (قره خان) و خود او، خوب است و پرسید وضع شما چگونه است؟ گفتم (بویر) هادرتیه ها، ما را هدف تیر ساختند و ما برای اینکه از عرصه هدف تیرها دور شویم عقب نشینی کردیم. من در میدان جنگ، پیوسته، وضع خود را آنطور که هست با اطلاع افرانی که زیر دستم هستند می رسانم تا آن هادوچارا اشتباه نشوند و دروغ من آن ها را آسوده خاطر نکند و در نتیجه، احتیاط را از دست ندهند.

بطوری که اسیران (بویر) گفتند سکنه کشور آن ها از کوچکی مشق تیر اندازی میکنند. در آغاز با کمان های کوچک که دیگران برای آن ها می سازند تیر اندازی می نمایند و بعد از این که بزرگ شدند خود، کمان می سازند و کمان (بویر) با چوب درخت های روغن دار که در آن کشور فراوان است ساخته می شود. زه کمان را هم کمان دار می پروراند و بر کمان می اندازد و بهترین زه آن است که از روده بز کوهی (حیوانی که در بویر فراوان است) بدست می آید. ساختن کمان و پروراندن زه و همچنین ساختن تیر اسراری دارد که کمان دار بتدریج با آن ها آشنا می شود. تیر های کمان داران (بویر) پیکان آهنی ندارد بلکه دارای پیکان سنگی است.

در (بویر) یکنوع سنگ خارا وجود دارد که آن را چوباری مینمایند و بشکل پیکان درمی آورند و به تیر نصب میکنند و پیکان مزبور مثل آهن در بدن فرو میرود. اسیران می گفتند در وطن آن ها سه جشن بزرگ وجود دارد یکی جشن نوروز، دیگری جشن آتش و سوم جشن مسابقه تیر اندازی. جشن نوروز در بهار اقامه می شود و جشن آتش را در یائیز اقامه می نمایند. (بویر) ها مسلمان هستند ولی چون قبل از مسلمان شدن مجوس بودند یادگاردین قدیم خود را حفظ کرده اند و هر سال، در فصل یائیز، جشن آتش را برپا می نمایند. چون مجوس ها آتشکده دارند من از اسیران پرسیدم آیا در این کشور آتشکده هست؟

آن ها جواب منفی دادند و بعد ها در کشور شام از (ابن خلدون) شنیدم که گفت مجوسها در قدیم از اینجهت آتشکده داشتند که آتش زنه موجود نبود. در دوران بسیار قدیم مجوسان برای اینکه بتوانند غذا طبخ کنند و در فصل زمستان خود را گرم نگه دارند مجبور بودند آتش را در مکانی نگه دارند و نگذارند خاموش شود چون اگر خاموش میشد از عهد افروختن آتش بر نمی آمدند. لذا در هر قریه یک آتشکده وجود داشت و در شهرها چندین آتشکده بود و آتشکده ها دارای متولی و خادم بودند تا دائم هیزم روی آتش بگذارند و از خاموش شدن آن جلوگیری نمایند و سکنه شهر هنگامی که میخواستند غذا طبخ نمایند یا یک ظرف به آتشکده می رفتند و قدری آتش در آن می نهادند و بنخانه می بردند و اجاق را می افروختند و زمستان هم با آتش که از آتشکده بنخانه منتقل میشد خود را گرم میکردند و مجوسان عقیده داشتند که آتش و آب و خاک و باد بزرگترین نعمتهائی می باشد که خدای آنها به مجوسان داده و وقتی آتش زنه

وجود نداشت شیربهای هروس نزد مجوسان آتش بود.

از اسیران پرسیدم آیا من می توانم آن تپه ها را دور بزیم و مجبور نباشم که از آنها بگذرم و خود را در معرض خطر تیر (بویر) ها قرار بدهم؟ آنها گفتند بلی و امتداد شمال را نشان دادند و گفتند در آنجا راهی است که میتوان از آنجا تپه ها را دور زد. لیکن تا آنجا برسی باید خیلی راه بروی. گفتم از راه پیمائی های طولانی خسته نمی شوم چون من و سربازانم همواره مشغول راه پیمائی هستیم. بعد افسران خود را گرد آوردم و به آنها گفتم برای اینکه بتوانیم تپه ها را دور بزیم باید بطرف شمال برویم و این راه را اسیران به ما نشان داده اند و راهنمایی آنها بمناسبت اینکه خصم هستند مورد تردید است مع هذا چون میدانند اگر دروغ بگویند کشته خواهند شد شاید راست گفته اند.

اکنون کمانداران خصم در این تپه ها هستند و معلوم نیست که بعد از رفتن ما سربازان (امیر حسین) و (قره خان) حمله ور نشوند و آنها را بقتل نرسانند و من عقیده دارم قبل از اینکه از اینجا حرکت کنیم باید دو برج برای دیدبانی بسازیم و (امیر حسین) هم یک یا دو برج بسازد و پس از ساختن برجها در اینجا یک ساخلو میگذاریم و بعد براه خواهیم افتاد. ما مجال نداشتیم که برجها را با مصالح خوب بسازیم و برای ساختن آنها بخشش خام که سربازان من قالب زدند اکتفا کردیم. با امیر حسین هم دستور دادم که برج بسازد تا اینکه از طرف (بویر) ها غافلگیر نشود و دو برج برای دیدبانی روی دو تپه بوجود آمد و من یک ساخلوی پانصد نفری آنجا گذاشتم و امتداد شمال را در پیش گرفتم.

راه ما دنباله جلگه مسطح و سرسبز بود که از آن عبور کردیم و در آنجا امکان غافلگیری میسر نبود و ما با سرعت راه می پیوادم. بعد از دور زدن راه پیمائی آن جلگه مسطح و سرسبز را طی کردیم و با تپه های شمال آن رسیدیم. چون پیش پیش میشد که جنگ در خواهد گرفت من اجازه دادم که سربازان استراحت کنند. سپس تمام سربازانی را که دارای زره یا خفتان بودند از دیگران جدا کردم و از آنها یک گروه روئین تن تشکیل دادم. گروه روئین تن من پیاده بودند چون ما وسیله روئین تن کردن اسب ها را نداشتیم و اگر سربازان مزبور سوار بر اسب می شدند تیر اندازان (بویر) در چند لحظه اسب ها را از پا در می آوردند و اسب برای ما که یک ارتش سوار بودیم ارزش داشت. در شمال دشت سبز رنگ یک ممر عریض بود که می باید از آن بگذریم و بطرف مشرق پیچیم. در آن ممر عریض هم کسی نمی توانست ما را غافلگیر نماید اما بعد از عبور از آنجا وارد ارتفاعات میشدیم و ممکن بود که باز مورد حمله قرار بگیریم. بعد از عبور از آن گذرگاه و پیچیدن بسوی مشرق من طلایه پیاده و زره پوشی را جلوفروستادم و در عقب آنها سربازان روئین تن را بحرکت واداشتم و خود من با سواران حرکت می کردم.

پیادگان زره پوشی میدانستند همین که حمله سواران شروع شد آنها باید همچنان بجنگ ادامه بدهند تا اینکه تیر اندازان (بویر) بین دو شمشیر قرار بگیرند. منطقه ای که ما از آن عبور می کردیم تپه ای بود و دره های عریض و کم عمق داشت و در هر قسمت از آن منطقه سواران من اگر هدف باران تیر قرار نمی گرفتند می توانستند حمله کنند. من ترتیب جنگ را اینطور دادم که پیادگان زره پوشی یا سربازان (بویر) مصاف بدهند و فهمیده بودم که (بویر) ها برای اینکه از مزیت تیر اندازی خود استفاده نکنند راضی بجنگ تن بتن نمی شوند.

هنگامیکه جنگ بین (بویر) ها و پیادگان زره پوش من با تیراندازی ادامه دارد سواران من از عقب به (بویر) ها حمله ور خواهند شد و آنها را از پا در خواهند آورد. ممکن است که (بویر) ها تیراندازان خود را دودسته کنند و عده‌ای از آنها را وادارند که بسوی من تیراندازی نمایند ولی باز میزان تلفات ما کمتر از آن خواهد شد که تمام تیراندازان (بویر) بسوی سواران من تیربندازند.

هنگام ظهر طلایه روئین تن خبر داد که خصم دیده می‌شود و من به پیادگان امر کردم که حمله نمایند و تیراندازان (بویر) باروش معمول خود، پیادگان ما را تیرباران کردند، من از وضع تیراندازی و گزارش جلو داران، وسعت میدان جنگ را در نظر گرفتم و بعد از اینکه قسمتی از نیروی خود را بعنوان ذخیره در عقب نگاه داشتم با تمام سواران، از عقب (بویر) ها مبادرت بعمله کردم. خود من در صف اول پیکار اسب میراندم و خود را آماده کردم که به (بویر) ها بفهمانم مردی که موسوم به (نیمورگورگین) می‌باشد چه در بازو دارد. افسرانم میدانستند که وقتی من قصد جنگ میکنم نباید مرا از جنگ معانعت نمایند زیرا من آن معانعت را حمل بر خود شیرینی خواهم کرد نه دلسوزی.

من میدانستم که وقتی فرمانده کل سپاه در صف اول، با سربازانش وارد مرصه کارزار می‌شود نیروی جنگی سربازان مضاعف میگردد. یکمربته تیراندازان بویر متوجه شدند که ما در قفای آنها هستیم و عده‌ای رو بر گردانیدند و کمان‌های خود را بسوی ما گرفتند اما قبل از این که بتوانند آسیبی بما وارد آورند سواران من چون سیل بر آنها فرود آمدند.

سرعت حمله ما طوری زیاد بود که عده‌ای از بویرها زیر چهار دست و پای اسب‌ها رفتند، قبل از این که بتوانند حتی يك تیر بسوی ما بیندازند. من با تبر زین خود که دسته‌ای بلند داشت به (بویر) ها حمله کردم و هر ضربتی من یکی از آنها را بخاک می‌انداخت. از طرف مقابل سربازان پیاده ما دست از تیراندازی برداشتند و شمشیر از نیام کشیدند و حمله کردند، هر يك از بویرها که برای فرار راه جلورا پیش گرفتند دو چار تیغ سربازان پیاده ما شدند و راه عقب هم بر آنها مسدود بود و کسانی که موفق گردیدند از راه عقب بگریزند بدست نیروی ذخیره من نابود شدند. جنگ از ظهر تا موقع نماز عصر ادامه داشت و در آن موقع آخرین پاینداری (بویر) ها خاتمه یافت و آنها را که زنده ماندند تسلیم شدند.

من از شماره نفوس منطقه (بویر) اطلاع نداشتم و در فارس هیچکس نمیدانست که در سرزمین بویر چندتن یا چند خانواده زندگی میکنند. بعضی میگفتند که سکنه (بویر) یکصد هزارتن است و برخی آنها را چهارصد هزار نفر میدانستند. بهمین جهت من پیوسته از عقب خود نگران بودم و با اینکه (امیر حسین) و (قره خان) رادر قفا گذاشته بودم فکر میکردم که ممکن است سکنه (بویر) از عقب بما حمله ور شوند و ما را غافلگیر کنند. اما کسی از عقب بما حمله نکرد و ما به پیشرفت ادامه دادیم تا این که از دور سوادیک شهر نمایان شد. شهر مزبور وسعت داشت و آن راروی تپه‌ها بنا کرده بودند که از خطر سیل معصون باشند. از یکی از تپه‌ها ستونی از دود بر آسمان میرفت و از اسیران پرسیدم آن دود از چیست؟ جواب داد که از آتشکده بر میخیزد من تا آن روز آتشکده مجوس ها را ندیده بودم و نمیدانستم که مجوسان آتش پرست در آنجا چه می‌کنند.

از اسیران پرسیدم وضع آتشکده چگونه است؟ آنها گفتند که آتشکده دارای يك متولی وسی خادم است و هر روز دوتن از خدام در آتشکده كشيک میدهند تا این که آتش خاموش نشود و هر خانواده از سکنه از (بویر) مكلف است که در هر ماه لاقلاً يك مرتبه برای آتشگاه بر ایگان هیزم بیاورد. لذا آتشکده، هرگز از لحاظ سوخت در مضیقه نمیماند و بظن معمول سوخت دو سال آتشکده همواره موجود میباشد. پرسیدم که آیا آتشکده شما، مثل مساجد مسلمین، مرزوفات دارد تا خدام آتشکده از آن راه ارتزاق کنند؟

اسیران گفتند: و هر سال، هفت روز، جشن می گیریم و آن جشن با سم هفت فرشته گرفته میشود که از فرشتگان مقرب خدا هستند و ایام هفته که هفت روز است از آنها گرفته شده و آغاز جشن روز اول برج حمل است که عید نوروز بشمار می آید و در آن هفت روز سکنه (بویر) با آتشکده می آیند و هر يك، زکوة خود را بمتولی آتشکده میپردازند و خدام آتشگاه تا عید نوروز دیگر از آن درآمدها عايشه مینمایند.

دین سکنه (بویر) معجونی بود از اسلام و دین مجوس. آنها خود را مسلمان میخواندند ولی آتشکده داشتند و زکوة میدادند ولی آنرا بمتولی آتشگاه میپرداختند. از اسیری پرسیدم آیا تو نماز میخوانی؟ او جواب مثبت داد. عنان اسب خود را کشیدم و توقف کردم و گفتم نماز بخوان تا ببینم چگونه نماز میگذاری، آن مرد رو بخورشید ایستاد و چندین مرتبه دستها را تکان داد و چیزی آهسته گفت و بعد اظهار کرد این نماز ماست. گفتم مگر شما هنگام نماز خواندن رو بقبله نمی ایستید. مرد (بویر) جواب داد چرا... و بعد بطرف خورشید اشاره کرد و اظهار نمود آن قبله است. پرسیدم آیا شما خورشید را قبله خود میدانید؟ مرد (بویر) جواب داد بلی. گفتم آیا شما پیشوای روحسانی دارید؟ او جواب مثبت داد و گفت: پیشوای ما، متولی آتشکده است.

آفتاب غروب کرد و شب فرارسید و ما هنوز تا شهر (بویر) مقداری فاصله داشتیم. من متوجه شدم که اگر در آن شب، خود را بشهر برسانیم، دوچار خطر خواهیم شد و امر کردم که سر بازارم توقف کنند و اردوگاه بوجود بیاورند. بافسران گفتم شما در جایی هستید که ريك های بیابان هم باشما دشمن است تا چه رسد با دمیان و بدانید که در هر لحظه ممکنست مورد حمله قرار بگیریید. اردوگاه ما در منطقه ای بوجود آمد که دارای تپه ها و دره های کم عمق بود یعنی بهترین منطقه برای غافلگیر کردن خصم. قبل از این که اردوگاه ساخت شود سر بازارم بخوابند من روی تمام تپه های اطراف نگهبان گذاشتم و برای تمام پاسگاهها كشيک سیار معین کردم که مبارز انگهبانان بخواب بروند.

سر بازی که چند روز پیاپی راه پیمائی و جنگ کرده آنقدر خسته میشود که هنگام نگهبانی در حالی که ایستاده بخواب میرود و باید نگهبانان سیار لحظه بلحظه به نگهبانان عادی سر بزنند و اگر آنها در خواب هستند بیدارشان کنند. من نگهبانانی را که در پاسگاه بخواب بروند میبخشایم ولی مشروط بر اینکه بدانم خسته نیست. از سر بازی که از بام تا شام جنگ کرده و باید هنگام شب نگهبانی نماید نباید خیلی انتظار ببخوابی داشت و اگر در پاسگاه بخواب برود مجازاتش بیدار کردن است.

آن شب هم غذا نخوردم که بتوانم بیدار باشم. خواب من در آن شب، خواب منقطع بود و هر چند دقیقه یکبار از خواب بیدار میشدم و گوش بصداهای خارج میدادم. گاهی از خیمه بیرون

میرفتم و اطراف را از نظر می گذراندم. ولی چیزی غیر عادی نمی دیدم. تا این که طلیمه فخر نمایان شد و من بعد از ادای نماز قدری استراحت کردم تا این که سربازان از خواب بیدار شدند و اردوگاه را برچیدند و قشون من با آرایش جنگی بسوی شهر (بویر) بحرکت درآمد.

من که از دور آن شهر را میدیدم از وسعت شهر حیرت کردم و متوجه شدم که آن شهر از مسرقت و سیمت است. ولی اسپران مرا از اشتباه بیرون آوردند و گفتند وسعت شهر نسای از تفرقه خانه ها است. چون در آنجا، خانه ها کنار هم ساخته نشده بود و روی تپه ها هر خانه. یا خانه دیگر فاصله ای زیاد داشت و انسان که از دور آن خانه ها را میدید تصور میکرد که شهری عظیم را میبیند. و اگر نزدیک میرفت درمییافت که در آن شهر، هزار خانه هم وجود ندارد.

در حالیکه من خانه های شهر را از دور، روی تپه ها مشاهده میکردم طلایه خبر داد که دشمن نمایان گردیده است. بفرماندهان جناحین گفتم متوجه باشید که ممکن است مورد حمله قرار بگیرید و عقب داران قشون را هم متوجه کردم که آماده برای حمله (بویر) ها باشید. ناگهان حمله بزرگ سکنه (بویر) از جلو و عقب و راست و چپ شروع شد. آنقدر جنگجو نمایان گردید که تو گوئی از زمین مرد و زن سلحشور سبز میشد زیرا زنها هم مانند مردان بما حمله ور شدند.

من فرمان دادم که در جناحین و قلب سپاه، سواران بحرکت درآیند و نیروی مهاجم را له کنند و از روی مردوزن بگذرند. سواران من غیر از نیروی ذخیره بحرکت درآمدند و من نیز اسب را تاختم. زنی که يك كوله پشتی داشت بطرف اسب من شمشیر انداخت ولی قبل از این که شمشیرش با اسب من برسد تبر من فرق او را شکافت و وقتی زن افتاد صدای گریه طفلی بلند شد و من با شگفتی دیدم که كوله پشتی آن زن، طفل شیر خوار اوست که آن را بر پشت بسته است.

(اگر بطرز بیان تیمور لنگ توجه کنیم، می فهمیم که در قلب آن مرد ذره ای از ترجم وجود نداشت و راجع بطفل شیر خوار طوری اظهار نظر میکند که گوئی آن زن، يك سنگ رابه پشت خود بسته بود - مارسل بریون)

مردان و زنان بویر چون در منطقه ای با مامی جنگیدند که مشجر نبود و نمی توانستند خود را پنهان کنند، در قبال حمله سواران من از پا در می آمدند. با این که بویرها از چهار طرف بما حمله ور شدند نتوانستند بر ما فائق آیند و حملات پیاپی سواران من نیروی مقاومت آنها را درهم شکست. عده ای از آنها زیر سم اسبها له شدند و جمعی با ضربات شمشیر و تبر سوارانم بقتل رسیدند و عده ای هم در بیابان متواری گردیدند و من گفتم که از تعاقب فراریان خودداری نمایند تا این که شهر را زودتر بتصرف در آوریم. من حدس زدم که جنگ آن روز آخرین جنگها با (بویر) هاست و دیگر آنها بما حمله نخواهند کرد و اگر حمله نمایند با آن شدت حمله نخواهند نمود. راه شهر باز شد و سواران من همچنان با آرایش جنگی بسوی شهر رفتند.

قبل از ورود بشهر به افسران گفتم که از قتل کارکنان آنشکده که روحانیون شهر هستند خودداری نمایند و هر کس را که مقاومت کرد خواه مردوزن خواه کودک بقتل برسانند. وقتی

که بشهر رسیدیم من انتظار داشتم که از خانه‌ها برما سنگ و تیر ببارند ولی از هیچ طرف سنگ یا تیری بسوی ما برتاب نشد و صدائی از شهر بر نمیخاست بین خانه‌های شهر فواصل زیاد بود و ما بعضی از خانه‌ها را بالای سر خود میدیدیم و سکنه آن منازل می توانستند بر سر ما سنگ ببارند. اما از هیچ خانه، اثر دفاع بچشم نرسید. من بسواران خود گفتم که وارد خانه‌ها شوند و آنها قدم به منازل نهادند و گفتند هیچکس در آن خانه‌ها نیست.

بزودی دریافتم که زن و مرد (بیر) شهر خود را رها کرده، از آنجا رفته‌اند و ناگزیر آنهایی که بما حمله‌ور شدند سکنه شهر بودند که بعد از بیابان رایش گرفتند. چون کسی در شهر نبود جنگی در گرفت تا خون بر زمین ریخته شود ما بدون برخورد بهیچ مقاومت شهر را اشغال کردیم و بسوی آتشگاه رفتیم و مشاهده نمودم که در مدخل آتشگاه چند نفر که لباس کبود رنگ در بردارند، ایستاده‌اند. از آنها پرسیدم شما که هستید؟ مردی دارای ریش سفید که معلوم بود برتر از دیگران است گفت ما خدام اینجا هستیم.

گفتم سکنه این شهر، خانه‌های خود را تخلیه کردند و رفتند و شما برای چه نرفتید؟ مرد ریش سفید گفت ما نمی توانیم برویم و آتش مقدس را بحال خود بگذاریم که خاموش شود. گفتم اگر من آتش شما را خاموش کنم چه خواهید کرد. مرد ریش سفید گفت ای امیر بزرگ-وار حتی عرب‌ها آتش ما را خاموش نکردند و تو که اختیار جان و مال بندگان خدا را داری این کار را نمیکنی. گفتم منظور تو از عرب‌ها، که هستند آن مرد گفت منظورم از عرب‌ها آنها هستند که در حدود هشتصد سال قبل از این به ملک عجم حمله‌ور شدند و همه‌جا را مسخر کردند و دین اسلام را آوردند. اما آتشگاه‌های ما را خاموش نکردند و بعد از آتش آتشگاه‌ها بمناسبت این که خادم وجود نداشت خاموش گردید.

من متوجه شدم که با مردی مطلع صحبت میکنم و با او گفتم من میخواهم آتش شما را ببینم. او گفت دیدن آتش مانع ندارد ولی بآن خیلی نزدیک مشو تا این که نفس تو به آتش نخورد و ما هم زیاد به آتش نزدیک نمی شویم. من قدم به آتشگاه نهادم آنجا بنائی بود محقر، و اطافی داشت که گنبدی بالای آن بنا کرده بودند و بالای گنبد سوراخی بود که دو داز آن خارج میکردید زیر گنبد یعنی کف زمین یک محفظه آهنی بزرگ چون منقل دارای سوراخهای متعدد بنظر می رسید و در آن، آتش میسوخت. یک مرد کبود پوش نزدیک آتش ایستاده بود و گاهی شاخه هیزمی را در آن محفظه می نهاد که آتش خاموش نشود. من خود را برای مشاهده بیک منظره برجسته آماده کرده بودم ولی آنچه دیدم حقیر تر از آتش یکی از دکان‌های طبخ غذا و کباب در سمرقند بود.

از زیر سقف خارج شدم و از مرد ریش سفید پرسیدم آیا تو و خدام اینجا مسلمان هستید؟ او گفت بلی. پرسیدم شما که مسلمان می باشید چرا آتش می افروزید و آتشگاه را می پرستید؟ مرد سالخورده گفت ما نمی توانیم رسم اجداد خود را ترک نمائیم گفتم اجداد شما بت پرست بودند یا آتش افروختن رسم بت پرستان است و مسلمان نباید آتش را پرستد. مرد سالخورده گفت اجداد ما بت پرست نبودند و یزدان را می پرستیدند و یزدان آنها خدای ماست. گفتم من دیر زدیدم که یکی از شما، هنگام نماز بسوی خورشید اشارتی میکرد و میگفت که قبله شما خورشید است. آن مرد گفت بلی ای امیر و ما از این جهت خورشید را قبله خود میدانیم که عقیده داریم همه

چیز را خورشید آفریده و خورشید را خدا بوجود آورده است گفتم من بر طبق مهدی که کرده ام روحانیون و علماء و شعرا و صنعتگران را نمی آزارم و گرنه شما را بقتل میرسانیدم. زیرا مرگ هتید و واجب القتل.

پیر مرد سر را جلو آورد و گفت ای امیر بزرگوار، این گردن من و آنهم شمشیر تو هر چه میخواهی بکن گفتم اگر میخواستم تو سایر خدام این آتشکده را بقتل برسانم، صبر نمی کردم تا تو بامرک خود موافقت کنی. آنگاه چند سؤال راجع به مذهب اسلام و دین مجوس از او کردم و نتوانست بمن جواب بدهد و فهمیدم که اطلاعات آن مرد سطحی است و بخود گفتم از یک روحانی روستائی که فیراز (بویر) جائی را ندیده و در مکتب خانه این جا درس خوانده نباید پیش از این انتظار داشت و از وی پرسیدم آیا سواد دارد یا نه؟ مرد سالخورده گفت نه ای امیر سواد ندارم. گفتم تو که سواد نداری چگونه حساب ایام را نگاه میداری و می فهمی که نوروز فرارسیده و بمردم میگوئی هفت روز جشن بگیرند. پیر مرد خورشید را بمن نشان داد و گفت سالی دوروز شب و روز باهم مساوی می شود. یکی در ابتدای بهار که فصل گرما می باشد و دیگری در ابتدای پاییز که فصل سرماست. در موقع گرم شدن هوا، روزی که خورشید درست در طرف مغرب فرو رفت من می فهمم که روز و شب مساوی شده و بمردم میگویم نوروز فرارسیده است. من فهمیدم که حساب پیر مرد درست نیست و بحساب او، بین اول حمل واقعی و نوروز اهل بویر ممکن است از ده روز تا یکماه اختلاف بوجود بیاید.

به متولی آتشکده و خدام آن گفتم که شما از قصاص معاف هستید ولی سکنه این کشور باید بقصاص برسند متولی آتشکده پرسید ای امیر، برای چه سکنه این کشور باید مجازات شوند گفتم برای این که پسر شیخ عمر را کشته اند. متولی گفت ای امیر بفرض این که پسر تو را کشته باشند تو باید قاتل را قصاص کنی نه اینکه تمام مردم (بویر) را به قتل برسانی گفتم ای پیر مرد اگر تو سواد میداشتی و عالم بودی من برای توضیح میدادم که بیجهت خداوند تمام فرزندان آدم را بمناسبت این که جدشان (آدم) در بهشت مرتکب گناه گردید، مورد مجازات قرار داد و آنها را از بهشت راند. اگر جدما (آدم) در بهشت مرتکب گناه نمیکردید، امروز سکنه ما بهشت بود نه این خاکدان. تمام ما فرزندان (آدم) بدین مناسبت که جدما مرتکب گناه گردید از بهشت رانده شدیم خداوند ما را محکوم کرد که در زمین بسر ببریم و (حافظ) که من او را دز شیراز دیدم و مدتی است که فوت کرده گفت، (من ملک بودم و فردوس برین جایم بود- آدم آورد در این دیر خراب افکند) و منظور حافظ این بود که ما بعلت گناه (آدم) مستوجب مکافات شدیم و خداوند ما را از بهشت راند و با توجه باین موضوع چون عده ای از سکنه (بویر) پسر مرا کشته اند تمام آنها در نظرم گناهکار هستند و اگر خداوند هم قضاوت میکرد تمام سکنه (بویر) را مستوجب مجازات میدانست.

آنگاه بقشون خود امر کردم که تمام خانه های شهر را غیر از آتشکده ویران کنند و هر کس را (جز کبود پوشان آتشکده) که می بینند بقتل برسانند. سر بازان من در همان روز شهر (بویر) را ویران کردند و یک خانه را بجا گذاشتند

از آن روز تا موقعی که قشون من در (بویر) بود هر کس را که دیدیم کشتیم و زن ها را هم مانند مردها بکیفر رسانیدیم. بازمانده سکنه (بویر) دیگر جرئت نکردند که راه را بر ما ببندند و پیکار کنند و من چون میباید مراجعت کنم سپاه خود را از سرزمین (بویر) خارج کردم و تصمیم گرفتم که از کشور فارس خارج شوم و هنگام مراجعت از کشور (بویر) خرابه (تخت سلیمان) را که می گفتند بانیروی باد حرکت میکند دیدم و بعد از مشاهده خرابه مزبور بسیار حیرت کردم که چگونه باد می تواند یک چنان سریر با عظمت را که هر سنگی از آن خروارها وزن دارد به حرکت در آورد و در آسمانها بگرداند و از شرق بفریب برسد و بعد از چند سال که بشام رفتم از علمای آن کشور که بوسیله سرپایان از نوشته های یونانیان اطلاع حاصل میکردند شنیدم که (تخت سلیمان) برخلاف آنچه معروف می باشد سریر سلیمان نبود بلکه پایتخت یکی از پادشاهان فارس بشمار می آمد و آن جا را اسکندر سوزانید و ویران کرد.



فصل بیست و سوم

طاعون

مرتب‌های دیگر عزم کردم که از راه خراسان بوطن مراجعت نمایم و با این که در کشور فارس که جزو قلمرو سلطنت من است مسافرت می‌کردم، همواره طلایه را بجلو می‌فرستادم و برای قشون خود عقیدار تعیین می‌کردم. دو روز بعد از عزیمت از (تخت سلیمان) طلایه خبر داد که عده‌ای از مردم غیر مملوح از طرف مقابل می‌آیند و بمد خبر داد که آنها می‌گریزند. طلایه من از فراریان تحقیق کرد که برای چه فرار می‌کنند آنها جواب دادند که از بیماری (طاعون) می‌گریزند. من عده‌ای از فراریان را بعد از این که بمسپاه من رسیدند احضار کردم و از آنها پرسیدم در کجا مرض طاعون بروز کرده است؟ آنها جواب دادند که در شهرهای (هرمز) و (پورو) و (سیف) و (عماره) و (مانند) و (سیراف) طاعون آمده و در تمام قصبات جنوب فارس مردم از طاعون می‌میرند. شهرهایی که فراریان نام برده بودند همه جزو بنادر کشور فارس بود (بعضی از این بنادر که در دوره تیمورلنگ در فارس مسمور بود امروز وجود ندارد - مارسل پرپون).

از آن پس، هر روز فراریان در رامنا نمایان می‌شدند و من از آنها تحقیق می‌کردم و می‌شنیدم که در مسیر قشون من از فارس تا خراسان طاعون وجود ندارد. برای این که زودتر از منطقه مرض دور شوم بر سرعت قشون افزودم و چند دسته سیورسات به جلو فرستادم تا این که در هیچ نقطه برای آذوقه و حلیق مطلق نشوم وقتی به (دارابجرد) رسیدم برای رعایت لزوم اسراحت اسبها امر کردم که قشون دو روز اتراق کند. در اولین روز اتراق، بمن خبر دادند که عده‌ای از سربازانم بیمار شده‌اند و همه از درد سر می‌نالند و تب کرده‌اند. به پزشك قشون گفتم که آیا سربازان من مبتلا بمرض طاعون شده‌اند پزشك گفت نمیتوانم تشخیص بدهم چون علامت مرض طاعون بوجهش نمی‌رسد. در روز دوم، عده‌ای بیشتر از سربازانم مریض شدند و کسانی که روز قبل مریض شده بودند از دردی شدید در موضع زیر بشل یا در کشاله ران مینالیدند و پزشك بمن گفت بدون تردید، سربازان طاعون گرفته‌اند چون علامت طاعون اینست که زیر بشل یا در کشاله ران يك ورم مانند يك غده بزرگ بوجود می‌آید و بشدت درد میکند.

از پزشك پرسیدم دواى مرض چیست؟ او گفت مرض طاعون دوا ندارد و بیمار زندگى را بدرود خواهد گفت یا این که خود بخود بهبود خواهد یافت . هنگام عصر افسران خود را احضار کردم و با آنها گفتم که بامداد دوزدهبگر، باید سربازان مریض را در (دارابجرد) بجا گذاشت و از مرض طاعون گریخت زیرا اگر برای سربازان بیمار ، در (دارابجرد) توقف کنیم، قشون ما از بین خواهد رفت. آنگاه آفتاب غروب کرد و من نماز مغرب را خواندم و بعد از نماز موقى که میخواستند برای من مغره بگسترانند تاغذائناول کنم دوچار رهنمدم برودتى عنیدید بر من مستولى گردید .

از خدمه خواستم که بالاپوش روی من بیندازند تا این که گرم شوم و بعد از همدى ديك به نیم ساعت گرم شدم ولی تب بر مزاجم مستولى گردید و سرم بشدت درد گرفت پزشك قشون برای این که عرق کنم بمن دم کرده گل گاو زبان خورانید و گفت که سنگهای معتمد را در آتش بگذارند و وقتی حرارت سنگ خيلى زیاد شد بهوسيله مقاش (یعنی انبر) سنگ ها را در يك طشت بزرگ نهاد و بالا پوشى بر سرم انداخت و روی سنگها آب ریخت و بخار زیاد از سنگها برخاست و در آغاز، بخار آنقدر گرم بود که صورتم را میسوزانید و من حر را از زیر بالاپوش خارج کردم و بعد که حرارت بخار معتدل شد، سر را زیر بالاپوش بردم و همدى بخار بصورتم میخورد و عرق کردم و بعد از تعریق در دسر و تب، تخفیف یافت و من توانستم ساعتى بنوابم.

ولى بعد، در دسر شدت کرد و تب، افزایش یافت و از آن پس نه گل گاوزبان اثر کرد نه بخار برای بخور دادن.

وقتی صبح دمید از سردرد و تب، طوری ناتوان بودم که نتوانستم نماز بخوانم و طبیب قشون را احضار کردم و از او پرسیدم که آیا طاعون گرفته ام؟ پزشك سكوت کرد. گفتم چرا جواب مرا نمیدهی؟ من (تیمور) هستم و از مرگ هراس ندارم و (كل نفس ذاتقة الموت) و هر کس که در جهان هست هاقبت میمیرد و حتى پيغمبرها از این جهان رفت و من هم باید روزى بمیرم فقط از این تأسف دارم که چرا در میدان جنگ نمردم و باید در بستر بیماری، یازندگى وداع کنم. پزشك گفت ای امیر بیماری تو ، بیماری سربازانست میباشد. گفتم کاخذ و قلم و دوات بیاورند تا قبل از ضعف نیروى بدن، که مانع از نوشتن می شود وصیت نامه خود را بنویسم .

کاخذ و قلم و دوات آوردند و من نوشتم که اگر از مرض طاعون زندگى را بدرود کنم فرماندهى قشون با (قره خان) خواهد بود و او مکلف است که قشون مرا به سمرقند ببرد و در اختیار پسر ارشدم که بعد از من پادشاه کشورهای من خواهد بود بگذارد و از آن پس ، فرمانده قشون با صوابدید پسر ارشدم انتخاب خواهد گردید ولی بهتر اینست که پسر (قره خان) را بفرماندهى قشون انتخاب نماید و همین که (قره خان) وارد سمرقند شد پسر و جانشینم موظف می باشد که دخترم (خواهر خود زبیده) را بمقد (قره خان) در آورد. در وصیت نامه نوشتم که اگر (قره خان) بمیرد فرماندهى قشون با (امیر حسن) خواهد بود و او میباید قشون را بسمرقند ببرد و در اختیار پسر و جانشینم بگذارد . در وصیت نامه تمام دارائى منقول و غیر منقولم را بفرزندانم واگذار کردم و نوشتم که دارائى من میباید طبق قانون شرع اسلام

بین فرزندانم تقسیم شود و تذکر دادم که (قره‌خان) باید جسد مرا بسمرقند ببرد و در آن‌نهر دفن نماید.

بعد از این که وصیت نامه را نوشتم (قره‌خان) و (امیرحسن) و سایر افسران را احضار کردم و با آنها گفتم که وصیت نامه من نوشته شده و من جانشین خود را برای سلطنت، و همچنین جانشین خویش را برای فرماندهی قشون انتخاب کرده‌ام. اگر من فوت کنم، فرمائی قشون با (قره‌خان) و بعد از وی فرماندهی قشون با (امیر حسن) می‌باشد و خزانه سپاه در اختیار (قره‌خان) قرار می‌گیرد و او باید از محل خزانه قشون، جیره افسران و سربازان را بپردازد.

هنگامی که من صحبت می‌کردم (قره‌خان) بگریه در آمد گفتم (قره‌خان)، آیا تو برای دختر من گریه میکنی؟ و فکر می‌نمائی که بعد از مرگ من (زبیده) مال تو نخواهد شد. اگر این تشویش را داری بدان که من در وصیت نامه خود نوشته‌ام همین که تو بسمرقند رسیدی باید دخترم (زبیده) را بعقد تو در آورند. (قره‌خان) گفت ای امیر، من برای زبیده گریه نمیکنم بلکه از این جهت اشک میریزم که اگر تو بروی دیگر مادر دهر مردی چون تو را در دامان خود پرورش نخواهد داد.

گفتم اشک‌های چشم را پاک کن و خود را برای بانجام رسانیدن وظائف فرماندهی قشون آماده نما و بدان کسی که فرمانده یک قشون است باید بیش از یکایک صاحب منصبان و سربازان آن قشون زحمت و خستگی و بیخوابی را تحمل کند. (قره‌خان) اشک چشمها را پاک کرد و من گفتم بطوری که میدانی من مصمم بودم که سربازان بیمار را دو (دارا بچرد) بگذاریم و امروز، از اینجا حرکت کنیم و از مرض بگریزیم تا این که تمام سربازانم دوچار این بیماری نشوند اینک که خود من بیمار شده‌ام، (قره‌خان) باید این تصمیم را بموقع اجرا بگذارد و قشون را حرکت بدهد و از مرض بگریزد و هر چه زودتر خود را بسمرقند برساند. واضح است که من هم مانند سربازان بیمار این جامیمانم و فقط عده‌ای سربازان و افسران را این جا بگذارید که بعد از مرگ جسد مرا بقشون برسانند تا بسمرقند حمل شود. (قره‌خان) گفت ای امیر، آیا میگوئی که من تو را این جا بگذارم و قشون را حرکت بدهم و بروم؟ گفتم برای قشون ما این کار ضروری است.

(قره‌خان) گفت من این کار را نمیکنم. گفتم اگر این کار را نکنی تمام صاحب‌منصبان و سربازان و از جمله خود تو، از مرض خواهید مرد (قره‌خان) گفت که جان من، و جان صاحب‌منصبان و سربازان از جان تو عزیزتر نیست. تمام صاحب‌منصبان و سربازان یک طرف و تو به تنهایی یکطرف، بالاتر از این میگویم که جان تمام مردم دنیا یک طرف و جان تو یک طرف. گفتم (قره‌خان) یک سردار سپاه باید بیش از همه مصالح قشون را در نظر بگیرد و تو امروز بمعاونت من، و بعد از مرگ بطور مستقل، فرمانده قشون هستی و باید مصلحت قشون را بر جان من ترجیح بدهی. (قره‌خان) گفت تو اگر یک افسر عادی بودی من تو را در اینجا رها نمی‌کردم و برای نجات قشون، افسران و سربازان را برام میانداختمیم و از این جا میرفتیم. اما تو (امیر تیمور گورکین) هستی و ارزش مردی چون تو بقدری است که برای تو اگر تمام سکنه زمین

را فداکنند يك فداکاری بزرگه نکرده‌اند ، من چگونه تورادر اینجا رها کنم و بروم . در صورتی که دشمنان تو در کمین هستند و همانها که پست را در این کشور گشتند ترا هم بقتل میرسانند . من در اینجا خواهم ماند تا تو معالجه شوی و بعد با تو خواهیم رفت و اگر خداوند روح تو را احضار کرد همان طور که وصیت کردی من چند تورا بسمرقند خواهیم رسانید . گفتم تو بماند اما قشون را از این جا حرکت بده که افسران و سربازان نمیرند . (قره‌خان) گفت حرکت دادن قشون در این موقع بدون فایده است چون بوی طاعون در قشون پیچیده و اگر برویم ، در راه سربازان مبتلا بمرض خواهند شد و خواهند مرد و دیگر این که اگر قشون از این جا حرکت کند دشمنان مبادرت بحمله خواهند کرد و مرا خواهند کشت و باید برای حفظ جان تو قشون را در این جا نگاه داشت .

من چون نمیتوانستم بیش از آن با (قره خان) مباحثه کنم ، او و افسران دیگر را مرخص کردم و سر را بر بستر نهادم روز بعد دردی شدید در زیر بغل احساس کردم و وقتی دست را درزیر بغل میبردم حس میکردم که يك برآمدگی دردناک بوجود آمده است طوری درد آن برآمدگی شدت کرد که من نمیتوانستم يك لحظه آرام بگیرم و پزشك ، برای تخفیف درد ، روی آن ورم آب سرد میریخت ، روز سوم ، ورمی که زیر بغل من بوجود آمده بود برنگه کهود درآمد و از آن پس من دوچار هذیان شدم . طوری تب من شدت نمود که کسانی که بمن نزدیک می‌شدند حس میکردند که به يك منقل آتش نزدیک شده‌اند . دیگر من متوجه اطرافیان نبودم و نمی‌فهمیدم در کجا هستم گاهی خود را در سمرقند میدیدم و زمانی منظره سر بریدن شاهزادگان مظفری در فارس در نظرم مجسم میگردد و موقعی مشاهده می‌نمودم که در کوه‌های کشور توقمیش گم شده‌ام و هنگامی که در دره‌های کوه سرگردان بودم صدائی بگوشم رسید که می‌گفت سرباز کرد ... سر ، باز کرد و مثل این که دزد تخفیف یافت .

روز بعد فهمیدم صدائی که بگوشم رسید صدای اطرافیانم بود و آنها دیدند که غده‌زیر بغل من سر ، باز کرد یعنی جراحت از آن غده خارج شد و به نسبت که جراحت بیشتر خارج می‌شد حال من بهتر میگردد ولی طوری ضعیف بودم که نمیتوانستم برخیزم و راه بروم ، اما می‌توانستم بنشینم و به پشتی تکیه بدهم . در شهر (دارا بجرد) هر کسی که قدرت فرار داشت گریخت و بعضی از مردان و زنان که بمناسبت کبر سن نمیتوانستند بگریزند بجا ماندند . روزی مردی سالخورده و خمیده را نزد من آوردند و گفتند که او (دستور) است یعنی پیشوای مجوسان می‌باشد آن مرد که دندان در دهان نداشت گفت ای امیر ، شنیدم که تو از بیماری برخاسته‌ای برای توصل آوردن تا بخوری و قوت بگیری ، گفتم تو چرا از طاعون نگریختی و بجا ماندی و آیا از مرض بیم نداری ؟

دستور سالخورده گفت ای امیر من چون هر روز قدری غسل میخورم از طاعون بیم ندارم زیرا کسی که هر روز غسل بخورد دوچار امراض ساری نمی‌شود .

(در این که غسل خاصیت ضد عفونی و میکروب کش هم دارد تردیدی نیست ولی علم امروزی تأیید نکرده که غسل مانع از سرایت امراض بانسان می‌شود - غسل بیرون)
از او پرسیدم که بتو گفت که اگر انسان هر روز قدری غسل بخورد مبتلا بمرض طاعون

نمی‌شود ، (دستور) جواب داد این را در کتاب ما نوشته‌اند و کسی که اولین بار این حکمت را گفت (گایو- مرت) بود. پرسیدم (گایوسمرت) کیست و من این نام را نشنیده‌ام ؛ (دستور) گفت آیا تو ای امیر شاهنامه فردوسی را خوانده‌ای ؟ گفتم بلی؛ دستور اظهار کرد (گایو - مرت) همان است که در شاهنامه بنام (کیومرث) نوشته شده ولی نام اصلی او (گایو - مرت) است یعنی (مرد گایو) یا مرد دانا .

گفتم از اینقزار تو از سراینده شاهنامه که من خود سنگ قبر او را در (طوس) نصب کردم دانایتر هستی زیرا برای او ایراد میگیری. دستور گفت بلی ای امیر، من نمیتوانم شعر بسرایم ولی از او دانایتر هستم و نام اصلی پادشاهان قدیم ایران را میدانم و آن نام ها در کتاب ما نوشته شده و فردوسی که نمیتوانسته یا نتواسته فرس قدیم را بخواند، نام پادشاهان قدیم ایران را همان گونه که در عرف متداول بوده در کتاب خود آورده است . بعد دستور شمای راجع به اصل صحبت کرد و گفت اصلی که برای من آورده از کندوی خود اوست و بمن اطمینان داد که اگر از آن اصل تناول کنم بزودی قوت خواهم گرفت .

من چند سکه زر باو دادم ولی مرد سالخورده نگرفت گفت ای امیر، نیامده‌ام که اصل خود را بفروشم بلکه آمده‌ام خدمتی بنو بکنم . من مدت چندروز از آن اصل خوردم و قوت گرفتم و از آن موقع تا کنون هر زمان که احساس ضعف نمایم اصل میخورم و پس از چندروز ضعف من از بین میرود .

من چون طالب کسب معرفت هستم و برای دانایان قائل پارزش می‌باشم بی‌میل نبودم که بادستور سالخورده صحبت کنم ولی نمی‌توانستم در (دارا بجرد) بمانم و طاعون ، در قشون من قتل‌هام می‌کرد و من بیماران را در (دارا بجرد) گذاشتم و عده‌ای را مأمور نمودم که سرپرست آنان باشند و اگر ممالجه شدند آنها را بوطن برسانند و اگر مردند ، جسدشان را دفن کنند .

روزی که میخواستم از (دارا بجرد) حرکت کنم (دستور) سالخورده بمتایمت من آمد و گفت ای امیر بکجا میروی ؟ گفتم بوطن خود مراجعت می‌نمایم . گفت ای امیر، اکنون تو یکشور خود مراجعت نمایی مردم آنجا طاعون خواهند گرفت مگر این که همه اصل خود بخور باشند . گفتم چنین نیست و مردم خوارزم بندرت اصل میخورند .

گفت در این صورت قبل از این که وارد کشور خود شوی قشون خود را دود بده تا این که بوی طاعون از آنها دور شود . پرسیدم چگونه قشون خود را دود بدهم ؛ (دستور) اظهار کرد در قطعه ای که در خانه‌ها اطاق های بزرگه باشد توقف کن و بگو که مقداری زیاد بوته‌های خشک خار را از بیابان بیاورند و تمام افراد قشون خود را در اطاقها جا بده و در هر اطاق میباید مقداری بوته که قدری آب روی آن ریخته باشند مشتعل شود و از این جهت باید آب روی بوته بریزند که زود از بین برود و بیشتر دود کنند و سربازان تو باید مدت ده روز، هر روز، تقریباً یکساعت در دود بمانند .

گفتم آنها خفه خواهند شد (دستور) اظهار کرد در اطاق را باید باز بگذارند تا این که خفه نشوند و مقدار بوته‌ای که میسوزد نباید زیاد باشد اگر مدت ده روز این کار را بکنی ، بوی طاعون که با سربازانت هست از بین میرود و مردم خوارزم ، بعد از رسیدن قشون تو با آنها

مبتلا بطاعون نخواهند گردید . در فیر اینصورت در کشور تو طاعون بروز خواهد کرد و صدها هزارتن را بیهلاکت خواهد رساند .

مرتبه‌ای دیگر خواستم نسبت بآن مرد سالخورده عطا می‌کنم ولی آن مجوس سکه‌های زر مرا نپذیرفت و گفت چون باقناعت زندگی میکند . می‌تواند بادست رنج خویش زندگی نماید و محصول مزرعه و باغش برای معیشت وی کافی می‌باشد . آنگاه از (دارا بجرد) براه افتادیم و چون باقتضای فصل ، هوا خنک شده بود می‌توانستیم بدون تحمل رنج آفتاب و تشنگی از دشت‌هایی که بین کشور فارس و کشور خراسان قرار گرفته بگذریم . اما مرض از ما دست بر نمی‌داشت و روزی نبود که صدای از سربازانم بیمار نشوند و ناگزیر در قصبه‌ای باسم (کلریز عرب) توقف کردم تا سربازان خود را دود بدهم . قصبه مزبور را از این جهت (کلریز عرب) می‌خواندند که امیر طبس موسوم به امیر عرب ، در آنجا کاریزی بوجود آورده بود و آب قصبه از آن کلریز بدست می‌آمد .

در آنجا قلمه‌ای هم بود که در اصطبل وسیع داشت و من امر کردم که سربازانم ، بنوبه ، در آن اصطبل‌های بزرگ دود بخورند و ایامی که سربازان در اصطبل‌ها دود می‌خوردند اسب‌ها را در سحر نگاه می‌داشتیم . بعد از ده روز که تمام افسران و سربازان ، هر روز یکساعت دود خوردند از (کلریز عرب) براه افتادم و از آن پس در قشون من کسی مبتلا بطاعون نشد تا وقتی که بسمرقند رسیدیم . بعد از ورود بسمرقند نامه‌ای بحاکم فارس نوشتم و گفتم که از قول من به (دستور) سالخورده (دارا بجرد) بگویند که به پادشاه خدمتی که وی بمن کرده مدت پنج سال تمام مجوسان که در کشور فارس زندگی می‌کنند از پرداخت مالیات معاف خواهند بود .

حاکم فارس بوسیله کبوتر خانه‌ها بمن اطلاع داد که دستور مجوسی (دارا بجرد) زندگی

را بدرود گفته و چندش را به دخمه مجوسان برده‌اند .

(دخمه عبارتست از يك خانه دور افتاده که مجوسان بالای گوه می‌سازند و جسد اموات

خود را در آن خانه می‌گذارند تا متلاشی شود و از بین برود - مارسل بریون)

بحاکم فارس امر کردم که عطای مرا با اطلاع تمام مجوسان برساند و بآنها بفهماند به مناسبت دو خدمت که دستور (دارا بجرد) به (تیمور - گورگین) کرده مجوسان کشور فارس مدت پنج سال از پرداخت مالیات معاف هستند .

بعد از مراجعت بوطن بشهر (کش) رفتم تا بدانم آنطور که مایل بودم ساخته شده است یا نه . من یکبار گفتم که تصمیم گرفتم شهر (کش) زیباترین و آبادترین شهر جهان باشد و هر چه از زیبایی در تمام شهرهای دنیا هست در آن شهر جمع شود . روزی که وارد (کش) شدم پیاده در معابر شهر که گفتم عرض آنها پنجاه ذرع است براه افتادم و در خانه‌ها را کوپیدم و وارد خانه‌ها گردیدم تا ببینم وضع زندگی سکنه شهر چگونه است و آیا از معیشت خود راضی هستند یا نه ؟

تمام خانه‌ها را دارای اثاث البیت خوب دیدم و صاحبان منازل از زندگی خود ابراز رضایت میکردند . يك قسمت از ایشیه شهر هنوز تمام نشده بود و معماران و بناها و حجاران و کاشی‌کارهایی که من از تمام جهان گرد آورده بودم و در آن شهر کار میکردند ، بساختن عمارات اشغال داشتند و من پیش‌بینی نمودم که بعد از مراجعت از سفر به هندوستان ، تمام عمارات شهر خاتمه

خواهد یافت و آنوقت من خواهم توانست از تمام سلاطین دنیا دعوت کنم که مدت یکماه در شهر (کش) میهمان من باشند و در آن مدت در قشنگترین شهر جهان بسر ببرند .

بعد از بازدید (کش) به سمرقند رفتم و پیش از ده روز در شهر نماندم چون میدانستم که سکونت در شهر، مرا راحتی طلب خواهد کرد و عادت بسر بردن در اردوگاه و صحرا را از من بدر خواهد نمود . من از عیش و راحتی گریزانم چون میدانم که هر سلطان و فرمانده قشون وقتی میادرت به عیش کند و راحتی طلب شود خاکسار خواهد گردید و خصمی نیرومند پیدا می شود و تن آسایش طلب او را بخاک و خون خواهد کشید . پس از ده روز از سمرقند خارج گردیدم و در صحرا ، اردوگاه بوجود آوردم و تدارک سفر هندوستان را دیدم . در ایامی که مشغول تدارک سفر هندوستان بودم تمرین سربازان من فیر از ایام جمعه که میباید نماز جمعه را بنوائیم تعطیل نمی شد و من هر روز در تمرین جنگی سربازان شرکت میکردم چون کالبد من هم مثل تن سربازان احتیاج ورزش جنگی داشت تا این که از بیکاری ، خام نشود و قوت بازوها و نیروی تحمل خستگی از بین نرود .

مدتی بود که من راجع به سفر هندوستان فکر میکردم و میدانستم که برای رفتن به هندوستان دو راه ، پیش پای من وجود دارد یکی راه خراسان و زابلستان و مکران و توران . (توران کشوری بود واقع در مشرق سرزمین مکران یعنی در مغرب پاکستان کنونی و در مشرق بلوچستان امروزی ایران و این یادآوری از این جهت ضرورت دارد که عده ای کثیر تصور می کنند که توران در شمال خراسان قرار داشت - ماسل بریون)

دیگری راهی که بعد از گذشتن از کابلستان به کشور (غور) میرفت و از آنجا به اسکندر میرسید (اسکندر یا قندهار واقع است در جنوب افغانستان امروز - ماسل بریون) و بعد به هندوستان واصل می شد . اگر من میخواستم از راه خراسان و زابلستان و مکران و توران به هندوستان بروم راهم دور میکردید . علاوه بر دوری ، در آن راه بیابانهای وسیع و خشک وجود دارد که در قسمتی از آنها آب و آذوقه یافت نمی شود و یک قشون بزرگ ، برای عبور از آن بیابانها دوچار مشکلات میگردد . این بود که عزم داشتم از راه کابلستان و غور و اسکندر خود را به هندوستان برسانم چون راه مزبور کوتاه تر است و در همه جای آن ، آب بدست می آید و در راه اول و طولانی ممکن بود که من مجبور شوم با امرای محلی بجنگم .

چون نمیدانستم که وضع امرای توران نسبت بمن چگونه است و آیا بقشون من راه میدهند که از کشور توران عبور کنم و خود را به هندوستان برسانم یا مجبور خواهم شد با جنگ راه بکشایم و جنگ با امرای توران و رود مرا به هندوستان بتأخیر می انداخت و قشون مرا ضعیف میکرد . اما در راه دوم من دشمن نداشتم و امرائی که در کابلستان و غور و اسکندر سلطنت میکردند با من سرخصومت نداشتند و نیرومندترین آنها (ابدال - کلزائی) پادشاه (غور) بود که من وی را شکست دادم (بطوری که شرح آن گذشت) نامه ای به (ابدال - کلزائی) نوشتم و در آن گفتم که من قصد دارم از تو برای جنگی که در پیش است کمک بگیرم زیرا آزمودم که تو و سربازانت دلیر هستید و می توانید در جنگ خیلی بمن مساعدت کنید جنگی که من در پیش دارم در کشوری آغاز خواهد شد که فنی ترین کشور جهان است و اگر فتح کنم سربازانت را در تاراج آزاد

خواهم گذاشت که هر قدر می‌توانند غارت کنند . و اما پاداش تو بعد از فتح من پاداشی بزرگه خواهد بود و من آنقدر زر و گوهر بخواهم داد که پس از تو، ده نسل از فرزندان از آن ثروت بخورند . و با تمام نرسد .

در نامه خود به سلطان (غور) گفتم تو هر قدر بیشتر سر باز بسپار بکنی بهتر است و انتظارم این می‌باشد که لااقل بیست هزار سر باز از کشور (غور) بسپار شود و من از دوز و رودم بکشور (غور) تارو زنی که سر بازان تو بوطن خویش مراجعت کنند هزینه آنها را خواهم پرداخت . (ابدال - کلزائی) بمن جواب داد میدانم که میدان جنگ تو کجاست و تو خود هنگامی که در (غور) بودی آنرا بمن گفتی و من حاضریم که بیست هزار سر باز برای تو بسپار کنم . ولی اکثر سر بازان من مردانی هستند که زن و فرزند دارند و قبل از عزیمت بمیدان جنگ باید وسیله معیشت آنها را فراهم کنند و تو اگر بخواهی آنها را بجنگ ببری باید قسمتی از جیره آنها را پیش مندهی . من جواب دادم که نیمی از جیره سالیانه آنها را پیش خواهم داد تا برای زن و فرزندان خود بگذارند و با خاطر آسوده عازم میدان جنگ شوند . من میخواستم زمانی حرکت کنم که ورود من بمندوستان، مصادف فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است نشود و باد نظر گرفتن مقتضیات فصلی بسوی (کابلستان) براه افتادم .



فصل بیست و چهارم

سرزمین عجائب باهندوستان

روزی که من عزم هندوستان را کردم می توانستم از تمام کشورهایی که سلاطین و حکام آنها تحت اطاعت من بودند قشون بخواهم و بایک سیاه بزرگ بالغ بر چند صد هزار سرباز راه هندوستان راپیش بگیرم. اما رسیدگی بیک سیاه چند صد هزار نفری آنقدر مشکل میباشد که می توان گفت محال است چون نمیتوان آذوقه سربازان و علیق اسبها را فراهم کرد و هنگامی که هوا نامساعد می شود نمیتوان سربازان و اسبها را در محلی که سرپناه باشد جاداد. من در اکثر جنگها بیش از یک صد هزار سرباز یا خود بسوی میدان جنگ نمی بردم و در جنگ هندوستان نیروی من با سربازانی که (ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) آماده کرد یکصد و بیست هزار تن بود و یک قشون یکصد هزار نفری قشونی است که در همه جا قیراز بیابانهای بی آب و علف میتوان برای آن آذوقه و علیق و آب فراهم کرد.

اما نمیتوان در همه جا برای یک قشون چند صد هزار نفری آذوقه و علیق و آب فراهم نمود و اگر بتوای مزید ، که سرگذشت مرا میخوانی بگویند که قشون سلیم دو کرور سرباز بود باور مکن زیرا نمیتوان آذوقه و علیق دو کرور سرباز را فراهم کرد .

من با قشون خود از سمرقند براه افتادم و هنگام حرکت سر بر آسمان کردم و گفتم خدایا تو میدانی من از شمشیر و ستان و مرگ بیم ندارم و آنچه بتومی گویم ناشی از ترس نیست من میدانم که خوابگاه یک مرد میدان جنگ است، و مرد باید در کارزار بمیرد ولی اگر از این سفر مراجعت کردم و عمرم باقی ماند تا بسمرقند برگردم در این شهر برای پرستش تو ای خداوند، یک مسجد بزرگ خواهم ساخت، سپس با درر کاب گذاشتم و براه افتادم و از کابلستان گذشتم و به (غور) رسیدم و در آنجا چیرم شش ماه بیست هزار سرباز قوری را که باید با من به هندوستان بیایند پرداختم و (ابدال کلزائی) هم به قشون من ملحق گردیده و راه اسکندر (یعنی قندهار) راپیش گرفتیم .

در آن سفر تمام سرداران من بودند خیراز (قره خان) که در سمرقند دخترم (زبیده) را باو دادم و رسم ما این است مردی که زن میگیرد تا مدت سه ماه از جنگ معاف است چون میباشد اوقاتش را با زن خود بگذراند (قره خان) بمن گفت بعد از سه ماه براه خواهد افتاد و در هندوستان بمن ملحق خواهد گردید. قبل از این که به اسکندر برسیم امیر اسکندر، ده فرسنگ با استقبال من آمد و هزار سکه زر پیشکش کرد. من شنیده بودم که امیر اسکندر مردی است کم بضاعت و لذا برای

این که هدیه اورا برنگردانیده باشم يك سکه زر برداشته و بقیه را با و پس دادم و گفتم که صرف عیال و اولاد و نوکران خود کن. میهمانی اورا هم بهمین دلیل نپذیرفتم و فقط يك روز برخوان طعام او نسفتم و قدری از کوفسندی را که بریان کرده بود خوردم .

از امیر اسکندر پرسیدم آیا برای رفتن به هندوستان، راهی غیر از عبور از تنگه خیبر وجود دارد؟ آن مرد گفت نه ای امیر بزرگ هر کس از اینجا به پنجاب میزود میباید از گردنه خیبر بگذرد ولی زنتار که از گردنه خیبر بترس. پرسیدم برای چه بترسم او گفت برای این که روزی شب. عده ای از راهزنان در پیچ و خم های آن گردنه، در انتظار مسافرین هستند که آنها را مورد پشما قرار بدهند و بقتل برسانند. پرسیدم طول گردنه خیبر چقدر است؟ امیر اسکندر جواب داد یازده فرسنگ و راهزنان در کوهائی که طرفین شاه راه قرار گرفته کمین میگیرند و ناگهان بمسافرین حمله و رمی شوند .

قبل از اینکه از اسکندر حرکت کنم امیر آنجا دوازده راهنما بمن داد و چون قشون من با دسته های بیست هزار نفری حرکت می کرد من هر دو راهنما را بیک فرمانده دسته سپردم و براه افتادیم. با اینکه میدانستم، راهزنان جرئت نمی کنند بیک قشون که از تنگه خیبر عبور می کند حمله و رشوند و طلا به تعیین کردم که در دو طرف گردنه از خط الرأس کوه ها عبور نمایند و همه چار را از نظر بکنند که مبادا بر اثر حمله راهزنان عبور ما از گردنه بتأخیر بیفتد .

کوه های طرفین گردنه خیبر، کم ارتفاع و تقریباً تپه بود و سر بازان طلا به بدون زحمت از رتوس تپه ها عبور می کردند و می توانستند همه چار ببینند. من با دسته جلو حرکت می کردم ولی ساعت بمساعت از وضع دسته های که از عقب می آمدند کسب اطلاع مینمودم و فرمانده دسته ها بمن اطلاع میدادند که وضع آنها خوب است. اگر راه هموار بود و نشیب و فراز نداشت ما که در طلوع صبح براه افتاده بودیم قبل از تاریکی شب از تنگه خیبر می گذشتیم. ولی راه دارای پیچ و خم و نشیب و فراز بود و در بعضی از نقاط سنگلاخ می شد و باز زحمت از آنجا عبور می کردیم .

راهنمایان بمن گفتند که عهرا باید در گردنه (خیبر) توقف کرد و بقیه را مرا روز بعد بيمود من با نظریه راهنمایان بدان شرط موافقت کردم که جالی برای اردو گاه باشد. آنها گفتند در کنار گردنه بعد از این که بایک راه فرعی به اندازه هزار ذرع از گردنه دور شدند بیک دشت کوچک میرسند که از همه طرف محاط از کوه است و می توان شب در آن دشت اتراق نمود و راهنمایان اظهار می کردند که آن دشت کوچک با سم جلگه (پاتان) خوانده می شود .

چون فصل بهار بود و من بعد از ورود به تنگه خیبر دیده بودم که از کوه ها چشمه های آب فرو میریزد پیش بینی کردم که در آن جلگه آب خواهیم یافت ولی برای مزید اطمینان عده ای را با بایک راهنما بآن دشت فرستادم که بدانند آیا برای اردو گاه مناسب هست؟ و آب در آن یافت میشود یا نه. کسانی که برای تحقیق فرستاده بودم مراجعت کردند و گفتند جلگه (پاتان) جلگه ایست که با اندازه اردو گاه و سمت دارد و هم دارای آب است .

وقتی خود من بآن جلگه رسیدم آفتاب عقب کوه قرار گرفت ولی هوا بخوبی روشن بود و دیدم که طرفین آن جلگه کوهائی قرار دارد که دامنه آنها بایک نشیب ملایم منتهی به جلگه می شود ولی ارتفاع کوه ها بقدری است که نمی توان از قله کوه عبور کرد و بعقب آن رسید و با این

که در آن دشت خطری ما را تهدید نمی‌کرد، من از هیبت منظره‌ای که می‌دیدم تحت تأثیر قرار گرفتم و کمتر اتفاق افتاده که کوه آنگونه مرا تحت تأثیر قرار بدهد.

بهر طرف که نظر می‌انداختم کوه می‌دیدم بدون اینکه شکاف و دره‌ای برای عبور وجود داشته باشد کوه‌ها بلند و سیاه رنگ و قاعده آنها باریک و دارای نشیب بود و انسان فکر می‌کرد چون پایه کوه باریک و قله آن بزرگ و با وسعت است در هر لحظه احتمال می‌رود که قله کوه‌ها فرو بریزد و کسانی را که در آن دشت هستند بقتل برساند. در بعضی از قسمت‌ها از دامنه‌ها آب فرو میریخت و من امر کردم هر جا که چشمه‌ای وجود دارد در پسای آن حوضی بوجود بیاورند که آب در آن جمع شود و بتوان اسب‌ها را سیراب کرد بعد از خواندن نماز شب، چند لقمه غذا خوردم و گفتم خیمه مرا در دامنه کوه برپا سازند تا بتوانم تمام اردوگاه را تحت نظر بگیرم.

وقتی می‌خواستیم وارد خیمه شوم مرتبه‌ای دیگر نظر به بالا انداختم و مشاهده کردم که کوه سیاه رنگ طوری قرار گرفته که پنداری لحظه‌ای دیگر فرو خواهد ریخت و مرا مبدل بـخاک خواهد کرد. خواب من سبک است و نمیتوانم چند ساعت بخوابم مگر اینکه خاطری آسوده داشته باشم در شبهای جنگ هر ساعت و گاهی هر نیمساعت یک مرتبه از خواب بیدار میشوم و در شبهای دیگر که بجهتی جای خواب من راحت نیست همانگونه در هر ساعت یا نیم ساعت چشم می‌گشایم، ناگهان صدای غرشی مرا از خواب بیدار کرد و لحظه دیگر برپا خواستم و از خیمه بیرون دویدم و گفتم سفیده مهر را بصداء درآورند و کوس بنوازند که سربازان از خواب بیدار شوند. و برای فرمان‌دهان بی‌خواب فرستادم که بیدارنگ سربازان و اسبها را بدامنه کوه ببرند.

بعد از غرش اول برق در آسمان درخشید و غرشی دیگر در فضا طنین انداز شد و وقتی صدای رعد در آن جلگه محصور می‌پیچید من نظر بکوه‌های اطراف می‌دوختم که آیا کوه‌ها فرو میریزد یا نه؟ سپس رعد و برق پایی بصداء درآمد و درخشید و پس از چندی صدای رعد مبدل بیک فرس طولانی و بدون انقطاع شد و من لحظه به لحظه بکسانی که پیرامونم بودند می‌گفتم که بروند بفرمانده دسته‌ها بگویند که شتاب نمایند و سربازان و اسب‌ها را بدامنه کوه ببرند. از غرش بدون انقطاع رعد دانستم که رگباری شدید در آن شب بهار فرو خواهد ریخت و همانطور که پیش بینی کرده بودم رگبار بسیار تند شروع شد. طوری رگبار شدید بود که طوفان نوح را در نظر مجسم میکرد و در وسط آن رگبار سربازان من میکوشیدند که اسبها را بدامنه‌ها برسانند.

وقتی رعد اول بصداء درآمد و من از خواب بیدار شدم دو فکر بـخاطر م رسید. یکی این که سیلاب از کوه‌های اطراف سر از زیر شود و سربازان و اسبها را ببرد. بعد متوجه شدم که کوه‌های اطراف آن اندازه زیاد نیست که سیلاب آنها قشون مرا نابود کند اما فکر دیگر که مرا متوحش کرد این بود که سیلاب از راهی که آمده بودیم وارد جلگه پاتان شود و آنجا را مبدل بدریا کند و مردان و اسبان در آن دریا خفه شوند. زیرا وقتی ما بطرف جلگه پاتان می‌آمدیم من متوجه شدم راهی که از تنگه خیبر بآن جلگه متصل میشود سرازیر بسوی جلگه است. در نتیجه تمام آ‌های آن قسمت بطرف جلگه پاتان جاری خواهد گردید و آنجا را مبدل بدریا خواهد کرد. این بود که امر کردم که سربازان و اسبها بدامنه کوه‌ها منتقل شوند که اگر آن جلگه مبدل بدریا گردید مردان و اسبها زنده بمانند.

آنچه پیش بینی کرده بودم بوقوع پیوست و سیلاب صدایی که تصور میشد کوه‌ها را می‌لرزاند وارد

آن جلگه گردید و در چند لحظه، آب بالا آمد. در آن شب، ازدامنه کوه من منظره طوفان نوح را با چشم خویش دیدم و خود و سربازانم را چون پسر نوح دانستم که از امر پدرا طاعت نکرده و ارد کشتی نوح نشد و بعد از آغاز طوفان مجبور گردید از کوه بالا بیرون ولی آب آنقدر بالا آمد که از قله کوه گذشت و او را غرق کرد.

سیل با صدای خوفناک همچنان وارد جلگه پانان میشد و رگبار می بارید. خوشوقتی من این بود که قبل از بالا آمدن آب، تمام سربازان و اسبهای من با آنچه که ممکن بود منتقل گردد بدامنه کوهها منتقل گردیده بود با اینکه دامنه کوهها شیب داشت و ما میتوانستیم بالاتر برویم اگر در آن شب رگبار بهاری ادامه مییافت بعید نبود که جلگه مبدل بدریا شود و ما در آن غرق گردیم. لیکن رگبار قطع شد و ابر متفرق گردید و ستارگان درخشیدند و آنگاه نور ماه بر جلگه پانان که مبدل بدریا شده بود تابید.

من بهر طرف که نظر میانداختم آب بود ولی آبی سیاه رنگ چون مرکب و من فهمیدم رنگ سیاه آب ناشی از خاکهایی است که سیل با خود آورده است سربازان و اسبها در دامنه های کوه دیده می شدند و زمزمه صحبت آنها برخاست بعد با تگ هائی بگوش رسید که من متوجه شدم که فرمانده قسمت ها با فرمان ابوا جمع خود دستور داده اند که مردان را حاضر و قائب کنند تا معلوم شود آیا کسی از بین رفته یا نه؟ بعد از حضور و غیاب معلوم شد که هیچیک از سربازان من از بین نرفته اند ولی بدون تردید، قسمت هائی از لوازم سفر از بین رفته بود و من برای تجدید آنها می باید با سکندر بر گردم و یا در پنجاب آنها را تجدید کنم. ویکی از چیز هائی که آنشب زیر آب قرار گرفت مجدد متحرک من بود و من نمیدانستم که آیا خواهم توانست آن را از زیر آب بیرون بیاورم یا نه؟

در آن شب، کاری از ما ساخته نبود و می باید در انتظار دمیدن روز باشیم تا بدانیم چه باید کرد. وقتی روز دمید و تاریکی که سبب اشیاء با سره میشود از بین رفت سربازان من عمق آن دریا را اندازه گرفتند و معلوم شد که عمق آب زیاد نیست و میتوان از آن عبور کرد و در بعضی از نقاط چادرها که از آب بیرون بود دیده میشد. خزانه قشون که پیوسته با خود من است عیب نکرده بود و شب قبل هنگامی که خیمه مرا در دامنه کوه افراشتند تا بتوانم از آنجا بخوبی اردوگاه را ببینم خزانه را بخیمه من منتقل نمودند امر کردم که قشون از آن جلگه خارج شود و بطرف گردنه خیمبر برود که زودتر از آن گردنه خارج گردیم و عده ای را مأمور نمودم که در جلگه پانان بمانند و آنچه از وسائل سفر را که میتوان از آب بیرون آورد بیرون بیاورند. من پیش بینی میکردم که بعد از دو یا سه روز آب آن جلگه خشک خواهد شد ولی ممکن بود بمناسبت کوه های بلند اطراف که سایه می انداختند آب بزودی خشک نشود و نمیتوانستم عده ای سربازان خود را معطل کنم که بعد از خشک شدن آب دریا مقداری خیمه و توپ و اسب و پنبلاپی و طناب از زیر آب بیرون بیاورند. اصل اسلحه سربازان و زین و برگ اسبها بود که سربازان من به پیروی از عادت سلحشوری همه را نجات دادند، بدامنه ها رسانیده بودند.

قشون از جلگه پانان که مبدل بدریا شده بود حرکت کرد و بعضی از سربازان سوار بر اسب از آب عبور کردند و بعضی دیگر از دامنه کوهها گذشتند و دریا را دور زدند و از مدخل جلگه که خشک بود خارج گردیدند و من بعد از تمام سربازان از آن جلگه مخوف خارج شدم و از آن پس تجربه ای آموختم و دانستم که در فصل های بارانی، هرگز نباید در یک جای مقرر که احتمال داده می شود

جوی های آب وارد آن گردد اردوگاه بوجود آورد.

آن روز از تنگه (خیبر) خارج شدیم و در آن طرف تنگه به يك قریه رسیدیم که ممکن
عده ای از افراد (پاتان) بود در آنجا مردانی دیدم بلند قامت دارای سینه های عریض و موی سر
وریش و سیل زرد رنگ و چشم های آبی. زن های پاتان هم بلند قامت بودند و موهای زرد رنگ طلائی و
بلند داشتند و بسیار زیبا بنظر میرسیدند و صورت رانمی پوشانیدند و از ما هراس نداشتند. هر مرد
شمیری آویخته بود و بمن گفتند که در موقع جنگ، زن های (پاتان) بمردها ملحق می شوند و
در جنگ شرکت می نمایند. مردان و زنان (پاتان) بسکنه اطراف خود شباهت نداشتند و سکنه
اطراف هم شبیه آنها نبودند. بنحوی محسوس می شد که (پاتان) ما طائفه ای هستند مخصوص غیر
از سکنه بومی و بعید ندانستم که آنها از منطقه ای دیگر بآن سامان آمده اند و یکی از افسران
خود را فرستادم تا تحقیق کند که آنها اهل کجا بوده اند و آیا بومی می باشند یا از جای دیگر
بآنجا آمده اند.

آنها آسمان را با فرمن نشان دادند و گفتند که ممکن آنها در آسمان بود و از آنجا به زمین
آمدند بعد از عبور از آن قریه ما وارد سرزمینی شدیم که جزو خاک هندوستان بود و با این که اثری از
مقاومت سکنه محل دیده نمی شد من سیاه خود را با آرایش جنگی حرکت در آوردم و دو طلایه
بجمله فرستادم و عقب دار تعیین نمودم تا این که غافلگیر نشوم. ولی بعد از چند روز راه پیمائی
دریافتم که در آن سرزمین کسی جلوی قشون مرا نمیگیرد زیرا مردم آنجا مسلمان بودند.
یکی از چیزهایی که باعث حیرت افسران و سربازان من شد این بود که سکنه آن سرزمین
نماز را بزبان هندی میخواندند و تا آن روز ندیده و نشنیده بودند که کسی نماز را بزبان هندی
بنخواند و از من فتوی خواستند و پرسیدند آیا خواندن نماز بزبانی غیر از زبان عربی جائز هست یا نه؟
گفتم مصلحت اسلام اقتضا میکند که در همه جا نماز بزبان عربی خوانده شود و فایده اش اینست
که چون در همه جا نماز را بزبان عربی میخوانند، بین اقوام مختلف اسلامی وحدت بوجود میآید
و نسبت بهم احساس بیگانگی نمی نمایند. ولی اگر افرادی قوم مسلمان نتوانند نماز را بزبان
عربی بنخوانند و کلمات عربی ادا کنند می توانند آن را بزبان خودشان بنخوانند لیکن تا آنجا
که ممکن است اقوام مسلمان باید بکوشند که نماز، بزبان عربی خوانده شود.

افسرانم از من پرسیدند که سکنه آن سرزمین در چه موقع مسلمان شده اند و من گفتم
سلطان محمود غزنوی آنها را مسلمان کرده ولی سه سال بعد از آن تاریخ (ابن عربشاه) فرزند
(عربشاه) دانشمند کشورشام مرا از اشتباه بیرون آورد. من ابن عربشاه را از شام با خود بسمرقند
بردم تا این که از صحبتش استفاده کنم و او مشغول نوشتن کتابی استدراج بمن و گفته بعد از خاتمه
کتاب آن را بنظر من خواهد رسانید.

(این کتاب در دوره حیات تیمور لنگ بیابان نرسید و بعد از مرگ (تیمور) از طرف ابن
عربشاه خاتمه یافت و اسم کتاب (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) است - حاصل پروت) .
ابن عربشاه بمن گفت که سکنه هند، بدست مسلمانان صدر اسلام مسلمان شدند و بدست
سلطان محمود غزنوی و وقتی سلطان محمود وارد هندوستان گردید سکنه قحاطی که امروز مسلمان
قشین می باشد، مسلمان بودند و سلطان محمود غزنوی گرچه بت خانه های بودائیان را ویران
کرد ولی نتوانست دین اسلام را در هندوستان توسعه بدهد (دین اسلام در هندوستان بعد از
تیمور لنگ، بوسیله فرزندان او، که باسم سلاطین مغول یا (امپراطوری مغول) در هندوستان

سلطنت کردند خیلی توسعه یافت و سرسلطه امپراطوران منول مردی بود با اسم بابر که از نواده‌های تیمور بشمار می‌آمد - مارسل بریون)

ابن عربشاه بمن گفت یکی از کسانی که برای مسلمان کردن سکنه هندوستان اقدام کرد معاویه بود. ولی یزید فرزند معاویه برخلاف پدر، اقدامی برای مسلمان کردن سکنه هندوستان ننمود. پس از یزید، سایر خلفای اموی در هندوستان دین اسلام را توسعه دادند ولی در هیچ موقع نتوانستند اسلام را در سراسر هندوستان توسعه دهند زیرا هندوستان آن قدر وسعت دارد که نمیتوان همه را به يك كیش در آورد.

من وقتی متوجه شدم در سرزمینی مسافرت میکنم که سکنه آن مسلمان هستند بطلایه‌ها دستور دادم که پرچم های سبز رنگ برافرازند و بهر جا که میرسند، هنگام ادای نماز با صدای بلند اذان بگویند تا امرای محلی بدانند که يك قشون اسلامی وارد کشورشان شده است. تدبیر من طوری مؤثر شد که ما بدون جنگ و بی آنکه از طرف مردم، برای من تولید مزاحمت شود بعد از طی راهی طولانی به (کوئته) رسیدیم و سلطان (کوئته) باسم (عبدالله والی الملك) باستقبال من آمد و مرا با کاخ خود برد و خواست که در آنجا نگاه دارد و من در مدت توقف در (کوئته) میهمان او باشم.

ولی من ترجیح دادم که در اردوگاه خود بسر ببرم و فقط روز اول غذای ظهر را در کاخ او صرف کردم. (عبدالله والی الملك) پیرمردی بود دارای موی سر و ریش سفید و پی از این که ناهار صرف شد (والی الملك) دوستانه از من پرسید، ای امیر بزرگوار، تو کجا میخواهی بروی و چه میخواهی بکنی؟ گفتم میخواهم هندوستان را مسخر کنم و آنرا ضمیمه کشورهای نمایم که امروز قلمرو سلطنت من است. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار از خیال تصرف هندوستان صرف نظر کن. پرسیدم چرا؟ والی الملك گفت هندوستان دارای دوهزار پادشاه میباشد که اسم هر يك از آنها (راج) است و اگر خداوند بتو يكصد سال عمر بدهد و تو تمام آن مدت را مشغول جنگ باشی نتوانی هندوستان را تصرف نمائی. گفتم پس چطور محمود غزنوی هندوستان را تصرف کرد. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار محمود غزنوی گوشه ای از هندوستان را تصرف کرد و قبل از او هم، جهانگشایان دیگر، گوشه ای از هندوستان را تصرف کردند. ای امیر بزرگوار تو نمیدانی که هندوستان چقدر وسیع است و چه اقوام گوناگون در آن زندگی میکنند، يك سر هندوستان در شمال متصل به زمهریر است و يك سر دیگر در جنوب متصل به چینم. در يك طرف هندوستان مردم از سرما میمیرند و در طرف دیگر از فرط گرما در همه عمر، کسی لباس نمی‌پوشد در يك طرف هندوستان مردم از خوردن گوشت گوسفند و گاو خودداری می‌کنند و آنرا حرام میدانند و در طرف دیگر آدم می‌خورند. در يك قسمت از هندوستان مرده‌ها را می‌سوزانند و زنی که شوهرش مرده باشوهر سوزانیده می‌شود و در قسمتی دیگر از هندوستان، مرده‌ها را نه می‌سوزانند نه دفن می‌کنند بلکه در رودخانه‌ها می‌اندازند تا طعمه ماهی‌ها شود و از آب همان رودخانه‌ها می‌آشامند و در همان رودها غسل می‌نمایند.

گفتم ای میزبان مهربان که امروز با محبت از من پذیرائی کردی هیچيك از این چیزها مانع از این نخواهد شد که من سراسر هندوستان را بتصرف در آورم. من مردی هستم که در سرزمین قبیح با (توقتمیش) پنجاه درافکندم او را بزانو در آوردم و سرمای زمهریر زمستان آنجا

نتوانست مرا از جنگ باز بدارد. من مردی هستم که بر حصار اصفهان غلبه کردم و تو از حصار شهر اصفهان چیزی نمی شنوی و نمیدانی که آن حصار چگونه بود حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت و در هر یکصد و پنجاه ذرع از آن حصار یک برج ساخته بودند و در پشت حصار روی دیوار، اربابه حرکت میکرد و جلوی حصار بفاصله دور برج‌هایی ساخته بودند تا این که مانع از تپ زدن مهاجمین شوند و من یک چنان حصار را گشودم و شهر اصفهان را مسخر کردم و تو اینک مرا از کسانی می ترسانی که گوشت گوسفند و گاو را حرام میدانند یا آدم میخورند یا مرده خود را می سوزانند یا در رودخانه می اندازند.

سرزمین هندوستان اگر بجای دوهزار پادشاه دارای چهار هزار سلطان هم باشد بتصرف من درمی آید و هیچ چیز نمیتواند مرا از تسخیر هندوستان باز بدارد چون من از مرگ بیم ندارم و بعد از واجبات دین، جنگ برای من واجب ترین چیزها است. من آنقدر در میدان های جنگ، زخم های شدید و خفیف خورده ام که حساب آنها ندارم ولی هرگز از مرگ نترسیدم و یکی از بهترین لذات زندگی من مشاهده فوران خون از شاهرگ های بریده است بشرط این که خود من باشم شیر سرازیدن خصم جدا نمایم.

(عبدالله والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من در شجاعت تو کوچکترین تردید ندارم و آوازه دلیری و مردانگی تویه گوش من رسیده است و میدانم که قشون سلم و تور هم نمیتوانند راه را بر تو ببندد و تو آنقدر دلیر هستی که در همه جا راه را می گشائی. اما در هندوستان راه تو بسته خواهد شد و آنچه راه تو را می بندد قشون سلم و تور نمی باشد پرسیدم: آن چیست؟ جواب داد مرض وبا.

خندیدم و گفتم اگر تو پیر مرد نبودی و نسبت بمن از لحاظ عمر برتری نمیداشتی و رعایت احترامت لازم نبود بتومی گفتم که عقل نداری. تا امروز هیچ چیز نتوانسته است مانع از اجزای تصمیم من بشود حتی مرض طاعون که خود من در فارس بآن بیماری مبتلا شدم. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار، تمام جهانکشایان دنیا که قدم به هندوستان گذاشتند عاقبت از مرض وبا از پا درآمدند یا مجبور شدند که بگریزند این مرض در سکنه محلی زیاتر ندارد چون مردم هند بمرض وبا آموخته شده اند ولی غریب را از پا درمی آورد.

گفتم اینک دو هفته است که من در هندوستان هستم و مرض وبا نتوانسته مرا از پا در آورد والی الملك گفت این جا، از مناطق خوش آب و هوای هندوستان است و من توان گفتم که هندوستان واقعی نیست. تو بمن بگو که خط سیرت کجاست تا من بتو بگویم که از کدام نقطه وارد هندوستان واقعی می شوی؟

گفتم من عزم دارم به (دهلی) بروم و آن شهر را تصرف نمایم و بعد از آن، سایر قسمت های هندوستان را مسخر کنم. (والی الملك) گفت از اینجا تا شهر (مولتان) جزو قسمتهای خوش آب و هوای هندوستان است و بعد از این که از (مولتان) گذشتی، وارد هندوستان واقعی خواهی گردید. گفتم در هندوستان واقعی هم مرض مرا نمی ترساند. (والی الملك) گفت تردید ندارم که تو از هیچ چیز نمی ترسی اما مرض وبا تمام سربازان تو را بهلاكت میرساند و تو بدون قشون خواهی شد. گفتم هنوز که من گرفتار خطر وبا نشده ام و اگر گرفتار شدم فکری برای آن خواهم کرد.

(والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار من خواهان خیر و صلاح تو هستم و باز بتو میگویم در هندوستان مرض وبا افراد غریب را بهلاكت میرساند و با سکنه محلی زیاد کار ندارد.

آنکاه سلطان (کوئته) پرسیدای امیر بزرگوار آیا از اسکندر (قندهار) می آئی؟ گفتم بلی پرسید که آیا از گردنه (خیبر) عبور کردی؟ جواب مثبت دادم. والی الملک سؤال کرد چه شد که به (کوئته) آمدی زیرا تو می توانستی که از راه کوتاه تر، بسوی (دهلی) بروی و آمدن به (کوئته) راه تورادور کرد. گفتم من از این جهت، از این راه آمدم که بدون لزوم جنگیدن خود را بدلی برسانم و اگر از راه کوتاه میرفتم میباید هر روز بجنگم و رسیدن من به (دهلی) خیلی بتأخیر میافتاد.

(والی الملک) حرف مرا تصدیق کرد و گفت از اینجا تا (مولتان) هیچکس جلوی تو را نخواهد گرفت زیرا سکنه تمام مناطق که تو از آنجا میگذری مسلمان هستند. اما بعد از گذشتن از مولتان وارد منطقه هندوها خواهی شد و آنها جلوی تو را خواهند گرفت و تیراندازان آنها که سوار بر هودج هستند و هودجها بر پشت فیل است بسیار خطرناک می باشند.

گفتم از تیراندازان آنها بیم ندارم و از فیل هایشان هم نمی ترسم سپس از (والی الملک) سؤال کردم آیا تودر (دهلی) بوده ای؟ او گفت بلی پرسیدم حصار دهلی چگونه است؟ جواب داد از سنگ ساخته شده و داری خندق هم می باشد. گفتم پادشاه دهلی چقدر قشون دارد؟ والی الملک گفت قشون پادشاه (دهلی) نامحدود است و او هر قدر سرباز بخواهد برایش آماده می شود زیرا هم اتباع زیاد دارد و هم زرو گوهر فراوان می تواند حتی یک کرور سرباز اجیر کند و سالها بجنگ ادامه بدهد و پایدارترین خصم راخته نماید.

هنگامی که من وارد هندوستان شدم مدت هشتصد سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله می گذشت و سال ورود من به هندوستان مائه هشتم هجری را خاتمه داد و انقضای سال طوری بود که من میدانستم در آغاز مائه نهم هجری یعنی در سال ۸۰۱ در هندوستان وارد جنگ خواهم شد و این موضوع را به (والی الملک) سلطان (کوئته) گفتم و از وی پرسیدم آیا (سلطان محمود خلج) پادشاه (دهلی) را دیده است.

(والی الملک) قدری مرا نکریست و گفت ای امیر بزرگوار امروز (سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی نیست. این خبر برای من غیرمنتظره بود زیرا تصور میکردم که (سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی میباشد و راجع باو چند بار با (ابدال - کلزائی) پادشاه کشور (فور) صحبت کرده بودم برای اینکه سرسلسله دودمان (خلج) که در هندوستان بسلطنت رسیدند امیری بود از کشور (فور).

(والی الملک) مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت ای امیر بزرگوار (سلطان محمود خلج) تا آغاز همین سال (یعنی هشتصد هجری - مارسل بریون) پادشاه دهلی بود اما (ملو اقبال) باو حمله ور گردید و کشورش را بتصرف در آورد و (سلطان محمود خلج) بدست (ملو اقبال) گرفتار شد و بموجب آخرین اطلاعی که دارم هنوز در حبس است.

(والی الملک) گفت ملو اقبال از سرداران (سلطان محمود خلج) بود و بر اوطنیان کرد و قشون (سلطان محمود خلج) را خافگیر نمود و اکنون قدری کمتر از یکسال است که (ملو اقبال) بر دهلی سلطنت میکند. پرسیدم از عمر (سلطان محمود خلج) چند سال میگذرد؟ (والی الملک) جواب داد او در این موقع مردی است بتقریب چهل و پنج تا چهل و شش ساله بتوالی کردم (ملو اقبال) چند ساله است. (والی الملک) گفت من او را ندیده ام و نمیدانم چند سال

از عمرش میگذرد ولی شنیده‌ام که جوان می‌باشد و میگویند بیش از سی و چهار یا سی و پنج سال از عمرش نمیگذرد .

وقت ضیق بود و من نمیتوانستم حرکت خود را بسوی (دهلی) بتاخیر بیندازم و قشون را بسوی (مولتان) بحرکت درآوردم . وقتی به (مولتان) رسیدم دانستم معنای گفته والی - الملك که اظهار میکرد هندوستان از (مولتان) شروع میشود چیست ؛ در مولتان کسی جلسوی مرا نگرفت و من قدم بشهر گذاشتم . شهری که من دیدم شبیه بود بشهری که در سرزمین (بویر) واقع در فارس مشاهده کرده بودم .

بین خانه های شهر فاصله زیاد وجود داشت با این تفاوت که در (بویر) خانه ها را روی تپه ها بنا کرده بودند و در (مولتان) خانه ها در یک جنگل بزرگ ، دارای زمینی مسور از علف متفرق می‌شد و من بهر طرف که نظر می‌انداختم در جنگل لکه های سرخ و زرد و بنفش میدیدم و آن لکه ها جامه رنگارنگ زن های هندو بود که بدون حجاب از طرفی بطرف دیگر میرفتند و برخی از آنها اطفال شیرخوار را بر پشت داشتند .

سلطان (مولتان) هندوئی بود با اسم (پنشن - جنک) و مرا بخانه خود برد . خانه (پنشن جنک) نسبت بمنازل دیگر که من در شهر (مولتان) میدیدم زیبایی نداشت لیکن خیلی وسیع بود و من گفتم در اطراف آن خانه و همچنین درون آن نگهبان بگمارند . زیرا اگر چه سلطان مولتان از در اطاعت درآمد و مرا بخانه خود برد لیکن من نمیتوانستم بهندوها اعتماد داشته باشم . پس از نماز شام (پنشن جنک) بوسیله دیلماج مرا بصرف غذا دعوت کرد و گفت ای امیر با سودگی غذا بخور و اغذیه ما آلوده بزهر نیست که تورا بقتل برساند و اگر اطمینان نداری من چندتن از خدام خود را مامور میکنم از تمام غذاهائی که برای تو می‌آورند تناول نمایند تا بدانی که آلوده بزهر نمیباشد . ولی همین که اولین لقمه غذا از دهانم پائین رفت ، از فرط ادویه ، حلقوم سوخت و از سفره برخاستم و گفتم نمیتوانم غذاهای هندو را بخورم زیرا آنقدر تند و تیز است که از لب تاناف را میسوزاند .

(پنشن جنک) گفت متأسفانه غذائی که در آن ادویه نباشد در خانه ما نیست و من گفتم که برای من چند مرغانه را آب پز کنند و بیاورند و با مرغانه ها سدجوع نمودم .

(پنشن جنک) خوابگاه خود را بخوابیدن من اختصاص داد و خوابگاه او ، تختی بود دارای پایه های بلند و روی تخت ، بستری از پرنیان گسترده بودند . من گفتم بستر پرنیان را از تخت برداشتنند و بستر عادی مرا بر تخت گسترده ، در مدخل اطاقی که تخت در آن بود و همچنین بالای بام خانه ، چند نگهبان گماشته شد که بنوبه تعویض میگردیدند . من خوابیدم و ناگهان بر اثر صدای برهم خوردن شاخه های درختان از خواب بیدار شدم و تصور کردم که طوفان برخاسته است . نظری بآسمان انداختم و مشاهده نمودم که آسمان ابر ندارد و ستارگان میدرخشند و درختهای باغ بگوش می‌بخورد اما صدای برهم خوردن شاخه ها بگوش میرسید . در حالی که نظر بدرخت ها انداختم مشاهده نمودم که نگهبانان خوابگاه من باحالی وحشت زده ، متوجه باغ هستند چون طبق معمول بالباس خوابیده بودم شمشیر را از زیر سر برداشتم و از تخت فرود آمدم و بسوی مدخل خوابگاه رفتم و آهسته از یکی از نگهبانان پرسیدم چه خبر است ؛ آن مرد با بیم سخن را بمن نشان داد و گفت خطر ... مار ...

من نظر بباغ انداختم و در روشنائی ستارگان دیدم که صدها جانور روی زمین می‌خزند و از برخورد آنها صدائی چون برخورد شاخه های اشجار بگوش می‌رسد .
من در بیابان های ایران ، مار زیاد دیده بودم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آنهمه مار را در يك منطقه مشاهده کنم . نظری باطراف باغ انداختم تا بدانم که آیا سکنه خانه که (پنشن جنك) و خنمه او بودند از صدای برخورد مارها بیدار شده اند یا نه ؟ اما کسی بیدار نبود و اگر بود خود را نشان نمیداد .

از فضای باغ بوی تند شبیه بفلفل و دارچین استشمام می‌شد و مرا بباد غذای (پنشن جنك) که نتوانسته بودم تناول کنم انداخت و من متوجه شدم که بوی مزبور از مارها می‌باشد . حرکت مارها در باغ نامدتی ادامه یافت و نزدیک صبح بمداز این که نسیم سحری وزیدن گرفت مارها بتدریج کم شدند تا این که ناپدید گردیدند و من نتوانستم بخواهم زیر هنگام ادای فریضه بامداد بود . بعد از ادای فریضه و روشن شدن هوا امر باحضار (پنشن جنك) دادم و آن مرد را خواب آلود نزد من آوردند و از او پرسیدم آیا شب قبل از صدای مارها از خواب بیدار نشدی؟ او گفت نه ای امیر ، چون مارها هر شب در باغ گردش می‌کنند اما هرگز وارد اطافها نمی‌شوند و اگر کسی در موقع شب بباغ نرود از گزند مارها مصون است . گفتم تو چرا شب گذشته این موضوع را بمن نگفتی تا من در این خانه بخواهم و آیا می‌خواستی من بباغ بروم و دوچار نیش مارها شوم؟ او گفت نه ای امیر و من این قصد را نداشتم و فراموش کردم که بتوبه گویم ، هنگام شب ، مارها از سوراخ بیرون می‌آیند و در باغ گردش میکنند زیرا در اینجا این موضوع بقدری عادی است که کسی بدان توجه ندارد و در هر يك از خانه های این شهر هر شب این واقعه اتفاق می‌افتد .

پرسیدم آیا میخواهی بگوئی که در تمام خانه های این شهر هنگام شب مارها در حرکت هستند، (پنشن جنك) گفت بلی ای امیر ، و بهمین جهت در موقع شب در این شهر کسی وارد سخن خانه و باغ نمیشود و مارها وزغ هارا میخورند یا مارهای بزرگ مارهای کوچک را می‌بلعند و بکسانی که در اطافها خوابیده اند کاری ندارند .
(پنشن جنك) که مانند سایر هندوها ، می‌باید در بامداد غسل کند از من اجازه خواست که برود و بدن را بشوید و مراجعت نماید .

من با فرسان خود گفتم برای حرکت از (مولتان) آماده باشند و پس از اینکه (پنشن جنك) مراجعت نمود از ادراج به (ملواقبال) پادشاه جدید (دهلی) تحقیق کردم و میخواستم از چند و چون نیروی او آگاه شوم . سلطان (مولتان) بمن گفت (ملواقبال) فقط از یکسال باینطرف سلطان دهلی شد و چون بیم دارد که سلطنت را از دست بدهد لذا مواظب خویش میباشد . من نمیدانم میزان قشون او چقدر است ولی دارای دو هزار فیل می‌باشد و آن فیلهای متعلق به (سلطان محمود خلیج) بود (ملواقبال) آنها را تصرف کرده است سپس سلطان (مولتان) گفت ای امیر ، در سر راه تو تادهلی سه قلعه هست . اول قلعه (میرات) (بروزن قیراطه مترجم) دوم قلعه (لونی) و سوم قلعه (جومنه) (بروزن جمه) و من تصور می‌کنم که در این موقع هر سه قلعه دارای پادگان است .

گفتم آیا این قلاع جزو قلمرو سلطان دهلی است؟ سلطان (مولتان) گفت بلی ای امیر ، و تو اگر بتوانی این قلاع را بتصرف در آوری تازه به قلعه (دهلی) خواهی رسید که تصرف آن

بسیار مشکل است . پرسیدم من می‌توانم از این سه قلعه که در سر راه من است پرهیز کنم و از راه دیگر خود را به (دهلی) برسانم. (پنشن جنگ) گفت نه ای امیر، تو نمیتوانی از این سه قلعه پرهیز کنی. چون راهی که تو را بدلهلی میرساند از این سه قلعه میگذرد تو اگر از طرف شمال بروی وارد جنگل‌های بانلاقی خواهی شد که عبور از آن محال است مگر اینکه تمام درختهای جنگل‌ها را بیندازند تا اینکه آفتاب سطح جنگل را خشک کند و باطلاها را از بین ببرد. اگر از طرف جنوب بروی باز دوچار جنگل‌های یاطلاقی خواهی شد و قشون تو در باطلاها از بین خواهد رفت و عبور از آن جنگل‌ها نیز محال می‌باشد. تو ناگزیری که از راه قلاع (میرات) و (لونی) و (جومبه) خود را به (دهلی) برسانی و این قلاع را بتصرف درآوری تا اینکه راه (دهلی) بروی تو باز شود. تو نمیتوانی این قلاع را بدون تصرف کردن بگذاری چون اگر بدون تصرف قلاع سه گانه از کنار آنها عبور کنی و بطرف دهلی بروی راه بازگشت تو را قطع خواهند کرد و یک سردار بزرگ چون تو مرتکب این خبط نمی‌شود که یگانه راه مراجعت خود را آنهم در سه نقطه در دست خصم بگذارد.

گفتم اگر این اشکالات در راه (دهلی) هست چگونه محمود غزنوی خود را بدلهلی رسانید (پنشن جنگ) فکری کرد گفت من تصور نمیکنم که محمود غزنوی خود را به دهلی رسانیده باشد و بخاطر دارم که او فقط (پنجاب) را تصرف کرد و نتوانست یا درخواست خود را بدلهلی برساند.

گفتم در کتاب خوانده‌ام که محمود غزنوی به (دهلی) رسید. (پنشن جنگ) گفت ای امیر هر چه در کتاب نوشته باشد دلیل بر این نیست که صحیح است و از دو بیست هزار بیت شعر (مها- براتا) شاید یکصد هزار بیت آن صحت دارد و بقیه داستان می‌باشد. باشگفت پرسیدم (مها براتا) چیست؟ جواب داد (مها براتا) حاوی تاریخ هندوستان از آغاز خلقت تا هزار سال قبل از این است و کتابی است دارای دو بیست هزار بیت شعر در شرح جنگ‌هایی که سلاطین و جنگاوران بزرگ هندوستان کرده اند. گفتم از این قرار کتابی است شبیه شاهنامه فردوسی (پنشن جنگ) اسم شاهنامه را نشنیده بود و من برایش شرح دادم که شاهنامه چه می‌باشد و او گفت در هر حال از دو بیست هزار بیت شعر کتاب مها براتا ، یکصد هزار بیت آن شاید افسانه است.

گفتم ای (پنشن جنگ) افسانه موقمی بوجود می‌آید که وسیله نوشتن وجود نداشته باشد و مردم عادی حوادث را سینه بسینه نقل کنند که در این صورت پندارهای عوام وارد حوادث میشود و وقایع را بشکل افسانه درمی‌آورد. اما سلطان محمود غزنوی هنگامی وارد هندوستان شد که ندمای او سواد داشتند و وقایع نگارش چگونگی حوادث را می‌نوشت و شعرای دربارش شرح جنگ‌ها را بشعر درمی‌آوردند و این گونه کتابها و دیوانها افسانه نیست . (پنشن جنگ) پرسید آیا زمان واقی آمدن محمود غزنوی را به هندوستان بخاطر داری؟ گفتم محمود غزنوی تقریباً در چهارصد و پنجاه سال قبل از این وارد هندوستان شد. (پنشن جنگ) گفت در آن موقع قلعه‌های (میرات) و (لونی) و (جومبه) وجود نداشت و این قلعه‌ها از دو بیست و پنجاه سال قبل بتدریج یکی بعد از دیگری بوجود آمده است. بنابراین محمود غزنوی اگر به (دهلی) رفته باشد بموانع برخورد نکرده و بدون اشکال خود را به آن شهر رسانیده است.

از (پنشن جنگ) پرسیدم رابطه تو با (ملو اقبال) چگونه است او گفت من او را نمی‌شناسم

ورابطه‌ای باوی ندارم. گفتم آیا می‌توانی چند راهنمای مطمئن بمن بدهی که مرا به (دهلی) برساند. (پنشن‌جنگ) گفت بدیده منت دارم و همان‌روز چهارراهنما بمن داد و من قبل از ظهر از مولتان براه افتادم.

(توضیح - مهاجران) که تیمور لنگ اشاره‌ای بآن می‌کند و رد می‌شود حماسه بسیار مشهور هندیهاست که بعضی از دانشمندان آنرا مسبق بده هزار سال قبل میدانند و آن حماسه بقول دانشمندان هزارها سال سینه بسینه از پدران بفرزندان منتقل گردیده زیرا هنوز خط اختراع نشده بود و در هر عصر چیزهایی بصورت شعر بر آن اضافه شده و در زمان تیمور لنگ دو بیت هزار بیت شعر بوده است و بعضی بر آنند که سراینندگان تمام حماسه‌های بزرگ جهان مثل (ایلیاد) هومر و شاهنامه فردوسی از (مهاجران) الهام گرفتند و لواز وجود آن اطلاع نداشتند و آن حماسه بر زبان سنسکریت که زبان اصلی ملل هند و اروپائی می‌باشد سروده شده است - مارسل بریون) در آرزو وقتی براه افتادیم که ظهر نزدیک بود و نتوانستیم تا غروب آفتاب زیاد راه پیمائی نمائیم هنگام غروب در نقطه‌ای نزدیک رودخانه اترق نمودیم و قشون من که با آرایش راه پیمائی حرکت میکرد در مسافتی بطول يك فرسنگ و نیم متفرق بسود. اما دو طایفه پیشاپیش سپاه حرکت مینمود و من میتوانستم در صورت بروز خطر قشون خود را جمع‌آوری نمائیم و سر بازانم برسم جنگ بیارایم. بامداد روز بعد، پس از این که فریضه صبح را بجا آوردم صدای دهل و سرنا را شنیدم و به گوشم رسید که عده‌ای با آهنگ سرنا خوانندگی میکنند.

از خیمه خارج شدم و مشاهده کردم گروهی از قریه‌ای که در آن نزدیکی بود بسوی رودخانه میروند و چند نفر از آنها جنازه‌ای را حمل مینمایند روی جنازه، روپوشی سرخ رنگ گسترده بودند ولی صورت جسد معلوم بود و فهمیدم مرد بوده است. در عقب جنازه، زنی جوان بوسرخ پوش، گریه‌کنان حرکت مینمود و گاهی مثل دیگران آواز میخواند.

در آن روز من نمیدانستم آوازی که آنها میخوانند چیست اما پس از اینکه با برهنه‌های هندوستان صحبت کردم دانستم آواز مزبور سرود بامداد است و آن سرود از کتاب مذهبی هندوان (ریگه) گرفته شده و باید آن سرود را در طلوع آفتاب بخوانند. گروهی که مشغول خواندن آواز بودند، جنازه را در کنار رودخانه بردند و من مشاهده کردم که انبوهی از هیزم در کنار رودخانه انباشته‌اند. حاملین جنازه، جسد را بالای هیزم نهادند و آنگاه دستها و پاهاى زن جوان را که گریه میکرد با زنجیر بستند. جماعتی که تا آن موقع مشغول خواندن سرود بودند، از ترنم باز ایستادند و صدای دهل قطع شد اما نوازنده سرنا با آهنگ دیگر بنواختن مشغول بود. مرد وزن، شیون میکردند و من فهمیدم که شیون آنها برای مرده نیست بلکه برای زن جوان می‌باشد که می‌باید با آن مرد که شوهرش بود سوخته شود.

بعد از آن که دستها و پاهاى آن زن را با زنجیر بستند وى را کنار آن جسد روی هیزم قرار دادند. بعد آتش افروختند و هیزم مشتمل گردید. صدای جیغ‌های زن در صحرا پیچید و طولی نکشید که از فضا بوی گوشت سوخته به مشام رسید چون موقع حرکت بود توقف نکردم و سوار اسب شدم و براه افتادم. آن روز از سوزاندن مرده و زننده خیلی متشرف شدم و تا روزی که که در هندوستان بودم بتمشای منظره سوزاندن جسد مرده و زننده نرفتم.

پنج روز بعد از خروج از (مولتان) بجنکلی وسیع رسیدیم راهنمایان ما توصیه کردند

آذوقه خود را درخیمه ها پنهان کنیم زیرا مورد دستبرد میمونها قرار خواهد گرفت. شب در آن جنگل خوابیدم و در بامداد يك غوغای شگفت آور مرا از خواب بیدار کرد. ازخیمه خارج شدم و گوش فرا دادم مثل این بود که هزارها زن مشغول جیغ زدن هستند. همین که قدی هوا روشن شد، هزارها میمون روی شاخه های درختها نمایان گردیدند و بعد تعداد آنها صد هزار بلکه بیشتر رسید آن قدمیمون بالای درختها بود که من هرگز آن اندازه مورچه، در زمین در يك نقطه مجتمع ندیده بودم.

راهنمایان ما گفتند جنگلی که ما در آن هستیم کم عرض است ولی از طول آن کسی مطلع نیست و طول جنگل شمالی جنوبی می باشد ولی، ما که بطرف مشرق میرویم در ظرف پنج روز عرض جنگل را خواهیم پیمود و تمام آن جنگل پیراز میمون است.

وقتی از مولتان براه افتادیم راهنمایان داستان میمونهای آدمخوار را برای من نقل کردند من آن داستان را باور نکردم چون میدانستم که میمون چون پیرولنگک گوشت خوار نیست اما آنروز که آنهمه میمون را بالای درخت دیدم داستان میمون آدمخوار را پذیرفتم و به خود گفتم آن جانوران وقتی گرسنه بمانند بعید نیست که بانسان حمله ور شوند و گوشت آدمی را بخورند. شماره میمونها در آن جنگل آنقدر زیاد بود که اگر هر میمون در روز يك میوه جنگلی میخورد، میوه ای بر درخت های آن جنگل باقی نمی ماند در تمام آن جنگل وسیع که راهنمایان می گفتند از طول شمالی جنوبی آن کسی آگاه نیست يك قریه، و يك کلاته نبود. چون میمونها نمیگذاشتند که در آن جنگل کشتزار بوجود بیاید تا اینکه قریه ای ساخته شود. هر نوع محصول که از طرف هندوان در آن جنگل با وسعت کاشته شود در شکم میمونها جامیگیرد و میمونها، محصول گندم را قبل از اینکه سنبله ها خشک شود میخورند و هیچکس هم از آنها ممانعت نمی نماید زیرا هندوان دست بخون جانوران تمیالایند و در نتیجه میمونها هر چه در مزارع هندوان بدست میآورند میخورند و آنها باید گرسنه بمانند.

مدت پنج روز ما در آن جنگل بسوی مشرق رفتیم و در آن مدت از بام تا شام میمونها را بالای درخت میدیدیم. گاهی میمونها چنان ما را اذیت می کردند که آنها را به بتیر می بستیم پس از این که هدهای از میمونها باقتل میرسیدند دیگران دست از ما بر میداشتند. ولی شماره بوزینه ها آنقدر زیاد بود که باز در راه ما نمایان می شدند و ما آنها را به تیر می بستیم. بعد از مدت پنج روز راه پیمائی، از آن جنگل بیرون رفتیم و راهنمایان ما گفتند که روز بعد به قلمه میرات خواهیم رسید

از آنجا ببعد ما قدم بیک منطقه باطلای گذاشتیم و راهی که می توانستیم از آن عبور کنیم با اندازه يك فرسنگ و در بعضی از نقاط دو فرسنگ وسعت داشت. اگر از آنجا بطرف شمال می رفتیم وارد منطقه باطلای می شدیم و اگر بسوی جنوب می رفتیم باز قدم به منطقه باطلای می نهادیم.

نزدیک قلمه میرات زمین خشک وسعت بهم می رسانید اما بعد از آن قلمه باز در شمال و جنوب خط سیر ما باطلای نمایان میگردد و ما میباید بدون اینکه از راه خشک منحرف شویم خود را بمقصد برسانیم. پس از اینکه ما از جنگل خارج شدیم رضع حرکت قشون من تغییر کرد و ما با آرایش جنگی راه پیمودیم تا اینکه از دور قلمه میرات که بالای بلندی بود نمایان

شد من دستور اتراق دلدن وار دو گاه جنگی بوجود آوردم یعنی اردو گاهی که اگر مورد حمله قرار بگیرد، سر بازان بتوانند دفاع کنند. بعد از اینکه اردو گاه بوجود آمد، افسرانم را جمع کردم تا اینکه با آنها بحویم سر بازان خود را جمع کنند و برایشان صحبت نمایند افسران من در خیمه بزرگی که برای همین منظور برپا شده بود جمع شدند و من گفتم:

تا امروز مادر کشورهایی بیکار میکردیم که در آنجا پیل وجود نداشت و از این بعد در کشوری نبرد خواهیم کرد که یکی از اسلحه جنگی آنها پیل است شما همه در کشور ایران پیل را دیده اید و میدانید جانوری است مثل جانوران مفل خوار بدون اینکه شاخ گاو و سم اسب را داشته باشد اگر پیل، جانوری چون شیر و ببر و پلنگ بود، شاید شما حق میدادم که از آن متوحش باشید اما از يك حیوان علفخوار که شاخ و سم ندارد و شاخ نمیزند و لگد نمیندازد، نباید ترسید. به سر بازان خود بخواهید بفهمانید که پیل هیچ ندارد جز يك جثه بزرگ و حیوانی است که با يك ضربت شمشیر از پا در می آید و کافی است که با يك ضربت خرطومش را قطع یا مجروح کنید تا از پا در آید سر بازان خود بگویند که پیل نمیتواند بکسی آسیب برساند مگر آنکه او را زیر پایهای خود بیاورد یا دستهایش را بر سینه یا پشتش بگذارد. سر بازان شما نمیتوانند خود را زیر شکم پیل برسانند و با يك ضربت شمشیر یا نیزه شکم را سوراخ کنند بدون اینکه از آن جانور کوچکترین آسیب ببینند. آنهایی که دارای قدرت هستند میتوانند با يك ضربت تیر زانوی فیل را بشکافند و همان يك ضربت فیل را از کار خواهد انداخت. سر بازان خود بفهمانید که اسب چون لگد میزند و جفتک می اندازد خطرناک تر از پیل. می باشد و گاو چون شاخ میزند خطرناکتر از پیل است نقاط حساس بدن فیل عبارت است از خرطوم و شکم و زانوی های آن جانور و ضربتی که بر یکی از این سه موضع وارد نیاید برای از پا انداختن پیل کافی است وقتی میبینید که پیل که يك برج یا هودچی بالای آلت بسوی شما می آید و عده ای که ماندار در آن برج یا هودچی هستند بدانید که خطر آن برای شما کمتر از آن است که ارا به ای پراز که ماندار بسوی شما بیاید چون از کار انداختن ارا به کاری است دشوار اما از کار انداختن پیل آسان است بخصوص برای سر بازان روئین پویش ما.

سپس (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) را طرف خطاب قرار دادم و گفتم ای امیر، روی سخن با تو است و تو باید سر بازان قلابدار خود بگوئی که خود را برای نابود کردن پیل ها آماده کنند من تصور میکنم که یکی از بهترین موارد جهت بکار افتادن قلاب سر بازان تو این است که سر بازان قلابدار (غور) بجنگ پیل ها بروند و قلاب به طرف خرطوم یا زانوی فیل ها بیندازند. اگر قلاب آنها بخرطوم پیل بند شود و با يك حرکت سریع قسمتی از خرطوم جانور را قطع نمایند که پیل در همان لحظه زانو بر زمین میزند و اگر بتوانند با قلاب زانوی جانور را مجروح کنند باز فیل را از کار می اندازند.

بعد از این سفارشها افسران را مرخص کردم. تا نزد سر بازان بروند و آنچه گفتم بر آنها فرو بخوانند و سر بازان بفهمانند که از پیل نباید ترسید.

آن شب در همان منطقه توقف کردیم و روز بعد بسوی قلمه (میران) حرکت در آمدیم. طلایه خبر داد که پیرامون قلمه کسی نیست ولی دروازه قلمه بسته است. راهنمایان گفتند کوتوال قلمه مردی است با اسم آلاش (بروزن بالاسر - مترجم) و از سر بازان قدیم می باشد که پسر بعد از پدر در خدمت خانواده سلطنتی (خلج) یعنی سلسله سلاطین دهلی بوده اند.

قبل از این که من در صدد جنگ برآیم ب فکر افتادم که نماینده‌ای نزد (آلاشر) کونوال آن قلعہ بفرستم و با او مذاکره کنم. بنماینده خود گفتم که به (آلاشر) بگو که تو پس از پدر در خدمت سلاطین (خلج) بودی و وظیفه تو وفاداری نسبت ب آنها است لیکن (سلطان محمود) آخرین پادشاه خلج اینک اسیر (ملو اقبال) است و این مرد که بر تخت سلطنت دهلی نشسته من قصد دارم که بروم و او را مطیع خود کنم و اگر اطاعت نکرد از تخت بر زمینش بیندازم. تو اگر نسبت بخانواده خلج وفادار هستی نباید بامردی چون من که میروم دماغ (ملو اقبال) را بخواک بمالم پیکار کنی بلکه باید بمن راه بدهی که از این جا بگذرم و خود با سربازانت سپاه من ملحق شوی. من بتو قول میدهم که بعد از غلبه بر دهلی (سلطان محمود) را که اینک زندانی است بر تخت بنشانم. چون نمیدانم تا موقع تصرف دهلی از طرف من آن مرد زنده هست یا نه؟ و نیز نمیدانم که بعد از تصرف دهلی، صلاح کار، در نظر من چگونه خواهد شد.

ولی می توانم بتو قول بدهم که دماغ (ملو اقبال) را که تودشمن او هستی (اگر بخانواده خلج وفادار باشی) بر خاک خواهم مالید. (آلاشر) بدون میانجیگری دیلماج، از بالای برج قلعہ میرات بنماینده من گفت: وفاداری من به خانواده سلطنتی (خلج) دلیل بر این نمی شود که بیک دشمن خارجی راه بدهم که از این جا بدی برود و آنجا را تصرف نماید. جنگ (ملو اقبال) با سلطان محمود خلج جنگ دو برادر است و بهمین جهت بعد از این که (ملو اقبال) بر سلطان محمود غلبه کرد از کشتن وی خودداری نمود و او را در یک خانه جاداد و گفت که با وی با احترام رفتار کنند و اگر (ملو اقبال) سلطان محمود را چون برادر نمیدانست بقتلش میرسانید. اما تو یک دشمن خارجی هستی و آمده‌ای که هند را بتصرف درآوری و نمیدانی هند، اقلیمی است که هر کس برای تصرف آن آمد، در این کشور جان سپرد یا فرار نمود و چنان رفت که پشت سر را نگاه نکرد.

با این که پاسخ (آلاشر) کونوال قلعہ (میرات) منفی بود از جواب مردانه او که نشان میداد مردی، دلیر است خوشم آمد. اگر وی مردی چون بود از دستاویز و عذری که من در دسترس وی نهادم استفاده میکرد و قلعہ را تسلیم می نمود. اما چون شجاع بشمار می آمد از آن دستاویز استفاده نکرد و برای جنگ آماده شد.

از آن پیوسته، تکلیف ما مشخص شد و دانستیم که باید قلعہ میرات را بگشاییم و بعد از تصرف آنجا براه بیفتیم. زیرا همانطور که بمن گفتند من نمیتوانستم آن قلعہ را بدون این که گشوده شود در پشت سر بگذارم و راه دهلی را پیش بگیرم زیرا هنگام مراجعت از دهلی، فرمانده آن قلعہ راه را بروی من می بست تا بتواند مرا نابود کند یا غنائمی را که با خود آورده ام بتصرف در آورد. آن روز قلعہ را محاصره کردم. عده‌ای را مأمور تحقیق نمودم که اطراف را کاوش کنند و بفهمند که آیا قلعہ (میرات) از زیر زمین راه بخارج دارد یا نه زیرا قسمتی از قلاع جنگی به وسیله دهلیزهای زیر زمینی به خارج مربوط هستند ولی بظاهر آن قلعہ با خارج از زیر زمین راه نداشت.

قبل از اینکه به قلعہ (میرات) برسم (ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) که با من بود گفت برای متواری کردن فیل ها از شتر استفاده کنیم و می گفت که فیل از بوی شتر نفرت دارد و وقتی شتر بآن نزدیک می شود، می گریزد. ولی پیرامون قلعہ (میرات) فیل وجود نداشت تا برای گریزانیدن آن جانور از شتر استفاده کنیم و در قشون من هم شتر نبود. من نمی توانستم

در آن منطقه زیاد توقف کنم زیرا اگر توقف من در میرات بطول می‌انجامد فصل (برسات) که دوره نزول باران در هنده‌وستان است فرامیرسید و ریزش باران، مانع از ادامه مسافرت و جنگ می‌شد و من مجبور بودم صبر کنم تا آن دوره منقضی شود .

قلعه (میرات) بطوری که گفتم بالای تپه بود و برای اینکه بتوانیم نقب بزنیم و خود را بقاعده حصار قلعه برسانیم می‌باید از تپه صعود کنیم . ولی اطراف قلعه بالای حصار منجنیق وجود داشت و منجنیق اندازان سنگهای گران را بطرف سربازان ما پرتاب می‌کردند و از قاعده تپه هم نمی‌توانستیم نقب بزنیم زیرا بدون فایده بود مزید بر این که معمار من گفت در قاعده تپه سنگ وجود دارد و نمی‌توان در سنگ نقب زد . ناچار می‌باید از تپه بالا برویم و خود را بجائی برسانیم که بتوان از آنجا نقب را آغاز کرد .

ولی هر دفعه که سربازان من می‌خواستند از تپه بالا بروند سنگهای گران پرتاب میشد و حتی سربازان روئین تن من قادر نبودند که از تپه صعود نمایند و خود را به پیرامون حصار برسانند زیرا سنگهای بزرگ آنها را بقتل میرسانید و منفرد و خفتان سربازان ضربت شدید سنگ را خنثی نمی‌کرد . مثل این بود که مدافعین قلعه (میرات) مدت چند سال سنگ جمع‌آوری کرده و در قلعه انباشته بودند زیرا هر چه سنگ پرتاب می‌کردند ذخیره آنها تمام نمی‌شد .

(ابدال - کلزائی) بمن گفت ای امیر تو اگر بخواهی از بالا نقب بزنی می‌باید برای سربازان خود سرپناه بوجود بیاوری تا این که سنگهای گران آنها را بقتل نرساند و آنها هم میسر نمی‌شود مگر اینکه سربازان تو هنگام شب از تپه بالا بروند و اطراف قلعه خانه های محکم بسازند . من نظریه پادشاه (غور) را قبول کردم زیرا برای حفر نقب وسیله دیگر وجود نداشت . بدستور من سربازان مصالح بنائی را برای ساختن ابنیه متعدد فراهم کردند و ترتیب کار را طوری دادیم که خصم تصور نماید ما قصد داریم پیراهون قلعه برج های متعدد بنا کنیم و از برج ها برمدافعین سنگ بیاریم و آنها را به تیر بیندیم .

بعد از این که مصالح ساختمان فراهم گردید سربازان من هنگام شب که خطر منجنیق ها کمتر بود مصالح مزبور را از چند جهت بالای تپه منتقل کردند و شروع بساختن چند برج و چند خانه ، پیرامون قلعه نمودند .

خانه‌ها برای این ساخته می‌شد که مدخل نقب بنظر مدافعین نرسد و برج ها برای فریب دادن خصم می‌ساختیم اگر بساختن يك خانه اکتفا می‌شد خصم درمی‌یافت که مدخل نقب آنجاست . لذا اطراف قلعه چند خانه ساختیم که مدافعین نتوانند بفهمند که ما از کجا نقب می‌زنیم . سربازان ما تمام شب بکار مشغول می‌شدند و قبل از طلوع آفتاب از تپه مراجعت می‌کردند (آلاشر) کوتوال قلعه میرات روز اول که آثار بنائی را دید متوجه نشد که منظور ما چیست . ولی از روز دوم بی‌مد چون برج ها ، قدری ارتفاع گرفته بود فکر کرد که ما قصد داریم برج بسازیم تا از آن راه قلعه را مورد حمله قرار دهیم . از آن پس هر روز (آلاشر) برج های ما را هدف منجنیق ها قرار میداد تا ویران نماید و گاهی سنگهای بزرگ به برج اصابت میکرد و قسمتی از آنها ویران می‌نمود . اما شب بعد سربازان من ، قسمتی را که ویران شده بود می‌ساختند و برج را مرتفع تر می‌کردند .

من مترصد بودم که (آلاشر) برای ویران کردن برج ها سربازان خود را از قلعه خارج کند و آنها را کلتک و دیلم ، برج ها را ویران نمایند اگر چنین می‌کرد من سربازان خود را

بیچنگ سربازان وی می فرستادم اما (آلشر) سربازان خود را از قلعه بیرون نفرستاد و معلوم بود که برجهای ما را از لحاظ جنگی بیفایده میدانند و فکر میکنند که ما نخواهیم توانست بوسیله آن برج ها به قلعه مسلط شویم .

من از شماره مدافعین اطلاع نداشتم ولی حدس میزدم که شماره سربازان (آلشر) هشت تا ده هزار نفر است . قلمه (میرات) یک دژ جنگی محسوب میشد وزن و بوجه در آنجا سکونت نداشتند و بهمین جهت مدافعین می توانستند با آزادی و فراغت بیشتر دفاع کنند . معمار من (شیر بهرام مروزی) برای حفر دو نقب طرح افکند تا اگر یکی از دو نقب ها به سنک برخورد نماید یا بعلت دیگر به قاعده دیوار قلعه نرسد نقب دیگر مفید واقع گردد . (شیر بهرام مروزی) مردی است که اجدادش همه معمار بوده اند و علاوه بر اینکه معماری قابل می باشد یک مقنی لایق نیز هست و همین که زمین را مشاهده می کند میگوید که آیا آن زمین آب دارد یا نه ؟ من مقنی های متعدد را دیده ام که از روی علائم ظاهری زمین بوجود آب پی می برند ولی (شیر بهرام مروزی) بدون این که علائم ظاهری زمین ، وجود آب را آشکار کند میگوید که آیا زمین دارای آب هست یا نه ؟

حفر نقب های دو گانه در یک شب شروع شد و در همان موقع که حفر نقب میگردید ، ما شروع بساختن باروت نمودیم ما مقداری باروت داشتیم که در سیلاب تنگه خیر مرطوب شد و از بین رفت . اما قبل از اینکه طرف هندوستان براه بیفتیم مصالح ساختمان باروت را برداشتیم تا در صورت ضرورت بتوان در هندوستان باروت ساخت .

بعد از این که نقب ها آغاز گردید سربازان من روزها نیز به حفاری ادامه میدادند . زیرا مدخل نقب ها در خانه بود و مدافعین نمیتوانستند مدخل دو نقب را مشاهده نمایند هر روز سربازان من خاک هائی را که از نقب خارج می شد در خانه ها می انباشتند و هنگام شب ، سربازان دیگر آن خاک را به پائین تپه منتقل می کردند چون اگر خاک ها بالای تپه انباشته می شد (آلشر) می فهمید که ما مشغول حفر نقب هستیم .

یک روز ، در حالیکه من جنیق ها بطرف برج های ما سنک می باریدند من گفتم که بالای یکی از برج ها پرچم سفید برافرازند ، بر اثر افراشتن پرچم سفید ، من جنیق ها از کار افتادند و من بالای آن برج رفتم و بانک زدم که میخواهم با (آلشر) کوتوال قلعه صحبت کنم . (آلشر) در حالی که خود بر سر ، و خفتان در بر داشت بالای حصار نمان شد و بانک زد من (آلشر) هستم تو که هستی . گفتم من تیمور گورگین پادشاه ماوراءالنهر و ایران و بین النهرین می باشم . آلشر پرسید چه میخواهی بگوئی ؟ گفتم میخواهم باتو اتمام حجت کنم و بگویم دروازه های قلعه را باز کن و با سربازان خود تسلیم شو و من تو را یکی از سرداران خود خواهم کرد این اتمام حجت که باتو میکنم از بیم ادامه محاصره نیست زیرا من میدانم که این قلعه را بزودی بتصرف خود درخواهم آورد . اتمام حجت من برای اینست که فهمیده ام تو مردی هستی دلبر و یک مرد دلیر اگر زنده بماند بهتر از اینست که بقتل برسد .

اگر من با جنگ این قلعه را بتصرف در آورم چون خون سربازانم ریخته می شود میباید تو را بقتل برسانم لیکن هر گاه تو بدون جنگ و خونریزی تسلیم شوی چون خون سربازان من ریخته نمیشود تو را وارد قشون خود خواهم کرد و دارای منصب خواهی شد .

آلش راه راه خندید و گفت اگر نخواهم خود و سربازانم را تسلیم کنم توچه خواهی کرد .
گفتم بعد از این که قلمه را گشودم تو را در يك قفس آهنین جا خواهم داد و امر میکنم
که آن قفس را در بالای يك تل هیزم بگذارند و سپس آتش بیفروزند و تو را زنده خواهم
سوزانید . آلش خنده های دیگر کرد و گفت ای نیمور گورگین ما هندوان باید بعد از مرگ
بسوزیم تا اینکه روان ما به (نیروانا) منتقل شود و کسی که زنده بسوزد در نیروانا مرتبه ای
برتر از دیگران خواهد داشت. (توضیح - نیروانا بمعنی هندوان بهشت است و روان مرده بعد
از این که سوخته شد به نیروانا منتقل می شود مشروط بر این که در این دنیا نیکوکار
باشد - مارسل بریون)

گفتم این کلام آخر من بود و پس از این بین من و توفیق شمشیر حجت خواهد کرد آنگاه
از برج فرود آمدم و پرچم سفید را پائین آوردند. کار حفر نقب بطول انجامید . من از مرور ایام
نگران بودم چون میدانستم فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است فرا خواهد رسید.
عاقبت روزی (شیر بهرام مروزی) بمن اطلاع داد که یکی از نقب بزیر حصار رسیده و نقب دیگر
بعد از دو روز بزیر حصار خواهد رسید. شیر بهرام مروزی بوسیله سربازان حفا و دو خزینه در زیر
دیوار قلمه میرات بوجود آورد و سربازان من در آن خزینه ها باروت انباشتند. و قتیله نصب نمودند
و انتهای قتیله را از نقب خارج کردند.

من در آغاز ماه محرم الحرام به قلمه میرات رسیدم و چهل و يك روز طول کشید تا ما
توانستیم وسائل ویران کردن حصار را فراهم نمائیم و اسی در آن مدت، پیوسته سربازان خود
را وادار به ممارست میکردم و آنها را بتمرین جنگی و امیداشتم تا اینکه بر اثر خوردن و
خوابیدن خام نشوند. یکی از تمرین های سربازان این بود که هر شب آنها را و امیداشتم که با
سرعت از تپه بالا بروند زیرا در موقع حمله بقلمه میباید پیاده از تپه صعود نمایند و پیاده بقلمه
حمله ور شوند و سربازان من چون سوار بودند، زیاد استعداد پیاده روی را نداشتند. آن تمرینها
برای آمادگی سربازان مفید افتاد تا اینکه بامداد روز یازدهم ماه صفر سال ۸۰۱ بعد از هجرت
پنجمبر (ص) فرا رسید .

در آنروز، تمام سربازان من آماده برای حمله بقلمه بودند و قبل از اینکه بامداد طلوع
کند خیلی هوا خنك شد و من با اینکه از نزدیک شدن فصل برسات بیم داشتم خنکی هوا را
بغال نيك گرفتم چون سبب میشد که سربازان من در جنگ از گرما رنج نبرند. همین که هوا
روشن شد و سیاهی شب از بین رفت اشاره کردم که قتیله ها را آتش بزنند. و آنهایی که قتیله ها
آتش زده بودند با شتاب خود را از بالای تپه بیابان رسانیدند. و سربازان روئین تن من و
و سربازان قلاب انداز پادشاه غور که میباید پیشاپیش دیگران مبارزت بعمله نمایند برای
تهاجم مهیا گردیدند .

یکمرتبه زمین، از بن خاک بلرزه درآمد و صدائی مانند صدای هزارها رعد برخاست
و دیوار قلمه میرات در دو منطقه فرو ریخت. من میدانستم که خصم طوری از فر ریختن دیوار متوحش
و متزلزل میشود که تا مدتی نمیتواند چه کند و باید از وحشت و حیرت او، برای غافلگیری استفاده کرد.
بفرمان من سربازان زره پوش و قلاب انداز با يك نفس از تپه صعود نمودند و بدون این که
منجنیق ها بکار بیفتد یا تیری بسوی آنها پرتاب شود و هنگامی که سربازان من وارد قلمه شدند

خشم هنوز از خیرت و وحشت بیرون نیامده بود و سربازان آلاش را بر ابرویم زیاد و دل از دست دادن دسته دست تسلیم می‌شدند.

آلاش بعد از اینکه قلعه میرات مورد حمله قرار گرفت خواست که سربازانش را وادار به مقاومت کند ولی من برای اینکه در همان روز به جنگ میراب خاتمه بدهم قسمت اعظم سربازان خود را وارد جنگ کردم. آلاش نزدیک ظهر دستگیر شد و همان موقع جنگ خاتمه یافت و من سربازان آلاش را که اسیر شده بودند وادار کردم که جسد مقتولین را از قلعه خارج کنند. در قلعه میرات که يك دژ جنگی بود همه نوع ابزار برای نجاری و آهنگری و چیلان‌گری یافت می‌شد و من گفتم که با سرعت، با میله‌های آهنین يك قفس بسازند و قفس آماده گردید و آلاش را در قفس جادادند و نزد من آوردند.

مقابل من يك تل بزرگ از هیزم بوجود آمده بود و من گفتم ای مرد، با تو تمام حجت کردم و گفتم اگر خون سربازان من ریخته شود تو را بعد از خاتمه جنگ زنده خواهم سوزانید و تو تصور نمودی تهدید من بی‌اساس است ولی اینک می‌بینی که در قفس محبوس هستی و لحظه‌ای دیگر قفس تو را روی این تل هیزم خواهند نهاد و هیزم را مشتعل خواهند نمود و تو خواهی سوخت. من منتظر بودم که آلاش را سرحام کند و از من درخواست کند که از زنده سوزانیدن وی منصرف شوم و بطرز دیگری او را بقتل برسانم. ولی او گفت ای تیمور گورگین بتو گفتم که ما هندوان هاقبت خواهیم سوخت و کسی که هنگام حیات بسوزد در نیروانا مرتبه‌ای برتر از دیگران خواهد داشت. در آن موقع بادی برخاست که برای افروختن آتش مفید بود و من گفتم قفس آهنین را روی تل هیزم بگذارند و آنرا مشتعل کنند.

آتش از پائین تل هیزم شروع شد ولی قبل از اینکه توسعه بهم رساند صدای رعد آسمانی بگوش رسید و ابری سیاه رنگ بقوه باد نزدیک گردید و همان موقع که آتش بجائی واصل شده بود که آلاش را می‌سوزانید رگباری شدید، سرگرفت و طوری آن رگبار شدت داشت که در مدتی کمتر از يك دقیقه آتش را یکلی خاموش کرد و من طوری مسرطوب شدم که گوئی در بر که آب فوطه‌ور شده‌ام. پس از اینکه رگبار متوقف گردید گفتم که قفس آلاش را از بالای آتش خاموش شده فرود بیاورند و او را از قفس خارج نمایند زیرا فکر کردم خداوند، برای نجات آلاش را سوختن رگبار فرستاده است و من اگر او را می‌سوزانیدم برخلاف مشیت خداوند رفتار کرده بودم و گفتم وی را محبوس کنند.

من نمی‌توانستم قلعه (میرات) را بدون ساخلو بگذارم و بروم و میباید در آن نکهبان بگذارم تا این که (ملو اقبال) پادشاه (دهلی) بعد از رفتن من آن را اشغال نکند و مرمت ننماید و هنگام مراجعت من باعث زحمت نشود. این بود که عده‌ای از سربازان خود را در قلعه مزبور گذاشتم و امر کردم که از سکنه اطراف بیگاری بگیرند و قلعه را مرمت کنند که اگر مورد حمله قرار گرفتند قادر بمقاومت باشند و هنگامی که مرمت حصار قلعه شروع شد و عده‌ای که میباید در قلعه بمانند آذوقه و علیق در آن انباشتند براه افتادم.

راه ما در امتداد مشرق بود اما طلایه‌های من در شمال و جنوب نیز مراقب همه چیز بودند. گرچه در شمال و جنوب خط سیر ما منطقه باطلاقی وجود داشت ولی من از آن دوسو یکلی احساس امنیت نمی‌کردم و ممکن بود که خصم از شمال یا جنوب ما را مورد حمله قرار بدهد.

قبل از اینکه از قلعه (میرات) حرکت کنم (قره خان) که در سمرقند با دخترم (زبیده) عروسی کرده بود خود را بمن رسانید و اظهار کرد که عبدالله والی الملك سلطان (کویته) باو کمک و راهنمایی کرده وبدون کمک او، شاید نمی توانسته است خود را بمن برساند در اولین روز که (قره خان) بمن رسید نکته ای را بمن گفت که نه من متوجه آن شده بودم نه هیچ يك از سردارانم. نکته مزبور مربوط بود به خط سرما و (قره خان) می گفت چه شده که سراسر این منطقه جنگل های باطلاتی است ولی راهی که ما از آن میرویم خشک است یعنی جنگل دارد اما فاقد باطلاق می باشد .

هیچ يك از ما نمی توانستیم بایراد (قره خان) جواب بدهیم وبگوئیم چرا در وسط يك منطقه وسیع جنگلی وباطلاقی، قسمتی که ما عبور می نمائیم خشک است . من گفتم که از سکنه محلی راجع بآن موضوع تحقیق کنند لیکن پس از این که از قلعه میرات حرکت کردیم تا مدت دو روز يك تن از سکنه محلی را ندیدیم وبهرقریه که می رسیدیم خالی از جمعیت بود ومعلوم می شد که ساکتین آبادی ها از نزدیک شدن ما ترسیده ، خانه های خود را بجا نهاده گریخته اند . آبادی هایی که آن دو روز، در راه ما وجود داشت خیلی کم بود در صورتی که قبل از رسیدن به قلعه (میرات) آبادی های زیاد میدیدم .

روز دوم بعد از حرکت قلعه (میرات) در يك منطقه که همچنان شمال و جنوب آن دارای جنگل های باطلاتی بود توقف کردیم . من بطوری که گفتم در شب هایی که روز بعد از آن باید بجنگم یا در سفرهایی که هنگام شب ممکن است مورد شبیخون قرار بگیرم نمی توانم بخوابم .

در آن گونه شبها . هر نیم ساعت . یا يك چهارم ساعت ، يك مرتبه از خواب بیدار می شوم و گوش فرا میدهم و گاهی از خیمه خارج می گردم و در اردوگاه حرکت میکنم تا بدانم آیا اوضاع اردوگاه عادی است یا نه ؟ در سفرهای جنگی در کشور خصم هنگام شب اطراف اردوگاه من تاریک است ولی تگهبانان دارای آتش زنه های آماده هستند و همین که احساس خطر کردند مشعل ها را می افروزند تا این که بتوانند خصم را ببینند. آن شب هم مانند شب های دیگر، خواب من سبک و منتطم بود و در فواصل کوتاه از خواب بیدار میشدم و گوش فرا میدادم وبعد از این که درمی یافتم که اردوگاه آرام است بخواب می رفتم . يك وقت حس کردم صدائی بگوشم می رسد . بدو تصور نمودم صدای رعد است و رگبار آغاز خواهد شد . اما بعد ، فهمیدم که آن صدا از زمین می آید نه از آسمان . برخاستم و خفتان را که بالای سرم بود پوشیدم وقبل از اینکه از خیمه خارج شوم هشدار زدند و اردوگاه بیدار شد .

وقتی من از خیمه خارج گردیدم مشاهده کردم که مشعل های اطراف اردوگاه روشن می شود و یقین حاصل کردم که مورد شبیخون قرار گرفته ایم وبرمن محقق شد قشونی که بما شبیخون میزند از درون جنگل های باطلاتی خارج شده چون اگر از جای دیگر می آمد طلایه ما سربازان خصم را میدید . غوغای برخاستن سربازان در اردوگاه ، صدائی را که از زمین بگوشم می رسید تحت الشعاع قرارداد و من اطراف را مینگریستم که بدانم خصم از کدام طرف مبادرت به حمله کرده ، اما در آن موقع ازدور شنیدم که فریاد میزدند : فیل . . . فیل . . . فیل . . .

(قره خان) فرمانده پاسداران اردوگاه طوری برای رسیدن بمن دوید که وقتی بمن رسید نقش قطع شده بود و گفت: ای امیر، يك عده فیل قصد داشتند بما حمله کنند و فریاد نگهبانان و روشنائی مشعل آنها را منحرف نمود و از شمال اردوگاه عبور کردند اما کسی با فیلها نبود و در پشت هیچ يك از جانوران هودج یا برج دیده نمی شد و من میروم بدقت تحقیق کنم و نتیجه را بتو خواهم گفت.

چون خبری از حمله خصم نشد من امر کردم سربازان بخوابند تا بتوانند روز دیگر برآه ادامه بدهند، آنشب تا صبح چند مرتبه صدائی را که گفتم، از زمین شنیدم و بیدار شدم و نگهبانان بانك زدند و هر بار معلوم گردید که دسته ای از فیلها حرکت می کنند، (قره خان) نزد من آمد و گفت ای امیر من از راهنمایان که هندی هستند تحقیق کردم و آنها میگویند که اینها فیلهای وحشی هستند و هر بار بطرف رودخانه میروند دستور دادم که راهنمایان را نزد من بیاورند و از آنها پرسیدم مگر در جنگل باطلاقی آب نیست که فیلها برای نوشیدن آب، بطرف رودخانه میروند. راهنمایان گفتند در جنگل آب فراوان است ولی رودخانه ندارد تا این که فیلها در آن شستشو و غسل کنند و عادت فیل وحشی این است که هر باعداد در آب رودخانه شستشو می نماید. من میدانستم که رودخانه ای در پیش داریم و روز دیگر به آن خواهم رسید و شتاب داشتم که قبل از ریزش باران طولانی هندوستان از آن رودخانه بگذرم تا طنبیان آب، عبور مارا دشوار نکند. از ساعتی که در قلعه میرات رگبار نازل شد من منتظر باریدن باران دائمی بودم ولی اطلاع داشتم که فصل (برسات) یعنی فصل باران هندوستان هنوز نرسیده و خداوند آن رگبار را برای خاموش کردن آتشی که باید (آلشر) کوزال را بسوزاند نازل کرد.

بامداد اردوگاه برجیده شد و ما براه افتادیم و بعد از طی دوفرسنگ بيك قریه رسیدیم این بار. سکنه قریه فرار نکرده بودند و من بوسیله دیپلماج از آنها راجع به فیلها سؤال کردم آنها بسوی آثار آتش و خاکستر که اطراف قریه بود اشاره نمودند و گفتند هر شب اطراف قریه آتش می افروزند تا فیلها هنگامی که بسوی رودخانه میروند از قریه عبور نمایند و خانه ها را بران نکنند گفتم آیا فیلها در تمام فصول برای غسل بسوی رودخانه میروند؟ سکنه بومی جواب مثبت دادند ولی گفتند شب هائی که باران می بارد، فیل هائی که در دوسوی رودخانه در جنگل بر میروند بطرف رودخانه نمیروند و باران آسمانی آنها را می شوید و احتیاج به غسل کردن در رودخانه ندارند پرسیدم منظور شما از دوسوی رودخانه چیست. سکنه بومی جواب دادند منظور ما فیل هائی است که آن طرف رودخانه، در راه قلعه (لونی) هستند (قره خان) گفت من می خواهم از شما بیسم بچه دلیل در این کشور، همه جا جنگلی و باطلاقی است ولی این جا خشك می باشد. هندوئی جواب داد برای این که آمدورفت فیلها، اینجا را خشك کرده است مرد هندو چون آثار حیرت را در من و (قره خان) و دیگران که مستمع بودند مشاهده کرد گفت حیرت نکنید... در قدیم در این سرزمین بقدری فیل بود که رفت و آمد آنها برای رفتن بر رودخانه و مراجعت از آنجا، این منطقه را خشك کرد.

من گفتم این موضوع را باور نمیکنم زیرا قبل از این که ما به قلعه (میرات) برسیم دیدم که شمال و جنوب خط سیر ما باطلاقی است لیکن راهی که ما میرفتیم خشك بود و در آنجا فیل وجود نداشت یا ما ندیدیم.

(قره‌خان) گفت من باید بفهمم که برای چه در این جا سراسر کشور باطلافی است و فقط این راه که ما از آن عبور می‌نمائیم خشک است و باطلاق در آن دیده نمی‌شود.

رودی که ما میباید از آن عبور کنیم با نام رودخانه (لونی) خوانده می‌شد و وقتی کنار رودخانه رسیدیم من برای آزمایش چندتن از سواران را وارد رودخانه کردم و معلوم شد که آب رودخانه بقدری نیست که اسب‌ها را ببرد و اسب می‌تواند بدون این که شنا کند از رودخانه بگذرد. من در یک منطقه وسیع قشون خود را از آب گذرانیدم و قدم با آن طرف رودخانه گذاشتم و بعد از طی یک فرسنگ، بمناسبت مرا رسیدن شب اردوگاه بوجود آوردیم. چون از شب قبل، آزمایش بدست آوردیم بعد از این که نگهبانان گماشته شدند مشعل افروختیم تا فیل‌های اطراف، هنگامی که بسوی رودخانه می‌روند از اردوگاه عبور نمایند. از آغاز ثلث سوم شب، عبور فیل‌های وحشی شروع شد و دسته‌ای بسوی رودخانه می‌رفتند و دسته‌ای از آنجا مراجعت می‌کردند. من میدانستم که فیل جانوری است که نرم‌راه می‌رود و هنگام حرکت زمین را نمی‌لرزاند ولی فیل‌هایی که به طرف رودخانه می‌رفتند یا از آنجا مراجعت می‌کردند در موقع راه رفتن با حرکت یورتمه میدویدند و بهمین جهت از حرکت آنها صدائی چون رعد خفیف که از زمین بگوش برسد برمیخاست.

گاهی از دور صدای غرش فیل بگوش می‌رسید و غرش دیگران جواب میداد ولی سربازان من می‌توانستند بخوابند و من بوسیله افسران با آنها گفتم که از فیل‌های وحشی که بما کاری ندارند نترسند. همین که آفتاب طلوع می‌کرد اثری از فیل‌ها و صدای آنها نبود و معلوم می‌شد که فیل وحشی هندوستان برای این که بتواند در طلیعه بامداد در رودخانه غسل کند شب زنده داری می‌نماید.

ما میباید خود را بقلمه لونی برسانیم و آن دومین قلعه از قلاع ثلاثه در راه دهلی بود. بامداد روز بعد پیش از اینکه حرکت کنیم (قره‌خان) نزد من آمد و گفت ای امیر، من دیشب هنگامی که گله‌های فیل‌رامی دیدم فکر کردم که برای چه فیل‌ها در باطلاق فرو نمی‌روند و چرا دیگران وقتی وارد جنگل می‌شوند، در باطلاق فرو می‌روند. گفتم شاید فیل‌ها در جنگل ایستند. (قره‌خان) گفت تمام فیل‌هایی که هنگام شب می‌بینیم یا صدایشان را می‌شنویم از جنگل خارج می‌شوند و بسوی رودخانه می‌روند و جنگل، در شمال و جنوب ما باطلافی است و فیل هم جانوری است سنگین جثه و باید در باطلاق فرو برد و اگر تو اجازه بدهی من قصد دارم امشب، فیل‌ها را تعقیب کنم و بفهمم برای چه فیل در باطلاق فرو نمی‌رود ولی انسان اگر وارد جنگل گردد در باطلاق فرو خواهد رفت. (قره‌خان) بعد از این که موافقت مرا برای تعقیب جانوران وحشی جلب کرد گفت من امشب چند دسته از سربازان را مأمور می‌کنم که فیل‌ها را تعقیب کنند و بفهمند که آنها بعد از این که غسل کردند از چه راه بجنگل برمیگردند. من سربازان می‌گویم در صورت امکان راه خروج فیل‌ها را هم از جنگل در نظر بگیرند و تصور می‌کنم که بتوانم به این راه پی ببرم. گفتم فایده‌اش چیست؟ (قره‌خان) گفت ای امیر، فایده‌اش این است که ما اگر بدانیم که فیل‌ها در جنگل از چه راهی عبور می‌نمایند که در باطلاق فرو نمی‌روند. ما نیز می‌توانیم از همان راه عبور کنیم و مجبور نباشیم دو قلعه (لونی) و (چومنه) را که در سر راه ما می‌باشد بگشائیم تا بتوانیم خود را بدلهی برسانیم.

گفتم نظریه تو مفید است مشروط بر این که راه جانوران وحشی در جنگل کشف شود ولی بدان که مادر هر حال باید دو قلعه (لونی) و (جو منه) را بگشاییم و تصرف کنیم . چون نمی توانیم این دو قلعه محکم را که هر دو دارای یادگان می باشد در عقب بگذاریم و عبور کنیم زیرا هنگام مراجعت این دو قلعه جلوی ما را خواهند گرفت و مانع از بازگشت ما خواهند گردید (قره خان) گفت اگر ما بتوانیم بفهمیم که فیلها از کدام راه میروند که گرفتار باطلاق نمی شوند می توانیم از همان راه به (دهلی) برویم و نیز از همان راه مراجعت نمایم بدون اینکه مجبور باشیم از کنار قلاع (لونی) و (جو منه) عبور نماییم .

گفته (قره خان) عقلانی بود و اگر ما در طرف شمال ، یا جنوب ، راهی می یافتیم که می توانستیم از جنگل عبور کنیم احتیاج نداشتیم هنگام رفتن و مراجعت از کنار قلاع (لونی) و (جو منه) بگذریم . به (قره خان) گفتم از سکنه محلی هم استفاده کند و براهنمایان محلی بگویند که اگر همت و دقت کنند پاداش خوب دریافت خواهند کرد . من مقداری پول به قره خان دادم که بمصرف دادن انعام و یاداش براهنمایان محلی برساند و قوتن ما براه افتاد .

آن روز از چند قریه آباد گذشتیم و سکنه قرای مزبور ، از ما بیم نداشتند چون من بطایفه ها سپرده بودم بمردم بفهمانند که ما با آنها کاری نداریم و فقط رهگذر هستیم و آنها نباید از بیم جان قرای خود راترک کنند و بروند و مادر بهای هر چه خریداری کنیم وجه می پردازیم . آن روز من در هر آبادی از سکنه محل ، بوسیله دیلماج راجع به فیلها پرسش کردم که بدانم برای چه فیل که جانورانی سنگین جثه هستند در باطلاق فرو نمی روند . جوابی که من از سکنه محلی شنیدم این بود که فیل خدای (ویشنو) می باشد ، و بهین جهت در باطلاق فرو نمی رود .

هندوها دارای سه خدا هستند و خدای دوم (ویشنو) نام دارد و بمقیده آنان (ویشنو) بهر شکل درمی آید و از جمله خود را بشکل فیل درمی آورد و چون خدا می باشد در باطلاق فرو نمی رود . ولی انسان در باطلاق فرو می رود ولی معلوم است که من قبول نمی کردم که فیل به مناسب این که مظهر خدای (ویشنو) می باشد در باطلاق فرو نمی رود .

من از وضع دهلی اطلاع نداشتیم ولی با اینکه سرعت میرفتیم که زودتر خود را بدهلی برسانم میدانستم که در آنجا از نزدیک شدن من اطلاع دارند . آنچه بر من مجهول بود این که (ملو اقبال) پادشاه دهلی وقتی شنید که من نزدیک میشوم (سلطان محمود خلج) موسوم به (سلطان محمود دوم) را که در حبس او بود آزاد کرد و از وی خواست که علیه من با او متحد شود . سلطان محمود دوم خلج هم پیشنهاد ملو اقبال را پذیرفت و آن دو برای جلوگیری از من با یکدیگر متحد گردیدند .

میگویند که من چون مرئی صحرا نشین هستم و عمر خود را در صحرا بسر برده ام مانند قبایل صحرا نشین که بیلاق و قشلاق میکنند با آبادی مغایر و مخالف می باشم و بهین جهت وقتی بیک شهر میرسم آنرا ویران می نمایم زیرا نمیتوانم آبادی را ببینم . کسانی که این حرف را میزنند اگر شهر (کش) را که من ساخته ام و آماده کرده ام میدیدند نظریه شان نسبت بمن تغییر می کرد و می فهمیدند مرئی نیستم که شهرها را بی جهت فقط برای اینکه مغایر و مخالف با آبادی هستم ویران نمایم . من شهرهایی را ویران مینمایم که مقابل من مقاومت کنند و مرا وادارند که برای کشودن آن بملاذ متحمل هزینه شوم و عده ای از سربازان خود را بکشتن بدهم . آن گونه

شهرها را من طوری ویران میکنم که در روزگار آری از آن باقی نماند و سکنه شهر را غیر از طبقات چهارگانه که شرح داده‌ام معدوم میکنم. ولی تا امروز اتفاق نیفتاده، که مبادرت به ویران کردن شهری که بمن تسلیم می‌شود بکنم و سکنه آنرا معدوم نمایم.

قانون جنگ اینست شهری که مقاومت می‌کند بمد از اینکه گشوده شد باید ویران شود و مردم آن، معدوم شوند. این قانون را من وضع نکرده‌ام و چندان چنگبزو وضع نموده و میتوان گفت که خودوی هم واضع این قانون نبوده و قبل از او سایرین وضع کرده‌اند. ولی تردیدی وجود ندارد که سکنه شهر نشین از حیث دلیری مادون سکنه صحرا نشین می‌باشند. بمن ثابت شده که سکونت در شهر انسان را راحت طلب و تنبل میکند و خصائص سلحشوری را از بین می‌برد. و بهمین جهت من از چهل سالگی تا امروز تمام عمر خود را در صحرا گذرانیده‌ام که مبادا سکونت در شهر مرا تن پرور و راحت طلب کند.

میگویند من چون مردی صحرا نشین هستم با فلاحت مفایر و مخالف میباشم و زارعین را که بمناسبت شغل خود مجبورند در یک نقطه (خواه قریه خواه شهر توطن نمایند) معدوم مینمایم اگر کسی به ما و راه‌النهر برود و اقداماتی را که من در آنجا برای توسعه فلاحت کرده‌ام ببیند درمی‌یابد که من با فلاحت مفایر و مخالف نمی‌باشم. لیکن باز تردیدی وجود ندارد که از نظر من، زارع از لحاظ سلحشوری مادون صحرا نشین است زیرا زارع چون بمناسبت شغل خود مجبور میشود در یک نقطه سکونت نماید، خصائص دلیری و جنگاوری را از دست میدهد لیکن من هرگز زارعین را بمناسبت اینکه زارع بودم معدوم نکرده‌ام.

از روزی که راه دهلی را پیش گرفتم با افسران خود سیردم که بسربازانم بگویند که مزاحم سکنه محل نشوند و بروستائیان کاری نداشته باشند و آنها را بحال خود بگذارند که طبق رسم و اعتقاد خود زندگی نمایند اما در هر نقطه که روستائیان هندو بمادستبرد زدند دستور نابود کردن تمام آنها را صادر کردم و در یک قریه حتی یک تن هم زنده نماند. من اینطور عمل میکردم تا هندوها بدانند که اگر مطیع باشند آزار من به آنها نخواهد رسید. اما اگر مقاومت کنند و دستبرد بزنند، نابود خواهند شد.

در بامداد روزی که میباید به قلعه (لونی) برسیم قره خان نزد من آمد و گفت یکی از راهبانی را که ممبر فیلان میباشد و از وسط باطلاق می‌گذرد پیدا کردیم. قره خان گفت کسانی که من مأمور تمقیب فیلهای وحشی کرده بودم نتوانستند بفهمند که فیلهای از یک راه خشک که از جنوب قلعه لونی میگذرد و از مشرق آن سردر می‌آورد عبور میکنند و تو اگر قشون خود را از آن راه بگذرانی مجبور نخواهی شد که قلعه لونی را بتصرف درآوری و میتوانی از آن راه بروی و در موقع مراجعت از آن راه برگردی. گفتم این راه از کجا عبور میکند؟ قره خان گفت راهی است خشک که از وسط باطلاق عبور مینماید و عرض آن از بیست و پنج تا سی ذرع است گفتم آیا تو خود راه را دیده‌ای؟ قره خان گفت من خودم ندیدم ولی کسانی را که فرستادم آنها دیده‌اند. گفتم اظهارات آنها مودداً معتاد نیست زیرا فرمانده جنگی نیستند و از مقتضیات عبور قشون اطلاع ندارند. تو خود برو، و آن راه را ببین و بفهم که آیا برای عبور ما مناسب هست یا نه؟ اگر چنین راه خشک در وسط باطلاق وجود داشته باشد، بعید است که هندوها از وجودش بی اطلاع باشند و هنگام دیدن راه، مواظب باش که هندوها یا را بکمین‌گاه نکشاند.

فره‌خان برای تحقیق رفت و من فرخان حرکت قشون را بطرف قلعه لونی صادر نمودم من میدانستم آن راه چه وجود داشته ، چه نداشته باشد ما باید قلعه لونی را محاصره کنیم. اگر راه عبور فیلها برای قشون ما مساعد باشد، محاصره قلعه لونی ضروری است و ما باید آن قلعه را بکشاییم تا بتوانیم از آن منطقه بگذریم. اگر راه عبور فیلها برای عبور قشون ما مساعد نباشد باز ما باید قلعه لونی را مورد محاصره قرار دهیم تا بتوانیم خصم را گول بزیم و او تصور نماید ما قصد گشودن قلعه را داریم و از عبور ما از راه فیلها معانعت ننماید. زیرا نمی‌توانستیم قبول کنیم که آن راه وجود داشته باشد و اهل محل آنرا ندانند.

وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید، قلعه لونی نمایان گردید. قلعه مزبور هم مثل قلعه میراث بر بالای تپه بنا شده بود و ما باید قسمتی از وقت خود را صرف تصرف آن نماییم و تا میخواستیم قلعه را بتصرف در آوریم فضل باران فرامیرسید و ما را مجبور بیکرد که دست از ادامه جنگ بکشیم تا موقعی که باران قطع گردد. من منتظر بودم که از طرف سکنه قلعه لونی برای جلوگیری از ما اقدامی بشود ولی اقدامی نشد و ما بیای تپه‌ای که قلعه بالای آن بود رسیدیم و از پائین تپه قلعه را مورد محاصره قرار دادیم.

وضع قلعه (لونی) از حیث بنا شبیه بود به قلعه (میراث) و معلوم می‌شد که هر دو قلعه را يك نفر ساخته یا هر دو از روی يك نقشه بنا گردیده است. برج‌های قلعه را طوری ساخته بودند که اگر مهاجم می‌خواست از آن‌ها بالا برود روی او از سوراخ‌هایی که در برج قرار داشت سنگ می‌باریدند و می‌توانستند چیزهای دیگر مثل آب‌جوش یا روغن داغ یا سرب مذاب بریزند. سوراخ‌های مزبور، بطوری که بعد متوجه شدم در سراسر حصار قلعه بود و در همه جا، مدافعین می‌توانستند روی مهاجمین سنگ بیارند یا آب‌جوش بریزند بدون اینکه خود را نشان بدهند.

من اگر میخواستم آن قلعه را بوسیله باروت ویران نمایم باز مدتی طول میکشید تا این که بتوانم بعد از حفر تپه بیای حصار برسم و در آنجا باروت را منفجر کنم. به‌داز ظهر آن روز وقتی قلعه (لونی) از پای تپه مورد محاصره قرار گرفت (قره‌خان) بمن ملحق شد و گفت ای امیر، راهی که از وسط باطلاق می‌گذرد برای عبور قشون مناسب است و می‌توان از آن گذشت و من آن راه را دیدم و مشاهده کردم که مدوان در آن نیستند و مثل این که از وجود آن راه اطلاع ندارند.

گفتم قسمتی از قشون من به رهبری قره‌خان از آن راه عبور نماید و خود را بآن طرف قلعه (لونی) یعنی به مشرق آن برساند بدون این که خویش را بدیده بان‌های خصم که بر شك بالای برجها هستند نشان بدهد. به (قره‌خان) گفتم بعد از این که اولین قسمت از سواران من از آن راه عبور کردند نه فقط مبداء و منتهای راه را باید تحت نظارت داشته باشد بلکه در سراسر راه نگهبان بگمارد که ما غافلگیر نشویم. (قره‌خان) گفت بهمان ترتیب عمل خواهد کرد و در آن راه طلایه و عقب‌دار تعیین خواهد نمود.

آن روز ما موفق نشدیم که قسمتی از قشون خود را از راه فیلان عبور بدهیم و بطرف دیگر قلعه (لونی) برسانیم. شب هم تا صبح صدای فیلان شنیده می‌شد و جانوران مزبور، از آن راه یا از راهی دیگر که ما کشف نکرده بودیم رفت و آمد می‌کردند. بعد از این که ورود مید (قره‌خان) اولین قسمت از سواران ما را از راهی که معبر فیلها بود عبور داد و بمشرق قلعه (لونی) رسانید. از آن پس قسمت‌های دیگر از قشون من از آن راه گذشتند و خود را بمشرق قلعه رسانیدند. انتقال قسمت‌های مختلف طوری صورت گرفت که خصم متوجه نگردد که ما مشغول منتقل شدن بقسمت دیگر از راه هستیم. زیرا نیروئی که قلعه را محاصره کرده بود بظاهر تکان نمی‌خورد و تدارک همان نیروی مزبور نشان مبداء که سربازان من قصد دارند از تپه صعود کنند و خود را بپای حصار برسانند و با محصورین بجنگند.

تا غروب آفتاب، دوسوم از سواران من از راه فیلان عبور کردند و بعد از این که شب فرا رسید و گزارش (فره‌خان) را در خصوص عبور سواران شنیدم مصمم شدم که خود با سربازانی که قلعه را محاصره کرده بودند از آن راه برویم و فقط معدودی از سربازان با چادرهای افراخته بسیار، در پیرامون قلعه بگذارم تا محصورین تصور نمایند که من با مجموع قشون خود قلعه را محاصره کرده‌ام.

بعد از فرود آمدن شب (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) عده‌ای از سربازان خود را انتخاب کرد که اگر در راه با طلاقی بر حسب اتفاق مورد تعرض فیلان قرار گرفتیم آن جانوران را معدوم نمایند و راه را بروی ما بگشایند. عادت فیلان این بود که از نیمه شب بعد، بسوی رودخانه بحرکت درمی‌آمدند و لذا ما فرصت داشتیم که تا نیمه شب، از آن راه بگذریم و خود را بمشرق قلعه (لونی) برسانیم. افراد مطلع می‌گفتند که امید است که ما قبل از نیمه شب در آن راه با فیلان برخورد نمائیم مهذا چون احتمال برخورد با جانوران در بین بود سربازان (ابدال-کلزائی) مأمور شدند که جلو بروند و فیل‌ها را (اگر در سر راه ما پدیدار گردیدند) برگردانند یا بقتل برسانند. ای که سرگذشت مرا می‌خوانی، ممکن است فکر کنی که من که میخواستم قلعه لونی را دور بزنم و قشون خود را از آن بگذرانم چرا از راه عادی نرفتم و راه با طلاق را برای عبور قشون خود انتخاب نمودم؟

دو چیز مرا وادار کرد که از راه با طلاق عبور کنم. یکی این که در آن طرف قلعه (لونی) راه عادی طوری باریک می‌شد که چون یک تنگه می‌گردید و من میدانستم که خصم دو طرف آن راه را گرفته و قشون من برای عبور از آن راه باریک می‌باید متحمل تلفات سنگین شود دوم اینکه نمی‌گذاشتم خصم متوجه گردد که قلعه را دور زده از آن گذشته‌ام و بهتر آن بود که تصور نماید من با مجموع قشون خود قلعه لونی را محاصره کرده‌ام.

بعد از فرود آمدن تاریکی پسر (سعدوقاص) را که در آن تاریخ کوچکترین پسر من بود و تا این جا از وی نام نبرده‌ام احضار کردم و با او که هجده سال از عمرش می‌گذشت گفتم: تو فرمانده قشونی هستی که در این جا مافی میماند و قلعه لونی را در محاصره خواهد داشت تا این که خبر من بتو برسد. ممکن است تا موقعی که من نزد هلی مراجعت میکنم تو قلعه (لونی) را تحت محاصره داشته باشی و ممکن است سه روز دیگر برای تو پیغام بفرستم که دست از محاصره بردار و بمن ملحق شو. دستور کلی که برای تو صادر میکنم این است که تا روزی که خبر من بتو نرسیده تو باید این قلعه را تحت محاصره داشته باشی. من (شیر بهرام مروزی) معمار را با خود میبرم زیرا وی وجودش برای من ضرورت دارد ولی دو نفر از شاگردانش را برای تومی گذارم و پنج بار باروت هم بتو میدهم که برای ویران کردن حصار قلعه، مورد استفاده قرار بدهی. امیدوارم که شاگردان (شیر بهرام مروزی) با اندازه استاد خود لیاقت داشته باشند و بتوانند لا اقل یک نقب حفر کنند که بزیر حصار قلعه برسد و تو بتوانی حصار را بوسیله احتراق باروت فرو بریزی اگر نتوانستی. متأسف نباش و من تورا مورد مذمت قرار نخواهم داد. اما اگر موفق نشوی در پختن حصار قلعه شدی باید بتوانی قلعه لونی را بگشائی و اگر بعد از ویران شدن حصار، از عهدۀ تصرف این قلعه بر نیائی من تورا نخواهم بخشود و وصول خبر کشته شدن تو در جنگل مرا ملول نخواهد کرد اما اگر پیش از آنکه بعد از ویران شدن حصار تو نتوانستی ایس قلعه را بتصرف در آوری اندوهگین خواهم گردید.

(سعدوقاص) گفت ای امیر، مطمئن باش طوری رفتار خواهم کرد که از مردی که پسر تو- می‌باشد انتظار دارند.

گفتم کسانی که در این قلعه هستند ممکن است هنگام روز از قلعه خارج شوند و بتو حمله کنند یا شبی خون بزنند و تو باید روز و شب، برای پیکار با آنها آماده باشی. غیر از سربازانی که

در این قلعه هستند ممکن است سربازان دیگر از راه برسند و بتوجهله و برگردند و تو باید برای جنگ با آنها نیز آماده باشی .

(سعدوقاص) گفت اگر از آسمان هم قشون بر زمین بیاید من برای جنگ با آنها آماده می باشم. گفتم قشونی که توداری زیاد نیست اما يك سپاه زبده و جنگی می باشد و من عده ای از بهترین و ورزیده ترین سواران خود را بتوداده ام که در جنگ بتوانند کار از پیش ببرند. وقتی اسب مرا آوردند تا سوار شوم و براه بیفتم تو گوئی هاتفی د گوشم آواز داد که نود دیگر پست سعد و قاص را نخواهی دید. قلبم از آن احساس مکنر شد زیرا (سعدوقاص) کوچک ترین پسر من بود ، و کوچکترین فرزند، عزیزتر از دیگران می شود. اما اندوه خود را بروی خویش نیاوردم و بر پشت اسب جستم و براه افتادم . افسران من فهمیدند که من چرا (سعد و قاص) را برای فرماندهی قشونی که در آنجا باقی میماند انتخاب کرده ام و دریافتم که تلافی آنها نسبت بمن بیشتر گردید. آنها دانستند که من برای کشته شدن، پسر خود را انتخاب کردم نه یکی از افسران را و متوجه شدند که حاضر من فرزند خود را نیز در جنگ قربانی نمایم.

مادر تاریکی از راهی که از وسط با اطلاق میگذشت براه افتادیم . مادر آن راه بدون مشعل حرکت میکردیم چون هر گاه برای راه پیمائی مشعل می افروختیم دیده بان های قلعه (لونی) می فهمیدند کسانی از با اطلاق عبور می کنند. عبور از آن راه بدون مشعل خطرناک بود و اگر از راه منحرف می شدیم در با اطلاق فرو می رفتیم و من از صدای سم اسبها متوجه شدم راهی که از آن میگذرم باید سنگ باشد و برخلاف آنچه گفتند آن راه ، از رفت و آمد فیلان احداث شده بود و عقل باور نمی کرد که در با اطلاق ، که جانوران در آن فرو میروند راهی از رفت و آمد آنها بوجود بیاید .

با این که تاریک بود و راه ما زیاد پهنا نداشت میباید با سرعت از آن بگذریم تا بتوانیم قبل از طلوع صبح تمام قشون را از آن بگذرانیم . عبور دادن يك قشون بزرگ از يك راه تنگ، در تاریکی شب، با توجه ما این که طرفین راه با اطلاق است کاری است دشوار ولی (قره خان) در حاشیه با اطلاق نگاهبان گماشته بود تا این که سواران ما منحرف نشوند و در با اطلاق فرو نروند . تا آنجا که امکان داشت ما سرعت از آن راه عبور کردیم و من بعد از این که از با اطلاق گذشتیم و وارد شاهراه شدیم، توقف نمودم تا این که به سربازان خود بگویم که با حرکت یورتمه از شاهراه بگذرند و راه را برای کسانی که از عقب می آیند بکشایند.

در بین الطلوعین قشون من تکلی از با اطلاق گذشت و در شاهراه بسوی منطقه ای که سومین قلعه بزرگ با سم جومبه (بروزن جمعه مترجم) در آن قرار داشت به حرکت در آمد. با این که من برای استتار قشون خود خیالی دقت کردم پس از این که روز مید و هوا روشن شد دیده بان های قلعه (لونی) حرکت قشون مرا در امتداد منطقه ای که قلعه (جومبه) در آن بود دیدند . واضح است که من در آن موقع از این موضوع مستحضر نبودم و نمیدانستم که حرکت قشون ما بچشم دیده بانان قلعه رسیده است و بعد از خاتمه جنگ (دهلی) از این واقعه مطلع گردیدم.

کوتوال قلعه (لونی) تصور کرد که محاصره خاتمه یافته و من تصمیم گرفته ام که آن قلعه را بگذارم و بگذرم . ولی بعد از این که هوا به خوبی روشن شد مشاهده نمودم که هنوز قسمتی از قشون ما اطراف قلعه است. کوتوال قلعه (لونی) يك شب بعد از حرکت من، موفق گردید که عده ای از مردان خود را برای دستبرد باردو گاه پسر من (سعد و قاص) بفرستد و آنان دو نفر از نگاهبانان پسر من را ربورند و به قلعه بردند و در آنجا برای کسب اطلاع مورد شکنجه قرار دادند. با این که نگاهبانان مزبور مردانی دلیر بودند بر اثر شکنجه مجبور شدند که راز ما را بروز دهند و گفتند که من با قشون خود بسوی قلعه (جومبه) رفته ام و پسر من (سعد و قاص) با معدودی سرباز قلعه (لونی) را محاصره کرده، قصد دارد آنها را بتصرف در آورد. همان روز که من از قلعه (لونی) دور شدم پسر سعد و قاص شاگردان (شیر بهرام مزوزی) را آورد که برای تصرف قلعه شروع به حفر

نقب کنند و نگاهبانی که مورد شکنجه قرار گرفتند این موضوع را هم به کوتوال گفتند
 کوتوال بعد از این که اطمینان حاصل کرده که شماره سربازان پسر در اطراف قلعه زیاد
 نیست در سدد برآمد که بایک دستبرد بزرگ قشون (سعدوقاص) را از بین ببرد. اسم کوتوال قلعه
 (لونی) (کلنار) بود و من در سرگذشت خود بیشتر راجع با وصحبت خواهم نمود .
 (کلمه (کارتل) در زبان قدیم هندی یعنی زبان سنگریت به معنای جنگاور است. مارسل-
 بریون) .

از ساعتی که سابقله (لونی) نزدیک شدیم. بدون اینکه من متوجه شوم (کارنا) کوتوال
 قلعه (لونی) بوسیله علائم با هندوها در خارج از قلعه مربوط بود و هندوان علائم وی را دریافت می
 کردند و بدو علامت میدادند . (کارنا) برای محوقشون من نقشه ای طرح کرده بود که هزینه ما
 نگذاشت که وی نقشه خود را در مورد سپاه من بموقع اجرا بگذارد و آن را در مورد قشون کوچک
 (سعدوقاص) بموقع اجرا گذاشت. بعد از دستبرد که قلمکیان سپاه پسر زدند ، (سعدوقاص)
 امر کرد که هنگام شب، در اردوگاه، آتش و مشعل افروخته نشود تا این که سربازان خصم ما را
 نبینند. اگر من هم بودم همان دستور را صادر میکردم تا این که سربازانی که از قلعه برای دستبرد
 می آیند نتوانند ملزاد اردوگاه ببینند .

از این بالاتر، اگر من در پیرامون قلعه (لونی) بودم ممکن بود که بر من آن برسد که پسر
 سعدوقاص رسیده گواین که در هر جنگ، عزم من این است که آنقدر بیکار کنم که کشته شوم و زنده
 بدست خصم اسیر نگردم. در شب سوم بعد از آنکه من از قلعه (لونی) گذشتم نزدیک نیمه شب یک
 غوغای هول انگیز سربازان (سعدوقاص) و پسرها از خواب بیدار کرد. مثل این بود که هواها کوس
 و سنج را بعد از آورده اند و غوغای مزبور که برای رم دادن فیلهای وحشی تولید شده بود یک گله
 از آن جانوران منحرف کرد و فیل های وحشت زده سراسیمه وارد اردوگاه سعدوقاص شدند و هر چه
 در سر راه آنها بود از چادر و سرباز حتی اسبها لگدمال کردند و اسب های افسار گسیخته
 در اردوگاه پسر سرگشته بهر طرف میدویدند و مزید اغتشاش میکردیدند.

همین که فیلها از اردوگاه (سعدوقاص) گذشتند، از طرف دیگر بگریزند فوغائی که
 آنها را دم داده بود خاموش شد و در عوض فوغائی دیگر، از نقطه مقابل برخاست و پنداری هزارها
 کوس و سنج از آن طرف بعد از آمد. فیلها که مواجه با آن صداهای مخوف شدند باز وحشت کردند
 و از راهی که رفته بودند برگشتند و مرتبه ای دیگر، از اردوگاه منشوش و درهم ریخته عبور نمودند
 دومین عبور فیلها از اردوگاه طوری درشته نظم را پاره کرد که دیگر هیچکس نمیدانست چه باید
 بکند و در همان موقع که بی نظمی در اردوگاه (سعدوقاص) به منتها درجه رسیده بود سربازان
 (کلنار) که با مشعل از قلعه خارج شده بودند سربازان پسر شبی چون زدند.

وقتی شبی خون شروع شد صدای کوس و سنج خاموش گردید و فیل های وحشی رفتند. هیچ
 فرمانده جنگی نیست که گرفتاریک چنان بی نظمی بشود و بتواند در اندک مدت، قشون خود را برای
 جنگ بیاراید. وقتی که یک اردوگاه گرفتار آن اغتشاش شد هیچ افسر سربازان خود را پیدا نمیکند
 و هیچ سرباز نمیداند که قوج او کجاست و مدتی وقت لازم است که سربازان بتوانند به افسران خود
 ملحق شوند و افسران سربازان را پیدا نمایند.

یک فرمانده جنگی باید هنگامی که نزدیک خصم است، متوجه باشد که گرفتار آن غائله

نگردد و قبل از خوابیدن پیش بینی هر گونه واقعه را بشماید و اگر آن فائله پیش آمد، نمیتوان بفرود اردوگاه را جمع کرد و صفوف جنگی آراست. پسر من (سعدوقاص) با این که جوانی دلیر بود نتوانست اردوگاه را جمع نماید و صفوف سربازان خود را بیاراید و حمله سربازان (کارتار) شروع شد. (کارتار) چون نگهبانان سعدوقاص را مورد تحقیق قرار داده بود میدانست که خیمه پسر در کجاست و عده ای از سربازان خود را که زره بر تن و مغز بر سر داشتند مأمور کرد که پسر را دستگیر نمایند. (سعدوقاص) که چپ بود یعنی بادیست چپ می جنگید و می نوشت (ولی نمیتوانست دست راست خود را مثل من بکار اندازد) با این که بیش از بیست تن از سربازان خصم را مقابل خود یافت تسلیم نشد و آنقدر جنگید تا این که چند زخم از جمله یک زخم شدید که بر دست چپش وارد آمده بود او را از کار انداخت و بر زمین افتاد سربازان دشمن او را گرفتند و بسوی قلعه بردند (کارتار) پس از این که دانست پسر را اسیر کرده امر کرد نداد دهند که (سعدوقاص) فرمانده سپاه اسیر گردیده و ادامه مقاومت سربازان ما بدون فایده است ولی سربازان پسر که از زبان هندی چیزی نمی فهمیدند در اردوگاه مشغول به جنگ ادامه میدادند.

(کارتار) دریافت که سربازان (سعدوقاص) زبان هندی را نمی فهمند و مطلع نشده اند که فرمانده سپاه آنها دستگیر شده است. این بود که عده ای از اسیران ما را وادار کرد که بزبان خودمان فریاد بزنند که سعدوقاص دستگیر شد و در قلعه محبوس است. فریادهای آنان اثر کرد و سربازان پسر سست شدند.

در آن شب بعد از این که شبی خون خصم شروع شد، عده ای از سربازان (سعدوقاص) در تاریکی متواری گردیدند و بعضی از آنها در باطلاق فرورفتند و صدای آنها ناروژ دیگر بگوش می رسید که کمک می خواستند و استمداد می کردند تا آنان را از باطلاق نجات بدهند اما کسی برای نجات آنها اقدام نکرد و باطلاق آنها را در خود فرو برد و پس از این که قدری از آفتاب بالا آمد دیگر کسی صدای آنها را نشنید. من بطوری که گفتم بعد از مراجعت از دهلی بر اثر تحقیقاتی که در منطقه (لوی) کردم از این وقایع مطلع شدم و دانستم که در آن شب تمام سربازان (سعدوقاص) بقتل رسیدند یا متواری شدند و آن گاه به جنگ هندیها افتادند و معدوم گردیدند جمعی از آنان از جمله پسر (سعدوقاص) هم با سارت درآمدند.

روز بعد (کارتار) پسر مجروح مرا احضار کرد و با او گفت برای پدرت (امیر تیمور) نامه بنویس و از او بخواه که قشون خود را برگرداند و از این کشور خارج شود و گرنه تو بقتل خواهی رسید (سعدوقاص) جواب داد مگر نمی بینی که دست من از کار افتاده و من نمی توانم با این دست نامه بنویسم. (کارتار) گفت دست راست تو سالم است و تو قادر بنوشتن نامه هستی. (سعدوقاص) گفت من چپ هستم و نمی توانم بادیست راست نامه بنویسم (کارتار) گفت دروغ می گویی تو نمیتوانی نامه بنویسی (سعدوقاص) گفت تهمت دروغ بمن نزن پسر (امیر تیمور گوزگین) پادشاه نیمی از جهان دروغ نمی گوید (کارتار) بوسیله دیپلماسی گفت تو یک نشانی مخصوص بده تا پدرت بداند که نامه از طرف تو نوشته شده و من می گویم که دیگری نامه را بنویسد. (سعدوقاص) گفت بفرض این که من یک نشانی مخصوص دادم و تو نامه ای از طرف من برای پدرم نوشتی آیا تصور میکنی که پدرم قشون خود را از این برگرداند (کارتار) گفت مگر پدرت تو را دوست ندارد (سعدوقاص) جواب داد اگر من بقتل برسم اولین پسر لونیستم که کشته می شوم و قبل از من پسر دیگری که بزرگتر از من بود کشته شد. (کارتار) پرسید

در کجا بقتل رسید؟ (سعدوقاص) جواب داد در کشور فارس.

(کارتار) گفت آیا تویقین داری که اگر پیدرت نامه‌ای بنویسی و از او بخواهی که برای حفظ جان توفشون خود را از این کشور برگرداند و بی درخواست ترا اجابت نخواهد کرد. (سعدوقاص) گفت در این قسمت تردیدی ندارم و پدرم کسی نیست که برای حفظ جان پسرش قشون خود را از هندوستان برگرداند.

(کارتار) گفت پس من هم برای مرتبه دوم پندرت را به‌زای پسرش خواهم نشانید. (سعدوقاص) گفت ای (کارتار) مرا بقتل نرسان (کارتار) گفت من باید تورا بقتل برسانم تا انتقام کسانی که در قلعه (میرات) بدست پدرت کشته شده‌اند گرفته شود.

(سعدوقاص) گفت ای کارتار بخود رحم کن و مرا بقتل نرسان. (کارتار) برسد چگونه بخود رحم کنم. (سعدوقاص) گفت تو اگر مرزنده نگاه داری وسیله‌ای خواهی داشت که با پدرم آشتی کنی و روزی که بر تو غلبه کرد از قتل تو و خویشاوندانت صرف نظر خواهد نمود و شاید بتو مرتبه و منصبی بزرگتر از آنچه امروز داری بدهد. (کارتار) گفت من خواهان مرتبه و منصبی که دشمن بمن بدهد نیستم پسرم گفت آیا خواهان جان خود هم نمی‌باشی؟ (کارتار) گفت جان من تا روزی که در این قلعه هستم محفوظ است. پسرم گفت (آلاش) کوتوال قلعه (میرات) نیز همین حرف را می‌زد ولی دستگیر شد و پدرم از روی جوانمردی از قتل وی صرف نظر کرد. کارتار گفت جوانمردی پدرت را برخ من نکش.. باران (آلاش) را نجات داد نه جوان مردی امیر تیمور. (سعدوقاص) گفت بعد از فرود آمدن باران و خاموش شدن آتش، پدرم می‌توانست آلاش را بقتل برساند اما او را نکشت و تو هم از قتل من صرف نظر کن تا روزی که بدست پدرم می‌آفتی از قتل تو صرف نظر نماید. کارتار گفت من بدست پدرت نخواهم افتاد و چون اطمینان دارم که که اسیر می‌نخواهم شد تو را بقتل خواهم رسانید. پسرم سر بلند کرد تا گالوی او بر چستکی پیدا کند و گفت پس زود تر سر مرا از تن جدا کنید.

(کارتار) گفت من سرت را از تن جدا نمی‌کنم چون نمی‌خواهم سرت از تن جدا شود. پسرم گفت پس چگونه مرا به قتل میرسانی (کارتار) گفت سینه‌ات را می‌شکافم و قلبت را از سینه بیرون می‌آورم. پسرم گفت (کارتار) مرا زجر کش نکن. (کارتار) گفت من قصد ندارم تو را زجر کش کنم بلکه قصدم این است که سرتو از بدن جدا نشود تا این که بعد از مرگ بتوانیم پوست تو را از گاه آکنده کنیم و در آن موقع سرت به تنه چسبیده باشد و جلادان این‌جا، طوری در پوست کنند مهارت دارند که وقتی پوست مرده از گاه انباشته و دوخته می‌شود کسی نمی‌تواند تشخیص بدهد که يك مرده می‌باشد و تصور می‌نمایند مردی خوابیده است.

آنوقت کوتوال قلعه (لونی) امر کرد که سینه (سعدوقاص) را شکافتند و قلب او را از سینه بیرون آوردند و وقتی سینه وی شکافته شد پسرم نتوانست خود داری کند و فریاد زد لیکن از آن پس صدائی از آن جوان دلیر بگوش نرسید. (کارتار) بعد از مرگ پسرم دست از لاشه‌اش برنداشت و آن را بطوری که گفته بود به جلادان سپرد تا این که پوست بکنند و آکنده از گاه کنند و لاشه را بالای لاشه مقتولین دفن کردند.

(توضیح - تیمور لنگ در این سرگذشت، راجع به قساوت خود وارد تفصیل نمی‌شود و نمی‌گوید چگونه مردم را قتل عام می‌کرد و زنده می‌سوزانید و از زنده پوست می‌کند و بیرحمی

(کارتار) نسبت به (سعدوقاص) در نتیجه بیرحمی‌های تیمورلنک نسبت به سکنه محلی بود و با این که تیمورلنک در آن سرگذشت، راجع به خون ریزی‌های خود (بشکل قتل‌عام) وارد بحث نمی‌شود از بعضی از اشارات او می‌توان فهمید که مرد ~~کاشف~~ ^{کاشف} بوده است - هارسل بریون)

۵. قلمه جومبه (بروزن جمعه - مترجم) برخلاف دو قلمه (میران) و (لونی) که روی تپه قرار گرفته بودند در جلگه قرار داشت. (جومبه) در زبان هندوها بمعنای مارت است و میگویند وقتی میخواهند قلمه (جومبه) را بنام نمایند بمناسبت این که مارت در محل قلمه فراوان بود مجبور شدند مدت چندین سال بکار ساختمان قلمه ادامه بدهند تا این که مارها از آن محل بروند و بتوانند بی قلمه را بپزند. راجع به بنای بی قلمه نیز شایعه‌ای وجود داشت مشربراین که برای بنای بی قلمه آن قدر زمین را حفر کردند تا اینکه از آب دوم گذشتند. چون در آن حدود آب اول در عمق بیست ذرع و آب دوم در عمق چهل و پنج یا پنجاه ذرع زمین قرار گرفته طبق آن شایعه معلوم می‌شد که برای حفر بی قلمه (جومبه) پنجاه ذرع پائین رفته‌اند و بی دیوار قلمه از عمق پنجاه ذرعی زمین آغاز گردیده است.

من چون میدانستم که عوام الناس، افرات گوهستند و از شنیدن و گفتن اقوال دوران عقل یا محال لذت میبرند حدس زدم که شایعه مربوط به بی دیوار قلمه هم درست نیست و حفر پنجاه ذرع از زمین برای بی گذاری بزبان آسان می‌نماید و از آن گذشته ضروری هم نیست و همین قدر که زمین را حفر کنند برای بی گذاری کفایت میکند.

لذا بدون اعتناء به شایعات مزبور راه خود را پیش گرفتم تا بقلمه (جومبه) رسیدم. اما بعد از رسیدن به حوالی آن قلمه موضوعی را کشف کردم عجیب تر از افسانه حفر بی قلمه (جومبه) و آن موضوع این بود که دانستم و دیدم که مستحفظین قلمه (جومبه) زن هستند. طوری آن موضوع در نظر من شکفت انگیز بود که تصور نمودم سربازانی که در قلمه هستند با زن فرزندان خود زندگی می‌کنند و در آن قلمه اقامت دائمی دارند ولی بعد از یک روز توقف در جوار قلمه (جومبه) بر من محقق شد که در آن قلمه غیر از زن کسی نیست زن‌ها بالای حصار جمع می‌شدند و از یک برج یا برج دیگر صحبت می‌کردند و گاهی جیغ می‌زدند. ولی یک مرد بین آنها دیده نمی‌شد و نیزه و شمشیر هم نداشتند و چون من نمیتوانستم تصور کنم که آنها سلاح ندارند بن خود گفتم ضروری ندانسته‌اند که سلاح خود را بالای حصار بیاورند.

اطراف قلمه، یک خندق بود خالی از آب دارای جدار بالئسبه همودی و سواران من نمیتوانستند از آن خندق عبور نمایند و خود را بسوی دیگر برسانند و پل خندق را ویران کرده بودند.

وقتی من نزدیک قلمه رسیدم یک چهارم از روز گذشته بود و امر کردم که قلمه را محاصره نمایند. زن‌هایی که بالای حصار بودند بدون این که سلاح خود را بمانشان بدهند ما را مینگریستند و بزبان هندی چیزهایی می‌گفتند و سربازان ما هم بزبان خودشان حرف‌هایی به آنها می‌زدند من گمان می‌کنم از روزی که قلمه سازی شروع شده هر وقت یک قشون قلمه را محاصره کند بین سربازانی که قلمه را محاصره مینمایند و محصورین گفتگوهای رد و بدل می‌شود که گاهی صورت شوخی را دارد و گاهی بشکل ناسزای باشد. من نمیتوانستم مانع از این شوم که سربازان من با محصورین صحبت نکنند زیرا این کار از عهده هیچ فرمانده جنگی ساخته نیست ولی قدغن کرده بودم که سربازان من مجاز نیستند که بمحصورین ناسزا بگویند به آنها گفته بودم من از

دشنام نفرت دارم و اگر گوش من بشنود که سربازی در میدان جنگ یا هنگام محاصره قلعه دشنام میدهد او را مجازات خواهم کرد. سربازان من گله اطلاع داشتند من از دشنام نفرت دارم به قلمگیان ناسزا نمی‌گفتند اما با آنها شوخی میکردند از نوع شوخی‌هایی که مردها با زنان می‌کنند.

چون محافظین قلعه زن بودند و بالای حصار منجنیق دیده نمیشد من متوجه شدم که برای تصرف آن قلعه حفاری و نقب زدن ضروری نیست و می‌توان بوسیله نردبان خود را بالای حصار رسانید و قلعه را بتصرف درآورد و بعد آنرا ویران کرد تا اینکه هنگام مراجعت من از هندوستان برای من تولید زحمت نکند. سربازان من نیز همین عقیده را داشتند و حفار نقب را ضروری نمی‌دانستند خاصه آنکه شنیده بودند که بی دیوار قلعه عمیق منی باشد و از آب دوم گذشته است.

مانردبان نداشتیم زیرا نردبان‌های طولانی و بزرگ را نمیتوان حمل کرد. این بود که دستور دادم بدون درنگ نردبان بسازند تا این که سربازان من بتوانند از آن صعود کنند و خود راه بالای حصار برسانند. مردان ما بدون فوت وقت درخت‌های اطراف را انداختند و شروع به ساختن نردبان کردند. در پیرامون قلعه (جومبه) از هندوها کسی نبود که ما بتوانیم راجع بوضع درونی قلعه از آنها تحقیق نمائیم.

(توضیح - تیمور لنگه نمی‌گوید بجهت مناسبت در اطراف قلعه (جومبه) کسی از هندوها نبود ولی شرف‌الدین علی یزدی یکی از مورخین وقایع تیمور لنگه و همچنین (علی فیات‌الدین) مورخ دیگر نوشته‌اند که هندوها از بیم جان، قصبات و قراء را خالی میکردند و میگریختند زیرا میدانستند اگر توقف نمایند به قتل خواهند رسید - مارسل بریون).

من حدس می‌زدم بعد از این که مردان ما از حصار بالا رفتند، مردانی که در قلعه هستند با سلاح آشکار خواهند شد و جلوی مردان ما را خواهند گرفت. چون قابل قبول نبود که در یک قلعه جنگی فقط زن باشد مرد از آن قلعه محافظت نکند. (تظیر الدین عمر) که مردی است فاضل و یکی از وقایع نگاران من بود و اینک بعلمت ناخوشی، با من نمی‌باشد می‌گفت که مردان قلعه برای ما دام گسترده‌اند و زن‌های خود را بر مردمان ما نشان می‌دهند که آنها را بفریبند و مردان ما تصور نمایند که تصرف قلعه آسان می‌باشد و بدام بیفتند من نیز هم حس می‌کردم که پنهان شدن مردان بدون علت نیست و آنها می‌خواهند ما را فریب بدهند. وقتی که آفتاب غروب می‌کرد بسرداران خود گفتم شاید امشب مورد شیبخون قرار بگیریم و همه باید برای جنگ آماده باشد. زن‌ها تا غروب آفتاب بالای حصار قلعه (جومبه) بودند و بعد از آن ناپدید شدند و رفتند بخواهند یا ما بمناسبت تاریکی شب آنها را نمیدیدیم. چون بیم شیبخون می‌رفت، شب در اردوگاه ما آتش افروخته نشد ولی مشعل‌ها آماده بود که در صورت آغاز جنگ مشتعل گردد و ما بتوانیم سربازان خصم را ببینیم.

من در آن شب در خیمه خود بعد از نماز استراحت کردم اما طبق معمول شب‌های جنگ پیش از مدتی قلیل نخواستیدم و از خواب بیدار شدم و زره بر تن کردم و میغز بر سر نهادم و شمشیر را بر کمر بستم و گوش فرا دادم. صدائی بگوش نمیرسید و سکوت بر اردوگاه مستولی شده بود. با اینکه میدانستم سردارانم مراقب هستند و اطراف اردوگاه نگهبان وجود دارد لازم دانستم که سرکشی کنم از خیمه خارج شدم و همیشه قدم از خیمه بیرون نهادم یک

فریاد هولناک بگوئیم رسید. هنوز ظنن فریاد مزبور خاموش نشده بود که فریادی دیگر همانطور ناگهانی و موخس شنیده شد. فریاد اول از حاشیه اردوگاه شروع گردید ولی فریاد دوم را از درون اردوگاه شنیدیم و معلوم میشد که دشمن از حاشیه اردوگاه گذشته و توانسته خود را بدرون اردوگاه برساند. چند لحظه دیگر، فریادها آن قدر زیاد شد که من نتوانستم شماره آنها را نگاه دارم.

سربازانی که در میدان جنگ اطراف من هستند وعهده دار حفظ من می باشند (و به اصطلاح امروز گارد مخصوص - مارسل بریون) گفتند ای امیر، این شیخون غیر عادی است چون بانگ نکهبانان اطراف اردوگاه بگوش نرسید و بانگ سرداران من هم شنیده میشد که فرمان میدادند مشمل هارا روشن کنید.

وقتی مشمل ها روشن شد نداهای دیگر را شنیدم و مردانی باهول میگفتند مار... مار. اطراف من هم چند مشمل افروخته شد و چشم من و سربازانی که اطرافم بود بچند مار افتاد که بسوی ما می آمد. من با شمشیر یک مار را دو نیم کردم ولی مارهای دیگر در چپ و راست حرکت میکردند و بعضی از آنها مراجعت می نمودند و معلوم میشد که روشنائی مشمل ها جانوران خزنده را متوحش کرده است.

فریاد زدم آتش بیفروزند و عده ای از کسانی را که پیرامون من بودند نزد سرداران خود فرستادم که بآنها بگویند آتش بیفروزند و جانوران قتال را از اردوگاه دور کنند.

من در روشنائی نوع ماران را شناختم و دانستم که همه از نوع مارهای کبچه هستند. سربازان ما به ماران حمله ور شدند و عده ای از جانوران را بقتل رسانیدند و جانوران عده ای از سربازان ما را گزیدند و عاقبت بر اثر افروختن آتش و افزایش مشمل های و شن، ماران گریختند من بعد از این که خطر مارها دور شد در صدد تحقیق از نکهبانان بر آمدم که بدانم آیا دشمن به اردوگاه حمله ور شد یا نه؛ ولی نکهبانان که همه بیدار بودند و همه با چشم و گوش باز اطراف را می پائیدند گفتند که سربازان خصم را ندیده اند دیگر در آن شب کسی نتوانست در اردوگاه بخوابد زیرا همه از ماران بیم داشتیم و اعتراف میکنم که در آن شب من نیز از ماران بیم داشتم زیرا مار گزیده بودم (بطوری که شرح آن را داده ام)، از اردوگاه صدای ناله مار گزیدگان بگوش من رسید و من میدانستم که چون مارها از نوع کبچه بوده اند عده ای از مار گزیدگان خواهند مرد.

طرز معالجه مار گزیده معلوم است و لزوم ندارد که من در اینجا به تفصیل ذکر کنم (نظیر الدین عمر) که از طب هم سر رشته دارد گفت هر مار گزیده زخم خود را با خنجر بشکافد که خون از آن برود و اگر زخم در نقطه ای از بدن قرار دارد که نمیتوان آنرا شکافت (مثل محل مار گزیدگی روی شکم) یکی از سربازها آن زخم را بمکد و آب دهان را دور بریزد تا این که زهر مار از زخم بیرون آید. (نظیر الدین عمر) برای مداوا ضماضم تجویز کرد و گفت لاشه مارهایی را که کشته اند دور نریزند و سر آنها را جدا نمایند و بکوبند و از زهر سر، برای چند مار گزیده ضماضم ترتیب داد و گفت ضماضم را روی محل نیش بعد از شکافتن یا مکیدن بگذارند و اگر آن قواعد را رعایت نمایند امید می رود که مار گزیدگان شفا یابند. روز بعد وقتی لاشه مارها را برای تهیه ضماضم از سر آنها جمع آوری میکردند، موضوعی بزمن و سایرین حکموف شد و آن این بود که هیچ لاشه در قسمت خارجی اردوگاه بنظر نرسید بلکه تمام لاشه ها در امتداد

قلعه قرار داشت . اردوگاه ما مانند يك دایره اطراف قلعه را احاطه کرده بود و لاشه ماردر جاهائی دیده میشد که نشان میداد مارها از قلعه بسوی اردوگاه آمده ، یامی خواسته اند به قلعه برگردند و از صحراهای اطراف خزندگان بسه اردوگاه ما نیامدند . روز دوم ما همچنان مشغول ساختن نردبان بلند بودیم و در نیمه روز نردبانهای های ما برای حمله به قلعه آماده شد. من سرداران خود را قبل از حمله احضار کردم و بآنها گفتم که وقتی به قلعه حمله ور میشوند نه فقط باید با مردانی که هنوز خود را نشان نداده اند بچنگند بلکه باید خویش را برای چنگ با جانوران گزنده که نمونه ای از آنها شب قبل دیدند آماده نمایند. بهترین سلاح چنگ یا خزندگان آتش است و هنگام حمله به قلعه آتش را آماده داشته باشید .

(نظیرالدین عمر) می گفت خطر مارها در روز کمتر از شب می باشد چون هنگام روز، مار خود را پنهان میکند که نور خورشید چشمهایش را نابینا نماید. اما در موقع شب چون خورشید وجود ندارد مار دارای جرئت می شود و از سوراخ خود بیرون می آید. اما حمله دسته جمعی مارها در شب گذشته با اردوگاه آنها از طرف قلعه، نشان میدهد که در قلعه (جومه به) عده ای مار گیر هستند و آنها دیشب ماران را از قلعه بسوی اردوگاه رانده اند و بعد از این که آتش مشعل افروخته شد جانوران گزنده وحشت کردند و بقلعه مراجعت کردند .

من نماز ظهر را خواندم و آنگاه فرمان حمله به قلعه را صادر کردم .

سربازان من بعد از صدور فرمان حمله، نردبانهای آماده را بر حصار قلعه نهادند و از آن بالا رفتند و خود را بقسمت فوقانی حصار رسانیدند. من انتظار داشتم مردان قلعه که تصور می کردم خود را پنهان کرده اند نمایان شوند و جاوی سربازان ما را بگیرند ولی مردی پدیدار نشد و زن هائی که بالای حصار بودند پس از حمله ما ناپدید گردیدند یعنی از حصار پائین رفتند.

یکایک سربازان من که در آن حمله شرکت کردند بوسیله افسران، آموخته بودند که باید در انتظار خدعه باشند. لذا بعد از این که بالای حصار اشغال شد، با احتیاط آماده ورود به قلعه شدند. من خود برای این که وضع درون قلعه را ببینم بعد از عبور از خندق از یکی از نردبانها صعود کردم و خود را ببالای حصار رسانیدم تا این که درون قلعه را مشاهده کنم. من دیدم که خانه های قلعه در وسط آن قرار گرفته و بین خانه ها و حصار قلعه، يك فضای خالی وجود دارد. من متوجه شدم که فضای خالی مزبور در هشت جهت قلعه هست و سربازان من از هر طرف که بخواهند بسوی خانه ها بروند باید از آن فضای خالی عبور نمایند و در آن فضا عده ای کثیر از خزندگان مشغول حرکت هستند و گاهی بحصار نزدیک میشوند و میخواهند از آن حصار بالا بروند ولی چون حصار قلعه عمودی است نمیتوانند صعود نمایند.

در آن طرف خزندگان عده ای از زن های قلعه بچشم می رسیدند که چوبهائی کوتاه در دست داشتند و بر سر هر چوب پلرچه ای سرخ رنگ نصب کرده بودند و آن راتکان میدادند و چیزی هم می گفتند و در گفته آنها کلمات جومبه- جومبه- جومبه بگوش می رسید و مثل این بود که ذکر گرفته اند. باز اثری از مردان ندیدم و دیلماج را خواستم و باو گفتم از زن هائی که پارچه سرخ راتکان می دهند سؤال کند که مردان آنها کجا هستند (دیلماج) بانگ رد و بازن هاشروع به مکالمه کرد و بعد از چند لحظه بمن گفت که آنها اظهار می کنند که

مرد ندارند.

گفتم از آن ها سؤال کن چگونه در این قلمه، بدون مردان زندگی مینمایند. دیلماج باز با آنها صحبت کرد و گفت اینان می گویند که از جماعت (براهما) هستند و فلان روزی که حیات دارند و در این قلمه بسر میبرند شوهر اختیار مینمایند. از دیلماج خواستم که از آنها بپرسد که آیا آنها از نصاری هستند و مثل بعضی از زن های نصاری ترک دنیا کرده اند؟ (دیلماج) با آنها صحبت کرد و گفت اینان می گویند از کسانی هستند که خود را وقف ویشنو (یکی از خدایان سه گانه هندوان - مارسل بریون) کرده اند و در این قلمه بسر می برند و شوهر اختیار مینمایند.

من تا آن روز، اطلاع نداختم که جماعت هندوان پنج طبقه هستند و هر طبقه از دیگران جدا میباشند و هر طبقه هم بردیگری برتری دارند. عالی ترین طبقه هندوان عبارت است از، (براهما) که روحانیون (هندو) از آن طبقه هستند و زن های تارک دنیای هندوان نیز از آن طبقه میباشند. پست ترین طبقات هندو هم باسم (پاریا) خوانده می شوند و آن ها در نظر چهار طبقه دیگر یلید هستند و مردم با (پاریا) ها معاشرت نمی کنند و با آنان غذا نمی خورند و اکس یک (هندو) از چهار طبقه دیگر، بیک (پاریا) برخوردار نماید بطوری که بدنش ببدن او مالیده شود باید غسل کند همچنان که ما مسلمین مکلف هستیم در بعضی از موارد غسل نمائیم. بوسیله دیلماج از زن ها پرسیدم آیا شما این مارها را در قلمه رها کرده اید؟ زن ها گفتند بلی. پرسیدم برای چه آن ها را رها نموده اید؟ زن ها گفتند برای این که از ورود شما باین قلمه ممانعت نمایند. با این که مارهای کبچه در محوطه ای که بین خانه ها و حصار بود حرکت می کردند و بعضی از آن ها بصار نزدیک می شدند ولی نمی توانستند بالا بیایند از آن لحظه که می فهمیدم در آن قلمه مسرد نیستی یقین حاصل کردم که بزودی قادر بتصرف قلمه خواهم شد. به دیلماج دستور دادم از قلمه من بزن ها بگویند با این که شب گذشته، عده ای از سربازان من گرفتار نیش مارهایی که آنان از قلمه رها کرده بودند شدند، من نمی خواهم که بایکمشت زن پیکار کنم و اگر آن زن های مارگیر مار های خود را احضار کردند و بلائه ها فرستادند و قلمه را بمن تسلیم کردند من از گناه آنها صرف نظر میکنم و گرچه قلمه را ویران خواهم کرد ولی آنها را بسربازان خود نخواهم بخشید. اما اگر از احضار ماران خودداری کردند و نخواهند قلمه را بمن تسلیم نمایند، بعد از تصرف قلمه، مطابق سنت خودمان آنها را که مشرک میباشند و علاوه بر آن، کافر حریبی هستند بسربازان خود میبخشم.

زن ها اتمام حجت مرا نپذیرفتند و تصمیم بمقاومت گرفتند. من می توانستم عده ای از مشعلداران خودمان را از حصار بیابان بفرستم تا این که بوسیله آتش ماران را بگریزانند و دروازه های قلمه را بروی قشون من بکشایند ولی میدانستم قبل از اینکه پای آنها بزمین برسد گزیده خواهند شد. من آزموده بودم که سرعت مار کبچه هنگامیکه آماده برای گزیدن میباشد آنقدر زیاد است که از سرعت پلک زدن بیشتر میباشد.

مشعلداران هر قدر چابک باشند بعد از فرود آمدن از حصار نمی توانند خود را از نیش مارها حفظ کنند و چون روشنائی آتش هنگام روز درست بچشم نمی رسد ممکن است مارها مرعوب میشوند و نگرینند و ما مجبور بشویم که باشمشیر و تبر بمارها حمله ور گردیم که در آن صورت عده ای

کثیر از سربازانم بهلاکت می‌رسند. این بود که گفتم کیسه های چرمین را بر آزاروت کنند و بر آنها قتیله بگذارند و قتیله را آتش بزنند و وسط مارها رها نمایند و همین که محوطه ای از مارها مصفی شده پائین بروند و دروازه ها را که در آن نزدیکی است بکشایند تا این که قشون من وارد قلمه گردد.

همین که اولین کیسه چرمین بر آزاروت وسط مارها محترق گردید شیون از زن های هندو که همچنان پارچه های سرخ رنگ را در دست داشتند برخاست. آنها نمیتوانستند پیش بینی کنند که ما بچه ترتیب جانوران خزننده آن زنهای مارگیر را معدوم میکنیم و راه را برای ورود سربازان خودمان بقلمه می‌گشاییم.

ما هر چه بیشتر از مارهای کشتیم شیون زنها زیادتر می‌شد و سربازان من از حصار پهلین رفتند و اول يك دروازه و آن گاه سایر دروازه های قلمه را گشودند و از آن ساعت ببعد پیروزی ما مسلم گردید. قبل از این که آفتاب غروب کند تمام زن ها را دستگیر کردیم و آنها را از قلمه خارج نمودیم.

من چند نفر از آنها را که بردیگران سمت ریاست داشتند فراخواندم و از آنها پرسیدم که چرا هر يك چوبی بدست گرفته و کف قلمه پارچه سرخ بر آن نصب کرده ، آنرا تکان میدادند زنها جواب دادند که بدان وسیله مارها را تحریک بعمله می‌کردند زیرا مارها صدای انسان را نمیشنوند ولی رنگ سرخ را مبینند و معنای آنرا می‌فهمند و در آن روز من برای اولین مرتبه از دهان آن زنهای مارگیر شنیدم که مار صدای انسان را نمیشنود (مار فاقد سامه میباشد و هیچ نوع صدائی را نمیشنود ولی قنمء از این موضوع بی اطلاع بودند - مار صل بریون)

از زن ها پرسیدم برای چه آنها مارگیری میکردند؟ زنها پاسخ دادند که مارگیر نیستند بلکه ما را از وسیله دفاع از قلمه بودند و بی‌تاسیت وجود مارهای مزبور در قلمه هرگز کسی نتوانست آن قلمه را تصرف نماید و هر مهاجم که به آن قلمه حمله ور گردید شکست خورد و رفت ولی تو توانستی آن قلمه را بکشائی. از توضیح زنهای هندو دانستم که در آن قلمه لانه های بزرگ صحران پک بطول سی ذرع و عرض پانزده ذرع وجود دارد که مار های کبچه را در آن نگاهداری میکردند و هر موقع که قلمه (جوبه) مورد حمله قرار میگرفت مارها را هنگام شب از قلمه بیرون می‌راندند تا سربازان قشون مهاجم را بکزند و بطور کلی يك حمله مارها در موقع شب برای ترسانیدن قشون خصم او را وادار بفرار کردن کافی بود.

از زن ها پرسیدم آیا هنوز در آشیانه ها مار هست یا نه؟ زن ها گفتند وقتی حمله من شروع شد تمام مارها را از آشیانه بیرون راندند که نگذارند سربازان من از حصار فرود بیایند ولی ممکن است که قسمتی از مارها از وحشت به آشیانه ها مراجعت کرده باشند. بافسران خود سپردم که آنشب هیچکس در قلمه نخواست زیرا ممکن است گرفتار مار گزیدگی شود. تمام زنها را که از قلمه اخراج شده بودند در آن شب بسربازان خود بخشیدم و گفتم در پیرامون اردوگاه آتش بیفروزند که مانند شب قبل مورد حمله مارها قرار نگیریم. اما تا صبح صدائی از اردوگاه بر نخواست و هیچکس گزیده نشد.

پیرامون قلمه (جوبه) کسی نبود که ما برای ویران کردن آن قلمه او را به بیگاری بگیریم و گفتم که بدست خود زنان هندو که در آن قلمه میزیستند کلنگ بدهند تا لانه های پرورش مار

و خانه های آن قلعه و همچنین حصار را ویران نمایند من نمیتوانستم در (جومبه) آتقدد توقف کنم تا قلعه ویران شود و مجبور بودم که قبل از برسات (فصل باران) خود را به (دهلی) برسانم لذا عده ای از سربازان خود را در (جومبه) گذاشتم و از مارگزیدگان آنچه قابل علاج بود برترک اسب سربازان دیگر سوار کردم و بقیه را در (جومبه) نهادم که مداوا شوند یا بمیرند. اختیار زنهای هندو را هم بسربازانی که در (جومبه) میماندند دادم تا بعد از ویران شدن قلعه هر طور که میل دارند با آنها رفتار نمایند.

بعد از عبور از قلعه (جومبه) دیگر در راه من تا (دهلی) مانعی وجود نداشت و من می توانستم با سرعت وقت خود را به آن شهر برسانم (والی الملک) بمن گفته بود که حصار دهلی از سنگ است و دارای خندقی است همیق و عریض و نیز گفته بود که پادشاه دهلی مردی است توانگر دارای زر و گوهر بسیار و می تواند یک کرور سرباز را بسیج کند (ابدال کلزائی) سلطان (فور) که با من بود اظهار میکرد که در فور شایع است که دهلی در قدیم دارای سه حصار بود حصار اول چهل ذرع ارتفاع داشت و ارتفاع حصار دوم سی ذرع بود و بلندی حصار سوم بیست ذرع و اگر قشون مهاجم از حصار اول میگذشت مقابل حصار دوم و سوم متوقف میشد.

از او پرسیدم وضع حصار دهلی اکنون چگونه است؟ (ابدال کلزائی) گفت از وضع آن حصار در حال حاضر درست اطلاع ندارم ولی شنیده ام که حصار سنگی دهلی خیلی محکم است و بعید نمیدانم که باروت تو نتواند در آن اثر کند و ویرانش نماید. دوزخ بعد از حرکت از قلعه (جومبه) چون اسبها می باید استراحت کنند من در موقع عصر فرمان توقف صادر کردم و اردوگاه بوجود آمد و بمن اطلاع دادند که گروهی از هندوان آمده اند و میگویند میل دارند وارد قشون من شوند از آن پیشنهاد غیر منتظره حیرت کردم و گفتم چند نفر از نمایندگان آنها را نزد من بیاورند که بشنوم چه میگویند. سربازانم چند تن از آنها را نزد من آوردند من بتوسط دیلماج از آنها پرسیدم چه میگویند؟ آنها گفتند ای امیر، ما پیش بینی میکنیم که تو از اینجا برای تصرف (دهلی) میروی و ما حاضریم که وارد قشون تو شویم و برای تصرف دهلی بتو کمک نمائیم.

اگر نخواهی ما را در قشون خود بپذیری حاضریم بهر نحو که میل تو باشد و از دست ما برآید برای تصرف دهلی بتو کمک کنیم مشروط بر اینکه جیره ای بما بدهی که شکم ما وزن و فرزندان ما سیر شود. پرسیدم شما که هندو هستید چگونه حاضر میشوید بکمک من بیائید و بصد هم کیشان خود تیغ بزنید. آنها گفتند که ما در نظر همه نجس هستیم و شنیده ایم که اگر کیش تو را بپذیریم ما را نجس نخواهی دانست و مانند سایر سربازان تو خواهیم شد این است که بتو مراجعه کرده ایم تا بپذیرفتن کیش تو وارد سپاهت بشویم و برای پیروزی تو شمشیر بزنیم. گفتم آیا شما از همان طایفه می باشید که باسم (پاریا) خوانده میشوند. آنها جواب مثبت دادند و گفتند ما چون در نظر همه نجس هستیم در تمام عمر محکوم بگر سنگی می باشیم و باید تسفیره و استخوانهای دیگران را بخوریم و نمیگذارند جز حمل زباله و کناسی کار دیگر بکنیم. گفتم اگر شما مسلمان شوید مانند سایر مسلمین خواهید گردید و کسی شما را پلید نخواهد دانست و هر کار که سایر مسلمانها میکنند شما هم میتوانید بکنید و مسلمین دختران خود را بزوجهیت شما میدهند و از شما نیز دختر بعنوان زوجیت میگیرند. آنها گفتند ما پامیل حاضر هستیم مسلمان بشویم اما بعد از اینکه دین اسلام را بپذیریم زن و فرزندان خود را کوچ خواهیم داد و تو باید در کشور

های مسلمین بما زمین بدهی که زن و فرزندانمان را در آنجا بنشانیم.

پرسیدم چرا میخواهید کوچ کنید؟ گفتند ما چون سربازان قشون تو خواهیم شد و پیوسته با تو خواهیم بود هندوان نمی توانند ما را بمناسبت اینکه مسلمان شده ایم مورد آزار قرار بدهند ولی از زن و فرزندان ما انتقام خواهند گرفت و آنان را بهلاکت خواهند رسانید. گفتم بسیار خوب و من در قسمت هائی از هندوستان که مرکز سکونت مسلمانان است بشما زمین خواهیم داد که زن و فرزندان شما را در آنجا سکونت دهید. از آنروز بعد بهر کجا که میرسیدم که منطقه سکونت (پاریا) ها بود عده ای از مردان (پاریا) مسلمان می شدند و درخواست میکردند به قشون من بپیوندند.

نرسیده به (دهلی) قصبه ای وجود داشت موسوم به (یزدا) که تصور میکنم در اصل (یزدان) بوده و بر اثر کثرت تلفظ (یزدا) شده است و وقتی با آنجا رسیدم عده ای از مردان سالخورده با استقبال من آمدند و مرا به عنوان (پادشاه ایران زمین) خواندند. من از آنها پرسیدم شما که هستید و این جا بچه کار متفول می باشید. آنها گفتند که مجوس می باشند و پدرانشان اهل فارس و کرمان و یزد بوده اند و پادشاهان آن ممالک نخواستند که آنها در آن کشورها زندگی نمایند و ناگزیر جلای وطن کردند و راه هندوستان را پیش گرفتند و مدتی سرگردان بودند تا این که یکی از سلاطین (خلج) آن زمین را که اینک مسکن آنها می باشد برای سکونت با آنها بخشید. اینک آنان در آن زمین زراعت می کنند و در خانه هائی که خود ساخته اند سکونت نموده اند، مردان سالخورده که با استقبال من آمدند فارسی صحبت میکردند ولی زبان فارسی را بلهجه سکنه کرمان تکلم می نمودند و معلوم می شد که بمدت دو بیست سال که پدرانشان از فارس و یزد و کرمان جلای وطن کردند آنها هنوز زبان فارسی را فراموش ننموده اند. چون موقع استراحت نیمه روز بود، ساعتی در قصبه (یزدا) توقف کردم و با مردان سالخورده مجوس صحبت نمودم.

من از گفتار آنها حیرت نمودم چون شنیدم که قرآن ما را خوانده اند و از آیات کلام الله اطلاع دارند بمن گفتند که ما برخلاف شما نجس نیستیم برای این که اهل کتاب می باشیم و در قرآن نوشته شده که هر قوم که دارای کتاب باشند پاک هستند و کتاب ما یکی از قدیمی ترین کتب می باشد و موسوم است به (زند) من با آنها گفتم که خداوند در قرآن مشرکین را نجس دانسته و چون شما مشرک هستید در نظر ما مسلمانها نجس می باشید. سالخوردهگان مجوس گفتند ما مشرک نیستیم و بت نمی پرستیم و دارای بت خانه نمی باشیم و خدای واحد را پرستش می کنیم. گفتم شما آتش پرست هستید و بت شما آتش است. آنها گفتند که ما آتش پرست نیستیم و آتش را از لحاظ این که از عناصر اربعه پاک است محترم می شماریم.

بعد صحبت از اجداد آنها شد و باشکفت مطلع شدم که آنها از تاریخ قدیم ایران اطلاع دارند زیرا شاهنامه را خوانده اند و می خوانند و بمن گفتند که در قدیم در ایران، مثل هندوستان مردم بچند طبقه تقسیم میشدند و هر طبقه اسمی داشتند. طبقه اول موبدان بودند که پیشگوی روحانی بشمار می آمدند. طبقه دوم سلحشوران محسوب میشدند که بجنگ می رفتند و طبقه سوم اقزاقچیان و طبقه چهارم دهقانان بودند.

بین طبقات قوم در ایران و طبقات جامعه در هندوستان يك تفاوت بزرگ وجود داشت.

آن این بود که در ایران قدیم (پارپا) یعنی طبقه نجس وجود نداشت در صورتیکه در هندوستان طبقه پلید بود و هست. پرسیدم که آیا شما اموات خود را میسوزانید؟ مجوسان جواب دادند ما هندو نیستیم که اموات خود را بسوزانیم یا در رودخانه بیندازیم و آب رودخانه را ناپاک کنیم. پرسیدم پس با اموات خود چه می کنید؟

یکی از مجوسان که ریشی سفید و بلند داشت با انگشت کوهی کم ارتفاع واقع در طرف جنوب را بمن نشان داد و گفت وقتی یکی از ما زندگی را بدرود میگوید ما جسدش را بالای آن کوه میبریم و همانجا میگذاریم تا این که آفتاب و باد و باران جسد را بیوساند و گوشت و خون و رگ و وی از بین برود و بعد از این که غیر از استخوان خشک باقی نماند آنرا در جاهی که در همان کوه هست می اندازیم. پرسیدم چرا اموات خود را دفن نمیکنید؟ آنها جواب دادند که اگر اموات خود را دفن کنیم زمین ناپاک میشود و ما نمی خواهیم با دفن اموات خود زمین را که از عناصر اربعه است ناپاک نمائیم. گفتم آیا میل دارید که بوطن اصلی خود برگردید و در فارس و یزد و کرمان زندگی نمائید؟

مجوسان گفتند ما اگر امروز بوطن اصلی خود برگردیم در آنجا وسیله اعاشه نداریم و چون اهل تکدی نیستیم و هرگز یکی از هم کیشان ما گدائی نکرده از گرسنگی خواهیم مرد. از آن گذشته امروز تو پادشاه ایران هستی و بسا ما خوش رفتاری هیکتی معلوم نیست بعد از تو که عمرت دراز باد پادشاهی که بر ایران سلطنت مینماید با ما چگونه رفتار کند پس همان بهتر که ما این جا باشیم و در همین سرزمین که اکنون وطن ما شده زندگی را بدرود بگوئیم.

گفتم بعد از من فرزندانم در ایران سلطنت خواهند کرد و چون شما اهل کتاب هستید من توصیه می کنم که فرزندانم بعد از من با شما مانند سایر اقوام که اهل کتاب هستند رفتار نکنند و شما را مشرک و نجس ندانند. مجوس ها گفتند ای امیر بزرگوار ما دیگر بزندگی کردن در هندوستان عادت کرده ایم و نمی توانیم دل از این جا برکنیم.

از قصبه (یزدا) براه افتادم و بسوی (دهلی) روان شدم. من اگر بجای (ملو اقبال) سلطان (دهلی) بودم با استقبال خصم میشتافتم و خود و قشونم را بسنگ و خشت و گل نمی سپردم. من از دوره جوانی تا با امروز که در آستان هفتاد سالگی هستم هرگز پناهنده بسنگ و خشت و گل نشده ام و پناه بردن بقلمه راناشی از جبن میدانم. مرد سلحشور بیک مشت خاک و سنگ پناه نمی برد زیرا خاک و سنگ و خشت جان ندارد تا این که از انسان دفاع کند و بکمش برخیزد. نیروی يك قلمه که دارای دیوار و برج است وابسته به نیروی مردانی می باشد که در آن سکونت دارند.

اگر آن مردان دارای نیرو باشند قلمه چنگی پایداری مینماید و اگر دارای نیرو نباشند از پا در می آید. ولی هر انسان حتی پینمبران برای ادامه زندگی محتاج غذا و آب است و اگر خواربار و آب یا نرسد از پا در می آید و لو رستم پسر زال باشد. در يك قلمه چنگی خطر قحطی و فقدان آب هست و وقتی محاصره طولانی شود سکنه قلمه چاره ای جز تسلیم ندارند. طریق اولی در يك شهر بزرگ مانند (دهلی) که می گفتند دگرور جمعیت دارد خطر قحطی زودتر مردم را

تهدید مینماید.

(ملو اقبال) سلطان دهلی اگر عقل میداشت می فهمید که شهری بزرگی دهلی نمی تواند در قبال محاصره پایداری نماید و لوغذای هر زن و مرد و کودک در آن شهر در روز فقط دویز پنجاه مقل خوار باز باشد. بمن گفته بودند که غذای اصلی سکنه دهلی ذرت است و برنج و چون هندو هستند گوشت نمیخورند.

من میدانستم که (ملو اقبال) و همدمش (محمود خلج) هر قدر برنج و ذرت جمع آوری نمایند نمی توانند آذوقه مردم را تامین کنند و سکنه شهر از گرسنگی خواهند مرد. اگر من بجای (ملو اقبال) و همدمش (محمود خلج) بودم بجای اینکه بحصار قلعه دهلی پناه ببرم و دفاع از خود را بسنگ و گل و خشت بیجان بسیارم باقشون خود از دهلی خارج می شدم و در صحرا یا خصم مصاف میدادم و اگر می توانستم اورا نابود نمایم یا پیروزی به (دهلی) مراجعت می کردم و گرنه جسد بیجان من در میدان جنگ باقی می ماند و با نام نیک زندگی را وداع می گفتم. بقلعه پناه بردن اظهار هجاست و آن که قلعه را برای پناهگاه انتخاب میکنند نشان میدهد که از مرگ بیم دارد مرد دلیر که از مرگ بیم نداشته باشد شمشیر بدست میگیرد و وارد عرصه کارزار می شود و خصم را بقتل میرساند یا خود بقتل می رسد.

من تعجب می کنم از کسانی چون (ملو اقبال) و (محمود خلج) و دیگران که در همین این که از مرگ می ترسند می خواهند بزرگی و سالاری کنند و غافل از این هستند که سروری و برتری بدست نمی آید مگر این که مرد از جهان بگذرد و در فکر نباشد که زنده بماند تا بتواند بعیش و نوش ادامه بدهد و من آزموده ام آن هائی از مرگ می ترسند که اوقات خود را صوف عیش و عشرت می کنند و نشسته پاده و لذت زن های زیبا طوری آن هارا سرگرم می کنند که نمی توانند دست از آن بکشند و حاضرند که بهر ذلت تن در دهند مشروط بر این که از پاده وزن محروم نگردند و ملو اقبال و (محمود خلج) هر دو اهل پاده و ساده بودند و نمی توانستند دل از عیش و عشرت برکنند و شهر را رها نمایند و باس بازان خود در صحرا بس بپرند و در خیمه یا بدون خیمه روی زمین بخوابند و لباس سنگین و آهنی رزم را بپوشند. بدن آن ها احتیاج بلباس نرم و راحت داشت و میباید بر بستری نرم استراحت نمایند و هنگام خواب مه رویان را در سر بگیرند و نمی دانستند که هیچ عیش و عشرت بدون کفاره نیست و کفاره هر عیش و خوشگذرانی تن بملذت دادن است و سردی که خواهان برتری و سروری میباشند باید راحتی را بر خود روا ندارد و از عیش بهره زحمتی از لذات نمجاز که جزو منیهاست نیست.

من طوری حرکت کردم که وقتی به (دهلی) رسیدم بامداد بود و در آن موقع هنوز از سر نوشت هسرم (سعدوقاص) اطلاع نداشتم و نمی دانستم که اورا بقتل رسانیده اند. قبل از هر چیز در صدد برآمدنم که از وسعت حصار شهر اطلاع حاصل کنم. حصار شهر (دهلی) آن قدر که بمن گفته بودند وسعت نداشت. شنیده بودم که حصار مزبور چهل ذرع ارتفاع دارد و وقتی به (دهلی) رسیدم دریافتم چهل ذرع افراق هوام الناس است که دوست دارند دیگران را با اظهارات مقرون به مبالغه دوچار حیرت نمایند. بطوری که من تخمین زدم ارتفاع حصار دهلی از دوازده ذرع تجاوز نمی کرد و در هیچ قسمت از آن حصار اروپرانی ندیدم و اگر ویران بوده قبل از آمدن من آن را مرمت کرده بودند.

در جلوی حصار خندق بود که وقتی من بدلی رسیدم آن را پر از آب دیدم. این موضوع سبب شد که بدانم از کجا آب آورده، خندق را پر کرده اند. بعد دانستم که يك رودخانه از مجاورت دهلی می گذرد و از آن رودخانه نهري بخندق کشیده اند و چون آب رودخانه بر خندق سوار می شود توانستند بهولت خندق شهر را پر از آب نمایند و شاید تصور مینمودند چون بعد از آن فصل برسات (فصل باران) فرامی رسد دیگر احتیاج ندارند که رودخانه را پر از آب کنند و آب باران پیوسته آن خندق را پر نگاه خواهد داشت. بالای حصار سردانی ایستاده بودند که سیل های کلفت و طولیل داشتند و سیل آنها از دو طرف از بنا گوش تجاوز می کرد و نیزه در دستشان دیده می شد.

آزمایش بمن نشان داده که دلیری مربوط بریش و سبیل نیست و سبیل و طولانی علامت رشادت نمی باشد و پیغمبر ما (ص) و اصحاب او نه سبیل کلفت داشتند نه ریش بلند. مهتاد در هفتاد و یک روز جنگ از مجاریات صدر اسلام فاتح شدند.

سر بازان من هم مانند من از سبیل کلفت که غیر از تارهای موجیزی نیست نمیه را سیدند و می دانستند که صاحب سبیل کلفت اگر بجای پرورش سبیل، بازوان خود را بیرو رانند، در میدان جنگ پیشتر سود میبرد زیرا در عرصه کارزار باید بازو را بکار انداخت نه سبیل را. مردان سبیل کلفت و نیزه دار (خود) بر سر داشتند و چون من با تفاق عده ای از افسران خود اطراف شهر گردش میکردم تا این که وضع حصار و خندق را در همه جا ببینم آنها متوجه شدند که من فرمانده قشون هستم و یکی از آنان، تیری بر کمان بست و مرا هدف قرار داد. یکی از همراهانم سپر را مقابل صورت و سینه من گرفت که تیر بمن اصابت نکند. لیکن تیر آن مسرد بمن نرسید و در فاصله بیست ذرمی من بر زمین افتاد در صورتیکه او از بالای حصار تیر اندازی میکرد و برد تیری که از بالای حصار یا از هر بلندی دیگر پرتاب شود بیشتر است.

من کمانی را با تیر از یکی از همراهانم گرفتم و بسوی همان مرد که بطرف من تیر اندازی کرده بود نشانه رفتم. من از پائین بطرف بالا تیر اندازی میکردم و لذا بقاعده کلی برد تیر من کمتر از تیر او بود. آن مرد بطور حتم این موضوع را میدانست چون هنگامی که من بطرف او نشانه رفتم خود را در پناه حصار قرار داد تا اینکه از تیر من مصون باشد و فکر میکرد که تیر من با او نخواهد رسید. ولی تیر من نه فقط با او رسید بلکه ضربت تیر بقدری شدید بود که وقتی پیکان به سینه آن مرد سبیل کلفت اصابت کرد او را تکان داد و اگر زره بر تن نداشت پیکان در سینه اش فرو میرفت و من مشاهده کردم که او خم شد و بعد از لحظه ای برخاست در حالی که تیر مرا در دست داشت و با تعجب آنرا می نگرید و بهم مظارها نشان میداد و مثل این بود که به آنها میگفت نگاه کنید چگونه این تیر از پائین به اینجا رسید. در حالیکه آن مرد تیر مرا بهم مظارها نشان میداد من تیری دیگر را بکمان بستم.

نسیم نمیزید تا اینکه در خط سیر تیر من اثر نماید و میدانستم که تیرم به هدف اصابت خواهد کرد. زه کمان را طبق روش خود يك مرتبه، و در فاصله يك چشم بهم زدن کشیدم و آنهایی که مدتی زه کمان را می کشند در تیر اندازی خطا می کنند و تیرشان به هدف اصابت نمی نماید زیرا بر اثر کشش طولانی زه، دستی که قوس کمان را بدست گرفته میلرزد و تیر خطا میکند. تیر از کمان جست و لحظه ای دیگر بر صورت همان مرد سبیل کلفت که تیر اول مرا در دست داشت و

باهمقطاران صحبت میکرد نفست و آن مردطوری فریاد زد که من فریادش را شنیدم و هشت حصارناپدید گردید .

درهمان روز هنگامی که آفتاب پائین رفت و غروب نزدیک شد . مردی که جامه‌ای ارغوانی پوشیده بود بالای حصار دهلی نمایان گردید و دست را بلند کرد و بانگ زد ، امیر تیمور ... من دست را بلند کردم و فریاد زدم ، امیر تیمور من هستم چه میگوئی؟ بعد مظلوم شد نه اوزبان مرا می فهمد و نه من می فهمم که وی چه میگوید و از دیلماج خواستم که گفته من و او را برای یکدیگر بیان نماید .

آن مرد بطوری که دیلماج برایم بیان کرد (برهمن) معبد بزرگ دهلی بود و مرتبه‌اش بین هندی‌ها شبیه بود به مرتبه یک پیشوای روحانی بزرگ بین ماسلمین . من به دیلماج گفتم که از آن مرد پرسد که بامن چه کار دارد ، دیلماج قدری با آن (برهمن) صحبت کرد و آنگاه گفت ، برهمن اظهار میکند که تو این شهر را رها کن و برو ، وگرنه گرفتار عقوبت (برهمن) خواهی شد . پرسیدم (برهمن) کیست و چگونه مرا عقوبت خواهد کرد؟ (برهمن) جواب داد برهمن کسی که است که زمین و آسمان را آفریده . و انسان را بوجود آورده و اختیار تو نیز در دست (برهمن) می باشد . سؤال کردم چگونه مرا عقوبت خواهد کرد . برهمن جواب داد اگر این شهر را رها نکنی و مراجعت تنمائی عمرت کوتاه خواهد شد .

از آن سخن کودکانه خنده‌ام گرفت و (برهمن) گفت ای امیر تیمور ، اگر این شهر را رها کنی و بروی بیست و یکسال دیگر عمر طبیعی خواهی کرد و در صورتی که لجاجت نمائی و پنجاهی وارد این شهر شوی عمر طبیعی تو به هفتسال تقلیل خواهد یافت و احتمال کشته شدن در جنگ هم در بین هست و آن احتمال مربوط به عمر طبیعی نیست .

(نظیرالدین عمر) در کنار من بود و باو گفتم آیا می شنوی که این مرد چه میگوید؟ نظیرالدین عمر گفت ای امیر تیمور تو مردی نیستی که از این حرفها بیم داشته باشی! برهمن گفت ای امیر تیمور تو امروز مردی هستی شصت و سه ساله و اگر از (دهلی) صرف نظر کنی و بروی نود و چهار سال عمر خواهی کرد ولی اگر پنجاهی وارد این شهر شوی عمر طبیعی تو هفتاد سال خواهد شد مشروط بر این که در جنگ بقتل نرسی یا حادله دیگر تو را نمیرانند . گفتم ای مرد سرخ پوش من و مرگه ، دور فقی دیرین هستیم و با یکدیگر انس داریم و من از جوانی تا امروز پیوسته مرگه را مقابل خود یاد رکنتار خویش دیده‌ام و اگر میخواهی مرا بترسانی چن دیگر بگو . (برهمن) گفت آنچه من می گویم حقیقت است و تو اگر مراجعت نکنی ، یک خبر بسیار ناگوار بتو خواهد رسید . پرسیدم آن خبر چیست؟ برهمن جواب داد خبر مرگه پسر . گفتم تمام سر بازان من که در میدان جنگ کشته شدند پدر داشتند و تنها پسر من نیست که دارای پدر است و اگر خبر مرگه او بمن برسد ، من هم مثل سایر پدرها خواهم شد که خبر مرگه پسر را دریافت کردند . (برهمن) گفت من دیگر باتو حرف ندارم و میروم ، و از حصار دور گردید . آنگاه آفتاب فروب کرد و نخستین شب محاصره دهلی شروع شد .

من امر کردم که اولین نگهبانان را در آنطرف خندق ها بگمارند چون در آن شب ، ممکن بود که از خارج اردو گامهم بماحمله و ز شوند و من نمیدانستم آیا خصم در صحرا های اطراف دهلی قشون دارد یا نه ؟

(توضیح - منظور تیمور لنگ در این جا از خندق ها عبارت از آن است که مادر زبان فرانسوی با سم (فویه) میخوانیم و نباید آن را با خندق دهلی که پراز آب بود اشتباه کرد و طبق رسمی که قرن ها قبل از تیه و رلنگ جاری شد وقتی يك قشون در نقطه ای اردوگاه بوجود می آورد ، خندق هائی برای ضرورت بهداشتی سربازان حفر میکردند تا این که اردوگاه یا میدان جنگ کثیف نشود - مارسل بریون)

در آن شب، و شب های بعد، در معرض خطر دو حمله بودیم یکی حمله (ملو اقبال) و [مجموعه خلج] از داخل شهر دهلی و دیگری حمله يك قشون هندی که ممکن بود از صحراهای اطراف بیاید . آن شب پس از این که اردوگاه را مورد بازدید قرار دادم و مطلع شدم که هر کس بجای خود هست بسوی خیمه خود رفته و خفتان چهار آئینه را از تن دور کردم و کنار سپر خود نهادم زیرا نمی توانستم با خفتان بخوابم . آنگاه ، دراز کشیدم و بخواب رفتم .

وقتی که من خوابیدم نزدیک نیمه شب بود و در آن وقت از اردوگاه صدائی بگوش نمی رسید اما اطراف آن، آتش افروخته بودند که مبادا هندیان بازم خزندگان را سوی اردوگاه ما بفرستند تا تولید وحشت کنند و همه چیز را درهم بریزند . ناگهان صدائی چون صدای چکاچاك دوتیغ ، مرا از خواب بیدار کرد و به تصور این که خصم حمله کرده و سربازان من با او مشغول نبرد هستند ، برخاستم .

در آن موقع متوجه شدم که صدای چکاچاك از خارج نیست بلکه از درون خیمه است و خفتان من که کنار سپر قرار داده شده بی انقطاع به سپر میخورد و آن صدا بوجود می آید و همانوقت حس کردم که زمین زیر پایم تکان میخورد و متوجه شدم که زلزله روی داده است . در اردوگاه ، ما از زلزله بیم نداشتیم زیرا زیر سقف خانه نبودیم تا بیم داشته باشیم که سقف و دیوارها روی ما ویران گردد . مهندسا سربازان من با وحشت از خواب بیدار شدند و از شهر ، فوهای ناشی از ترس بگوش ما رسید و معلوم شد که وحشت سکنه دهلی از زلزله خیلی بیش از ما است . زلزله طولانی نشد و تانم خواستم برای دلداری سربازان دستوری صادر کنم، زلزله قطع گردید . اما سربازان من که میدانستند روز قبل (برهمن) بالای حصار آمده و در پیشگویی کرده ممکن بود که آن زلزله راهم ناشی از (برهمن) بدانند .

این بود که بافسران خود گفتم که سربازان را دلداری بدهند و بگویند که زلزله ، مثل باد و باران واقعه ای است که در همه جا اتفاق می افتد و بوجود آوردن آن با اختیار خدا می باشد و هیچ جادوگر نمی تواند زلزله بوجود بیاورد و جادوگران که ادعای کنند از همه کارهای عجیب برمی آیند نه قدرت دارند در جرم زمین دخالت نمایند و نه در جرم آسمان ها . من خود هرگز بجادو عقیده نداشته ام ولی نمیتوانم بگویم که جادوگر وجود نداشته و ندارد زیرا در قرآن گفته شده که در قدیم جادوگر وجود داشته ، اما کلام خدا حاکی از این است که نباید به جادوگر عقیده داشت . اگر سربازان من مثل من قرآن را می فهمیدند و از حفظ داشتند لزومی نداشت که من به وسیله افسران آنها را دلداری بدهم و بگویم که هیچ جادوگر (برهمن) نمی تواند زلزله بوجود بیاورد .

اما سربازان من نمیتوانستند قرآن را بخوانند و معنای آن را بفهمند و ناگزیر ، می باید بآنها گفتم که (برهمن) هندی قادر به لرزاندن زمین نیست و واقعه آن شب يك حادثه

بوده که بقدرت خداوند بوجود آمده است. بعد از زلزله ، من نتوانستم بخوابم و از خیمه خارج شدم و در اردوگاه براه افتادم و مشاهده کردم که در هیچ نقطه ، انضباط از بین نرفته و افسران توانسته بودند که سر بازار پیمناک را آسوده خاطر کنند و به آنها بفهمانند که نباید از زلزله ترسید . فوفای شهرم از بین رفته بود و دیگر صدائی از دهلای به گوش من نمیرسید جز بانگ نگهبانان بالای حصار و مثل این بود که بوسیله آن فریادها یکدیگر را متنبه می نمایند که بخواب نروند .

بعد از این که مدتی در اردوگاه راه پیمودم ، نظری به ستارگان انداختم و مشاهده نمودم که به طلیمه بامداد پیش از ساعتی نمانده است و به خیمه برگشتم و دراز کشیدم و قبل از اینکه بخوابم فریاد های سر بازارم با صدای سقوط سنگهای گران مرا از خیمه بیرون کشید . سنگهایی که بر اردوگاه ما می بارید بقدری بزرگ بود که هر يك از آنها که بر زمین می افتاد آنرا تکان میداد و من علاوه بر صدای سقوط سنگها و فریاد سر بازار که مورد اصابت قرار می گرفتند صدای برخورد بازوی منجنیق هارا به پایه منجنیق میشنیدم .

سنگ همپنان از شهر بر اردوگاه می بارید و سر بازاران مرا له میکرد و من از خشم بر خود می پیچیدم ، اما فقط نسبت بخود خشمگین بودم نه دینگران علت خشم من نسبت بخود این بود که پس از شرکت درده ها جنگ بزرگ و گرفتن قلاع متعدد ، متوجه نشدم که وقتی شهری را محاصره میکنم نباید اردوگاهم آنقدر به شهر نزدیک باشد که بتوانند از شهر هنگام روز یا شب بر اردوگاه سنگ بیارند .

من اگر در آن روز حتی يك منجنیق بالای حصار دهلای می دیدم بخاطر می آوردم که اردوگاه باید از شهر دور باشد تا این که در معرض پرتاب سنگ از منجنیق ها قرار نگیرد . لیکن چون اثری از منجنیق بالای حصار ندیدم این موضوع را بخاطر نیاوردم . در اردوگاه بر اثر فروریختن سنگهای بزرگ از آسمان وضعی سهمگین بوجود آمده بود و حتی دلیر ترین افسران من نمیدانستند چه کنند . من متوجه شدم که چاره ای نیست جز این که سر بازاران من خیمه هارا بگذارند و خود از مرصه هدف گیری منجنیق ها دور شوند و اسب هارا هم دور نمایند . چون اگر برای برداشتن خیمه ها معطل می شدند عده ای کثیر از آنها بهلاکت میرسیدند .

من در آن شب هیچ يك از افسران خود را متهم نکردم که ترسو میشوند زیرا خود من هم می ترسیدم . ما سلحشوران بزخم شمشیر و نیزه و تیر و تبر عادت کرده ایم و از مرگی که ناشی از ضربات شمشیر و اسلحه دیگر باشد نمی ترسیم اما مرگ از سنگباران برای ما غیر عادی است و همین جهت مارا پیمناک میکند .

(سمرطرخان) معلم شمشیر بازی من که خدایش پیامرزد روزی بمن گفت ، در زندگی هر مرد جنگی ، هر قدر دلیر باشد ، ممکن است ساعتی فرایرسد که دوچار وحشت شود و هیچ مرد در جهان وجود ندارد ، که روزی بملتی گرفتار ترس نگردد اما تکلیف هر مرد این است که در آن موقع که گرفتار ترس شد استقامت داشته باشد و خود را بهر طرف بیندازد و بیندیشد که چگونه باید علت ترس را از بین برد و اگر دریافت که نمی تواند آن علت را از بین ببرد خود را برای مرگ آماده نماید .

در آن شب هم من با این که از سنگباران ترسیدم ، استقامت را از دست ندم و بعد از خروج

ازخیمه، خود را به چپ و راست نینداختم و فهمیدم که من باید برای افسران و سربازان خویش سر مشق استقامت و جرئت باشم. من مقابل خیمه، عده‌ای از افسران را که سراسیمه به طرف می‌دویدند فراخواندم و هر يك از آنها را مامور کردم که به قسمتی از اردوگاه بروند و از طرف من به سربازان دستور بدهند که خود را به سمت خارجی اردوگاه و آن طرف خندق‌ها برسانند و اسب‌ها را هم ببرند. ضربات سنگها بعد از سقوط بر زمین، بمن فهمانیدند بود که اگر سربازانم خود را با آن طرف خندق‌ها برسانند از عرصه هدف گیری منجنیق‌ها دور خواهند شد. افسران من رفتند تا سربازان سرگشته را از اردوگاه خارج کنند و بجائی برسانند که سنگ منجنیق‌ها به آنان اصابت نکند. گاهی که يك سنگ در نزدیکی من بر زمین می‌افتاد در من فکر فرار پیدامی‌شد و میخواستم بگریزم تا من هم مانند سربازانم از عرصه هدف منجنیق‌ها دور شوم. اما حفظ حیثیت فرماندهی و بیم از تنگ‌پاهای مرا بر زمین می‌جسبانید و بخود می‌گفتم وای بر تو اگر سربازانت تو را در حال گریختن ببینند و هرگاه یکمرتبه این منظره بچشم افسران و سربازانت برسد حیثیتی که بعد از يك عمر جنگ و قتال در بین افسران و سربازانت تحصیل کرده‌ای زائل خواهد شد و هیبت (تیمور گورگین) از بین خواهد رفت. من آن قدر مقابل خیمه خود توقف کردم تا این که سربازان و اسب‌ها بآن طرف خندق‌ها منتقل شدند و خیمه‌ها بجایماند و آنوقت من هم با گام‌های شمرده، خود را بآن طرف خندق‌ها رسانیدم و به افسران گفتم که بسربازان بسپارند که برای جلوگیری از حمله دشمن آماده باشند.

چون من تصور می‌کردم هندی‌ها بعد از آن سنگباران شدید از شهر خارج خواهند شد و بما حمله‌ور خواهند گردید. اگر من بودم و بوسیله باران سنگ، آن بی‌نظمی و هراس را در اردوگاه خصم ایجاد می‌کردم مبادرت بحمله می‌نمودم. رسم من نیست که خود را در قلمه‌ای محصور کنم ولی طبق قاعده جنگ، قشون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) بعد از آن سنگ باران می‌باید از قلمه (دهلی) خارج شوند و بما حمله نمایند. لیکن سربازان هندی از قلمه دهلی خارج نشدند و بعد از این که ما اردوگاه را تخلیه کردیم تا بماداد، اثری از حمله آنها نمایان نشد.

وقتی روز دیدم، چشم ما به منجنیق‌های واقع در بالای حصار افتاد و میدانستیم که اگر به اردوگاه برگردیم، باز در معرض اصابت سنگ‌ها قرار خواهیم گرفت. در روشنی روز خطر سنگ باران کوچکتر جلوه می‌نمود ولی باز هم خطرناک بود و من گفتم دسته‌هایی کوچک از سربازان ما بروند و خیمه‌ها و چیزهای دیگر را منتقل بمواضع جدید ما بکنند و همان روز اردوگاه جدید ما، اطراف دهلی بوجود آمد و چون با حصار شهر فاصله‌ای بیشتر داشتیم نه تیرهای ما بصار می‌رسید و نه منجنیق‌ها می‌توانستند بسوی ما سنگ پرتاب نمایند.

(ملو اقبال) و (محمود خلیج) توانستند ما را قافلگیر کنند ولی از قافلگیری خود استفاده ننمودند ولی وبال قتل و ناقص شدن عده‌ای از سربازان ما دامان مرا گرفت و من که از اولین روزهای جوانی اوقات خود را در سفر جنگی بسر بردم دانستم که هنوز برای اداره امور میدان جنگ دارای تجربه کافی نیستم و باز هم باید چیزهایی فرا بگیرم. سنگباران شب قبل تا زیاده‌هیزی بود که بر من وارد آمد. پیروزیهای من در هندوستان مرا مغرور نمود و خصم را نسبت بخود ناتوان پنداشتم و فراموش کردم که هرگز نباید دشمن را حقیر شمرد. آن تا زیاده‌هستی مرا از غرور فرود آورد و عزم کردم که بعد از آن خیلی احتیاط کنم و همینکه اردوگاه جدید برپا شد،

مجلس شورای جنگی منمقد نمودم تا از نظریه سردارانم برای جنگِ دهلی اطلاع حاصل کنم. علاوه بر سردارانم (شیر بهرام مروزی) معمار در آن شوری حضور داشت و من چنین گفتم: وقتی ما این شهر را محاصره کردیم تصور مینمودیم که (ملو اقبال) و (محمود خلیج) در خواب هستند و فکر دفاع اینجا را نمیکنند. دیشب بما ثابت شد که آنها مردانی بیدار میباشند و می توانند از دهلی دفاع نمایند. پیرامون این شهر خندق است پر از آب و ما نمیتوانیم از آن عبور کنیم. حفر نقب از زیر خندق هم کاری است طولانی و دشوار و من از (شیر بهرام مروزی) میپرسم که نظریه خود را در این خصوص بگوید. (شیر بهرام) گفت: ای امیر تیمور حفر نقب ممکن است مشروط بر اینکه اول آب خندق خشک شود. چون اگر خندق دارای آب باشد. چون کف خندق باشفته و ساروج پوشیده نشده آب بداخل نقب نفوذ خواهد کرد و آنرا پر از آب خواهد نمود. پرسیدم (شیر بهرام) چگونه میتوان آب خندق را خشک کرد

آن مرد گفت ای امیر اگر جلوی آبی را که وارد خندق می شود بگیرند بطوریکه دیگر آب وارد خندق نگردد و بعد در خندق خاک بریزند می توان آنرا خشک کرد و این کاری است که پیوسته روستائیان در ساحل رود جیحون میکنند و اول جلوی مجرای آبراه که از رودخانه وارد باطلاق می شود می گیرند و آنکاه باطلاق را با خاک پر می کنند. گفتم اینکار طولانی خواهد شد (شیر بهرام مروزی) گفت برای ورود بشهر چاره ای دیگر نداریم.

یکی از سردارانم گفت اگر ما در سد بر آئیم که با خاک قسمتی از خندق را پر کنیم خصم افضال می شود و تصور می نماید که ما قصد داریم بعد از اینکه خندق پر شد از آن راه وارد شهر شویم و در همان حال برای ورود شهر نقب خواهیم زد. نخستین قدم که ما برای خشک کردن خندق برداشتیم این بود که مجرای را که از رودخانه دهلی به خندق متصل می شد بستیم مجرای مزبور واقع بود در قسمتی از صحرا مشرف بر خندق و من بزودی دریافتم که خندق دهلی دارای يك سطح نیست و قسمتی از آن مرتفع تر از قسمت دیگر است و آب بعد از اینکه وارد قسمت مرتفعتر شد بقسمتهای کم ارتفاع خندق می رسد.

شیر بهرام مروزی گفت که باید قسمت مرتفع خندق را خشک کرد و اگر آنجا را خشک کنیم و در زیر آن نقب حفر نمایم مطمئن تر از حفر نقب در قسمتهای کم ارتفاع خندق است زیرا در قسمتهای کم ارتفاع خطر نشاء آب باقی است ولی وقتی قسمت مرتفع خندق خشک شد اگر زیر آن نقب حفر نمایند نشاء آب بداخل نقب وجود ندارد برای اینکه آب پیوسته از قسمت های بالا بطرف پائین می رود و هرگز از پائین راه بالا را پیش نمیگیرد. در همان روز که این تصمیم در شورای جنگی گرفته شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم و امر کردم که تمام سکنه و قبیلک و قزاق اطراف دهلی را ببیگاری بگیرند تا اینکه مجرائی که رودخانه دهلی را به خندق متصل مینماید مسدود گردد و قسمت مرتفع خندق لااقل بمسرحی سی ذرع خشک شود.

مسدود کردن مجرائی که رودخانه دهلی را متصل بخندق می کرد دشوار نبود اما انباشتن خندق از خاک اشکال داشت. تا بعد از ظهر آنروز مجرای فیما بین رودخانه و خندق مسدود شد و از عصر سربازان من و سکنه محلی که بیگاری گرفته شده بودند خاک حمل کردند و در خندق ریختند تا اینکه قسمتی از خندق را خشک کنند. ولی هر قدر خاک در خندق می ریختند مثل

این بود که در دریا می ریزند و اثری در خشک کردن قسمتی از خندق نداشت.

شیر بهرام مروزی می گفت که بدون تردید خندق بر اثر ریختن خاک خشک خواهد گردید. ما متوجه شدیم که چون قسمتی از خندق که از خاک انباشته می شود سر آب و مرتفع است جریان آب خاک را بطرف پائین می برد و باید قسمت فوقانی آن را بر از سنگ کرد تا اینکه جلوی جریان آب گرفته شود. این بود که دستور دادم سر بازاران من و سکنه های محلی بجای حمل خاک سنگ حمل نمایند.

بعد از این که آفتاب غروب کرد، ما همچنان سنگ حمل مینمودیم تا اینکه قسمت سر آب خندق را بر از سنگ نمائیم، هندیهائی که در شهر بودند بمنظور مایه بردند و دانستند که ما میخواهیم قسمتی از خندق را خشک کنیم. آنها تصور می نمودند که قصد ما از خشک کردن خندق این است که از روی آن بگذریم و بشهر حمله ور شویم و نمیدانستند که میخواهیم زیر خندق نقب حفر نمائیم از ساعتی که هندیها بقصد مایه بردند ما رادر کنار خندق حفر سنگهای خود قرار دادند، و پس از اینکه شب فرا رسید بوسیله منجنیق بر سرمان کهنه های آلوده بروغن و مشتعل می باریدند و موضوع انباشتن خندق از سنگ هنگام شب هم برای ما مشکل شده بود لیکن ما اچار داشتیم که بکار ادامه بدهیم و خندق را پر کنیم تا اینکه بتوانیم بکسار اصلی خود بپردازیم.

بهاران قشون ما پنج منجنیق بزرگ ساختند و آنها رادر موضعی که می باید خندق پر شود کار گذاشتند ما بوسیله آن منجنیق بر سر مدافعی سنگ باریدیم و سنگ باران متقابل ما، در آن موضع از حصار پرتاب سنگ را از طرف هندیها بنست زیاد ست کرد و کارگران ما توانستند خندق را بر از سنگ کنند و سر آب را ببندند. از آن پس کار ما با سرعت پیش رفت و چون سر آب بسته شده بود توانستیم که با خاک ریختن قسمتی از خندق را خشک کنیم و همینکه کف خندق از خاک انباشته شد (شیر بهرام مروزی) شروع بحفر نقب کرد. راز حفر نقب می باید از نظر هندیها پنهان بماند و آنها ندانند که ما میخواهیم حصار شهر را ویران کنیم. ما برای افسال هندیها دست بتدارک مفصل برای عبور از خندق و صعود بر حصار زدیم و مقابل چشم های آنها روی آن قسمت از خندق که خشک شده بود تخته پل بوجود آوردیم و نزدیکانهای بزرگ ساختیم که آنها تصور کنند قصد داریم از خندق عبور نمائیم و از حصار بالا رویم در حالیکه آب خندق که دیگر برودخانه ارتباط نداشت خشک می شد و در بعضی از نقاط انسان می توانست از آب عبور کند و خود را بطرف دیگر برساند ما میتوانستیم بحصار حمله کنیم لیکن چون من میدانستم می توانم حصار را ویران نمائیم سر بازاران را دوچار خطر حمله به حصار نمی کردم.

(شیر بهرام مروزی) برای حفر نقب در روز شب کار می کرد و روزی نزد من آمد و گفت ای امیر کار حفر نقب تمام شد و موفق شدیم که در زیر حصار یک خزینه بزرگ حفر نمائیم و هر موقع که بخواهی می توانی آن را پر از باروت کنی و آتش بزنی. (شیر بهرام مروزی) خزانه رادرست مقابل پل که ماروی خندق احداث کرده بودیم حفر نموده بود بطوری که پس از ویران شدن حصار سر بازاران ما می توانستند از آن پل عبور نمایند و خود را بشهر برسانند.

من برای حمله بشهر سر بازاران (چتین) را انتخاب کردم و آنها را زره پوش نمودم و حسی می زدم در موقع حمله بشهر مواجه با مقاومت شدید خواهم گردید. سر بازاران (چتین) بطوری که

یکبار گفتم از بهترین سربازان من هستند و نه قطا از مرگ بیم ندارند بلکه در در احساس نمی کنند دست های سربازان چتین آنقدر خش است که اگر انگشتان خود را در آب جوش فرو نمایند دست آنها تاول نمیزند و از این حیث در دنیا منحصر بفرد می باشند و من در هیچ کشور افرادی خشن تر از آنها ندیده ام . اما با این خشونت، مردانی بسیار ساده هستند و کافی است که انسان از مختصات روحی آنان مطلع باشد تا این که بتواند آنها را رام کند. من امیدوار بودم بعد از این که حصار ویران گردد بتوانم از قافل گیری کمال استفاده را بنمایم . مهنذا احتیاط را از دست ندادم و سربازان (چتین) را پیشا هنگام حمله کردم و بدیگران گفتم که عقب آنها وارد شهر شوند و پس از سربازان پیشا هنگام، می باید سربازان (ابدال کلزائی) که در انداختن قلاب مهارت داشتند وارد شهر شوند .

در روزهایی که ما پشت حصار دهلی بودیم من انتظار آمدن پسر (سعد و قاص) را می کشیدم و چون آمدن او بتأخیر افتاد به وسیله پیک از حال او جویا شدم و پیک هنگام مراجعت سر و صورت را گل آلود کرده بود و من آنچه باید بفهمم فهمیدم و به پیک گفتم وحشت نداشته باش و آنچه میدانی بگو. آن مرد گفت هرت با تمام سربازانش از طرف (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) اسپر شد و او هرت را کشت . گفتم خداوند او را پیامزد که فرزند خلف بود و میدانست که مرد، باید در میدان جنگ بقفل برسد. از پیک پرسیدم که آیا از جزئیات مرگ پسر آگاهی دارد یا نه؟ وی گفت که از جزئیات مرگ او آگاه نیست ولی میداند که وی با مردانگی کشته شد و هنگام مرگ جزه و فزع نکرد. گفتم همین کافی است و بیش از این نمیخواهم بدانم تا بعد.

یک روز بعد از این که خبر مرگ پسر بمن رسید هنگام طلبه فجر بارونی را که زیر دیوار شهر (دهلی) قرارداد بودیم محترق کردیم . صدای احتراق باروت آن قدر شدید بود که پرده گوش بعضی از سربازان ما پاره شد و سربازان (چتین) از یلرواز روی آوار آن قسمت از حصار که ویران شده بود گنشتند و وارد شهر گردیدند. من تصور می کردم که خصم بر اثر ویران شدن حصار شهر طوری خود را گم خواهد کرد که قدرت دفاع نخواهد داشت . اما مرتبه ای دیگر در مورد (ملو اقبال) و (محمود خلیج) و سربازان هندی آنها اشتباه می کردم . زیرا آنان گرچه از فروریختن قسمتی از دیوار وحشت کردند و قافل گیری شدند اما زود بروحش خود قلبه نمودند و سربازان سبیل کلفت هندی با گرز و تبر با سربازان ما بیکار نمودند.

وقتی سربازان من وارد شهر شدند خود را مواجه با سربازان زره پوش دیدند و هندی ها زره یا خفتان داشتند لیکن خود بر سرشان دیده نمی شد. شمشیر سربازان (چتین) در لباس آهنین سربازان هندی اثر نمی کرد و قلاب سربازان (کلزائی) وقتی به خفتان هندی اصابت میکرد میلغزید و بدون اثر می شد . من چون مشاهده کردم که سربازان (چتین) و سربازان (کلزائی) متوقف شده اند هسته ای دیگر از سربازان را بکمک آنها فرستادم. ولی هندی ها بشدت هایداری می کردند و سربازان ما را عقب میزدند و ما نمی توانستیم از حدود حاشیه شهر تجاوز نمائیم و خود را به مرکز دهلی برسانیم. بعد از این که آفتاب بالا آمد هندی ها پیل های جنگی خود را وارد کارزار کردند و گرچه سربازان من از پیل نمی ترسیدند اما تلفات سنگین می دادند و عده ای از آنها زیر پای پیل رفتند و چند نفر از سربازان ما پیل ها با خرطوم گرفتند و پرتاب نمودند . من برای تفرقه حواس خدا فین به سربازان خود دستور دادم که بوسیله لرد بان، از قسمت هایی از حصار بالا بروند و خود را بدون

شهر برسانند. ولی هندی‌ها بالای حصار هم سختی مقاومت میکردند بطوری که سربازان من در هیچ نقطه نتوانستند بالای حصار يك تکیه گاه بوجود بیاورند و از آنجا خود را بدون شهر برسانند و از عقب به هندی‌ها حمله ور شدند.

اگر شکافی که مادر حصار شهر بوجود آورده بودیم تنگ نبود و من می‌توانستم تمام سربازان خود را وارد شهر نمایم جنگ دهلی همان روز خاتمه می‌یافت.

اما رخنه‌ای که مادر دیوار شهر ایجاد کرده بودیم تنگ بود و ما نمی‌توانستیم تمام سربازان خود را وارد شهر کنیم و ضرورت ایجاد می‌نمود که از دو طرف آن رخنه بوسیله کلنگ و دیلم در زیر حصار حفره‌هایی ایجاد نمائیم و باز بوسیله باروت قسمت‌های دیگری از حصار را خراب کنیم.

آن کار می‌باید در همان روز صورت بگیرد چون اگر هندی‌ها می‌فهمیدند که ما قصد داریم قسمت‌های دیگر از حصار را با باروت ویران نمائیم بید نبود که مقابل رخنه‌ای که ایجاد کرده بودیم حصار جدید بسازند و برای يك مدافع جدی چون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) ساختن حصار دیگری دشوار نبود.

هر کسی را که ممکن بود بکار گماشته شود مأمور کردم که کلنگ و دیلم بدست بگیرد و در طرفین شکافی که ایجاد شده بود پای دیوار را حفر کنند و زیر آن را خالی نماید بطوری که بتوان در آنجا باروت جاداد و محترق کرد.

تا غروب آنروز چند حفره ایجاد شد اما نه بقدری که از احتراق باروت‌ها نتیجه قطعی گرفته شود زیرا بطوری که گفتم حصار دهلی از سنگ بود و دوازده ذرع ارتفاع داشت و با حفره‌های کوچک نمی‌توانستیم آن دیوار سرب و محکم را ویران نمائیم و هنگام شب ناگزیر از شهر عقب نشینی کردیم.

قسمتی از اوقات ما در آن شب صرف زخم بندی و نهادن مرهم روی زخم‌های مجروحین شد. در آن روز عده‌ای از سربازان (چتین) که از نخبه‌ترین سربازان من بودند بقتل رسیدند و من گفتم لاشه‌های اموات را در جایی بگذارند که از دستبرد جانوران محفوظ باشد و بعد از خاتمه جنگ آنها را دفن کنیم. در آن شب، سربازان من خسته بودند و میباید استراحت کنند تا این که برای جنگ روز بعد آماده باشند و من نتوانستم آنها را وادار بدفن اموات کنم چون میدانستم اگر در شب مبادرت بدفن مردگان نمایند فرصت استراحت نخواهند داشت و روز بعد باختگی وارد جنگ خواهد گردید و سرباز خسته نمی‌تواند بخوبی بجنگد.

آن شب مرتبه‌ای دیگر سرداران خود را برای شورا حاضر کردم و با آنها گفتم به سربازان خود بگویند که فردا خود من سلاح بدست خواهم گرفت و وارد میدان جنگ خواهم شد و شهر دهلی را بتصرف در خواهم آورد یا این که جسد من در یکی از معا بر شهر باقی خواهد ماند. بافسران سیردم سربازان خود بگویند بعد از این که دهلی بتصرف ما درآمد، سربازان مجاز هستند که هر چه را می‌بینند تصاحب نمایند و هر جوان را مشاهده می‌کنند بفلامی ببرند و هر زن را که مورد پسندتان باشد تصاحب نمایند و تا مدت سه شبانه روز بتمام سربازان برای غارت و تمتع از زن‌ها و به فلامی بردن جوانان آزادی داده می‌شود.

در حالی که مذاکره در شورای جنگی ادامه داشت بمن گفتند که باز برهن بزرگشهر

بیالای حصار آمده است. گفتم چون مردی است روحانی از تیراندازی بسوی او خودداری کنید و به دیلماج دستور دادم که با وی گفتگو نماید و بفهمد چه میگوید. دیلماج قدری با او صحبت کرد و آنگاه مراجعت نمود و وارد خیمه من شد و گفت ای امیر این مرد میگوید که هم‌امیر تیمور بمناسبت حمله باین شهر کوتاه خواهد شد و بزودی دوچار بلا خواهد گردید. گفتم بسو، و از قول من باو بگو که من از تهدید خصم بیم ندارم و آدمی هم بیش از یک بار نمیبرد.

بمن خبر دادند که هزارها نفر از سکنه شهر در نور مشغول ساختن دیوار جلوی قسمت منهدم حصار هستند و ممکن است که بامداد فردا آن دیوار باتمام برسد و آنوقت رفتن ما بشهر موکول به انهدام دیوار مزبور خواهد شد. گفتم بر روی کسانی که مشغول ساختن دیوار هستند سنگ ببارند و آنها را ناراحت کنند و نگذارند که با سودگی مشغول ساختن دیوار باشند. در آن شب اردوگاه ما تا شهر بقدری فاصله داشت و میدانستم اگر بشهر نزدیک باشیم مدافعین ما را سنگباران خواهند کرد. بعد از خاتمه شورای جنگ به خیمه خود رفتم و غلام خود را خواستم و باو گفتم که قرآن مرا بیاورد. من هر موقع که از لحاظ فکری ناراحت باشم قرآن را می‌گشایم بدون این که برای تلاوت قرآن محتاج بدیدن خط آن باشم. زیرا من قرآن را از حفظ دارم و طوری مسلط هستم که می‌توانم در هر یک از سوره‌های قرآن آیات را از انتهای سوره بسوی ابتدای آن بخوانم. من قرآن را از این جهت می‌گشایم که از روی آیه‌ای که ناگهان به چشم میرسد برای آینده پیش‌بینی کنم بدون این که عقیده داشته باشم که هر چه باید بر سر انسان بیاید مقدر است و تغییر نخواهد کرد.

من تقدیر پیش را وابسته بعزم او میدانم و عقیده دارم که اگر خداوند نمی‌خواست اختیار انسان را بدست خود او بدهد وی را عاقل نمی‌آفرید و از این جهت آفریدگار جهان بانسان عقل داده که وی بتواند عنان سرنوشت خویش را در دست داشته باشد. وقتی غلام من قرآن را آورد من که وضو داشتم آنرا گشودم و چشم باین آیه افتاد (انا فتحنا لك فتحاً مبیناً).

این آیه همان است که قبل از فتح مکه از طرف پیغمبر ما بر خاتم النبیین (ص) نازل گردید و خداوند باو بشارت داد که مکه را خواهد گشود و همان طور هم شد و پیغمبر اسلام بعد از نزول آن آیه مکه را فتح کرد و بسوی خانه کعبه رفت و (به بلال) که مردی مؤذن بود گفت که بالای خانه کعبه برو و اذان بگو و برای اولین بار بانك اذان از خانه کعبه بگوش مردم مکه رسید و گروه گروه مسلمان شدند. طوری از خواندن آن آیه که نوید پیروزی بود بوجد آدمی که میخواست از خیمه خارج شوم و با صدای بلند اذان بگویم اما میدانستم که بانك اذان بی‌موقع سبب ناراحتی افسران و سربازانم خواهد شد. از آن پس در خود نیروئی جدید را احساس کردم و متوجه شدم که می‌توانم بر هر مانع قلبی کنم و هیچ چیز قادر نیست جلوی پیروزی مرا بگیرد. طوری در حال وجد بودم که فوغائی که بگوشم رسید توجه مرا جلب نکرد و دو نفر از افسرانم وارد خیمه شدند و گفتند که هندی‌ها بایک عده فیل از دروازه جنوبی شهر خارج شده‌اند و بما حمله می‌کنند.

گفتم بروید و تا می‌توانید مقابل فیل هاشمعل و آتش بی‌فروزی چون فیل‌ها از آتش

می‌نرسند و جرئت نمی‌کنند که از سد آتش هبور ناپند و به (ایدال کلزالی) بگویند که سربازان قلاب انداز خود را با استقبال فیله‌ها بفرستند چون بهترین فرصت برای استفاده از قلاب‌های آنها بدست آمده و بگویند که با قلاب‌های خود خرطوم فیله‌ها را بگیرند و قطع نمایند یا بدست مخروج کنند و به تیراندازان هم دستور بدهند که خرطوم فیله‌ها را هدف سازند و خود من هم بعد از سرکشی به قسمت‌های اردوگاه، بآنجا خواهم آمد. خفتان خود را پوشیدم و منقر بر سر نهادم و سوار شدم و بعد از واری شمشیر و تبرزین برای سرکشی به اردوگاه براه افتادم. از این جهت اردوگاه را سرکشی کردم که بمیدانستیم هندی‌ها از جای دیگر هم حمله نمایند و (ملو اقبال) و (محمود خلیج) خیلی لیل داشتند. بمن گفته بودند که (ملو اقبال) دارای دو هزار فیل است و من آن رقم را اغراق میدانستم مع هذا آن دو نفر می‌توانستند که صد هافیل را وارد میدان جنگ کنند. هنگام سرکشی اردوگاه به فرماندهان سپاه‌ها گفتم خود را برای حمله بزرگ بشهر آماده کنند زیرا دروازه جنوبی شهر باز شده و ما شاید بتوانیم امشب از آن راه وارد شویم. بعد از اینکه از سرکشی اردوگاه فارغ گردیدم راه جنوب شهر را پیش گرفتم و مشاهده کردم که آنقدر مشعل و آتش افروخته شده که شب، از نور آنها چون روز، روشن است.

بین سربازان ما و فیل سواران هندی جنگ ادامه داشت اما سد آتش مانع از پیشرفت هندی‌ها می‌شد و تیراندازان ما فیل‌ها را بتیر می‌بستند و من دیدم که قسمت جلوی بعضی از فیل‌ها، از پس تیر خورده شبیه به جوجه تیغی شده است. در حالی که جنگ ادامه داشت به (قره‌خان) داماد خود گفتم که بی‌درنگ از فرماندهان سپاه‌ها بخواهد که پانصد داوطلب مرگ انتخاب کنند و برای من بفرستند و بهم بگویند که تحت فرماندهی خود من وارد شهر خواهند شد. کلام خداوند (انا فتحنا لک فتحاً مبیناً) در گوشم طنین می‌انداخت و یقین داشتم که اگر کوشش کنم آنتب وارد شهر خواهم شد.

پانصد داوطلب مرگ که همه دارای لباس آهنین بودند آماده گردیدند و من آنها را سان دیدم و گفتم ما می‌خواهیم از فرصت استفاده کنیم و وارد شهر شویم و خود من باشما خواهم جنگید و فرماندهی شما را برعهده خواهم داشت. وظیفه ما اینست که دروازه را بتصاحب در بیاوریم تا راه ورود سربازان ما بشهر آزاد شود. اگر توانستیم که دروازه را بتصرف در آوریم فبها، و در غیر آن صورت همه کشته خواهیم شد و از ما کسی زنده مراجعت نخواهد کرد.

به (قره‌خان) گفتم اهم از اینکه من کشته شوم یا زنده بمانم همین که راه دروازه باز شد باید قشون را وارد شهر کند و مدافعین را معدوم نماید و کوچکترین ارفاق دربارۀ هیچکس مگر آنهایی که روحانی و یا اهل علم یا صنعتگر و اهل شعر هستند نکند تا اینکه شهر را بتصرف در آورد و آنگاه سربازان را برای قتل و غارت و تملک زن‌ها و باسارت بردن مردان جوان آزاد بگذارد.

(قره‌خان) فهمیده بود ممانعت از من تا این که در جنگ شرکت نکنم، فایده ندارد و بعد از اینکه کارهای مربوط بقشون را به (قره‌خان) وا گذاشتم از اسب پیاده شدم زیرا میدانستم که ما اگر با اسب بشهر حمله ور شویم پیشرفت نخواهیم کرد چون اسب‌های ما از فیل‌ها می‌ترسند و

دیگر در جاهای تنگ پیاده بهتر از سوار می‌تواند بچنگد و عبور کند .

آنگاه من شمشیر را بیک دست و تبر را بدست دیگر گرفتم و خطاب به سربازان زره پوش گفتم جلو برویم . راهی که می‌باید طی کنیم صاف نبود و در قسمتی از آن ، سربازان ما با فیل سواران هندی بیکدیگر می‌کردند و ما می‌باید از وسط آنها یا کنارشان بگذریم و خود را بندروازه برسائیم . من چپ و راست . شمشیر و تبر می‌زدم و شمشیر من دو مرتبه خرطوم فیل را قطع کرد و هر بار فیل که من خرطوم آنرا قطع کرده بودم بزانو درآمد و آنگاه روی يك پهلو خوابید و کسانی را که در برج فیل بودند بر زمین انداخت . آنقدر جلورفتیم تا این که بین ما و دروازه جنوبی دهلی بیش از بیست ذرع فاصله وجود نداشت و آن مسافت خالی از فیل بود .

آنوقت گروهی از سربازان سبیل کلفت هندی که از شهر خارج می‌شدند خواستند راه را بر ما ببندند و من فریاد زدم «انا فتحنا لك فتحاً مبیناً» و خود را وسط سربازان مزبور انداختم و دوست من طوری با سرعت ازدو طرف ضربات شمشیر و تبر زین را فرود می‌آورد که از قوت و سرعت خویش حیران بودم . من ضربات شمشیر و نیزه را که بر من فرود می‌آمد از صدای آنها می‌شناختم و هر ضربتی که برخفتان و منفرد می‌وارد می‌آمد صدای آهنین تولید می‌کرد . حرارت ناشی از کیزار طوری مرا بهیچان در آورده بود که فریاد می‌زدم سربازانم نیز نعره می‌زدند و پیشاپیش ما سربازان سبیل کلفت بر زمین می‌افتادند و ما قدم به قدم بندروازه شهر نزدیک می‌شدیم . در آن موقع ، آنچه ب فکر من نمی‌رسید ، موضوع دفاع از خود و حفظ جان بود . آن هنگام فقط از يك چیز می‌ترسیدم و آن اینکه قبل از رسیدن بندروازه آنرا ببندند و راه ورود ما را بشهر مسدود کنند اما آن واقعه پیش نیامد و ما توانستیم قبل از اینکه هندی‌ها بفکر بستن دروازه بیفتند خود را با آهستان دروازه شهر برسائیم .

در زیر طاق دروازه جنگی هولناک ، من و هندی‌هایی که آنجا بودند در گرفت و ما تمام سربازان هندی را که در آنجا بودند بقتل رسانیدیم و وارد شهر شدیم . من فرست نداختم که برای دروازه نگهبان بگمارم . تا اینکه نگذارند بسته شود و آن ، کلر (قره خان) بود که از عقب می‌آمد و می‌باید برای دروازه نگهبان بگمارد و حصار اطراف دروازه را از وجود خصم پاک کند و بقایای فیل سواران هندی را که در خارج شهر بودند نابود نماید . ما مثل يك پیکان که در قلب خصم فرو برود بعد از اینکه وارد شهر شدیم جلورفتیم و در عقب ما سپاه‌های متعدد بفرمان (قره خان) وارد شهر شدند . قشون ما بعد از اینکه وارد شهر شد چون يك سیل بود که از مجرای تنگ عبور کند و بعد از اینکه بمجرای وسیع رسید من مشغول گرددم قشون ما هم بعد از اینکه وارد شهر شد من مشغول گردیدم و هر قسمت از آن یکراه پیش گرفت بدون اینکه اتصال آن با قسمت اصلی از بین برود . سکنه شهر که فهمیده بودند ما وارد دهلی شدیم فریاد برآوردند و شیون زن‌ها و گریه کودکان و عربده سربازان هندی که صدای پس درشت داشتند ، ولوله ای در شهر بوجود آورد که وصف نکردنی است من همچنان می‌زدم و جلو می‌رفتم تا بجائی رسیدم که بنظر می‌آمد خلوت است . در آنجا دسته تبرزین در دستم لغزید و حیرت زده دست خود را در نور مشعلی از نظر گذراندم و دیدم که لغزش دسته تبرزین ناشی از خورن غلیظی است که دستم را پوئانیده و بعد متوجه گردیدم که تمام لباس آهنین من خونین می‌باشد . و تو گویی هوا در خوشی از خون انداخته و آنگاه بیرون آورده اند . در آن

موقع نظر باطراف انداختم که بدانم درپیرامون من کیست و مشاهده کردم که همه ای از سربازان زره پوش ما که داوطلب مرگ بودند اطرافم هستند و همه آنها مانند من از سر تا پا خون آلود می باشند و به آنها گفتم امشب شما به پاک ترین درجه طهارت رسیده اید زیرا با خون غسل کردید و برای مرد جنگی هیچ غسلی بهتر از غسل باخون نیست . از عقب افسرادی دیگر از داوطلبان مرگ بما ملحق می شدند و عقب آنها سایر سربازان ما می آمدند آنجا که ما توقف کرده بودیم منطقه ای آرام از شهر بود ولی در اطراف هیاهوی ناشی از جنگ و چکاچاک اسلحه شنیده میشد . تا آن موقع من متوجه نشده بودم که مجروح شده ام و ریختن خون در چشم چه مرا متوجه نمود که بالای ابروی من زیر لبه منفر مجروح است .

این موضوع مرا بفرانداخت که جاهای دیگر خود را و ارسی نمایم و معلوم گردید که هر دو ساعد من مجروح گردیده و پاهایم در پنج موضع زخم است و بعضی از آنها اثر ضربت شمشیر می باشد و بعضی دیگر اثر ضربت نیزه یا ننگ زدم کسانی که داوطلب مرگ بوده اند خود را بشمارند تا بدانند چند تن هستند . بعد از شمارش معلوم شد یکصد و دوازده تن از سربازان مرگ سرپا هستند و با من یکصد و سیزده تن میشوند ولی در بین ما یکصد و سیزده نفر کسی نبود که مجروح نباشد . گفتم ریختن خون در چشم چه من ، مانع از بینائی و ادامه جنگ من می باشد و هر کس که وضع خود را طوری می بیند که نمی تواند بجنگ ادامه بدهد ، از جنگ کناره بگیرد و با من بیاید که برویم و زخم بندی کنیم و دیگران همچنان بجنگند . هفده نفر از آن همه که زخم های متعدد و سخت داشتند کنار من قرار گرفتند و بقیه پیش رفتند تا اینکه بجنگ ادامه بدهند و ما خود را آماده برای زخم بندی کردیم .

چون من فرماندهی جنگ را بدامادم (قره خان) واگذار کرده بودم تشویش اداره کردن امور جنگ را نداشتم و کسانی که در پیرامون من بودند مرا بسوی محل زخم بندی بردند ولی در راه از فرط درد زخم های پا (و گفتم که پنج زخم بردو پای من وارد آمده بود) و همچنین بر اثر خونریزی زیاد از حال رفتن و بهوش نیامدنم مگر در محل زخم بندی در داخل شهر معلوم شد کسانی که با من بودند وقتی دیدند که من از حال رفته ام روی دست مرا به محل زخم بندی بردند و به جراح رسانیدند . وقتی بهوش آمدم دریافتم که منفر بر سر و خفتان در بر ندارم و سر و دست ها و پاهایم را بسته اند .

فضای شهر دهلی از خوانی می نمود و بوی شدید سوختگی بمشام من می رسید و معلوم می شد که حریق های بزرگ در شهر بوجود آمده و میدانستم که (قره خان) تعدد دارد که حریق ایجاد کند تا این که نیروی پایداری مدافعی ضعیف شود . خواستم بر پا خیزم و به راه بیفتم که جراح گفت ای امیر ، تکان نخور چون اگر تکان بخوری دهان زخم ها باز خواهد شد و خونریزی تجدید خواهد گردید و آنقدر خون از بدن تو رفته که اگر باز خون از بدنت برود خواهی مرد و غذای تو باید قیاق باشد تا این که خونی که از بدنت رفته تجدید شود . ولی با این که جراح قذف کرده بود که تکان نخورم نمی توانستم از وضع جنگ بی خبر باشم و هر چند دقیقه یکبار کسب اطلاع می نمودم . چون بمن خبر دادند که دروازه ها بدست سربازان ما باز شده دستور دادم تا وقتی (ملو اقبال) و (محمود خلیج) دستگیر نشده اند نگذارند که کسی از شهر بگریزد و بعد از دستگیری آنها سردان و زنان پیرو

کودکان را برای خروج از شهر آزاد بگذارند اما از خروج مردان و زنان جوان جلوگیری کنند زیرا می باید غلام و کنیز شوند .

خوفاي جنگه ادامه داشت و من بر اثر ضعف زیاد بخواب رفتم و هنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودم که روزدمیده اما آنقدر دود در فضای شهر هست که مانع از تابش نور خورشید می شود. نظری باطراف انداختم و مشاهده نمودم که کماکان در محل زخم بندی هستم و عده ای از مجروحین در خواب هستند و بعضی دیگر به دیوارها تکیه داده اند. برای من کاسه ای پر از قیماق آورده بودند و معلوم شد وقتی که من خوابیده بودم جراح دستور داده بود که برای من قیماق طبخ نمایند و آن غذا در خارج از شهر در اردو گاه ما طبخ شده بود. به غلام خود گفتم قیماق را یکی از مجروحین که چشم گشوده بود بدهد و برو دو با کمک دیگران برای همه قیماق بیاورد. او گفت ای امیر، فقط مقداری کم از این غذا برای تو طبخ کرده ایم و نمی توانیم به همه قیماق بخورائیم. گفتم برو از طرف من بگو که از این غذا مقداری زیاد طبخ نمایند تا این که بتمام مجروحینی که خیلی خون از بدنشان رفته است، خورانیده شود و جراح را حاضر نمودم و گفتم بمجروحین بگوید که برای همه آنها قیماق آورده خواهد شد و بعد از این که مجروحین دانستند که از آن غذای مقوی خواهند خورد من قدری از آن غذا خوردم و هنگامی که مشغول صرف غذا بودم (قره خان) آمد و بمن گفت هم اکنون (ملو اقبال) دستگیر شد و (محمود خلیج) راهم قبل از طلیمه با امداد دستگیر کردیم. گفتم وضع جنگه چگونه است؟ (قره خان) گفت هنوز، بعضی از دسته های شهر مقاومت می کنند. گفتم بوسیله خود هندی ها برای آنها جاربزنید که چون (ملو اقبال) و (محمود خلیج) دستگیر شده اند ادامه مقاومت آنها بدون فایده است و اگر سلاح بر زمین نگذاشتند همه را بقتل برسانند .

(قره خان) پرسید چون تا با امداد جنگه ادامه داشت سر بازان ما نتوانستند مبادرت به تاراج و گرفتن اسیر نمایند و آیا اجازه میدهی که شهر را غارت کنند. گفتم بلی تمام سر بازان آزادند که هر چه می توانند به یمنما ببرند و هر کس را که مایل هستند اسیر کنند اما متوجه باشند که روحانیون و صنعتگران و علما و شمر ازا سیر شدن معاف می باشند و دیگر تمام اموالی که بشارت می رود و همچنین تمام اسیران باید بخارج از شهر منتقل گردد .

(قره خان) گفت ای امیر، آیا میل داری که تو را به قصر (ملو اقبال) منتقل نمایم. گفتم تا جنگه بکلی خاتمه نیافته من آنجا نخواهم رفت. (قره خان) گفت. برای معافیت تو در اطراف این جا نگهبانان زیاد گماشته ام که مبادا عده ای از هندی های از جان گذشته با این جا حمله ور شوند و تو را بقتل برسانند. ظهر آن روز آخرین مقاومت هندی ها خاتمه یافت و برای من تخت روانی نهادند و بقصری که مسکن (ملو اقبال) بود بردند و هنگام عبور از معا بر (دهلی) حریق ها را مشاهده می کردم و میدیدم که آسمان از دود تاریک است و جنازه مقتولین را در معا بر مشاهده می نمودم .

سر بازان من، اموالی را که بتصاحب در می آوردند بخارج شهر منتقل می کردند و مردان و زنان جوان را بعد از دستگیر نمودن می بستند و بخارج شهر می بردند. آنقدر دود در فضای شهر بود که وقتی میخواستم نفس بکشم دود وارد سینم می شد. از ظهر با طرف دیگر کسی را در دهلی بقتل نرسانیدند و هیچکس هم مقاومت نکرد چون دانستند که هر گونه مقاومت بدون فایده است. سه روز در قصر (ملو اقبال) بودم و بعد از سه روز آسمان دهلی که تا آن موقع از حریق ها تاریک بود روشن شد و ضعف شدید من تخفیف یافت. در با امداد روز چهارم، غلام من مانند روزهای دیگر برای من کاسه ای

هر از قیماق آورد و مقابل نهاد و قبل از این که دور شود، ناگهان گرفتار تهوع گردید و آنچه در شکمش بود، بیرون آمد و در کاسه قیماق ریخت.

بعد از آن تهوع ناگهانی و شدید فلام گفت ای امیر، از من درگذر و مرا ببخش زیرا از خود اختیار نداشتیم. گفتم من مردم میدان جنگ هستم و هادت کرده‌ام که در همه عمر خون و جراحت ببینم و از تهوع نونا راحت نشده‌ام و این کاسه را بپرو هر چه در آن است دور بریز و ظرف دیگر از قیماق برای من بیاور.

اما فلام من مرتبه دیگر در همانجا دچار تهوع شد و طوری آن عارضه بر روی قلبه کرد که بر زمین افتاد و نتوانست از جا برخیزد و من بانگ زدم که بیایند و او را از آن اطاق ببرند و به پزشکی بگویند که وی را درمان نماید. چند نفر وارد اطاق شدند و فلام مرا از آنجا بردند و اطاق را تمیز نمودند و ساعتی بعد از آن قره‌خان آمد و من مشاهده کردم که متفکر است. از او پرسیدم چرا در فکر فرورفته‌ای؟ گفت ای امیر سربازان تو دچار تهوع و تردد شدید می‌شوند و من از پزشکی پرسیدم که این بیماری چیست و او گفت بیماری وبا می‌باشد.

در آن موقع من بیاد حرفی افتادم که هنگام ورود به کویته عبدالله والی الملك سلطان کویته بمن گفته بود و او اظهار میکرد تمام کسانی که برای فتح دهلی رفته‌اند بر اثر بیماری وبا منجبور به مراجعت گردیده‌اند و بوی آن بیماری خود سکنه محلی را بیمار نمیکند، ولی کسانی را که از خارج وارد هندوستان میشوند مبتلا مینماید. از خبر هائی که در ساعات دیگر آن روز بمن رسید دانستم که سربازان من، در حالی که سالم هستند و کوچکترین عارضه ندارند یکمرتبه دچار تهوع و بعد تردد شدید میشوند و آن قدر مرض وبا که بر آنها قلبه کرد سخت است که بعد از دو ساعت یکی آنها را از پامیانند از بطوری که توانائی حرکت از آنها سلب میشود. من از افسرانی که برای من خبر می‌آوردند تحقیق کردم که آیا سکنه شهر و اسیرانی که از شهر اخراج میشوند مبتلا به وبا می‌شوند یا نه؟ آنها در موقع شب بمن خبر دادند که عده‌ای از سکنه محلی و اسیران هم مبتلا به وبا شده‌اند.

پزشک ما نمیتوانست برای درمان بیماران کاری مفید بکند و من گفتم که از هندیان کمک بگیرد و هندی‌ها میگفتند که دواى مرض وبا جز عصاره کونار چیزی نیست. در دهلی که ویران گردیده و سوخته شده بود عصاره کونار بدست نیامد و من امر کردم که از اطراف بی‌آوردند. عده‌ای برای آوردن کونار خشک باطراف رفتند و مقداری کونار آوردند و کونارهای خشک جوشانیده شد و عصاره آنرا گرفتند و به بیماران خوراندند ولی موثر واقع نگردید و از دومین روز آغاز مرض، مرگ سربازان من شروع گردید.

من خواستم که از شهر خارج شوم و بار دو گاه که بیرون شهر بود بروم ولی باز جراح نگذاشت و گفت اگر حرکت کنی ممکن است زخم‌های تو بجراحت بیفتد و آنوقت من از عهده‌ی معالجه تو بر نخواهم آمد افسران بمن اطلاع میدادند که سربازان بیمار آنقدر دچار تهوع و تردد شوند که تمام گوشت بدنشان آب میگردد و از آنها فیروست و استخوان چیزی باقی نمی‌ماند و چشم‌ها در کاسه فرو میرود و اونها خشک و سیاه میشود و همچنین انگشت‌ها و دست‌ها و پاها سیاه میگردد و بدمه می‌میرند. طوری سربازان ما از مرض وبا می‌مردند که قره‌خان بمن گفت ای امیر اگر در اینجا بمانی تا آخرین سرباز تو از این مرض خواهد مرد و جاره‌ای نداریم جز این که از دهلی برویم

و پس از این که از این جبار فتنه چون تغییر آب و هوا خواهیم داد ممکن است از این مرض نجات پیدا کنیم.
قبل از اینکه مرض وبا بروز کند بیست و هفت هزار تن از سر یازان من در جنگه دهلی
بقتل رسیده یا طوری مجروح شده بودند که نمی توانستند براه بیفتند و من اگر میخواستم از دهلی
بروم میبایست آنها را بجا بگذارم و بعد از رفتن من هندوان ، همرا بقتل می رسانیدند .

برای حفظ جان زخمی ها که بجا می ماندند من می باید با خود گروگان ببرم و هندوها
بدانند که اگر مجروحین ما را بقتل رسانند ما گروگان های آنان را بقتل خواهیم رسانید . از
جمله کسانی که من می باید با خود ببرم (ملواقبال) و (محمود خلیج) بودند و من خزائن هردورا
بتصرف در آوردم و برای حمل آنها دوهزار حیوان بارکش از قیل واسب و اسب ضرورت داشت .
قسمتی از خزائن آنها زر بود و قسمتی گاو و گاو در بین گاوها بیش از همه الماس و یاقوت و زبرجد
دیده می شد و اگر من می خواستم آنها را بگوهرها بیاورم در بازارهای ایران و ملوراء النهر
بفروشم بهای جواهر طوری تنزل میکرد که همپایه بهای زر میکردید و من می باید جواهر مزبور را
نگاه دارم و پس از من در نزد با زماندگانم بماند .

چون می باید از سکنه شهر گروگان ببریم من چند تن از برهنمان را هم چون گروگان
انتخاب کردم و یکی از آنها برهنی بود که بر حصار آمد و بمن گفت چون تو به دهلی حمله
کرده ای بیش از هفت سال عمر نخواهی کرد . گفتم او را بحضور من آوردند و بسویله دیلماج
انرژی پرسیدم که نامش چیست ؟ جواب داد اسمش (گانی هورتا) می باشد و دیلماج توضیح داد
که اسم مزبور در زبان هندی روحانی به معنای آتش مقدس است .

گفتم ای مرد ، من میخواهم از این شهر بروم اما مجروحین ما با هدهای از سر یازان که
محافظ آنها هستند در این جا میمانند و بعد از این که مجروحین بهبود حاصل کردند با آنها براه
می افتند و تو مردم این شهر بگو که اگر نسبت به مجروحین ما سوء قصد کنند یا آنها را بیازارند
من تمام گروگان ها را که با خود می برم بقتل خواهم رسانید . (گانی هورتا) پرسید گروگانها را
بکجا میبری ؟ گفتم هنگام مراجعت آنها را تا (کوئته) میبرم و تا آن موقع مجروحین ما بهبود
یافته ، بمن ملحق شده اند و در آن موقع گروگانها را رها خواهم کرد .

(گانی هورتا) گفت اگر مجروحین تو بمیرند آیا باز گروگانها را بقتل می رسانی ؟ گفتم
نه ، مرده (برهن) گفت اگر مجروحین تو مرض و با بگیرند و بمیرند آیا گروگانها را خواهی
کشت ؟ گفتم نه ، گفت ای امیر ، با (ملواقبال) و (محمود خلیج) چه میکنی ؟ گفتم هر دو
گروگان هستند و من آنها را با خود به (کوئته) خواهم برد و اگر مجروحین من از طرف هندوها
آسیب ببینند آنها را خواهم کشت و اگر آسیب ببینند با بعضی از شروط آنان را آزاد خواهم کرد
و این را هم بگویم هر دو چون مقاومت کردند و تسلیم نشدند مستوجب مرگ هستند و توهم مستوجب
مرگ می باشی و اگر از روحانیون نبودی من تو را بقتل می رسانیدم زیرا گفتمی که من بیش از
هفت سال عمر نخواهم کرد و لابد اینقدر شعور داری که بفهمی حرفی تلخ زدی و کسی که بایک
حرف تلخ ، مردی چون مرا مورد توهین قرار بدهد مستوجب مرگ است . مرد برهن گفت ای
امیر آیا از حرف من ترسیدی ؟ گفتم ای مرد ، اگر تو مرا می شناختی می فهمیدی که من از مرگ
بیم ندارم بخصوص از مرگ در میدان جنگه .

(گانی - هورتا) گفت ای امیر بزرگه ، تو در میدان جنگه نخواهی مرد . پرسیدم تو

یکبار بمن گفتم که بیش از هفت سال عمر نخواهم کرد و اینک میگوئی که در میدان جنگه نخواهم مرد و من میخواهم بدانم که این پیش بینیهای تو، ناشی از چیست؟ (گانی - هورتا) گشت از بد امیر بزرگ در این کشور همه میدانند که یک برهنه که در تمام عمر، نفس را کشته و از هوسهای حیوانی پرهیز کرده و هرگز از اصولی که برهما وضع نموده، منحرف نشده، دارای استعدادی است که می تواند، آینده را مشاهده کند. گفتم آینده خود را بگو تا بدانم تو در چه موقع و چگونه خواهی مرد؟ برهنه گفت ای امیر بزرگ، چشم که همه چیز را می بیند، نمی تواند، خود را ببیند. گفتم ای مرد از این حرف تو خوش آمد زیرا نکته ای بدیع بود.

موقمی که با برهنه مشغول صحبت بودم، صدای شیون و استغاثه بگوشم رسید و پرسیدم این صدا از چیست؟ بمن جواب دادند آنهایی که شیون می کنند (پاریا) های تازه مسلمان هستند و می گویند که ما را از این جا ببرید زیرا اگر شما بروید و ما این جا بمانیم چون مسلمان شده ایم، هندوان ما را خواهند کشت. گفتم (پاریا) ها یعنی پلیدان هندوستان را که مسلمان شده بودند بکشورهای اسلامی هندوستان منتقل نمایند و به آنها در آن ممالک زمین بدهند تا بتوانند زندگی نمایند.

همان روز بوسیله کیونر قاصد نامه ای برای عبدالله والی الملك سلطان کویته نوشتم و در آن گفتم که برای سکونت عده ای کنیز از (پاریا) ها که مسلمان شده اند، اراضی وسیع را در نظر بگیرد مشروط بر این که اراضی مزبور دارای استعداد کشاورزی باشد و بهای اراضی را از من دریافت کند و بعد از این که تازه مسلمانها در اراضی مزبور ساکن شدند با آنها مساعدت کند و عوامل زراعت بدهد که بتوانند کشاورزی نمایند و آن هزینه ها را نیز خود من خواهم پرداخت.

بعد از این که کیونر رفت (قره خان) نزد من آمد و گفت ای امیر، چه نشسته ای؟! اگر بیدرنگ از این جا مراجعت نکنی قشون تو بکلی نابود خواهد شد هندی ها خواهند فهمید که تو دیگر قشون نداری و معلوم است که با توجه خواهند کرد و باید همین امروز براه افتاد. پرسیدم بیماران و بانی را چه کنیم؟ (قره خان) گفت بیماران و بانی مانند مجروحین بجا می مانند و اگر زنده ماندند بمالحمق خواهند گردید.

بعد از این که ترتیب کار مجروحین و بیمارهای و بانی را دادم و در تمام شهر جار زدم که اگر به مجروحین و بیماران سوء قصد شود تمام گروگان ها را خواهم کشت، هنگام عصر، از (دهلی) خارج گردیدم و از راهی که آمده بودم برگشتم.

چون هنوز زخمهای من بطور کامل بهبود نیافته بود جراح نکذاشت که سوار بر اسب شوم و در تحت روان قرار گرفتم. گروگان ها و خزانه (ملو اقبال) و (محمود خلیج) را پیشاپیش می بردند و مادر عقب آنها راه می پیمودیم.

من میدانستم در آن راه آذوقه و علیق وجود ندارد چون هر چه وجود داشت، ما هنگام رفتن به دهلی خورده یا چرانیده بودیم.

لذا چندین دسته سیورسات، بجلو فرستاده بودیم تا از مناطق اطراف آذوقه و علیق فراوان گرد بیاورند و بقیه مت هائی که در پیش داشتیم منتقل نمایند. من میدانستم وقتی وارد منطقه باطلاقی که (گفتم بیش از یک راه ندارد) بشویم دسته های سیورسات

نمی توانند وارد مناطق اطراف شوند زیرا در باطلاق فرو خواهند رفت و لذا قبل از اینکه قشون به آنجا برسد باید آذوقه و علیق در سر راه آماده باشد (توضیح - آن منطقه باطلاقی امروز وجود ندارد چون قبل از اینکه سرزمین هندوستان بدست انگلیسیها بیفتد سلاطین هندوستان که از فرزندان (بابر) بودند و مورخین اروپائی آنها را سلاطین مغول هندوستان می خوانند و بعضی از آنها، در هندوستان مبادرت با اصلاحات بزرگ نمودند، آن باطلاق هارا خشک کردند و مزرعه و مریخ بوجود آوردند و نادرشاه افشار پادشاه ایران، هنگام حمله به (دهلی) پراحتی از آن منطقه گنشت زیرا در آنجا باطلاق وجود نداشت - مارسل بریون)

وقتی به ویرانه قلعه جومبه رسیدیم من تخت روان رارها کردم و سواراسب شدم و چون آن منطقه که مارفراوان داشت بعد از این که اردوگاه بوجود آمد، اطراف آن آتش افروختیم که از گزند ما را مصون باشیم. روز بعد از ویرانه قلعه (جومبه) حرکت در آمدیم و راه قلعه (لونی) را پیش گرفتیم و از آن بیعت عبور ما بطوری که هنگام رفتن به (دهلی) گفتیم منطقه قیل های وحشی بود. طلایه من که برای کسب خبر از قلعه (لونی) رفته بود بعد از مراجعت گفت که آن قلعه همچنان مدافع دارد و باید آنرا دوزد یا با جنگ مسخر نمود.

بعد از این که ما از (دهلی) حرکت کردیم در روزهای اول و دوم و سوم، سر بازانم کماکان مبتلا بوی می شدند و از بهادری آمدند ولی از روز چهارم شماوه مبتلایان کم شد و پس از این که به قلعه (لونی) نزدیک کردیم، دیگر مرض و بادرقشون من بروز نکرد و فهمیدم که کانون مرض و با (دهلی) بوده و چون از آنجا دور شدیم، توانستیم خود را از مرض خوفناک و با برهانی که و بادرقشون من قتل نام میکرد بمن می گفتند که از سر بازان مریض کناره بگیر و بجاهائی که بیمار نبوائی هستند نرو زیرا بیمار خواهی شد و خواهی مرد.

لیکن من با این که پیوسته نزدیک بیماران و بائی بودم مریض نشدم و معلوم شد که انسان ممکن است که دائم بوی مرض و بار استشمام کند و نمیرد. هندوها بمن گفته بودند که فصل باران هندوستان با سم (برسات) رسیده و در فصل باران، مثل این که درهای آسمان گشوده می شود روز و شب باران می بارد. در کشورهای دیگر، فصل باران پائیز و زمستان است اما در هندوستان، باران در بهجوه فصل تابستان شروع می شود و آغاز باران، با گرم ترین ایام تابستان مواجه میگردد. همین جهت هندی ها از نزول باران لذت می برند زیرا هوارا تبدیل و خشک میکند.

ما وقتی از دهلی برای افتادیم از گرمای خیلی ناراحت بودیم و ما هم میل داشتیم که باران چهارد و هوارا خشک کند ولی من میدانستم که بعد از شروع شدن باران حرکت ما متوقف خواهد شد یا این که خیلی کند خواهد گردید. باران هندوستان نزدیک سی تا چهل روز طول می کشد ولی در آن مدت، همواره باران نمی بارد و گاهی متوقف میگردد و ما می توانستیم هنگام توقف باران برای ادامه بدیم.

نزدیکی وجود نداشت که در روزهای اول نزول باران برسات حرکت ما متوقف می شد همین جهت من به سر بازان خود گفتم که تمام سر بازان را آماده نکنند تا بکمک گروگانها و سکنه محلی درختها را ببندازند و سر پناه بسازند. ما برای اتراق احتیاج بخانه های واقعی نداشتیم زیرا هوا گرم بود و فقط محتاج سر پناه بودیم تا مردان و اسبها از باران معذب نشوند و سر بازان ما می توانستند در مدتی کوتاه آن سر پناهها را بسازند.

وقتی به قلعه (لونی) رسیدیم چشم من بالای برج قلعه بیک سر و جسدی چون خیک بزرگ و متورم افتاد .

با این که سر بر اثر مرور ایام، تغییر شکل داده بود من دانستم که سر پسر (سعد و قاص) است. اما نمیدانستم آنچه زیر سر آویخته شده و چون یک خیک متورم می باشد چیست؟ بعد دانستم که آنهم پوست پسر من است که پرازگاه کرده اند.

من نمی توانستم بگویم که بعد از مشاهده سر، پوست آکنده از گاه پسر، چه حال بدن دست داد. من پیش بینی میکردم که پسران من روزی در میدان جنگ کشته خواهند شد همچنان که خود من هم ممکن بود روزی در میدان جنگ بقتل برسم. مرگ یک مرد سلحشور در میدان جنگ ، یک واقعه عادی است اما پیش بینی نمی کردم پوست پسر را پرازگاه خواهند نمود و از دیوار برج قلعه خواهند آویخت .

من فکر میکردم که فرمانده قلعه (لونی) بعد از قتل پسر، آنقدر شعور دارد که جنازه یک پادشاهزاده چون او را دفن کند و نگذارد کرکسها چشم پسر بردار آورند و پرندهگان لاشخور از گوشت وی تغذیه نمایند. اما (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) احترام پسر را رعایت نکرد و پوست او را از گاه انباشت و لایه لایه بدون پوست را در صحرای انداخت تا طعمه جانوران گردد. تغییر حالی که بمن دست داد ناشی از بی احترامی نسبت به پسر من بوده کشتن او.

هنوز نمیدانستم پسر (سعد و قاص) را چگونه کشته اند و قبل از این که راجع به کونگی قتل او تحقیق کنم امر کردم که درختان جنگل را ببندازند و در پیرامون قلعه (لونی) سرپناه بسازند تا بعد از نزول باران اسبها و مردان زیر سقف باشند و خیس نشوند.

هنگامی که مردان ما بکار مشغول بودند، مردی از بالای حصار قلعه، چند مرتبه بانگ زد و دیلماج بمن گفت آن مردمی گوید ای امیر تیمور در این جا توقف نکن و برو، زیرا اگر توقف کنی مثل پست کشته خواهی شد و پوست تو را نیز پرازگاه خواهیم کرد و کنار پست قرار خواهی گرفت .

من به افسران خود گفتم که کار ساختن سرپناه ها را زودتر با تمام برسانند که ما بتوانیم به قلعه (لونی) حمله نمائیم و هم چنین با افسران سپردم که مواظب باشند مورد شیخون قرار نگیرند و از افروختن آتش پیرامون اردوگاه و در موقع شب غفلت نوزند و هر قدر بیشتر آتش افروخته شود بهتر است چون فیل های وحشی را که در آن منطقه فراوان هستند می ترسانند و از ورود آنها ب اردوگاه ممانعت میکند .

آنوقت باران (برسات) شروع شد و طوری باران می بارید که انبار تصور میکرد طوفان نوح تجدید شده است. بهر اندازه که ما از باران ناراحت بودیم برعکس فیل های وحشی لذت می بردند قبل از باران ما صدای فیل های وحشی را در موقع روز نمی شنیدیم. اما بعد از این که باران آغاز گردید، حتی هنگام روز، صدای فیلان وحشی بگوشمان میرسید ما چون در حال جنگ بودیم قدغن کرده بودم که سر بازانم بشکار فیل نروند و اگر میخواستند فیل را صید کنند زیر باران شدید و سیلابی شکار فیل، امکان نداشت . در وسط روز گاهی باران متوقف میگردد و قسمتی از آسمان پدیدار می شد و گمان رنگین در آسمان آشکار میگردد و باز باران نزول مینماید. در آن باران شدید، مراقبی ها هنگام شب از آسمان عبور میکردند و ما تا با مداد صدای آنها را نمی شنیدیم و

روزها هم صدای طيور دريائي مسموع ميگرديد در صورتی که بين ما و دريا فاصله‌ای زياد وجود داشت.

ما چون برای خود واسبها سريناه ساخته بوديم مرطوب نمی شدیم. اما اعمال جنگی برائى باران دائمی فليج شد و ما نتوانستيم به قلمه (لونی) حمله ور شويم. قلمه (لونی) بالای يك تپه سنگی قرار گرفته بود و اگر ما ميخواستيم نقب حفر کسيم، ميبياد آنرا از يائين تپه شروع نماييم و چون تپه از سنگ بود حفر يك نقب، در آن امکان نداشت مگر با قلم حجاران و سالها طول ميکشيد. تا حفر يك نقب به اتمام برسد. قلمه‌ای وجود ندارد که نتوان با محاصره آنرا تصرف نمود و آنهایی که محصور هستند عاقبت برائى گرسنگی مجبور به تسليم می شوند ولی من نمیتوانستم مدتی طولانی در هندوستان توقف کنم و ميخواستم برگردم و راه کشور (روم) را پيش نگيرم.

(توضیح - مقصود از (روم) آسیای صغیر است که کشور کنونی ترکیه میباشد و در قدیم آن کشور را در ممالک شرق باسم (روم) ميخواندند و هنوز در قسمتهای مغرب ايران، یعنی در کردستان و کرمانشاهان، سال خوردگان کشور ترکیه را بنام (روم) ميخوانند مترجم)

از آن گذشته ادامه توقف من در هندوستان خطرناک بود و شاید پادشاهان هندوستان با هم متحد می شدند و يك قشون بزرگ می آراستند و به جنگ من می آمدند. من ترس ندازم ولی شجاعت با مال اندیشی متاير نیست و يك مرد شجاع اگر مال اندیش نباشد شکست خواهد خورد. لذا من ميبياد هر چه زودتر قلمه (لونی) را تصرف و ويران نمايم و راه مراجعت را پيش بگيريم در روزهایی که باران برسات هر نوع عمل جنگی را متوقف کرده بود نجاران ما زیر سقف سرپناهها منجنیق می ساختند و من میدانستم که برای تصرف قلمه (لونی) بايد از منجنیق استفاده کرد.

همین که در وسط روز باران متوقف ميگرديد هزارها طوطی به پرواز در می آمدند و ضیحه میزدند و کسی نمیدانست آن طوطی ها از کجای آیند و به کجای روند علاوه بر طوطی ها، بعد از وقفه باران ده ها هزار میمون روی درختها حرکت ميکردند و از شاخه‌ای بشاخه دیگر منتقل ميگردیدند تا این که خود را نزدیک اردوگاهها می رسانیدند. ما میدانستيم که آنها برای قارت آذوقه ما می آیند لذا جانوران مزبور را به تیر می بستيم و همین که يك میمون تیر ميخورد و از درخت سقوط ميکرد میمون های دیگر ميگریختند. هندو طبق آئين خود جانوران را بقتل نمی رسانند و به همین جهت طوطی و میمون در هندوستان خیلی زياد است و در براسر هندوستان يك میوه جنگلی بدست خندبها نمی رسد زیرا تمام میوه های جنگلی را حیوانات می خورند و گاهی بوزینه های گرسنه به مزارع حمله ور میشوند و نمیتوان جلوی آنها را گرفت. و خطر میمونها برای بعضی از مزارع هندوستان مانند خطر ملخ است. تا انسان باران (برسات) هندوستان را نبیند نمی فهمد که باران تند یعنی چه ؟

بمن گفتند که در همه جای هندوستان باران برسات آنقدر شدید نیست و در بعضی نقاط حتی ملایم است. ولی در آنجا که ما بوديم مدتی شبانه روز (فیر از چند ساعت وقفه باران در هر روز) باران سیلابی بارید تندی باران شیه بود به رگبار بهاری در وطن من و مدت سی روز، و سی شب، بهمان شدت باران نزول کرد. ما اطراف تپه ای را که قلمه (لونی) بالای آن بود گرفتيم و آب باران که بر تپه می بارید چون سيل بطرف اردوگاه ما سرازير می شد. لیکن (شیر بهرام مروزی) معمار ما، قبل از این که باران آغاز گردد پیش بینی کرد که آب تپه بسوی اردوگاه ما سرازير خواهند شد و جلوی

اردوگاه يكسد كم ارتفاع بوجود آورد وسدزا طوری ساخت كه آب باران بعد از فرود آمدن از تپه بطرف جنگل پائین برود و در جنگل از آب باران يك دریا بوجود آمد وفیل های وحشی در آن غوطه می خوردند.

من چون میدانستم سر بازاران من بر اثر بیكاری خام و تنبل خواهند شد امر کردم كه هر روز، در زیر سر پوشیده ها سر بازاران مشق شمشیر بازی كنند و كشتی بگیرند و همین كه باران متوقف می شد می گفتم كه اسب ها را از زیر سر پوشیده ها خارج نمایند و بگردانند زیرا اسب هم مانند انسان بر اثر بیكاری تنبل می شود و استقامت رادر راه پیمائی از دست میدهد و همینكه دو فرسنگه راه پیمود به نفس می افتد و باید آن جانور را هر روز گردانید تا اینکه ورزیده شود و كاهل نگرود.

بعد از سی شبانه روز، باران برسات كه گوئی تمام شدنی نبود قطع شد و يك شب، ابر متفرق گردید و ما ستارگان رادر آسمان دیدیم. در آن شب دیگر صدای مرغابی بگوشمان نرسید و هندو هائی كه با ما بودند بشارت دادند كه (برسات) تمام شد. در تمام مدتی كه باران می بارید من از وضع دهلی بدون اطلاع بودم نه قاصدی از آنجا بمن رسید نه كیوتی نامه بر زیر ادر باران های تند كیوتی قادر به یافتن راه خود حتی پرواز نیست. من میدانستم آیا سر بازاران بوائی كه من در دهلی گذاشته ام مرده اند یا ممالجه شدند یا این كه هندوان آنها را قتل عام كردند. گروگان های هندی هم چنان با ما بودند و (ملوا قبال) و (محمود خلیج) زیر یکی از سر پوشیده ها بسر میبردند و ننگه بانان ما روز و شب از آن دو، و سایر گروگانها مراقبت می نمودند كه نگر یزند. (كار تار) توال قلمه لونی میدانست كه (ملوا قبال) و (محمود خلیج) در دست من اسیر هستند و با اینکه در اولین روز رسیدن ما به قلمه (لونی)، (ملوا قبال) برای كوتوال پیام فرستاد كه تسلیم شود آن مرد تسلیم نشد و گفت مقاومت خواهد كرد و خواهد جنگید.

در شبی كه باران قطع شد و هندوها بمن بشارت دادند كه (برسات) با تمام رسیدن سر بازاران خود را احضار كردم و نقشه کلی جنگ را برای آنها توضیح دادم و گفتم: از با مداد فردا، ما بقلمه حمله خواهیم كرد و روش ما همان است كه در (دهلی) پیش گرفتیم ولی بدون توقف ما باید حصار قلمه را بوسیله باروت ویران كنیم و راه استفاده از باروت این می باشد كه پای دیوار يك پادویاسه حفره ایجاد نمائیم تا در آنجا باروت انباشته شود و محترق گردد. ممكن است كه مدافعین از بالای حصار بر سر ما كه مشغول حفاری در پای دیوار هستیم، سنگه بیارند و سرب آب كرده یا روغن داغ یا آجوش بریزند و شما باید طوری قتمت فوقانی حصار را هدف منجنيق ها بسازید كه کسی نتواند از آن سر بیرون بیاورد و روی ما سنگه بیارد یا چیز دیگر بریزد. من مرتبه اول كه باین قلمه رسیدم متوجه شدم كه حصار و برج های این قلمه مشكول ندارد (توضیح - مشكول عبارت است از مجرائی كه در داخل حصار یا برج بطرف پائین (یا پای حصار یا برج) احداث می كردند تا از آنجا بر مدافعین سنگ بیارند یا آجوش یا سرب مذاب بر سرشان بریزند و چون مجرای مزبور يك مجرای داخلی بود، مهاجمین نمیتوانستند مدافعین را در پشت حصار یا برج ببینند بچه كلر مشغول هستند - مترجم)

لذا اهل قلمه مجبورند كه هنگام افكندن سنگ و باریدن آجوش و غیره خود را نشان بدهند و ضربات منجنيق های ما عرصه را بر آنها تنك خواهد كرد. در حالی كه منجنيق های ما مشغول كار هستند و حفاران در پای حصار حفره بوجود می آورند عده ای از سر بازاران ما باید تظاهر بیابا رفتن از حصار بنمایند تا این كه حواس مدافعین پرت شود و نتوانند نیروی خود را در يك نقطه

متمركز نمایند.

بعد از این که جلسه مشاوره جنگی خاتمه یافت و سرداران خود را مرخص نمودم و دستور دادم که منجنیق‌هایی را که به قطعات منفصل ساخته بودند از تپه بالا ببرند و اطراف قلعه سوار نمایند. منجنیق‌های ما بقدری بزرگ بود که نمیتوانستند آنرا بالای تپه ببرند و مجبور بودند که به قطعات منفصل بسازند (و بطور کلی هر منجنیق به قطعات منفصل ساخته می‌شود) و آنگاه آن قطعات را در بالای تپه سوار کنند. ما میدانستیم که منجنیق سبک، موثر واقع نمی‌شود و دستور داده بودم منجنیق‌هایی بسازند که بتواند سنگ‌هایی یک‌خرواری را برتاب نمایند و بازوی منجنیق‌ها بقدری سنگین بود که برای پائین آوردن آن پنجاه مرد، نیروی خود را متمركز می‌نمودند.

وقتی طلیمه با امداد دمید، حفاران ما که به چند دسته تقسیم شده بودند از تپه بالا رفتند و خود را بحصار نزدیک کردند و همان موقع سنگباران منجنیق‌های بزرگ ما بسوی اهل قلعه شروع شد. حفاران ما در پای حصار وضعی وخیم داشتند چون از یک طرف مدافعین بر سرشان سنگ میباریدند و از طرفی، بعضی از سنگ‌های منجنیق پس از اصابت به حصار پرمیگشت و روی حفاران سقوط می‌نمود و آنرا لهه میکرد. لیکن ما چاره نداشتیم جز این که پای حصار قلعه (لونی) حفره بوجود بیاوریم و دیوار قلعه را با احتراق باروت ویران کنیم تا بتوانیم وارد حصار شویم.

من از ذکر جزئیات جنگ قلعه (لونی) خودداری میکنم و میگویم که در با امداد روز سوم ما توانستیم در دو موضع، قسمتی از دیوار قلعه را ویران نماییم. در آن روز من، با خفتان و منفربرای جنگ آماده شدم و سردارانم هر قدر مقاومت کردند تا بمیدان جنگ نروم نپدیدم و گفتم اگر انتقام فرزندم را من نگیرم که بگیرد، وقتی دیوار ویران شد من بادسته‌ای از سربازان خود که همه روئین تن بودند از شکافی که در ضلع شرقی دیوار بوجود آمده بود وارد قلعه گردیدم هنگامی که قدم بیدرون قلعه نهادیم از اطراف، تیر، چون باران بر ما میبارید. لیکن ما بدون اعتنا بر تیرباران خصم در قلعه جلو رفتیم و آنگاه اولین دسته مدافعین جلوی ما را گرفتند و مردی فریاد زد (تیمور) و بعد از آن چیزهایی گفت که چون بزبان هندی بود من نفهمیدم و در بین اظهاراتش فقط نام خود را شناختم اما حدس زدم که بمن ناسزا میگوید.

من بادو دست بیکار می‌کردم یعنی بادست راست شمشیر و بادست چپ تبر می‌زدم و در طرفین من سربازانم بایک دست می‌جنگیدند و در لحظه‌های اول بر من محقق شد که خصم، نیرومند است و باید برای از پا در آوردن او بیشتر فداکاری کرد. یک افسر به عقب فرستادم و به (قره‌خان) دستور دادم که هر قدر می‌تواند سربل‌بکمک من بفرستد و بعد از ساعتی که ما در درون قلعه می‌جنگیدیم چندین هزار از سربازانم وارد قلعه شدند. من و کسانی که در پیرامونم بودند قدم به قدم جلو می‌رفتیم تا خود را به قسمت مرکزی قلعه که میدانستم (کلرتار) باید آنجا باشد برسانیم. اما هنوز با آنجا نرسیده بودیم که دسته‌ای دیگر از مدافعین مقابل ما نمایان گردیدند و باز مردی فریاد زد (تیمور) و سپس به زبان هندی چیزهایی بزبان آورد. من دیدم که وی مردی است چون من و دارای سبیل بلند و من فریاد زدم تیمور من هستم. آن مرد بخود اشاره کرد و گفت (کلرتار) و دانستم که تو اهل قلعه اوست و بسوی او خیز برداشتم.

او شمشیر خود را بطرف من انداخت و من با تبر طوری بردشتم زدم که شمشیر از کفش افتاد و دست

راستش مفلوج شد و لخته‌های دیگر شمشیر من روی صورت کلرتار فرود آمد و تمام صورت را شکافت و خون بیرون ریخت. اما (کلرتار) خم شد که از زمین چیزی بردارد و بمن حمله ور شود و مرتبه‌ای دیگر تبر من به حرکت درآمد و طوری در پشت آن مرد رفت که بزحمت تبر را از پشت او بیرون آوردم. وقتی تبر از کالبد (کلرتار) خارج شد دیدم که وی تکان نمی‌خورد و دریافتم که مهره‌های پشت او شکافت. مهره پشت در بدن انسان مکانی است که اگر شکافته شود انسان در یک چشم بر هم زدن از حرکت می‌افتد و گرچه زنده است و ای قدرت حرکت ندارد.

یک پای (کلرتار) را گرفتم و او را روی زمین کشیدم. سر بازاها من که دیدند من لاشه‌ای را روی زمین می‌کشم حیرت نمودند زیرا چیزی مشاهده می‌کردند که در من بدون سابقه بود. سر بازاها کوتاه دادند و من همچنان (کلرتار) را روی زمین کشیدم تا این که از صحنه کلرتار دور شدم و در آنجا دیلماج را خواستم.

بعد از آمدن دیلماج پا و گفتم بزبان هندی به (کلرتار) بگویند که من به انتقام پسر من را خواهم برید و پوستش را از گاه خواهم آنگذ اما (کلرتار) با اینکه با چشمهای باز مرا می‌نگریست نتوانست جواب بدهد و لبهایش تکان نمی‌خورد و من از این موضوع متعجب نگردیدم زیرا بعد از اینکه مهره‌ها قطع شد انسان قادر نیست حتی یک چشم را بر هم بزند تا چه رسد باینکه لبهایش تکان بخورد و حرف بزند و منظور من این بود که (کلرتار) قبل از مرگ بداند که بدست من کشته میشود.

سپس با دست خود و با یک ضربت شمشیر سرش را از بدن جدا کردم و دهان را نزدیک فواره خون شاه‌رگه او گذاشتم و دو جرعه از خون وی را بخون خواهم پسر من سمد و قاس نوشیدم و امر کردم پوستش را بکنند و پراز گاه نمایند. (توضیح - تیمور لنگه میدانست که وقتی ستون فقرات و بقول او مهره‌های پشت قطع شد انسان قادر نیست حتی پلکهای چشم را بر هم بزند ولی میدانست که حواس پنجگانه و سایر حواس نیز از کار می‌افتد و مردی که ستون فقرات و مغز حرامش قطع شود نمیتواند ببیند و بشنود و دردها حس نماید و بنا بر این کلرتار بر خلاف تصور تیمور لنگه نشنید که دیلماج چه گفت و درد خنجر امیر تیمور را حس نکرد. مارسل بیرون)

وقتی جنگ در قلعه (لونی) با تمام رسید از مدافعین آن قلعه فقط دو دست و شش تن باقی مانده بودند و بقیه بدست ما بقتل رسیدند. بنستور من سر تمام مقتولین از بدن جدا شد و از سرهای آنها یک هرم (یک منار) ساختم و گفتم که سر کونوال قلعه و پوست پراز گاه او را بالای منار قرار بدهند. من سر و پوست پسر را در آن نزدیکی بنخاک سپردم و معمار ما برای او آرامگاهی ساخت.

امر کرد که تمام سکنه هندوی اطراف را برای ویران کردن حصار قلعه (لونی) به بیگاری بگیرند تا اینکه دیگر آن حصار در سرازاه من مانع نشود و در حالیکه هندوان مشغول ویران کردن حصار (لونی) بودند غنایمی را که در (دهلی) بدست آورده بودم از راه قندهار و کابل به (کشی) فرستادم.

پس از مراجعت از (لونی) یکی از کلرهای من ترتیب اسکان پاریاهای تازه مسلمان در

کشورهای اسلامی هندوستان بود چون بطوریکه گفتیم طبقهٔ پلید هندی بعد از اینکه مسلمان شدند جرئت نداشتند که در وطن سابق خود زندگی نمایند و میگفتند که اگر در آنجا سکونت کنند بعد از رفتن من بدست هندوان کشته خواهند شد. این بود که من صلاح دیدم که آنها در کشورهای اسلامی هندوستان زندگی نمایند و بهر یک قطعه زمینی بدهند تا بتوانند در آنجا زراعت کنند. بیماری و با مانع از این شد که من بتوانم در هندوستان هندوان را مسلمان کنم و پاریاهای تازه مسلمان بین هم کیشان بسر ببرند. ولی با سکونت دادن آنها در کشورهای اسلامی جانشان را از لحاظ آینده آسوده کردم. من قیمت اراضی محل سکونت تازه مسلمان ها را بهای عادلانه پرداختم و به عبدالله والی الملك سلطان (کوئته) سیردم که ناظر بر امور تازه مسلمانان باشد و مراقبت نماید که آنها مورد ظلم قرار نگیرند و یکمده روحانی را بولایاتی که محل سکونت آنان می باشد بفرستد تا تکالیف مذهبی را بآنها بیاموزند.

(ابدال کلزائی) پادشاه کشور (غور) و سربازانش که در جنگهای هندوستان شجاعت بخرج دادند فنانم جنگی بسیار تحصیل نمودند و هر چه بدست آورده بودند به آنها بخشیدم و چیزی از آنان نگرفتم.



فصل بیست و پنجم

جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن

بعد از مراجعت از هندوستان در اولین روز بهار وارد کابل شدم و بدون توقف در آنجا راه وطن را پیش گرفتم و در روز هجدهم فصل بهار قدم به (کش) نهادم و هنگامی که وارد آن شهر که خود بنا نهاده بودم شدم آنجا را چون بهشت دیدم.

هنوز فصل گل‌های بهاری نشده بود اما همه جا سبز مینمود و درخت‌هایی که کنار خیابان‌های آن کاشته بودند رشد کرده بود. گفتم که من میخواستم سکنه شهر (کش) در رفاه زندگی کنند و در آن شهر محتاج وجود نداشته باشد، لذا مرتبه‌ای دیگر وضع زندگی مردم شهر را از نظر گذرانیدم تا این که بدانم آیا کسی محتاج هست یا نه؟ ولی هیچکس احتیاج نداشت و همه بارفاه زندگی مینمودند.

زیبائی و صفای شهر از مزدهوت می‌نمود که در آنجا استراحت کنم و لااقل تا فصل گل سرخ و زرد آنجا بمانم ولی بخود نهیب زدم و گفتم مگر نشنیدی که برهنه هندی بتو گفت که بیش از هفت سال زنده نیستی آیا میخواهی که این مدت کوتاه را که از عمر تو باقی مانده صرف تن پروری نمائی. تو هنگامی که در نیمه عمر بسر می‌بری و امید داشتی که عمری طولانی میکنی، تن پروری را شمار خود نساختی و آیا اینک که سنوات آخر عمرت خواهد رسید میخواهی آخر عمر را بخوشی بگذرانی. تو بعد از این بهار فقط شش بهار دیگر را خواهی دید و آنگاه در میدان جنگ بقتل خواهی رسید. ز پسرا مردی چون تو در بستر بیماری نمیبرد بلکه در صحنه کارزار بقتل میرسد (این پیش بینی تیمور لنگ درست در نیامد و او که در جنگ‌های مخوف جان بدر برده بود در بستر بیماری زندگی را بدرود گفت - مارسل بریون)

برخیز و ایام کوتاه عمر را که برای تو مانده غنیمت بدان و راه (روم) را پیش بگیر و سرزمین (روم) را که در مغرب قرار گرفته بر کشورهای که در شرق گرفته‌ای ضمیمه کن تا اینک که در زمان حیات و بعد از مرگ تو را (سلطان‌المشرقین و المغربین) بخوانند. برخیز و به (سمرقند) برو و در آنجا دو سنگ بر زمین نصب کن اول سنگ بنای مسجد خدا و دوم سنگ بنای آرامگاه خودت. مردی چون تو که از مرگ بیم ندارد باید آرامگاهش را بدست خود بسازد و آنانکه از مرگ بیم دارند جاهل و ناتوان هستند. (هولدی لایموت) (یعنی او کسی است که نمی‌میرد - مترجم) در تمام عمر ورد زبان تو بوده و تو میدانی که جز خدای بزرگ هیچ کس هیچ چیز باقی نمی‌ماند

و حتی خوردید جهان تاب نیز از بین می رود و خاموش می شود . در (کش) بیش از سه روز توقف نکردم و همین که از کار شهر فارغ شدم براه افتادم و بعد از سرکشی بچند شهر وقفه در روز سی ام بهار قدم به (سمرقند) نهادم و اولین کار که کردم این بود که مکانی وسیع را برای ساختن يك مسجد بزرگ انتخاب نمودم و آن گاه مکانی دیگر را برای قبر خود انتخاب کردم و بدست آوردن اولین سنگ بنای آرامگاه خود را بر زمین نصب نمودم .

(این مسجد و همچنین آرامگاه تیمور لنگه امروز در سمرقند هست اما تمام تزیینات گرانبهای مسجد در قرون گذشته ر بوده شد . مارسل بریون)

هنگامیکه دستور ساختمان هر دو بنا را صادر کردم به معمار گفتم هیچکس از عمر خود آگاه نیست و شاید آنچه از عمر من باقی مانده کوتاه باشد و من میل دارم که قبل از مرگ شاهد اتمام بنای مسجد و آرامگاه باشم . معمار گفت بنای آرامگاه پیش از دو سال طول نمی کشد اما ساختن مسجد چهار سال طول خواهد کشید . گفتم من میل دارم مسجدی ساخته شود که تا دو هزار سال ویران نگردد معمار گفت تا آنجا که در قوه دارم خواهم کوشید که بنای مسجد محکم باشد . همین که سنگهای دو بنا را نصب کردم و هزینه ساختن هر دو را تأمین نمودم از سمرقند خارج شدم و بمصر رفتم تا این که يك قشون جدید را برای رفتن بسوی مغرب بیارایم تمام سربازان خسته و رنجور را بعد از هر داخت يك قطعه زمین بزرگ از آنها برای زراعت مقرر کردم . زیرا برای بیکارهای مغرب احتیاج بمردانی جوان و تازه نفس و با ذوق و شوق داشتم . سربازانی که سالها با من در جنگها شرکت نمودند با خوشدلی مرا ترک کردند و بمن گفتند که بقیه عمر شما خوان من خواهند بود زیرا تا روزی که زنده هستند از حیث معاش دغدغه ندارند .

قبل از این که با سربازان جوان تازه نفس بسوی مغرب براه بیفتم پسر (شاهرخ) را جانشین خود نمودم و با او گفتم که مقر خویش را در شهر (کش) قرار بدهد و زمستانها بسمرقند برود تا این که هر دو شهر آباد شود . به (شاهرخ) خاطر نشان کردم که سرزمین وسیعی که يك طرف آن (دهلی) و طرف دیگرش بغداد می باشد قلمرو سلطنت من است و در آن قلمرو وسیع همه جا بوسیله کبوترخانه ها با سمرقند ارتباط دارد . بطوری که اخبار اقصی نقاط آن اقلیم پهناور در اندک مدتی به (سمرقند) میرسد و او هرگز از کار مملکت بی اطلاع نمی ماند . به (شاهرخ) گفتم يك آفت بزرگه هر سلطان را تهدید می نماید و او اگر بخواهد در قیاب من کشور را بخوبی اداره نماید باید از آن آفت بپرهیزد .

آن آفت تنبلی و تن پروری است و سلطانی که تنبل و تن پرور گردید بطور حتم بدست پلک مرد نیرومند از پا در می آید . به شاهرخ گفتم من از سن چهل سالگی تا امروز يك جام شراب ننوشیده ام و يك وعده نماز من قضا نشده مگر بزائر جنگه یا بیماری و هرگز اتفاق نیفتاده که بیش از دو هفته در يك شهر سکونت نمایم و در هیچ موقع از تمرین جنگی سربازان بگذرد خاقل نبوده ام . با اتخاذ این روش تا امروز توانسته ام قدرت و مکننت خویش را حفظ نمایم و یقین دارم تا روزی که باین روش ادامه میدهم کسی نخواهد توانست مرا از پا آورد مگر آنکه در میدان جنگه کشته شوم که آن موضوعی دیگر است . به پسر گفتم تو هم اگر میخواهی کشوری را که بتو می سپارم بخوبی اداره کنی و گردن کشان نتوانند تو را از سریر سلطنت فرود بیاورند باید تنبلی و تن پروری و عیش را بر خود حرام نمایی .

اگر يك شب جام شراب با لب تو جفت شد و شب را بانیکو منظران گذرانیدی یا مدام روز دیگر، مردکار نخواهی بود و نخواهی توانست در آنروز کشوری را که بتو سپرده ام اداره نمائی و شراب شب قبل، در بامداد روز دیگر، تو را دچار خماری و مستی خواهد کرد و چون توانائی کار کردن نداری باز راغب به شراب و مصاحبت نیکو منظران می شوی و روز توهم یا شراب و منازله خواهد گذشت. سلاطینی که در سراسیمه انحطاط سقوط کردند بر اثر صرف شراب و آمیزش بانیکو منظران بود.

آیا هرگز شنیده ای که يك برزگر یا آهنگر دوچار انحطاط شود؟ يك برزگر یا آهنگر تا آخرین روز عمر برزگر و آهنگر است و کسی نمیتواند کار و وسیله معاش او را از دستش بگیرد. چون برزگر یا آهنگر گرد باده و ساده نمیکردد چون وسیله دسترسی بآنها را ندارد. ولی سلاطین و امراء وسیله دسترسی به عیش و طرب را دارند و خوشگذرانی روز بروز انسان را تبدیل تر و تن پرورتر میکند تا جائی که سلطان یا امیر خوش گذاران قادر نمی شود از ظالار طرب و عیش قدم بیرون بگذارد.

بعد از آن توصیه ها به پسرم گفتم (ملو اقبال) و (محمود خلیج) را بتو و امیگذارم. باین دو نفر بخوبی رفتار کن و از وسائل زندگی هر چه ضروری است در دسترس شان بگذار و اگر حس کردی که میل به شراب و عیش دارند ممانعت نکن و بدان که خصم تو، هر قدر بیشتر شراب بنوشد و با خوب رویان بس ببرد بِنفع تو می باشد زیرا باده نوشی او را از توجه بکارهای جدی و مفید باز میدارد. من قصد ندارم که این دو نفر را بقتل برسانم چون ممکن است در آینده بکارم بیایند و تصور نمی نمایم در این جا که با هندوستان خیلی فاصله دارد بتوانند دسیسه و توطئه کنند اما بعید نیست که بگریزند و تو باید مواظب باشی که فرار نکنند.

دو روز ششم بعد از آغاز بهار بايك قشون یکصد هزار نفری از سربازانی که بعضی از آنها از سربازان قدیمی و بعضی جوان و تازه نفس بودند براه افتادم و هس سرباز جوان را بیک سرباز قدیمی سپردم تا این که وی را تعلیم بدهد و برای جنگ آماده کند.

راهی که انتخاب کردم راه خراسان بود که آنرا بخوبی میشناختم و در تمام آن راه مثل سایر شاهراههای اقلیم من کبوترخانه وجود داشت. يك مرتبه دیگر از طوس گذشتم و راه (ری) را پیش گرفتم و در تمام طول راه امرا و حکام محلی باستقبال من آمدند و هدایا تقدیم کردند و بعضی از آنها پسران جوان خود را بخدمت گماشتند تا اینکه مورد آموزش قرار گیرند و از حرفه جنگی برخوردار شوند و من بهر يك از امراء و حکام می گفتم که من از فدا کردن پسران خود در میدان جنگ مضایقه ننمودم و آنها نباید انتظار داشته باشند که از فدا کردن پسران آنها مضایقه کنم. ولی اگر پسرانشان در میدان جنگ کشته نشوند بعد از چند جنگ چون فولاد آبدیده خواهند شد و بمردانگی خویش اتکاء خواهند داشت.

بعد از اینکه وارد (ری) شدم بر مزار (محمد بن بابویه قمی) رفتم (منظور تیمور لنگه ابن بابویه است که آرامگاه او در تهران معروف می باشد - مترجم) و در آنجا سوره ای از قرآن خواندم و اطرافیانم از کار من حیرت نمودند.

من بآنها گفتم علمای تمام ملل جهان نزد من محترم هستند و شما میدانید که من هرگز دست بخون يك عالم نیاوردادم و این مرد که در این خاک خوابیده يك عالم بود و در عصر خویش

از دانشمندان بزرگ بشمار می‌آمد و من دو کتاب از آثار او را خواندم و گرچه بمناسبت اینکه شیمه بوده، در کتابهای خود چیزهایی نوشته که من قبول ندارم ولی این موضوع از ارزش علمی (محمد بن بابویه قمی) نمی‌کاهد.

سه روز برای تکمیل سازو برگ قشون درری توقف نمودم و بعد از راه کرمانشاهان بسوی بغداد حرکت کردم و چون میدانستم که ممکن است عشایر کرمانشاهان باز در گردنه پاتاق برای من تولید زحمت کنند قبل از رسیدن به آن گردنه بوسیله دسته‌ای از قشون خود آنجا را اشغال نمودم تا اینکه بدون زحمت و خطر از آنجا بگذردم و خود را ببینداد واقع در کنار دجله برسانم.

بنداد مثل بار اول که آنرا دیدم وسیع و روح پرور بود ولی من نمیتوانستم در آن شهر سکونت کنم و اگر می‌توانستم سکونت نمی‌کردم در آنجا عده‌ای از مطلعین را گرد آوردم تا راجع به شام از آنها تحقیق کنم آنان بمن گفتند ای امیر، شام سرزمینی است وسیع، دارای جلگه‌های پهناور و دو رشته کوه در آن سرزمین واقع شده که یکی در شمال است و دیگری در جنوب هر یک از آن دو رشته کوه در واقع يك کشور است و در دامنه‌ها و دره‌های آن عده کثیری از مردم زندگی می‌نمایند، تو اگر بخواهی در شام سلامت بسربری باید از سرزمین جنوبی که کوههای (دروز) در آن قرار دارد، بپرهیزی. چون در آن کوهها قبایلی بهمین نام زندگی میکنند که اگر پنجاه سال با آنها بجنگی بر آنان قاطق نخواهی شد يك قسمت از آنها زراعت می‌کنند ولی مریب دام نیز هستند و در موقع جنگ مزارع و قرای خود را رها می‌نمایند و بکوهها می‌روند و حیوانات خود را باخویش می‌برند و در آنجا با شیر و گوشت گوسفندان گذران می‌نمایند و از پشم آنها برای خود لباس می‌بافند و تو اگر مدت پنجاه سال آن کوه‌ها را که همه دارای مرتع و آب است محاصره نمایی نخواهی توانست قبایل (دروز) را وادار کنی که از کوهها فرود بیایند.

در شمال کوههای (دروز) که قسمت مرکزی سرزمین شام می‌باشد دشت‌های وسیع و گرم و کم آب وجود دارد و تو اگر بخواهی قشون خود را از آنجا بگذرانی از کم آبی به زحمت خواهی افتاد و بهترین راه برای عبور از سرزمین شام گذشتن از شمال آن کشور است که کوههای (انصاریون) در آن قرار گرفته و از کوه‌ها رودخانه‌هایی بسوی جلگه‌ها روان است و تو اگر از منطقه کوهستانی (انصاریون) عبور کنی در همه جا آب خواهی یافت و در دامنه کوههای (انصاریون) جلگه‌هایی است که می‌توانی بدون زحمت قشون خود را از آن‌ها عبور بدهی.

من اندرز مطلعین را پذیرفتم و بسوی کشور شام که امروز باسم سوریه خوانده میشود - مارسل بریون) برافتم. قبلا از اینکه قدم بکشور شام بگذارم چند راهنما را اجیر کردم تا قشون مرا از سر زمین کوهستانی (انصاریون) بگذرانند و قبی وارد منطقه کوهستانی (انصاریون) شدم آغاز فعل تايستان و برج سرطان بود اما در آن منطقه از گرما ناراحت نبودم. يك روز بجائی رسیدیم که مردان نقابدار پدیدار شدند و من غیر

از چشمهای آنها را نمی دیدم . در کنار مردان نقابدار که همه بلند قامت و باریک اندام بودند زن هایی بدون نقاب بنظر میرسیدند . زن ها هم مانند مردها قامتی بلند داشتند اما از مردان فرجه تر بودند .

من از راهنمایان خود پرسیدم اینها که هستند؟ راهنمایان گفتند که اینها (اسماعیلیون) می باشند و هادیشان این است که مردان صورت را بوسیله نقاب می پوشانند ولی زنها بدون نقاب هستند . چون شب در آن نقطه توقف کردیم من گفتم چند نفر از مردان نقابدار را نزد من بیاورند که من با آنها صحبت کنم . من انتظار داشتم که مردان نقابدار بزبان عربی صحبت نمایند ولی حیرت زده شنیدم که بزبان فارسی تکلم می کنند . از آنها پرسیدم شما که هستید که بزبان فارسی تکلم مینمائید ؟ بما جواب دادند که ما در اصل ایرانی هستیم و پدران ما از ایران به شام کوچ کرده اند .

گفتم چه موقع از ایران به شام کوچ کرده اند؟ جواب دادند در سال ششصد و پنجاه و شش هجری قمری . گفتم می بینم که تاریخ مهاجرت خود را بخوبی بیاد دارید . مردان سکوت کردند و سر بیزیر انداختند . گفتم نترسید ، هر چه می دانید بگوئید و من از کسب معرفت لذت میبرم . یکی از آنها گفت ای خداوندگار هر کس که اسماعیلی است سال ششصد و پنجاه و شش هجری را فراموش نخواهد کرد زیرا در آنسال قلعه های اسماعیلی در همه جای ایران و بخصوص در الموت بدست هلاکوخان منول ویران گردید و سال ۶۵۶ هجری سال عزای عمومی تمام کسانی است که ذارای مذهب اسماعیلی میباشند .

گفتم برای چه صورت خود را پوشانیده اید؟ آنها گفتند بعد از اینکه هلاکوخان تمام قلعه های اسماعیلی را ویران کرد فرمان قتل عام پدران ما را صادر نمود و گفت هر کس که اسماعیلی است باید کشته شود . مردم پدران ما را میشناختند و اگر آنها را می دیدند بقتل می رسانیدند چون قتل اسماعیلی ها در نظر مردم نه فقط مستحب بود بلکه پاداش هم داشت و هر کس که يك اسماعیلی را میکشت از حاکم یا داروغه (هلاکوخان) پاداش می گرفت .

در آن زمان در ایران فرقه ای از درویشان بودند که برای نفس کشتن بر صورت نقاب میانداختند و آنها را درویشان نقابدار (درویشان المقنع) می خواندند و پدران ما برای اینکه شناخته نشوند و بقتل نرسند بر صورت نقاب نهادند و خود را بشکل درویشان نقابدار در آورند و از ایران کوچ کردند و خواستند در بین النهرین سکونت کنند ولی آنجا هم تحت سلطه (هلاکوخان) بود و از بین النهرین خارج شدند و در این کوهها پناهگاهی بدست آوردند و چون باز میترسیدند که شناخته شوند نقاب را از صورت دور نکردند و بعد این موضوع عادت شد و از پدران به پسران سرایت کرد . (امروز اسماعیلی های سوریه نقاب ندارند - مارسل بریون)

گفتم امروز که دیگر در معرض خطر نیستید نباید نقاب بر صورت بگذارید و این رسم را ترك کنید .

روzbم از سرزمین نقابدار کوچ کردیم و بسوی مغرب رفتیم و هنگام غروب نقطه ای را که کنار رودخانه ای کوچک بود برای اتراق انتخاب نمودیم و من دیدم که چند مرد دارای کیسوهای بلند در حالیکه نیزه بدست داشتند ما را مینگریستند . از راهنمایان پرسیدم اینان

که هستند؟ آنها گفتند که اینها (علویون) می‌باشند و از این بعد تا مدت چند روز ما از کشور
علویون عبور خواهیم کرد. گفتم آیا منظور شما این است که اینان از خانواده بنی‌هاشم هستند؟
راهنمایان ما که مردانی عامی و بدون اطلاع بودند نفهمیدند که من چه می‌گویم و گفتم که چند نفر
از علویون را بعد از نماز شام نزد من بیاورند و من با آنها صحبت کنم و بدانم که هستند و چرا با اسم
علویون خوانده میشوند.

آنها بزبان عربی که من در آن زبان تسلط دارم صحبت می‌کردند و با گیسوی بلند و وضعی
پاشکوه و دلپذیر داشتند از آنها پرسیدم که برای چه شما را (علویان) می‌خوانند؟ آنها گفتند که
اجداد ما از خانواده بنی‌هاشم بودند و بعضی از خلفای بنی‌امیه که در شام خلافت می‌کردند اجداد
ما را بسیار مورد آزار قرار می‌دادند و آن‌ها را می‌کشتند و اجداد ما برای اینکه جان خود را حفظ
کنند باین کوهها پناه آوردند و چون دوره خلافت بنی‌امیه طولانی شد در همین منطقه رحل اقامت
افتکندند و بعد از آن‌ها فرزندان‌شان مقیم این جا شدند و ما از فرزندان آنان هستیم.

گفتم من مردی هستم مسلمان و هر مسلمان، برای خانواده بنی‌هاشم که خانواده پینمبر اسلام
است قائل با احترام می‌باشد و شما هم از فرزندان همان خانواده هستید لذا نزد من احترام دارید
و از من چیزی نخواهید که بشما بدم.

مردان علوی گفتند ما از تو چیزی نمی‌خواهیم و خوشوقتیم که تو، بدون این که بما آزار
برسانی وارد این کشور شده‌ای. گفتم من یکسوی آزار نمی‌رسانم مگر این که با من ستیزه کنند و یکسانی
که با من ستیزه نمی‌کنند، کاری ندارم.

(توضیح - در کشور مراکش هم خانواده سلطنتی آنجا از سال ۱۶۵۹ میلادی نام خود
را علوی گذاشتند و در نیمه اول این قرن (قرن بیستم) حکومتی در (لاذقیه) واقع در (سوریه)
بوجود آمد که در سال ۱۹۲۴ میلادی و آنکاه در سال ۱۹۳۰ میلادی اسم حکومت علوی براروی
خود نهاد و اما این که علویون سوریه که تیمور لنگ آنها را دیده از نژاد (بنی‌هاشم) بودند یا نه ،
موضوع بحث است و چون ما را از موضوع اصلی سرگذشت دور می‌نماید وارد آن نمی‌شویم -
مترجم)

از آن پس همان‌طور که راهنمایان ما گفتند ما مدت چند روز ، از کشور (علویون) عبور
کردیم و در آن روزها من احساس کردم که انگشت بزرگ پای راستم قدری درد میکند و تصور نمودم
که درد انگشت ناشی از ناراحت بودن پای افزار است و کفش خود را عوض کردم و کفشی راحت‌تر
پوشان نمودم .

یک شب بعد از خواندن نماز درد انگشت بزرگ پای راست من شدت کرد و درد طوری شدید
بود که آن شب نتوانستم استراحت نمایم. قبل از طلوع صبح بیدار شدم و خواستم کفش بپوشم و از خیمه
خارج گردم و وضو بگیرم تا نماز بخوانم اما نتوانستم کفش بپوشم و پای راست من متورم شده بود
و استخوان انگشت بزرگ پا بشدت درد می‌کرد و من هر طور بودم و درگرفتم و نماز خواندم و بعد از
ادای فریضه بمناسبت درد قدری استراحت کردم تا موقع حرکت برسم .

من فکر کردم که استخوان پای من بر اثر علتی که نمیدانستم چیست هیب کرده اما جنگه

نکرده بودم تا اینکه استخوان پایم مجروح شود و ضربتی دیگر هم بر استخوان پا وارد نیامده بود. آنروز هنگام سوار شدن بر اسب یک کفش فراخ و سبک بر پا کردم و تا شب درد شدید پا ادامه داشت و قبل از اینکه آفتاب فروبکند از طلایه خبر رسید که موضعی مناسب را برای اردوگاه یافته است مادر آن موضع اردوگاه بوجود آوردیم و در دهایی من آنقدر شدید بود که در موقع نماز وقتی سر بر سجده می نهادم درد پای راست مرا مجبور می نمود که سجده را کوتاه کنم و زودتر قیام نمایم.

پس از نماز (ابوموسی بخارائی) پزشک قشون را احضار نمودم و باو گفتم که استخوان پای راست من معیوب شده و گویا جراحی کرده است. (ابوموسی-بخارائی) ورم پای راست مرا از نظر گذرانید و انگشت روی ورم و موضع حساس درد نهاد و گفت ای امیر استخوان پای تو معیوب نگردیده بلکه تو مبتلا بدرد مفاصل شده ای و این درد که تو احساس می نمائی درد مفاصل است. گفتم از این قرار من پیر شده ام زیرا درد مفاصل درد سالخوردهگان است. او گفت نه ای امیر جوانان هم درد مفاصل میگیرند و در قشون تو سر بازی هست که هنوز بچهل سالگی نرسیده ولی مبتلا بدرد مفاصل است. گفتم علاج این درد چیست؟ جواب داد علاج درد خوردن جوهر بید است و من اکنون میروم و برای تو جوهر بید را می آورم و اگر چند بار آنرا بخوری درد تسکین پیدا خواهد کرد و بعد بکلی از بین خواهد رفت اما پس از چند ماه عود میکند و باز در همین موضع از پای راست احساس درد خواهی نمود و تصور خواهی کرد که استخوان پای تو عیب کرده است. شاید درد در پای چپ، و همین موضع محسوس شود زیرا این نوع درد مفاصل گاهی بیای راست میزند و گاهی بیای چپ.

گفتم از این قرار تاروژی که من زنده هستم باید دچار این درد باشم پزشک گفت نه ای امیر چند روز دیگر که درد پای تو از بین رفت متوجه خواهی شد که بکلی سالم هستی و دیگر احساس کوچکترین درد نخواهی کرد مگر چندین ماه دیگر.

با این که ابوموسی بخارائی بمن گفت که درد مفاصل عارض جوانان هم می شود من متوجه گردیدم که پیر شده ام چون در جوانان درد مفاصل استثنائی است و در پیران تقریباً عمومی است. اکثر مردان سالخورده دوچار درد مفاصل می شوند اما بندرت اتفاق می افتد که یک مرد جوان مبتلا بآن درد گردد.

روزی که موهای سرم سپید شد من فکر نکردم که پیر شده ام چون سپیدی موی سر علامت پیری نیست و موی سر جوانان هم سفید می شود. ولی درد مفاصل مرا متوجه نمود که وارد مرحله کهولت شده ام و بخود گفتم بهوش باش که ایام عمر باقی مانده محدود است و باید کمال استفاده را از آن بکنی و قبل از این که پزشک برای آوردن جوهر بید از خیمه من خارج شود گفت اطبا این نوع درد مفاصل را که عارض پاهای شود با سم نقرس میخوانند.

از آن موقع تا کنون سالی یکبار و گاهی هر سال دو بار این مرض بر من مستولی میگردد و (ابوموسی بخارائی) میگوید که این مرض موسوم به (نقرس) موروثی است و پسرانم بعد از من شاید دوچار این مرض گردند ولی در جوانی این مرض در فرزندانم بروز نخواهد کرد و دوره شروع مرض، هنگامی می باشد که مرد قدم بمرحله کهولت میگذارد.

هر روز مرض نقرس مدت چند روز مرا از پا میاندازد و در آن ایام باید بوسیله جوهر بید مداوا کنم و بعد از آن درد، رفته رفته کم میشود و ورم از بین میرود و من طوری معالجه می شوم که گوئی هرگز مریض نبوده ام و در وسط دو حمله مرض، کوچکترین اثر از درد محسوس

نمی‌گردد .

بعد از این که از سرزمین هلویون عبور نمودم بسوی شهر بزرگ حلب براه افتادم . از عجایب حلب چیزها شنیده بودم و از جمله می‌گفتند که دو کرور جمعیت دارد و آهن مقلع در آن شهر ساخته میشود (توضیح- آهن مقلع همان است که بعد با سم حلبی خوانندم شد ضمناً باید دانست در قدیم آمار وجود نداشت و جمعیت شهرها را از زوی تخمین معین میکردند ولی بدون تردید حلب شهری بوده بزرگ و جمعیت آن شاید از یانصد هزار تن تجاوز میکرد و امروز هم جمعیت حلب از جمعیت دمشق پایتخت سوریه بیشتر است- مترجم)

پرنیان حلب در آفاق معروف است و شنیده بودم که آن حریر را دختران شهر مییافتند و آنقدر ظریف است که اگر ده لا حریر را روی هم بگذارید و مقابل آفتاب قرار دهید روشنائی خورشید از پشت آن دیده میشود . بمن گفتند قشون خود را وارد شهر حلب نکن زیرا زنهای حلب آنقدر زیبا و داربا هستند که سربازان تورا دیوانه خواهند کرد . يك مرتبه من در گیلان بطوری که گفتم زنهای بسیار زیبارا دیدم و از بیم آنکه سربازانم شیرازه انضباط را پاره کنند در آنجا توقف ننمودم و زود از آن کشور گذشتم .

دیگر از چیزهایی که راجع بحلب شنیدم این بود که آن شهر را دیوان ساخته اند و سلطان حلب موسوم به (طغرل بولاك) خود يك دیوان است و آنقدر بلند و سطر می‌باشد که مرا چون يك كودك باید دست از زمین بلند خواهد کرد . بمن گفتند که اگر طالب کلمرانی هستی قشون خود را بگذار و بالباس مبدل بحلب برو و مدتی در آنجا مشغول عیش باش و از زیبارویان حلب کام بگیر و مراجعت کن . اما اگر با قشون خود بحلب بروی (طغرل بولاك) تورا خواهد خورد . آنقدر از این سخنان در گوش من فروخواندند که دیگر نخواستم بظاهر آنرا بشنوم و بسرعت بسوی حلب روان شدم تا بزرگترین شهر شام و سلطان آن (طغرل بولاك) را که میگفتند يك دیوان است ببینم .

يكروز يريك بلندی رسیدم و سواد شهر حلب نمایان گردید و من تا آنجا که میتوانستم ازدور تشخیص بدهم هیچ چیز عجیب در شهر ندیدم و حصار آن هم در نظر بلند و محکم جلوه نکرد .

من انتظار داشتم (طغرل بولاك) که می‌گفتند باید دست مرا چون كبودك از زمین بلند خواهد کرد با قشون خود راه را بر من ببندد و مانع از عبورم شود اما کسی راه بر من نبست و از عبورم ممانعت نکرد و من بدون اشکال بحلب رسیدم . در آنجا شهری دیدم وسیع و دور حصار شهر را اندازه گرفتم و دانستم نه فرسنگ است .

همینکه بحلب رسیدم و دروازه هارا مسدود دیدم و مشاهده کردم که بالای حصار شهر نگهبان حضور دارد دانستم که (طغرل بولاك) سلطان حلب مردی است ترسو و از هر که میترسد من در مدت عمر خود آزموده‌ام که سربازان جنگی که از هر که بیم ندارند بحصار پناهانده نمی‌شوند و من از روزی که وارد عرصه کارزار شدم تا امروز حتی يك بار خود را در پناه حصار قرار ندادم .

من به پسران خود گفتم که هرگز برای حفظ جان بانبوه خشت و سنگ پناه نبرند و

قطعه متکی به نیروی دل و بازوان خود باشند زیرا کسی که برای حفظ جان بصر پناه میبرد باخواری خواهد مرد و عاقبت از گرسنگی ازها درمیآید و مجبور است تسلیم شود. از روزی که دانستم (طنرل بولاک) مردی است ترسو، دریافتم که بر او غلبه خواهم کرد. فصل پائیز بود و هوا نه سرد می نمود نه گرم و من دستور دادم که اردوگاه ما را در شمال حلب برپا کنند ولی سر بازانم شهر را در محاصره داشتند.

در روز اول رسیدن بمجاورت حلب، بعد از نماز شام سرداران خود را فراخواندم و بآن ها گفتم: امروز من حصار شهر را از نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که از خشت و گل استوارتقاع حصار هم از هشت ذرع نجاوز نمی کند. ما اگر برای غلبه بر یک چنین دیوار مبادرت بحفر تقب کنیم و باروت محترق نمائیم خود را خفیف کرده ایم قسمتی از شما مردانی هستید که بدون احتراق باروت بر حصار (دهلی) غلبه کردید و بزرگترین و محکم ترین دیوار جهان که دیوار (دهلی) بود نتوانست از پیروزی شما جلو گیری نماید.

برای مردانی چون شما، غلبه بر حصار حلب يك بازی کودکانه است و من تصور میکنم که شما میتوانید با نردبان چوبی و نردبان های طنابی بر دیوار صعود کنید و وارد شهر شوید و دروازه ها را بگشائید. بمردان خود بگوئید که بعد از اینکه وارد شهر شدند مال و جان سکنه شهر بآنها تعلق دارد و بعد از خاتمه جنگ هر کس مجاز است که هر چه میخواهد تصرف کند و هر که را میل دارد باسارت ببرد. من امر میکنم که از باعداد فردا نجاوای ما نردبانهای چوبی بسازند و دیگران نردبان های طنابی بیاوند که دارای دو قلاب باشد و بتوان قلاب های آن را بر بالای حصار انداخت.

سرداران من سر اطاعت فرود آوردند و من میدانستم که هیچ يك از آنها تصور نمی نمایند که من قصد دارم جان آنها را برایگان فدا کنم ولی خود زنده بمانم. هر کس که در قشون من افسر بود اطلاع داشت که اگر من در يك جنگ شرکت ننمایم از بیم مجروح شدن و مرگ نیست بلکه واجبات فرماندهی مانع از این است که در جنگ شرکت کنم. سر بازان خود را مرخص کردم و گفتم که غذای مرا بیاورند. غذای من در تمام مدت مسافرت جنگی و میدان جنگ، غذائی است که بیک سرباز، بعنوان جیره داده میشود و این راهم تمام افسران و سربازان من میدانند. من در سفرهای جنگی و میدان جنگ، طباطخی مخصوص ندارم و چیزی غیر از غذای سربازان خود نمیخورم و مانند آنها جیره دریافت می نمایم.

اما در موقع شب از خوردن غذا خودداری می نمایم مگر اینکه گرسنه باشم و در آن صورت بخوردن چند لقمه اکتفا میکنم که بتوانم آسوده بخوابم و هنگام شب، بار دوگاه خود رسیدگی کنم. آنشب بعد از خوردن چند لقمه، استراحت کردم ولی بعد از نیمه شب از خواب برخاستم و از خیمه خارج گردیدم و در اردوگاه براه افتادم. پاسداران جلوی مرا می گرفتند و بعد از اینکه میشناختند راه میدادند که بگذرم. از محوطه اردوگاه خارج شدم و وارد حلقه محاصره گردیدم در آن قسمت هم سربازان و افسران قدم بقدم جلوی مرا می گرفتند و بعد از اینکه میشناختند راه میدادند و من میگذشتم.

همه میدانستند که در آن شب و شب های بعد، احتمال شبیخون میرود و ممکن است خصم

از شهر خارج شود و بما حمله نماید و باید برای جلوگیری از حمله دشمن و در عین حال ورود
بشهر بمناسبت باز شدن دروازه ها آماده بود .

بعد از این که قسمتی از حلقه محاصره را زیر پا گذاشتم از يك تپه صعود کردم تا داخل
شهر را ببینم . در داخل شهر غیر از چند چراغ دیده نمی شد و من میدانستم چراغهای مزبور
بالای منار مساجد شهر روشن است . در آن شب هوا صاف و خنک بود و وقتی سر بلند کردم ستارگان
را در آسمان درخشنده دیدم .

من تمام آن ستارگان را می شناختم زیرا رفیق شب های راه پیمائی و جنگ من بودند
و می دانستم که موضع هر ستاره در هر موقع از شب، در کدام نقطه از آسمان است . هیچ صدا از
شهر، و بیرون شهر، جز صدای يك بوم بگوش نمی رسید و آن بوم ، در شهر ندا در میداد . مردم
خرافی صدای بوم را شوم میدانند ولی من آن صدرا شوم نمیدانم . من اطلاع دارم که بعضی
از پرندگان مثل بوم وفاخته ، هنگام روز از آشیانه خود خارج نمیشوند چون نور آفتاب چشم
های آنها را کور میکند و در موقع شب از آشیانه خارج میگردند و بانگ بر می آورند و صدای آنها
نه منحوس است نه مسعود .

من صدای جغد را شوم نمیدانم لیکن آن صدا مرا بیاد گذشته و آینده میاندازد و هر
وقت که در دل شب صدای جغدها میشنوم مثل اینست که تاریخ گذشته دنیا و همچنین تاریخ
آینده آنها از نظرم میگذرانند . تاریخ گذشته جهان در نظرم بخوبی آشکار میشود زیرا من تواریخ
گذشته دنیا را خوانده ام اما تاریخ آینده گیتی در نظرم مبهم است چون نمیدانم که آینده چه
خواهد شد . لیکن می فهمم که گذشته ، نموداری است برای استنباط آینده و اگر انسان گذشته را
مأخذ قرار بدهد میتواند بفهمد که آینده چگونه خواهد بود .

ندای جغد در گوش من می گفت هان ای امیر تیمور ، بدان که قبل از تو مردان بسیار
در این خاکدان بوجود آمدند و همه رفتند و کوچکترین نشانی از آنها باقی نماند . هان ای امیر
تیمور بدان که در این کهنه دنیا مرگ کرورها مرد ، مثل فروریختن کرورها برک خشک ، در این
فصل پائیز ، اردرخت بدون اهمیت است و همانطور که کسی حساب برگهای خشک را که از اشجار
فرومیریزد نگاه نمیدارد کسی حساب اموات را ندارد و نام آنها را بخاطر نمی سپارد و فقط از
کسانی اثر باقی میماند که بتوانند نام خود را در جهان باقی بگذارند .

اگر مردم چنگیز را می شناسند برای اینست که او توانست نام خود را در جهان باقی
بگذارد توهم اگر بخواهی مانند برگه های خشک درختان در فصل پائیز بکلی از بین نروی
باید نام خود را در گیتی باقی بگذاری . این چندروزه عمر که از زندگی تو باقی مانده زود
سپری میشود و تو نیز مانند دیگران در خاک خواهی خوابیدی و خدا دانا است که خفتن تو در
خاک چندین هزار سال بطول خواهد انجامید .

تو برای استراحت ، بعد از مرگ ، فرصت بسیار داری لذا این چندروز عمر را در بیداری
بگذران و از خواب غفلت بپرهیز و بگوش که نامت در جهان باقی بماند و همانطور که تو امروز
بعد از هزار سال اسکندر را به عظمت یاد میکنی دیگران بعد از هزار سال تو را با عظمت یاد کنند

وقتی از آن تپه فرود آمدم و بسوی خیمه خود روانه شدم عزم من برای جهانگیری راسخ تر شده بود و بنخویش گفتم که حتی یک روز از عمر تو نباید ببطالت بگذرد و باید تا آخرین روز زندگی در میدان کارزار باشی تا این که از تو، در جهان نامی باقی بماند و مثل افراد عادی گمنام زیر خاک پوشیده و مبدل بنبار نشوی از بامداد روز دیگر ما مشغول تهیه وسایل حمله بشهر شدیم و تمام سربازان من در کارهای مربوط بتدارک حمله شرکت کردند. خصم در آن روز، اقدامی علیه ما نکرد و معلوم بود که (طغرل بولاک) ندیوار خشت و گلی شهر خود خیلی اعتماد دارد و تصور می نماید که آن دیوار جلوی ما را میگیرد.

در روز سوم بعد از اینکه بکنار حصار شهر حلب رسیدیم حمله ما شروع شد. حمله از طلوع فجر آغاز گردید و سربازان من بوسیله نردبانهای چوبی و نردبانهای طنابی از حصار بالا رفتند من یکبار و صف نردبانهای چوبی را که پلکان عریض دارد کرده ام و تکرار نمی نمایم و نردبانهای طنابی ماهم یک نوع کمند مدرج است که دو طناب آن را بر بالای حصار میاندازند بطوری که قلابها در حصار فرود میرود و آنگاه صعود میکنند. در حالی که سربازان ما از نردبانها صعود میکردند ما از پائین مدافعین حصار را تیرباران میکردیم و بوسیله سنگهایی که با فلاخن پرتاب میکردید آنها را هدف قرار میدادیم و تیراندازی ما تا موقعی که سربازان ما بالای حصار رسیدند ادامه یافت و در آن موقع ناگزیر، دست از تیراندازی برداشتم زیرا میدانستم که سربازان خود ما هدف میشوند.

من سوار بر اسب، در طول حصار حرکت میکردم و نظارت می نمودم که سربازان بتوانند بالای حصار پایگاه بوجود بیاورند و همینکه دسته ای موفق میشدند که بالای حصار یک پایگاه ایجاد کنند من سرعت برای آنها نیروی امدادی میفرستادم که پایگاه تقویت گردد و یک ساعت بعد از حمله، ما در طول حصار شهر حلب هفت پایگاه را بتصرف در آورده بودیم.

کار من این بود که بدون وقفه سربازان خود که بالای حصار رفته بودند نیروی امدادی برسانم و نگذارم که مدافعین بتوانند به آنها چیره شوند و بعد از این که پایگاههای ما بالای حصار آنقدر قوی شد که سربازان توانستند فرود آیند و وارد شهر شوند من دریافتم که بزودی سوارانم وارد شهر خواهند گردید.

اولین دروازه که بروی ما گشوده شد دروازه شرقی شهر حلب بود و آن دروازه را سربازان ما گشودند تا به قطاران خود برای ورود بشهر راه بدهند. همین که دروازه باز شد عده ای از سواران من حمله کردند و وارد شهر شدند و برای این که در خود شهر هم دارای پایگاهی نیرومند باشیم من امر کردم که در خط سیر خود، خانه ها را اشغال کنند و سکنه منازل را برانند و هر که مقاومت کرد به قتل برسانند.

آن دسته از سربازان که وارد شهر گردیدند در سر راه خود همه جا را اشغال کردند و بدون این که بمائی بزرگ بر بخورند از شهر عبور نمودند و خود را بدروازه غربی رسانیدند و آنرا هم بروی ما گشودند. در همان حال که قسمتی از نیروی ما سوار بر اسب از شهر میگذشت، دسته ای از سربازان ما از حصار فرود می آمدند و وارد شهر می شدند و وضع شهر بشکلی درآمد که من متوجه شدم باید در خود حلب باشم.

تا آن موقع از (طغرل بولاک) سلطان تنومند حلب اثری ندیدم و با خود گفتم که او را در آن

شهر خواهم یافت و در آنجا خواهم دانست که آیا بمصاف من خواهد آمد یا نه. ولی وقتی که به ارک رسیدم مشاهده کردم که يك پرچم سفید را که پرچم تسلیم می باشد بر سردر ارک حلب افراشته اند و دریافتم که (طغرل بولاك) دیگر قصد جنگ ندارد و میخواهد تسلیم شود.

بانگ زدم کوتوال ارک کیست و چرا خود را نشان نمی دهد؟ مردی ننومند، بالای سردر ارک پدیدار شد. من از وی پرسیدم آیا (طغرل بولاك) توهستی؟ آن مرد بزبان عربی جواب داد بلی. گفتم تو که خواهان تسلیم شدن می باشی چرا دستور ترك مقاومت و تسلیم بر بازان خود نمیدهی و افراشتن پرچم سفید از طرف توشبیه به خدعه است چون نشان میدهی که قصد تسلیم شدن داری ولی سر بازانت در شهر میجنگند.

(طغرل بولاك) گفت ای امیر تیمور من با تو سر جنگ نداشتم و هرگز با تو دشمنی نکرده بودم چرا باین شهر حمله ور شدی؟

گفتم تو مرا وادار به حمله کردی و اگر با من سر جنگ نداشتی چرا دروازه های شهر را بستى و از ورودم با این جا ممانعت کردی؟ (طغرل بولاك) اظهار کرد وقتی تو قصد حمله داشته باشی من ناگزیرم دروازه های شهر را ببندم. از (طغرل بولاك) سؤال کردم چه مدت است مشغول سلطنت هستی؟ جواب داد پانزده سال. گفتم آیا تو در این مدت تفهیمتی که رسم صلح یا جنگ چیست؟ من قصد دارم که از این دیار بگذرم و به (روم) بروم و تو که با من قصد جنگ نداشتی میباید بمن بفهمانی که منظور صلح است و روش دوستانه این میباشد که با استقبال من بیایی یا عده ای را با استقبال من بفرستی و آنها بگویند که دروازه های شهر باز است و می توان وارد شد آنوقت در بیرون شهر اتراق میکردم و قشون خود را وارد شهر نمی نمودم و فقط بدریافت آذوقه و علیق آنها با پرداخت قیمت عادله اکتفاء می نمودم. این رسم راهر کس که ده روز سلطنت کند میداند و تو بمدت پانزده سال پادشاهی از این روش عادى بدون اطلاع هستی یا تجاهل میکنی. حرف زدن ما در این موقع باعث ادامه جنگ و خونریزی می شود و اگیر میخواهی تسلیم شوی فرمان ترك مقاومت را صادر کن.

(طغرل بولاك) گفت من هم اکنون دستور ترك مقاومت را صادر میکنم بشرط این که تو هم بر بازان خود دستور بدهی از خون ریزی و غارت و اسیر کردن زن ها خودداری نمایند. گفتم تو مردی هستی مطلوب که پرچم سفید افراشته ای و درخواست می نمایی که تسلیم شوی و من مردی فاتح هستم و تو نمیتوانی برای من شرط تعیین کنی و این منم که باید شروط پایان یافتن جنگ را معین نمایم و من هیچ شرط را نمی پذیرم جز این که اگر جنگ خاتمه بیابد از قتل تو و مردانی که سلاح بر زمین بگذارند خودداری میکنم. (این گفته تیمور لنگ خیلی شبیه است بگفته (سزار) قیصر روم که می گفت وای بز حال آن کس که مطلوب نبود. مارسل بریون)

طولی نکشید که عده ای از مردان که هر يك طبل و کوس و سرنا حمل میکردند، بالای سردر ارک حلب نمایان شدند و من دیدم که در دست بعضی از آنها چیزهایی است همچون يك قیف بسیار بزرگ و آنها شروع بنواختن طبل و کوس و سرنا نمودند و مردانی که قیف های بزرگ در دست داشتند سرتك آن قیف، را بدهان بردند و در آن دمیدند و صداهائی بلند و خشن از آن قیف برخاست و شنیدم که می گفتند ملك طغرل فرمان داده که جنگ خاتمه پیدا کند و همه سر بازان باید تسلیم شوند. من هم دستور دادم که هر نقطه از شهر که سر بازان (طغرل بولاك) تسلیم شوند، سر بازان ما

دست از جنگ بردارند. صداهائی که از قیف برمیخاست طوری قوت داشت که در همه شهر آنرا شنیدند و از اطلاعاتی که بمن میرسید دریافتم که جنگ در همه جا موقوف شده است.

(طنزل بولاك) كه هنوز بالای سردر درك بود بمن گفت ای امیر، داخل شو و میهمان من باش و من از تو پذیرائی خواهم كرد. گفتم ای (طنزل بولاك) من در این شهر كزدارم و باید با مور شهر برسم و نمیتوانم دعوت تو را برای میهمانی بپذیرم و اینك سربازان من واردارك می شوند ولی بتو خانواده ات كاری ندارند و تو اجازه خروج از اینارك را نداری مگر بعد از اینکه تصمیمی جدید از طرف من گرفته شود. هنگام ظهر شهر حلب از ماشد و من وضو گرفتم و در مسجد بزرگ آن شهر نماز خواندم و بعد از نماز امام آن مسجد نزد من آمد.

امام مسجد جمعه حلب پیر مردی بود دارای ریش سفید و چهره ای درخشنده و چشمهائی صاف كه از پاکی ضمیرش حكایت میکرد و بزبان عربی بمن گفت ای امیر بزرگوار دیدم كه مشغول نماز بودی و معلوم است كه يك مسلمان هستی پس بر مسلمانان ببخش.

گفتم آزار من بهیچ مسلمان نرسیده مگر اینکه آنها در صدد آزار من بر آیند یا معاومت كنند و در آن صورت با آنان طبق احكام شرع رفتار خواهم كرد و سکنه این شهر مقابل من پایداری كردند و اینك باید كفارة عمل خود را تأدیبه كنند و اموالشان بتاراج رود و مردان و زنان جوانشان اسیر گردند.

امام مسجد جمعه كه موسوم بود به (فیض الدین عاملی) گفت ای امیر بزرگوار مردم این شهر نمیخواستند مقابل تو پایداری كنند ولی وقتی (طنزل بولاك) دروازه های شهر را بست و تصمیم بچنگه گرفت قادر نبودند طنزل بولاك را از عزم چنگه منصرف كنند. ای امیر بزرگوار اگر تو سلطان يك شهر باشی و بخواهی با سلطانی كه از خارج می آید بچنگی آید یا سکنه آن شهر قادر هستند برخلاف رای تو عمل نمایند. مردم حلب نیز، قادر نبودند كه برخلاف عزم (طنزل بولاك) رفتار كنند و گرنه محال بود كه فكر جنگ با سلطانی جهان سگشا چون امیر تیمور گورگین بخاطرشان خطور نماید.. ترحم كن و بر آنها ببخت.. و اگر خواهان ثروت هستی راه كشور كفار را پیش بگیر و در آنجا، زرو گوهر دو هزار سال را كه انباشته است تصرف نما.

گفتم ای فیض الدین عاملی منظور تو از كشور كفار چیست؟ امام مسجد جمعه حلب گفت كشور (بیزان تیوم) را می گویم كه سکنه آن كافر هستند.

(توضیح - هنوز اسم استانبول برای شهری كه بعد پایتخت آل عثمان گردیده وضع نشده بود و شهر استانبول را با اسم (بیزان تیوم) می خواندند كه نام اصلی آن (بیزانس) بود و عوام الناس اسم (بیزان تیوم) را (بیزننی) یا (بیزن) بر زبان می آوردند و اسم استانبول نیم قرن بعد از تیمور لنگه در زمان حمله سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی به بیزان تیوم رایج شد. مارسل بریون)

از امام مسجد جمعه پرسیدم آیا تو (بیزان تیوم) را دیده ای؟ پیر مرد ریش سفید گفت ای امیر بزرگوار من یکبار به (بیزان تیوم) رفته ام و آن شهر آن قدر بزرگ است كه ده شهر چون حلب در آن جامی گیرد و آن قدر ثروت دارد كه هزار قارون در آن برمی برد و دو هزار سال است كه ثروت تمام كفار در آن انباشته شده و مردم شهر آن قدر غنی هستند كه حتی باربران در ظرف نقره یا طلا غذا می خورند.

(توضیح - فیض‌الدین عاملی شاید بدون سوء نیت افرات می‌گفت و سکنه شهری که نیم قرن بعد موسوم به استانبول گردید ثروت داشتند ولی نه بآن اندازه - مارسل بریون) تو اگر بیزان تیوم را بتصرف درآوری نه فقط يك خدمت بزرگ باسلام خواهی کرد و سراسر سکنه کافرستان، مسلمان خواهند شد بلکه آن قدر زروسیم و گوهر نصیب تو می‌شود که اگر بازماندگان هزار سال آن ثروت را خرج کنند باینها نخواهد رسید. گفتم من اسم (بیزان تیوم) را شنیده‌ام و گویا کنار دریا قرار گرفته است.

امام مسجد جمعه حلب گفت بلی کنار دریا است و از تمام جهان کشتی‌ها بآن جا می‌آیند و اگر تو (بیزان تیوم) را ببینی مشاهده میکنی که آن قدر کشتی در آن جا هست که هر گاه چند روز باقیق از وسط کشتی‌ها عبور نمائی باینتهای آن نخواهی رسید. پرسیدم اسم سلطان آنجا چیست؟ امام مسجد جمعه گفت سلطان آن جا را بنام (بلاخرنه) می‌خوانند (امام مسجد جمعه حلب اشتباه کرد و تیمور لنگ را مشتبه نمود (بلاخرنه) اسم کاخی بود که سلاطین (بیزان تیوم) در آن زندگی میکردند مثل اینکه امروز رئیس جمهوری فرانسه در کاخ (الیزه) زندگی میکند و البته (الیزه) اسم روسای جمهوری فرانسه نیست - مارسل بریون)

پرسیدم از اینجائنا (بیزان تیوم) چقدر راه است؟ فیض‌الدین عاملی گفت راه (بیزان تیوم) طولانی است ولی نه برای امیری چون تو که از سمرقند باین جا آمده است اما در سراسر راه تو سرزمین روم (کشور کنونی ترکیه - مترجم) قرارداد و اول باید از روم عبور کنی تا بعد به (بیزان تیوم) برسی و روزیکه تو کشور (بیزان تیوم) را بگیری تمام سکنه کافرستان مسلمان می‌شوند و از آن بعد تو پادشاه سراسر جهان خواهی شد و غیر از تو در تمام دنیا پادشاهی وجود نخواهد داشت. پرسیدم آیا (بیزان تیوم) دارای جواهر است؟

فیض‌الدین عاملی گفت سه حصار دارد هر سه از سنگ و کسی که از حصار اول بگذرد به حصار دوم می‌رسد و آنگاه مقابل دیوار سوم قرار می‌گیرد و دیگر اینکه اطرافش آب است و کسیکه میخواهد آن جا را تصرف کند باید از آب بگذرد، گفتم ای مرد روحانی من چون کار دارم نمیتوانم بیش از این با تو صحبت کنم و بخاطر تو از غارت خانه ها و دکان های شهر و اسارت زن ها و مرد های جوان خودداری میکنم .

ولی سکنه شهر باید قسمتی از هزینه قشون مرا تا وقتی که در اینجا هستم بپردازند و قسمت دیگر هزینه را از اموال طغرل بولاک تأمین خواهیم کرد. فیض‌الدین عاملی پرسید ای امیر بزرگوار با او چه خواهی کرد. گفتم از قتل طغرل بولاک صرف نظر میکنم ولی اموالش را ضبط خواهم نمود و چون بامن جنگیده از ضبط اموال نمیتوانم صرف نظر نمایم. امام مسجد جمعه گفت ای امیر بزرگوار، آنچه را که سکنه باید بابت هزینه قشون تو بپردازند تعیین کن تا بعد من از آنها بگیرم و سربازان قشون تو برای دریافت خراج ب مردم مراجعه نکنند.

گفتم سکنه حلب باید یا نصد هزار مثقال زریا معادل آن بمن بدهند. فیض‌الدین عاملی گفت ای امیر مردم این شهر این اندازه ثروت ندارند و نمیتوانند یا نصد هزار مثقال زریا معادل آن بپردازند آیا فکر کرده‌ای یا نصد هزار مثقال زر چقدر ثروت است .

گفتم ای مرد نیکو فطرت آیا تو فکر کرده‌ای خسارتی که جنگ ایسن شهر بر من وارد آورد چقدر میشود و آیا فکر کردی که صد هائفر از سربازان من در این جنگ کشته شده‌اند؟ و آیا

میدانی من برای هر سرباز که در جنگ کشته میشود باید مبلغی فراتر بیازماندگانش بدهم. اگر سکنه این شهر با من نمی جنگیدند و سربازان من کشته نمی شدند، من مجبور نبودم بیازماندگان آنها فراتر بدهم. پیرمرد سرزیرافکنند و گفت من سعی میکنم که سرانه از سکنه شهر برای تو خراج بگیرم و از توانگران میخواهم که خراج افراد بی بضاعت را بدهند.

من از مسجد جمعه خارج شدم و بکارهایی که بعد از تصرف هر شهر برای يك سردار فاتح پیش می آید پرداختم. در همان روز تمام اموال طرفدار بولاك از جمله خزانه او را که مقداری زر و سیم در آن بود ضبط کردم و بدستور من قشون از شهر خارج شد و فقط عده ای که برای حفظ نظم ضرورت داشت در حلب باقی ماند. شیخ فیض الدین عاملی مسجد جمعه را مرکز جمع آوری خراج کرد و بهر نسبت که زر و سیم جمع آوری مینمود و به کماشتگان من تحویل میداد قبض رسیدنی گرفت تا این که در خصوص حساب اشتباهی روی ندهد و جمع آوری خراجی که سکنه شهر میباید تادیه نمایند مدت پنج روز طول کشید ولی بیش از چهارصد هزار دینار بدست نیامد.

بعد از این که باج شهر حلب گرفته شد از شیخ فیض الدین عاملی امام جمعه شهر حلب برای صرف طعام دعوت کردم و بعد از این که غذا صرف شد او شمه ای از هوای خوب شهر دمشق صحبت کرد. (لانگلس مورخ و مترجم فرانسوی در مقدمه کتاب شرح حال تیمور لنگه بقلم خود او بزبان فرانسوی میگوید که شیخ فیض الدین عاملی، از روی عمد راجع بدمشق صحبت کرد که تیمور لنگه را از حلب دور نماید و بجانب دمشق بفرستد - مارسل بریون)

گفت ای امیر در زمین، شهری وجود ندارد که بهار آن از بهار دمشق زیباتر باشد. از نزد روزبه آغاز (حمل) مانده هوای دمشق از بوی عطر گلها معطر می شود و وقتی قدم از شهر بیرون میگذاری بهر طرف که نظر میافکنی سبزه و گل می بینی و صدای پرندگان را می شنوی در دمشق رودخانه ای جاری است که با سم (برده) خوانده می شود و در آغاز چهار کنار آن رودخانه، در دو طرف ناچشم کار میکنند گل های سفید و قرمز درخت های بادام و زردآلو و گیلاس و شفتالو دیده می شود پرسیدم آیا دمشق از حلب کوچکتر نیست؟ امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر، دمشق از این شهر کوچکتر می باشد اما خیلی زیبا است و در فصل بهار اگر تو دمشق را از بالای بلندی ببینی مثل این است که قطعات جواهر و فیروزه را در وسط یک باغ بزرگ تماشا میکنی و آن جواهر و فیروزه کاخها و مسجدهای دمشق است.

گفتم یا شیخ شنیده ام که سکنه دمشق نصرانی بوده اند. امام مسجد جمعه حلب گفت بلی ای امیر و (پولس) رسول در پانصد سال قبل از هجرت بینمیرما وارد دمشق شد و سکنه آن شهر را نصرانی کرد و در آنجا يك کلیسا ساخت. (پولس رسول همان است که مامسیحیان او را (سن پل) می خوانیم و (سن پل) در قرن اول میلادی وارد دمشق گردید و مردم را دعوت بدین مسیح کرد و سکنه دمشق مسیحی شدند و مسلمین در گذشته مامسیحیان را نصرانی می خوانند زیرا بینمیرما مسیح در شهر (نصره) یا (ناصره) واقع در فلسطین بزرگ شد و او را نصرانی (اهل ناصره) لقب دادند - مارسل بریون) و آن کلیسا، اولین کلیسای باشد که بدست مسلمین مبدل بمسجد گردید.

من گفتم در چه موقع مسلمانها آن کلیسا را مسجد کردند؟ شیخ فیض الدین عاملی گفت بعد از این که هفده سال از هجرت بینمیرما (ص) گذشت عمر بن الخطاب خلیفه دوم تصمیم گرفت که شام را تصرف کند و عمرو عاص را بفرماندهی يك قشون به شام فرستاد و (عمرو عاص) دمشق را تصرف

کرد و برای خلیفه دوم پیغام فرستاد که بدمشق بیاید. در روزی که میباید خلیفه دوم وارد دمشق شود تمام بزرگان شهر با (عمرو عاص) از آنجا خارج شدند که به پیشواز خلیفه بروند ولی اثری از موکب خلیفه ندیدند. بعد از چندی مشاهده کردند که مردی سیاه چهره، سوار بر یک شتر نزدیک می شود و مردی بلند قامت و سفید چهره عنان شتر را بدوش گرفته است و آن را می کشد (عمرو عاص) گفت خلیفه مسلمین آمد. بزرگان دمشق با شگفت پرسیدند آیا خلیفه مسلمین آن مرد سیاه چهره می باشد که بر شتر نشسته است؟ (عمرو عاص) گفت نه، او غلام خلیفه می باشد و خلیفه آن است که عنان شتر را می کشد. حیرت بزرگان دمشق زیادتر شد و گفتند این چه نوع زمامدار است که خود پیاده میرود و غلامش سوار شتر می شود (عمرو عاص) گفت در اسلام همه برابرند و بین سفید پوست و سیاه پوست و مولی و غلام تفاوت وجود ندارد و رسم خلیفه اینست که برای رعایت مساوات و عدالت در سفرها، یک فرسنگ خود سوار شتر می شود و عنان آنرا بدست غلامش میدهد و فرسنگ دیگر غلامش را سوار شتر مینماید و خود عنان شتر را بدوش میگیرد و می کشد.

بزرگان دمشق گفتند دینی که این اندازه عدالت و مساوات در آن حکمفرما باشد دین برحق است و همانجا مسلمان شدند و خلیفه دوم بعد از این که وارد دمشق شد بطرف کلیسای (پولس) رسول در آن شهر بنا کرده بود رفت و گفت این کلیسا بنام خداوند از امروز مسجد مسلمین می شود و آنگاه قدم به کلیسا گذاشت، و روبه کعبه ایستاد و مسلمانها که حضور داشتند باو اقتداء کردند و نماز خواندند. بنا بر این کلیسای دمشق اولین کلیسا می باشد که بدست مسلمین مبدل به مسجد شد و برای اولین بار مسلمانها در یک کلیسا که مسجد شده بود نماز جماعت خواندند.

گفتم آیا آن کلیسا که مسجد شد امروز هست؟ شیخ فیض الدین عاملی گفت بلی ای امیر، اما بنای کلیسا خیلی تغییر کرده چون بعد از این که دمشق پایتخت خلفای اموی شد آنها کلیسای مزبور را توسعه دادند و خانه های اطراف کلیسا را خریداری کردند و ویران نمودند تا این که زمین آنها منضم بزمین مسجد شود ولی مقامی که خلیفه دوم در آنجا نماز گذاشت هنوز هست و آن مسجد نیز تا امروز باسم مسجد عمر خوانده میشود.

گفتم من باید بروم و در آن مسجد نماز بخوانم و در همان مقام روبه کعبه بایستم و حمد خدا را بجا بیاورم. شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر، چون توست بمن محبت داری بمن نیرو داده ای که جسارت کنم و بتو دو اندرز بدهم. پرسیدم اندرزهای توجیست؟ امام مسجد جمعه حلب گفت اندرز اولی من این است که اگر میخواهی بسوی دمشق که در طرف جنوب واقع شده است بروی طوری برو، که در فصل بهار بدمشق برسی زیرا در آن فصل، دمشق از هر موقع زیبا تر و روح پرورتر است. دیگر اینکه برای سلطان دمشق هدیه بفرست و دوستانه وارد دمشق شو. پرسیدم سلطان دمشق کیست؟ امام مسجد جمعه گفت سلطان دمشق همان سلطان (روم) است و آنقدر قدرت دارد که مردم از شنیدن نامش بلرزه در می آیند.

گفتم وقتی من میخواستم به حلب بیایم بمن گفتند که طنزل بولاک سلطان حلب مردی است تنومند مانند یک دیو، و تورا زیر بنل خود میگیرد ولی بطوریکه دیدی من بر آن مرد تنومند غلبه کردم و اینک طنزل بولاک در آرك این شهر محبوس من می باشد.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر، یا شاه (روم) باسم (ایلدرم - بایزید) مردی دیگری است و بر اثنی ایلدرم (یعنی رعد یا صاعقه - مترجم) می باشد و دمشق و تمام کشورهای واقع در

ساحل دریای (روم) از اوست. (مقصود از کشورهای واقع در ساحل دریای روم، کشور کنونی (لبنان) و کشور (لاذقیه) است که کشور اخیر اکنون جزو سوریه بشمار میآید. مارسل بریون) و تو اگر بخواهی بدون اجازه و موافقت سلطان (روم) وارد دمشق شوی باید با (ایلدرم-بایزید) بجنگی گفتم با او خواهم جنگید.

امام مسجد جمعه حلب گفت تو چون يك امير بزرگوار و بافتوت هستی، از روی خیر-خواهی بتو اندرز میدهم که این کار را نکن زیرا حاصلی جز پشیمانی ندارد. گفتم یا شیخ مگر تو بمن نمیگفتی که به بیزان تیوم (یعنی استانبول - مترجم) بروم و ثروت دو هزار ساله کفار را که در آنجا انباشته شده بدست بیاورم و کافران را مسلمان کنم. امام مسجد جمعه گفت چرا ای امیر گفتم آیا برای رفتن به (بیزان تیوم) راهی جز کشور (روم) هست؟ نامن از (روم) عبور نکنم نمیتوانم به (بیزان تیوم) بروم و برای عبور از (روم) نیز باید با (ایلدرم-بایزید) بجنگم. شیخ فیض الدین عاملی گفت از او بر حدرباش زیرا (ایلدرم-بایزید) خیلی توانگراست و بسیار دلیر میباشد و می تواند يك قشون بزرگ را بسیج کند و ضربت شمشیر خود او، يك شتر را دونیم می نماید گفتم آیا تو دیدی که ضربت شمشیر او، يك شتر را دونیم کرد؟ امام مسجد جمعه گفت نه، ولی این موضوع را شنیدم. پرسیدم از که شنیده ای جواب داد از مردم گفتم آیا میخواهی بگوئی که این موضوع را از عوام الناس شنیدی؟ امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر. گفتم بقول عوام نمیتوان اعتماد کرد چون وقتی میخواهند از یک نفر وصف کنند او را، بیش از واقعیت ها، در حرفشان دخالت دارد.

حتی اگر من یقین داشته باشم که (ایلدرم-بایزید) میتواند بسایک ضربت شمشیر يك شتر را بدونیم کند، میل دارم که با او نبرد کنم و لو آن مرد بایک ضربت شمشیر مرا بدونیم نماید.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ای امیر بزرگوار چون اراده تو چنین است دیگر من نمی-توانم اندرزی بتو بدهم.

گفتم شنیده ام که در دمشق، دانشمندانی بزرگ زندگی می کنند آیا این شایعه حقیقت دارد امام مسجد جمعه گفت بلی ای امیر. گفتم نام آنها را ببر. امام مسجد جمعه گفت یکی از آنها (عربشاه) است پرسیدم (عربشاه) در چه علوم دست دارد؟ امام مسجد جمعه گفت او در تمام علوم دست دارد و زبان سریانی هم میداند (سریانی یعنی زبان قدیم مردم سوریه (شام) مترجم). گفتم من از آن زبان شنیده ام ولی تا امروز ندیده ام کسی بزبان سریانی تکلم نماید بنویسد امام مسجد جمعه گفت اگر روزی بدمشق رفتی و عربشاه را دیدی بزبان سریانی را خواهی شنید و عربشاه مردی است که تاکنون کسی نتوانسته سئوالی از او بکند که وی از عهد-ده جواب دادن بر نیاید مگر سئوالاتی که جواب ندارد عربشاه در تمام علوم علامه است و مادر دهر، بندرت فرزندی چون او، میزاید و میپروراند. دانشمند دیگر نظام الدین شامی است که او را ملقب به (افصح المشرقین و المنربین) کرده اند و در این عصر، ضیحی مانند او در جهان وجود ندارد. این دو نفر در دمشق از دانشمندان دیگر برجسته تر هستند و عربشاه در این موقع ساکن دمشق میباشد ولی یقین ندارم که نظام الدین شامی آنجا سکونت دارد یا بسفر رفته است.

گفتم یا شیخ من قصد دارم که از حلب بروم زیرا ادامه توقف من در این شهر برای

قشونم خطرناک می‌باشد. (طغرل بولاک) نتوانست مرا شکست بدهد ولی زن‌های زیبای این شهر مرا وادار بفرار میکنند من خود از زن‌های زیبا بیم ندارم زیرا عمر من بمرحله‌ای رسیده که مرد از زن‌های زیبا می‌گریزد نه از آن جهت که بیم دارد زیبارویان او را تنبل و تن پرور کنند بلکه بدان مناسبت که نسبت بزنی‌های جوان و زیبا تمایل ندارد. اما سربازان قشون من جوان هستند و زن‌های این شهر، بسیار زیبا، و اگر توقف من در حلب ادامه پیدا کند بیم آن‌می‌رود که تمام سربازانم حماسه جنگجویی را از دست بدهند و در کنار زرها مانند آن‌ها شوند. اینک که می‌خواهم از این شهر بروم، میل دارم که تو از من درخواستی بکنی تا اینکه تقاضا و خواهش تو را اجابت نمایم زیرا تاکنون تو برای خود از من چیزی نخواهی چای؟

امام مسجد حلب گفت ای امیر بزرگوار اینک که می‌خواهی نسبت بمن کرم کنی باز من برای خود از تو چیزی نمی‌خواهم و مساعدت تو را بسوی طلاب مدرسه (عبید) در این شهر جلب می‌کنم و مدرسین و طلاب این مدرسه مدت دو سال است که وظیفه خود را دریافت نکرده‌اند و با کم‌مال حسرت بسر می‌برند و اگر تو وظیفه آن‌ها را بپرداز از حسرت رهایی خواهند یافت. پرسیدم طلاب مدرسه (عبید) چند نفر هستند؟

امام مسجد جمعه جواب داد یکصد و پانزده نفر، گفتم وظیفه هر طلبه در سال چقدر است جواب داد بیست مثقال طلا. پرسیدم وظیفه یک مدرس در سال چقدر می‌باشد؟ وی گفت چهل مثقال طلا. من صندوقدار خود را احضار کردم و دستور دادم که سه هزار مثقال زر مسکوک به شیخ فیض‌الدین عاملی تادیه کند که خود او وظیفه مدرسین و طلاب (عبید) را بآنها برساند و باسراغ خود گفتم که با مداد روز دیگر از حلب حرکت خواهیم کرد.

حسرت آن روز (طغرل بولاک) را احضار نمودم و با او گفتم من از حلب می‌روم و تو را با خود می‌برم اما نه برای اینکه تو را بی‌آزارم. من بتو وعده داده‌ام که در امان خواهی بود و بوعده‌ام وفا خواهم کرد. لیکن جنگ من در شام تمام نشده و اگر تو را در اینجا بگذارم و بروم از عقب خود آورده خاطر نخواهم بود. لذا تو را با خود می‌برم تا از عقب خویش آورده باشم و برای این که اطمینان حاصل کنی که قصد آزار تو را ندارم پسران را سلطان حلب می‌کنم و همینکه جنگ شام تمام شد و من خواستم از این کشور بروم تو را آزاد خواهم کرد و پسران مکلف خواهد بود که از سلطنت کناره نمایند و توبیخ‌های پسران بنشینند و اگر پسر تو در آن موقع نحواست از سلطنت کناره کند من او را تأدیب خواهم نمود.

مسافرت من بدمشق بدو علت بطول انجامید اول بمناسبت این که در راه چند مرتبه با قبایل محلی جنگیدم و دوم بمناسبت فرار رسیدن زمستان و من مجبور شدم که در منطقه کوهستانی توقف نمایم چون اگر براه ادامه میدادم تمام مردان و اسب‌های ما معدوم می‌شدند و انسان هر قدر دلیر و با استقامت باشد نمیتواند در قبال مشیت خداوند مقاومت نماید و سرما و گرما از مقدرات خداوند می‌باشد و اختیارش از دست بشر بیرون است.

وقتی پسر زمینی رسیدم که رودخانه (برده) در آن جاری بود و سواد شهر دمشق از دور دیده می‌شد پسرندگان خوانندگی می‌کردند و در دو طرف رودخانه درخت‌های نادام و زرد آسور اشجار دیگر گل کرده بود، اگر فرصت میداشتم آنقدر کنار آن رودخانه اتراق میکردم تا این که فصل بهار منقضی شود. اما نه من فرصت داشتم که ایام بهار را کنار رودخانه برده بگذرانم و نه (توتول

حمزه) حاکم دمشق به من فرصت استراحت داد .

هنگامی که دوسه فرسنگ بدمشق فاصله داشتم (قوتول- حمزه) با ارابه‌های جنگی خود بمن حمله ور شد (قوتول- حمزه) رومی بود (پمنی اهل ترکیه کنونی) و از صاحب منصبان (ایلدرم بایزید) بشمار می آمد و از حیث جثه شبیه بود که اکثر رومی ها و قامتی متوسط و شانه هائی پهن داشت من تا آن موقع رومی ها را (پمنی ترک های ترکیه را- نویسنده) ندیده بودم و بعد از این که وارد روم شدم و آنها را دیدم متوجه گردیدم که بین رومیها مردان بلند قامت نادراست و اکثر آنها متوسط القامه هستند و در عوض شانه هائی پهن دارند و قوی می باشند (قوتول- حمزه) پنججاه ساله بنظر میرسید و یک عمامه بزرگ بر سر داشت و اولین بار که من او را دیدم حیرت کردم چگونه با آن عمامه بزرگ می تواند بجنگد و شنیده بودم اولین قوم که ارابه جنگی بکار برده اند رومیها بودند. (اولین ملت که ارابه جنگی بکار برد قوم (هاتی) بود که اجداد سکنه کنونی ترکیه بشمار می آمدند و در آسیای صغیر میزیستند و اولین ملت هم که موفق باستخراج و ذوب آهن شد اجداد سکنه امروزی ترکیه بودند و ارابه های جنگی خود را با آهن مجهز میکردند- هارسل- بریون) قبل از آنها کسی ارابه جنگی نساخت و بکار نبرد. در آن صورت عجب نبود که (قوتول -

حمزه) حاکم دمشق با ارابه جنگی بمیدان کارزار بیاید . جلوی ارابه های جنگی (قوتول - حمزه) یعنی جلوی مال بند اسبها چیزی نصب شده بود مانند داس و خیلی تیز و بین مال بند و داس یک ذرع فاصله وجود داشت و وقتی اسب های ارابه را با سرعت بحرکت درمی آوردند یک سلاح مؤثر می شد. هر ارابه داری چهار اسب بود و دواسب آن را بشکل (دیشلی) بسته بودند و دواسب دیگر را بشکل (یان)

(دیشلی) از کلمه ترکی دیش بمعنای دندان، بدواسب اطلاق می شد که به مال بند بسته می شد و (یان) که ترکی و بمعنای کنار یا حاشیه است بدواسب اطلاق میکردید که در انتها الیه بو است و چپ بسته می شدند- هارسل- بریون)

(راسلنگه) ها یعنی چرم هائی که بدان وسیله اسبها را با ارابه می بستند دارای زنجیر بود تا این که نتوانند با شمشیر آن چرمها را قطع نمایند . هر ارابه دارای یک جان پناه از چوب بود و رانندگان در عقب آن جان پناه قرار میگرفتند بطوری که نه سنگ فلاخن با آنها اصابت میکرد نه تیر. روزی که مامورد حمله ارابه های (قوتول- حمزه) قرار گرفتیم من ندانستم که چند ارابه بما حمله کرد ولی بعد دریافتم که پانصد ارابه جنگی به ما حمله ور شدند ارابه ها در دو صف بما حمله ور گردیدند و در صف اول نیمی از آنها و در صف دوم نیمی دیگر بسوی ما آمدند. حرکت ارابه ها بسوی ما آهسته بود و پیش بینی نمی شد که برای ما زیان بسیار خواهد داشت .

ولی وقتی بما نزدیک شدند، یک مرتبه سرعت گرفتند و آنقدر سریع آمدند که امکان هر گونه اقدام برای جلوگیری از آنها، غیر ممکن شد .

من بکلی غافلگیر شدم و نتوانستم برای جلوگیری از حمله ارابه ها چاره ای بیندیشم . ارابه ها بسرعت بادوار صفوف قشون من (که بدفعات گفتم همه سوار هستند) شدند و اسبها و مردان را غلطانیدند و بطوری حمله آنها خطرناک و شدید بود که من فرمان عقب نشینی را صادر کردم و دستور دادم که سواران با سرعت خود را از میدان جنگ دور کنند و بسوی قصبه (آوک) نزدیک دمشق بروند .

حمله ارابه های جنگی (قوتول حمزه) آنقدر شدید بود که من متوجه شدم اگر صرف دوم ارابه ها بماند قشون من طوری آسیب خواهند دید که چاره ای جز مراجعت از شام ندارم. ای که نوشته مرا از نظر میگذرانی، ممکن است بخود بگوئی در آن روز که دومین روز از برج حمل بود من ترسیدم و از وحشت فرار نمودم. ولی من در آن روز برای خود گرفتار بیم نشدم زیرا که خویش را آزموده ام و در میدان جنگ، هیچگاه گرفتار ترس نمی شوم.

من از روزی که در سن بیست و یک سالگی و در سال ۷۵۷ هجری در منطقه (کورولنائی) هنگام شکار چرگه، مورد حمله پنجاه نفر قرار گرفتم (و چگونگی آن حمله را در آغاز سر نوشت خود نوشتم) تا امروز که با دست چپ مشغول نوشتن این واقعه هستم. در جنگ ترسیدم و بیم از مرگ در میدان کارزار، برای من غیر قابل ادراک است.

اما یک سردار جنگی مسئول قشون خود نیز هست و نباید آن را بدون فایده بکشتن بدهد. سرباز را وقتی باید بکشتن داد که احتمال تحصیل پیروزی قوی یا با احتمال غلبه خصم، متساوی باشد. و وقتی بدانند که احتمال فتح وجود ندارد نباید سربازان را قتل عام نمود آنهم در کشوری که وسیله تجدید سربازان وجود ندارد. من در شام نمیتوانستم حتی یک سرباز را جیر کنم و اگر کسانی حاضر می شدند که وارد قشون من کردند من بآنها اعتماد نداشتم.

این بود که برای حفظ قشون خود فرمان عقب نشینی دادم و سربازان من چهار نعل بسوی قصبه (آوک) عقب نشینی کردند و قصبه (آوک) نزدیک دمشق از لحاظ ساختن کوزه های ظریف مشهور است. در نزدیکی قصبه من بوز صوف قشون خود را مرتب کردم چون ممکن بود که خصم بیاید و باز ما حمله ور شود. با افسران سپردم اگر ارابه های (قوتول حمزه) که هنوز خودش زانده و ولی اسمش را شنیده بودم) نمایان شدند به سربازان دستور عقب نشینی بدهند زیرا مصاف دادن سربازان ما با آن ارابه ها خودکشی است. اما دیده بان های من که مراقب اطراف بودند گفتند اثری از ارابه های خصم دیده نمی شود و معلوم شد که (قوتول - حمزه) نخواسته است تا قصبه (آوک) ما را تعقیب نماید.

شب در اردوگاه واقع در خارج قصبه (آوک) شورای جنگی آراستم و با افسران که در شوری حضور بهم رسانیده بودند گفتم که برای جلوگیری از ارابه های (قوتول - حمزه) چاره بیندیشید همه میدانستیم برای اینکه ارابه ها را از حرکت بیاندازیم میباید اسبها را بقفل برسائیم ولی معلوم نبود بچه وسیله باید آنها را کشت یک مرتبه (اتابیک) افسر من که لله (شاهرخ) پسر من بود گفت برای چه از وسیله ای که در جنگ با (ابدال کلزائی) مورد استفاده قرار گرفت استفاده نکنیم، بخودم گفتم یا للعجب... چرا من در فکر باروت نبودم و بکار بردن آن را فراموش کردم.

در واقع تنها چیزی که می توانست اسب ارابه ها را از حرکت بازدارد باروت بود ولی در آن موقع ما بقدر کافی پوست حیوان و چرم نداشتم تا این که باروت را در آن جا بدهیم و بوسیله فتیله مشتمل نمائیم. (اتابیک) که در تمام جنگها با من بود گفت در این قصبه که مرکز کوزه سازی می باشد کوزه بمقدار زیاد یافت می شود و آیا نمیتوان باروت را در کوزه جاداد؟ گفتم آزمایش می کنیم تا ببینیم که آیا می توان باروت را در کوزه جاداد و آتش زدیا نه؟ همان شب دستور دادم چند کوزه را - راز باروت کردند و سرش را بستند و یک فتیله بباروت

مصلح نمودند و بعد از آتش زدن فتیله ، کوزه را پرتاب کردند و کوزه ، با صدائی که سامعه را آزار میداد ترکید .

آن شب من از شادی نتوانستم بخوابم زیرا متوجه شدم که وسیله ای برای خنثی کردن اثر حمله ارابه های (قوتول - حمزه) یافته ام و بامداد گفتم که مقداری کوزه از قصبه خریداری کنند و آنها را پراز بازوت نمایند .

چون روز قبل حاکم دمشق ارابه های خود را دوصف کرده بود من هم کوزه اندازان خود را بدو دسته تقسیم نمودم . هر کوزه انداز دارای خورجینی بزرگ روی اسب بود پراز کوزه و به کوزه اندازان سپردم که باید کوزه های خود را طوری پرتاب نمایند که روی اسب بیفتد و در آنها محترق شود . آنگاه قشون را بسوی دمشق ب حرکت در آوردم و تردیدی نداشتم که دیده بانهای خصم نزدیک شدن ما را می بینند .

در آن روز ، ارابه های (قوتول حمزه) کنار رودخانه (برده) و در همان منطقه که روز قبل مورد حمله قرار گرفتیم بمحمله ور شدند . کوزه اندازان ما بدون این که در فکر حفظ جان خود باشند به ارابه ها نزدیک شدند و فتیله ها را آتش زدند و کوزه ها را بسوی اسب ارابه ها پرتاب نمودند .

نتیجه احتراق باروت بیش از اندازه انتظار من شد زیرا نه فقط اسب ارابه ها دردم بقتل میرسیدند یا طوری مجروح می شدند که نمیتوانستند راه بروند بلکه صداهای وحشت آوار احتراق کوزه ها خصم را طوری ترسانید که حرکت ارابه ها متوقف گردید و دیدم که بعد از آن ارابه ها عنان اسبها را برگردانیدند و مراجعت کردند .

در آن روز ، صف دوم ارابه ها وارد جنگ نشد بلکه قبل از حرکت در جنگ مراجعت کرد و من فرمان تعقیب خصم را صادر نمودم . ارابه ها طوری میگریختند که ما نتوانستیم خود را به آنها برسانیم و همه وارد شهر دمشق شدند و مدافعین دروازه های شهر را بستند . قبل از این که ارابه های جنگی عنان برگردانند و بسوی شهر بگریزند من متوجه شدم که یکی از کوزه اندازان ما بجای این که کوزه را با دست پرتاب کند با فلاخن پرتابی نماید .

من متوجه شدم که کمب فلاخن آن مرد ، وسیع تر از کمب فلاخن های عادی می باشد و بهمین جهت کوزه در آن جا میگیرد قبل از این که مبادرت به تعقیب ارابه های خصم کنم آن مرد را احضار کردم و از او پرسیدم که بتو دستور داد که کوزه را با فلاخن پرتاب کنی ؟ آن مرد گفت من دیدم که این کوزه ها کوچک است و فکر کردم همانطور که سنگ را با فلاخن پرتاب می کنند این کوزه ها را می توان با فلاخن پرتاب کرد .

فلاخن او را از دستش گرفتم و مشاهده کردم که کمب فلاخن را عوض کرده و یک کمب وسیع برای فلاخن خود انتخاب نموده است آن مرد بعد از این که کوزه کوچک را در کمب فلاخن مینهاد فلاخن را دور سر می چرخانید و آنگاه کوزه را که فتیله آن مشتمل بود پرتاب میکرد و کوزه درست در همان جا که باید فرود بیاید فرود می آمد .

من در روز های بعد دستور دادم که بوسیله فلاخن کوزه را بشهر دمشق پرتاب نمایند اما سه نفر از کوزه اندازان ما بر اثر احتراق باروت بقتل رسیدند و علاوه بر سوختگی قطعات کوزه در سر و صورت و سینه و شکم آنها فرورفت . کشته شدن آن سه نفر بما آموخت کسانی که کوزه

را بوسیله فلاخن پرتاب می‌نمایند باید زود آنرا پرتاب کنند و گرنه باروت محترق می‌شود و خود آنها بقتل میرسند. ما برای احتراز از آن خطر، فتیله‌های بلندتر را برای کوزه‌ها انتخاب نمودیم و به کوزه‌اندازان گفتم که بیش از یک و حداکثر دو بار فلاخن را دور سر نگردانند. چون اگر فلاخن را زیاد بگردانند فتیله زودتر به انتها میرسد و باروت محترق می‌گردد. کوزه‌اندازان ما طوری در کار خود مهارت پیدا کردند که سال بعد در جنگی که بین ما و قشون (ایلدرم بایزید) در انگوریه در گرفت، حتی یکنفر از کوزه‌اندازان ما از احتراق باروت کشته نشدند در صورتی که همه کوزه‌های خود را با فلاخن پرتاب میکردند.

پیروزی ما در روز سوم برج حمل آن قدر جالب توجه بود که من متوجه شدم خصم نباید از چگونگی ساختن باروت اطلاع حاصل کند زیرا اگر بتواند باروت را بسازد او هم علیه ما باروت بکار خواهد برد و دیگر ما انحصار استفاده از باروت را در جنگ، در دست نخواهیم داشت در آن روز دمشق را محاصره کردیم و روز بعد که چهارم برج حمل بود اقامت ما صرف تهیه وسائل محاصره و بافتن کب و وسیع برای فلاخن‌اندازان شد تا این که تمام آنها بتوانند بجای سنگ کوزه‌های پراز باروت را پرتاب نمایند. در همان روز فلاخن‌اندازان ما متوجه شدند که اگر مقداری سنگریزه در هر کوزه قرار دهند بعد از اینکه کوزه منفجر گردید نه فقط یاره‌های کوزه سبب قتل یا جرح سربازان خصم می‌شود بلکه سنگ ریزه‌ها هم سربازان خصم را از پا در می‌آورد. در حالی که وسائل محاصره دمشق را فراهم می‌کردیم چون موجودی باروت ما کم بود مقداری هم باروت ساختیم تا اینکه هنگام حمله شهر مورد استفاده قرار بگیرد.

در روز ششم برج حمل چند نامه برای سکنه شهر بوسیله پیکان فرستادم و در نامه‌های مزبور گفتم که اگر سکنه شهر تسلیم نشوند تمام مردان را از دم شمشیر خواهم گذرانید و زنان را به سربازانم خواهم بخشید و اموال سکنه شهر را بنفع خود و افسران و سربازانم تصاحب خواهم کرد.

در آن نامه‌ها گفتم هنگام ورود سربازانم هر مرد و زن که بمسجد عمر برود از مجازات مصون است و بقتل نخواهد رسید و اسیر نخواهد شد. و هر مرد و زن که بغانه (نظام الدین شامی) اصحاب المشرقین و المنزبیین یا به منزل (همراه) برود از مجازات مصون خواهد بود.

برای (قوتول حمزه) نیز بوسیله سربازانش که بالای حصار دمشق بودند پیغام فرستادم و با او گفتم با اینکه روز دوم حمل با ارابه‌های خود بنحی حمله کرد و عده‌ای از افسران و سربازان مرا کشت اگر تسلیم شود بر جان و مال و خویشاوندان خواهم بخشود اما اگر مقاومت کند بعد از تصرف دمشق او و تمام مردان و خویشاوندش را بقتل خواهم رسانید و زنان او و خویشاوندانش را با سارت خواهم برد.

باعداد روز هفتم برج حمل حمله ما برای تصرف دمشق شروع شد. فلاخن‌داران ما کوزه‌های پراز باروت و سنگریزه را که فتیله مشعل داشت سوی سربازان که بالای حصار بودند پرتاب می‌کردند. و همین که کوزه منفجر میشد سربازان مزبور در پی حصار ناپدید می‌شدند و ما می‌فهمیدیم که از پا در آمده‌اند. کوزه‌های مادر آن روز بیش از میزان انتظار مفید واقع شد و در هر نقطه که آن کوزه بسوی سربازان مدافع حصار پرتاب می‌گردید، مدافعیین از پا در می‌آمدند و سربازان ما که از نردبان صعود میکردند خود را بی‌الای حصار می‌رسانیدند. تأثیر شگرف کوزه

ها ما را وادار کرد که عده‌ای از فلاخن داران را بی‌الای حصار بفرستیم تا آنان با پر تاب کردن کوزه راه را بروی سربازان ما بگشایند.

هنوز يك نيزه از روز بهار بالا نیامده بود که در معا بر دمشق جنگ بین سربازان ما و سربازان قوتول حمزه شروع شد و در همان موقع سربازان ما موفق گردیدند که اولین دروازه شهر را بگشایند و من عده‌ای کثیر از سربازان خود را بدرون دمشق فرستادم و خواها از شهر بگوش رسید.

جنگ دمشق، بعد از اینکه ما بشهر حمله کردیم از بامداد روز هفتم تا ظهر روز نهم بهار بطول انجامید و سربازان قوتول حمزه با کمک مردان شهر کوچک و بکوچه و خانه بخانه مقابل ما پایداری کردند. از بامداد روز هفتم تا ظهر روز نهم که جنگ ادامه داشت نه من لحظه‌ای استراحت کردم نه افسرانم. اما قسمت هائی از سربازان را که خسته میشدند از شهر خارج میکردم و اجازه میدادم چند ساعت استراحت نمایند و بجای آنها سربازان تازه نفس میفرستادم.

ما برای اینکه نیروی مقاومت خصم را در هم بشکنیم از هر نوع سلاح استفاده میکردیم ولی هنگام ظهر ذخیره باروت ما تمام شد. تا آنروز من نمیدانستم میزان مصرف باروت در يك جنگ بزرگ خیلی زیاد است و پیش بینی نمی نمودم که باید خروارها باروت ساخت تادر کوزه ها مورد استفاده قرار بگیرد. ساختن باروت بمناسبت اینکه باید خشک شود لااقل دو روز طول میکشد مشروط بر اینکه روز و شب کار می کردند و شتاب می نمودند و مادر بجهو حه جنگ دمشق نمیتوانستیم باروت را طوری بسازیم که در آن جنگ مورد استفاده قرار بگیرد و از ظهر روز هفتم برج حمل دیگر در دمشق از طرف ما باروت بکار برده نشد و ما باشمشیر و گرز و نیزه و سایر اسلحه جنگی هیشکی خود بیکار میکردیم.

در بعضی از معابر ما مجبور بودیم که خانه ها را با کلنگه و دیلم ویران کنیم و من امر کردم که جهت ویران کردن از سکنه قصبیات و قرای اطراف شهر بیکاری بگیرند تا اینکه اوقات سربازانم که باید بیکار کنند صرف ویران کردن خانه ها نشود و گفتم که هر کس را موقع بیکاری کردن سستی بخرج داد یا برای مساعدت سکنه دمشق از ویران کردن خانه ها خودداری کرد عقوبت برسانند.

در شب هشتم برج حمل آنقدر آتش از جنگ در شهر افروخته شد که دمشق، چون روز، روشن گردید و سربازان ما همه جا را میدیدند اما دود حریق ها انسان را اذیت میکرد و تولید سرفه و تنگی نفس مینمود. در شب هشتم حمل، جنگ در روشنائی حریق ها تا صبح ادامه داشت و آن شب من چند مرتبه بشهر رفتم تا وضع جنگ را ببینم و با افسران خود گفتم که جنگ باید آنقدر ادامه پیدا کند تا قوتول حمزه تسلیم شود و لو بر اثر ادامه جنگ در سراسر دمشق يك ذی خیات زنده نماند. من میدانستم خصم من مردی است قوی و اگر با رجال بدم، خود را تقویت خواهد کرد و رواج (ایلدیم بایزید) کمک خواهد خواست و تصرف دمشق از من متمنر خواهد شد و قتی بامداد روز هشتم برج حمل دمید قشون من بطور کامل بر قسمتی از شهر مسلط شده بود اما قوتول حمزه قسمت های شمالی و شمال غربی شهر را در دست داشت.

صبح روز هشتم حمل وقتی سوار بر اسب وارد دمشق شدم اسب من از روی لاشه هامیگفت و بین اموات، جسد عده‌ای از زنها دیده میشد و زنهای دمشق چون بکمک مردان رفتند کشته شدند.

چون از روز هشتم برای ویران کردن خانه‌های دمشق که سربازان (قوتول حمزه) و سکنه شهر در آن پایداری میکردند از بیگاری استفاده نمودیم و سکنه قصاب و قرای اطراف شهر را بکار واداشتیم، ویران کردن خانه‌ها تسریع گردید و هر چه روز پیش میرفت، ما بقسمتی دیگر از شمال شهر دمشق مسلط میشدیم. عصر روز هشتم هنگامی که مشغول رسیدگی بوضع جنگ بودم به مسجد (عمر) که پراجمعیت بود رسیدم و مقابل مسجد مردی که دستار بر سر و تحت الحنک داشت و دارای ریش سفید و سیاه بود بطرف من آمد و اول بزبان عربی و آنگاه بزبان فارسی گفت ای امیر بزرگوار ترحم کن. من عنان اسب خود را کشیدم و بزبان عربی از او پرسیدم تو که هستی آن مرد گفت ای امیر بزرگوار من (نظام الدین شامی) هستم که تو از روی بزرگواری خانه مرا بستان قرار دادی و گفתי که هر کس در خانه من باشد از مجازات مصون است. گفتم اینجا که خانه توییست؟ نظام الدین شامی جواب داد نه ای امیر، و وضع خانه مرا پسر مرتب میکند و خود باینجا آمده‌ام تا وضع مردمی را که از بیم جان در این مسجد ازدحام کرده‌اند مرتب کنم.

گفتم بکسانی که در این مسجد هستند از قول من بگو که نباید بیم داشته باشند و من با احترام (عمر) رضی الله عنه تمام کسانی را که در این مسجد هستند از مجازات معاف کرده‌ام و بطوری که میدانی، خانه تو و خانه (عرب شاه) نیز بستان است و هر کس که در خانه‌های شما باشد از مجازات مصون خواهد بود. نظام الدین شامی گفت ای امیر بزرگوار من و تمام کسانی که در این مسجد و در خانه عرب شاه و خانه من میباشند رهین احسان و ترحم تو هستیم. ولی تو که این قدر بزرگوار و کریم هستی آیا بهتر آن نیست که بسا پر سکنه دمشق ترحم کنی و بسربازان خود بگوئی از قتل آنها صرف نظر نمایند.

گفتم مگر تو اطلاع نداری که سکنه این شهر بکمک سربازان (قوتول حمزه) با سربازان من می‌جنگند و آنها را بهلاکت میرسانند و چگونه من میتوانم از قتل کسانی که سربازان مرا بقتل میرسانند خودداری کنم. نظام الدین شامی گفت ای امیر بزرگوار، سکنه این شهر نمیخواهند با تو بجنگند و بسربازان تو را بقتل برسانند و (قوتول حمزه) آنها را مجبور بجنگ با تو میکند. گفتم نتیجه اثر از لحاظ من، مانند آن است که سکنه دمشق از روی عمد و بقصد خصومت با من بجنگند و من مجبورم که برای از بین بردن قوه مقاومت، آنها را بقتل برسانم و اگر تو میتوانی آنها را از ادامه جنگ منصرف نمائی اقدامی کن و از طرف من بآن قسمت از مردم این شهر که هنوز مقاومت میکنند بگو که هر کس سلاح بر زمین بگذارد و تسلیم شود از مجازات معاف خواهد گردید و کشته نخواهد شد.

نظام الدین شامی تا غروب آن روز، چند مرتبه برای آگاه ساختن سکنه دمشق که هنوز با ما می‌جنگند اقدام کرد و بآنها فهمانید که اگر سلاح بر زمین بگذارند و تسلیم شوند از مجازات معاف خواهند شد. ولی هر بار افسران (قوتول حمزه) جواب دادند که نخواهند گذاشت کسی تسلیم شود و هر کس قصد تسلیم شدن داشته باشد زنده در آتش خواهد سوخت یا زنده یوسفی را خواهند کشتند. وقتی آفتاب روز هشتم برج حمل غروب کرد ما بر تمام شهر مسلط بودیم جز بر-

شب نهم حمل مانند شب قبل در روشنائی حریق ها کوچک بکوچه و خانه بخانه جنگیدیم افسران و سربازان (قوتول حمزه) تسلیم نمی شدند و ما ناوقتی آنها را بقتل نمیرساندیم نمیتوانستیم موضع آنان را اشغال نمائیم و در شب نهم نیز عده ای از زن ها و اطفال در قسمت شمال شرقی دمشق بقتل رسیدند چونکه در جنگ شرکت میکردند یعنی افسران و سربازان (قوتول حمزه) آنها را مجبور ب شرکت در جنگ میکردند . بامداد روز نهم در شمال قریبی شهر بیش از ده پانزده خانه از جمله يك باغ بزرگ که (قوتول حمزه) در آن بود بقی نماند (که بدست ما نیفتاده باشد) برای اینکه جنگ طولانی نشود امر کردم از هشت جهت بآن خانه ها و باغ حمله ور شوم.

سربازان من اندکی بظهر مانده وارد باغی شدند که (قوتول حمزه) در آن بود و (قوتول) باشمشیر به سربازان من حمله ور گردید ولی بزودی از یاد آمد و سربازانم سرش را بریدند و برای من آوردند. وقتی صدای موذن از مناره مسجد عمر برخاست و هنگام ظهر و موقع نماز را اعلام کرد، جنگ دمشق با پیروزی ما بکلی خاتمه یافت ولی شهر مزبور، بکلی ویران شده بود . بعد از خاتمه جنگ، معلوم شد که (قوتول حمزه) روز قبل، سکنه خانه (عربشاه) را که بآن خانه پناهنده شده بودند مجبور کرده از خانه مزبور واقع در شمال قریبی شهر خارج شوند و در جنگ شرکت نمایند آن ها هم ناگزیر از آن خانه خارج گردیدند و در جنگ شرکت کردند و عده ای بقتل رسیدند و مجروح شدند یا با سارت درآمدند (قوتول حمزه) حتی می خواست عربشاه را هم مجبور نماید که وارد جنگ شود و افسران او، بمناسبت سال خوردگی وی، عربشاه را از شرکت در جنگ معاف کردند و اگر (قوتول حمزه) از آن واقعه مطلع می شد بعید نبود که عربشاه و افسرانی را که به او مساعدت کرده بودند به قتل برساند.

چون جنگ خاتمه یافته بود من امر کردم سربازانم دست از کشتار بکشند و آنها هم دست از قتل عام کشیدند و در عوض شروع به غارت شهر کردند و بهر نسبت عنایم جنگی باست می آوردند از شهر خارج می نمودند تا این که ترتیب تقسیم آن داده شود به (نظام الدین شامی) گفتم بکسانی که در مسجد عمر هستند بگویند که جنگ تمام شده و کسانی که زنده مانده اند از مجازات معاف هستند و می توانند از مسجد خارج شوند. مردوزن و کودک از مسجد عمر خارج شدند و در شهر متفرق گردیدند و بسوی جاهائی رفتند که خانه هایشان آنجا بود و تصور میکردند که مسکن خویش را خواهند یافت اما بجای خانه، ویرانه بنظرشان می رسید. بعد از این که مسجد (عمر) از مردم تخلیه شد من وارد مسجد گردیدم و وضو گرفتم و در محلی که (عمر) رضی الله عنه آنجا نماز خواند بنماز ایستادم و پس از خواندن نماز شکر خداوند را بجا آوردم که بمن فرصت داد که بتوانم دمشق را تصرف کنم و در مقام (عمر) نماز بخوانم.

بعد از فراغت از نماز امر کردم که بازمانده سکنه دمشق و سکنه قصبه و قرای اطراف شهر را برای دفن اموات بکار بکارند. زیرا بمناسبت گرمای هوای بهار اگر دفن اموات به تأخیر می افتاد بیماری بررز میکرد و سربازان من از بیماری بهلاکت می رسیدند. عصر روز نهم دفن اموات آغاز شد و اجساد را از شهر خارج کردند و در زمینی که مرتع و سبز بود بخاک می سپردند زیرا قبرستان شهر برای دفن آن همه مرده، جانداشت. فرصت تفسیل و تکفین موجود نبود. و اگر میخواستند اموات را بتدریج غسل بدهند و کفن کنند و بخاک بسپارند جنازه ها متعفن می شد و بیماری بروز میکرد و من دستور دادم که اموات را بدون غسل و کفن بخاک بسپارند .

عصر روز نهم و روز دهم اوقات سکنه شهر و قصبات و قرای اطراف صرف دفن کردن اموات گردید و قبرهای عریض و عمیق حفر می کردند و در هر قبر چندین مرده را جا می دادند و غروب بروز دهم حمل و دفن اموات خاتمه یافت. در جنگ دمشق بمناسبت پایداری (قوتول حمزه) و افسران و سر بازاری، شانزده هزار تن از سربازان ما کشته شدند و ده های زیاد مجروح گردیدند لیکن ما فاتح شدیم و شهری چون دمشق را بتصرف در آوردیم .

از روز دهم تا روز یازدهم برج حمل اوقات من صرف تمشیت امور شهر شد. دمشق ویران شده بود و من بعد از ظارت شهر اجازه دادم که اگر مردم میل داشته باشند شهر خود را بازند و گفتم که آن را طبق نقشه شهر (کش) که خود من در ماوراءالنهر ساخته بودم بنا کنند. چون بازمانده مردم شهر از جنگ خیلی آسیب دیده بودند فرمانی صادر کردم و گفتم آن را روی سنگ تفر کنند و آن سنگ را بر دیوار مسجد عمر نصب نمایند .

بموجب آن فرمان سکنه دمشق تا مدت ده سال از پرداخت هر نوع مالیات معاف گردیدند و در فرمان قید کردم که اگر من زندگی را بدرود گفتم بازماندگان آن فرمان را برسمیت بشناسند و از دریافت مالیات از سکنه دمشق خودداری نمایند. من میدانستم پاره ای از مردان دمشق که در مسجد آن سنگ تپشته را می بینند دزدل بر من میخندند چون تصور می نمایند که (ایلدرم بایزید) بایک ضربت شمشیر، مرانصف خواهد کرد. ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) در شام و روم معروف بود و بطوری که در حلب شنیدم می گفتند که وی بایک ضربت شمشیر شتر را نصف میکند. اما من در دوره عمر آن قدر ضربات شمشیر و تبر و نیزه و پیکان دریافت کرده بودم که از ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) بیم نداشتم .

من میدانستم که باید با (ایلدرم بایزید) بجنگم و یکی از مادیگری را از بین ببرد. او در جهان تنها پادشاه مسلمان بود که از من اطاعت نمی کرد و من نمیتوانستم تحمل نمایم که در جهان پادشاهی مسلمان باشد و از من اطاعت نکند. اما صلاح نبود که بدون تقویت قشون خود از دمشق بسوی روم (ترکیه) برآیم. در جنگ دمشق بطوری که گفتم شانزده هزار تن از سربازانم کشته شدند و سی هزار تن مجروح گردیدند که جراحات بعضی از آنها خفیف بود و بزودی بهبود یافتند و مداوای جراحات بعضی دیگر مدتی طول می کشید من نمیتوانستم بایک قشون ضعیف بجنگ سلطانی بروم که در کشور خود می جنگید و می توانست هر قدر که مایل باشد سرباز گرد بیاورد. حتی اگر (ایلدرم بایزید) که بقول هوام و افراد جنگ نکرده، بایک ضربت شمشیر یک شتر را نصف میکرد آنقدر نیروی بازو نمیداشت با من بدون تدارک، بجنگ او نمیرفتم .

این بود که در صد برآمدم در دمشق بمانم تا این که قشون من تقویت شود و برای این که زندگی در شهر مرا تنبل و تن پرور نکند طبق معمول در صحرا مکن گزیدم و وسط اردوگاه خود بسر بردم و فصل هم مقتضی صحرا نشینی بود. لیکن روزها برای نماز به شهر میرفتم و در مسجد عمر رضی الله عنه نماز میخواندم. پس از خاتمه جنگ دمشق در آنجا هم مثل جاهای دیگر کبوتر خانه بوجود آوردم تا با کشورهای خود رابطه داشته باشم و به وسیله کبوتر قاصد از سرم شاهرخ درخواست کمک کردم و گفتم برای من سرباز و اسلحه بفرستد. در نامه ای کوتاه که به وسیله کبوتر قاصد برای سرم شاهرخ مقیم شهر (کش) در ماوراءالنهر فرستادم گفتم که من فاتح شده ام و دمشق را گرفتم ولی شانزده هزار کشته و سی هزار مجروح دادم و احتیاج بکمک سریع دارم بعد به وسیله نامه مفصل که با

بيك فرستاده شد برای پسر. توضیح دادم که نیازمند سربازان سرسخت هستم و باید سربازانی را که برای کمک بمن انتخاب می نماید از بین اقوام (جتین) و (اوزبک) و (غور) انتخاب کند. در کشورهای من قبایل بسیار وجود داشتند اما همه جدد سربازی نمی خوردند و بعضی از آنها قابلیت قبول انضباط سربازی را نداشتند و نمی توانستند مطیع افسران باشند. لیکن آزموده بودم که اقوام (جتین) و (غور) و (اوزبک) برای سربازی خوب هستند زیرا علاوه بر جرئت و سرسختی، انضباط سربازی را می پذیرند.

بازماندگان سکنه شهر دمشق بعد از این که مطمئن شدند که دیگر مورد آزار قرار نمی گیرند. شروع ساختن خانه کردند و خیابان های وسیع بوجود آوردند و من چون منتظر وصول نیروی امدادی بودم ناگزیر در اردوگاه خود نزدیک دمشق توقف کردم.

روزها (عرب شاه) و نظام الدین شامی، نزد من می آمدند و راجع بمسائل علمی صحبت میکردیم و بنظر رسید که از عده ای از دانشمندان دعوت کنم که در دمشق اجتماع نمایند و راجع به قرآن شور کنند و بفهمند که آیا ممکن است آیات کلام خدا را ردیف کرد یا نه؟ من نمی خواستم بدعت بوجود بیارم و فقط میخواستم علمای برجسته و کسانی که به راستی دانشمند هستند مجتمع شوند و راجع بامکان ردیف کردن آیات قرآن شور نمایند و اگر ممکن است که آیات را ردیف کرد آن کار را بکنند و گرنه منصرف شوند. من تصمیم گرفتم فقط بشهرت دانشمندان اکتفا نکنم بلکه پس از این که وارد دمشق شدند خود آنها را بیازمایم و بفهمم که آیا بضاعت علمی آنها باندازه شهرتشان هست یا نه؟ ممکن است بعضی متوجه نشوند که منظور من از ردیف کردن آیات قرآن در صورت امکان و بر آنکه بدعت بوجود بیاید چیست؟ لذا میگویم که کلام خداوند در زمان عثمان رضی الله عنه جمع آوری شد و بصورت کتاب درآمد. تا آن موقع کلام خداوند، بتفریق در دست مسلمین یا در سینه آنها بود. بعضی از آنها قسمتی از آیات قرآن را از حفظ داشتند و بعضی دیگر قسمتی از آیات را که روی چرم یا استخوان کتف شتر نوشته شده بود حفظ میکردند عثمان دستور داده ای از مسلمین که با سواد بودند مأمور جمع آوری آیات قرآن شوند و آنها را در کتابی جمع آوری نمایند تا اینکه آیات قرآن بمناسبت مرگ مسلمین یا کشته شدن آنها در جنگ از بین نرود.

عده ای که مأمور بودند آیات قرآن را جمع آوری نمایند شروع بکار کردند و بهر نسبت که مسلمین بآن بیعت مراجع میکردند و قرآن های خود را که روی چرم یا استخوان نوشته شده بود تسلیم می نمودند آن آیات نوشته می شد. کسانی هم می آمدند و آیاتی را که از حفظ داشتند می خواندند و مأمورین جمع آوری آیات قرآن آنها را می نوشتند. بعضی از آیات از حیث موضوع پشت سر هم بود و امروز هم در قرآن پشت سر هم است.

اما بعضی از آیات از حیث موضوع دنبال هم نبود و کسانی که آیات قرآن را می نوشتند همان گونه که آنرا دریافت میکردند تحریر می نمودند امروزه این آیات در قرآن، از حیث موضوع دنبال هم نیست. در صورتی که بدون تردید آیات قرآن که نازل گردیده بعلتی مخصوص نازل شده و آیه ای وجود ندارد که شان نزول نداشته باشد و بعضی از آیات، از حیث مضمون یکی بوده یعنی راجع بیک امر نازل شده است.

راجع بآن قسمت از آیات قرآن که دنبال هم می باشد بحثی وجود ندارد. اما راجع به

نسمتی دیگر که دنبال هم نیست و هر آیه مربوط به يك مسئله است بعد از مذاکره با عربشاه و نظام الدین شامی این فکر برایم پیدا شد که آیا ممکن است آن آیات را در قرآن دنبال هم قرار داد و آیا این عمل جنبه بدعت را ندارد و سبب نمی شود که بعد از من ، کسانی دیگر پیدا شوند که در آیات کلام خدادست بپرند؟ این بود موضوعی که من میخواستم بفهمم و لازمه مطالعه در این مسئله این بود که عده ای از علمای برجسته اسلام مجتمع شوند و امکان این موضوع را مورد شور قرار بدهند و من خود به تنهایی نمیتوانستم این کار را بکنم زیرا می ترسیدم بدعت بگذارم .

قرآن، کلام خدا و کتاب مسلمین است و نباید کوچکترین رخنه و خلل در آن راه یابد . من برای تمام علمای معروف اسلام دعوت نامه فرستادم و به سلاطین و حکام محل توصیه کردم که هزینه سفر آنها را بپردازند تا به دمشق بیایند . در کشورهای مغرب چون مصر، که من حاکم فداشتم هزینه سفر آنها را بوسیله برات فرستادم و از جمله از شیخ الازهر متولی جامع الازهر قاهره و امام و متولی مدرسه خواجه در اصفهان دعوت کردم که به دمشق بیایند و در مجمع بزرگ علمای اسلامی شرکت کنند. ولی عده ای از علما از جمله متولی جامع الازهر و امام و متولی مدرسه خواجه در اصفهان دعوت مرا نپذیرفتند و به دمشق نیامدند و بعد معلوم شد که بعضی از آنها ترسیدند که من آنان را بقتل برسانم و این موضوع نشان میداد که آنها بوفای قول و عهد پایبند نیستند. زیرا کسی که خود را مقید بداند که بقولی که میدهد وفا کند دیگری را چون خوش قول میدانند و می اندیشد که مردی چون امیر تیمور گورگین وقتی از کسی دعوت میکند و او را برای شرکت در يك مجمع از علمای اسلام فرامیخواند قصد قتل او را ندارد، مذهب عده ای از برجسته ترین دانشمندان مغرب در دمشق حضور یافتند .

(مسلمین در قدیم کشورهای اسلامی واقع در شمال آفریقا - اسپانیا را با اسم کشورهای مغرب میخواندند - مارسل بریون) و اسامی برجستگان آنها این است،
عماد الدین مغربی - سراج اسکندری - جهاد الدین حلبی - ابن خلدون - نظام الدین شامی
ملقب به افصح المشرقین و المغربین - عربشاه .

قبل از این که علمای اسلامی در دمشق مجتمع شوند اولین دسته از نیروی امدادی در آغاز تابستان به دمشق رسید و من دیدم سربازان آن نیرو، از همانها هستند که من به سرم گفته بودم برای من بفرستد . سازو برگ جنگی آنها نیز خوب بود و فرماندهی داشتند با اسم (توقات) از قوم (چتین) و سی ساله و وقتی نزد من آمد گفت ای امیر تیمور شنیده ام که تو با دو دست شمشیر میزنی؟ پرسیدم این را که بتو گفت؟ اظهار کرد پسرت (شاهرخ) بمن گفت که تو می توانی با دو دست شمشیر بزنی ... با دو دست در آن واحد. گفتم منظور شاهرخ از گفتن این حرف بتوجه بود؟ (توقات) جواب داد پسرت بمن گفت که تو نیز مثل من هستی و با دو دست شمشیر میزنی گفتم (توقات) آیا تو نمیتوانی در آن واحد دو دست خود را با شمشیر بکار ببندی؟ (توقات) گفت بلی ای امیر تیمور. باید بگویم کسانی که با دست چپ شمشیر یا تبر میزنند کم نیستند ولی آنها نمیتوانند در آن واحد دو دست خود را بکار اندازند و با دو دست در يك لحظه شمشیر یا تبر بزنند .

(در چهل سال قبل از این در پاورقی روزنامه ایران چاپ تهران کتابی منتشر می شد

بعنوان (تمرکز قوای دماغی) تألیف دکتر (کرلینک) آلمانی که بعد جهه آگاهانه چاپ و منتشر شد و در آن کتاب که گویا امروزه در کتاب فروشی های تهران هست (زیرا چاپ آن تجدید شد) نویسنده می گفت هر کس بتواند دودست خود را، اما در یک موقع، بکار اندازد چون دو طرف مغز را بکار می اندازد از لحاظ استعداد دماغی و روحیه بسیار برجسته خواهد شد و بعید نیست که استعداد تیمور لنگه هم از بکار انداختن دودست سرچشمه می گرفت . (مترجم)

کسانی که بتوانند در آن واحد با دودست شمشیر بزنند بسیار نادر هستند و من تا آن روز، از کسی نشنیده بودم که قادر باشد مثل من، در آن واحد با دودست شمشیر بزنند و طوری از شنیدن حرف (توقات) حیرت کردم که با و گفتم زره بیوشد و خود نیز زره پوشیدم و به توقات گفتم دو شمشیر بدست بگیرد و با من مبارزه نماید . مبارزه کردن من با افسران برای نرم کردن بازو و بدن چیزی هادی بود و من و دیگران در اردو گاه، مبارزه می کردیم تا این که تمرین کنیم و بدن ما بر اثر تمرین نکرده خام نگردد لذا در آن روز وقتی من شمشیر بدست گرفتم که با (توقات) مبارزه کنم کسی حیرت نکرد. ولی وقتی مشاهده نمودند که (توقات) دو شمشیر (چون من) بدست گرفته تعجب کردند و افسران و سربازان دور ما جمع شدند. تا آن روز در اردو گاه ما هیچکس ندیده بود که افسری با دو شمشیر با من مبارزه کند در شمشیر زدن با دودست فقط دست ها در آن واحد بکار نمی افتند بلکه دو فکر، در آن واحد باید کار کند . زیرا شمشیر زدن هم یک کار بدنی است و هم یک کار علمی مانند علم فقه یا کلام و مرد شمشیر زن در حالی که دست خود را بکار می اندازد باید حواس جمع داشته باشد و نگذارد تینه شمشیر خصم بدن او اصابت کند و هنگامی که با دو دست شمشیر میزند باید بطور مضاعف حواس خود را جمع کند و هر یک از دو شمشیر ، دارای وضع و مقننیهات مخصوص بخود می باشد

(توقات) بر استی با دودست شمشیر میزد ولیکن با این که چند مرتبه شمشیر های من بزره او اصابت کرد و بظاهر او را مجروح نمود وی نتوانست حتی یک مرتبه شمشیر خود را بر زره من برساند و من متوجه گردیدم که ورزیدگی او باندازه من نیست .

من بدو تصور کردم که شاید شکسته نفسی میکند و نمی خواهد مهارت خویش را برای من آشکار نماید ولی بعد دریافتم که او بر استی با اندازه من ورزیدگی ندارد و خود (توقات) هم تصدیق نمود که من بر ترازوی هستم.

روز دهم برج میزان مجمع علمای اسلامی در مسجد عمرو واقع در دمشق منعقد گردید و من در آن مجلس حضور بهم رسانیدم تا اینکه خود علماء را مورد آزمایش قرار بدهم و بدانم که علم آنها باندازه شهرتشان هست یا نه؛ از عماد الدین منری پرسیدم در قرآن، کدامیک از صفات خداوند بیش از صفات دیگر ذکر شده است؛ جواب داد (قدیر) یعنی توانا سؤال کردم بعد از قدیر کدامیک از صفات خداوند بیش از صفات دیگر ذکر گردیده است جواب داد علیم یعنی دانا گفتم احسنت و فردوسی که شاهنامه را سروده از این موضوع اطلاع داشته و بهمین جهت در شعر خود صفت توانائی را بردانائی مقدم داشته است و میگوید .

«توانا بود هر که دانا بود» از (ابن خلدون) سؤال کردم خدا را وصف کن ابن خلدون گفت بعضی از انبیای بنی اسرائیل خداوند را مانند انسان میدانستند و حتی تصور می کردند که مانند انسان چشم و گوش دارد و بعد از اینکه دیانت مسیح آمد خداوند را تخلیث دانستند

یعنی (پدر - پسر - روح القدس) و اولین مذهب که خداوند را واحد دانست و گفت که خدا، با حواس بشری قابل رویت و شنیدن و لمس کردن و چشیدن نیست مذهب اسلام است و من در وصف خداوند فقط میتوانم بگویم که خداوند ذات توانائی و ذات دانائی است یعنی علم و قدرت مجرد و مطلق است و غیر از این نمیتوانم توصیفی دیگر درباره خدا بکنم و هر چه بگویم پندارهایی است که از حواس خود من سرچشمه میگیرد .

گفتم آفرین بر تو ای ابن خلدون معلوم میشود که علم تو باندازه شهرت می باشد و ما درباره خداوند نمیتوانیم تصور دیگری بکنیم که منطبق با عقل باشد جز آنچه تو گفتی و خداوند توانا و دانای مطلق است و چون چنین می باشد بر هر کار قدرت دارد .

پس از (بهاءالدین حلّی) سؤال کردم در قرآن چند آیه وجود دارد که دارای شأن نزول است و بجه علتی مخصوص نازل گردیده است . بهاءالدین حلّی جواب داد ای امیر، تو بگو که در قرآن چند آیه وجود دارد که دارای شأن نزول نیست . زیرا در قرآن آیه ای نمیتوان یافت که دارای شأن نزول نباشد و هر آیه که از طرف خداوند نازل گردیده بعلمی مخصوص نازل شده است . گفتم مر حبا بر تو ای بهاءالدین حلّی .

پس ربوبی (سراج اسکندری) کردم و پرسیدم بگو تا ما بدانیم برای چه قبله مسلمین عوض شد؟ سراج اسکندری گفت وقتی اسلام آمد در آغاز قسمتی از مقررات ادیان گذشته (دین های یهودی و نصاری) بقوت خود باقی بود کما این که شراب بتدریج دارای حرمت گردید و در قرآن چهار آیه مربوط بشراب وجود دارد و در آیه اول شراب، چیزی زیان بخش قلمداد گردید . ولی حرام نشده است . علتش این بود که پیروان مذاهب دیگر، که عادت بنوشیدن شراب داشتند نمیتوانستند یکباره آن را ترک کنند .

در حال در آغاز اسلام يك قسمت از قوانین ادیان دیگر به قوت خود باقی بود و بتدریج آن قوانین در اسلام لغو گردید یکی از قوانین که در آغاز اسلام وجود داشت نماز گذاردن بسوی بیت المقدس بود و بعد از اینکه دوره فترت یعنی آغاز اسلام سپری گردید برای اینکه مسلمین از لحاظ عبادت از پیروان سایر ادیان جدا شوند خداوند امر کرد مسلمانان قبله خود را عوض نمایند و بسوی مسجد الحرام و سجده گاهی که در آن جا هر نوع مشاجره و منازعه قدغن است (یعنی خانه کعبه) نماز بخوانند تغییر قبله برای مسلمین نه از این لحاظ می باشد که خدا در خانه کعبه هست و در بیت المقدس نیست خدا همه جا هست و جایی نیست که در آنجا نباشد و خداوند در قرآن میگوید بهر طرف که نماز بخوانید بسوی خدا نماز بخوانید و آنده اید و بهمین جهت علی بن ابیطالب (علیه السلام) وقتی بعد از غلبه عرب بر عجم وارد مدائن گردید در آن تشکده مدائن روبه کعبه نماز خواند و عمر بن الخطاب وقتی وارد این شهر (یعنی دمشق) شد در کلیسای اینجا روبه کعبه نماز گذاشت . يك مسلمان در آن تشکده و بتکده و کلیسا هم میتواند نماز بخواند چون خدا همه جا هست و از این جهت نماز گذاردن در آن تشکده و بتکده و کلیسا را جائز ندانسته اند که فکر میکنند که شاید زمین آنجا تمیز نباشد و اگر زمین آن اماکن تمیز باشد و نماز گزار بدانند غصبی نیست نماز گذاردن در آن نقاط روبه کعبه بدون ایراد است .

خداوند که کعبه را قبله مسلمین کرد نه برای این بود که خانه ای دیگر ندارد . خداوند جسم نیست که در يك ظرفیت یا يك خانه جا بگیرد و از این جهت کعبه را قبله مسلمین نمود که

مسلمانان با هم متحد شوند و روزی پنج بار بسوی نقطه‌ای واحد روی آورند و نماز بخوانند. گفتم احسنت بر تو ای سراج اسکندری می بینم که قلب تو از نور علم طوری روشن است که چون سراج اسکندریه (فاتوس دریائی معروفه مارسل بریون) میدرخشد.

آنکاه از (عربشاه) سؤال کردم که حد متوسط مدت نزول يك آیه قرآن چه مدت بوده است؟ عربشاه گفت ای امیر سؤال تو را نفهمیدم واضح تر سؤال کن گفتم اگر شماره آیات قرآن را در نظر بگیریم و شماره روزهایی را که بینمیر ما بمدازیمت زیست کرد حساب کنیم مدت نزول هر آیه چقدر می شود؟ عربشاه گفت ای امیر تقریباً یکروز رنیم چون بینمیر ما بمداز اینکه مبعوث به بینمیری شد تا روزی که رحلت نمود هشت هزار و سیصد و نود و پنج روز زندگی کرد و در این مدت بیست و سه سال و یکصد و چهارده سوره قرآن بر او نازل گردید و بنا بر این بطور متوسط در هر يك روز نیم يك آیه بر بینمیر ما نازل شده بود. ولی این حساب حد وسط با وضع نزول آیات قرآن جور در نمی آید. چون گاهی اتفاق می افتاد که در يك وحی، چندین آیه بر بینمیر نازل میگردد و حتی يك سوره کامل هم در يك وحی بر او نازل میشد.

گفتم آفرین بر تو ای عربشاه که نیمی از اسمت عرب است و نیمی فارسی و بعد رو بسوی (نظام الدین شامی) نمودم و گفتم تو برای ما بگو بوجه مناسبت خداوند دستور داد که در نماز مسلمین سجده کنند. نظام الدین شامی گفت ای امیر، خداوند انسان را از خاک آفرید آنهم نه از يك خاک مرفوب بلکه از (صلصال) یعنی خاک نامرغوب سیاه که بعد خشك شد خداوند از اینجهت دستور داد که مسلمین هنگام نماز سجده کنند تا وقتی سر بر خاک میگذارند بخاطر بیآرند که آن ها از خاک هستند و بسایند فرور را کنار بگذارند. و خود را بخاکسار بدانند. سر بر خاک نهادن علاوه بر این که بخاطر انسان می آورد که از خاک بوجود آمده، علامت حداعلی فروتنی است و خداوند خواسته که مسلمین هنگام نماز، مقابل قبله، حداعلی خضوع را بنمایند تا این که نخوت و خود پسندی در آنها از بین برود و به حقارت خود پی ببرند و همنون خود را بچشم حقارت ننگرند و بدانند که آنها از خاک هستند و باید چون خاک، افتاده و بی آزار باشند.

گفتم آفرین بر تو ای نظام الدین شامی آنکاه از (محمد بن مسلم لاذقی) پرسیدم هنگام وضو گرفتن برای ادای نماز چند مرتبه باید دستها و پاها را شست (محمد بن مسلم لاذقی) گفت ای امیر، اگر زمستان باشد و هوا سرد. و دستها و پاها را نماز گزار تمیز، يك مرتبه کافی است اگر تابستان باشد و هوا گرم و دستها و پاها را نماز گزار کثیف، پنج مرتبه شستن شاید کافی نباشد من برای اینکه (محمد بن مسلم لاذقی) را پرت کنم گفتم ای مرد، آیا شوخی را وارد احکام دین اسلام میکنی او گفت نه ای امیر، من آنچه میگویم جدی است و خداوند در آیه یکصد و یکم سوره (مائده) میگوید: «شما مسلمین نباید در مورد جزئیات احکام دین آنقدر موشکافی کنید که مانند ایراد های قوم بنی اسرائیل در مورد کشتن گاو برای شما تولید مزاحمت نماید.» دستور خداوند راجع بوضو، برای تمیز شدن نماز گزار است بهمین جهت اگر نماز گزار غسل کرده باشد احتیاج بوضو گرفتن ندارد. اگر آب فراوان باشد و کسی که وضو میگیرد بداند که صورت و دستها و پاهاش کثیف است باید آنقدر بشوید تا صورت و دست و پا تمیز شود. هر گاه

نماز گزار بدانند که صورت و دست‌ها و پاهایش تمیز است يك مرتبه شستن کافی می‌باشد و خداوند گفته که مسلمین نباید راجع باین جزئیات بايك ديگر اختلاف داشته باشند .

گفتم آفرین بر توای محمد بن مسلم لاذقی و خدا را شکر می‌کنم علمائی که در این مجلس حضور دارند همه دانشمند هستند و علم آنها بیایه شهر تشلان می‌باشد اینک علت تشکیل این مجلس را بیان میکنم .

شما که همه اهل علم هستید میدانید که آیات قرآن، بعد از رحلت پینمبر ما، در يك جا جمع نشده بود و هر يك از مسلمین، مقداری از آیات قرآن را نوشته بودند یا از حفظ داشتند در دوره خلافت ابوبکر و بخصوص در دوره خلافت عمر بن الخطاب که مصر و شام و ایران، منضم به قلمروی اسلام گردید، مسلمین، جنگ‌های بزرگ کردند و عده‌ای از آنها در جنگ‌ها بمرتبه شهادت رسیدند. وقتی عثمان بعد از عمر بن الخطاب به خلافت رسید ترسید کسانی که آیات قرآن را نوشته‌اند یا از حفظ دارند بقتل برسند یا بمرگ طبیعی بمیرند و سایر مسلمان‌ها در آینده از آیات قرآن بدون اطلاع بمانند. این بود که تصمیم گرفت تمام آیات قرآن را در يك کتاب جمع کند و از مسلمان‌ها دعوت کرد هر کس آیه‌ای را نوشته یا از حفظ دارد به‌عیثی که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن است مراجعه نماید و نوشته خود را بآن عیث بدهد یا آیات را برای اعضای آن عیث تلاوت کند که بنویسند. اعضای آن عیث هر نوشته‌ای را که آیات قرآن بود دریافت میکردند و می‌نوشتند و از هر کس که آیه‌ای را از قرآن از حفظ داشت، آنها را می‌شنیدند و ثبت میکردند. آنها آیات قرآن را مطابق ترتیب کسانی که آیات را می‌آوردند ثبت میکردند نه مطابق ترتیب نزول آیات قرآن در مدت ۸۳۹۵ شبانه‌روز .

در نتیجه آیات قرآن در حال حاضر دو طبقه است قسمتی از آنها آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم می‌باشد و قسمتی آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم نیست. علمای اسلام از این موضوع مطلع بودند و هستند و میدانند که آیاتی که از حیث موضوع مربوط بهم نیست باید مرتب شود یعنی طوری در قرآن قرار بگیرند که از حیث موضوع دنبال هم باشند اما از بیم آنکه مبدا در دین اسلام و قرآن، بدعت بوجود بیاید تا امروز جرئت نکرده‌اند که دست باین کار بزنند و قرآنی ندوین نمایند که ردیف آیات آن بجهان ترتیب باشد که در مدت بیست و سه سال بر پینمبر ما نازل گردید. اکنون من از شما که از برجسته‌ترین علمای اسلام هستید تقاضا میکنم که این موضوع را بدقت مورد شور قرار بدهید و بدانیم که آیا می‌توان آیات قرآن را بجهان ترتیب که نازل گردیده دنبال هم نوشت و این عمل بدعت نیست؟ و اگر بدعت است از تغییر دادن مکان آیات قرآن صرف‌نظر نمائیم .

بعد از این که مشورت علماء تمام مدت جلسه‌ای دیگر از مجلس آنها در مسجد (عمر) واقع در دمشق تشکیل گردید و من هم در آن جلسه حضور بهم رسانیدم تا از نتیجه مشورت علمای مسلمان در مورد مسئله ردیف کردن آیات قرآن مستحضر شوم .

اول کسی که در آن مجلس لب سخن گشود (بهاء الدین حلبی) بود که گفت: ای امیر ما بعد از مشورت و تعمق باین نتیجه رسیده‌ایم که قرآن میباید تا پایان دنیا بهمین شکل بماند و فقط يك نفر می‌تواند ردیف کنونی آیات کلام الله را تغییر بدهد و آن رسول الله (ص) است که در روز قیامت، مثل سایرین آشکار خواهد شد و در آن روز، اگر پینمبر ما خواست، می‌تواند ردیف آیات

قرآن را از وضع کنونی مبدل بردیفی نماید که در مدت هشت هزار و سیصد و پنجاه شبانه روز
بر او نازل شده بود .

گفتم ای بهاءالدین حلّبی این گفته تو احتیاج به توضیح دارد. بهاءالدین حلّبی گفت:
ای امیر تاریخ نزول بر ما مجهول است و ما نمیدانیم آن آیات در چه سال و چه روز نازل گردیدند همین
قدر میدانیم که در مکه یا مدینه نازل شد و نمیتوانیم آنها را ماقبل و مابعد آیاتی قرار دهیم که بطور
حتم بعد از آنها یا قبل از آنها نازل شده است. بنابراین، تغییر دادن ردیف آیات قرآن، منظور
تو را حاصل نخواهد کرد. چون منظور تو اینست که آیات کلام الله طوری ردیف شود که مطابق
ترتیب نزول آنها باشد و در جهان دانشمندی نیست که بتواند بگوید که هر آیه، در کدام روز از کدام
سال نازل گردیده است .

صحبت بهاءالدین حلّبی تمام شد و (ابن خلدون) اجازه صحبت گرفت و گفت ای امیر،
فقط يك نفر می تواند ردیف کنونی آیات قرآن را تغییر بدهد یا بعضی از آیات را کنار بگذارد و
از متن قرآن خارج کند و آن شخص پیغمبر اسلام (ص) است که شاید در قیامت اگر صلاح بداند
مبادرت باین کار کند .

گفتم ای (ابن خلدون) منظور تو از خارج کردن بعضی از آیات قرآن از متن، چیست و
مگر می توان کلام خداوند را از متن قرآن خارج کرد؟ (ابن خلدون) گفت ای امیر، در قرآن
آیاتی هست که در صدر اسلام نازل شده و آیاتی دیگر وجود دارد که در سنوات بعد نازل گردیدند، و بنا
بر مصلحت، حکم آیات ماقبل را شدیدتر یا خفیفتر کرده است که یکی از آنها حکم مجازات زانی و زانیه
است در صدر اسلام از طرف خداوند آیه ای نازل گردید که مجازات مرد و زن زنا کار این است که سنگ باران
شوند همچنانکه در قوم یهود، زن ها و مرد های زنا کار را سنگباران میکردند. این آیه اینک در قرآن هست
و بعد از این که مدتی از اسلام گذشت، خداوند آیات مربوط بمجازات زنا کاران را که در سوره (نور)
وجود دارد نازل کرد و بموجب آن آیات مجازات مرد ها و زن های زنا کار، زدن تازیانه شد و بموجب همان
آیات اگر کسی بدیگری تهمت زنا بزند و نتواند بشبوت برساند باید هشتاد تازیانه باو زد. تردیدی وجود
ندارد که آیات دوم، بعد از آیه مربوط بسنگسار کردن نازل گردیده و حکم نافذ، در مورد مجازات
مرد ها و زن های زنا کار، تازیانه زدن است .

ولی ما نمی توانیم آیه مربوط بسنگسار کردن را از متن قرآن خارج کنیم و قسمتی از کلام
خدا را از قسمت های دیگر جدا نمائیم این کار را فقط يك نفر می تواند بکند و آن شخص رسول الله
(ص) است که در قیامت مثل تمام بندگان خدا، دارای حیات جسمی خواهد شد و در آن روز اگر
پیغمبر اسلام (ص) صلاح دانست در متن قرآن از لحاظ کنار گذاشتن بعضی از آیات دست
خواهد برد .

آنگاه توبت حرف زدن به عمادالدین مغربی رسید و او گفت دوره خلافت عثمان بن عفان
دوازده سال بود، و از آن دوره، مدت پنج سال و بروایتی مدت هفت سال صرف جمع آوری آیات
قرآن گردید و عثمان چند نفر از کاتبان را بنقاط دور دست عربستان و ایران و مصر فرستاد تا از
کسانی که آیات قرآن را از حفظ دارند استفسار نمایند و آن آیات را بنویسند. زیرا بعد از این
که ایران و مصر بصرف اسلام درآمد چون میباید آن کشورها را اداره کرد عده ای از مسلمین
از عربستان بایران و مصر رفتند و مقیم دائمی آن ممالک شدند و دیگر بمربستان برگشتند و

همانجا مردند. در آن مدت پنج سال یا هفت سال که مشغول جمع آوری آیات قرآن بودند، کاتبان، و عثمان، متوجه نکته‌ای که (بهاء الدین حلی) گفت شدند و دریافتند که در قرآن آیاتی هست که بعد از آن، آیاتی دیگر نازل گردید و حکم آیات قبل را شدیدتر یا خفیف‌تر کرده است که یکی از آنها آیات مربوط به مجازات زنا می‌باشد و دیگری آیات مربوط به حرام بودن خمر است و در قرآن چهار آیه راجع به خمر وجود دارد.

اگر کنار گذاشتن قسمتی از کلام خدا امکان پذیر بود، در همان موقع کاتبانی که مأمور جمع آوری آیات قرآن بودند آیات ماقبل را کنار می‌گذاشتند و فقط آیات مابعد را در مجموعه کلی می‌نوشتند. ولی آنها میدانستند که نمیتوان قسمتی از کلام خدا را از قسمت‌های دیگر جدا کرد و نیز اگر، ردیف کردن آیات قرآن، مطابق تاریخ نزول آنها امکان داشت، در همان تاریخ این کار را میکردند و روزی که مجمع مخصوص جمع آوری آیات قرآن در زمان خلافت عثمان تشکیل گردید و شروع نیکار کرد پیش از بیسب و چهار سال از هجرت و چهارده سال از رحلت خاتم النبیین (ص) نمیگذشت. تصور نشود که در آن موقع عثمان و کاتبانی که مأمور جمع آوری آیات قرآن بودند متوجه نشدند که باید آیات قرآن را طوری نوشت که از لحاظ تاریخ نازل، دنبال هم باشد. اما حتی در آن موقع نمی‌دانستند که هر آیه در چه روز از چه سال نازل گردیده است و نخواستند، از روی حدس و تخمین تاریخ نزول آیات قرآن را همین نمایند چون میدانستند در مسئله‌ای که مربوط به کلام خدای باشد نباید متوسل به حدس و تخمین شد و این کار کفر است. وقتی مسلمین صدر اسلام چهارده سال بعد از رحلت رسول الله (ص) نتوانسته باشند تاریخ نزول هر یک از آیات قرآن را استنباط نمایند مادر این عصر چگونه می‌توانیم تاریخ نزول هر یک از آیات را تعیین کنیم و آنها را دنبال هم بنویسیم.

آنگاه (محمد بن مسلم لاذقی) شروع به صحبت کرد و گفت: ای امیر، تو علم قرآن را بهتر از ما میدانی و اطلاع داریم که تمام آیات قرآن را از یاداری و شنیده‌ام که حافظه تو آنقدر نیرومند است که می‌توانی آیات قرآن را از انتهای کتاب شروع بخواهی و با ابتداء برسی پس برای عالمی چون تو نباید، چیزهای بدیهی را توضیح داد ولی چون ما از طرف تو مأمور شدیم که راجع به قرآن شور کنیم باید نتیجه شور خود را بگوئیم. در صدر اسلام علم شناسائی قرآن وجود نداشت و مسلمین احساس نمیکردند که احتیاج بآن علم دارند هر کس در مورد مفهوم یکی از آیات قرآن دوچار مسئله‌ای می‌شد از رسول الله سؤال میکرد و جواب می‌شنید و حکم خدا را بخوبی می‌فهمید.

علم فهمیدن آیات قرآن بعد از رسول الله (ص) بوجود آمد و دو چیز آنها بوجود آورد. یکی این که دیگر رسول خدا نبود تا معنای آیات قرآن را برای مسلمین روشن کند. دیگر این که مسلمین که در زمان حیات رسول الله (ص) از حدود عربستان خارج نشده بودند بعد از آن، بکشورهای دیگر مثل شام و مصر و ایران رفتند و با اقوامی محشور شدند که زبانشان عربی نبود و متن عربی قرآن را نمی‌فهمیدند و مسلمین مجبور گردیدند که متن عربی قرآن را برای آنها ترجمه کنند. از این گذشته آن اقوام با رسوم و عقایدی بزرگ شده بودند که غیر از رسوم و عقاید مسلمین عربستان بود و آیات قرآن را مثل عربها نمی‌فهمیدند و مسلمین می‌باید آیات مزبور را به آنها

بفهمانند. این بود که علم فهم آیات قرآن بوجود آمد و بتدریج علم مزبور توسعه یافت و عده‌ای از علمای ایران علم فهم آیات قرآن را خیلی دست دادند. اکنون هفت‌مائه (هفت قرن) از وجود آمدن علم فهم آیات قرآن میگذرد و این علم بر اساس آیات قرآن، بهمین ترتیب که اکنون در قرآن ردیف گردیده بوجود آمده و تمام تفسیرهایی که بر قرآن نوشته‌اند نیز بر اساس ردیف کنونی آیات قرآن می‌باشد.

اگر ردیف آیات قرآن بر هم بخورد علمی که مدت هفت قرن در حال توسعه بوده و بعد از این هم ممکن است بیشتر توسعه بهم برساند سست می‌شود و لذا نباید ردیف آیات قرآن را تغییر داد تا علم فهم معنای آیات قرآن سست نگردد.

گفتم هر قدر صحبت کردیم کافی است و بیش از این بحث کردن ضرورت ندارد. چون مسلم شد که ردیف آیات قرآن نباید تغییر کند و باید ردیف آیات بهمین شکل باقی بماند تا روز قیامت و در آن روز اگر خود رسول الله (ص) صلاح دانست ردیف آیات را تغییر خواهد داد و آنها را مطابق ردیف تاریخ نزول آن آیات مرتب خواهد کرد و من وصیت می‌کنم که فرزندانم، بعد از من، هرگز در صد بر نیایند که ردیف آیات قرآن را تغییر بدهند.

مشاوره دانشمندان اسلامی خاتمه یافت و من بتعام علماء که دعوت مرا پذیرفته، بدمشق آمده بودند زردادم و آنان بامسرت دمشق دائرک کردند و در همان موقع دومین دسته قشون امدادی که هسرم از (کش) فرستاده بود بفرماندهی (نوح بدخشانی) وارد دمشق گردید.

(توقات) فرمانده اولین دسته از نیروی امدادی که وارد دمشق شد، بطوری که گفتم مثل من باد دست شمشیر می‌زد و (نوح بدخشانی) فرمانده دسته دوم آنقدر بلند قامت و چهارشانه بود که من بین افسران ارشد خود مردی بلند قامت و چهارشانه تر از او نداشتم. بعد از رسیدن دومین دسته نیروی امدادی، بر حسب قاعده من میباید از دمشق حرکت کنم. اما فصل زمستان رسید و کشوری که من میخواستم با آنجا بروم سردسیر بود و در قسمتی از راه من میباید از کوه‌های (طور) عبور نمایم، (مقصود تیمور لنگ از کوه‌های (طور) عبارت است از جبالی که امروز باسم (توروس) خوانده میشود و نباید آنرا با کوه (طور) در روایات اقوام یهودی اشتباه کرد - مارسل پریون)

گردنه‌های آن کوه در فصل زمستان از برف مسدود میگردد و اگر من نهور بخرج میدانم و در زمستان از آنجا میگذشتم قشونم نابود می‌شد. لذا راه عقل را اختیار کردم و عزم نمودم که تا فصل بهار در دمشق بمانم و بعد از این که هوا گرم و برف ذوب گردید راه کشور روم (یعنی ترکیه امروز) را پیش بگیریم.

من فصل زمستان را در اردوگاه خود گذرانیدم و گاهی برای خواندن نماز در مسجد مرچه شهر می‌رفتم در آن فصل، اوقات من بدو کار گذشت یکی بصحبت با علمائی که در دمشق بودند از جمله (ابن خلدون) که بعد از این که وارد دمشق شد بمسور من از آنجا رفت، کار دیکرم شرکت در تمرین‌های جنگی بود و من در آن فصل زمستان افسران و سربازان خود را وادار کردم که هر روز مبادرت به تمرین جنگی نمایند و خود در تمرین‌های آنان شرکت می‌کردم تا اینکه خوردن و خوابیدن که مانند عیش، خصم مرد جنگی می‌باشد ما را خام و تنبل نکند. افسران و سربازان من بعد از خاتمه

فصل زمستان همه دارای نشاط بودند و میل داشتند که به میدان جنگ بروند بهمه گفتیم که جنگ‌های سخت در پیش داریم و شاید عده‌ای زیاد از مادر آن جنگ‌ها بقتل برسیم. اما امیدوارم که فتح کنیم و اگر نائل به تحصیل پیروزی شدیم تمام زرو گوهر سلطان روم باسم (ایلدرم بایزید) از ماست و بعد از این که زرو گوهر سلطان روم را تصرف کردیم راه بیزان تیوم (یعنی استانبول کنونی - مارسل بریون) را پیش خواهیم گرفت و ثروتی را که بیش از دوهزار سال در آن شهر انباشته شده به تصرف در خواهیم آورد.

(توضیح - وقتی تیمور لنگه وارد روم (ترکیه) شد شهر استانبول باسم (بیزان تیوم) پایتخت کشور مستقل رومیه الصغری بود و هنوز سلاطین عثمانی آنجا را تصرف نکرده، ضمیمه کشور خود ننموده بودند و بطوری که میدانیم پنجاه و یک سال بعد از جنگ تیمور لنگه با (ایلدرم بایزید) شهر (بیزان تیوم) به تصرف سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی درآمد و موسوم به (ایس تن - بول) استانبول گردید - مارسل بریون)



فصل بیست و هشتم

بسوی سرزمین (روم) و جنگ با (ایلدرم بایزید)

راه‌های متعدد مقابل من بود ولی اکثر آنها منتهی به کوه وین بست می‌شد یا به کور راه‌هایی می‌پیوست که من نمیتوانستم قشون خود را از آنها بگذرانم. یک کاروان، ممکن است از یک کور راه عبور نماید. ولی یک قشون نمیتواند از کور راه بگذرد و ناچار باید از راهی عبور نماید که بتواند دو آب خود را از آن بگذراند و اگر دارای آراهه است آراهه‌هایش از آن راه بگذرد. این بوده که من مجبور شدم راهی را پیش بگیرم که آراهه (قونیه) رسانید.

من میدانستم قونیه شهری است که سراینده کتاب مثنوی در آن مدفون گردیده است. من مثنوی و سراینده آنرا دوست ندارم زیرا مردی که مثنوی را سراینده تمام ادیان را برابر دانسته و گفته است که هیچ دین نسبت بدین دیگر رجحان ندارد در صورتی که بنظر من رجحان دین اسلام به ادیان دیگر حقیقتی است غیر قابل انکار.

چون من از مثنوی نفرت دارم بعد از این که وارد (قونیه) شدیم همراهانم بمن گفتند قبر مولوی را ویران کنم و استخوان‌هایش را از قبر بیرون بیاورم ولی من گفتم بیکار (تیمور کرگین) بایک مرده زشت است و من خود را با ویران کردن قبر مولوی تنگین نمیکنم. من پیوسته با زندگان می‌جنگم نه با اموات و بازنده‌هایی بیکار می‌نمایم که مقابلم پایداری کنند و تسلیم نشوند و با کسانی که تسلیم شوند کاری ندارم.

در چوارمزار مولوی، مکانی بود بلسم خانقاه که بعد من نظیرش را در اردبیل در ناحیه آذربایجان دیدم. عده‌ای صوفی در آن خانقاه سکونت داشتند و اوقات آنها صرف خواندن اشعار مثنوی و سماع (یعنی شنیدن آهنگهای موسیقی و آواز- مارسل بریون) و رقص می‌شد و می‌گفتند که صوفیان هنگام رقص مست می‌شوند. پرسیدم که آیا شراب هم می‌نوشند یا نه؟ جواب دادند آنها هرگز شراب نمی‌نوشند و مقررات دین اسلام را محترم می‌شمارند.

بعد از ورود به (قونیه) رئیس خانقاه صوفیان را احضار کردم و می‌نخواستم با او صحبت کنم و بدانم چه می‌گوید. وی مردی بود سالخورده دارای ریش سفید از او پرسیدم که آیا تو هم میرقصی؟

جواب مثبت داد و گفت: رقص ما صوفیان برای وصول به نشئه روحانی است و جنبه کسب لذت جسمی ندارد.

از او پرسیدم که آیا شما صوفیان مسلمان هستید یا نه؟ آن مرد جواب داد مسلمانیم .
گفتم با احکام دین عمل می کنید یا نه؟ جواب داد بلی. گفتم در این صورت چرا در دین اسلام بدعت
بوجود آورده اید؟

او گفت ما در دین اسلام بدعت بوجود نیاورده ایم بلکه میکوشیم که يك دین دار واقعی
باشیم. بعد گفت دین اسلام در عربستان بوجود آمد و چون عربها بدری بودند خداوند احکام
دین را بسیار ساده نازل کرد تا اینکه همه بفهمند و بدان عمل کنند. ولی مردان دین دار پیش از
آنچه در احکام خداوند نازل شده بود بوظایف عبودیت عمل می کردند و میکنند و علی بن ابیطالب
(علیه السلام) هر شب هنگام عبادت از فرط خلوص نیت از حال میرفت و بروایتی از خوف خدا
حالت دگرگون می شد. ما صوفیان کسانی هستیم که عهد کرده ایم که با احکام دین
اسلام پیش از آنچه در احکام آمده است عمل کنیم و بکوشیم که از بندگان صادق و صمیم
خداوند باشیم .

گفتم شنیده ام شما دعوی الوهیت میکنید . رئیس خانقاه گفت ای امیر، این جز فدای آنکه
بتوزد! گفتم . بطور افواهی شنیده ام که صوفیان و عارفان دعوی الوهیت میکنند . رئیس خانقاه
گفت هیچ صوفی و عارف دعوی الوهیت نمیکند بلکه میکوشند که خود را بخداوند نزدیک کنند و مشرف
قریب جوار حق مشرف گردد. گفتم پس چرا شما عقیده بوحث وجود دارید؟ رئیس خانقاه گفت ما عقیده
به وحدت وجود نداریم وحدت وجود عقیده دسته ای از عارفان است که میگویند غیر از خدا هیچ نیست.
و همه چیز خدا یا هستی می باشد و چون همه چیز خداست لذا تمام موجودات جهان از جمله انسان جزو خدا
هستند. لیکن ما صوفیان خانقاه (قونیه) این عقیده را نداریم و معتقد هستیم که جهان و انسان مخلوق
خداوند است و خدا غیر از هستی میباشد و هستی را خداوند بوجود آورده و هر زمان که بخواهد بمیل
نیتی میکند .

مدت توقف من در (قونیه) کوتاه شد و از آنجا بشوی شمال عزیمت کردم تا برو دخانه
(قزل ایرماق) رسیدم.

(یونانی ها در قدیم این رود خانه را باسم (هالیس) میخواندند و ساحل این رودخانه از
دو هزار سال قبل از میلاد که (هاتی)ها در خاک کنونی ترکیه بسر می بردند تأیید قسرن پیش
معرکه جنگهای بزرگ و متعدد بوده است. مارسل بریون)

فصل بهار بود و هنگام طغیان رودخانه ها و من نمیتوانستم قشون خود را از رودخانه
(قزل ایرماق) عبور بدهم مگر اینکه روی رودخانه پل بسازم و چون میخواستم بسوی بیزان تیوم
(امروز باسم استانبول) بروم بهتر آن دانستم در طول ساحل چپ رودخانه پسران پیمائی
ادامه بدهم .

تا آنجا اثری از قشون (ایلدرم بایزید) ندیدم و جلوی مرا نگرفتند
نوح بدخشانی فرمانده دو طایفه سپاه من بود و پیشاپیش میرفت و پیوسته برای من خبر
میفرستاد (توقات) هم فرماندهی عقب داران را برعهده داشت و مواظب بود که ما از عقب یا جناح
چپ مورد حمله قرار نگیریم. من از حمله از جناح راست بیم نداشتم زیرا در طول رودخانه
(قزل ایرماق) راه می پیمودیم. طرف راست ما رودخانه بود و (ایلدرم بایزید) نمیتوانست از آن
سومرا مورد حمله قرار بدهد .

چون اثری از قشون (ایلدرم بایزید) دیده نمی‌شد من پیش بینی می‌کردم که پادشاه (روم) قصد دارد مرا به کمین‌گاه بکشاند و در آنجا نابودم کند. بنا بر این هنگام عبور از منطقه‌هایی که رودخانه (قرل ایرماق) وارد اراضی ناهموار می‌گردید بسیار دقت می‌کردم تا اینکه دو چسار کمین‌گاه نشوم.

بالاخره بجائی رسیدیم که صحرائی وسیع نمایان گردید و بمن گفتند که آن صحرائی انگوریه است (انگوریه تاجندی پیش بنام آنقره خوانده میشد و امروز آنکارا پایتخت ترکیه در آنجا واقع است - مترجم)

وقتی بآن صحرا رسیدم آفتاب در شرف غروب کردن بود و (نوح بدخشانی) فرمانده طلایه بمن اطلاع داد که يك مسمکرمی بیند (یعنی اردوگاه - مترجم) بعد اطلاع داد که اردوگاه مزبور خیلی بزرگ است و نشان میدهد که اثر آفکاه يك قشون عظیم می‌باشد. من چون پیش-بینی کردم که روز بعد، روز جنگ خواهد بود، کنار نهری که بسوی رودخانه (قرل ایرماق) میرفت توقف کردم و با افسران گفتم که سربازان بگویند زودتر بخوابند تا اینکه استراحت کامل کنند و بامداد روز بعد، بدون احساس خستگی از خواب بیدار شوند.

چون دشمن نزدیک بود، اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان یکی بعد از دیگری گماشتم و به افسران سپردم که با چشم و گوش بازمواظب اطراف باشند که اگر مورد شبیخون قرار گرفتیم غافلگیر نشویم.

من اطلاع از وضع قشون (ایلدرم بایزید) نداشتم و از شماره سربازانش بی‌خبر بودم. لذا (توقات) رامامور کردم که با عده‌ای از سربازان زبده بسوی قشون (ایلدرم بایزید) برود و چند تن از سربازان و در صورت امکان افسران رومی را اسیر کند و بیاورد تا اینکه من از آنها راجع بوضع قشون پادشاه (روم) کسب اطلاع نمایم. (توقات) رفت و بعد از نیمه شب مراجعت کرد و معلوم شد که پنج تن از سربازانش کشته شده‌اند و گفت که خصم بیدار و هوشیار است و نمیتوان او را غافل گیر کرد.

هوشیاری خصم علامتی بود که نشان میداد ما روز آینده جنگی سخت در پیش خواهیم داشت. آن شب چند بار من از خیمه خود خارج شدم و گوش فرادادم اما صدائی شنیده نمی‌شد و همه جا تاریک بود. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و من در دل خطاب به کواکب گفتم شاید فردا شب شما ناظر نعتی من در میدان جنگ باشید ولی بطوری که میدانید من از سرگرمی ندارم و میدانم (کل نفس ذائقة الموت) و هر کس که بوجد می‌آید باید بمیرد لیکن نباید با ترس از این جهان رفت.

وقتی سپیده صبح دمید، کنار نهر وضو گرفتم و نماز خواندم و آنگاه امر کردم که سربازان را از خواب بیدار کنند. طولی نکشید که همه بیدار شدن سربازان برخاست اما صدائی دیگر هم بگوشم رسید و وقتی گوش فرا دادم متوجه شدم که نغمه موسیقی است.

بزودی فهمیدم که آن نغمه از قشون پادشاه (روم) بگوش می‌رسد و آنها دارای آلات موسیقی بودند و در بامداد جنگ نغمه‌سرائی می‌کردند (مقصود موزیک نظامی است که در قشون ایلدرم بایزید رسم بود و برای نیمور تازگی داشت - مارسل بریون)

ما با سرعت اردوگاه را برجیدیم و خود را برای جنگ آماده کردیم. هر دسته در صحرائی

وسیع و مسطح انگوریه درجلی خود قرار گرفت و از جمله کوزه اندازان که من آنها را از شب قبل برای پیکار آماده کردم درجائی که باید قرار بگیرند مستقر شدند. من ازخامی (ایلدرم بایزید) حیرت میکردم که چرا آن صحرای مسطح را برای کارزار انتخاب کرده است او میدانست که قشون من، يك قشون سوار است و بهترین نقطه برای يك قشون سوار، درچنگ، صحرای مسطح می باشد. يك قشون سوار دريك منطقه کوهستانی اثر ندارد و نمی تواند با آزادی پیکار کند اما سواران دريك صحرای مسطح، از هر طرف میروند و می توانند از عقب خصم سر بدر آورند.

وقتی چنگ شروع شد، متوجه گردیدم که من خام بودم نه (ایلدرم بایزید) و او از روی حزم و مآل اندیشی آن منطقه را برای چنگ انتخاب کرد تا بتواند ارابه های خود را بکار اندازد در آن ساعت دریافتیم کمین گاهی که من از آن می ترسیدم همان صحرای مسطح است. من تصور میکردم که پادشاه (روم) مرا بیک تنگه کوهستانی یا يك دره خواهد کشانید تا در آنجا قشونم را محصور نماید. ولی او مرا وارد صحرای مسطح انگوریه کرد تا ارابه های خود را علیه قشون من بکار اندازد. وقتی ارابه ها حرکت درآمد من متوجه شدم که در صحرا متفرق گردیدند و يك قوس بزرگ را بوجود آوردند. ناگهان دیدم که دو انتهای قوس خمش و ارابه ها طوری حرکت کردند که معلوم بود قصد دارند از دو جناح من بگذرند و در عقب ما بهم متصل گردند و (ایلدرم بایزید) میخواست در اولین لحظات چنگ مرا محاصره نماید.

ارابه های (ایلدرم بایزید) مانند ارابه هایی بود که من در چنگ دمشق دیده بودم و مقابل هر ارابه يك قطعه آهن نیز چون داس نصب کرده بودند و هنگامی که ارابه با نیروی اسبها حرکت در می آمد داس نیز مزبور بهره چه اصابت میکرد می برید و میدیدید یا نمی شکست. نه سوار میتوانست مقابل آن سلاح موثر مقاومت کند نه پیاده و همان طور که داس بزرگ، در مزرعه، خرمن گندم را درو میکند داس ارابه های ایلدرم بایزید خرمن عمر افسران و سربازان مرا در میدان چنگ درو میکرد در هر ارابه عده ای از سربازان ایلدرم بایزید پشت جان پناه حضور داشتند و با کمان های فتری تیر پرتاب میکردند. تیر هر يك از آن کمانها از انگشت سبابه قدری بلند تر بود و چون با قوت شدید پرتاب میگردد وقتی بکسی اصابت میکرد تا انتهای تیر در بدنش فرو میرفت من چون از ارزش جنگی آن کمانها مطلع شدم نمونه هایی از آن را در ماوراءالنهر بردم و بدست صنعتگران دادم تا مثل آنها بسازند و کمانهای مزبور بعد در کشورهای ایران و ماوراءالنهر باسم من (تیمور یا ليك) خوانده شد.

(توضیح تیمور یا ليك یا کمان آهنی) دارای قنداق بود و قنداق شمال و و تفنگه را در اعصاب بعد از قنداق کمان فتری تقلید کرده اند تیر کمان آهنی بطوری که تیمور لنگه هم میگوید مثل تیر کمان های قوسی درازی نداشت اما در عوض يك سلاح خطرناک بشمار می آمد و تا انتها در بدن فرو میرفت. نویسنده.)

در حالی که ارابه های جنگی از چهار طرف بمانند يك میشدند سربازانی که در ارابه ها عقب جان پناه قرار داشتند بسوی ما تیر می انداختند. در بعضی از ارابه ها هم برج دیده می شد و سربازانی که در برج بودند بسوی سربازان ما تیر اندازی میکردند. میدان چنگ شرقی و غربی بود و ما در طرف مشرق قرار داشتیم و قشون (ایلدرم بایزید) در طرف مغرب و من متوجه شدم

که اگر تصمیم فوری نگیرم ارابه های پادشاه روم در عقب ما یعنی در مشرق، بهم میرسند و ما بطور کامل، دوچار محاصره میشویم و از آن پس معدوم خواهیم شد.

(توقات) را با تمام کوزه اندازانی که موجود بودند بطرف مشرف فرستادم و گفتم بهتر تر نیب که شده نگذارد ارابه های (ایلدرم بایزید) از عقب ما برسند و ما را محاصره نمایند. (نوح بدخشان) را مأمور مغرب نمودم و با و گفتم که هر چیزی را که مانع عبور ارابه ها است در سر راه آنها قرار بدهد و اگر زنجیر دارد در سر راه آنها میخ طویله های اسپان بازنجیر وصل نماید و اگر دارای زنجیر نیست میخ طویله ها را که تمام اسپان دارند بر زمین فرو کند و بین میخ طویله ها طناب بکشد بطوری که طناب ها تا زمین قدری ارتفاع داشته باشد و اسبهای ارابه ها وقتی به طناب رسیدند نمیتوانند عبور کنند زیرا سم آنها به طناب اصابت میکند و برو درمی آیند.

خود من با عده ای از افسران دفاع از شمال و جنوب را بعهده گرفتم. (توقات) بنحوی از عهده بانجام رسانیدن مأموریتی که با و واگذار کرده بودم برآمد و توانست تمام ارابه هائی را که در طرف مشرق قرارداد داشت از کار بیاندازد.

کوزه اندازان ما سوار بر اسب، در حالی که بک روشن از یک طرف اسب آنها آویخته بود کوزه را در کمب فسلاخن میگذاشتند و آنگاه فتیله را مشتعل میکردند و بر تاب مینمودند و هر کوزه آنها که روی یک ارابه می افتاد اسبهای ارابه و گاهی سربازان آنها دردم بقتل میرسانید یا طوری مجروح میکرد که از کار می افتاد و ارابه متوقف میکردید. عده ای از کوزه اندازان ما هنگامی که میخواستند کوزه را بر تاب کنند از فرط شتاب نتوانستند حساب زمان را نگاه دارند و قبل از اینکه کوزه را بر تاب نمایند باروت مشتعل گردید و خود آنها را بقتل رسانیدند اما نتیجه ای که ما در طرف مشرق گرفتیم بسیار مفید بود زیرا نگذاشتیم که ارابه های ایلدرم بایزید که همه مجهز به داس های برنده بودند از عقب راه را بر ما ببندند و ما را تحت محاصره کامل قرار بدهند.

ما آذوقه و بنه خود را در اردوگاه واقع در سمت مشرق گذاشته بودیم و چون از مشرق محاصره نشدیم رابطه ما با اردوگاه قطع نکردید و چون در اردوگاه باروت داشتیم من گفتم کوزه های جدید را پر کنند و بمیدان جنگ بیاورند و مورد استفاده قرار بدهند.

در حالیکه در اردوگاه ما عده ای از سربازان مشغول پر کردن کوزه ها بودند عده ای دیگر از آنجا طناب و زنجیرهای باریک می آوردند و در میدان جنگ بر زمین نصب میکردیم تا اینکه مانع از عبور ارابه ها شویم.

هنوز یک چهارم از روز نگذشته بود که عده ای را مأمور کردم که بقراه اطراف واقع در مشرق و جنوب بروند و هر چه تیر و تخته و طناب و زنجیر بدست می آورند به سوی اردوگاه حمل کنند و برای حمل آنها سکنه محلی را به بیگاری بگیرند، و هر کس نخواست بیگاری بدهد بدون درنگ بقتلش برسانند. عده ای دیگر را مأمور نمودم اطراف اردوگاه در قسمتی که رو بمیدان جنگ است بوسیله تیر و تخته و طناب و زنجیر، حائل بوجود بیاورند و اردوگاه برای ما مبدل به یک نوع دژ بشود تا اینکه در آن از شیخون مصون باشیم.

من میدانستم که ایلدرم بایزید ممکن است که هنگام شب هم ارابه های خود را علیه ما بکاراندازد و اگر شب ما حمله ور شود نخواهیم توانست ارابه های او را از کار بیاندازیم زیرا

باروت نداریم و باید فرصتی داشته باشیم تا در داخل اردوگاه باروت بسازیم.
در آن روز همین که اسبهای يك ارابه بر اثر برخورد با طنابها و زنجیرها که ما بر زمین نصب کرده بودیم زمین میخورد سواران ما ازدوجناح به اسبهای ارابه حمله ور میشدند و آنها را می کشتند. از آن پس ارابه سواران مجبور میشدند که ارابه خود را رهانمایند و فرود بیایند و بچکنند یا اینکه در ارابه بمانند و همان جا کشته شوند.

تیر را کبین ارابه ها که از طناب های فلزی پرتاب میشد خیلی بسواران ما و اسبهای آنان آسیب می رسانید. ولی با اینکه در آن روز متحمل تلفات سنگین شدیم توانیم از پیشرفت ارابه های خصم جلوگیری کنیم.

در همان روز تجربه ای بدست آوردیم که آن این بود که سلاح اصلی (ایلدرم بایزید) ارابه های او می باشد و ما اگر بتوانیم ارابه های او را از کار ببندازیم بهسولت بر سر بازاتش که پیاده بودند و عده ای قلیل سوار داشتند ضربه خواهیم کرد.

دیگر این که در آن روز من برای اولین مرتبه با سربازان نصرانی برخورد کردم. تا آن روز، در هیچ جنگ با سربازان نصرانی پیکار نکرده بودم و آنچه سبب شد که من بفهمم عده ای از سربازان ایلدرم بایزید نصرانی هستند این بود که می شنیدم بعضی از آنها در موقع پیکار بانگ بر می آوردند (ایشو) و برخی دیگر فریاد می زدند (یوحان).

من نمی فهمیدم که منظور آنها از آن گفته ها چیست و هنگام عصر، که فرصتی بدست آوردم و برای دیدن وضع کارزار در اردوگاه، به عقب جبهه رفتم و مشاهده کردم که عده ای از روستایان مشغول پیکاری هستند از آنها که زبان شان ترکی بود پرسیدم که معنای (ایشو) و (یوحان) چیست؟ آنها گفتند سربازانی که بانگ می زنند (ایشو) و (یوحان) نصرانی هستند و (ایشو) بزبان آنها یعنی (مسیح) و (یوحان) یعنی (یحیی).

(توضیح - ایشو در زبان سوریانی که بعد منتقل بقسمتی از هیسویان آسیای صغیر (ترکیه کنونی) گردید یعنی (ژزو) یا عیسی و معنای (ایشو) و (ژزو) و (عیسی) نجات دهنده است و (یوحان) اسم مرده است که ما فرانسویها (ژوهن) میخوانیم و ملل شرق او را (یحیی) نام گذاشته اند و (یحیی) که کارش تمهید دادن بود معروفتر از آن است که احتیاجی به معرفی داشته باشد و بطوری که میدانیم بین مسیحیان احترام دارد - مارسل بریون) معلوم شد که عده ای از اتباع (ایلدرم بایزید) نصرانی هستند و پادشاه روم اتباع نصرانی خود را هم بمیدان جنگ میفرستد.

آن روز که اولین روز جنگ ما با قشون (ایلدرم بایزید) بود خود من در جنگ شرکت نکردم زیرا اداره میدان جنگ طوری حواس مرا مصروف خود کرده بود که نمیتوانستم در جنگ شرکت نمایم. فکر لفظه ای آسودگی نداشت و در اندیشه ایجاد موانع برای متوقف کردن ارابه های خصم بودم و علاوه بر موانعی که در راه ارابه های پادشاه روم ایجاد میکردیم در آن روز برای اولین بار جهت جلوگیری از گذشتن ارابه ها از کمند استفاده نمودیم. کمندان از آن ما کمند را بطرف داس ارابه می انداختند. و گاهی کمند، داس را که مقابل ارابه بود در میان میگرفت و چون فوری اطراف داس حلقه می شد و مجال برای سائیدن باقی نمی ماند، تیزی داس، طناب کمند را قطع نمیکرد.

يك سر كمنده، به قريوس زین كمنده اندازی كه آن را انداخته بود اتصال داشت و گرچه فشار اسب های ارابه قدری اسب و سوار كمنده انداز را ميكشید اما حرکت ارابه بسیار كند می شد و سواران دیگر اسب های ارابه را می كشتند و آنرا متوقف می كردند . سواران من توانستند عده ای ارابه های (ایلدرم با یزید) را بهمین ترتیب از كار بیندازند .
در هر نقطه كه سربازان پیاده پادشاه (روم) در پناه ارابه ها نبودند زود بدست سربازان ما از یا در می آمدند و این واقعت بمن می فهمانید كه اگر خطر ارابه ها را از بین ببریم پیروزی از آن ماست .

ما تا غروب آفتاب بچنگ ادامه دادیم. من می توانستم زودتر تماس با دشمن را قطع كنم و بسوی اردوگاه بروم اما می خواستم كه اردوگاه برای پذیرفتن قشون من كه از میدان جنگ بر میگردد آماده گي داشته باشد .

ما برای تهیه مقداری كافی از باروت بطوری كه بتوانیم تمام ارابه های دشمن را از بین ببریم لااقل احتیاج بسدو روز وقت داشتیم تا این كه باروت خشك شود. چون هوا گرم بود باروت زود خشك می شد و در عوای سرد هائیز و زمستان خشك شدن باروت مدتی طول میکشد بعید نبود كه توقف ما در اردوگاه برای تهیه باروت بیش از دو روز طول بكشد و ما میباید خود را برای تحمل محاصره آماده كنیم .

من از حیث آب نگرانی نداشتم چون رودخانه (قرلا ايرماق) در نزدیك اردوگاه ما (طرف مشرق) بود ولی علیق كم داشتیم و من سیرده بودم كه از اطراف تابوانند عایق و آذوقه باردوگاه حمل كننده و برای حمل آذوقه و علیق نیز سكه محلی را به بیگاری بگیرند .
غروب آفتاب، من تماس با دشمن را قطع كردم و سربازانم باردوگاه مراجعت نمودند و مجروحین را باردوگاه رسانیدیم تا این كه زخم هایشان بسته شود ولی نتوانستیم اموات را از میدان جنگ خارج كنیم و دفن نمائیم.

هنوز دو ساعت از شب نگذشته بود كه زوزه ای شبیه به قهقهه گفتار ها از میدان جنگ شنیده شد و دانستیم كه گفتاران كه از لاشه تغذیه می نمایند با جساد حمله ور شده اند.
من تقریباً اطمینان داشتم كه در آن شب مورد شبیخون قرار خواهیم گرفت . اما در عوض شبیخون بمن اطلاع دادند كه نماینده ای از طرف ایلدرم با یزید باردوگاه نزدیك شده میخواهد با من صحبت كند . گفتم چشم هایش را ببندند كه وضع اردوگاه ما را نبینند و او را نزد من بیاورند . نماینده مزبور را با چشمهای بسته وارد خیمه من كردند و گفتم كه چشم هایش را بگشایند و بزبان ترکی از او پرسیدم تو كه هستی و چكار داری ؟ آن مرد خود را معرفی كرد و معلوم شد كه افسری دارای رتبه (تومان باشی) می باشد .

(توضیح - (تومان باشی) فرمانده ده هزار سرباز بود و رتبه اش بارتبه سراسكر برابری میکرد - مترجم) .

بعد نامه ای بمن داد و من نامه را گشودم و دیدم كه بزبان فارسی نوشته شده است .
(زبان فارسی در آن عصر زبان بین المللی کشورهای آسیای میانه و آسیای غربی بود و ایلدرم با یزید هم آن زبان را میدانست - مارسل بریون)
در آن نامه (ایلدرم با یزید) مرا با عنوان (تیموریك) طرف خطاب داده بود و چنین

می گفت: «کوزه های آتشین تو که تصور میکنم خیلی بآن اعتماد داشتی بطوری که مشاهده کردی امروز اثر نکرد و تو از فرط بیم مجبور شدی از میدان جنگ بگریزی و بار دو گاه خود پناه ببری و بهتر اینست که بامداد فردا از راهی که آمده ای برگردی زیرا فردا ، از ابه هائی بیش از امروز، علیه تو بکار خواهند افتاد و قشون تو نابود خواهد گردید.»

من کاتب را احضار کردم و در جواب (ایلدرم بایزید) این نامه را نوشتم ، (من از میدان جنگ نگریختم بلکه مراجعت کردم زیرا سلاح قشون من این بود که فرمان مراجعت آن را صادر کنم و یک سردار جنگی باید همواره مصلحت قشون خود را در نظر بگیرد، تو مرا مهم به بیمناک شدن کردی و گفתי بر اثر ترس از میدان جنگ مراجعت کردم و من برای این که بتو که نسبت بمن یک مرد جوان هستی ثابت کنم که نمی ترسم آماده ام که فردا ، مقابل چشم افسران و سربازان دوسپاه ، به تنهایی بانو که میگویند بایک ضربت شمشیر یک شتر را بدونیم میکنی مصاف بدهم و هر یک از ما که بردیگری غالب شد سربلوب را از پیکرش جدا خواهد کرد و من امشب، جانشین خود را برای اداره امور قشونم تعیین میکنم و توهم جانشین خود را تعیین کن تا بعد از مرگ یکی از ما ، سیاهمان بدون فرمانده نماند و اگر با پیکر تن بسته تن موافق هستی قبل از نیمه شب، موافقت خود را به اطلاع من برسان).

بعد از اینکه نامه نوشته شدن آن را مهر کردم و بدست صاحب منصب رومی دادم و گفتم این جواب (ایلدرم بایزید) است. بعد شفاهی موضوع نامه را با اطلاع آن افسر رسانیدم و گفتم (ایلدرم بایزید) مرا ترسو خوانده و من در این نامه با و نوشته ام که حاضرم فردا صبح به تنهایی با او مبارزه کنم و هر کس بردیگری فائق شد سرش را از بدن جدا نماید تنو نیز از این موضوع اطلاع داشته باش.

من از این جهت مضمون آن نامه را برای افسر رومی گفتم که اگر (ایلدرم بایزید) نخواست بامن بیکار کند افسر مزبور بدانند که من برای مبارزه با او آماده بودم و این موضوع را با افسران دیگر بگویم.

آن شب جواب (ایلدرم بایزید) ترسید و معلوم شد که نخواست بامن مبارزه کند. در عوض ارابه های او هنگام شب چند مرتبه بار دو گاه ماتز دیک شدند و خواستند ما را مورد شلیخون قرار بدهند ولی چون متوجه شدند که نمیتوانند وارد اردو گاه گردند برگشتند و از آن پس تا بامداد روز دیگر واقعه ای پیش نیامد.

در بامداد آن روز من دستور دادم که در قسمتی از اردو گاه نزدیک رودخانه (قزلایرماق) مبادرت به ساختن باروت نمایند و تسریع کنند که زودتر، مقداری فو باد از آن ، برای پر کردن کوزه ها آماده گردد.

محلّی که باروت مینابید در آنجا خشک شود کنار رودخانه بود و نزدیک ظهر من مشاهده کردم که ابری از افق بالای آمد. چون هوای بهار بود دریافتیم که ممکن است باران بیارد و گفتم که هر چه نمود در اردو گاه وجود دارد بشکل سقف در آوردند و روی باروت قرار بدهند که اگر باران، شروع گردید باروت مرطوب نگردد و از حیز استفاده نیفتد. سه ساعت بعد از ظهر، برق درخشید و بعد غریب و من بدقت سقف هائی را که روی باروت بوجود آورده بودند و مجموع آنها یک سقف بزرگ را تشکیل میداد. از نظر گذرانیم، آفکاه و گبار شروع شد و آنقدر

شدید بود که تو گوئی طوفان نوح تجدید گردیده است.
آب رودخانه (قزل ایرماق) در اندک مدت بر اثر آبهای که از اطرف وارد آن میگردد گل آلود شد و بالا آمد. اگر رودخانه طوری بالا میآمد که وارد اردوگاه میگردد فقط باروتها از بین میرفت بلکه مجبور می شدیم که آنجا را ترک نمائیم و بدون تردید خصم از فرصت استفاده می نمود و بما حمله می شد.

گرچه موافقی که ما مقابل اردوگاه بوجود آورده بودیم مانع از این میگردد که ارا به های (ایلدرم بایزید) وارد اردوگاه گردد. اما چون ما مجبور می شدیم که از اردوگاه برویم دیگر نمی توانستیم از موافق مزبور استفاده کنیم.

زیر باران با فرمان امر کردم که برای جنگ آماده باشند و بآنها گفتم که اگر آب رودخانه زیاد بالا بیاید چاره نداریم جز اینکه با شمشیر و تبر راه خود را بکشائیم و عبور کنیم و ناگزیر لاشه عده ای کثیر از ما در میدان جنگ باقی میماند.

ولی معلوم شد که باران همانطور که ما را ناراحت کرده، (ایلدرم بایزید) را نیز ناراحت نموده، زیرا پادشاه روم اقدامی برای حمله بما نکرد و ما توانستیم اردوگاه خود را حفظ کنیم.

رگبار قطع شد ولی وضع هوا نشان میداد که ممکن است باز باران بیارد. من سیردم که سقف زوی باروت را محکم کنند که اگر شب باران یارید باروتها که امیدوار بودیم بدان وسیله قشون پادشاه روم را از بین ببریم نابود نگردد. باران که قطع شده بود از نیمه شب تجدید گردید اما نه بصورت رگبار. من در آن شب تا بلمداد بیدار بودم و پیوسته مراقبت میکردم که قشون من آماده برای عزیمت باشد. زیرا پیش بینی می نمودم که بر اثر طغیان رودخانه (قزل ایرماق) آب، وارد اردوگاه خواهد گردید.

سربازان من هم در آن شب نتوانستند اسراحت نمایند. زیرا آنان نیز، هر ساعت آماده برای کوچ بودند. آب رودخانه در آن شب باز هم بالا آمد ولی از بسترهای رود، تجاوز نکرد و وارد اردوگاه نشد. وقتی سپیده صبح دمید باران قطع گردید و من متوجه شدم که آب رودخانه بعد از قطع باران قدری پائین رفت.

روز بعد، آفتابی گرم بر اردوگاه ما و صحرا تابید و من گفتم سقف باروت را بردارند تا این که آفتاب بآن بتابد. در آن روز بمن اطلاع دادند که تومان باشی موسوم (قدرت تات) که یکمرتبه از طرف پادشاه روم برای من نامه آورده بود باز هم آمده است و میگوید نامه ای آورده و قصد دارد که مرا ببیند و نامه را تسلیم کند. طبق معمول گفتم چشمهایش را مانند او را به خیمه من بیاورند.

پس از این که وارد خیمه شد و چشمهایش را گشودند نامه پادشاه روم را بدستم داد. در آن نامه (ایلدرم بایزید) که می گفتند بایک ضربت شمشیر یک شتر را نصف میکند گفته بود که پیشنهاد مرا برای جنگ تن به تن نمی پذیرد زیرا چندیست که مبتلا ب درد مفاصل گردیده و آن درد مانع از این است که بتواند با من پیکار نماید. نکته دیگر که در نامه (ایلدرم بایزید) خوانده شد این بود که پادشاه روم می گفت امروز ناظر پانصد ارا به جنگی دیگر با او خواهد رسید و بآن نیز که او دارد محال است که من بتوانم امیدوار به پیروزی باشم و خاک آن کشور قبر من خواهد شد.

دیگر این که پادشاه روم نوشته بود که چون مجال است من جرئت داشته باشم که با آرا بهای جنگی او بیکار کنم تا گزیر خواهم بود که در اردوگاه خود بمانم و طولی نخواهد کشید که سر بازانم از گرسنگی از پادرمیآیند و اسبهایم تلف می‌شوند اما اگر خیره سری ترا کنار بگذارم او حاضر است که بمن راه بدهد تا من مراجعت کنم و جان بدر ببرم .

از (قدرت تات) پرسیدم که قشون پادشاه تو چقدر است؟ (تومان باشی) گفت که قشون پادشاه ما از پانصد هزار متجاوز است و (ایلدرم بایزید) اگر بخواهد می‌تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند. سؤال کردم چگونه او می‌تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند تومان باشی جواب داد که در این‌جا، ورود مردان بقشون الزامی است و اگر پادشاه مایل باشد و امر کند تمام مردان کشور از سن شانزده سالگی بی‌الا باید وارد قشون شوند و بمیدان جنگ بروند. اما پادشاه ما هرگز تمام مردان را برای ورود بقشون احضار نمی‌کند زیرا کارهای کشاورزی و دامداری معطل میماند .

گفتم اگر پادشاه شما اینقدر نیرومند می‌باشد که میتواند پانصد هزار سرباز را مسلح کند و بمیدان جنگ بفرستد چرا تا امروز بیزان تیوم را بتصرف در نیاورده است. من شنیده‌ام که آرزوی سلاطین روم از جمله (ایلدرم بایزید) این بود و هست که (بیزان تیوم) را بتصرف در آورند ولی تا امروز نتوانسته‌اند که آن آرزو را جامه عمل بپوشانند. تومان باشی گفت ای امیر تیمور (بیزان تیوم) آن طرف آب است و برای تسخیر آن باید دارای کشتی‌های بسیار بود .

گفتم مردی که میتواند پانصد هزار تن را مسلح کند و به میدان جنگ بفرستد آیا نمی‌تواند کشتی‌سازد و از آب عبور کند و (بیزان تیوم) را بتصرف در آورد. (قدرت تات) گفت ای امیر تیمور، می‌توان کشتی ساخت ولی نمیتوان وارد (بیزان تیوم) شد زیرا دهانه‌های شهر که دریا می‌باشد دارای زنجیر است و زنجیرها مانع از عبور کشتی‌ها می‌شود آیا تو از چگونه جنگ (بیزان تیوم) در دوره خلافت معاویه بن ابوسفیان اطلاع داری؟ گفتم در تاریخ خبری نیست که با اطلاع من نرسیده باشد. (قدرت تات) گفت معاویه بن ابوسفیان مدت دو سال (بیزان تیوم) را محاصره کرد و میخواست آن شهر را مسخر کند و پایتخت کشورهای اسلامی نماید.

اما بعد از دو سال مطلقا تحمل تلفات شدید، مجبور شد که از محاصره دست بکشد و برگردد. گفتم من از وضع آن جنگ اطلاع دارم و میدانم که در آن موقع زنجیرها مانع از عبور کشتی‌های معاویه نشد بلکه يك آتش که روی آب خاموش نمی‌گردید و معاویه آنرا ناشی از سحر میدانست از عبور کشتی‌های معاویه ممانعت کرد.

(توضیح - معاویه بن ابوسفیان مؤسس سلسله اموی بطوری که در این سر نوشت میخوانیم تصمیم گرفت (بیزان تیوم) استانبول امروزی پایتخت حکومت روم شرقی (رومیه الصغری) را بتصرف در آورد و در آن موقع در استانبول دانشمندانی بودند که بوسیله نفت و فوسفور و گوگرد یکنوع آتش می‌ساختند که روی آب خاموش نمی‌گردید و آنرا آتش یونانی میخواندند و آتش مزبور را در دریا مشتعل کردند و هر دفعه که کشتی‌های معاویه میخواست با استانبول نزدیک شود آتش مزبور کشتی‌های مزبور را می‌سوزانید و در نتیجه مؤسس سلسله اموی بعد از دو سال مجبور شد بدون تحصیل پیروزی مراجعت نماید - ماسل بریون)

(قدرت تات) گفت ای امیر اطلاعات تو راجع به بیزان تیوم بیشتر از من است و من از

آن آتش بدون اطلاع بودم. ولی امروز در بیزان تیوم اثری از آن آتش نیست و در عوض زنجیر هست و مردم شهر همینکه می بینند سفاین دشمن نزدیک میشود، زنجیرها را می بندند و معال است يك كشتی بتواند وارد بیزان تیوم شود و این موضوع سبب گردید که نا امروز پادشاه ما نتوانسته بیزان تیوم را بتصرف در آورد.

گفتم جواب نامه ایلدرم بایزید را بنویسند و در آن گفتم، مرد نباید تهدید کند باید لب ببندد و دست بکشد. من از ارا به های جنگی تو بیم ندارم و توقف من در اینجا بنا بر يك مصلحت است و در موقعی که خود بخوام از اینجا حرکت خواهم کرد. آن درد مفاصل که توداری من هم دارم و گاهی بر من عارض میشود. اما چون يك درد دائمی نیست مانع از جنگ نمیگردد و من می فهمم که خودداری تو از جنگ تن به تن از ترس است نه از درد مفاصل و چون تو مردی ترسو هستی، من بر تو غلبه خواهم کرد زیرا در جهان مردان با جرئت همواره بر مردان ترسو غلبه می نمایند.

پس از این که نامه نوشته شد و مهر گردید بدست تومان باشی دادم و چشمان او را بستند و از اردوگاه خارج نمودند.

توقف ما در آن اردوگاه سه روز طول کشید و بامداد روز چهارم ما حمله کردیم. با فرمان خود گفتم بر سبازان بگوئید در آن روز ما باید از بیکار نتیجه قطعی بگیریم و من دیگر فرمان عقب نشینی صادر نخواهم کرد در آن روز من خفتان پوشیدم و منفرد بر سر نهادم و براسی قره کهر، از نژاد (کوکلان) که بهترین اسب جهان است سوار شدم.

برای پیکار شمشیری بلند انتخاب کردم و آنرا بدست راست گرفتم و تیر را اختصاص بدست چپ دادم و برای اینکه کسی تردید نکند که من با استقبال مرگ میروم در صف اول سواران به دواز کوزه اندازان قرار گرفتم. وقتی حمله ما شروع شد ایلدرم بایزید مرتبه ای دیگر ارا به های خود را ب حرکت در آورد و امیدوار بود که باز، بوسیله ارا به جلو ما را بگیرد، ولی کوزه اندازان ما با پرتاب کوزه اسب های ارا به و عده ای از سرنشین های آنرا بقتل میرسانیدند و بعضی از ارا به ها و از گون میگردید و ما آنها را در عقب می گذاشتیم و پیش میرفتیم.

تیرهایی که از کمانهای تیموریالیک پرتاب میگردید چون بارانی بر ما میریخت و من صدای اصابت تیر را بر منفرد خفتان خود می شنیدم اما جلو میرفتم تا اینکه بجائی رسیدم که دیگر ارا به نبود و من جز سبازان پیاده نمی دیدم. آنگاه ما، به اسبها ركب کشیدیم و خود را به پیادگان زدیم.

من عنان اسب را بدندان گرفته بودم تا اینکه دو دستم آزاد باشد و از راست و چپ، شمشیر و تبر میزدم. در عقب من يك اسب يدك را ب حرکت در می آوردند و من گفته بودم که پیوسته يك اسب يدك در عقب من باشد که اگر اسبم کشته شد پیاده نمانم.

يك سرباز رومی با ضربت شمشیر شکم اسب مرا درید و اسب گران بهای من از پا درآمد ولی در همان موقع که اسب فرود می آمد ضربت تبر من قاتل اسب را بر زمین انداخت و من بچالاکسی از اسب کنار گرفتم تا اینکه پای من زیر تنه اسب نماند و چند لحظه دیگر سوار بر اسب ب جنگ ادامه دادم.

در همه جا سواران ما نتوانسته بودند که از سد مخروط ارا به های جنگی عبور کنند و خود را

به پیادگان برسانند .

اکثر سواران ما با شمشیر می جنگیدند و بعضی از آن ها نیز میزدند.

در حالی که سرگرم جنگ بودم سوزش شدیدی را در صورت احساس نمودم و چشم های من دید که تیری بر صورت من نشسته است. گفتم که تیر کمان تیموریالیک کوتاه بود و قدری بیش از انگشت سبابه طول داشت و من برای اینکه بتوانم تیر را از صورت خود بیرون بکشم شمشیر را زیر بغل چپ قرار دادم و تیر را از صورت کشیدم و دورانداختم همین که تیر را از صورت کشیدم و دور انداختم ساق پای راست من سوخت و فهمیدم که از ساق پامجروح شده ام و دهانه اسب را کشیدم و اسب روی دوش بلند شد و من شمشیر را از زیر بغل چپ خارج کردم و نیزه ای را که بطرف من دراز شده بود قطع نمودم آنگاه رکاب کشیدم و اسب خیز برداشت و سرباز نیزه دار خصم طرف چپ من فرار گرفت و تبر من شانه او را در هم شکست و مرد نیزه دار فریادی زد و بر زمین افتاد و چون در آنجا غیر از آن مرد سرباز نیزه دار دیگری نبود فهمیدم هم او، با نیزه خود ساق پای راست مرا سوراخ کرده است.

من فرصت نداختم که زخم صورت و پارا ببندم و بجنگ ادامه دادم و بعد از دو یا سه دقیقه دوش پای اسب من یکمرتبه تا شد و بزمین برآمد و برگشتم تا ببینم چرا اسب من از پا در آمده است در آن موقع چون اسب من از پا در آمده بود، من روی اسب کم ارتفاع بودم و همین که رو برگردانیدم يك ضربت شدید گرز بر سرم فرود آمد و در يك لحظه چشمهایم سیاه شد و متوجه شدم که از حال خواهم رفت و بعد دو چار اغماء شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی بهوش آمدم مشاهده کردم که درخیمه خود هستم و منفر بر سر و خفتان در بر ندارم و معلوم شد که بعد از این که مرا از میدان جنگ خارج کردند منفر را از سرم برداشتند و خفتان را از سرم دور نمودند تا این که بتوانند مرا بحال بیاورند.

قبل از اینکه بدانم وضع زخم های من چگونه است از وضع جنگ پرستش کردم و معلوم شد که ارباب های سلطان روم از کلاز افتاده و پیاده هایش منهزم شدند موعده ای کثیر از آنها بقتل رسیدند و خود (ایلدرم بایزید) گریخت. پرسیدم برای چه گذاشتید سلطان روم بگریزد و جان بدربرد گفتند که (نوح بدخشان) عده ای از افسران خود را مأمور تعقیب (ایلدرم بایزید) کرده و به آنها گفته اند طورشده سلطان روم را دستگیر نمایند و در هر صورت دیگر (ایلدرم بایزید) وجود ندارد از این بشارت بسیار خوشحال شدم بطوری که زخم های خود را فراموش کردم .

جراحات من اهمیت نداشت و آنچه دارای اهمیت بود اینکه سلطان روم شکست بخورد و قشون او از بین برود و راه بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروی من باز شود. من از ضربت گریزی که بر فرقم زده بودند، دو چار دوار سر شدم ولی پزشك ما گفت که بتدریج دوار مزبور از بین خواهد رفت مشروط باین که من استراحت کنم .

پس از این که از وضع جنگ آسوده خاطر شدم در صدد بر آمدم که بدانم چگونه مرا از میدان جنگ خارج کردند و معلوم شد که (توقات) مرا از میدان بدر برده و اگر او بیدرنك نرسیده بود مرا از میدان بدر نمی برد زیر سم ستور و لگد سربازان بقتل میرسیدم و (توقات) برای بیرون بردن من از میدان جنگ، از سربازان خود کمک گرفت .

من نمیتوانستم آرام بگیرم و استراحت کنم اما همین که میخواستم برخیزم سرم بدوار می-

افتاد و بناچار می‌شدم که سر را بر زمین بگذارم و چشم‌ها را فرو ببندم تا این که دوازده سراز بین برود. بعد از این که جنگ خاتمه یافت، بمن گفتند که نزدیک شصت هزار تن از سربازان ایلدرم - بایزید اسیر شده‌اند و من گفتم که اسیران را به خرج سلطان (روم) نگهداری نمائید و از افسران او که اسیر شده‌اند بخواهند که محل تأمین غذای اسیران را نشان بدهند چون لابد افسران (ایلدرم بایزید) میدانند که منابع درآمد آن مرد چیست و کجاست تا وقتی که خود (ایلدرم بایزید) دستگیر شود و منابع درآمد خود را بگوید.

من بعد از تحصیل پیروزی می‌خواستم با سرعت خود را بشهر (قیساریه) برسانم برای اینکه میدانستم پایتخت ایلدرم بایزید آنجاست من میدانستم که (قیساریه) راهی است که به دوازده سراز از منطقه (کیلی کیه) به (بیزان تیوم) می‌پیوندند یعنی بدریائی می‌رسد که بیژان تیوم آن طرف آن قرار گرفته است.

(توضیح - مورخین شرق و کسانی که شرح حال تیمور لنگه را نوشته‌اند خط سیر او را در کشور روم (کشور کنونی ترکیه) ذکر کرده‌اند و از جمله شرف الدین هلی یزدی خط سیر تیمور لنگه را در روم ذکر می‌نماید ولی خود تیمور لنگه جز از چند موضع نام نمی‌برد و بطوری که در سراسر این سرگذشت مشاهده شد وارد توضیحات جغرافیائی نمی‌شود - مارسل بریون)

قشون من بعد از دفن اموات و مداوای مجروحین براه افتاد تا اینکه به (قیساریه) برود. من خواستم سواراسب شوم ولی علاوه بر جراحت پای راست و صورت، دوازده سراز از اسب سواری شد و گفتند که باید باتخت روان سفر کنم تا این که بتوانم استراحت نمایم در تخت روان پستری برای من گسترده‌اند و من روی آن دراز کشیدم و بسوی قیساریه حرکت در آمدم قبل از این که به (قیساریه) برسم از سکنه محلی که بزبان ترکی صحبت میکردند و من برای صحبت کردن با آنها احتیاج به دیلماج نداشتم شنیدم که قیساریه دارای دو حصار می‌باشد یکی از گل معروف به دای «گل مخلوط با سنک ریزه» و دیگری از سنک. حصار گلین مقدم بر حصار سنگی می‌باشد و بین دو حصار پنجاه ذرع فاصله است و اگر یک قشون مهاجم بتواند از حصار اول عبور کند مقابل حصار دوم متوقف میگردد. باز سکنه محلی بمن می‌گفتند که قیساریه روزی دارای یکصد هزار سرباز سوار و پیاده بوده و آن سربازان ساخلوی دائمی آنجا را تشکیل میداده‌اند وقتی شهر نمایان شد من دیدم که براستی دارای دو حصار است ولی حصارها آن طور که می‌گفتند استحکام نداشت و بخصوص حصار اول که با گل ساخته شده بود، ویران بنظر میرسید و معلوم میشد که مدتی است آنرا مرمت نکرده‌اند.

من پیش بینی کردم که شهر مزبور مقاومت خواهد کرد و من باید بوسیله محاصره آنرا منسخر کنم اما بعد از اینکه ما بقیساریه رسیدیم هیتی از شهر خارج شد و بسوی ما آمد و معلوم گردید که آنها جزء اهالی شهر هستند و آمده‌اند بمن بگویند که تسلیم می‌شوند. از آنها پرسیدم که آیا (ایلدرم بایزید) بعد از اینکه شکست خورد و منهزم شد باینجا آمد یا نه؛ همه گفتند ایلدرم بایزید رانده‌اند و او از میدان جنگ با آنجا مراجعت نکرده است. گفتم خزانه او کجاست جواب دادند که خزانه خود را منتقل بشهر (انطاکیه) کرده است.

گفتم که شصت هزار تن از سربازان (ایلدرم بایزید) اسیر ما شده‌اند و آنها احتیاج به غذا دارند و من نمیتوانم غذای اسیران را بدهم و باید خود ایلدرم بایزید عهده‌دار تقاضای اسیران

شود و چون سلطان روم گریخته شما که ارکان سلطنت او هستید همه در دولت وی دارای حشمت بوده‌اید باید ترتیبی برای تغذیه اسیران بدیدید. بزرگان شهر گفته اطاعت میکنند و ترتیبی برای نگاهداری اسیران خواهیم داد.

من وارد شهر شدم و در قصری که قبل از آن محل سکونت ایلدرم بایزید بود مسکن گرفتم و معلوم شد که سلطان روم خانواده خود را هم به انطاکیه منتقل کرده است. در همان روز که من وارد (قیساریه) شدم، وجوه شهر انجمنی آراستند و شور کردند. و نتیجه شور آنها این شد که افسران اسیر اگر بتوانند فدیه خود را بپردازند آزاد شوند و سربازان بخرج مستوفی بزرگ روم تغذیه شوند. و مستوفی بزرگ روم کسی است که مستوفیان دیگر تحت نظر او مالیات را می‌آورند و تحویل میدهند و من گفتم این را محل‌زا می‌پذیرم در آنروز مستوفی بزرگ نزد من آمد و من از احوال مالیات کشور روم را خواستم او گفت حساب مالیات را تا فردا بمن خواهد داد تا من بدانم که از مالیات سال جاری چقدر وصول شده و چه اندازه از آن باید وصول گردد.

روز بعد مستوفی بزرگ که میدانست سرش در گروی صحت قول میباشد حساب مالیات را برای من آورد و معلوم شد که نیم کرور بایزیدی (واحد پول روم در آن موقع - مارسل پروم) موجودی خزانه مالیات می‌باشد و می‌باید دو کرور و نیمی دیگر وصول گردد تا اینکه حساب مالیات سال جاری تصفیه شود. گفتم چون بعد از این من سلطان روم هستم و جوهی که بابت مالیات وصول میگردد باید بمن برسد و هزینه‌های کشور (روم) تحت نظر من باشد. همان روز دستور دادم که در تمام شهرهای (روم) که نزدیک است چهار یزئند که من مردی مسلمان هستم و چون سکنه روم مسلمان هستند با کسی کاری ندارم و مزاحم کسی نمیشوم و تمام شهرهای (روم) می‌باید بر روی من و حکمرانان من گشاده باشد و اگر شهری مقاومت نماید من با سکنه آن شهر مطابق مقررات جنگ رفتار خواهم کرد یعنی بعد از تصرف شهر، مردها و اطفال را هم خواهم نمود و زنهای شهر اسیر خواهند شد و اموال مردم شهر بقتارت خواهند رفت.

روز بعد (ایلدرم بایزید) دستگیر شد و بیک سریع‌السیر خبر دستگیری او را بمن رسانید چون ما هنوز در آن قسمت از خاک (روم) که (ایلدرم بایزید) را دستگیر نمودند کبوتر قاصد نداشتیم.

(سلطان روم) را بقیساریه آوردند ولی در اردوگاه واقع در خارج شهر جا دادند و نامه‌ای از طرف او برای من آوردند. در آن نامه (ایلدرم بایزید) بمدار عنوان و تعارف این مضمون را نوشته بود: (چنین است رسم سرای درشت - گهی پشت بر زمین، گهی زین به پشت) گردش چرخ و فلک سبب شد که من در جنگ شکست خوردم و تو ای امیر بزرگوار فاتح شدی و اینک مال و جان من در اختیار تو است اما من انتظار دارم که با من طوری رفتار کنی که مناسب با آوازه بلند تو باشد.

گفتم او را بدقت تحت نظریگیری ولی با احترام با وی رفتار کنند سه روز بعد از اینکه ایلدرم بایزید در اردوگاه ما در قیساریه جا گرفت گفتم که او را نزد من بیاورند. وقتی وارد شد دیدم مردی فربه است و با او گفتم اگر می‌بینی که من برای تو نواضع نمیکم از بی ادبی نیست بلکه ناشی از بیمبری می‌باشد و هنوز من از زخم میدان جنگ بهبود نیافته‌ام آنکام اجازه

نشستن دادم و (ایلدرم بایزید) نشست و با او گفتم نامه تو را دریافت نمودم و نامه‌ات نشان میدهد که از قله غرور فرود آمده‌ای و اینک می‌فهمی که پنجه انداختن با (تیمور گرگین) از طرف تو اشتباه بود. (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر بزرگوار، اگر پادشاهی از خارج وارد کشور تو میشد و میخواست تو را از سلطنت برکنار نماید توجه میکردی و آیا با او پیکار نمی‌نمودی اگر من بکشور تو حمله میکردم و با تو می‌جنگیدم تو حق داشتی نسبت بمن خشمگین باشی ولی من بکشور تو حمله نکردم این تو بودی که کشور مرا مورد حمله قراردادی و کاری که من کردم این بود که دفاع نمودم ولی اقبال با من مساعدت نکرد و شکست خوردم. گفتم حرف تو را می‌پذیرم و تصدیق می‌کنم که تو مجبور بودی با من بجنگی. من قصد جان تو را ندارم ولی دو چیز از تو میخواهم اول اینکه خزانه خود را بمن تحویل بدی و هر چه پول نقد و جواهر داری عاید من شود. (ایلدرم بایزید) گفت اطاعت میکنم و خزانه خود را بتو تحویل خواهم داد. گفتم دو همین چیز که از تو میخواهم این است که از این بعد بمن کمک نمائی که من بتوانم به (بیزان تیوم) بروم و آنجا را مسخر نمایم. (ایلدرم بایزید) گفت هر نوع کمک از من ساخته باشد خواهم کرد ولی کشتی ندارم و کسی که قصد دارد به (بیزان تیوم) برود باید کشتی داشته باشد آنهم نه يك کشتی و دو کشتی بلکه هزارها کشتی برای حمل قشون و اسبها و وسایل جنگ و این کشتی هارا باید ساخت زیرا موجود نیست.

گفتم مگر (بیزان تیوم) يك بندر بزرگ نیست؟ (ایلدرم بایزید) گفت هست. پرسیدم مگر کشتی‌ها بآن بندر نمی‌رود؟ (ایلدرم بایزید) گفت چرا. پرسیدم آن کشتی‌ها از کجا وارد بندر می‌شود؟ (ایلدرم بایزید) گفت از کشورهای مصر و فرنگ و ما به آنها دسترسی نداریم. پرسیدم آیا بین این کشور و (بیزان تیوم) کشتی‌ها رفت و آمد نمیکند؟ (ایلدرم بایزید) جواب مثبت داد و گفت کشتی‌هایی که بین این کشور و (بیزان تیوم) حرکت میکنند از نوع زورق هستند و نمیتوان با آن قشون حمل کرد و کشتی‌هاییکه از مصر و کشورهای فرنگ بسوی (بیزان تیوم) می‌روند بسواحل این کشور نزدیک نمی‌شوند.

گفتم آیا در این کشور نمیتوان کشتی ساخت (ایلدرم بایزید) گفت مادر این کشور می‌توانیم کشتی بسازیم اما استادان برجسته نداریم تا بتوانیم کشتی‌هایی مانند کشتی‌ها فرنگه وارد دریا کنیم از آن گذشته چوب مرغوب برای ساختن کشتی‌های بزرگ نداریم و با هر چوب نمیتوان کشتی بزرگ ساخت، گفتم برای ساختن کشتی بزرگ چه نوع چوب خوبست؟ (ایلدرم بایزید) گفت دو نوع چوب برای ساختن کشتی‌های بزرگ ضرورت دارد یکی چوب بلوط که مادر اینجا نداریم و دیگری چوب صنوبر جنگلی برای دکل کشتی.

گفتم آیا نمیتوان از چوب دیگر دکل کشتی را ساخت (ایلدرم بایزید) گفت دکل کشتی‌های بزرگ را می‌توان حتی با چوب درخت تبریزی ساخت ولی همینکه بادی تند وزیدن گرفت می‌شکند و چوب صنوبر جنگلی که در کشورهای فرنگه فراوان است مقابل باد مثل قوس که ان خم میشود ولی نمیشکند. با چوب تبریزی هم می‌توان تنه کشتی را ساخت ولی بیش از دو سه هفته در آب دریا مقاومت نمیکند و از بین می‌رود. در صورتیکه چوب بلوط پنداه سال در آب دوام می‌نماید و از بین نمی‌رود.

گفتم من خواهان کشتی‌هایی که پنجاه سال دوام نمایند نیستم من کشتی‌هایی میخواهم که

قشون مرا از ساحل این کشور به (میزان تیوم) برساند و لذا کشتی‌هایی که با چوب درخت تبریزی ساخته شود منظور مرا تأمین خواهد کرد زیرا کشتی‌های حامل قشون من بیش از یکی دو روز در دریا بسر نخواهد برد. (ایلدزم بایزید) گفت من مطیع دستور امیر بزرگوار هستم و هر چه بگوئی بموقع اجرا می‌گذارم.

در آن موقع بمن اطلاع دادند که (کتله کوز) سلطانیه که من از شام او را نزد پادشاه فرنگه فرستاده بودم مراجعت کرده است. (توضیح - کتله کوز اسم فارسی (کاتولیکوس) است و در قدیم در شرق اسقف‌های مسیحی را کاتولیکوس میخواندند و تیمور لنگه هم به تقلید ایرانیان اسقف مسیحی سلطانیه را گاهی کتله کوز میخواند - مارسل بریون) کتله کوزهای مسیحی در آغاز در نخبجوان بر میبردند و بعد از اینکه یکی از فرزندان چنگیز پایتخت خود را در شهر سلطانیه واقع در آذربایجان قرار داد (منظور سلطان محمد خدا بنده از فرزندان هلاکوخان است که پایتخت خود را در شهر سلطانیه در آذربایجان قرار داد - مارسل بریون) کتله کوز مسیحی از نخبجوان منتقل به سلطانیه شد و از آن موقع در سلطانیه بر میبرد. هنگامی که من در شام بودم کتله کوز سلطانیه که بشام آمده بود بمن گفت که هر گاه با قوم فرنگه رابطه بازرگانی برقرار نمایم برای من فایده خواهد داشت. من از او پرسیدم که قوم فرنگه در کجا سکونت دارد؛ کتله کوز سلطانیه گفت، مسکن قوم فرنگه کنار دریای ظلمات است (یعنی اقیانوس اطلس) گفتم کالای قوم فرنگه چیست؟ جواب داد قوم فرنگه کالاهای گوناگون دارند ولی دو کالای آن‌ها خیلی مرغوب است یکی ماهوت و دیگری چینی و چینی‌هایی که فرنگیان می‌سازند بهتر از چینی‌هایی است که در خود چین ساخته میشود. چون در شام زبان فرنگیان را میدانستند و میخواندند و مینوشتند من دستور دادم که نامه‌ای بزبان فرنگی (یعنی فرانسوی - مارسل بریون) برای پادشاه فرنگه بنویسند و خود اسقف سلطانیه را مأمور کردم که آن نامه را ببرد و به پادشاه فرنگه برساند و هدایایی هم برای پادشاه فرنگه فرستادم و در نامه نوشتم که سوداگران فرنگی را بدیار ما بفرست و ما سوداگران خود را بدیار او میفرستیم تا هر چه مورد احتیاج طرفین باشد خریداری نمایند.

اسقف سلطانیه نامه مرا بیادشاه فرنگ رسانید و هدایای مرا باو داد و جواب نامه را دریافت کرد و با هدایای پادشاه فرنگه که معلوم شد موسوم است به (شال) برای من آورد.

(مقصود شارل ششم پادشاه فرانسه است که تیمور لنگه او را شال میخواند - مارسل بریون) وقتی اسقف سلطانیه به روم رسید من میخواستم از راه کیلیکیه بسوی بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروم و بطوری که گفتم قصدم این بود که کشتی بسازم. اما اسقف سلطانیه بمن گفت بهترین کشتی‌های جهان در فرنگه ساخته میشود و اگر من حاضر باشم که بیادشاه فرنگه مس بدم او هر قدر کشتی بخواهم بمن خواهد داد. چون قوم فرنگه همه چیز دارند فیرازمس و این فلز که نزد ما بدون قیمت است در فرنگه دارای ارزش زیاد می‌باشد گفتم پادشاه فرنگه چند کشتی بمن خواهد داد. اسقف سلطانیه گفت، آنقدر کشتی در فرنگه هست که او میتواند تا هزار کشتی به امیر بدهد. گفتم حتی هزار کشتی برای من کم است زیرا من میخواهم تمام قشون خود را سوار کشتی کنم و از دریا بگذرانم. اسقف سلطانیه گفت، کشتی‌های فرنگه خیلی بزرگ است و می‌تواند در بعضی از آنها تا پانصد نفر جاداد و من تصور میکنم که اگر پادشاه فرنگه پانصد کشتی بامیر بدهد برای عبور قشون امیر از دریا کافی باشد.

از اسقف سلطانیه پرسیدم پادشاه فرنگ چه نوع مس می‌خواهد؟ اسقف گفت هر نوع مس که باو بدهید میپذیرد چون در فرنگ مس رازوب می‌کنند و به مصارف متعدد می‌رسانند و خود فرنگیان با کشتی های خویش مس را از بنادرشام و روم بطرف فرنگ حمل می‌کنند

من بتمام کشورها بخصوص کشورهای ایران و جبال که مس در آنجا فراوان تر است دستور دادم که هر کس مس شمش یا ساخته یا قراضه دارد و مایل بفروش آن می‌باشد ببهای خوب از او خریداری کنند و بسوی روم یا شام حمل نمایند. (مقصود امیر تیمور از کشورهای ایران عبارت است از شهرهای مرکزی ایران مثل ری و اصفهان و قومی که امروز با اسم سمنان و دامغان و و شاهرود خوانده میشود و مقصود او از کشورهای جبال شهرهای آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان می‌باشد - مارسل بریون) مرتبه‌ای دیگر اسقف سلطانیه را با نامه و هدایا نزد پادشاه فرنگ فرستادم و باو گفتم موجودی مس در کشورهایی که حوزه قلمرو من می‌باشد تمام نشدنی است و هر قدر قوم فرنگ مس بخواهند می‌توانیم بدهیم و در عوض در درجه اول خواهان پانصد کشتی بزرگ و بدون عیب هستم که در بنادر روم بمن تحویل داده شود و در صورتیکه ناخدا پان فرنگی کشتی‌ها بخواهند بمن خدمت کنند چه بهتر و در آن صورت من جیره و حقوق آنها را خواهم داد. بعد از این که اسقف سلطانیه با نامه و هدایای من رفت، خود دوسد برآمدم که بطرف کیلیکیه بروم و از آنجا راه بیزان تیوم را پیش بگیرم.

من می‌خواستم بروم و (بوزان تیوم) را ببینم و بمن گفته بودند که بین کشور روم و شهر بوزان تیوم يك بفار قرار گرفته که پهنای آن از شمس یا هفتصد ذرع بیشتر نیست ولی عمق آن خیلی زیاد است و در قدیم بنام زبور مخصوص عبور دادن گاوها بود و گاوانی را که از بیزان تیوم بروم منتقل میکردند یا برعکس، از آن بنام عبور میدادند و گاوها در آب شنا می‌کردند و از یک طرف آب بساحل دیگر میرفتند (این گفته واقیبت دارد و بنام سفر بین استانبول و قاره آسیا معبر گاوها بود و بسفر یعنی معبر گاو - مارسل بریون)

بخود گفتم وقتی گاوها بتوانند از آب بگذرند و از يك طرف بسوی طرف دیگر بروند چگونه قشون من نتواند از همان آب عبور کند و خود را بساحل دیگر برساند. هنگامی که بسوی بیزان تیوم میرفتم (ایلدوم بایزید) را با خود بردم و سکنه روم می‌دانستند که اگر مبادرت بظنیان کنند علاوه بر اینکه مورد قتل عام قرار خواهند گرفت (ایلدوم بایزید) را نیز خواهم کشت.

بالاخره دریا نمایان شد و بجائی رسیدیم که من میتوانستم شهر بیزان تیوم را از دور ببینم. شهر در مرتب قرار گرفته و بین آن شهر و قشون من، بنامی قرار داشت که من حدس زدم پهنای آن از هفتصد ذرع بیشتر است. در آنجا بمن گفتند اراضی واقع در مشرق بنام که من در آن قرار داشتم در قدیم متعلق به بیزان تیوم بود و لسی سلاطین روم آن اراضی را از سلاطین بیزان تیوم گرفتند و امروز، پادشاه بیزان تیوم در مشرق آن بنام یعنی در کشور روم حتی يك وجب زمین ندارد.

وقتی برای مشاهده شهر (بیزان تیوم) رفتم يك چهارم از روز بالا آمده بود و آفتاب از پشت من به شهر می‌تابید و لذا من میتوانستم آن شهر را که می‌گفتند هزار و پانصد یا دوهزار سال است که ثروت قسمتی از جهان در آن جمع شده بخوبی ببینم. من برای این که بتوانم شهر

را بنحوی مشاهده کنیم بیالای تپه‌ای صعود نمودم و چشم پنهان دوختم. شهر (بیزان تیوم) آنقدر وسیع بود که من انتهای آن را نمیدیدم و یک خلیج بزرگ و طولانی در وسط شهر دیده می‌شد و بمن گفتند آن خلیج با اسم (شاخ طلا) خوانده می‌شود.

هزارها قایق در آن خلیج و در قسمت های دیگر از مقابل شهر میرفتند و می‌آمدند و آنقدر گلدسته های طلائی در شهر بود که تشمیع آنها چشم را خیره میکرد و بمن گفتند که آن گلدسته‌ها از کلیساهای شهر می‌باشد زیرا هر پادشاهی که در (بیزان تیوم) سلطنت کرد بر خود واجب دانسته که یک کلیسا یا یک صومعه بسازد و هزارها زن و مرد تارک دنیا در صومع (بیزان تیوم) بسر می‌برند و هر کلیسا و صومعه دارای موقوفه است و از درآمد آن اداره می‌شود و مردها و زن هائی که در بعضی از دیرهای بیزان تیوم بسر می‌برند در همه عمر از آستان دیر، قدم بیرون نگذاشته‌اند و همانجا می‌میرند و جسدشان را در قبرستان صومعه بخاک می‌سپارند و هر صومعه دارای یک قبرستان است و در بعضی از صومع (بیزان تیوم) حیوانی خورده. نمیشود و تمام اغذیه ای که در دیر بمصرف میرسد گیاهی است و از عجائب آن که سکنه آن دیرها بطور متوسط یکصد و بیست سال عمر می‌کنند.

بمن گفتند که ثروت کلیسا های (بیزان تیوم) آنقدر زیاد می‌باشد که در بعضی از کلیسا ها تا سه خروار صلیب و قندیل و کاس طلا و مرصع بجواهر وجود دارد. (کاس به معنای کاسه عبارت است از ظرفی که در کلیساها هنگام بجا گذاشتن وظائف مذهبی مورد استفاده قرار می‌گیرد و در آن شراب مقدس میریزند و در (بیزان تیوم) بزبان یونانی آنرا (کالس) می‌خواندند - هارسل بریون)

بمن گفتند اگر تو شهر (بیزان تیوم) را مسخر نمائی فقط از کلیساها بیش از یکصد خروار طلا بدست خواهی آورد و در اکثر کاخ های (بیزان تیوم) گنج وجود دارد و در آن شهر کمتر خانواده قدیمی است که گنج نداشته باشد و آن گنج یا در خود کاخ مدفون گردیده یا در خارج از شهر در نقطه‌ای از صحرا دیگر از چیزهائی که آن روز مطلقه بین بالای آن تپه بمن گفتند این بود که در بیزان تیوم دو طبقه وجود دارد. اول ارباب دوم غلامان ارباب از آغاز تا پایان عمر هیچ کار نمی‌کنند و کار اصلی آنها خوردن و خفتن است و تمام عمر را بلهو و لعب می‌گذرانند و هرگز دست و صورت خود را نمی‌شویند بلکه غلامان باید دست و روی آنها را نظهر نمایند. طبقه دوم غلامان و کنیزان هستند که پس بعد از پدر و دختر بعد از مادر غلام یا کنیز می‌باشند و باید در تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. حتی دکانداران شهر دارای غلام و کنیز می‌باشند.

ارباب (بیزان تیوم) چون بیش از هزار و پانصد یا دو هزار سال است که پس بعد از پدر دست بهیچ کار نزده‌اند مبدل بانسان‌های چوبی شده‌اند و در موقع جنگ از آنها کاری ساخته نیست و هزار سرباز من می‌توانند تمام ارباب (بیزان تیوم) را اسیر کنند. غلامان هم که چیزی غیر از جان خود ندارند که از آن دفاع نمایند و اگر بدانند که هر گاه تسلیم شوند از بردگی نجات خواهند یافت تسلیم خواهند شد.

لذا تصرف شهر (بیزان تیوم) بسیار آسان است و آنچه تسخیر آن شهر را مشکل کرده دریا می‌باشد و اگر آن شهر از سه طرف محاط از دریا نبود آن را به سهولت مسخر می‌کردند.

من بدون اینکه از تپه فرود بیایم (ایلدرم با یزید) را از اردوگاه احضار کردم و او را بالای تپه آوردم و شهر را بوی نشان دادم و گفتم در این شهر، بیش از دو طبقه نیست یکی ارباب که از بس کار نکرده اند قدرت ندارند یکساعت بچنگند دوم غلامان که اگر بدانند بمد از تسلیم شدن آزاد خواهند شد، فوری تسلیم می شوند البته محصور بودن این شهر از دریا، تصرف آنرا قدری مشکل کرده ولی تو که پادشاه روم بودی و پیوسته در جوار این شهر میزیستی چرا در صدد بر نیامدی که این جا را بتصرف در آوری .

(ایلدرم با یزید) گفت ای امیر، علاوه بر آنچه در گذشته بتو گفتم در این شهر چند قشون هست من میدانم که ارباب این شهر قدرت ندارند بچنگند اما ثروتمند هستند و بوسیله پادشاه خود چند قشون خارجی را اجیر کرده اند پرسیدم قشون های خارجی چه نام دارند ؟ (ایلدرم با یزید) گفت همه آنها مسیحی هستند و یک قشون از سربازانی متشکل گردیده که اهل (ونیز) می باشند و قشون دیگر دارای سربازانی اهل کشور (لومباردی) است و یک قشون هم از سربازان (سوئیسی) متشکل گردیده است. گفتم من اسم این کشورها را نشنیده ام این ممالک در کجا است؟ (ایلدرم با یزید) با انگشت سبابه ، امتداد مغرب را بمن نشان داد و گفت در آنجا در فاصله چند هفته راه از دریا و دو یاسه ماه راه از خشکی کشورهایی واقع شده که سکنه اش سرباز مزدور می شوند و هر کس به آنها بیشتر مزد بدهد برای او می چنگند و اکثر آنها شجاع می باشند و پادشاه (بیزان تیوم) سه قشون مزدور و نیز لومباردی و سوئیسی دارد .

موقعی که بالای تپه با (ایلدرم با یزید) صحبت می کردم مشاهده نمودم از موضعی که کشتی های (توقات) در آنجا حرکت میکرد دود بر میخاست و ایلدرم با یزید گفت ای امیر، تصور می کنم که کشتی های تورا آتش زده اند و این حریق میرساند که پادشاه (بیزان تیوم) از آمدن تو باین جا اطلاع دارد. گفتم نکنند که خود کشتیها آتش گرفته باشند؟ (ایلدرم با یزید) گفت نه ای امیر، آتش از روی آب به کشتی های تورسیده و آنها را آتش زده ... نگاه کن ... کشتی های تو بر می گردد .

در واقع کشتی هایی که من بفرماندهی (توقات) برای اکتشاف فرستاده بودم مراجعت میکرد و دیدم که دو فروند از آن کشتی ها نمیتواند مثل سایر کشتی ها برگردد و از آنها دود بر میخیزد. (ایلدرم با یزید) گفت ای امیر، شك نیست که کشتی های تورا آتش زده اند .

در آن موقع چون ظهر شده بود من برای ادای نماز از تپه فرود آمدم و بمسجد خود رفتم و نماز خواندم و پس از خروج از مسجد (توقات) را که هیجان داشت دیدم، از او پرسیدم چه اتفاق افتاد؟ او گفت ای امیر، ما بدون حادثه حرکت می کردیم و از جلوی اسکله ها و کاخ های شهر می گذشتیم تا این که بنهائے خلیج شاخ طلاسیدیم و خواستیم وارد آن خلیج شویم .

در آن موقع يك کشتی از خلیج خارج شد و بسوی ما آمد و قبل از این که بماند چیزی را بر تاپ کرد و پارو زن های کشتی حرکت پارو را تغییر دادند و کشتی مراجعت نمود و ما بمنطقه ای که در آنجا چیزی روی آب بر تاپ شده بود رسیدیم و دو کشتی ما که جلوتر از دیگران میرفت آتش گرفت و آتش، از روی آب بکشتی ها سرایت کرد و من که چنین دیدم از بیم آنکه سایر کشتی ها بسوزند مراجعت نمودم و دیدم که سرنشینان آن دو کشتی هر چه میکوشند که بوسیله آب، آتش را خاموش کنند از عهد بر نمی آیند و من تا امروز ، آتش را ندیده بودم که با آب

خاموش نشود. پرسیدم آن دو کشتی که آتش گرفت چه شد؛ (نوفات) گفت هر دو کشتی روی آب سوخت و سرنشینان آن بهلاکت رسیدند.

من دستور دادم که (ایلدرم بایزید) و چند نفر از جوهر محلی را نزد من بیاورند و بعد از اینکه آمدند گفتم بنشینید و از آنها پرسیدم که این آتش که دو کشتی مرا سوزانید و در آب خاموش نمی‌شود چیست؟ (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر، این آتش نسخه‌ای دارد که از روی آن ساخته می‌شود و نسخه آتش از هزار و دو سیست سال قبل از این تا امروز، نزد پادشاه (بیزان تیوم) می‌باشد و هر پادشاه قبل از اینکه بمیرد نسخه را به جانشین خود می‌سپارد و بار می‌گوید بعد از من تخت سلطنت تو دوستون دارد یکی این نسخه است که از روی آن آتشی که در آب خاموش نمی‌گردد ساخته می‌شود و دیگری زنجیر هائی است که بدان وسیله دهانه‌های شهر را مسدود می‌نماید روزی که تو این نسخه را از دست بدهی یا دیگران اطلاع حاصل نمایند و بتوانند آتش خاموش نشدنی را بسازند نیمی از تخت سلطنت تو از دست رفته و روزی که دهانه‌های شهر زنجیر نداشته باشد آن نیم دیگر هم از دست می‌رود.

گفتم از این قرار (آتش مرموز) که مانع از این شد معاویه شهر (بیزان تیوم) را مسخره نماید همین آتش است. (ایلدرم بایزید) گفت من میدانم که معاویه چه کرد ولی میدانم که از هزار و دو سیست سال قبل هر بار که کسی خواسته شهر (بیزان تیوم) را تصرف نماید این آتش و زنجیر دهانه‌های شهر مانع از این گردیده که آن شخص بتواند این شهر را بتصرف در آورد.

گفتم چگونه از این آتش از هزار و دو سیست سال قبل تا امروز محفوظ مانده و دیگران نتوانسته‌اند از این آتش مشتمل تهیه نمایند؛ یکی از جوهر محلی گفت پادشاه قبل از اینکه به سلطنت برسد از وجود نسخه آتش بدون اطلاع است اما زبان و خطی را که نسخه با آن نوشته شده از کودکی بوی می‌آموزند. من حیرت زده پرسیدم مگر نسخه آن آتش با زبان و خطی مخصوص نوشته شده است؟ آن مرد گفت بله ای امیر هر پادشاه در کودکی آن زبان و خط را فرا می‌گیرد بدون اینکه نسخه را ببیند و بعد از اینکه سلف او زندگی را بدرود گفت و او بر تخت سلطنت نشست صاحب آن نسخه می‌شود و هر زمان که مورد حمله قرار می‌گیرد از روی آن نسخه که فقط خود او می‌تواند بخواند آتش خاموش نشدنی را مشتمل می‌نماید.

گفتم بفرض اینکه نسخه آتش را غیر از پادشاه کسی نتواند بخواند برای مشتمل کردن آتش نیازمند دیگران است و سایرین باید موادی را که آتش از آن بوجود می‌آید فراهم نمایند و آنها را از مشتمل کردن آتش خاموش نشدنی مطلع می‌شوند. (ایلدرم بایزید) گفت مواد آتش را خود پادشاه فراهم می‌نماید و بعد از اینکه آماده شد بدیگران می‌سپارد و آنها آتش را مشتمل می‌نمایند. آن روز قبل از غروب آفتاب مرتبه‌ای دیگر، بالای تپه‌ای که مشرف بر دریا بود رفتم تا این که شهر (بیزان تیوم) راهنگام غروب ببینم. در آن موقع چون آفتاب، از مقابل بچشم من می‌تابید، نمی‌توانستم شهر را بخوبی مشاهده نمایم ولی قسمت‌های شمالی و جنوبی شهر را خوب دیدم.

در حال نظاره شهر در فکر آتش خاموش نشدنی بودم و ناگهان یاد آمد که من در نقطه‌ای از قلمرو خود از آن آتش که با آب خاموش نمی‌شود دارم و آن باد کوبه است و در آنجا از زمین آتشی بر می‌خیزد که نمی‌توان با آب آنرا خاموش کرد آتش مزبور آنقدر حرارت دارد که

سکنه محلی نمیتوانند بآن نزدیک شوند و اگر کسی بآن آتش نزدیک گردد میسوزد اما در اطراف آن آتش بزرگ آتش های کوچک وجود دارد که ازمفندهای زمین خارج میگردد و سکنه محلی نمیتوانند با آب آتش های کوچک را خاموش نمایند. لیکن اگر مقدار خاک، روی یکی از آتش های کوچک بریزند، دردم خاموش می شود و تا چند روز روشن نمیگردد مگر اینکه باز، از آتش بزرگ، از راه زیرزمینی، شعله به منفذ کوچک برسد و آنرا مشتعل نماید.

آتش بادکوبه، از روزی که بنی آدم بخاطر دارد میسوزد و شعله بزرگ آن آتش خاموش شده و میگویند که بنی آدم بکار بردن آتش را از آتش بادکوبه کسب کرد و تا روزی که آن آتش را در بادکوبه ندیده بود بمقلش نمی رسید که می توان بوسیله آتش غذا طبخ نمود. چون آتش بادکوبه با آب خاموش نمیشود ولی با خاک خاموش میگردد، در آن فروب آفتاب که من شهر (بیزان تیوم) را از نظر میگذرانیدم بفکر افتادم که شاید آتش مرموز و خاموش نشدنی آنجا هم از نوع آتش بادکوبه باشد و باید با خاک آنرا خاموش کرد نه آب.

من تا لختی بعد از غروب آفتاب بالای تپه بودم و دیدم که چراغهای شهر (بیزان تیوم) روشن شدو آنگاه چون موقع ادای نماز رسید از تپه فرود آمدم و نماز خواندم پس از نماز چند لقمه غذا خوردم و افسرانم برای کارهای خود آمدند و دستور گرفتند و رفتند و من خود را آماده خوابیدن کردم. در آن موقع متذکر شدم که اگر ما بقوانیم در کشتی های خود چیزی بوجود بیاوریم که بتواند خاک، روی آب بریزد، آتش خاموش نشدنی پادشاه شهر (بیزان تیوم) خاموش خواهد گردید.

طوری از این فکر بوجود آمدم که نتوانستم بخوابم و امر باحضر (توقات) دادم وقتی او آمد گفتم فردا صبح با پنج کشتی برای اکتشاف، بشهر (بیزان تیوم) نزدیک شو و نشان بده که قصداری وارد خلیج شاخ طلا بشوی و من از بالای تپه ای که مشرف بر دریا میباشد حرکت کشتی های تو را در نظر خواهم گرفت. اما کشتی های تو که بخلیج شاخ طلا نزدیک می شوند باید خاک داشته باشند. (توقات) بگمان اینکه عوض شنیده پرسید، ای امیر، آیا گفتمی که کشتی های من باید خاک داشته باشند؟ گفتم بلی و تا می توانی قبل از اینکه حرکت کنی، در صحنه کشتی های خود مقداری زیاد خاک قرار بده. بعد از اینکه به خلیج شاخ طلا نزدیک شدی با احتمال قوی آن کشتی که امروز آمد و بسوی کشتی های تو آتش پرتاب کرد می آید و باز بسوی تو آتش پرتاب خواهد نمود و تو بجای گریختن بآتش نزدیک شو و بگو که سر نشین کشتی ها، خاک روی آتش بریزند و من تقریباً یقین دارم که آتش خاموش خواهد گردید و تو باید بتوانی بدست سر نشین کشتی های خود در مدتی کم، مقداری زیاد از خاک، روی آتش بیاشی تا اینکه خاموش گردد. (توقات) گفت ای امیر، همین کار را خواهم کرد.

صبح روز بعد، من بعد از اینکه بکارهای خود رسیدم بسوی تپه ای که می توانستم از آنجا دریا و شهر را بخوبی ببینم روانه شدم و چون آفتاب از پشت من بدریا و شهر می تابید همه جا را بخوبی میدیدم. پنج کشتی (توقات) بعد از اینکه از مقابل شهر عبور کردند نزدیک دهانه خلیج (شاخ طلا) رسید و در آنجا (توقات) بدستور من، چنان نشان داد که قصد دارد وارد آن خلیج شود کشتی آتش افروز که روز قبل از خلیج خارج شده بود، فرارسید و میدیدم که با سرعت به پنج کشتی (توقات) نزدیک می شود و مشاهده کردم که از آن کشتی، چیزی بسوی سفاین (توقات) پرتاب گردید و بر آب افتاد.

کشتی‌های توقات بسوی چیزی که روی آب قرار داشت رفت و من مشاهده کردم که سر نشین آن کشتی‌ها بعد از اینکه به آتش نزدیک شدند روی آن خاک پاشیدند. خاک پاشی کشتی‌های توقات ادامه یافت و آنها رسد آتش گذشتند آنگاه از یکی از آن کشتی‌ها دود برخاست و من دیدم که آن دود بزودی از بین رفت و معلوم شد که آتش کشتی را هم با خاک خاموش کرده‌اند.

پنج کشتی (توقات) نمی‌آید وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و من به (توقات) گفته بودم بیازماید که آیا با خاک می‌توان آتش مرموز را خاموش کرد یا نه؟

آزمایش (توقات) ب نتیجه‌ای که من پیش بینی کرده بودم رسید و کشتی‌های پنجگانه مراجعت نمود و گرچه من نتوانستم در آن روز، برآز هزارو دویست ساله اشتعال آتش مرموز بی ببرم اما دانستم که می‌توانم آن آتش را خاموش نمایم و یقین حاصل کردم که آتش مرموز، از نوع آتش باد کوبه است و لذا با خاک خاموش گردید.

عصر آنروز (ایلدرم بایزید) از آزمایش مزبور اطلاع حاصل کرد و برای من پیغام فرستاد که توای امیر توانستی وسیله ویران کردن ستون اول سریر سلطنت سلطان (بیزان تیوم) را فراهم نمائی و اگر وسیله ویران کردن ستون دوم را هم فراهم کنی شهر (بیزان تیوم) با تمام کاخ‌ها و باغ‌ها و کنج‌ها و جواهر و زروسیم که در آن است مال تو خواهد شد.

ساعتی بعد از وصول پیغام (ایلدرم بایزید) کبوتر قاصد رسید و خبر آورد که (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) واقع در روم طنیان کرده و قصد دارد بایک قشون متشکل از سربازان طوائف ساروخان- ساری قمیش- اکراد- تاتارهای روم بمن حمله ور شود.

من از وصول خبر مزبور متعجب نشدم چون پادشاهی که بیک کشور بیگانه می‌رود و آنرا بتصرف در می‌آورد و پادشاه آن مملکت را دستگیر و اسیر می‌نماید باید پیش بینی کند که بعید نیست بعضی از امرای آن کشور بر او بشورند. روم کشوری است وسیع و دارای امرای متعدد و بعضی از آنها مثل امیر (سارو خان) و امیر (ساری قمیش) و امیر تاتارهای روم دارای طائفه‌ای بزرگ می‌باشند. ولی امیر (مغنیسیه) طائفه نداشت و در هوش مردی توانگر بود و اجدادش از دویست سال قبل در آن سرزمین سلطنت می‌کردند.

پس از اینکه خبر شورش امیر (مغنیسیه) بمن رسید به (ایلدرم بایزید) ظنین شدم و فکر کردم که او معرک شورش گردیده و یا برای طوائف دستور داده که با امیر (مغنیسیه) کمک نمایند. گفتم (ایلدرم بایزید) را بیاورند و اظهار کردم که امیر (مغنیسیه) به تحریک توطنیان کرده و چهار طائفه بسا او کمک می‌نمایند و من قبل از اینکه برای سرکوبی قشون شورشیان بروم تورا بقتل میرسانم. (ایلدرم بایزید) سوگند یاد کرد که او از طنیان امیر (مغنیسیه) بدون اطلاع است و گفت (توگول) امیر (مغنیسیه) برای این اطمینان نکرده که مرا آزاد کند بلکه تصور نموده که فرصتی مقتضی بدست آورده تا پادشاه روم شود. چون امرای مغنیسیه همواره آرزوی سلطنت بر روم را در خاطر می‌پرورانیدند اما چون سلاطین آل عثمان قدرت داشتند (ایلدرم بایزید) هم از آل عثمان بود. (م) نمی‌توانستند آرزوی خود را جامه عمل بپوشانند و امروز (توگول) اندیشیده که می‌تواند پادشاه روم گردد.

گفتم اگر میخواهی زنده بمانی هم اکنون نامه‌ای به امیر (مغنیسیه) بنویس و از (توگول) بخواه که قشون خود را متفرق نماید و خود او باین جا، نزد من بیاید و از طرف من باو

قول کرده که اگر قشون خود را متفرق کند و خود بسایین جایاید امارت و جان و مالش مصون خواهد بود و گرنه کیفر خواهد دید. (ایلدرم بایزید) در حضور من نامه را نوشت و مهر کرد و من آن نامه را برای تو گول فرستادم (تو گول) اطاعت نکرد و بجای این که قشون خود را متفرق کند و نزد من بیاید راه کشور های مرکزی (روم) را پیش گرفت .

من دو چار خطر می شدم زیرا که تو گول بعد از اینکه کشورهای مرکزی (روم) و شام را بتصرف در میآورد علاوه بر این که پادشاه روم میشد راه مراجعت مرا بسوی کشورهای جبال و عراق قطع میکرد و من چاره نداشتم جز این که از عزم تصرف شهر بیزان تیوم منصرف شوم و بروم و فتنه (تو گول) را بخوابانم و قشون او را متفرق نمایم و بعد از آن به فکر تصرف شهر دوهزار ساله (بیزان تیوم) بیفتم. من با قشون خود ساحل دریا را ترک کردم و از راهی که آمده بودم مراجعت نمودم و کوشیدم که با سرعت خود را به (تو گول) برسانم در اولین شب راه پیمائی که قشون من اتراق کرد و من بعد از تمشیت اردوگاه به خیمه خود رفتم و استراحت کردم خوابی دیدم که تا آن موقع مانند آن ندیده بودم .

من در خواب دیدم که (عبداله قطب) معلم من در دوره کودکی (و همان که قرآن را نزد او آموختم و در آغاز این سرگذشت ذکر شده است) نزد من آمد و من مشاهده کردم که اندوهگین است گفتم علت آنده توجیست؟ آیا وضع زندگی فرزندان تو خوب نیست و مستمیری آنها را نپرداخته اند که تو این گونه غمگین شده ای؟ عبداله قطب گفت امیر آیا ممکن است که تو برای کسی مستمیری تعیین کنی و دیگران چریت داشته باشند و آن را نپردازند مستمیری هائی که تو برای فرزندان من تعیین کرده ای بطور مرتب با آنها پرداخته می شود و وضع زندگی آنها خوب است پرسیدم پس چرا غمگین هستی؟ عبداله قطب گفت اندوه من ناشی از این است که تو خواهی مرد .

گفتم هر کس که بوجود میآید میمیرد و من قبر خود را در سمرقند ساخته ام تا بعد از وفات، قبری آماده داشته باشم و مردی چون من از مرگ بیم ندارد (عبداله قطب) گفت ای امیر تو سه سال دیگر خواهی مرد ، این موضوع مرا بفکر انداخت و بیاد گفتم برهن در هندوستان افتادم که سنوات بقیه عمر مرا بر زبان آورده بود ، من سنوات عمر خود را طبق گفته آن برهن حساب کردم و سال های باقی را که بعد از مراجعت از هندوستان گذرانیدم از آن تفریق نمودم و دریافتم که مطابق گفته آن برهن سه سال از عمر من باقی است .

خواستم موضوع گفته (برهن) را برای (عبداله قطب) نقل نمایم ولی معلم من رفته بود و آن گاه روزها و شبها گذشت و زمستان رفت و بهار آمد و در حال رویا چنین تصور میکردم که آن مدت سه سال سپری گردیده و من در يك دشت وسیع، وسط اردوگاه خود هستم و در طرف جنوب، نزد يك افق يك خط تیره رنگ دیده می شود و یکی از سردارانم با انگشت آن خط را نشان داد و گفت آن دیواری است که يك سر آن منتهی به (جابلقا) میشود و سردیگرش به کشور (ختن) می پیوندد پرسیدم آیا دیوار چین همین است . آن مرد گفت بلی ای امیر .

گفتم این دیوار هر قدر محکم باشد، محکم تر از حصار اسفهان و دیوار دهلی و باروی دمشق نیست و من آن حصارها را گشودم و از این نیز خواهم گذشت (همچنان در حال رویا) وقتی که خواستم برخیزم و نماز بخوانم و سوار شوم و برآه بیفتم حس کردم قدرت برخاستن ندارم بخود گفتم که درد مفاصل من

عود کرده و مانع از این است که برخیزم. اما در هیچ جای بدن احساس درد نکردم و معلوم شد بیماری من درد مفاصل نیست. بانگ زدم که بیایند اما صدائی که از دهانم خارج شد، قابل فهمیدن نبود و من نمیتوانستم حرف بزنم.

بر اثر صدای من غلامانم وارد خیمه شدند و خواستند مرا بلند کنند ولی من نمیتوانستم روی دو پا قرار بگیرم بعد مرا خوابانیدند و دو نفر از آنها رفتند و بعد از مدتی بانگ آمدند پزشک اردو مرادید و بنضم را گرفت و زبانم را مشاهده نمود و پلکهای چشم مرا برگردانید و زیر پلکها را از نظر گذرانید و آنگاه سر را بگوش من نزدیک کرد و گفت ای امیر تو مبتلا به عارضه سخته شده ای و باید همین جا بمانی تا اینکه بهبودیابی.

من خواستم بگویم که توقف من در آنجا باعث تأخیر کارهای جنگی می شود و باید مراد در تخت روان جا بدهند و برای بیفتیم اما حرفی از دهانم خارج نشد بخود گفتم اینک نمی توانم حرف بزنم خوب است آنچه میخواهم بگویم بنویسم و با اشاره فهمانیدم که احتیاج به قلم و دوات و کاغذ دارم. ولی وقتی وسائل نوشتن آماده گردید نتوانستم چیزی بنویسم و انگشتان دست چپ من (زیرا طوری که گفتم مدتی است نمیتوانم با دست راست بنویسم ولی با آن دست شمشیر میزنم) یاری قلم بدست گرفتن نداشت.

هفت بار در آن خیمه شب فرارسید و روز گذشت و بعد از آن حس کردم کسانی که پیرامون من هستند مرا مرده می پندارند و می گویند که باید مراجعت کرد و جدا امیر را به سمرقند رسانید و من با اینکه مرده بودم می فهمیدم که مرا در نمد پیچیده اند تا اینکه به سمرقند منتقل نمایند و در آن موقع از خواب بیدار شدم و چشم گشودم و دیدم که طلوع روز دهم پدیده زیر اصدای غراب البین بگوش می رسد (غراب البین در اصطلاح فضاء کلاغی است که در طلوعه فجر قبل از تمام پرندهگان بانگ میزند و خبر از دمیدن روز میدهد).

خوابی که من دیده بودم باعث اندوه من شد ولی مرا متوحش نکرد من میدانم که هیچکس زنده نمی ماند و همه باید بمیرند ولی متأسف بودم که چرا در بستر بیماری چون عجز زگان مردم مردی چون من باید در میدان جنگ کشته شود نه اینکه در بستر بیماری بمیرد پزشک اردو در حال رویا در گوش من گفت ای امیر نوسخته کرده ای و نجوای آن پزشک می رسانید که نمیخواهد دیگران از مرض من مطلع شوند و بدانند که من سخته کرده ام و ممکن است زندگی را بدرود بگویم. در بیداری گفته برهن هندی را که در (دهلی) بمن گفته بود با گفته (عبداللہ قطب) که در حال رویا شنیدم مطابقتی کردم و متوجه شدم اگر آن دو درست گفته باشند سه سال از عمر من باقی است و خداوند در قرآن گفته است (لا یستقدمون ساعه و لا یستأخرون) یعنی وقتی مرگ می آید نه ساعتی جلو می افتد نه ساعتی عقب، و هر کس در ساعتی که مقرر گردیده باید بمیرد.

اما تا ساعتی که اسان زنده است باید وظایف زندگی خود را بانجام برساند و چنین تصور کند که زنده جاوید می باشد.

افکار تیره را از خود دور کردم و برخاستم و نماز خواندم و برای تعقیب (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) برافتم و (ایلدرم بایزید) را با خود بردم چون نمی توانستم سلطان دروم را که اسیر من شده بود در جایی بگذارم که بیم آن می رفت که اتباعش او را از حبس نجات دهند و برای من توطئه مزاحمت نمایند.

من برای اینکه خود را زود تر به (توگول) برسانم نگذاشتم که سر بازانم استراحت نمایند و روز و شب زان می پیمودم اما (توگول) در يك نقطه توقف نمی کرد و بهر کشور که (توگول) از آن عبور کرده بود میرسیدم می شنیدم که (توگول) آنجا را مورد غارت قرار داده است سکنه هر کشور چون قدم با آنجا می گذاشتم بمن میگفتند آرزو دارند سر بدون پیکر (توگول) را ببینند زیرا او اموالشان را به غارت برد و گوسفندانشان را برای غذای قشون خود ضبط نمود و اسبشان را مصادره کرد .

يك وقت من متوجه شدم که (توگول) قصد دارد مراقبای خود به آذربایجان بکشاند و بمن اطلاع رسید که وی با سلطان آذربایجان متحد گردیده است اگر من در عقب (توگول) با آذربایجان میرفتم چون وی با سلطان آذربایجان متحد بود تمام عشایر آن کشور که شنیده بودم شماره مردان آنها بیش از دو کرور است علیه من یگاری می افتادند و قشون من در آذربایجان نابود میگردد من دانستم که نباید بگذارم که (توگول) خود را با آذربایجان برساند و سی هزار سوار زبده خود را مأمور کردم که راه را بر (توگول) ببندند. فرماندهی آن سی هزار تن را به (توقات) سپردم زیرا مردی بود با استقامت و می توانست خستگی را تحمل نماید و در عین حال استعداد فرماندهی داشت و میدانست چگونه باید دل سر بازان را بدست آورد تا آنها را وادار نمود از سیم قلب فداکاری کنند به (توقات) گفتم تو باید طوری بسرعت بروی که بتوانی منطقه راه پیمائی (توگول) را دور بزنی و جلوی او را بگیری که من برسم بعد از اینکه جلوی او را گرفتی اگر مشاهده کردی که قوی است از جنگ پرهیز کن تا اینکه من خود را با او برسانم و بعد از آن، از دو طرف قوی را مورد حمله قرار خواهیم داد و دماغش را بپاک خواهیم مالید.

(توقات) در حالی که هر يك از سوارانش يك اسب يدك داشتند با مقداری آذوقه و تواله برای اسبها بر راه افتاد. من بخط مستقیم (توگول) را تعقیب می کردم اما (توقات) يك قوس بزرگ را طی مینمود که بتواند از جلوی (توگول) سر برد آورد و او را متوقف نماید .

خط سیر (توقات) دامنه های شمالی کوه های (روم) بود که سکنه محل آن را با اسم کوه های (طور) میخوانند و هر قسمت از آن کوه ها اسم مخصوص دارد چون (توقات) از دامنه های کوه حرکت میکرد و می توانست از اسبها برای راه پیمائی بخوبی استفاده کند و در هیچ نقطه وارد تنگه های کوهستان نمیگردید تا اینکه راه پیمائی او دستخوش تأخیر گردد و علاوه بر اینکه در دشت های هموار حرکت مینمود همه جا آب داشت و صدها رودخانه و نهر از کوه های (طور) بطرف شمال جاری میشود و يك قشون که از دامنه های شمالی کوه های (طور) عبور نماید در هیچ نقطه گرفتار بآبی نمی شود .

من بکشوری موسوم به (سجک) رسیدم و صدای شیون زنهارها بگوשמ رسیدم معلوم شد که مردان آن کشور مقابل (توگول) مقاومت کردند و نخواهند که آن مرد اموالشان را بنارت برد و گوسفندان و اسبان آنها را ضبط کند و (توگول) هم امر به قتل عام داد و تمام مردهای کشور (سجک) بدست سر بازان (توگول) کشته شدند عده ای از زن های (سجک) شیون کنان با سر و صورت گل آلود (که علامت عزاداری آنها بود) بیرون آمدند و بزبان خودشان یعنی زبان ترکی که من خوب میفهمم بمن گفتند ای امیر، (توگول) تمام مردان ما را کشت و هر چه داشتیم برد و ما امروزه برای نجات دادن باطفال خودمان حتی يك گوسفند نداریم و همه در فصل یائیز و زمستان از گرسنگی خواهیم

مرد . گفتم من اگر به (توگول) دسترسی پیداکنم اموال شما را از او خواهم گرفت و بتم
خواهم داد.

يكروز از (توقات) بمن خبر رسید که وی در مشرق تنگه (پتك) قرار گرفته و یقین دارد
که قشون (توگول) از آن تنگه عبور خواهد کرد و وارد (دیاربکر) خواهد شد .

تنگه (پتك) تنگه ایست که در بین دو کشور (قازان تپه) و (دیاربکر) قرار گرفته و قشون
بعد از عبور از آن تنگه وارد کشور (دیاربکر) می شود و اگر از (دیاربکر) بیاید وارد کشور
و (قازان تپه) می گردد و رودخانه (فرات) از تنگه پتك میگذرد و به بین النهرین میرود .

وقتی من خبر (توقات) را دریافت کردم برای اینکه زودتر خود را به (توگول) برسانم
باز بر سرعت افزودم و به تنگه (پتك) رسیدم و چشم من به رودی افتاد که سرچشمه فرات بود و بعد از
این که چشمه های دیگر به آن متصل گردید شط فرات را که من در بین النهرین دیده بودم
بوجود می آورد .

(توگول) برای اینکه بتواند خود را بزودی با ذربایجان برساند طوری سریع می رفت که
حتی برای قشون خود عقب دار تمیین نکرد و متوجه نشد که من در قفای او مشغول حرکت هستم و
فاصله بین من و قشون (توگول) آن قدر کم شد که من در شب آخر از بلندی مشعل های آتش اردوگاه
(توگول) را می دیدم و اگر در تنگه نبودیم می توانستیم باوشیخون بزیم .

(توقات) در مشرق دهانه تنگه (پتك) موضع گرفته بود و وقتی دریافت قشون (توگول)
از تنگه خارج میشود با مهارت عقب نشینی کرد و قشون (توگول) از تنگه خارج شد .

من صبر کردم تا اینکه قشون (توگول) بکلی از تنگه خارج گردد و راه برای خروج قشون
من باز شود و آن گاه قشون خود را از تنگه خارج نمودم (توگول) بوسیله جلوداران خود فهمیده
بود که يك قشون در جلوداران اما نمیدانست که يك قشون هم در قفای او است و موقعی که خود را برای
جنگ با قشون (توقات) آماده میکرد من از عقب با او حمله ور شدم و در همان موقع که حمله من شروع
گردید (توقات) هم با سواران خود مبادرت به حمله ای شدید کرد .

سربازان (توگول) مردانی رشید و سرسخت بودند اما فرمانده لایق نداشتند و (توگول)
بقدری از فن جنگ بی اطلاع بود که نفهمید وقتی از دو طرف مورد حمله قرار بگیرد هر گاه خود را
آزاد نکند محاصره خواهد شد .

هنوز دو ساعت از جنگ نگذشت بود که ما قشون (توگول) را محاصره کردیم وقتی آن مرد
فهمید که محاصره گردیده سربازان دلیر خود را مأمور کرد تا این که حلقه محاصره را بگسلانند
ولی چون نیروی ما خیلی بیش از نیروی (توگول) بود آنها نتوانستند خود را از محاصره
نجات بدهند .

گفتم سربازان (توگول) مشکل بودند از سربازان صاروخان - ساری قمیش - کرد -
تتارهای روم و هر يك از آن سربازان که همه دلیر بودند مطابق روش خود می جنگیدند .
سربازان صاروخان با چماق نبرد میکردند و با فن مخصوص چماق میزدند و من در آن روز
برای اولین بار دانستم که چماق زدن هم مانند شمشیر زدن دارای فن می باشد و باید آن فن
را فرا گرفت که بتوان بهتر از چماق استفاده کرد . چون سربازان صاروخان میتوانند خوب
چماق بزنند . از هادر آوردن آن ها دشوار بود و من به افسران خود سپردم که بآن سربازان

دلیران بدهند تا اینکه تسلیم شوند. لیکن آنها چماق میزدند و از پا در میآمدند و تسلیم نمی شدند.

سربازان ساری قمیش با ساطور می جنگیدند که آن هم سلاحی مؤثر بود مشروط بر اینکه سربازی که ساطور بکار می بردخته نشود و بتواند دائم ساطور بزند. اگر ضربتی از ساطور سربازان (ساری قمیش) بر یک اسب یا یکی از سواران می آمد، مرکب یا سوار را بهلاکت میرسانید و اگر نمی کشت، باری بطور حتم از کار میانداخت و سواران ما برای اینکه از ضربات ساطور مهیب آنها در امان باشند از دور آنها را به تیر می بستند.

سربازان کرد در آن جنگ گرزو شمشیر بکار میبردند و زمانی که از گرز زدن خسته می شدند شمشیر را از نیام می کشیدند.

سربازان تاتار (تاتارهای روم) با تیر و کمان می جنگیدند و شمشیر هم میزدند ولی میدیدم که از تیر و کمان بهتر از شمشیر استفاده میکردند.

اگر من بودم و سربازانی آن چنان میداشتم قشونی بوجود میآوردم که هیچکس نتواند آن را شکست بدهد. ولی (توگول) آن سربازان شجاع را دچار محاصره کرد چون از علم جنگ اطلاع نداشت. من بوسیله افسران خود بدفعات به سربازان (توگول) گفتم که تسلیم شوند تا اینکه بقتل نرسند.

تاتارها تسلیم شدند اما سربازان صاروخان و سربازان ساری قمیش و کردها تسلیم نگردیدند و ما در آن روز مجبور شدیم تا نزدیک غروب آفتاب برای از پا در آوردن سربازان (توگول) بجنگیم وقتی جنگ خاتمه یافت از سربازان صاروخان و ساری قمیش و کردها یک تن زنده یا سالم نبود (توگول) هم که چند زخم داشت دستگیر شد.

در آن روز چهار هزار تن از سربازان ما از پا در آمدند ولی یک خطر بزرگ را از بین بردیم و اگر (توگول) با آن سربازان دلیر سرکوب نمی شد بعد از وصول بآذربایجان و ملحق شدن به پادشاه آنجا نیروئی بوجود میآورد که شاید من نمیتوانستم بر آن غلبه کنم.

پس از نماز مغرب (ایلدردم بایزید) رادر اردوگاه به خیمه خود احضار کردم و باو گفتم تو که در کشور خود مردانی سرسخت و دلیر داشتی چرا از وجودشان استفاده نکردی و برای چه از آن مردان با استفامت قشونی بوجود نیآوردی که کسی نتواند تو را منلوب کند. (ایلدردم بایزید) بمن جواب داد انسان قدر هر نعمت را بعد از این که از دست داد میداند و من هم اینک فهمیده ام که می توانستم از وجود این مردان دلیر استفاده زیاد بکنم و نکردم.

آنکاه (ایلدردم بایزید) را رجعت دادم و گفتم که (توگول) راه خیمه ام بیاورند. چون مجروح بود و نمی توانست راه برود او را با تخت روان بخیمه من آوردند و تخت را بر زمین نهادند من از آن مرد پرسیدم تو را چه شد که در صدد سرکشی بر آمدی و خواستی با من پنجه بیندازی. (توگول) جواب داد من نمیخواستم با تو پنجه بیندازم و اگر قصد جنگ با تو بود بسوی (بیزان نیوم) میآمدم و میدانستم که تو نزدیک آن شهر هستی لیکن تو دیدی که ما بجنگ تو نیامدیم بلکه میخواستم بآذربایجان بروم و تو راه را بر من مسدود کردی و سربازانم را بهلاکت رسانیدی.

پرسیدم برای چه میخواستی بآذربایجان بروی؟ (توگول) گفت پادشاه آذربایجان

خویشاوند من است و میخواستم بروم او را ببینم. گفتم آیا کسی که برای دیدار خویشاوند خود میرود يك قشون با خود میبرد .

تو برای دیدار خویشاوند خود نمیرفتی بلکه از اینجهت راه آذربایجان را پیش گرفتی که سلطان آنجا متحد تو بود و میخواستی با او ملحق شوی و باتفاق يك قشون نیرومند تشکیل بدهید .

بعد از او پرسیدم که آیا برای سرکوب کردن من و شوریدن از (ایلدرم بایزید) دستوری دریافت نکرده است. (توگول) بعلامت نفرت چهره درهم کشید و گفت (ایلدرم بایزید) از مردانگی فقط يك اسم بزرگ دارد (ایلدرم در ترکی یعنی رعد) و غیر از این دارای چیزی نیست و يسك مرد. از شخصی چون (ایلدرم بایزید) پیروی نمی نماید .

طوری (توگول) آن گفته را بر زبان آورد که من یقین حاصل کردم که راست میگوید و (ایلدرم بایزید) محرك وی نبوده است . گفتم ای مرد تو با اینکه دشمن من هستی و بر من شوریدی وعده کثیری از سر بازانم امروز در جنگ با قشون تو کشته شدند چون مردی دلیر می باشی از قتل تو صرف نظر میکنم و اگر بخواهی با من دوست شوی من سلطنت (منغیسپه) را بتو برمیگردانم .

اما (توگول) زنده نماند و سه روز بعد از زخم هائی که بر او وارد آمده بود زندگی را بدرود گفت .

من مدت پنج روز در دهانه تنگ (پتک) توقف کردم تا این که اموات را بخاک بسیاریم و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهیم .

در آن پنج روز ، دوبار از آذربایجان خبرهای ناگوار بمن رسید و معلوم شد که پادشاه آذربایجان نه فقط قشون گرد آورده بلکه تا (ری) را تصرف کرده است و اگر جلوی او گرفته نشود تمام کشورهای جبال و عراق را بتصرف در خواهد آورد و آهنگ فارس و گرگان را خواهد کرد .

آن مرد، مرا دور دیده بود و تصور نمی کرد که بزودی از روم مراجعت نمایم و اندیشید که جهان گیری کند و ثروت گرد بیاورد و بعد از این که قشونی نیرومند بسیج کرد دیگر از من بیم نخواهد داشت و اگر من بجنگ او بروم مرا نابود خواهد کرد. من میخواستم راه (بیزان تیوم) را پیش بگیرم و ای (المبیدبر و الله یقدر) و بجای اینکه بسوی مغرب بروم مجبور شدم که راه مشرق را پیش بگیرم و آهنگ آذربایجان بکنم .

من میدانستم باید تمجیل کرد تا فصل سرما نگذشته خود را به آذربایجان رسانید . زیرا اگر فصل سرما برسد قدرت قشون کشی در آذربایجان از من سلب خواهد شد .

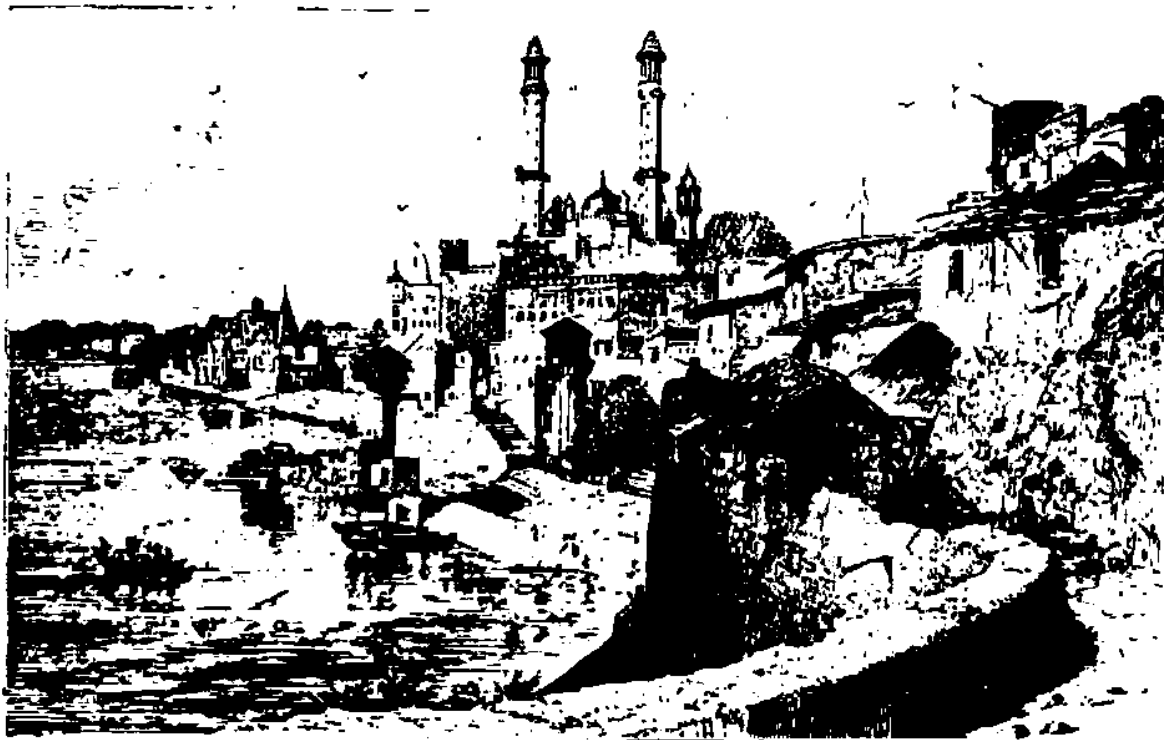
در آن پنج روز که مادر مدخل تنگه (پتک) بودیم عده ای دیگر از سر بازان من که مجروح بودند مردند و جسد آن ها را هم بخاک سیردیم و بعد در امتداد مشرق راه (دیار بکر) را پیش گرفتیم با از آنجا با آذربایجان برویم .

از دیار بکر چند راه بسوی آذربایجان وجود دارد و من راهی را پیش گرفتم که مرا به جلگه (خوی) برساند چون بهترین راه برای رسیدن به (تبریز) این است که از جلگه (خوی) عبور کنند .

قبل از اینکه از مدخل تنگه (پتک) براه بیفتیم اموال غارت شده مردم راه (از طرف تو لوز) نا آنجا که ممکن بود بآنها بازگردانیدم از جمله اموال سکنه کشور (سنجک) را بآنها مسترد داشتم و بعد عازم شدم .

در راه (دیاربکر) بمن گفتند که (ایلدرم بایزید) بیمار گردیده و اگر بسر ادامه بدهد خواهد مرد. من موافقت کردم که وی در (دیاربکر) بماند اما تحت الحفظ باشد و بعد از آن موافقت نامه ای از طرف (ایلدرم بایزید) بزبان فارسی بمن رسید و در آن نامه می گفت : (من بیمار هستم و میدانم که بزودی خواهم مرد. زیرا از روزگار قدیم تا امروزه هر سلطان که اسیر گردیده در اسارت مرده است اگر بیماری مرا بهلاکت نرساند اسارت مرا خواهد کشت و ای تو ای امیر بزرگوار راضی مشو که بعد از مرگ من سلطنت در خاندان آل عثمان بر افتد و تنها خواهش من از تو، در این موقع که مرگ خود را نزدیک می بینم این است که پسر مرا جانشین من کنی تا اینکه چراغ خاندان ما که قرن ها روشن بوده است خاموش نشود و من از جانب پسرم بتوقول میدهم که او نسبت بتوفادار خواهد بود و هرگز بر تو نخواهد شورید) .

من در جواب (ایلدرم بایزید) که بیمار بود و نمیتوانست نزد من بیاید نامه ای نوشتم و گفتم پسرت را پادشاه (روم) خواهم کرد مشروط بر این که خراجگذار من باشد و قبل از این که بآذربایجان برسم بمن اطلاع دادند که (ایلدرم بایزید) مرد و قبل از مرگ وصیت کرد بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت از من اجازه بگیرند و جسدش را کنار قبر اجدادش دفن نمایند و من بار دیگر، بادر خواست او موافقت نمودم .



فصل بیست و هفتم

در آذربایجان چه کردم و چه دیدم

وقتی بجلگه خوی رسیدم اولین نسیم یائیزی وزیدن گرفت و چون زمستان آذربایجان زود میرسد شتاب را بیشتر کردم تا اینکه خود را به تبریز برسانم شهر (خوی) در شمال شرقی سلماس کنار رودخانه ایست که بعد از اینکه از جلگه خوی عبور کرد بطرف شمال میرود و برودخانه معروف ارس می پیوندد و قبل از اینکه من وارد (خوی) شوم شنیده بودم که آنجا را ترکستان (ایران) میخوانند علتش این بود که مدام اظهار میکردند که سکنه (خوی) مثل سکنه ترکستان زیبا هستند و در سراسر (خوی) مردوزنی که زیبا نباشد وجود ندارد. وقتی بشهر (خوی) که بدون مقاومت تسلیم من شد رسیدم شاهد کردم که مردم نسبت به (خوی) ظلم می کنند که آنجا را (ترکستان ایران) میخوانند چون زیبایی سکنه خوی کجا و زیبایی خورویان ترکستانی کجا .

براستی من در (خوی) يك مرد وزن را ندیدم که زیبا نباشد و پنداری خداوند ، گل و آب مردم آنجا را با زیبایی سرشته است . من از وجود محلی پرسیدم از کدام نژاد هستید که اینقدر زیبایی دارید و آنها گفتند که ما از نژاد مردم ختا هستیم و درازمنه قدیم پدران و مادران ما از ختا کوچ کردند و در این منطقه سکونت نمودند و یکی از علل زیبایی ما این است که درخوی مردم با اقربای نزدیک خود موصلت نمی کنند چون بتجربه دریافته اند که وصلت با اقربای نزدیک سبب میشود که فرزندان زشت و اعور بوجود بیایند .

رنگ صورت مرد وزن در خوی سفید است اما سفید نمکین و هنگام توقف در خوی متوجه شدم که مردم آنجا از حیث خلق و خوم مورد تحسین می باشند و هنگام سخن گفتن تبسم بر لب دارند. من در ایالات ایران از گیلان گذشته هیچ ناحیه ای را ندیدم که بانداره (خوی) زیبارو داشته باشد. تفاوت بین گیلان و خوی در این است که در گیلان زن ها زیبا هستند و مردان از زیبایی بهره زیاد ندارند و درخوی مرد و زن ، بدون استثنا خوشگل هستند .

هنگامی که من وارد خوی شدم فصل انگور و امرود بود و من شنیدم که امرودهای خوی را باسم (امرود پینمبری) میخوانند و من در هیچ منطقه از جهان گلابی ، چون امرود خوی ندیدم و امرود آن شهر در بزرگی و شیرینی و آبداری در جهان نظیر ندارد و يك گرسنه بعد از اكل يك امرود پینمبری درخوی، سیر می شود و دیگر نمیتواند تا وعده دیگری فدا صرف نماید . در خوی ، يك نوع انگور دیدم که باعث تعجب من شد چون انگور بآن درشتی و

سرخى ندیده بودم. هردانه از آن انگور سرخ رنگ با اندازه يك تخم مرغ درشت بود و از یاقوت سرخ تر و درخشانتر مى نمود. و چون دانه های درشت داشت مردم آن را میفشردند و آبش را میگرفتند و میخوردند تا اینکه مجبور به جویدن دانه های درشت آن نشوند. يك خوشه از آن انگور را مقابل من دانه کردند و آبش را گرفتند و آب همان يك خوشه، قدحی را پر کردند و نگاه يك قطعه یخ در آن میاندازند تا خنك شود و هنگام نوشیدن متوجه شدم شربتی گوارا میباشد.

من همانطور که از بیم زنهای زیبای گیلان، بسزودی از آن سرزمین کوچ کردم از بیم زنهای زیبای خوی نیز بیش از يك روز در آن شهر توقف ننمودم که مبادا زیبایی زنهای خوی سربازان مرا بی تاب کند و رشته انضباط در قشون من سست شود.

از خوی براه افتادم و راه (مرند) را پیش گرفتم و وقتی بآن شهر نزدیک شدم طلايه خیر داد که در صحرای جنوبی عده ای کثیر از افراد دیده میشوند و ممکن است يك قشون باشد. بعد طلايه خبر داد آنچه دیده مى شود قشون نیست بلکه زنها و کودکان هستند که در صحرا بسر میبرند و مثل اینکه خوشه چینی مینمایند.

مرتباً سوم طلايه خبر داد که در صحرا کشت زار وجود ندارد که مردم خوشه چینی کنند بلکه زنها و اطفال مشغول جمع آوری کرم هستند و قتی من بآن نقطه رسیدم در صدد برآمد بدانم برای چه زنها و اطفال کرم جمع آوری می کنند و معلوم شد که در سراسر تابستان کار زنها و کودکان مرند این است که در صحرا يك نوع کرم موسوم به (قرمزی) را جستجو می نمایند و تمام پارچه هایی که در آذربایجان برنك سرخ درمی آید از رنگ آن کرم است و کرم موسوم به (قرمزی) دارای ارزش بازرگانی میباشد.

همان روز که وارد (مرند) شدم از (سلیمان) پرس (ایلدرم بایزید) که با موافقت من بجای پدر سلطان روم شده بود نامه ای دریافت کردم و در آن نام سلیمان می گفت برای این که وفاداری خود را به من ثابت کند بیست هزار سرباز بخرج خود، بکمک من بآذربایجان خواهد فرستاد. سلیمان بوعده وفا کرد و سربازان را فرستاد و من از آن ها در جنگ علیه سلطان آذربایجان که گفتم تا (ری) را گرفته بود استفاده کردم. سلطان آذربایجان با اسم (سلطان احمد) از طایفه ایلکانه نیان بود و در مواقع عادی در تبریز بسر میبرد و روزی که من وارد (مرند) شدم، سکنه آن شهر فرزندان خود را بر سر راه من آوردند تا این که قربانی کنند و می گفتند ما از این جهت فرزندان خود را قربانی می کنیم که تو آمدی و می توانی ما را از ظلم سلطان احمد نجات بدی گفتم من میل ندارم کسی فرزند خود را برای من قربانی نماید و پس از این که وارد شهر شدم و جوه (مرند) بحضور رسیدند و از ظلم سلطان احمد حکایت ها کردند و گفتند اگر رعیتی در موقع مقرر نتواند مالیات خود را بر اثر خشکالی یا آفت از بین رفتن دام (بر اثر ناخوشی) بپردازد مأموورین وصول مالیات که از طرف سلطان احمد گماشته می شوند دختر و پسر جوان آن رعیت را دستگیر می کنند و میبرند و بفروش میرسانند تا این که مالیات را وصول کنند و اگر آن رعیت دارای دختر یا پسر جوان نباشد يك چشمش را کور می نمایند و هر گاه در سال دوم نتواند مالیات دو ساله را بپردازد هر دو چشمش کور می شود و تمام گداهانی که در آذربایجان دیده می شوند و ازدو چشم نابینا هستند رعایائی می باشند که نتوانسته اند مالیات بپردازند و دو چشمشان را دور کرده اند.

من از آن گفته بسیار حیرت کردم و گفتم در کشورهایی که تحت سلطه من می باشد بدفعات اتفاق افتاده که رعایا نتوانسته اند مالیات بپردازند و آفت های گوناگون مثل خشکسالی و ملخ خوارگی محصول آنها را از بین برده و من در آن سال از آنها مالیات نگرفته ام و یکی از قوانین دین اسلام این است که از مفلس نباید مطالبه کرد و هفتصد سال است که در تمام اقطار اسلامی میگویند المفلس فی امان الله .

وجوه (مرند) جواب دادند که سلطان احمد (ایلکانی) دعوی مسلمانان میکند ولی نه فقط دختران و پسران رعایا را بزور درازای مالیات میبرد بلکه هیچ زیارو از تعرض (سلطان احمد) مصون نیست و همین که زنی را بپسندد بزور از شوهرش جدا می نماید و بخانه خود میبرد و پس از چند روز رهایش می نماید و آن زن که دیگر نمیتواند بخانه شوهر برگردد روسی می شود گفتم شما چگونه توانستید با ظلم یک چنین مرد ستمگر بسازید؟ آنها گفتند که ما می ترسیدیم و امروز هم می ترسیم زیرا (سلطان احمد) بسیار بیرحم است و اگر از یک طایفه یک نفر بر او یاغی شود تمام مردان آن طایفه را بقتل میرساند و تمام زنان و دختران و پسران جوان را با سارت میبرد و از هیچ عمل فجیع و قبیح روگردان نیست .

گفتم سلطان باید عادل و باعفت باشد تا این که زیر دستانش مجبور شوند رعایت عدل و عفت را بنمایند و هنگامی که خود سلطان ستمگر گردد و رعایت عفت را ننماید زیر دستانش در ظلم و بی عفتی افراط می کنند. وجوه (مرند) گفتند ای امیر بزرگوار ما را از ستم (سلطان احمد) نجات بده و ما تا روزی که زنده هستیم جان نثار تو خواهیم بود .

مرند شهری است که مردمی قوی هیکل دارد و من قوی ترین مردان آذربایجان را در مرند دیدم. بمن گفتند زرد آلوی مرند در جهان بی نظیر است اما چون مادر موقع پائیز به مرند رسیده بودیم زرد آلو ندیدیم و در عوض سیب بمقدار زیاد در آن شهر یافت می شد .

وقتی من وارد آذربایجان شدم (سلطان احمد ایلکانی) از (ری) مراجعت کرده و در تبریز پایتخت خود مستقر شده بود و من از مرند برای افتاد و راه (تبریز) را در پیش گرفتم تبریز بطوری که می گفتند شهری بود وسیع و آن قدر قدمت داشت که هیچ کسی نمیدانست در چه تاریخ آن شهر بوجود آمده است و همچنین کسی نمیدانست که حصار آن شهر در چه تاریخ ساخته شده است .

من شتاب کردم تا قبل از این که سلطان احمد بحصار تبریز پناه ببرد خود را با آنجا بر مانم من پیش بینی می کردم که اگر (سلطان احمد) بتواند در تبریز مقاومت کند فصل زمستان شدید آذربایجان را وادار خواهد کرد که از محاصره تبریز دست بردارم و قشون خود را از آذربایجان بیرون ببرم از زمستان گذشته بعید نبود که سلطان احمد عشاير آذربایجان را وادارد که بمن حمله ور شوند .

پیش بینی من درست درآمد و پادشاه آذربایجان از روسای عشاير آن کشور خواست که مرا مورد حمله قرار بدهند ولی چون سلطانی ستمگر بود و رؤسای عشاير آذربایجان هم مثل سایر مردم از او نفرت داشتند دعوتش را نپذیرفتند و فقط دو نفر از روسای عشاير آذربایجان حاضر شدند که برای کمک به سلطان احمد بمن حمله ور شوند و من به هولت حمله آنها را دفع کردم خاصه آنکه در آن موقع بیست هزار سرباز که سلیمان پسر (ایلدرم بایزید) به من وعده داده بود در راه بود و

بکمکم میرسید .

با این که من خیلی عجله کردم که خود را زودتر به تبریز برسانم هنگامی با آنجا رسیدم که دروازه‌ها بسته شده و شهر برای دفاع آماده گردیده بود من بیدرنگ شهر را محاصره کردم و از آن روز بعد عده‌ای از مردم آذربایجان و کسانی که خویشاوندانشان در تبریز بودند نزد من آمدند و گفتند که ما میخواهیم برای اینکه تو تبریز را زودتر بتصرف در آوری هر نوع کمک بتو بکنیم ولی بعد از اینکه تبریز را تصرف کردی از قتل عام مردم و چپاول اموال آنها خودداری کن . آنها میدانستند مجازات سکنه شهری که مقابل من مقاومت نمایند این است که بعد از این که من آن شهر را تصرف کردم تمام مردان شهر بقتل برسند و تمام زن‌های جوان با سارت بروند و تمام اموال سکنه شهر نصیب سربازان من بشود کسانی که نزد من از سکنه تبریز شفاعت میکردند می گفتند که مردم تبریز گناه ندارند و از بیم (سلطان احمد) نمیتوانند دروازه‌های شهر را بگشایند تا این که سربازان تو وارد شهر شوند .

روز دوم بعد از محاصره تبریز مردی بالای حصار آمد و بزبان ترکی فریاد زد امیر تیمور کیست و با او بگوئید خود را بمن نشان بدهد . از او پرسیدند تو که هستی؟ او گفت من سلطان احمد ایلکائی هستم و میخواهم با امیر تیمور حرف بزنم . از او پرسیدند باوجه میخواهی بگوئی وی همچنان بزبان ترکی گفت آنچه من میخواهم بگویم باید بشود او گفته شود . من که درخیمه خود بودم از آنها خارج شدم و بطرف حصار رفتم و قبل از این که چیزی بگویم (سلطان احمد) فریاد زد ای تیمور لنگ تورا شناختم زیرا نشانی تولنگیدن از پای چپ است بزبان ترکی گفتم: آیا سلطان احمد توهستی؟ او گفت بلی گفتم تو مردی نادان می باشی زیرا بی ادب هستی و تا انسان نادان نباشد بی ادب نمی شود .

او پرسید چگونه فهمیدی که من بی ادب هستم . گفتم برای اینکه ناسزا میگوئی . سلطان احمد گفت من بتو ناسزا نگفتم فقط گفتم که لنگ می باشی . گفتم اینک می فهمم که تو نادان تر از آن هستی که من تصور میکردم زیرا آن قدر فهم ناداری که استنباط کنی آنچه گفتمی ناسزا است و عیب جسمی اشخاص را برخ آنان کشیدن ناسزائی بزرگ می باشد و یک مرد با ادب هرگز عیب جسمی اشخاص را برخ آنها نمی کشد سلطان احمد ایلکائی گفت آیا میدانی که برای چه تو را صدازدم و چه میخواهم بتو بگویم؟ گفتم هر چه میخواهی بگو او گفت خواستم که خود را بتو بشناسانم و تو بدانی که پدران من که همه از سلاطین ایلکانیان بودند که هستند و چه کردند . گفتم پدران تو هر قدر بزرگ باشند بپاید جدمن چنگیز نمیرسند مع هذا من میدانم که جدمن چنگیز از قبر بیرون نخواهد آمد تا این که کمکی بمن بکنند و من خود باید نشان بدهم تا چه اندازه لیاقت دارم .

(سلطان احمد) گفت من میخواهم بکسی که نوه چنگیز است یک اندرز بدهم . پرسیدم اندرز توجیست ، سلطان احمد گفت چنگیز این جا نیامد و پسرش را با ذربایجان فرستاد چون میدانست که اگر خود او با ذربایجان بیاید قبرش در این کشور حفر خواهد شد تو هم که نوه او هستی از جدت هیزت بگیر و همین امروز اردوگاه خود را بر چین و از اینجا برو تا این که بتوانی عمر طبیعی بکنی .

گفتم من از مرگ بیم ندارم و اگر از مرگ می ترسیدم ، قدم با این جا نمی گذاشتم . سلطان احمد گفت من هم از مرگ وحشت ندارم . گفتم عمل تو ، خلاف گفته تو را به ثبوت میرساند چون اگر

توازمرگه بیم نداشتی بحصار تبریز پناهنده نمی شدی و مردی که بحصار پناهنده می شود ثابت میکند که از مرگ می ترسد. سلطان احمد گفت حصار می شدن من ناشی از وحشت نیست بلکه برای حفظ جان سربازانم می باشد و اگر نباشم کسی نیست که فرماندهی سربازانم را بر عهده بگیرد. گفتم آیا دیگر حرفی نداری که بمن بگوئی؟ سلطان احمد گفت چرا می خواهم بتو بگویم که اگر از این جانروی پای دیگریت راهم لنگه خواهم کرد.

من بسوی خیمه خود مراجعت کردم و سلطان احمد فریاد زد کجا می روی؟ من جوابش را ندادم زیرا عقیده دارم با کسی که از بیم جان پناه بدیوار میبرد و از بالای حصار ناسزا میگوید نباید حرف زد

در پنجمین روز محاصره شهر تبریز، بیست هزار سرباز که فرار بود (سلیمان) پسر (ایلدرم بایزید) بکمک من بفرستند آمدند. فرمانده آنها بمن گفت برای این که بتواند آن سپاه را زودتر بمن برساند روز و شب راه پیموده است. آن فرمانده دارای درجه (تومان باشی) بود و می گفت که نامش (نصرت - التون) می باشد و سپاه او را با سپاه (چاووش) می خواندند و اظهار نمود که سلطان روم با او امر کرده که در راه اجرای دستورهای من، در صورت لزوم تمام سربازان سپاه چاووش و خود را فدا کند.

در تبریز من متوسل بحفر نقب نشدم و از باروت برای ویران کردن حصار شهر استفاده نکردم زیرا با وسائل معمولی توانستم بر سلطان احمد ایلکانی غلبه نمایم. جنگ تبریز بیش از ده روز طول نکشید و سقوط شهر از شورش سکنه محله (شام) شروع شد. سکنه محله شام از نژاد جد من چنگیز یعنی از نژاد منول هستند و دارای روح سلحشوری منولان می باشند و آنها که از ظلم (سلطان احمد) بجان آمده بودند دست از جان شستند و بر سلطان تبریز شوریدند. وقتی من از خبر شورش مطلع شدم بوسیله نردبان از راه حصار، چند هزار تن از سربازان دلیر خود را بکمک شورشیان فرستادم تا این که در داخل شهر با آنها کمک کنند. شورش محله شام مدت دو روز ادامه داشت. هنگامی که در داخل شهر، نائره حنك حمله ور بود ما از خارج حمله می کردیم و بیست هزار سرباز که سلطان سلیمان از (روم) بکمک من فرستاده بود ابراز دلیری کردند و عاقبت دروازه های شهر بروی سپاهیان من گشوده شد سلطان احمد ایلکانی در صدد فرار برآمد اما دستگیر شد و قبل از این که وی را نزد من بیاورند از طرف مردم که از او دلی پر از خون داشتند کشته شد.

در روزهای آخر جنگ تبریز (شیخ مسعود) از شبستر نزد من آمد و او نوه شیخ محمد شبستری سر آینده کتاب (گلشن راز) است که من در آغاز سرگذشت خود اشاره ای باو کردم. (شیخ مسعود) هم مثل دیگران شفاعت سکنه تبریز را کرد. وی از من خواست نمود که بعد از غلبه بر تبریز شهر را مورد قتل عام و تاراج قرار ندهم و چون قسمتی از سکنه شهر یعنی مردم محله شام بر سلطان احمد شوریدند و دوره جنگ کوتاه شد من بعد از این که تبریز را گشودم از قتل عام و تاراج صرف نظر نمودم ولی تمام اموال و املاک سلطان احمد را بتصرف در آوردم و باقتل آن مرد ستمگر سلسله ایلکانیان (ایلخانیان) منقرض شد.

محل شام در تبریز از طرف غازان خان پادشاه آذربایجان بنا گردید و غازان خان از فرزندان چنگیز بود و او در سال ۷۰۳ (هجری قمری) در تبریز فوت کرد و در محله شام مدفون

شد و من بعد از ورود به تبریز بر مزار او رفتم و فاتحه خواندم و آنگاه بمدرسه و خانقاهی که غازان خان در محله شام بنا کرده بود قدم نهادم .

در خانقاه عده‌ای از درویشان بودند و شنیدم که دوازده تن از آنها در جنگ تبریز هنگامی که سکنه محله شام بر سلطان احمد شوریدند بقتل رسیدند .

درویشان خانقاه غازان خانی دسه جمع ، ذکر گرفتند ، آنگاه یکی از آنها که موئی سفید و بلندی کمر داشت وریش سفید او هم بکمر میرسید مرا مدح کرد و من مقدار زر بدرویشان بذل نمودم .

در تبریز من مسجد علی‌شاه گیلانی را هم دیدم . علی‌شاه گیلانی وزیر غازان خان بود و بخرج خود مسجدی بپا کرد و یک رشته قنات بوجود آورد تا اینکه آب آن از وسط مسجد بگذرد . وقتی من وارد آن مسجد شدم پنداری که قدم به بهشت گذارده ام صحن آن مسجد را با سنگ مرمر تراشیده مفروش کرده و دیوارها با کاشی مفروش شده بود و یک نهر آب زلال از وسط مسجد میگذشت و مردم کنار آن نهر وضو می‌گرفتند .

سه روز بعد از ورود من به تبریز بازارها گشوده شد و من برای دیدن بازارهای تبریز رفتم . بازارهای تبریز همه دیدنی است اما دو بازار آن در جهان منحصر بفرد است یکی بازار جواهر فروشان و دیگری بازار عنبر فروشان .

وقتی من قدم به بازار جواهر فروشان نهادم از مشاهده انواع گوهرها که در دکانها بنظر میرسید مبهوت شدم . مقابل هر دکان یک مرد جوان خوش قیافه ایستاده بود و از مردم دعوت میکرد که قدم بدکان بگذارند و جواهر خریداری کنند . لباس مردان جوان و زیبارنگا رنگ و از حریر بود و عمامه‌های ظریف بر سرشان دیده میشد و روی هر عمامه پرزده بودند . معلوم شد که در آنجا بیشتر خریداران جواهر ، زنها هستند باینجهت فروشندگان مردان جوان و زیبا را انتخاب مینمایند و با لباسهای قشنگ مقابل دکانها بخدمت و امیدارند بازار دیگر تبریز که بازار عنبر فروشان می‌باشد کنار بازار جواهر فروشان قرار داشت و هنگامی که من قدم بآن بازار گذاشتم بوی عطرها لطیف مرامست کرد . چون در آن بازار علاوه بر عنبر ، همه نوع عطر می‌فروشدند و عطرها بوی تبریز در کارگاههای مخصوص تقطیر عطر فراهم میشود و عطر گل سرخ محمدی و همچنین عطر گل زرد محمدی تبریز در دنیا بی نظیر است .

من مثل پینمبر (س) به عطر علاقه دارم و عطر خوب درمشام من اثر لذت بخشی بوجود می‌آورد و لذت عطر از لذایذی است که سبب انحطاط و سستی مرد نمیشود .

در تبریز بطوری که بمن گفتند در فصل گل ، از یک خروار گل سرخ یا زرد محمدی یک مثقال عطر بدست می‌آورند و بهای آن عطر ، سه مثقال طلا می‌باشد زیرا تقطیر عطر ، مستلزم تحمل هزینه‌ای سنگین است عطر تبریز بهمه جا میرود و در تمام کشورها شهرت دارد و من در آن روز ، در بازار عنبر فروشان مقداری عطرها گوناگون مثل عطر گل سرخ و گل زرد و عطر یاس و چند ناهه مشک خریداری کردم .

در تبریز دو رودخانه وجود دارد یکی باسم (مهرانرود) و دیگری بنام (سردرود) و هر دو رودخانه از کوه سهند واقع در جنوب تبریز سرچشمه می‌گیرند و آب آن دو رودخانه طوری سرد است که با این که مردم تبریز در زمستان یخ می‌گیرند در تابستان احتیاج به یخ ندارند

و بیخ فقط از طرف توانگران برای تفتن بمصرف میرسد و آن دو رودخانه بعد از این که برودخانه های دیگر با سم سرد آو (سرآب) ملحق گردید بندریای جیجست (دریاچه رضائیه) میریزد .

یک روز هم در تبریز برای مشاهده پارچه های آن بازار پارچه فروشان رفتم. و پارچه های دیبا و اطلس و هشمی دیدم و معلوم شد که تمام آن پارچه ها در تبریز بافته میشود و پارچه های دیبا و اطلس تبریز در کشورهای فرنک خریدار بسیار دارد. چون من از قتل عام و تاراج تبریز صرف نظر کردم، حصار شهر را هم ویران ننمودم و اجازه دادم آن قسمت از حصار را که در چنگ ویران شده بود درست نمایند.

قبل از اینکه وارد آذربایجان شوم میل داشتم که اگر روزی قدم بآن کشور گذاشتم به شبستر بروم و سر مزار شیخ محمود شبستری فاتحه بخوانم و برای وی طلب آمرزش کنم. چون آن مرد نیکو کار بر گرون من حق دارد زیرا من از خواندن کتاب او با سم (گلشن راز) خیلی چیزها آموختم و شیخ محمود شبستری در آن کتاب مرا با اسرار ازلی وابدی آشنا کرد .

کتاب او با این که کوچک است اما چون گوهر میباشد که با وجود کوچکی قیمتی بسیار دارد شیخ محمود شبستری در کتاب خود پیش از هزار بیت شعر نگفته اما آن اشعار همه چیز بانسان می آموزد و جلال الدین رومی در کتاب مثنوی خود بیست و هفت هزار بیت شعر نوشته و دو بیست داستان در آن کتاب گرد آورده ولی هر کس آن کتاب را بخواند ممکن است کافر شود زیرا او در کتاب خود تمام ادیان را در یک ردیف قرار میدهد، و میگوید هیچ دینی بر دین دیگر مزیت ندارد و این گفته منایر با نص صریح قرآن است که در بیش از دو بیست آیه دین اسلام را برتر از سایر ادیان میدانند و در یک آیه هم تصریح میکند که پینمبر ما خاتم النبیین است و بعد از او، پینمیری نخواهد آمد .

چون شیخ مسعود نوه شیخ محمود شبستری در تبریز بود تمایل خود را برای رفتن به شبستر باو گفتم و او بسیار خوشوقت شد و گفت ای امیر، من بقیین دارم که روح جدم در دنیای دیگر - راز آمدن تو به شبستر بوجد در می آید .

روزی که من بسوی شبستر رفتم هوا ابر بود و پائین آذربایجان که زود تر از نواحی دیگر شروع می شود آغاز گردید و من میانندیشیدم که باید از آنجا به (ری) بروم و بمدر راه خراسان را پیش بگیرم و خود را به (کش) برسانم .

من میدانستم که اگر شتاب کنم قبل از زمستان وارد (کش) خواهم شد و پیش بینی نمیکردم که تارسیدن به ماوراءالنهر جنگی دیگر برای من پیش بیاید .
مردوزن و کودکان شبستر در راه من گرد آمده بودند و زن ها و کودکان مرا به یکدیگر نشان میدادند .

بعد از ورود به شبستر شیخ مسعود برای صرف طعام از من دعوت کرد و فرزندانش را نزد من آورد .

پس از اینکه غذا خورده شد عازم دیدار قبر شیخ محمود شبستری شدم و مشاهده کردم که مزار آن مرد معقر است و دستور دادم که بیدرنک برای آن مرد متدین و عالم مزاری بازند که در خور مرتبه دینی و علمی او باشد . پس از این که از خواندن فاتحه بر مزار شیخ محمود فارغ شدم قصد مراجعت کردم و از شیخ مسعود پرسیدم که این قصبه چقدر جمعیت دارد؟ شیخ مسعود

گفت تقریباً شش هزار نفر گفتم لابد کودکان هم جزو این عده هستند؛ او گفت بله ای امیر. گفتم خداوند میگوید وقتی در قومی يك مرد نیکوکار بوجود میآید و مبادرت باعمال نیک و ذنواب میکند، برکت اعمال او شامل تمام افراد آن قوم میشود جدتوهم مردی نیکوکار بود و خدمتی بزرگ به دین اسلام کرد و بهمین جهت برکت وی شامل تمام افراد قومش می شود شیخ مسعود پرسید مقصود امیر از این گفته چیست؟ گفتم من بگویم که نوه شیخ محمود هستی هزار دینار زر میدهم و بهر يك از سکنه این قصبه اعم از مرد و زن، که سن او از مرحله طفولیت گذشته باشد پنج دینار زر میبخشم و این برکت جدتوهمی باشد که شامل تمام افراد قومش می شود .

ترتیب تقسیم زرین سکنه شبستر را به خزانه دار خود وا گذاشتم و بعد از مراجعت از شبستر آماده کوچ شدم تا از راه اردبیل مراجعت کنم اردبیل نزدیک کوه مر نقع (سبلان) قرار گرفته بود در قدیم اسم آن (باذان فیروز) بود هنگامی که من به اردبیل نزدیک شدم شیخ خانقاه اردبیل با تمام مشایخ بزرگ آن خانقاه باستقبال من آمد و وقتی من وارد شهر شدم مشاهده نمودم که شهری است بزرگ و حصاری بشکل مربع دارد که هر ضلع آن چهار هزار ذرع است در اردبیل باغی را برای سکونت من اختصاص دادند و شیخ بزرگ خانقاه خواست که عهده دار پذیرائی از من شود ولی من باو گفتم بخود زحمت نده من نمیخواهم تو متحمل هزینه پذیرائی از من شوی .

من میدانستم که شیخ بزرگ خانقاه اردبیل و سایر مشایخ آن خانقاه تبعه هستند و اگر رس طاعت فرود نمیآوردند همه را از دم تیغ میکشاند ولی چون مطیع شدند و با احترام مرا وارد شهر نمودند، نمیباید آنها را بیازارم لیکن نمیخواستم که مهمان آنها باشم و آنها بتوانند بگویند که برگردن من حق میزبانی دارند و مرا اطعام کرده اند .

عصر روزی که وارد اردبیل شدم گفتم که شیخ بزرگ خانقاه و دو نفر از مشایخ آنجا که برجسته تر از دیگران هستند نزد من بیایند. من میخواستم با آنها صحبت کنم و بدانم چه بگویند و نظرشان درباره دین چیست. بعد از اینکه مشایخ آمدند با آنها اجازه نشستن دادم و از شیخ بزرگ پرسیدم دین تو چیست؟ آن مرد گفت من مسلمان هستم. از او پرسیدم اصول دین اسلام چیست؛ او در جواب گفت: توحید- عدل- نبوت- امامت- معاد گفتم تعقیده من اصول دین اسلام سه است و آن توحید و نبوت و معاد میباشد تو چرا پنج اصل را بجز زبان آوردی؟ شیخ جواب داد اگر دو اصل بر سه اصل افزوده شود اصول سه گانه را تأیید مینماید و سبب تقویت آن سه اصل میشود اگر این دو اصل آن سه اصل را ضعیف میکرد توحق ایراد گرفتن داشتی ولی چون اصول سه گانه را تقویت میکند نباید ایراد بگیری .

گفتم اینکه شما میگوئید بدعت است و در اسلام نباید بدعت بوجود بیاید شیخ بزرگ خانقاه که او را مرشد میخواندند گفت ای امیر، بدعت عبارت از آن است که برخلاف نص آیات قرآن باشد و آیا در قرآن نوشته شده که اصول دیانت سه تا است؟ گفتم در قرآن اصول دیانت اسلام، به این شکل نوشته نشده ولی از مجموع آیات قرآن چنین استنباط می شود که اصول دیانت سه می باشد اول توحید دوم نبوت- سوم معاد و هر کس مسلمان است باید باین سه اصل اعتقاد داشته باشد.

مرشد خانقاه گفت ما از قرآن چنین استنتاج می کنیم که اصول دیانت پنج است اول توحید دوم عدل سوم نبوت چهارم امامت پنجم معاد و آیا امیر اجازه میدهد آیات قرآن را که

در آن راجع به عدل خداوند بحث شده است بخوانم

گفتم ای مرده من تمام قرآن را از حفظ دارم و میدانم آیاتی که در آن از عدل خداوند بحث شده کدام است اما در قرآن، آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به علم خداوند بحث شده است و هکذا در قرآن آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به رحم خداوند صحبت میشود و اولین آیه قرآن بسم الله الرحمن الرحیم است و در این آیه خداوند با دو صفت رحمن و رحیم توصیف گردیده و من میتوانم برای تو آیاتی از قرآن را بخوانم که در آن از صفت دیگر خداوند که صفت قهار می باشد بحث گردیده و آیا ما باید چنین استنتاج کنیم که اصول دین شش تا است اول توحید دوم علم سوم رحم چهارم قهر پنجم نبوت ششم معاد.

مرشد خانقاه گفت ای امیر اصول پنجگانه دین اسلام به قیده ما، استنباط مولا و پیشوای بزرگ ما حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می باشد و اگر تو این اصول را قبول نداری مرا با تو بحثی نیست لکن دینکم ولی الدین (یعنی دین شما از شما و دین ما از ما و بیعارت ساده تر یعنی شما دین خود را نگاه دارید و ما دین خود را).

گفتم ای مرده از این موضوع میگذریم و بجز دیگر میپردازیم شنیده ام که تو مرشد خانقاه هستی و مردم را ارشاد می نمایی بمن بگو که برای چه مردم را ارشاد میکنی و مردم از توجه نتیجه میگیرند؟ مرشد خانقاه گفت ای امیر، نفس آدمی هرگز قانع نمیشود و هر قدر در اکل و شرب و شهوت رانی افراط کند باز اهل من مزید میزند و بیشتر می طلبد و بدبختی انسان ناشی از این است که نفس اماره او هرگز سیر نمی شود و حرص و شهوت پرستی اش حد معین ندارد. من بمردم میآموزم که جلوی نفس اماره را بگیرند و اینکار را از کم خوردن شروع کنند. وقتی انسان کم خورد کمتر میخواهد و هنگامی که کم خورد کمتر احتیاج به جیفه دنیا دارد و بهمان نسبت نفس اماره کمتر دستخوش شهوات می شود و من به مردم می گویم اولین قدم که در راه رستگاری خود بر میدارید باید کم خوردن باشد

گفتم آفرین بر تو ای نیک مرد من این موضوع را در خود آزموده ام و هر موقع که بنخواهم کمتر بخوابم و زیادتر کار کنم، کمتر غذا می خورم.

مرشد خانقاه اردبیل گفت بعد از این دستور من بمردم توصیه میکنم که از معصیت خود داری نمایند تا این که وجود آنها بفساد خونگیری. چون آدمی هر نوع خود را تربیت کند بهمان شکل رشد میکند اگر در صدد برآید که خود را از معاصی دور نگاه دارد خوی او طوری تربیت میشود که نمیتواند مرتکب گناه گردد و هرگاه خود را بدست معاصی بسپارد طوری می شود که بدون گناه کردن نمیتواند زندگی نماید و بعقیده من بعد از کم خوردن، کلید رستگاری پرهیز از معاصی می باشد.

گفتم ای نیک مرد این گفته تو را نیز تصدیق می نمایم و من خود آزموده ام که هر کس بنخواهد رستگار شود باید از گناهان بپرهیزد، بعد از آن او را پرسیدم و مرشد خانقاه جواب داد که نامش صدرالدین است. از او پرسیدم معاشی تو و سایر کسانی که در خانقاه هستند از چه راه میگذرد. آن مرد گفت بعضی از مردم نسبت به ما محبت دارند و جزئی از دارائی خود را وقف خانقاه می کنند و ما و درویشان دیگر که در خانقاه هستیم از آن راه گذران می نمایم و چون خرج مازیاذ نیست و عادت کرده ایم باقناعت بسر ببریم می توانیم بدون اینکه نیاز داشته باشیم

پرسیدم درویشان در خانقاه چه می کنند. صدرالدین گفت آنها ذکر میگیرند و عبادت می کنند و در خود فرو میروند برای اینکه بتوانند خالق را بشناسند.

باینکه صدرالدین وسایر مشایخ خانقاه اردبیل شیعه بودند من از صفای نفس آنها لذت بردم و قبل از اینکه از اردبیل حرکت کنم، چهار قریه از قرای سلطان احمد را که بعد از مرگ او بمن تعلق یافت وقف خانقاه اردبیل کردم و چون در آمد قرای مزبور زیاد بود میدانستم که وضع زندگی سکنه خانقاه بهتر خواهد شد .

بعد از این که صدرالدین و دو نفر دیگر از باغ رفتند من در آن باغ جراه افتادم تا اینکه میوه های باغ را ببینم ولی يك درخت میوه دار در باغ نبود پرسیدم چرا در این باغ درخت میوه نکاشته اند؟ بمن جواب دادند که در اردبیل درخت میوه بثمر نمیرسد و حتی يك درخت میوه در تمام شهر وجود ندارد. در موقع توقف در اردبیل دو چیز دیگر هم دیدم یکی سنگی در خارج شهر با اسم سنك باران، که سکنه اردبیل بمن گفتند اگر آن سنك را در فصل باران یعنی پائیز تا بهار از خارج شهر، برون شهر بیاورند و در میدان مرکزی جا بدهند باران شروع خواهد شد و بعد از این که سنك را از شهر خارج کنند باران قطع می گردد. در ایام توقف من در اردبیل (و گفتم که فصل پائیز بود) چند بار سنك را از خارج به میدان مرکزی آوردند و همین که سنك در آن میدان قرار میگرفت باران شروع میشد و بعد از اینکه سنك را از آنجا بخارج شهر میبردند باران قطع میگردید من از حکمت آن کار اطلاع حاصل نکردم و مردم شهر هم نتوانستند بمن بگویند که در آن سنك چه کیفیت هست که ورود و خروج آن سبب آمدن باران و قطع آن میشود .

موضوع دیگر که در اردبیل سبب تعجب من شد این بود که نیمه شب، تومانی باشی (نصرت- التون) فرمانده سربازانی که سلطان سلیمان پادشاه (روم) بكمك من فرستاده بود بمن اطلاع داد که اردوگاه او مورد حمله موش های بزرگ و وحشت آور قرار گرفته است و چند موش هم برای من فرستاد تا من ببینم موش هایی که بار دوگاه او حمله کرده اند چگونه هستند. تومانی باشی حق داشت که می گفت آن موش ها وحشت آور می باشند زیرا هر موش بزرگی يك بچه گریه بود.

من حیرت کردم که چگونه موش های مخوف، اردوگاه سربازان (روم) را مورد حمله قرار دادند اما وارد اردوگاه سربازان ما که وسیع تر بود نشدند. تا روز بعد، این موضوع برای من روشن نشد اما وقتی روز بعد، اردبیلی ها علت حمله موشها را بار دوگاه سربازان روم (یعنی سربازان عثمانی-م) برای من بیان کردند. غذای سربازان روم، در سفر عبارت است از گندم پخته که قبل از مسافرت بادوغ طبخ می کنند و در آن مقداری از علف آویشن کوهی میریزند تا این که خوش طعم شود. بعد از اینکه گندم در دوغ پخته شد، چون چمبندگی پیدا میکند آنرا بشکل کوفته های متوسط، هر يك با اندازه يك مشت، در می آورند و دانه های گندم بهم میچسبند و کوفته های مزبور را میگذارند خشك شود .

آنکاه آنها را در جوال میریزند و باقشون حمل می کنند و وقتی سربازان اتراق کردند آن غذای پخته را در دیگ میگذارند و می جوشانند و بزودی غذایی گرم و لذیذ در دسترس سربازان روم قرار میگیرد ولی آنها نمیدانستند که بوی آویشن کوهی موش های اردبیل را جلب میکند و بهمین جهت مردم اردبیل هرگز (آویشن کوهی) به مصرف نمیبرسانند و حتی در دکان های عطاری و در افروشی

اردبیل آویشن کوهی بدست نمیآید چون همه میدانند اگر آویشن کوهی در خانه یادگان باشد آن خانه یادگان مورد حمله موشها فرار میگیرد .

آن شب، سربازان (روم) تا بامداد باموشهای بزرگه پیکار میکردند، و آنها را می کشتند اما نمیتوانستند جلوی سیل مهاجم موشها را بگیرند و بعد از این که روز میدید، موشها که از روشنائی روز می ترسیدند. از اردوگاه رفتند اما تقریباً تمام ذخیره خواربار سربازان (روم) را خوردند و تومان باشی (نصرت-التون) مجبور شد که در اردبیل برای سربازانش آذوقه خریداری نماید .

زمستان نزدیک بود و من نمیتوانستم در فصل سرما به (روم) برگردم و برای تصرف (بیزان تیوم) بروم .

من اطلاع داشتم که فصل زمستان، در آذربایجان و (روم) هوا خیلی سرد میشود و برودت شدید هوا قوتون کشتی و جنگه رافلج میکند و شرط عقل این بود که با سرعت خود را به وطن برسانم و زمستان را در ماوراء النهر بسر ببرم و در فصل بهار عازم (بیزان تیوم) شوم.

موکول کردن چنگ (بیزان تیوم) بفصل بهار آینده یک فایده بزرگه هم داشت و آن اینکه تا آن موقع کشتیهائی که من از سلطان فرنگه خواسته بودم میرسید و کشتیهائی که در بنادر (روم) می ساختند، تمام می شد و من نمیتوانستم با داشتن کشتی های کافی به (بیزان تیوم) حمله ور شوم

به سلطان سلیمان نوشتم که از کار کشتی سازی که پدرش (ایلدرم بایزید) بدستور من شروع کرده بود فرو نماند و مراقبت کند که کشتیهائی که در سواحل (روم) ساخته می شود برای فصل بهار آماده باشد .

پس از آن (نصرت-التون) و سربازان او را مرخص کردم که قبلاً از فرارسیدن زمستان بروم برگردند چون دیگر با آنها کاری نداشتم و بهر سرباز (روم) سه دینار مزد، و به (نصرت-التون) سیصد دینار بخشیدم و از اردبیل کوچ کردم و راه قزوین وری را پیش گرفتم و بعد از این که به (ری) رسیدم هوای پائین آنجا بقدری لطیف بود که با این که شتاب داشتم زودتر خود را بوطن برسانم دوروز در (ری) اتراق کردم .

روزی که من از ری بسوی خراسان به حرکت در آمدم، دسته سیورسات من که مأمور تهیه آذوقه و علیق بود از ویرانه نیشابوزگشت و بسوی طوس روانه شد.

روزی که از سبزوار عبور میکردم بقایای هرمانی که از سرهای بریده بوجود آورده بودم هنوز دیده می شد و من میدانستم تا روزی که استخوان چمچمه مقتولین باقی است کسی جرئت نمیکند در سبزوار نسبت بمن یاهی شود.

وقتی به طوس رسیدم شهر را ویران دیدم و مردم مشغول بیرون آوردن اجساد از زیر آوار بودند و دانستم که روزی قبل از این که من وارد طوس شوم زلزله ای شدید هنگام شب، در آن شهر روداده و شهر را ویران کرده و چون مردم در خواب بودند عده ای کثیر زیر آوار رفتند و بقتل رسیدند .

من یکی از افسران خود و دو تن از معتمدین طوس را مأمور کردم که سرپرستی ساختمان خانه های ویران شده را به عهده بگیرند و امر کردم که از قرای اطراف بنا و عمله بیاورند و از کیسه

من به آنها مزد بدهند تا این که خانه‌های مردم ساخته شود.

در آن موقع متوجه شدم که یکی از فرواید صحرائشینی من این است که دو چار آسیب زلزله نمی‌شود و چون همواره در صحرا و زیر خیمه بسر می‌برم اگر زلزله ای روی بدم - بد بهلاکت نخواهم رسید. ساختمان وطن من شهر (کش) بکلی تمام شده بود و بطوری که گفتم، تصمیم گرفتم که از سلاطین دنیا دعوت نمایم که بآن شهر بیایند و در آنجا میهمان من باشند و آن شهر زیبا را تماشا کنند من برای چهل و دو پادشاه که همه غیر از پادشاه چین خراج گزار من بودند دعوت نامه فرستادم که دو سال دیگر در فصل بهار در کش حضور بهم برسانند.

من از این جهت دعوت نامه را دو سال زودتر فرستادم که پادشاهان فرصت داشته باشند بکارهای خود برسند و هنگامی براه بیفتند که بتوانند دو سال دیگر در فصل بهار در (کش) حضور یابند چون بهترین فصل شهر (کش) فصل بهار است.

تمام سلاطین دعوت مرا پذیرفتند و جواب دادند که در موقع معین در (کش) حضور خواهند یافت.

با این که در (کش) عمارات زیاد وجود داشت من امر کردم که برای میهمانداری از چهل و دو پادشاه چهل و دو کوشک بسازند و آن کوشک‌ها در یک منطقه ساخته شود و نامش را (بلاد الملوك) بگذارند یعنی شهر پادشاهان.

پادشاه چین در جواب دعوت من نامه‌ای بزبان اوینوری فرستاد که دارای این مضمون بود

(تیمور بیک که خود را بزرگتر از آنچه هست معرفی می‌نماید بداند که من پادشاه کشور چین هستم که يك سر آن به جا بلقا منتهی می‌شود و سردیگرش به جا بلسا و بشماره يك های بیابان و ماهی‌های دریا در کشور من رعیت زندگی میکند و هنگامی که قشون من براه می‌آیند زمین بلرزه در می‌آید و کوه‌ها اگر پاداشته باشند از بیم قشون من میگریزند.)

(تو چگونه جرئت کردی که از يك چنین پادشاه دعوت نمودی که بخانه تو بیاید و چند عدوخت و سنک را که روی هم گذاشته‌ای دیدن کند)

(من آن قدر بزرگ هستم که سلاطین دنیا وقتی می‌خواهند بحضور من برسند ده بار زمین را می‌بوسند تا وقتی بآنها اجازه میدهم که خود را بپایه سریرم برسانند)

(تو بانهادن چند خشت و سنک روی من مباحات میکنی و تصویری نمائی که یا، بشای بزرگ بوجود آورده‌ای و اگر به چین بیائی و حصار را که اجداد من بنا کرده‌اند ببینی و مشاهده کنی که عزارها فرسنگ طول آن حصار می‌باشد از فرط حیرت انگشت بر دهان خواهی برد)

(ای تیمور بیک، کدخدایان ممالک من از تو انگریز و متشنص تر هستند و اگر روزی تواز حیث ثروت و قدرت بپایه یکی از کدخدایان من رسیدی در آن روز من بتو اجازه میدهم که سرا بخانه خود دعوت نمائی و تا وقتی بآن پایه نرسیده‌ای همان بهتر که خود را یکی از چاکران من بدان و بفکر نیفتی که از آن حدود تجاوز نمائی)

همین که این نامه را دریافت کردم چون دو سال بموقع آمدن پادشاهان دنیا به کش مانده بود مصمم شدم که بسوی چین بروم و پادشاه چین ثابت کنم که من برتر از او هستم و وقایع آینده را بعد از این خواهم نوشت.

پایان سرگذشت تیمور لنگ بقلم خود او

خاطرات اسقف سلطانیه راجع به تیمور لنگ

خاطرات تیمور لنگ بقلم خود او در این جا بیابان رسید و بطوری که نقل کرد برای جنگ با پادشاه چین قشون کشید و براه افتاد اما در راه چین همانطور که خواب دیده بود (و شرح خواب خود را در سرگذشتش ذکر کسرد) دچار سگته شد و هفت روز بتری بود و روز هفتم زندگی را بدرود گفت و جسدش را بسمرقند منتقل کردند و در قبری که قبل از مرگ ساخته بود دفن نمودند .

تیمور لنگ در خاطرات خود گفت که اسقف سلطانیه را ب سفارت نزد پادشاه فرنگ فرستاد تا از او در خواست کند که برایش کشتی بفرستد و اسقف سلطانیه بخط خود راجع به تیمور لنگ خطراتی نوشته که اینک در کتابخانه ملی پاریس موجود است و ما بر حسب وعده ای که داده ایم خاطرات مزبور را که مختصر می باشد از نظر خوانندگان میگذرانیم .

در ضمن متذکر می شویم که بنظر می رسد که تیمور لنگ اسقف سلطانیه را قبل از این که در شام ببیند بطوری که در آغاز سرگذشت خود میگوید در سلطانیه دیده بود و لذا مدتی قبل از این وی را ب سفارت بفرستد با او سابقه آشنائی داشته است .

اسم او تیمور بیک است و تیمور یعنی (آهن) و (بیک) یعنی امیر و دشمنانش او را با اسم تیمور لنگ مینامند زیرا از يك پامیلنگد و در ایران وی را (میری تابام) میخوانند که به معنای فرمانفرما می باشد .

این مرد پسرهای متعدد داشته و در حال حاضر بیش از دو پسر ندارد که یکی موسوم است به (میران ناه) و در این تاریخ چهل سال از عمرش میگذرد دیگری با اسم (- ون هاری) خوانده می شود (اسقف سلطانیه شاهرخ را باین شکل نوشته شده است - مارسل بریون) و بیست و دو سال از عمرش میگذرد . سایر پسرهای تیمور لنگ در جنگ پسا کشته شدند یا بمرض مردند .

میران شاه چهار زن دارد و چهار پسر و پسرهای او بزرگ هستند و هر يك بیست تا سی هزار سرباز دارند و هر يك از آن چهار پسر چون يك پادشاه هستند .

ولی همه از پدر بزرگ خود (تیمور لنگ) می ترسند و میدانند که اگر از او امر او تخلف نمایند مجازات خواهند شد .

تیمور بیک با این که امروز مردی سالخورده می باشد خیلی قوی است و هرگز از راه بیماری و جنگ خسته نمی شود و روز و شب در صحرا بسر میبرد .

میگویند که تیمور بیک در دوره جوانی خیلی زیبا بوده و امروز هر کس او را ببیند این گفته را قبول میکند .

ثروت تیمور لنگ بقدری زیاد است که می تواند سطح زمین را با سکه های طلا فرش کند و هر روز هزار مثقال طلا خرج آشپزخانه و شربت خانه خصوصی اوست .

وسعت کشورهای او آنقدر زیاد می باشد که اگر مسافری از مشرق کشورهای او براه بیفتد هر گاه یکسال متوالی راه برود ممکن است که به مغرب قلمرو او برسد و در سرتاسر این قلمرو وسیع برای مسافری و کاروانیان امنیت کامل حکمفرما می باشد و اگر در یکی از کشورهای تیمور بیک کاروانی مورد حمله راهزنان قرار بگیرد امیر آن کشور بحکم تیمور بیک کشته خواهد شد چون (تیمور بیک) عقیده دارد تا امیر یک کشور باراهزنان همدست نباشد آنها نمیتوانند در شاهراه کاروانیان را مورد حمله قرار بدهند .

از روزی که این مرد دارای قدرت شده تا امروز در تمام جنگ ها فاتح گردیده و هیچ پادشاه و هیچ قلعه جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید .

بیرحم تر از این مرد در جهان یافت نمی شود و اگر مقابل چشم او صد هزار مردوزن و کودک را سر ببرند کوچکترین تأثیر در وی نمیکنند و بارها اتفاق افتاده که تمام سکنه یک شهر را تا آخرین کودک شیر خوار بقتل رسانیده و نه بزن ترحم نموده و نه به پسر مردان یکصد ساله (تیمور بیک) بظاهر در اجرای احکام دین اسلام خیلی دقیق است و هر شبانه روز پنج بار نماز میخواند و در ماه صیام روزه میگیرد و من هرگز ندیده ام که شراب بنوشد اما شنیده ام که گاهی پنهانی باده گساری میکند .

اگر تیمور بیک بخواهد می تواند ده بار یکصد هزار مرد را برای جنگ بسیج کند . شماره اسب های خود او که در ایلخی های وی می چرند بیست بار یکصد هزار اسب است و شماره شترهایش از حساب افزون می باشد و از وقتی سرزمین هندوستان را جزو قلمرو سلطنت خود کرده همواره از پنجاه تا یکصد زنجیر فیل دارد ولی از آن فیل ها بیشتر برای تشریفات و تجمل استفاده می شود.

تیمور بیک زبان های عربی و فارسی و ترکی را میداند و در علم قرآن و علم فقه اسلامی آن قدر زبردست می باشد که هیچ عالم مسلمان نمیتواند با او مباحثه نماید .

شماره قصر های تیمور بیک از دو بیست متجاوز است و در سمرقند هیچکدام قصر و در کتی بیست قصر و در بنداد پانزده قصر و در اصفهان دوازده قصر و در شیراز هفت قصر دارد و روزی که ببنداد قلعه کرد یک درخت طلا بدست آورد که تمام برگ های آن از جواهر بود و هیچ کس نتوانست قیمت آن درخت طلا و جواهر را تعیین نماید .

(تیمور بیک) در جنگ مثل سربازان خود جوشن در بر می کند و وارد میدان کارزار می شود و از مرگ بیم ندارد و با این که بدفعات سختی مجروح شده و تاسر جگر کوفته باز نمی ترسد و خود در جنگ ها شرکت می نماید .

در نظر او هنگام خصومت، مقام و مرتبه افراد، بدون اهمیت است و طوری فرمان سر بریدن

وشکم پاره کردن بزرگترین امرا را سادرمی نماید که پنداری از کوچکترین غلامان هستند .
فقط برای علما و شرفا قائل بارزش است و آنها را محترم میدارد و علتش این است که
خود او دانشمند می باشد.

از روزی که من تیمور بیک را دیده ام مشاهده کرده ام که پیوسته در صحرا بسر میبرد و در
خیمه میخوابد و تصور میکنم که از این جهت همواره در صحرا بسر میبرد که شماره افراد قشون
آنقدر زیاد است که نمیتواند در هیچ شهر سکونت نماید.
(تیمور بیک) بر زمین غذایی خورد و بر زمین میخوابد و عادت ندارد که پشت میز بنشیند و
غذا بخورد .

غذای او گاهی برنج است و گاهی ماست مادیان و آشامیدنی او هم شیر مادیان یا شربت
هل می باشد و در جشن ها، برای او کرة اسب را کباب می کنند و کباب کره اسب از غذاهای لذیذ
سکنه خوارزم می باشد.

هنگام صرف غذا، سفره را در خیمه ای می گسترانند که دارای پنج دیرک است و تیمور
لنک در صدر سفره می نشیند و دیگران یعنی پسر ها و نوه ها و سردارانش طوری می نشینند که بین
آنها و تیمور لنک چند ذرع فاصله باشد .

تمام ظروفی که روی سفره گذاشته می شود از طلای ناب است و هنگام صرف غذا هیچکس
اجازه ندارد صحبت کند مگر این که مورد خطاب تیمور بیک قرار بگیرد

اگر تیمور بیک مهمان مسیعی داشته باشد اجازه میدهد که وی باغذا شراب بنوشد اما خود او
از نوشیدن شراب پرهیز مینماید و پسر ها و نوه ها و سردارانش هم مجاز نیستند شراب بنوشند .
در هیچ جای دنیا، انضباطی با اندازه انضباط قشون تیمور بیک وجود ندارد افسران
قشون تیمور لنک به نسبت ده برابر، یکی از دیگری برتر هستند و فرمانده ده سرباز با سم (اون باشی)
و فرمانده یکصد سرباز با سم (یوز باشی) و فرمانده هزار سرباز با سم (مین باشی) و فرمانده ده هزار
سرباز با سم (تومان باشی) خوانده میشود .

اگر یک مین باشی بهزار سرباز که تحت فرماندهی او هستند امر کند که خود را در آتش
پیندازند بیدرنگه امر او را بموقع اجرا خواهند گذاشت و هر سرباز میداند که اگر از اجرای امر
افسری که فرمانده او می باشد خودداری کند زنده پوستش را خواهند کند و در ارتش تیمور
لنک آنقدر دقیق است که اگر یک سرباز مرتکب خلاف شود با خنجر شاهرگ خود را قطع می نماید
و خود کشی میکند تا این که گرفتار مجازات نگردد

وقتی که تیمور بیک فرمان قتل عام و چپاول را در یک شهر صادر میکند پرچم سیاه بر میافرازد
و شهری که در آن پرچم سیاه (تیمور بیک) افراشته شده باشد از صبحه روزگار تا بود می شود ،
هنگامی که تیمور بیک به (روم) رفت شهری را که بین ارمنستان و انگوریه بود مورد محاصره
قرار داد و وقتی بر شهر غلبه کرد تمام سکنه آن شهر را در چاه های آنجا انداخت و چاه های شهر را با
جسد کسانی که زنده بچاه ها انداخته می دهند پر کرد

در شهرهایی که مردم آن بدون جنگ تسلیم می شوند مال و جان و ناهوس مردم محفوظ است و
اگر در آن شهرها سربازی بیک زن تعرض نماید یا مال کسی را تصرف کند آن سرباز و فرمانده
مستقیم او با مر تیمور بیک بقتل میرسند و بهمین جهت هر شهر که از طرف تیمور بیک محاصره گردد

تسلیم میشود مگر شهرهایی که سلاطین آنها نخواهند مطیع تیمور بیک شوند .
یکی از چیزهایی که سبب گردیده (تیمور لنگ) مقتدرترین مرد جهان شود استفاده از
باروت است .

(تیمور لنگ) از راز ساختن باروت مستحضرات و در تمام جنگ های بزرگ مقداری از مواد
خام باروت را با خود میبرد و در نزدیکی قلاعی که میخواست آنها را بگشاید باروت میساخت و
آنگاه دیوار قلعه را با احتراق باروت ویران میکرد .
من تصور نمیکنم در جهان بیرحم تر از (تیمور بیک) مردی آمده باشد و شاید هرگز نیاید.
وقتی دمشق را محاصره کرد برای سکنه شهر پیغام فرستاد که تسلیم شوید و دروازه ها را بروی
قشون من بگشاید و گرنه بهلاکت خواهید رسید.

سکنه شهر از بیم (قوتول حمزه) حکمران دمشق جرئت نکردند تسلیم شوند و با اینکه
(قوتول حمزه) ارباب های جنگی بزرگ داشت نتوانست (تیمور بیک) را از بیرون شهر رد کند.
تیمور بیک حصار شهر را با احتراق باروت ویران کرد و وارد شهر شد.

مقابل مسجد امریکی از علمای بزرگ مسلمان با اسم نظام الدین شامی با عزوالتماس از
(تیمور بیک) خواهش کرد که دست از کشتار بردارد اما (تیمور بیک) بانگ زد اگر تو اهل علم نبودی
می گفتم که زنده پوست از نشت بکنند و آنقدر از مردم دمشق کشت که جز صنعتگران و دانشمندان و
شمار کمی باقی نماند و دوهزار شتر بار زرو-بیم و جواهر و پارچه های زربفت و فرش های گرانها از
دمشق به وطن خود ماوراءالنهر فرستاد و همین مرد خونخوار و بی رحم در دمشق یک کنگره
بزرگ از علمای اسلامی تشکیل داد تا راجع به قرآن بحث کنند

تنها کسی که توانست (تیمور بیک) را فریب بدهد بدون اینکه مجازات شود (ادیگ بی)
پادشاه تاتارستان بود (کشور تاتارستان) محلی بود که امروز باهم شبه جزیره کریمه در جنوب روسیه
خوانده میشود (مارس- بریون)

(تیمور بیک) میخواست برای پسرش زن بگیرد و یک ایلچی بکشور تاتارستان فرستاد و از
(ادیگ بی) دخترش را برای پسر خود خواستگاری کرد.

(ادیگ بی) گفت من حاضرم که دخترم را به پسر (تیمور بیک) بدهم اما ثروت ندارم و نمی
توانم چیزی که متناسب با آن وسالت پادشاهی چون (تیمور بیک) است با دخترم بفرستم و اگر
دخترم را بدون چیزی بسوی ماوراءالنهر حرکت بدهم باعث سرشکستگی خودم خواهد شد.
(تیمور بیک) گفت چیزی دخترت را خود من فراهم می کنم و برای تو میفرستم تا اینکه با دخترت
بماوراءالنهر بفرستی و همه تصور کنند آن چیزی را تو خود با دخترت فرستاده ای و آبرویت محفوظ
بماند .

(تیمور بیک) بیست و پنج شتر را با زرو-بیم و جواهر و پارچه زربفت و شال های کشمیری بار
کرد و هشت تن افسران برجسته خود را مأوور نمود که آن گنج را برای (ادیگ بی) ببرند
و دخترش را برای پسر او بیاورند .

افسران با شتران حامل گنج بسوی شهر (سراط) پایتخت کشور تاتارستان براه افتادند
(اسقف سلطانیه راجع باسم پایتخت تاتارستان اشتباه کرده و اسم آن شهر (سوداک) بود- مارس-
بریون) .

بعد از اینکه کاروان حامل گنج وارد پایتخت تارستان شد (ادیگ بی) پادشاه آن کشور افسران (تیمور بیک) را بزدان انداخت و زورسیم و جواهر و پارچه های گرانبها را ضبط کرد و دخترش را نفرستاد و (تیمور بیک) نه توانست که زورسیم و جواهر و بارهای گرانبهای خود را پس بگیرد و نه توانست افسرانش را که در زندان تارستان بودند آزاد کند و من از او شنیدم که می گفت هیچکس مثل (ادیگ بی) مرا فریب نداد .

شکوه دربار تیمور بیک راهیج پادشاه نداشته است .

یکی از چیزهایی که دربار تیمور بیک را با شکوه میکند حضور گروگان ها در آن دربار است بالباس های زیبای محلی آنها .

رسم تیمور بیک این است که پسر جوان یا برادر جوان پادشاه یا امیری را که خراج گزار او می باشد گروگان میگیرد و آنها در دربار تیمور بیک زندگی می کنند و هیچ کس مزاحم آنان نمی گردد و هر یک از آن شاهزادگان یا امیر زادگان در دربار تیمور بیک دارای یک دربار خصوصی هستند .

منظور تیمور بیک از گرفتن گروگان این است که سلاطین و امرائی که خراج گزار او هستند شورش نکنند و بدانند که هر گاه مبادرت به شورش نمایند پس یا برادرشان بدستور تیمور بیک بقتل خواهند رسید .

تمام سلاطین و امرای هندوستان و ایران و شام و روم (ترکیه) قباچاق (یعنی کشوری که در شمال کوه های قفقازیه قرار گرفته بود) در دربار تیمور بیک گروگان دارند و اتفاق افتاده که گروگان ها به نفع (تیمور بیک) در جنگها شرکت نموده و حتی بقتل رسیده اند .

تیمور بیک علاوه بر ثروتی که بر اثر تاراج شهرهای بزرگ مثل اصفهان - بغداد - دمشق و غیره بدست آورده در تمام کشورهایی که قلمروی سلطت وی می باشد یک دهم از مجموع درآمد سلاطین و حکام را وصول میکند و از محل درآمد مزبور با افسران و سربازان خود مستمری می دهد .

تمام افسران و سربازان تیمور بیک از او مستمری میگیرند و اگر (تیمور بیک) اطلاع حاصل کند که یکی از افسران یا سربازان او بزور از بیک دکاندار یا دیگری چیزی گرفته و بهای آنرا نپرداخته او را بقتل میرساند .

(تیمور بیک) مردی است که بدین خود ایمان دارد و شبانه روزی پنج بار در هر نقطه از جهان باشد نماز میخواند و دارای مسجدی است که قطعات آنرا حمل می کنند و بهر جا که اتراف می نمایند قطعات مجزا را بهم وصل می کنند و (تیمور بیک) در آن مسجد نماز می خواند .

تیمور بیک شراب نمی آشامد و از هر چیزی که منافی با احکام دین اسلام باشد اجتناب میکند، با اینکه تیمور بیک از چیزهایی که در دین اسلام جزو منهیات است پرهیز می نماید نسبت به شراب خواری و زن های روسی سخت گیر نیست ولی از گناه قوم او ط بسیار متنفر است و مرتکبین آن گناه را بقتل میرساند .

(تیمور بیک) ظروف بلور را دوست می دارد و علاقمند است که در ظروف بلور آب بنوشد . او اکول نیست و در صرف غذا از حد اعتدال تجاوز نمی نماید و دوست دارد که در بعضی از غذاهای او و بخصوصی در پرنج زعفران بریزند .

(تیموریك) از پای چپ میلنگد و هیچك از یزشكان دنیا نتوانستند پای چپ او را که در یکی از جنگها مجروح شده بود معالجه نمایند زیرا عصب پای چپ او، قطع شده است.

باینه آن مرد از پای چپ میلنگد و در این دوره سالخورده می باشد، چالاک است و کوچکترین اثر فتور در او بچشم نمی رسد و فقط موی سر او قدری سفید شده است.

شاید در دنیا کسی وجود نیامده که حافظه ای قوی تر از حافظه (تیموریك) داشته باشد و یکی از عوامل موفقیت این مرد نیروی حافظه او است اگر از بام تا شام یکصد نفر از امرا و افسران خود را بپذیرد و برای هر يك از آنها دستوری صادر کند که با دستور دیگری فرق داشته باشد تمام آن دستورها را بیاد دارد و میدانند که هر يك از او امر وی در چه موقع باید اجرا شود و کسی که مامور اجرای امر می باشد اگر در موقع معین آنرا بموقع اجرا نگذارد بقتل خواهد رسید.

این راتهام کسانی که در پیرامون تیموریك هستند میدانند و اطلاع دارند که اگر کاری را قبول کردند و در موقع معین با انجام رسانیدند مرگشان حتمی است.

اما اگر هنگام دریافت دستور مشکلات کار را بگویند و از تیموریك برای انجام رسانیدن آن مهلتی طولانی بخواهند، با آنها مهلت میدهد.

چون همه میدانند که تیموریك در مورد انجام رسانیدن کار در موقع معین کوچکترین تاخیر را روا نمی دارد هر کسی که عهده دار کاری می شود سعی مینماید آنرا در موقع معین با تمام برساند.

وقتی تیموریك مشغول ساختن شهر (کش) بود و نفر از معماران آن شهر را سر بریندیزا ساختمان قسمتی از شهر را بآنها واگذار نموده بود و آنها نتوانستند در موقع مقرر عماراتی را که باید سازند با تمام برسانند.

وقتی تیمور لنگ از جنگ مراجعت کرد و برای سر کشی به شهر (کش) رفت مشاهده نمود که عمارات با تمام نرسیده و معمارها گفتند که اگر امیر تیمور بآنها فقط دو ماه وقت بدهد آن عمارات را با تمام خواهد رسانید.

ولی (تیموریك) درخواست آنها را نپذیرفت و امر بقتل هر دو داد و دو معمار دیگر را مامور تمام کار نمود.

در مسافرتها و میدان جنگ تیمور لنگ شريك تمام خستگیها و محرومیت های افسران و سربازان خود میباشد و آنها از این موضوع آگاه هستند.

هر افسر و سرباز (تیموریك) میدانند که اگر ابراز شجاعت نماید پادشاه خواهد گرفت و در صورتی که سستی کند، مجازات خواهد شد و سستی و جبن در جنگ آن قدر در قشون (تیموریك) ننگین است که هیچ افسر و سرباز در میدان جنگ سستی بخرج نمیدهد نه از بیم مجازات (تیموریك) بلکه از بیم خفیت شدن نزد همقطاران.

در جنگ های بزرگ و خطرناك، خود (تیموریك) بعد از این که جانشینی برای فرماندهی قشون خود تعیین کرد در صفا اول مبادرت بیکار میکند.

بدفیات اتفاق افتاده که زخم های مهلك خورده و اطرافیان او را از میدان جنگ خارج کرده اند تا زیر سم ستور بقتل نرسد.

ولی باز هم در جنگ شرکت کرده و تهورش در میدان جنگ بقدری است که خون

را در عروق افسران و سربازان وی بجوش میآورد و آنها را برای هر نوع فداکاری آماده میکند و بر اثر همین تهور بود که (تیمور لنگ) توانست با پانصد داوطلب از جان گذشته شهری چون (دهلی) پایتخت هندوستان را بگشاید .

من یکبار بر حسب تصادف شرکت (تیمور بیک) را در میدان جنگ و مراجعت وی را از آن میدان دیدم و باید اعتراف کنم که این مرد از دلیران روزگار است .

در آن روز وقتی از میدان جنگ مراجعت کرد من دیدم که سرپای اوارغوانی بود و شمشیرش از فرط خون آلود شدن و خشکیدن خون روی تیغ شمشیر، در غلاف جانیگرفت و وقتی لباس رزم را از تن بیرون کرد چند زخم داشت و زخم های او را بستند و لباسش را کنار نهر آب بردند که بشویند و خون را از آن بزایند .

قبل از اینکه من از طرف (تیمور بیک) بسوی فرننگ بروم تیمور بیک ریش را می تراشید .

اما بعد از اینکه از فرننگ مراجعت کردم دیدم که ریش گذاشته است و در ریش او اوتار سفید دیده می شد .

(تیمور بیک) هنگامی که لباس رزم در بر ندارد و مغز بر سرش دیده نمی شود یک کلاه سفید بر سر میگذرد .

در فصل زمستان کلاه سفید او از نمند مالیده می شود و در فصل تابستان کلاه سفیدش را از پارچه ای ابریشمین میدوزند و برای این که درست بر سر قرار بگیرد در کلاه آستر میگذارند و همواره چند قطعه یاقوت و الماس بر کلاهش میدرخشد .

(تیمور بیک) در لباس، الوان سفید و زرد و قرمز را دوست میدارد و کمتر اتفاق میافتد که لباس راه دار بپوشد و در تابستان لباس از پارچه ابریشمی سفید یازرد است و در بهار و پاییز پارچه های ارغوانی ضخیم می پوشد و در فصل زمستان روی لباس کلیجه ای از پوست سنجاب یا از پوست قاقم در بر میکند و در زمستان هم مثل تابستان مسکن وی در صحرا میباشد .

(تیمور بیک) عطر را دوست دارد و گرانبها ترین عطرها را از اطراف دنیا برای او میآورند و هر کسی که به خیمه (تیمور بیک) نزدیک می شود ، هنوز به خیمه نرسیده بوی عطر را استشمام می نماید .

بعضی از امرای خارجی که نزد تیمور بیک می رفتند وقتی با او میرسیدند بنگاه میافتادند و سر بر زمین می گذاشتند اما تیمور بیک از عمل آنها متنفر می شد و می گفت که فقط باید بو خداوند سجده کرد و غیر از خدا هیچکس در خور این نیست که با او سجده نمایند .

از آن پس هر کس که می خواهد نزد تیمور بیک برود با او میگویند که از سجده کردن خود داری نماید و رفتی با او رسید فقط یک زن او را بر زمین بگنارد سفرای خارجی هم که نزد تیمور بیک میروند بهمین ترتیب با او احترام میگذارند و تیمور بیک با آنها اجازه نشستن می دهد .

در میدان جنگ خیمه تیمور تفاوتی با خیمه افسران ندارد . اما در جائی که می خواهد اتراق کند برای سکونت وی خیمه های گرانبها میافرازند یا (پورت) نسبی کنند و بهای هر یک از خیمه های باشکوه و پورت های تیمور لنگ با قطعه خراج یک کشور است .

بالای خیمه (تیمور لنگ) پارچه های زربفت و ارغوانی بشکل هر چه نسبی کنند و وقتی پادمیوزد و آن پارچه را برکت در میآورد منظرهای بسیار زیبا بوجود میاید و درون خیمه تیمور لنگ ، باقتضای فصل با پارچه های زرین و ارغوانی یا قالی های کشمیر و غیرت های بسیار نفیس تزیین می شود .

روزی که سفیر (هانری سوم) پادشاه کشور کاستیل (واقع در اسپانیا) در سمرقند بحضور (تیمور بیک) رسید من آنجا بودم .

سفیر مزبور (گونزالز کلاویخو) خوانده می شد و دومین سفیری بود که (هانری سوم) نزد (تیمور بیک) مبعوث شد و سفیر اول راهنگامی اعزام داشت که تیمور بیک در (رم) با ایلدروم بایزید) می جنگید و آن سفیر در جنگ (انگوریه) حاضر بود و رشادت تیمور بیک و سربازانش را دید و وقتی میخواست به (کاستیل) مراجعت نماید (تیمور بیک) آن قدر اشیاء گران بها برای تقدیم کردن به پادشاه کاستیل باو داد که برای حمل آنها بیست استر لازم شد و از جمله (تیمور بیک) دو تن از کنیزان مسیحی خود را که بسیار زیبا بودند بوسیله آن سفیر نزد پادشاه (کاستیل) فرستاد .

طوری (هانری سوم) سلطان کاستیل (در اسپانیا) مجذوب عظمت و سخاوت (تیمور بیک) گردید که یک سفیر دیگر باسم (گونزالز کلاویخو) را نزد (تیمور بیک) فرستاد و من آن سفیر را در سال ۱۴۰۳ و دو سال قبل از مرگ تیمور بیک (که بمرص سگته نزدیک خاک چین زندگی را بدرود گفت) دیدم .

روز دوشنبه هشتم ماه -یتامر سال ۱۴۰۳ میلادی در شهر سمرقند مقرر شد که سفیر پادشاه (کاستیل) بحضور (تیمور بیک) برسد .

در آن روز (گونزالز کلاویخو) عالیترین لباس خود را پوشید و هدایائی را که از طرف پادشاه (کاستیل) آورده بود بدست همراهان داد و آنها پیشاپیش سفیر حرکت میکردند تا بجائی رسیدند که نزدیک کاخ تیمور بیک بود .

در آنجا عده ای از ملازمان تیمور بیک حضور داشتند و از سفیر (کاستیل) استقبال کردند و او و همراهانش را از اسبها فرود آوردند و هدایائی را که برای (تیمور بیک) آورده بود از همراهانش گرفتند و آن هدایا را روی دو دست نهادند و با احترام جلو افتادند تا اینکه به دربند درم کاخ [تیمور بیک] رسیدند .

در آنجا شش فیل دارای براقترین و ارغوانی که روی هر یک از آنها هودجی از چوب فوفل هندوستان قرار داشت دیده شد و هدایای پادشاه کاستیل را در هودجها نهادند و فیلها برافشاندند تا که بدر بند سوم کاخ رسیدند .

در آنجا هدایا را از هودجها خارج کردند و سه نفر از نواده های تیمور بیک سفیر (کاستیل) را استقبال کردند و یکی از رجال دربار (تیمور بیک) زیر بازوی (گونزالز کلاویخو) را گرفت و باین ترتیب بسوی طالاری که تیمور بیک در آن نشسته بود روان شدند .

هدایای پادشاه (کاستیل) روی دست بوسید. عددی از خدمه تیمور بیک جلو برده شد و در عقب هدایا سه نوه تیمور بیک حرکت میکردند و عقب آنها سفیر (کاستیل) در حالی که زیر بازویش را گرفته بودند گام برمیداشت و بعد از او ملازمانش حرکت کردند تا این که بجائی رسیدند که (تیمور بیک) را دیدند.

در آنجا سفیر پادشاه (کاستیل) يك زانورا بر زمین نهاد و دست را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد و لحظه ای بآن حال بود و برخاست.

بعد از اینکه چندین گام دیگر برداشت باز زانورا بر زمین نهاد و تعظیم کرد.

روهم ، تا وقتی که سفیر پادشاه کاستیل بحضور تیمور بیک رسید هفت بار زانورا بر زمین

نهاد و تعظیم نمود.

وقتی سفیر کاستیل بحضور تیمور بیک رسید هدایائی را که آورده بود ، مقابل تیمور بر زمین

نهاده بودند .

تیمور بزبان عربی که میدانست (گونزالز - کلاویخو) آنرا می فهمید پرسید حال پسر

عزیز ما پادشاه کاستیل که میدانیم بزرگترین پادشاه فرنگ میباشد چگونه است ؟

(کلاویخو) جواب داد حال او بسیار خوب است و برای امیر بزرگوار، از خداوند

استدعای سلامتی و طول عمر میکند .

آنگاه سفیر (کاستیل) نامه پادشاه متنوع خود را بدست تیمور لنگک داد و امیر تیمور نامه را

گرفت و پرسید این نامه بچه زبان نوشته است .

(گونزالز - کلاویخو) جواب داد بزبان اسپانیائی .

امیر تیمور گفت : در اینجا ما غیر از تو و همراهانت کسی را نداریم که بتواند زبان

اسپانیائی را بخواند و نامه را بعد از این که غذا صرف شد خواهیم خواند .

خدمه تیمور بیک در آن موقع هدایای پادشاه (کاستیل) را که مقابل امیر تیمور نهاده

بودند از جلوی آن مرد بزرگ برداشتند تا بپرند و امیر تیمور به سفیر کاستیل گفت حتی اگر تو

بدون هدایا نزد من میآمد ولی مژده سلامتی پادشاه کاستیل را برای من میآوردی خوشوقت می شدم.

تا آن موقع سفیر کاستیل و همراهانش ایستاده بودند و بعد از اینکه هدایا برده شد تیمور

لنگک دستور داد که سفیر کاستیل و يك نفر از اعضای هیئت سفارت ، که بمدار سفیر، بر دیگران از

حیث رتبه مزیت داشت طرف راست او بنشینند و سایر اعضای سفارت ، مجاز شدند که در طرف

چپ امیر تیمور بفاصله هفت ذرع از او جلوس کنند.

خود امیر تیمور روی يك دوشك كوچك بشکل چهارزانو جلوس کرده، کلاهی از نمک سفید

مرصع بچواهر رنگارنگ و دارای ابلق بر سر نهاده بود.

آنگاه غذا آوردند و من اگر بخوام بگویم چقدر غذا آورده شد و اغذیه ای که برای

پذیرائی از سفیر پادشاه کاستیل طبخ کردند چند نوع بود باید صفحات بسیار را بنویسم .

چند نوع از غذاهائی که آن روز آوردند عبارت بود از گوسفندهای بریان شده در پوست

و کره اسب های بریان شده زیر آتش بوته های خشک بیابان .

کباب کره اسب یکی از بهترین غذای سکنه صحرائشین ماوراءالنهر است و کره اسب را ذبیح

می کنند و پوستش را می کنند و آنگاه شکمش را میدرنند و احشاء و امعاء کره اسب را بیرون می آورند

ومی‌شویند و تمیز می‌نمایند. آنگاه احشاعوامعاء را در شکم کره‌اسب قرار میدهند و مقداری روغن و سبزی‌های معطر در آن می‌ریزند و شکم را می‌دوزند و کره‌اسب را در پوست آن جا میدهند و آن پوست هم دوخته می‌شود و کره‌اسب زیر آتش بونه‌های خشک بیابان قرار می‌گیرد و من از آن غذا خوردام و بسیار لذیذ است .

کره‌های‌اسب بریانرا بعد از اینکه در سینی‌های بزرگ (که هر يك را چند نفر حمل می‌کردند) می‌آوردند و بر زمین می‌نهادند قطعه‌قطعه می‌کردند و گوشت ران آن را مقابل تیمورلنگ و سفیر (کاستیل) و عضاول هیئت‌سفارت می‌گذاشتند .

همچنین قسمتی از امعاء و احشای کره‌اسب را مقابل آنها می‌نهادند و در آن روز بیش از دو پوست گوسفند و کره‌اسب را بریان کرده بودند که برای غذای یکسال بلکه زیادتر هیئت‌سفارت اسپانیا کافی بود .

هنگام صرف‌غذا در ظروف طلا بمیهمانان آشامیدنی میدادند و تیمورلنگ و رجال دربار او از بین آشامیدنی‌ها فقط دوغ‌مادیان می‌نوشیدند .

بعد از صرف غذا سفیر پادشاه (کاستیل) نامه آن پادشاه را برای تیمورلنگ خواند و امیر تیمور از شنیدن مضامین نامه ابراز خوشوقتی کرد و گفت، سفیری را باهدایا و نامه‌ای که جواب نامه پادشاه کاستیل می‌باشد با اسپانیا خواهد فرستاد .

از آن روز، تا مدت هفت‌روز، یعنی تا روز پانزدهم‌ماه سپتامبر ۱۴۵۳ (تیمور بیک) هر روز در یکی از قصرهای خود با افتخار سفیر پادشاه کاستیل میهمانی‌داد و هر دفعه تشریفات میهمانی‌نسبت بروز قبل تغییر می‌کرد در روز اول با قیل‌هایی که یراق مرصع داشتند از او استقبال کردند و روز دوم با اسب‌های یدک که همه دارای زین و برگ مرصع بودند از وی استقبال نمودند و روز سوم با استرهای زیبا و روز چهارم با شترهای لوک که دارای جهاز و یراق مرصع بودند از سفیر استقبال نمودند و هر روز تشریفات استقبال و پذیرائی از (گسونزالز-کلاویخو) تغییر می‌کرد و بعد از میهمانی‌های درباری کلاویخو فصل زمستان را در ماوراءالنهر ماند و در فصل بهار عازم کشور خود گردید و من فکر می‌کنم که بزودی در جهان پادشاهی نخواهد آمد که از جهت قدرت و ثروت و سخاوت به مرتبه تیمور بیک برسد ..

نہم تمورچھنگشا

شکفت انگیز ترین چہرہ تاریخی جہان



گر آوزد مارسل بریون شرح حال تیمور لنگ قلم خود او ترجمہ اقتباس فیض اللہ منصوی